

نام کتاب : پر پرواز

نویسنده : راضیه حاتمی زاده

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

کمتر از یک ساعت دیگر کار پرده تمام می شد شش ماه پیش که کار کشیدن اونو آغاز کرده بودم به حاج مهدی قول دادم که تا شب عاشورا تمومش کنم وامشب شب سوم محرم بود . می دونستم خیلی ها بی صبرانه منتظر بودن تا من بالاخره پرده رو کنار بزنم و به قول نادین این شاهکار هنری قرن رو نظاره کنن . همه عطش دیدن پرده رو داشتن چون ازهمون روز اولی که من کار کشیدن اون رو شروع کرده بودم حاج مهدی قدغن کرده بود که کسی نگاهش به پرده بیفته برای همین یه پرده بزرگ وسط اتاقی که توی خونه اش برام در نظر گرفته بود نصب کرد و ورود به داخل محوطه ی پشت اون پرده رومنوع اعلام نمود . روزهای اول دلیل این همه حساسیت حاج مهدی رو نمی دونستم اما هر چه بیشتر پیش می رفتم و با مرور زمان هر چه پرده کامل تر می شد درک می کردم چرا حاج مهدی علی رغم اشتیاق پیش از حدش به دیدن پرده این همه حساسیت داشت و به آن نگاه نمی کرد و اما ... امشب شب آخر بود...

باران شروع به باریدن کرده بود و از حیاط صدای حاج مرتضی مداح که با ناله و شیون مردم قاطی شده بود به گوش می رسید برای لحظه ای صدای حاج مرتضی که با صدای رعد و برق آسمان یکی شده بود دلم را لرزاند حس و حال عجیبی داشتم توی صدایش یه چیزی بود . دست از کار کشیدم و از پله ها پایین رفتم و از پرده ی نصب شده ی وسط اتاق گذشتم و کنار پنجره ایستادم از دیدن صحنه ای که در مقابلم بود بی اراده اشک از چشمانم سرازیر شد مردم توی این باران شدید عاجزانه به سرو صورت خودشون می زدند و گریه می کردند . با دیدن این صحنه ایده ی تازه ای مثل برق به مغزم خطور کرد در حالی که اشکهایم رو پاک می کردم خواستم به سمت پرده برگردم که تلفن همراهم زنگ زد! از ترس اینکه مبدا ایده از مغزم پیره رد تماس دادم از پله ها بالا رفتم و مقابل پرده رسیدم و تا قلمو را به دست گرفتم دوباره گوشیم زنگ زد که اهمیتی ندادم و با خودم گفتم: بی خیال به قول سپیده ایده رو دریاب .

دوباره مشغول کار شدم اما صدای زنگ گوشیم پشت سر هم بلند می شد و رشته ی افکارم را پاره می کرد عاقبت کلافه شدم و به طرف میزی که گوشیم روش بود رفتم و به شماره ای که روی صفحه بود نگاه کردم و نام بهنام رو دیدم و تعجب کردم خیلی خنده دار بود خودم این نام و شماره رو توی گوشیم ذخیره کردم و خودم هم نمی دونم کیه! هر چی فکر کردم یادم نیومد اون کیه با این حال گوشی رو جواب دادم :

- بله بفرمایید!

- سلام دختر چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

متعجب از این همه صمیمیتی که در صدای مرد جوانی که ظاهرا آشنا بود اما نمی شناختمش پرسیدم :

- ببخشید شما؟

- منم بهنام.

- بله اسمتون روی صفحه تلفنم بود! ولی متاسفانه به خاطر نمی آرمتون.

نمی دونم چرا احساس خاصی نسبت به این اسم داشتم.

- مهم نیست!... بین می خوام ببینمت همین الان!

در صدای مرد جوان نوعی بی قراری بود که باعث شد بپرسم:

- ببخشید من نمی فهمم شما چی می گین! اصلا شما کی هستین ؟

جوان که حال بی قرارتر از قبل بود گفت :

- من جلوی در تکیه ی حاج مهدی ایستادم بیای بیرون به خاطر می آری من کیم! بین در مورد وثوق، من پیک هستم

- وثوق چی شده ؟

مرد جوان بدون اینکه پاسخ سوالم رو بدهد گوشی رو قطع کرد هاج و واج مونده بودم ! این بهنام کیه که من اسمش رو توی گوشیم دارم اما یادم نیست کی و کجا دیدمش ؟ این کیه که وثوق رو می شناسه؟ اصلا مگه مهم که اون کیه اون یه پیک و از طرف وثوق اومده. نفهمیدم چطور لباسم رو عوض کردم و چادر به سر کشیدم فقط می دونم که پله هارو دوتا یکی کردم و یکی دوبار هم به چند تا خانم بر خوردم و فقط تنها چیزی که یادم می آد صدای عزیز خانم بود که گفت :

- پروانه جون کجا با این عجله؟

نیازی نبود جلوی در تکیه ی حاج مهدی که در واقع در خونش بود دنبال مرد جوان بگردم چون زیر اون بارون که همه توی خونه ی حاج مهدی مشغول عزاداری بودند فقط یک مرد جوان در حالی که چتری بالای سرش گرفته بود به چشم می خورد. خدای من پس حسم اشتباه نکرده بود این چهره برام آشنا بود تا وقتی بهم نزدیک شد بی حرکت بهش زل زده بودم بهم که رسید دیگه مطمئن شدم که می شناسمش و با ذوق خاصی گفتم :

- پس حسم بهم دروغ نگفته بود نه؟

- سرش را تکان داد به من که خیس بارون شده بودم نگاه کرد و چترش رو بالای سرم گرفت و گفت :

- باید زودتر بریم!

بی هیچ اختیاری نپرسیدم چرا و کجا؟ فقط به دنبالش راه افتادم و به سمت همان ماشین بنزی که باعث آشنایی من اون شده بود رفتم در عقب رو برام باز کرد و سوار شدم خودش هم صندلی جلو نشست . وقتی سوار ماشین شدم به راننده که مردی حدودا 35, 36 ساله بود و آرام نشسته بود سلام کردم او هم به همان آرامی پاسخم را داد . وقتی اتومبیل به حرکت درآمد گفت:

- پروانه ! ایشون برادر بزرگم بهرام...

نگاهی به بهرام انداختم و گفتم :

- خوشبختم.

بهرام هم فقط سری تکون داد و چیزی نگفت چقدر این مرد به نظرم عجیب اومد . اصلا چقدر این اتفاقات که می افتاد و یا در شرف وقوع بود عجیب به نظر می رسید , پیدا شدن بهنام بعد از یک ماه، وقوع اون تصادف، ارتباطش با وثوق و حالا این مرد که بهنام برادر معرفیش کرد . اصلا بهنام چرا یهو غیبش زد کاملا منگ بودم به خودم اومدم اصلا من با این دوتا کجا دارم می رم . به بهنام نگاهی کردم و پرسیدم :

- ما کجا داریم میریم؟

بهنام نگاهش رو از رو به رو زد دید و به سمت من برگشت و مستقیم بهم نگاه کرد و گفت:

- به زودی می فهمی .

- من همین الان می خوام بفهمم!!

- گفتم که عزیزم می فهمی عجول نباش باشه؟

نوع حرف زدنش برام عجیب نبود اعتراف می کنم همان یکبار که دیدمش مجذوب نوع رفتار و صمیمیت حرف زدنش شدم نوعی صداقت در کلامش موج می زد که ناخود آگاه نمی توانستی بهش شک کنی . از همون بار اول که دیدمش در دل باورش کردم اما امشب بهش مشکوک شده بودم و یه حسی بهم می گفت که این آدم نمی تونه با وثوق بی ربط باشه چرا که از فردای روزی که دیدمش دیگه غیبتش زد و حالا بعد از یک ماه با خبری از وثوق بر گشته بود و با همون صمیمیتی که از روز اول داشت منو دعوت به صبوری می کرد . با تردید بهش نگاه کردم و گفتم :

- می گم! چرا یهو شما غیبتون زد ؟

- اونم می فهمی صبر کن ...

- کی؟

- چی رو کی؟

معلوم بود برای طفره رفتن از جواب سؤالم خودش رو به نفهمیدن زده اما من به روی خودم نیاوردم و گفتم :

- همین ماجراها رو کی می فهمم ؟

بهنام این بار نگاهی به بهرام انداخت و دوباره با خونسردی گفت:

- به زودی عزیز من!

- ولی من آدم صبوری نیستم لطف کن همین الان بهم بگو، شما دارین منو کجا می برین ؟ شما واقعا از وثوق خیر

دارین ؟ اصلا شما کی هستین من چرا باید بهتون اعتماد کنم ؟ چرا باید...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بهرام ماشین رو کناری نگه داشت فکر کردم شاید رسیدیم ولی فقط به بیرون توجه

کردم دیدم که وسط اتوبان نگه داشته . بهنام نگاهی به بهرام انداخت و گفت :

- چرا ایستادی بهرام !؟

- بهرام بی آنکه به او نگاه کنه از داخل آئینه به من زل زد و گفت:

ما گفتیم بیا تو هم بی هیچ حرفی سوار شدی و اومدی حالا هم اگه ناراحتی و نمی تونی به ما اعتماد کنی پیاده شو!

بهنام با تعجب و معترضانه گفت :

- بهرام...!

- همین که گفتم پیاده می شی یا به راهمون ادامه بدم ؟

چقدر لحن حرف زدن این مرد سرد و بی روح بود انگار از زمان تولد تا الان فاقد هر نوع قوه ی درک و احساس بود .

مطمئنم هر کس دیگه ای جای من بود بهش بر می خورد و همون لحظه از ماشین پیاده می شد اما من به خاطر

غروری که در 23 سال عمرم جمع کرده بودم سر جایم نشستمو گفتم :

- باشه اعتماد می کنم لطفا حرکت کنید .

ماشین دوباره به حرکت درآمد و بهنام گفت :

- پروانه ! من معذرت می خوام اما باور کن تا موقعش نشه ما نباید چیزی بگیم .

- مهم نیست من اونقدر هام که می گفتم عجول نیستم 15 سال صبر کرد و دارم انتظار می کشم اکه قراره تا یکی دو

ساعت دیگه این انتظار به پایان برسه عیبی نداره باز صبر می کنم .

جمله ی آخرمرو در حالی که از آئینه به بهرام نگاه می کردم ادا کردم او هم با شنیدن این جمله از آئینه نگاهم کرد ولی تا نگاهش به نگاهم تلاقی کرد زود آن را دزدید . به ساعتی نگاهی انداختم یکربع به نه شب را نشان میداد تازه یادم افتاد که به هیچ کس نگفتم کجا می رم لابد الان همه نگرانم شده اند . موقع حرکت آن قدر هول بودم که به کسی چیزی نگفتم بیچاره بقیه الان بی صبرانه منتظر دیدن پرده هستن پرده ای که با این اوصاف امشب قادر به تمام کردنش نیستم . اصلا الان تنها چیزی که برام مهمه تنها یک نفره اونم وثوق و وثوقی که از 8 سالگی جزء لاینفک وجود من شده بود . دوباره به بیرون نگاه می کنم بارون شدیدتر شده این بارون شدید منو به اون شب برمی گردونه اون شب بارون از این هم شدیدتر بود . فکر می کنم همه چیز از اون شب شروع شد آره همون شب بود که وثوق وارد زندگی من که دختر بچه ای بیش نبودم شد. در خیالم دوباره سفر به گذشته رو که تنها یادگاری من بود شروع کردم...

مادر هنوز حالش خوب نشده بود و سخت سرفه می کرد اون روز صبح وقتی که داشتم از خونه به مقصد رفتن مدرسه خارج می شدم میان سرفه های شدیدش بهم گفت امروز هم نمی تونم بیرمت مدرسه ظهر هم خودت برگرد . دو هفته ای بود که نمی تونست من رو به مدرسه ببره و بیاره و باید خودم تنها می رفتم و می آمدم . بنابراین وقتی زنگ آخرزده شد منتظرش نمودم و تنهایی راهی خونه شدم بین راه به حال و روز مادرم فکر می کردم و اینکه چرا سرما خوردگی مادر اینقدر طولانی شده و خوب نمی شه دلم گرفته بود . در حدود یک سال می شد که مدام سرما می خورد و سرفه می کرد این بیماری طولانی باعث شده بود زیاد به من توجه نداشته باشه دلم نمی خواست مریض باشه و دوست داشتم خودش منو به مدرسه ببره و بیاره هر دفعه هم مریضیش سخت تر می شد و اینبار هم با دفعات قبل حالش فرق می کرد مدام توی رخت و خواب بود و گاهی اینقدر سرفه می کرد که حتی نمیتونست درست نفس بکشه دلم برای شنیدن قصه هاش تنگ شده بود هر شب یه قصه ی جدید برام می گفت روزها که مدرسه بودم برام قصه می نوشت و شبها می خوند . روزهای تعطیل هم که من مدرسه نمی رفتم با هم می نشستیم و قصه های جورواجور می ساختیم آخ که میخندیدیم و بهمون خوش می گذشت اما الان دو هفته می شد که از قصه های مادر خبری نبود حالا دیگه کارمون برعکس شده بود مادر توی تختش می خوابید و من توی ذهن کودکانه ام قصه های جورواجور می ساختم و براش تعریف می کردم اون هم گوش می داد و وقتی می خواست مثل قدیما بخنده سرفه امونش نمی داد. آخ که چقدر دلم برای اون روزها تنگ شده بود وقتی از مدرسه بیرون اومدم باران ملایمی شروع به باریدن کرده بود و من با این امید که امشب مامان حالش بهتر می شه و برام قصه می گه فاصله ی مدرسه تا خونه رو سریع طی کردم باران داشت شدید می شد و من که چتر نداشتم برای اینکه زیاد خیس نشم شروع به دویدن کردم با این وجود وقتی به خونه رسیدم کلید رو به درآپارتمان کوچکی که محل زندگی من و مادرم بود انداختم خیس خیس بودم خیلی دلم می خواست وقتی به خانه می رسم مادر به استقبال بیاد اما وقتی وارد خونه شدم و محیط رو ساکت و تاریک یافتم فهمیدم که حال مادر هنوز خوب نشده . در حالی که چراغ رو روشن می کردم به سمت اتاق خواب مشترکمون با مادرم رفتم مادر آرام روی تخت خوابیده بود و لبخند ملیحی بر لب داشت خیلی آرام و طوری که بیدار نشه بوسه ای بر پیشانیش زدم و احساس کردم تبش قطع و چقدر بدنش خنک شده خوشحال از اینکه حالش رو به بهبود برای اینکه بیدارش نکنم چون در این دو هفته ی اخیر خواب به این راحتی نداشت و سرفه بهش اجازه نمی داد یه چرت راحت بزنه خیلی آرام لباس هایم رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم . احساس گرسنه گی می کردم اما چیزی نخوردم چون می خواستم بعد از مدتها با مادر شام بخورم باید منتظر می ماندم تا مادر

بیدار بشه . خودم رو سرگرم نوشتن درس و مشقم کردم تا مادر بیدار بشه 2 ساعت, 3 ساعت, ساعت همین طور می گذشت

ولی مادر بیدار نمی شد و معده ام داشت سوراخ می شد تصمیم گرفتم سری بهش بزنم چرا بیدار نمی شد؟ بالا سرش رفتم و دیدم که هنوز با همان لبخندی که بر لب داشت خواب. دوباره بوسیدمش دیدم که این بار از دفعه ی قبل خنک تر شده و من هم خوشحال تر از این که کاملا تبش قطع شده و داره خوب می شه کنارش دراز کشیدم و دستانم رو دورگردنش حلقه کردم و گفتم :

- مامانی نمی خوای بیدار شی ؟ پروانه جونت گشششه.

انتظار داشتم مادر با شنیدن صدام بیدار بشه و مثل همیشه منو در آغوش بگیره و ببوسه اما مادربیدار نشد که نشد. اون شب برام شب عجیبی بود از یه طرف حال مادر خوب شده و آرام خوابیده بود از طرف دیگر دوست نداشت از خواب بیدار بشه . صدای رعد و برق و باران شدیدی که به شیشه پنجره می خورد اعصابم رو ناراحت می کرد و مرا به وحشت می انداخت اونشب هر چی سر و صدا کردم مادربیدار نشد و منم دلم می سوخت که اینقدر خسته است. صبح آماده شدم وقتی به مدرسه می رفتم هنوز مادر خواب بود ظهر که به خانه برمی گشتم مطمئن بودم که بیدار شده اما باز هم او خوابیده بود . صبح روز بعد هم به همین منوال گذشت تا ظهر که مجددا به خانه بازگشتم دیدم او همچنان در خواب است اما احساس کردم به علت حمام نکردن در این چند روز بدنش بوی بدی گرفته بالاخره بعد از گذشت دو روز همسایه هایی که با نگاهشان باعث آزار من و مادر میشدند و ما همیشه از اونا دوری می کردیم به بوی بدی که از خانه ی ما می آمد مشکوک شده و به پلیس خبر دادند.

تازه اون موقع بود فهمیدم که مادر حتی با اون تن بیمارش چقدر شریک تنهایی این دختر 8ساله بوده و این دختر کوچولو از امروز دیگه شریکی نخواهد داشت .

مرگ مادر برای من شوک بزرگی بود به طوری که تمام خاطرات من تا قبل از 8سالگی خلاصه می شه به همین چند سطر تنها چیزی که از مادرم در ذهن دارم چهره ی او در دوهفته ی آخر عمرش است . زنی پیر و شکسته که در اوج جوانی 50ساله به نظر می رسید و اما پدرم هیچ وقت ندیدمش فقط شناسنامه ام نشان می دهد که او را داشتم اما دو ماه قبل از به دنیا آمدن من فوت کرده بود . یک سال که از مرگ مادرم گذشت مزار پدر را هم کنار مزار مادر یافتیم آن هم شاید اگر نام و سال تولدش که روی مزار حک شده بود با مشخصات توی شناسنامه ی من یکی نبود هرگز نمی فهمیدم مردی که کنار مادرم دفن شده پدرم هست و من دختر این مرد هستم مردی که همیشه حسرت دیدنش را داشتم «یحیی احمدی».

به هر حال مرگ مادر برای من بسیار سنگین بود چرا که بعد از این اتفاق هیچ خاطره ای از 8سال زندگی با او در ذهن من که کودکی 8ساله بودم و دو روز را در کنار پیکر بی جان مادرم گذرانده بودم باقی نماند تمام خاطرات و مرور گذشته ی من برمی گردد به یک سال بعد از مرگ مادرم که در یک روز بارانی شروع شد . من در آغوش دختری جوان در قبرستان بالای سر مزار پدر و مادرم گریه می کردم و اون دختر جوان در حالی که موهام رو نوازش می کرد شروع به گفتن قصه ی زندگی کرد قصه ای که داشت دوباره شکل می گرفت بدون یاد آوری هیچ چیز از گذشته این بار قصه ی زندگی من خبر از پایان تنهاییم می داد چرا که خدا رو داشتم و خدا ثریا را به من داده بود . او لحظه ای مرا تنها نمی گذاشت و آرام آرام برام می گفت که از یک سال پیش که مادرم رفته مردی هست که همیشه

مواظب منه و محال که تنهام بذاره اون مرد کسی نیست جز وثوق ... چقدر قصه ی ثریا آروم کرد . اون روز در کنارمزارمادر و در آغوش گرم ثریا دوباره احساس خوب آغوش مادرم رو درک کردم همان حسی که هنوز هم وقتی در اوج دلتنگی هام به اون آغوش پناه می بردم درک می کنم.

ثریای مهربان من مدیر پرورشگاهی بود که منو دخترهای دیگری که کوچک و هم سن و سال خودم بودند و جمعا 40 نفر بودیم در آنجا زندگی می کردیم.

در اصل ثریا مادر ما بود و اون پرورشگاه یه خونه ی بزرگ بود که تمام وسایل رفاه ما در آنجا فراهم می شد به جز ثریا که مدیر و همه کاره ی اون خونه بود 5 پرستار دیگه هم بودند که وظیفه ی مراقبت و نگه داری از دخترها به جز من به عهده ی اونا بود چون مراقبت از من را خود ثریا شخصا انجام می داد و در تمام طول روز به جزبها که ثریا در پرورشگاه نبود مرا کنار خود داشت و همین مسئله باعث شده بود که من روز به روز وابستگی ام به ثریا بیشتر شود . ما با هم بیرون می رفتیم پارک ، سینما، شهربازی و آخر هر هفته سرمزار پدر و مادرم . ثریا شده بود مادر من و من هم شده بودم دختر او . اینو همیشه خودش می گفت و زمانی که مامان صدایش می کردم برقی که در چشمانش می درخشید از نگاه کودکانه ام دور نمی ماند اما من این کلام رو فقط در تنهایی به کار می بردم چون ثریا یادم داده بود که با دخترهای دیگه چطور رفتار کنم که دل کوچک و معصوم آنها نشکنه و خود ثریا هم در مقابل اونا طوری با من رفتار نمی کرد که حسادت کنن و باعث دشمنی بین ما بشه همیشه در تنهایی به من عشق می ورزید و در جمع مثل دخترهای دیگه با من رفتار می کرد. او عشقی را نسبت به من داشت که احساس میکنم اگر مادرم هم زنده بود بیشتر از این عشق نثارم نمی کرد. من سرمست از این همه خوبی و مهربانی او بودم و روزگار کودکی راسپری می کردم.

زمان مثل برق و باد می گذشت و من روز به روز بزرگتر می شدم و کم کم تبدیل به دختری کامل و عاقل شده بودم. ثریا به من یاد داده بود که در برابر ناملایمات زندگی زانو خم نکنم و مقاوم باشم و در مقابل شادی های زودگذر هم از خود بی خود نشده و یاد روزگار سخت از خاطرم نرود. همین تربیت های درست و مادرانه ی او بود که باعث شد هر کس مرا می شناسد اعتقاد داشته باشد که من در سن 18 سالگی دختری فوق العاده هستم. استعدادهای شگرفی داشتم کافی بود دست به قلم ببرم تا زیباترین اثر هنری را خلق کنم . تا سن 18 سالگی 5 کتاب داستان کودک با نقاشی های مربوط به آن داستانها که همه کار خودم بود به چاپ رسانده بودم و حالا چون به زبان انگلیسی و فرانسه تسلط کامل داشتم کار ترجمه کتب خارجی را هم قبول می کردم. در نواختن پیانو و گیتار هم تقریبا چیره دست شده بودم و خودم را برای تمام این موفقیت ها مدیون آن مرد مهربان که دورادور حامی من بود می دانستم. اما هر زمان که از ثریا چیزی در مورد او می پرسیدم و یا تقاضای دیدارش را می کردم فقط سکوت پاسخی بود که از ثریا می گرفتم . اعتراف می کنم تا قبل از 18 سالگی خودم هم دلیلی برای ملاقات او نداشتم به جز تشکر از لطف هایی که در حقم می کرد اما وقتی به آستانه ی 18 سالگی رسیدم عطشی برای دیدن او در خود احساس می کردم که این عطش روز به روز بیشتر می شد. روزی که پرورشگاه رو برای همیشه ترک می کردم رو به ثریا کردم و گفتم: - از نظر من وثوق یه موجود ناشناخته و عجیب که من دلم می خواد این موجود رو بشناسم نه به خاطر لطف هایی که به من داره بلکه برای یافتن علت این لطف ها و مهربانی ها و مطمئن باش که این کار رو خواهم کرد. من توی سالهای زندگی در پرورشگاه به خاطر خاطرات تلخ و شیرینی که در آنجا داشتم نام «خانه ی زندگی» رو برای اونجا انتخاب کرده بودم.

من تنها عضو همیشه ثابت این خانه بودم و شاهد خیلی اتفاقات در آنجا، همیشه چندتا دختر بچه می آمدند و چند تا می رفتند. من شاهد خوشحالی دخترک هایی که به فرزند خواندگی پذیرفته می شدن بودم شاهد اشکهای دختر کوچولو هایی که یتیم شده و روزگار سرنوشت اونها رو با خانه ی زندگی پیوند زده بود نیز بودم. در تمام مدت 10 سالی که در خانه زندگی بودم فهمیدم همه ی کسانی که به این خونه می آن مثل من تنها و یتیم هستن و تنها فرقتشون با من در این بود که اونا همه رفتنی بودن و موقع انتخاب خانواده های حامی در صف انتخاب شوندگان قرار می گرفتن به جز من. من همیشه موندنی بودم. البته هیچوقت از این موضوع احساس ناراحتی نمی کردم و این رو هم می دونستم که این موضوع از طرفه وثوق آب می خوره و اونکه نمی خواد من هم مثل دیگر دخترها به خانواده ای سپرده بشم. به عنوان حامی و قیم من صلاح را در این می دید که زیر نظر ثریا باشم و من هم چون خودم رو همه جوره مدیون او می دانستم هرگز به این تصمیم اعتراضی نداشتم و تمام سعی و تلاشم را می کردم تا از امکاناتی که برای پیشرفتم تدارک دیده به بهترین نحو استفاده کنم و دختر موفق و قدر شناسی باشم. تا اینکه...

همه چیز از روزی شروع شد که نام من به عنوان یکی از قبول شدگان برتر رشته ی ادبیات فارسی دانشگاه تهران به چاپ رسید. وثوق از طریق پیک همیشگی اش ثریا برایم پیغام فرستاد که روزهای ماندن در خانه ی زندگی به پایان رسیده و من از آن پس باید در خونه ای که او برایم در نظر گرفته زندگی مستقلی را آغاز کنم زندگی بدون ثریا به دور از خانه ی زندگی برایم درد ناک بود و نمی توانستم بپذیرم که از آنجا خواهم رفت. این پیغام وثوق که در واقع بیشتر شبیه یک دستور بود تا پیشنهاد برایم غیر قابل درک بود. شاید می توانستم قید زندگی در «خانه ی زندگی» را بزنم ولی زندگی برون ثریا هرگز!! مگه می شد بدون ثریا زندگی کنم بالاخره تصمیم گرفتم و از طریق ثریا برای وثوق پیغام دادم که من اینجا را ترک نخواهم کرد و او هم در پاسخ من پیغام فرستاد که به عنوان قیم قانونی من فقط تا روز پنجشنبه یعنی دو روز مانده به ثبت نام دانشگاه اجازه ی زندگی در پرورشگاه را دارم. چند روز مانده تا پنجشنبه را با غم و اندوه دوری از آن محیط سپری کردم و بالاخره در روز موعود با ناراحتی و بدون خداحافظی از بچه ها و بدون هیچ وسیله ای سوار اتومبیل ثریا شده و به طرف محل زندگی جدیدم که هنوز نمی دانستم چگونه جایی است حرکت کردیم هر دو در سکوت کامل بودیم از چهره و سکوت ثریا می فهمیدم که او هم مثل من بغض سنگینی در گلو دارد. برای هیچ یک از ما کار ساده ای نبود بعد از 10 سال که تمام ساعت های بیکاری را با هم بودیم حالا بتونیم به راحتی از هم جدا بشیم. تا الان غصه ام این بود که ثریا شب ها پیشم نیست و از امروز غصه ام این شده بود که دیگه روزها هم در کنارم نخواهد بود برای لحظه ای احساس کردم با تمام احترامی که برای وثوق قائل هستم چقدر ازش دلگیر شده ام ثریا که متوجه حالم بود سکوت را شکست و با آرامش همیشگی اش گفت:

- سخت نگیر عزیزم مطمئن باش وثوق صلاح تورو می خواد.

در حالی که با حرص گره ی روسریم را مچاله میکردم گفتم:

- اینکه از مامان ثریا جدا بشم به صلاحمه؟

ثریا این بار جدی نگاهم کرد و گفت:

- آره!!

اینقدر لحنش جدی و مطمئن بود که باور کردم و تا لحظه ای که پایش را روی ترمز گذاشت و ماشین را متوقف کرد دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد.

- رسیدیم اینجا.

- کنار مجتمع چند واحدی شیک ایستاده بودیم از ظاهر محیط پیدا بود که آدمهای پولداری دراونجا زندگی می کنن.
- چگونه؟ از محیط ظاهرش خوشت میاد؟
- پوزخندی زد و گفتم :
- ظاهرا که خوبه آدمای پولدار و با کلاس اینجا زندگی می کنن بالا شهر که می گن حتما همین جاست دیگه؟ نه؟
- ثریا در حالی که وانمود می کرد متوجه ی کنایه و حرص در کلام من نشده گفت:
- آره همین جاست ولی برای تو که مهم نیست! هست؟
- می دونی که برای من نه ولی گویا برای وثوق باید خیلی خرج برداشته باشه اینطور نیست؟
- حتما همین طوره .
- برای چندمین بار سوال همیشگی در مغزم خطور می کنه و می پرسم :
- ثریا! چرا وثوق تا حالا اینقدر برای من خرج کرده ؟
- و ثریا مثل همیشه طفره می ره و می گه :
- خوب عزیز دلم هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه قیمت شده باید خرجت کنه .
- یعنی تا این اندازه!! این ده سال هیچی تمام اون کلاسهای آموزشی و خرجها هیچی اما این آپارتمان بالای شهر از ظاهرش هم مشخصه که توش خیلی بزرگه نه ؟
- پیاده شو برو بین تا مطمئن بشی !
- سپس از داخل کیفش دسته کلیدی رو بیرون کشید و به دستم داد و در حالی که صورتم را می بوسید گفت:
- طبقه ی چهارم واحد 8.
- متعجب نگاهش کردم و گفتم :
- مگه تو نیای ؟
- من یه جلسه ی مهم دارم که باید بهش برسم نمی تونم بیام تو تنها برو.
- با دلخوری و نا باورانه گفتم :
- یعنی چی؟ از همین الان می خوام تنهام بذاری ؟
- با گفتن این جمله ناخود آگاه بغضم ترکیب و ثریا که سعی می کرد خودش رو کنترل کنه تا اشکهایش سرازیر نشه گفت:
- مجبورم فعلا تنهات بذارم پیاده شو. پیاده شو عزیز دلم .
- طوری عزیز دلم رو بیان کرد که مثل یه دختر حرف شنو که نباید به مادرش نه بگه از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو به آرامی بستم و گفتم:
- آخه ...من بدون تو... چگونه؟
- اجازه نداد حرفم تموم بشه و گفت :
- قرار نیست که قید هم رو بزنی ما باز هم با هم خواهیم بود اما به طور مستقل و توهم عادت می کنی .
- نمی کنم .
- عادت داروی تسکین دهنده ایه پس سعی کن عادت کنی .

بهش نگاه کردم و او هم نگاهم کرد هیچ کدام دلمون نمی خواست از هم جدا بشیم اما ثریا پیش قدم شد و ترمز دستی را خواباند تا حرکت کنه که با گریه گفتم :

- خیلی دلم می خواد و ثوق رو بینم حالا دیگه نه برای تشکر از کاراش بلکه به خاطر جویا شدن از علت این کارش . ثریا که از این حرف تکراری من تعجبی نکرده بود بدون هیچ اظهار نظری گفت :

- مواظب جرح خودت باش بعد می بینمت خدانگهدار .

با رفتن ثریا انقدر ایستادم و به مسیر رفتن او چشم دوختم تا چشمه ی اشکم خشک شد و در دل گفتم :

- به امید دیدار .

نمی دونم چقدر در همان حال کنار در مجتمع ایستاده بودم و به ثریا فکر می کردم اما با صدای مرد جوانی به خودم آدم که گفت :

- ببخشید خانم میشه برید کنار؟

به سمت مرد جوان که پشت سرم بود برگشتم و پرسیدم :

- چرا برم کنار؟

به حدی موقع پرسیدن این سوال لحنم بچه گانه بود که شاید اگر خودم جای آن مرد جوان بودم قاه قاه می زدم زیر خنده اما آن مرد فقط لبخندی زد و در حالی که به در مجتمع اشاره می کرد گفت :

- وسط در ایستادین می خوام برم داخل مجتمع .

حق با او بود خودم رو کنار کشیدم و گفتم :

- معذرت می خوام بفرمایید .

مرد جوان باز لبخندی زد و داخل شد من هم در حالی که به دسته کلیدی که در مشتتم بود نگاه می کردم به دنبال او وارد ساختمان شدم . به محض ورود نسیم خنکی به صورتم خورد که حالم رو کمی بهتر کرد تازه متوجه شدم با اینکه اواخر شهریورماه هوا هنوز گرمای خودش رو داره و من لحظاتی که بیرون ساختمان ایستاده بودم متوجه این گرما نشدم . به اطراف نگاهی انداختم لابی مجتمع بسیار بزرگ و شیک بود . حوصله ی فضولی و سر در آوردن از چیزی رو نداشتم و فقط با نگاهم به دنبال پله ها می گشتم و وقتی پیداشون کردم و به طرفش حرکت نمودم که دوباره صدای همان مرد جوان را شنیدم که گفت :

- خانم!

با شک از اینکه مورد خطابش من هستم به طرفش نگاه می کنم اما جزما دونفر کسی اون جا نیست با این حال پرسیدم :

- با من هستید؟

- بله می خواستم بگم آسانسور هست فقط باید منتظر بمونید تا بیاد پایین .

معلوم بود از لحظه ی ورود به لابی تمام حرکات منو زیر نظر داشته کمی دورتر از او که ظاهرا منتظر آسانسور بود ایستادمو گفتم :

- ممنونم نمی دونستم!

جزیک لبخند چیزی نگفت خوشبختانه آسانسور پایین رسید و همزمان که یک نفر از آن بیرون می آمد من و او هم سوار شدیم . موقع زدن دکمه ی طبقه ازم پرسید:

- شما طبقه ی چندم می رین ؟

برای لحظه ای سردرگم شدم و به مغزم فشار آوردم شماره ی طبقه ای که ثریا گفته رو به یاد بیارم که همان لحظه مرد جوان طبقه ی مورد نظر خودش رو که 4 بود زدو منم که همان طبقه می خواستم برم یادم افتاد لبخندی زد و گفتم:

- طبقه ی چهارم.

آسانسور که به طبقه ی چهارم رسید پشت سر مرد جوان از آن بیرون آمدم و با چشم به دنبال واحد مورد نظرم گشتم البته زیاد سخت نبود چون آنجا دو تا واحد بیشتر وجود نداشت که شماره ی هر واحد روی آن نوشته شده بود به سمت واحد خودم رفتم و در حالی که کلید را در قفل می چرخاندم صدای مرد جوانی را شنیدم که با لحن خوشحال و صدای بلندی خطاب به شخص دیگری گفت :

- به به آقا فرزند تو که ستاره ی سهیل نبودی پسر! کجایی؟

بی توجه وارد آپارتمان شدم...

درست یک ماه پیش از اینکه وثوق دستور ترک خانه ی زندگی را برای من صادر کنه یک روز توی حیاط خانه زندگی نشسته بودم و داشتم نقاشی های کتاب قصه ی جدیدم رو تکمیل می کردم که ثریا به سراغم اومد و ازم خواست تا فردا برایش طرح یه آپارتمان با تمام وسایل داخلش و مدل چیدمان اون وسایل بدون هیچ محدودیت مالی را بکشم و تحویلش بدم. اون روز این تقاضا به نظرم عجیب اومد اما من که عادت نداشتم تا کسی خودش چیزی رو برام نگفته چیزی نپرسم و کنجکاوی نکنم بی هیچ سوالی روز بعد تصویر آپارتمانی را که مورد علاقه ی خودم بود و توی رویاهام داشتم با وسایلی شیک و چیدمانی فوق العاده کشیدم و تحویلش دادم و حالا بعد از یک ماه که از اون ماجرا می گذشت به محض ورود به آپارتمان همه چیز رو عینا مثل نقاشی که خودم کشیده و تحویل ثریا داده بودم یافتم . یه سالن پذیرایی بزرگ با کفپوش سرامیکی به رنگ سفید یک دست مبل راحتی شیری رنگ با فرش دست باف به همان رنگ که در وسط سالن قرار داشت یک کاناپه بسیار شیک به رنگ طلایی روی یک فرش ابریشم با طرح ترنج های مخملی کنار دو پنجره ی بزرگ سالن که با پرده های حریر کرم و والان طلایی تزئین شده بود قرار داشت. مابین پنجره و کاناپه یک پیا نو زیبا به من چشمک می زد از همه ی اینها مهمتر چیزی که من خیلی دوست داشتم صندلی گهواره ای بود که آن طرفتر کنار شومینه قرار گرفته بود در کنار پیشخوان آشپزخانه ی اُپن با کابینت های قهوه ای متالیک که ستاره های نقره ای روی آن ها حک شده بود سه تا صندلی پایه بلند تعبیه شده و یک میز غذا خوری هشت نفره ی چوبی و بسیار شیک هم وجود داشت.

آپارتمان دوبلکس بود و در قسمت چپ ساختمان ده تا پله وجود داشت که طبقه ی پایین و سالنها را به اتاق خواب های طبقه ی بالا وصل می کرد .

طبقه ی بالا شامل: یک اتاق خواب مخصوص خواب مهمان یک اتاق نسبتا بزرگ که بیشتر شبیه یه گالری جمع وجور مخصوص نقاشی کردنم بود و در کنار اینها یه اتاق که برای خوابم تهیه شده بود با دیوارهایی به رنگ آبی آسمانی یک پنجره ی بزرگ با پرده های حریر آبی که رو به پارک بازی مجتمع باز می شد و عصرها می توانستم شاهد بازی بچه های کوچک باشم تختم با تشکی به نرمی پر قو و پتو و ملحفه های آبی تیره که نقشهای روشن در آن بود کنار پنجره قرار داشت . یک میز تحریر با لپ تابی که روی آن در گوشه ی اتاق خود نمایی می کرد روبه روی تختخواب یک میز آرایش با آینه ی بزرگی گذاشته بودند که در حالت دراز کش هم می توانستم خودم را در

آئینه بینم . کفپوش اتاق موکت پرز بلندی که روی آن مبل راحتی قرار داشت در گوشه ی دیگر اتاق حمام و دست شویی تعیبه شده بود و من مجبور نبودم در مواقع ضروری به طبقه ی پایین بروم . یک کمد دیواری هم در اتاق قرار داشت که وقتی در آن را باز کردم و با انواع لباس و مانتوهای شیک و کفش ها و کیف های سِتِ مانتوها روبه رو شدم تازه فهمیدم که صبح موقع ترک خانه زندگی چرا ثریا گفت چیزی بر ندارم چون اینجا همه چیز بود حتی تابلوهای نقاشی که تا آن روز کشیده بودم به اینجا انتقال داده بودند. کتابها و نوشته هایم هم در اتاق گالری نقاشی ام موجود بود کاملا معلوم بود که همه چیز از قبل برنامه ریزی دقیقی داشته است نمی توانستم خودم رو گول بزنم با اینکه اون روز برای پاسخ به در خواست ثریا در کشیدن طرح وچیدمان آپارتمان کمی رویایی رفتار کرده بودم امروز خوشحال بودم که زندگی در این چنین جای رویایی را تجربه می کنم ولی دردم غمی سنگینی می کرد که این خوشحالی و تجربه ی شیرین چرا باید به قیمت از دست دادن ثریا و زندگی در کنار او باشد.

به طبقه ی پایین برگشتم و روی صندلی گهواره ای کنار شومینه ی خاموش نشستم و همان طور که تاب می خوردم چشمانم را بستم خیلی دلم می خواست فکر کنم با اینکه دختر باهوش و با استعدادی بودم اما حافظه ام در به یاد آوردن خاطرات گذشته اصلا یاریم نمی کرد و چهری افراد توی ذهنم باقی نمی ماند در اصل محال بود و به یاد نداشتم که فردی را حتی دو یا سه بار دیده باشم و بعد از دو هفته که دوباره بینم به یاد آورم که کی و کجا دیده ام . خنده دار به نظر می رسه اما من چهره ی معلما و همشاگردی های مدرسه ام را بعد از گذشت زمان اصلا به یاد ندارم . گاهی فکر می کنم شاید با گذشت زمان پرستارانی را که ده سال باهاشون زندگی کردم و حضورشون همیشه ثابت بوده رو هم از یاد ببرم یا حتی چهره ی ثریا رو اما یعنی ممکنه که ثریا رو فراموش کنم ؟اون درست مثل مادرم البته از مادرم هم چیزی در ذهن ندارم جز اینکه او شهرزاد قصه گوی من بود .وای خدایا چقدر وحشتناکه فوری چشمانم را باز کردم و قطره ی اشکی که روی گونه ام جاری شده پاک نمودم. از روی صندلی بلند شدم و به ساعت نگاهی انداختم ساعت سه بعدازظهر را نشان می داد چیزی حدود شش ساعت بود که از ثریا جدا شده بودم .چقدر دلم هواش رو کرد اگه الان پیشم بود مثل هر پنجشنبه داشتم آماده می شدم که با هم به بهشت زهرا برویم اما الان تنها توی این خونه ی بزرگ چیکار باید بکنم ؟ بشینم از دور فاتحه ای نثار روح پدر و مادرم کنم ؟بله چاره ی دیگه ندارم چون من تا حالا تنها جایی نرفتم به جز مسیر دبیرستان تا خونه ی زندگی بقیه ی مسیرها ثریا همراهم بوده پس باید از خیربهشت زهرا بگذرم . به طرف اتاق خوابم رفتم و جلوی میز آرایش ایستادم و تازه متوجه شدم مانتووروسری که از صبح پوشیدم هنوز تنم چهره ام مثل ادمهای مرده شده بود تصمیم گرفتم یه دوش آب سرد بگیرم و با این قصد به سمت کمد رفتم تا حوله بردارم که در همین حین یک دفعه متوجه نامه ای شدم که روی میز آرایش به صورت ایستاده گذاشته بودند کنجکاوانه برش داشتم و با دیدن خط ثریا که روی آن نوشته بود :برای پری عزیزم ذوق زده باشش کردم و شروع به خواندن نمودم:

«پری عزیزم! این روزها وقتی به آلبوم قدیمی ام نگاه می کنم با دیدن عکسهای کودکی و نوجوانی خودم ناخودآگاه بی آنکه بخواهم تصویر تو در ذهنم نقش می بندد یک دختر جوان 18ساله با 170سانت قد و موهای پرپشت به سیاهی رنگ شب،بینی قلمی و کوچک ، لبان قلوه ای زیبا، چشمانی میشی با ابروان کمانی سیاه با پوستی نسبتا برنزه و صورتی گرد که خودش هم نمی دونه با اون اندام موزون چه زیبایی خیره کننده ای دارد . دختری ساده که تا به حال متوجه هیچ نگاهی به خودش نشده، اما پری کوچک ! من به عنوان کسی که همیشه و همه جا کنارت بودم متوجه

این نگاه ها می شدم و هر بار که بی توجهی تو رو به اطرافت می دیدم بیشتر به خودم و روحیاتم تورو نزدیک می دیدم، آره! روحیات تو مثل خود منه، اصلا بذار برات یه قصه بگم، یه قصه ی جدید که تا حالا برت نگفتم.

8 ساله بودم که پدر و مادرم به خاطر نداشتن تفاهم بر سر محل زندگی در ایران یا خارج از هم جدا شدن، من شدم سهم پدرم و ایران موندم، سینا شد سهم مادرم و رفت آمریکا. از سرنوشت سینا جز اینکه در امریکا پیش مادرم زندگی می کنه چیزی نمی دونم، اما داستان زندگی من با پدر در تنهای می گذشت. پدر بعد از اینکه مادرم ترکش کرد و رفت آمریکا تارک دنیا شد، با همه قطع رابطه کرد و تمام زندگیش رو خلاصه کرد در سخت کار کردن و پول در آوردن. به من هم اصلا اهمیت نمی داد، بعدها فهمیدم به خاطر شباهت من به مادرم از من دوری می کنه، پدر را هفته به هفته نمی دیدم، اون فکر می کرد همین که من مستخدم دارم و کلی پول و کسی که برام غذا آماده می کنه کافیه! اما نمی دونست که من هیچ رفاهی نمی خوام و فقط یه ذره محبت اونو جستجو میکنم. مادرم هم که اصلا انگار نه انگار دختری در ایران داره، فقط سالی یکبار کارت تبریک سال نوبا یه عروسک برایم می فرستاد، من در چنین محیطی به تنهایی بزرگ شدم و رشد کردم. توی 18 سالگی تبدیل به یه دختر کاملا غیراجتماعی شده بودم، خنده داره اما حتی یه دوست هم نداشتم. بی توجهی پدر هم با بزرگ شدن من روز به روز بیشتر می شد، به خصوص که کاملا هم شبیه مادرم شده بودم، ظرافت اندام، لبان کوچک و سرخ رنگ، بینی کوچک و صورت ظریف با چشمان عسلی و ابروان نسبتا سیاه و موهای خرمایی، حس می کردم نفرتی که پدر نسبت به مادر داشته حالا نسبت به من داره و اگه بیشتر از اون نداشت کمتر هم نبود. اما ازدواج ناگهانی مادر با یک مرد آمریکایی و شنیدن این خبر و سخته و مرگ ناگهانی پدر این حقیقت را برام روشن کرد که در تمام این سالها پدر نه تنها از اون متنفر نبوده بلکه عاشقانه هم دوستش داشته و امیدوار بوده که روزی برگردد و باز در کنارهم زندگی کنند و این کارمادر تمام امیدهای پدرم را نابود کرد و او را از پا در آورد.

بعد از مرگ پدر امیدوار بودم مادرم به ایران بیاد و در مراسم تشییع او شرکت کنه، اما اونیامد و بعد از مدتی برای من دعوت نامه فرستاد تا به او و سینا ملحق شوم، اما من نرفتم و ماندم و با عادتت که به تنها بودن داشتم به یاد پدری که زیاد هم در کنارش نبودم زندگی کردم. سال بعد رشته ی روانشناسی کودک در دانشگاه قبول شدم، توی سن 19 سالگی ترجیح دادم با ثروت پدر پرورشگاهی تاسیس کنم و از همون روز تصمیم گرفتم تنهاییم را با بچه های اونجا پر کنم و محبتی رو به آنها نثار کنم که خودم همیشه از آن محروم بودم، زندگی شد پرورشگاه و گلهایی که توش بودن. تا چند سال اول بچه های آنجا و مخصوصا تو شدین هدف زندگی من، اعتراف میکنم که با ارزشترین چیزهای زندگی من را فدای این هدف کردم. و حالا در سن 30 سالگی وقتی شبها به آپارتمان سوت و کورم برمی گردم احساس بدی دارم، احساس بد شکست و تنهایی. من آدمی هستم که فقط در کارم موفق شده ام و حسی بهم می گه که هیچ چیزی در زندگی ندارم، جز تو که عزیزترین موجود زندگی من هستی! اما دیدم که این خودخواهی که بخوام تو رو مثل خودم تنها کنم و فقط برای خودم حفظت کنم، الان که به تو نگاه می کنم وحشت تمام وجودم رو می گیره وحشت از اینکه 12 سال دیگه وقتی در جایگه کنونی من قرار بگیری احساسی بدتر از الان من داشته باشی، چرا که 18 سالگی تو از 18 سالگی من تنهایی بیشتری داره، تو آنقدر تنهایی که جز من کسی رو نمی بینی 18 سالگی تو غیر اجتماعی تر از 18 سالگی من شده پس وای به سی سالگی.

پری عزیز من! توحیفی، می ترسم از روزی که به خودت بیایی و ببینی خیلی دیر شده. پری خوشگل من! تو خلایق های زیادی داری چطور بگم؟ فوق العاده ای، ولی تنهایی و این یعنی هیچ بودن. الان که به گذشته برمی گردم می

بینم اگر بعد از مرگ پدرم و زمانی که 18 سال داشتم راه درست را انتخاب کرده بودم الان اینقدر احساس تنهایی نصیبم نمی شد ، اما من اشتباه کردم و همیشه باید تاوان این اشتباه را پس بدهم . دختر گلم! تو الان در موقعیتی هستی که من هر شب آرزوی قرار گرفتن در آن را دارم . پس خواهش می کنم ، تمنا می کنم ، به آینده فکر کن ، زندگی اون چیزی نیست که تا به حال تجربه کردی زندگی تو از امروز که به تنهایی وارد اجتماع خواهی شد شروع می شود و تو باید خود به تنهایی زندگی کردن رو یاد بگیری ...»

«دوستت دارم

»ثریا.

نامه ی ثریا رو چند بار دیگه خوندم ، واقعا گیج شده بودم ، تا اون شب هیچ چیز از زندگی ثریا نمی دونستم جز اینکه مجرد و تنها زندگی می کنه ، هیچ وقتم کنجکاوی نکرده بودم که داستان زندگیش چیست . وای خدای من ، مامان ثریا چقدر تنها و غمگین بود . چقدر احمق بودم که هیچ وقت نتونستم که این غم رو توی چشمش بخونم . چقدر خودخواه بودم ، همیشه فکر تنهایی خودم هستم در حالی که اون از من تهاتره . آه که چه روح بزرگی داره از خودش گذشت تا من گرفتار غمی که او خود گرفتارش هست نشم .

بعد از خواندن نامه دایم با خود می گفتم: خدایا چکار کنم ، حق با ثریا بود ، من دختر اجتماعی نبودم و در سن 18 سالگی و با وجود رفتن به مدرسه و کلاسهای آموزشی گوناگون اما یک دوست هم نداشتم ، ظاهرا بزرگ شده بودم اما کودک درونم هنوز زنده بود . من می ترسیدم ، همیشه می ترسیدم از تنهایی و از تنها ماندن ...

روی تختم نشستم و همچنان به نامه ثریا فکر کردم به خصوص به سطر آخرش که اینکه زندگیم از الان شروع می شه و باید خودم زندگی کردن رو یاد بگیرم ولی آخه چطوری؟ من که قادر به انجام کاری نبودم تا امروز تمام کارهایم رو

ثریا انجام می داد . من کتاب می نوشتم و برای کتابهایم نقاشی می کشیدم ، اما این ثریا بود که تمام دوندگی اون روانجام میداد تا چاب بشه ، کار ترجمه انجام می دادم ، ولی این ثریا بود که با مجلات صحبت و کارهای منو برایشون پست می کرد . کلاس موسیقی می رفتم ، اما ثریا منو می برد و منتظر می موند و برمی گردوند . کلاس شنا ، ثریا هم با هام می اومد تمام برنامه هام رو ثریا تنظیم میکرد و در تمام مراحل همراهم بود کار شرکت در مسابقات رو اون برام ترتیب می داد و من فقط شرکت کننده بودم اما حالا باید تمام این کارها رو خودم به تنهایی انجام بدم و این به نظرم سخت و مسخره می آمد . من حتی بلد نبودم تنهایی برم بهشت زهرا و به همین خاطر قید رفتن بر سر مزار پدر و مادر عزیزم رو زده بودم اون وقت چطوری می خواستم تمام کارها رو خودم انجام بدم ؟ باید چی کاری کردم ؟ باید قید این همه کار و علاقه رومی زدم و کنج خونه می نشستم ؟ نه این نمی شد پس باید به حرف ثریا گوش کنم و به کودک درونم اجازه بزرگ شدن بدم . ولی از کجا و چه جوری ؟ هنوز نمی دانستم .

رفتم حمام و وقتی بیرون اومدم احساس خوبی داشتم . ساعت 6 بعد از ظهر بود و برای تصمیمی که گرفته بودم زیاد وقت نداشتم سریع موهایم رو خشک کردم و از داخل کمد یک دست مانتو شلوار مشکی همراه روسری مشکی برداشتم و پوشیدم ، خوشبختانه ثریا چادر هم برام خریده بود اون رو داخل کیفم گذاشتم و پول هام رو شمردم و دیدم به اندازه کافی دارم که بتونم بون دغدغه وبا آژانس به بهشت زهرا بروم و برگردم . اعتراف می کنم که خیلی هیجان زده بودم نمی دونستم می تونم برای اولین بار تنهایی برم و برگردم یا نه ؟ امیدوارانه از اتاق خارج شدم و به سمت تلفن رفتم تا از آژانس یه ماشین بگیرم اما وقتی گوشی رو برداشتم تازه یادم اومد که شماره ی آژانس رو ندارم ناامیدانه گوشی رو روی دستگاه قراردادام روی مبل نشستم و فکر کردم که چیکار باید بکنم . تصمیم گرفتم به

ثریا زنگ بزنگ هم صدایش رو می شنوم هم شماره ی آژانس رو ازش می پرسم اما باز پشیمون شدم با شناختی که از ثریا داشتم مطمئن بودم که او فکر همه چیز رو می کنه! اگر می خواست خودش شماره ای کنار تلفن می گذاشت اما این کارو نکرده پس می خواسته خودم و بدون کمک اون این مشکل رو حل کنم ولی آخه چه جوری؟ من از کجا شماره تلفن پیدا کنم؟ آگه از 118 شماره بگیرم آدرس اینجا رو که بلد نیستم که به آژانس بدم تا بیاد دنبالم کسی رو هم که نمی شناسم تا آدرس اینجا رو بپرسم اما نه!... ناگهان فکری به مغزم خطور کرد یاد اون مرد جوان که هنگام ورود به مجتمع باهاش روبه رو شده بودم افتادم اون هم به همین طبقه اومده بود پس باید ساکن همین واحد مقابل باشه. آره! با اینکه قیافش خوب یادم نبود اما مطمئن بودم وقتی وارد آپارتمان می شد اسم فرزند رو شنیدم. آماده شده جلوی در آپارتمان روبه روی ایستادم، با این قصد که از آقایی که اسمش فرزند بود شماره آژانس رو بگیرم. زنگ را فشردم خیلی طول نکشید که مرد جوانی در را باز کرد وقتی نگاهش کردم قیافه اش اصلا آشنا نبود پس این فرزند نیست. همچنان که به مرد جوان زل زده بودم با خودم فکر می کردم نکنه اشتباه می کنم و خودش باشه و آبروم بره! مرد جوان دست در موهایش فرو برد و گفت:

- خوش تیپی و خوشگلی هم برای ما درد سر شده ولی به خدا من بی تقصیرم قبل از تولد به مادرم گفتم من و اینقدر خوشگل و جذاب به دنیا نیاراما گوش نداد و اینم عاقبت کار، همه ی دخترا اسیرم می شن.

بعد هم با صدای بلندی داد زد:

- آهای فرزند پاشو به لیوان آب بیار باز این خوش تیپی کار دست من داد بدو که دختر مردم داره از دست می ره. فرزند!...! کجایی پس؟

- آهان خودشه من با آقا فرزند کار دارم.

- با فرزند کار دارین؟ وای خدای من عجب مصیبتی، آبرومون رفت، فرزند بیا بینم حالا جواب ...

مرد جوان همانطور مشغول گفتن چرت و پرت بود که چهره ی آشنایی دم در آمد و گفت:

- چه خبرته نادین؟ چرا معرکه گرفتی زشته!

به مرد جوان که فرزند نام داشت نگاه کردم و مطمئن شدم که خودش او که هنوز به جلوی در نرسیده بود تا متوجه من بشه خطاب به دوستش که نادین نام داشت ادامه داد:

- فکر کنم صدات تا پایین هم رفت چه برسه به این آپارتمان روبه روی ...

و در حالی که رسیده بود به جلوی درو می خواست آپارتمان منو نشون بده متوجه من شد و با تعجب به من نگاه کرد و حرفش رو نصفه قطع کرد، لبخندی زد و گفت:

- اشکال نداره آپارتمان روبه رو خودم زندگی می کنم. این حرفها رو هم به خودم زدن ولی من اصلا نفهمیدم چی گفتن؟

- بله اقا فرزند آخه من داشتم با زبان فرانسه با خانم صحبت می کردم!

- اما من فرانسه رو خوب بلدم شما فرانسه صحبت نمی کردین.

- معذرت می خوام حق باشماست من حواسم نبود انگلیسی حرف زدم!

- خوشبختانه من انگلیسی هم بلدم!...

- چه خوب می شه لطفا بگین این دختر خانم جوان دیگه به چه زبانی وارد هستن؟

- فارسی...

- ای ناقلا پس چرا می گی نفهمیدم من که فارسی حرف زدم؟
 - به خدا من ناقلا نیستم فهمیدم چی می گین اما متوجه منظور تون نشدم یعنی اینکه من پیام با آقا فرزند کار داشته باشم، زشته؟
 - نه اینکه با دیدن زیبایی و جذابیت من دم در خشکتون بزنه و آخر سر کاشف به عمل بیاد که با فرزند کار دارین زشته!
 - به خدا من مبهوت جذابیت شما نشدم، آخه... آخه شما خیلی هم جذاب نیستین فقط من چون قیافه ی آقا فرزند یادم رفته بود داشتم فکرمی کردم شما فرزادی یا نه؟
 آنگاه به فرزند که از بحث ما دو نفر خنده اش گرفته بود اشاره کردم و گفتم :
 - فرزند این آقا است.
 فرزند در حالی که با خنده به نادین که به او چشم غره می رفت نگاه می کرد گفت :
 - خوشم اومد روت کم شد خب جناب پلیس جوان رفع اتهام شد ؟
 - از این خانم بله ولی از شما نه بگو ببینم تو چطور دختر همسایه ی روبه رویی منو می شناسی ؟ در حالی که خودم تا حالا ندیدمش !
 - آخه من تازه امروز به این خونه اومدم به خاطر همین شما منو ندیدین.
 - دیگه بدتر شد مطمئنم شما دو نفر با هم تباری کردین فرزند زود بگو این خانم کیه آوردیش توی آپارتمان روبه روی آپارتمان خانواده ی من ؟
 نزدیک بود از چرت و پرت های نادین اشکم سرازیر بشه نمی دونستم که منظورش چیه که مرا متهم می کنه اما خودم رو کنترل کردم و رو به فرزند که نادین اجازه ی حرف زدن بهش نمی داد گفتم :
 - تورو خدا شما بهش بگین ما باهم تباری نداشتیم من فقط چون شما رو امروز شناختم و دیدم به این خونه اومدین خواستم ازتون شماره ی آژانس بگیرم می خوام برم بهشت زهرا البته دیگه پشیمون شدم و نمی خوام .
 در حالی که بغض گلوم رو فشارمی داد منتظر عکس العمل آنها نمودم و به سمت آپارتمان خودم حرکت کردم که صدای نادین منو متوقف کرد :
 - اتفاقا خانم جوان شما خوب جایی اومدین ! این آقا فرزند، دوست خوب، با مرام و با معرفت من که امروز خیلی اتفاقی اینجا اومده خودش راننده آژانسه ، قسمت رو می بینی همین اساعه داشت آماده می شد بره دنبال یه لقمه نون حلال و چند تا مسافر بزنه که شما پیش قدم شدین .
 با خوشحالی نگاهی به آن دو انداختم و گفتم :
 - راست می گین؟!
 - فرزند خواست حرفی بزنه که نادین وسط حرفش پرید و گفت:
 - دست شما درد نکنه نا سلامتی من پلیس این مملکت، اون وقت میام دروغ بگم؟ شما برین پایین تو لابی منتظر باشین تا فرزند بیاد.
 با خوشحالی گفتم :
 - باشه دست شما درد نکنه من پایین منتظر می مونم .
 در حالی که باورم نمی شد جریان آژانس به این راحتی حل شده باشه سوار آسانسور شدم و رفتم پایین.

با خودم اندیشیدم که چقدر محله ی بالای شهر با اون جایی که خونه ی زندگی قرار داشت فرق می کرد و الحق که شایسته ی نام شمال شهر بود چون خیابوناش مثل شمال که یه بار با ثریا و بچه های پرورشگاه رفته بودیم پر بود از دراوردرخت و به جای آپارتمان های کوچک و جمع و جور تشکیل می شد از خونه های ویلایی یا آپارتمان های بسیار بزرگ که همه یا روبه پارک بود یا فضای سبز. اصلا ماشین های آژانسش هم با تاکسی های آژانس منطقه ی ما فرق می کرد مثل همین ماشین فرزند که یه پرشیا مشکی کولردار بود و داخلش آنقدر خنک بود که یادت می رفت تابستانه و هوا خیلی گرم .

در تمام مسیر راه تا بهشت زهرا حواسم به بیرون بود و می خواستم مسیر رو خوب یاد بگیرم حتی از فرزند یه برگه گرفتم و از هر خیابون یا کوچه ای که می رفت اسمش رو یادداشت می کردم . تصمیم جدی گرفته بودم که ثریا از صبحت می کرد را از همین جا آغاز کنم . طبق عادت ده ساله نزدیک قبرستان چند شاخه گل رزومریم خریداری کردم ولی وقتی سر مزار رسیدم دیدم که پراز گل رز و مریم و با خودم فکر کردم که کار، کار، ثریاست و نتونسته عادت ده ساله اش رو ترک کنه و به همین خاطر زیاد فکر خودم رو مشغول نکردم . فاتحه ای خواندم و به همراه فرزند که دنبالم اومده بود از بهشت زهرا زدیم بیرون در مسیر بازگشت این بار به جای اینکه عقب بشینم جلو نشستم و از فرزند که متعجبانه به این عمل من نگاه می کرد یک برگ کاغذ دیگه خواستم او هم بی هیچ اعتراضی یک برگه به من داد.

تصمیم گرفته بودم که از اون لحظه به بعد با هر آدمی که برخورد می کنم و احتمال دیدن دوباره اش وجود داره برای اینکه تصویرش از ذهنم پاک نشه ازش عکسی بکشم و مشخصاتش رو پشت برگه بنویسم تا بار دیگه که دیدمش دچار مشکل نشم. به خصوص فرزند رو که راننده آژانس خوب و مؤدبی بود در طول راه نه صدای ضبطش رو بلند کرد نه سؤالات بی مورد پرسید ساکت بود و توی ترافیک عصبانی نمی شد و بوق بی جا نمی زد چیزهایی که هر وقت با ثریا سوار تاکسی می شدیم شاهدش بودم دراو نبود . تازه ماشینش هم خیلی خوب و راحت بود حتی توی قبرستون وقتی ازش خواستم توی ماشین منتظرم بمونه این کار را نکرد و بدون هیچ حرفی دنبالم اومد و برای پدر و مادرم فاتحه خواند . پیش خودم فکر کردم من که از این به بعد برای رفت و آمدم نیاز به آژانس داشتم و چه بهتر که آن یک نفر فرزند باشه برای همین نباید چهره اش رو فراموش کنم . نمی خوام از خودم تعریف کنم اما کشیدن چهره ی آدما آسونترین کار برای من بود . طوریکه چهره ی فرزند رو با چشمان عسلی که به سبزی می زد و با آبروهای مشکی که قهوه ای دیده می شد و دماغ و دهنی که کاملا با حالت صورتش هماهنگی داشتند و موهای پرپشت قهوه ای اش در کمتر از 20 دقیقه طراحی کردم و در تمام طول این مدت فرزند فقط گاهی کنجکاوانه به حرکات دست من که روی کاغذ این طرف و اون طرف می رفت نگاهی می انداخت . نقاشی چهره اش که تمام شد زیرش نوشتم : فرزند راننده ی آژانس .

یک خیابان مانده به مجتمع چشمم به یک پیتزا فروشی افتاد و تازه فهمیدم چقدر گرسنه هستم آخه از صبح که از پرورشگاه اومدم بیرون جز یه لقمه نان و پنیری که به اصرار ثریا خوردم تا الان که 8 شب بودهیچی نخوردم . بنابراین از فرزند خواستم که کنار پیتزا فروشی نکه دارد او که متوجه این در خواستم نشده و فقط کلمه ی ایستادن رو فهمیده بود پرسید:

- اتفاقی افتاده ؟

در حالی که از ماشین پیاده می شدم به پیتزا فروشی اشاره کردم و گفتم :

- خیلی گرسنه می خوام شام بگیرم منتظرم بمونید الان میام.
- نمی خواد شما بشین من خودم میرم هر چی می خواین می گیرم .
- لبخندی زدمو گفتم:
- متشکرم اما خودم می رم چون می خوام یاد بگیرم .
- چی رو یاد بگیرین؟
- اینکه پیتزا بخرم ببینم شما چیزی نمی خورید؟ فکر کنم اینطوری زودتر راه بیفتم.
- فرزاد خنده ی کوچولویی کرد و گفت:
- نه نمی خورم .
- مطمئین تعارف نکنید ؟
- بله مطمئنم.
- شانه ای بالا انداختم و وارد پیتزا فروشی شدم یک سیب زمینی با یک پیتزای مخصوص و نوشابه سفارش دادم دو تا هم رانی پرتقال برای خودم و فرزاد خریدم . موقعی که داشتم پول خرید هام رو حساب می کردم شماره ی پیتزا فروشی رو هم گرفتم تا هر وقت خواستم زنگ بزنم برام پیتزا بیارن از پیتزا فروشی که بیرون اومدم دوباره روی صندلی عقب جا گرفتم و در حالی که رانی را به طرف فرزاد گرفته بودم گفتم:
- بگیرید فکر کردم باید تشنه باشین ، تشنه هستین ، نه؟!
- رانی را از دستم گرفت و گفت:
- بله ممنون.
- نمی دونستم چی دوست دارین براتون پرتقال گرفتم اشکالی که نداره ؟
- نه اشکالی نداره متشکرم.
- جرعه ای نوشید و پرسید:
- چی شد؟ یاد گرفتین؟
- چی رو ؟
- پیتزا خریدن رو دیگه !
- بله کار خیلی راحتی بود ، سفارش دادم ، آماده شد ، بعد پولش رو پرداخت کردم ، تازه شماره اش رو هم گرفتم که هر وقت هوس کردم پیتزا بخورم زنگ بزنم برام بیاره در خونه .
- جرعه ای از رانی خوردم و ادامه دادم :
- البته می دونید من فکر می کنم از فردا هر روز بهشون زنگ بزنم.
- فرزاد مشتاقانه پرسید :
- چرا؟
- آخه من تنها چیزی که از غذا می دونم چطور خوردنش چطور درست کردنش را بلد نیستم .
- خوب یاد بگیرین.
- با شنیدن این جمله یاد ثریا افتادم عجیب از این جمله خوشم اومده بود برای همین پرسیدم:
- چطوری یاد بگیرم ؟

- خیلی راحت از یکی بخواه بهت یاد بده .
در حالیکه آخرین جرعه ی رانیش را سر می کشید گفت:
- دخترا معمولا از کی آشپزی یاد می گیرن ؟
- از کی ؟
در حالی که حرکت می کرد گفت :
- از مادرشون دیگه .
بطری رانی را کنار گذاشتم و با آه گفتم :
- نمی شه !
- چرا نکنه مادرتون مثل خودتون آشپزی بلد نیست ؟
به فکر فرو رفتم یعنی مادرم آشپزی بلد بوده یا نه ؟ و بی اختیار جواب دادم :
- نمی دونم .
- چرا نمی دونین ؟
- چون توی اون قبری که بالای سرش امروز فاتحه خوندین مادر من خوابیده .
این جمله را در حالی گفتم که بغض گلویم را گرفته بود .
- خیلی معذرت می خوام نمی دونستم اون خانم و آقا پدر و مادرتون بودن .
لحنش همدردانه بود حسم بهم می گفت باید جواب مؤدبانه و خوبی بهش بدم اما نمی دونستم چی بگم . من که تا به حال در چنین موقعیتهایی قرار نگرفته بودم پس ترجیح دادم سکوت کنم و تا زمانی که به مجتمع رسیدیم هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد .
روبه روی در مجتمع از ماشین فرزند پیاده شدم و کنار در سمت او ایستادمو پلاستیک غذا رو روی زمین گذاشتم و در کیف پولم رو باز کردم و گفتم :
- خیلی متشکرم آقا لطف کردین چقدر می شه ؟
این نوع طرز بر خورد رو از ثریا یاد گرفته بودم همیشه وقتی ماشینش خراب می شد و آژانس می گرفتیم موقع حساب کردن همین جمله ها رو به کار می برد و یادمه راننده همیشه می گفت قابل نداره و بعد قیمت را اعلام می کرد . انتظار داشتم فرزند هم همین را بگوید و من پولش را بدهم اما او غافلگیرم کردو گفت:
- چی چقدر می شه ؟
- کرایه دیگه چقدر شد ؟!
- هیچی !!
- یعنی چی ؟
- یعنی مهمون من بودین دیگه ...
برای اولین بار در طول اون روز هم خندیدم منظورش چیه؟ مگه آژانس نبود چرا می گه مهمون من خواستم چیزی بگم که صدای آشنایی پشت سرم شنیدم که گفت :
- به به دوستان عزیز من ، خندون می بینمتون . به طرف صدا برگشتم نادین بود همان جوان آپارتمان روبه روی آپارتمان من ، لباس پلیس به تن داشت . متعجب از کلمه ی دوستان من به او گفتم:

- من دوست شما هستم؟
- شما دوست منی؟ نه، کی گفته؟
- خود شما!!
- من کی گفتم؟ دختره ی پررو، چرا بی خود حرف توی دهن آدم می داری؟
- بعد قیافه ی حق به جانبی گرفت و دستش رو به علامت تهدید رو به من تکان داد و گفت:
- شما دارین رسماً به مأمور دولت تهمت می زنین .
- باز از حرفاش سر در نیاوردم اما فرزاد برعکس من که گیج و منگ شده بودم خیلی خون سرد داخل ماشین نشسته و مارو نظاره می کرد . دوباره ادامه دادم :
- ولی این شما هستی که داری به من تهمت می زنی .
- وای خدا تهمت کم بود، حاضر جوابی هم با مأمور دولت می کنه .
- من کی حاضر جوابی کردم؟
- همین الان عجب آدمی هستی شما توی روز روشن داری همه چیز رو حاشا می کنی؟
- متعجب از جمله ی آخرش گفتم :
- ولی الان که هوا تاریکه !
- بی آنکه متوجه دلیل خنده ی فرزاد بشم ادامه دادم:
- شما مشکل بینایی دارین؟
- عیب روی مأمور دولت می داری؟
- نه به خدا!!!
- قسم خدا به دروغ می خوری؟
- نه به خدا!!!!
- پس ماما بزرگ به من گفت کور؟
- من از کجا بدونم؟
- خودت رو به نفهمی می زنی؟
- نه، اصلاً.
- پس چی؟
- آخه من که تا حالا مادربزرگ شما رو ندیدم، بدونم بهت گفته کور یا نه!
- می خوای بیارم ببینیش؟
- شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :
- نمی دونم! می خوای بیارش اگه گفت آره کوری، بهش می گم نه کور نیست مشکل بینائی داره! خوبه؟
- مأمور دولت رو مسخره می کنی؟
- فرزاد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، مانده بودم چی بهش بگم، چرا همش حرفم رو با تعبیر بد برداشت می کرد، فکر کردم بهترین راه اینه که از اول واضح برارش توضیح بدم بنابراین گفتم :
- ببینم، شما خودت مگه نگفتی دوستان عزیز من خندون می بینمتون؟

- تو داری مأمور دولت رو سیم چیم می کنی ؟
 نه مثل اینکه این آدم نمی خواد بس کنه ، با کلافگی گفتم:
 - گفتی یا نگفتی؟
 - مأمور دولت رو تهدید می کنی ؟
 با خودم گفتم این آدم مشکل روحی داره ولی برای اینکه ثابت کنم دروغ نگفتم با لحنی ملتسمانه پرسیدم :
 - گفتی یا نگفتی ؟
 - آفرین دختر خوب ، حالا شد ، آره گفتم.
 ذوق زده از جوابی که داده بود گفتم :
 - آفرین ، شما جمع بستنی گفتمی دوستان در حالیکه اگر منظور تون فقط فرزاد بود باید می گفتین دوست عزیز من درسته؟
 - بله حرف حساب جواب نداره .
 خوشحال از اینکه حرفم رو ثابت کرده بودم ادامه دادم:
 - خوب حالا من دوست شما؟
 - نه بابا به خودت بگیر من جو گیر شدم یه چیزی گفتم.
 - کدوم جو شما رو گرفت؟
 - خنده ی شما با دوست عزیز من فرزاد.
 با این حرف یاد فرزاد افتادم . آنقدر گرم بحث با نادین بودم که پاک فراموش کردم کرایه فرزاد رو بدم روبه نادین گفتم :
 - آهان از حرف فرزاد خنده ام گرفته بود.
 - باریکلا ، فرزاد جون جوک هم بلد بود و من نمی دونستم ؟
 - ! پس جوک بود گفتم آدم که مسافرش رو مهمون نمی کنه .
 - ! ... به چی دعوتت کرده؟
 - ازم کرایه نمی گیره می گه مهمون من آخه مگه می شه؟
 - چرا نشه عزیز من پنجشنبه ها این فرزاد نذر داره برای شادی روح پدر بزرگهای مرحومش مسافر مجانی سوار کنه . شانس شما گرفته و امروز شما به تور فرزاد خوردی .
 به فرزاد نگاه کردم و پرسیدم :
 - راست می گه ؟
 - آره راست می گه...
 - پس چرا شما که اینقدر به فکر پدر بزرگاتون هستین تا بهشت زهرا اومدی نرفتی سر مزارشون فاتحه بخونی ؟
 به جای فرزاد نادین جواب داد:
 - طفلک ها شهرستان دفن شدن .
 - آخی ! پس باید از راه دور فاتحه بفرستیم .

در حال خواندن فاتحه بودم که توجه نادین به پلاستیک غذایی که دستم بود جلب شد و یورش برد و ظرف سیب زمینی رو برداشت و شروع به خوردن کرد و گفت :

- آخ که چقدر هوس سیب زمینی کرده بودم .

با تعجب نگاهش کردم چقدر پررو بود. اون وقت به من می گفت پررویی! چند لحظه ای منتظر شد و بعد از اینکه به گفته ی خودش راننده ی شخصیش نیومد سوار ماشین فرزندش و از آنجا دور شدند . اعتراف می کنم که احساس کردم با آدم عجیبی روبه روشدم اما عجیبترین بود که بدم نمی اومد بازبا این آدم عجیب بر خورد داشته باشم و این حسی بود که برای اولین بار تجربه می کردم.

به محض اینکه وارد آپارتمان شدم غم غریبی تمام وجودم رو فرا گرفت و فکراینکهامشب و تمام شب های آینده رو هم باید تواین خونه ی بزرگ تنهایی سر کنم اشک رو به چشمهایم آورد آخه فقط که کنار اومدن با تنهایی اونم بدون ثریا نبود وحشت از تنهایی توی دل شب و اوج تاریکی بود که عذابم می داد تمام چراغ ها رو روشن کردم رفتم تا لباسم رو تغییربدم بعدجلوی تلویزیون نشستم و شروع به خوردن شام کردم با اینکه خیلی گرسنه بودم اما دو تا تیکه بیشتر از پیتزا رو نخوردم . حوصله ی برنامه های تلویزیون رو نداشتم از وقتی به یاد دارم فقط کارتون نگاه می کردم و تا اون شب سریالی ندیده بودم بدبختانه ساعت 8 شب بود و اوج پخش سریال به همین دلیل تلویزیون رو خاموش کردم ولی باید به جوری سرخودم رو گرم می کردم از کتابخانه کتاب مورد علاقه ام یعنی دیوید کاپرفیلد رو انتخاب کردم و به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم حواسم رو به خواندن کتاب معطوف کنم ولی بی فایده بود کتاب رو گوشه ی تخت انداختم و بلند شده و کنار پنجره رفتم پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز نمودم . باد خنکی صورتم رو نوازش داد صدای هیاهوبلند بود به داخل پارکی که روبه روی پنجره ی اتاقم بود نگاه کردم صدا از آنجا بود خیره به مردمی که روی چمن قالیچه انداخته و بساط میوه و چای به راه کرده بودند نگاه کردم و حس کردم چقدر شادند . احساس حسادت کردم با خودم گفتم چه تفاوتی بین من و این آدمها وجود داره ؟ چرا من تا حالا در جمع هیچ کدام از این آدمها حضور نداشتم ؟ اصلا آیا بldم در چنین جمعی زندگی کنم ؟ باز یاد حرف ثریا افتادم یاد بگیر... یادبگیر. آره خودم هم فکر کردم من باید یاد بگیرم چطور توی جمع آدمهای مختلف زندگی کنم و حضور داشته باشم . از جلوی پنجره کنار اومدم اما نبستمش چون شنیدن صدای شاد رو دوست داشتم . پشت میز مطالعه نشستم و کتابم رو از روی تخت برداشتم یکی دو صفحه از اون رو خوندم ولی برای اولین بار اصلا حوصله ی خواندنش رو نداشتم دوباره کناری گذاشتمش احساس کلافگی داشت دیوونه ام می کرد. چنگی به موهام زدم کاش ثریا پیشم بود تا باهاش حرف بزنم . توجهم به تلفن جلب شدو خواستم به طرفش یورش ببرم و شماره ی ثریا رو بگیرم مطمئن بودم توی آپارتمانش ، اما جلوی خودم رو گرفتم چون خوب می شناختمش اگه صلاح بود با هام حرف بزنه خودش بهم زنگ می زد پس بهش زنگ نزدم چون نمی خواستم ناراحتش کنم . به لپ تابی که روی میزم بود نگاه کردم همیشه دلم میخواست یکی شبیه به اون داشته باشم !فکری به سرم زد و با خودم گفتم هر چی باشه ازاین بیکاری و مستأصل بودن که بهتره تازه کمکم می کنه مسایل رو بهتر یاد بگیرم بنابراین به سراغ لپ تاپ رفتم و روشنش کردم . در زمینه کامپیوترهم به لطف و ثوق و کلاسهایی که رفتم هیچ کم و کسری ندارم و کار کردن با کامپیوتر برام مثل آب خوردن می مونه از این رو شروع کردم به نوشتن جزء به جزء تمام اتفاقاتی که از صبح تا اون لحظه برام افتاده بود . ساعت حدود 12 شب بود که کار نوشتنم تموم شد از پشت میز بلند شدم و به سمت کیفم رفتم تا عکسی رو که از فرزند کشیدم بردارم در حالیکه افسوس می خوردم چرا عکسی از

نادین نکشیدم و چرا یادم رفت شماره ی آژانس فرزند رو بگیرم متوجه شدم که عکس فرزند توی کیفم نیست و افسوس خوردم از اینکه اونم توی ماشین جا گذاشتم بیشتر شد .

ساعت نزدیک به یک نیمه شب بود و هنوز داشتم دور خودم می چرخیدم و افسوس می خوردم و با اینکه سعی می کردم طرحتی از چهره ی فرزند و نادین رو دوباره بکشم ولی بی فایده بود . هر کاری می کردم چهره هاشون اونطور که بودن توی ذهنم نقش نمی بست آنقدر درگیر کشیدن چهره ی آن دو نفر بودم که اصلا متوجه نشدم هیاهوی پارک قطع شده و همه جا در سکوت شب فرو رفته اصلا وحشت از تنهایی رو فراموش کرده بودم . بدجوری مصمم بودم تا حتما طرحتی از اون دو نفر بکشم همینطور که کاغذ مچاله می کردم و دوباره طرح جدیدی می کشیدم ناگهان صدای پیغام گیر لپ تابم بلند شد زمانی که روشنش کرده بودم به طور خودکار به اینترنت وصل شده و ایمیلم فعال شده بود . به صفحه ی مونیتر نگاه کردم دیدم پیغامی به این مضمون برابم رسیده :

«به خونه ی جدیدت خوش اومدی!»

پشت میز قرار گرفتم و پیغام رو که به زبان فرانسه نوشته شده بود چندبار زمزمه کردم یعنی چه کسی این پیام رو فرستاده ؟ هرکس بوده آشناست و می دونسته که من به خونه ی جدید اومدم و مهمتر اینکه من زبان فرانسه می دونم . کار ثریا نمی تونست باشه چون اون از کامپیوتر متنفره چه برسه به اینکه بخواد چت هم بکنه تازه ثریا که فرانسه بلد نیست پس کار کی بود که هم منو می شناسه هم ایمیل رو داره . عطش دونستن این موضوع وادارم کرد که ازش پیرسم شما کی هستی ؟ بنابراین در جوابش نوشتم:

«متشکرم ، شما؟»

چقدر انتظارسخته حتی اگه دو دقیقه طول بکشه تا جواب بیاد . باز هم به زبان فرانسه نوشت :

«ازش خوشت میاد ؟ خونه ی جدید رو می گم .»

درک نکردم چرا همچین جوابی داده ولی طرف هر کی هست کاملا از روحیه و حال من خبر داره چون جمله ی دوم رو نوشته تا من متوجه منظورش بشم بنابراین اینبار به زبان فرانسه براش نوشتم :

« خونه ی خیلی قشنگیه ، نگفتین شما ؟»

«فقط قشنگه ، یا خوشت میاد؟»

معلوم بود که نمی خواست خودش رو معرفی کنه منم در جواب نوشتم:

«اگه خودتون رو معرفی کنین واضح تر جوابتون رو می دم !»

« برات چه فرقی میکنه بدونی من کی هستم ؟»

« شما برات چه فرقی می کنه بدونی من از این خونه خوشم اومده یا نه ؟»

اینبار جواب دادنش بیشتر از دفعات قبل طول کشید ، امانوش:

« خیلی خوب تو بردی، بهت می گم ، فقط اول تو جواب بده از خونه خوشت اومده یا نه ؟»

« از کجا بدونم راست می گی و زیر قولت نمی زنی؟»

« به جان خودت قسم می خورم »

حالا بیشتر حریص شده بودم اونو بشناسم ، این کی بود که جان منو قسم می خورد ؟

« خوشم میاد خیلی خوشم میاد ، اما چرا جان منو قسم خوردی ؟»

« چون خیلی برام مهمی ، اونقدر که اگه از خونت خوشت نیومده بود همین امشب اونطوری درستش می کردم که دوست داری»

خشکم زد ، نه یکبار، نه دوباره که چیزی حدود بیست بار نوشته ای رو که روبروم بود خواندم ، اونی که داشت با من چت می کرد وثوق بود، مستقیم و بی واسطه قرار دادن ثریا نظرم رومی پرسید. قادر به فکر کردن در مورد هیچ چیز نبودم جز اینکه وثوق داره با من حرف می زنه ذهنم برای لحظاتی فلج شده بود نمی دونم چقدر وقت همانطور به صفحه ی لپ تاپ زل زده بودم که یه پیام دیگه برام رسید :

« سورپرایز شدی ؟»

قادر به نوشتن هیچ چیز نبودم که دوباره خودش نوشت :

«از این به بعد هر وقت باهام کاری داشتی یا به چیزی احتیاج پیدا کردی از همین طریق بهم خبر بده منم اگه صلاح بدوم و لازم باشه جوابت رو میدم خانم امانی دیگه واسطه ی بین من وتونیست . حالا یه سورپرایز دیگه هم برات دارم !!کشوی میزت رو باز کن .»

به هر بدبختی بود دستم رو که مثل شوک زده ها خشک شده بود ، حرکت دادم و کشوی میز مطالعه رو باز کردم وبا دیدن گوشی موبایل، سوئیچ ماشین و یه کارت اعتباری ، کم مونده بود قالب تهی کنم . گویی وثوق متوجه حالم شده بود چون برام نوشت:

«می دونم حسابی سورپرایز شدی،انتظارش رو نداشتی؟درسته؟البته تولیافتت بیشتر از این هاست ، تو باید توی اجتماع ظاهر بشی وبه عنوان یک با استعداد تمام خلاقیت ها و هنرها رو به رخ دیگران بکشی باید شناخته بشی نپرس چطوری ولی دیگه روزگار غم و تنهاییت باید تموم بشه و برای تحقق این امر به گوشی موبایل احتیاج داشتی توی کارت اعتباری هم هر زمان پول بخوای وجود داره پس خیالت از بابت پول هم راحت باشه ، اما اون ماشین، خانم امانی بهم گفته تنها چیزی که توی زندگی هیجان زده ات می کنه رانندگی کرده که البته نتونستی پشت فرمون ماشین خانم امانی تجربه اش کنی ، حالا من این فرصت رو برات مهیا کردم اما یه شرطی داره و اونم این هستش که باید قول بدی که فقط رانندگی کنی تند نری و عشق سرعت نداشته باشی!فعلا هم بی خیال هیجان باش چون گواهینامه نداری البته تا گرفتن گواهینامه اگه اتفاقی بیفته می شه با پول حلش کرد اما مراقب باش ، از شنبه هم می تونی با پژو آلبالویی رنگی که توی پارکینگ مخصوص واحد خودت پارک به کارات برسی و ثبت نام دانشگاهت رو انجام بدی!...حالا چی می گی؟»

خنده دار بود تمام کارها رو برام تعیین می کرد تازه نظرم رو هم می خواست در اون لحظه فقط حس می کردم باید ببینمش بنابراین نوشتم :

«می خوام ببینمت!»

«انتظارش رو داشتم اما حالا زوده.»

«پس کی وقتشه؟»

«نمی دونم به نظر تو کی وقتشه؟»

«خیلی خود خواهی چرا داری وادارم می کنی فکر کنم؟»

«خودم می دونم دارم وحشتناکترین کار ممکن رو ازت می خوام ولی حق با خانم امانی و تو رو باید وادار به فکر کردن کرد، پس فکر کن،فعلا خداحافظ.»

خدایا چرا امروز من اینقدر گیج شدم ، از اول صبح هر کاری خواستم بکنم تا حواسم جمع باشه باز به مسئله ای پیش اومده و منو گیج کرد اینم از آخر شبش و حرفهای آخر و ثوق ...منظورش چی بود؟

از پشت میز بلند شدم و روی تختم دراز کشیدم و ملحفه رو ، روی صورتم کشیدم و سعی می کردم تمرکز کنم باید جلوی تهاجم افکار مختلف رو بگیرم تا مثل همیشه دچار مشکل در فکر کردن نشم .وحشتناک بود اما دوباره فکرای بد ، خیلی،خیلی بد به مغزم هجوم آورد و دوباره ذهنم مغشوش شد به اینکه:

چرا از 8سال قبل از مرگ مادرم هیچ چیز یادم نیست ؟یک سال بعد از مرگ اون چه اتفاقی برام افتاده ؟ چرا قیافه ی مردم در ذهنم نقش نمی بنده ؟چرا مغزم یاری نمی کنه که افرادرو بشناسم ؟توی اون سالها چی به سرم اومده؟بودن ثریا در کنارم از کی آغاز شده ؟حمایتهای پشت پرده ی و ثوق در تمام این سالها چه دلیلی داشته ؟چرا همیشه ثریا بین من و بچه های دیگه فرق می داشت ؟چرا بین 40تا بچه من تحت حمایت و ثوق قرار گرفتم ؟اونم چنین حمایتی که پدر برای فرزندش انجام نمی ده اگه اون نبود ،کی تو 10سالگی کتاب یه بچه پرورشگاهی چاپ می شد ؟12سالگی دومین کتاب ،15سالگی سومی و حالدرسن 18سالگی چهارمین کتابم در دست چاپ شدن بود .اگه اون نبود چه کسی فکر یاد گرفتن دو زبان برای من بود ؟اگه اونبود کی من و می داشت آموزش شنا ،موسیقی و کامپیوتر؟ثریا گفت و ثوق گفته باید یاد بگیری ... گفتم چشم !و ثوق گفته باید...گفتم چشم!همیشه و ثوق خواست و پول خرج کرد و منم گفتم چشم و موفق شدم . چرا اون می خواست من بهترین باشم ؟ چرا این زندگی رو برام مهیا کرده ؟زندگی که باباهای پولدار هم در این حد برای دخترانشون مهیا نمی کنن ؟چرا و ثوق توی زندگی منه ؟ چرا اینقدر برای شناختن و دیدنش اینقدر سردرگم شدم ؟اصلا اگه توی زندگیم نبود بهتر می شد!!کاش نبود منم مثل بچه های دیگه با بدبختی بزرگ می شدم و اینقدر کلافه دیدن و شناختنش نبودم .شاید هم تا حالا به فرزند خواندگی رفته بودم و به جای و ثوق ، پدر و مادرو دایی و عمه داشتم و اونوقت مجبور نبودم توی این سن همه چیز داشته باشم اما تنها باشم .شاید الان یه خانواده داشتم چیزی که هرگز معنیش رو درک نکردم ،شاید اگه خانواده داشتم شادی مردم توی پارک برام عجیب نبود . احساس می کردم قدردانش هستم اما او هم خودخواه بود که من الان خانواده ندارم ،حالا هم فکر می کنه با خونه و موبایل و کارت اعتباری و ماشین می ت- کجایی پری ؟

با صدای بهنام از گذشته های دورودرازی که در فکر من خیلی کوتاهه چون چیزی ازش یادم نیست بیرون اومدم .

لبخندی زدم و گفتم:

- برای دومین بار توی زندگیم دارم گذشته رو مرور می کنم .

- چرا دومین بار ؟

- چون دومین بار که از طرف و ثوق اقدام جدیدی شده !

- مرموز حرف می زنی !!

در حالیکه طرف صحبتتم بهنام بود به بهرام که از آینه زیر چشمی نگاهم می کرد زل زدم و گفتم :

- چون با دوتا آدم مرموز طرف شدم!

- از تعریف متشکرم .

خندیدم و گفتم:

- قابلی نداشت.

بهنام لبخندی زد و به بیرون نگاه کرد هنوز باران با شدت می بارید .

- حالا کجای گذشته ات بودی ؟
- توی یه شب وحشتناک!!
- چرا وحشتناک؟
- چون اولین شب تنهاييم بود واولين شبی که چیز تازه ای به اسم تماس با وثوق رو تجربه می کردم.
- بهرام که تا اون لحظه ساکت بود گفت :
- پس امشب هم باید خیلی برات وحشتناک باشه !
- متفکرانه نگاهش کردم در حرفهای این مرد چیزی وجود داشت که منو می ترسوند ولی با اعتماد به نفس گفتم:
- چرا باید وحشتناک باشه ؟
- بی آنکه نگاهم کنه جواب داد :
- شاید به همون دلیل که قبلا هم از تجربه ی تماس با اون ترسیده بودی .
- با این حرفش نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:
- ولی امشب با شب اول فرق داره!
- با گفتن این جمله کمی مکث کردم و وقتی دیدم هم بهنام و هم بهرام منتظر شنیدن بقیه ی حرفم هستند ادامه دادم :
- فکر کردن به چیزهایی که هیچ جوابی برایشون نداری واقعا وحشتناکه اون شب من گرفتارچنین حسی بودم هزاران فکر داشتم که برای هیچ کدام جواب قانع کننده ای پیدا نمی کردم. اون شب کابوسی با من همراه بود که عذابم می داد اینکه وثوق 10 سال در زندگی من نقش مستقیم داشت و من تازه اون شب احساس کردم که اون آدم خودخواهی بوده ، هزار تا سوال داشتم که برام تبدیل به معما شده بود.
- الان هم 5 ساله که منتظر رسیدن این شب هستم تا او را ببینم و خودم شخصا ازش بپرسم که چرا با مهربانی هایش منوتنها گذاشته چرا و به چه حقی 15 سال تمام این همه به من لطف کرده ؟...
- دوباره به بهرام نگاهی انداختم و ادامه دادم :
- اون شب از مرور ناخواسته ی گذشته ام هیچ چیز نصیبم نشد جز وحشت ندانسته ها اما امشب خودم می خواهم به مرور گذشته پردازم تا هنگامی که باهاش روبه رو شدم هیچ سوالی از قلم نیفته و هیچ معمایی بی پاسخ نمونه !
- متوجه حالت بهرام شده بودم پوزخندی که زد مطمئنم که معنای تمسخر نداشت گویی می خواست به این شکل موافقت خودش رو از سوالات و نظر من نشان بدهد.
- دوباره هر سه در سکوت فرو رفتیم.
- ونه جبران تمام چیزهایی رو بکنه که من حتی قدرت درک واژه اش را هم ندارم چه برسد به خود آن چیزها...
- با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم نمی دونم کی خوابم برده بود ؟اما می دونم وقتی آفتاب زدن هنوز بیدار بودم به ساعت نگاه کردم عقربه ی بزرگ روی 5 و عقربه ی کوچک روی 3 بود. صدای زنگ در دوباره بلند شد خمیازه ای کشیدم و با خودم گفتم: یعنی کی می تونه باشه ؟یکهو با فکر اینکه شاید ثریاست که به دیدنم اومده با یه جهش از جا بلند شدم و پله ها رو دوتا یکی کرده و خودم رو به در رسوندم و باقیافه ای خندان در رو باز کردم اما وقتی به جای ثریا خانم غریبه ای را دیدم خنده روی لبانم خشک شد وهاج و واج موندم .خانم غریبه که لبخند زیبایی بر لب داشت متوجه ی این تغییر حالت من شد و باخنده گفت:
- ببخشید منتظر کسی بودین؟

- جوابی ندادم آن خانم دوباره با خنده پرسید :
- بینم دختر جون نکنه موش زبونت رو خورده ؟
- بی اختیار زبانه را بیرون آوردم که همین امر خنده ی زن را بیشتر کرد .
- چقدر تو بامزه ای! نادین می گفت باور نکردم!
- حس کردم این اسم برام آشناست برای همین گفتم :
- نادین؟!!
- آره نادین، پسرمنه، همسایه ی روبه رویی شما، ظاهرا دیروز با هم آشنا شدین!
- با این حرف تازه یادم اومد که نادین کیه و دیروز چه اتفاقی بین ما افتاده بود. با سر حرفش رو تایید کردم و گفتم:
- آهان، همون آقای پلیس؟!!
- بله من مادرش هستم، ناهید!
- زن که حالا فهمیده بودم اسمش ناهید است، دست دراز کرد تا با من دست بدهد و در حالی که دستم را می فشرد گفت :
- از آشنایت خوشبختم!
- من که هول شده بودم با لکنت گفتم:
- ببخشید الان من چی باید بگم؟
- هیچی، باید بگی منم از آشنایی شما خوشبختم و بعدش هم اسمت رو بگی .
- بله!
- چی بله؟
- نمی دونم همونی که شما گفتید.
- باز خندید و سپس گفت:
- نمی خوام تعارف کنی پیام تو؟
- باز هول شدم و خودم رو از جلوی در عقب کشیدم و گفتم :
- ببخشید بفرمایید تو!
- وارد خانه شدم که اصلا سراز رفتار این خانم در نیاورده بودم، در رابستم و پشت سرش راه افتادم به طرف اتاق پذیرایی، در حالی که بدون تعارف من روی مبلی می نشست گفتم:
- خوب دختر جون نگفتی اسمت چیه؟
- روبه رویش در مبلی قرار گرفتم و گفتم :
- پروانه.
- اسمتم مثل خودته!
- یعنی چی؟
- یعنی خودتم مثل یه پروانه خیلی زیبایی .
- لبخندی زدم و در حالی که از تعریفش خوشم اومده بود چیزی نگفتم دوباره ادامه داد:

- فقط حیف که تازه بیدار شدی و هنوز وقت نکردی آبی به دست و صورتت بزنی! تازه موهات رو هم شونه نکردی، پاشو، پاشو زود برو یه آبی به دست و صورتت بزن، زود برگرد .
 بی هیچ حرفی از جا بلند شده و به اتاقم رفتم . وقتی مقابل آینه قرار گرفتم دیدم که حق با ناهید خانم بوده ، موهایم ژولیده ، و درهم بود و چشمانم در اثر دیر خوابیدن و دیر بیدار شدن پف کرده بود . فوراً دست و صورتم رو با صابون شستم و موهام رو شانه کرده و پشت سرم جمع نمودم ، لباسم را عوض کرده و به طبقه ی پایین برگشتم . وقتی پا به سالن گذاشتم با صحنه ی عجیبی روبه رو شدم ، ناهید خانم داخل آشپزخانه مشغول درست کردن چایی بود . با دیدن من دوباره لبخندی زد و گفت :

- ماشاءالله ، انگار خدا هر چی زیبایی توی این دنیا بوده جمع کرده و همه رو یک جا به تو داده ، اسپند نداری برات دود کنم ؟ آخه من چشمم شوره!

خندیدم و وارد آشپز خانه شدم و پرسیدم:

- شما دارین چی کار می کنین؟

- دارم چایی درست می کنم!

- ممنونم ، شما زحمت نکشین الان خودم آماده می کنم.

- چه زحمتی عزیزم از صبح تا حالا بیکارتوی خونه نشسته بودم . نادین که رفته کلانتری، عباس هم یه مأموریت کاری برایش پیش اومد صبح رفت ابادان ، حوصله ام سر رفته بود گفتم پیام یه سر به شما بزنم و با هم آشنا بشیم .

از این همه صمیمیت و خودمانی بودن این خانم خوشم آمده بود .

- مگه شما منومی شناسین ؟

- خوب عزیزم بالاخره آشنا می شیم دیگه!

دو فنجان در سینی مقابلش گذاشتم و زیر چشمی به او که چایی تازه دم را در فنجان می ریخت نگاه کردم و پرسیدم :

- چطور آشنا می شیم؟

- خب همین طوری دیگه !

و به دو فنجان چایی که در دست داشت اشاره کرد و یکی از آنها را به دستم داد.

- متشکرم ! ولی من نفهمیدم چطوری آشنا می شیم .

در حالیکه وارد سالن شده و روی مبلی می نشستیم گفت:

- وای پروانه جون یه جوری حرف می زنی انگار تا حالا با هیچ آدمی برخورد نداشتی وتوی این شهر زندگی نکردی

!انگار هیچ آشنایی نداری !

- خب آره دیگه نداشتم .

- شوخی می کنی ؟

- من! نه، چرا باید با شما شوخی کنم ؟

تا اون لحظه من متعجب بودم از اون لحظه به بعد ناهید خانم با تعجب به من نگاه می کرد و سپس گفت:

- تو واقعا تا به حال با کسی آشنا نشدی ؟

با بی خیالی شانه ام رو بالا انداختم و گفتم :

- نه.

- آخه چرا؟

نمی دونستم چی باید بهش جواب بدم نگاهش کردم و سکوت نمودم اما او که انگار خیلی مشتاق بود سراز کارمن دربیاره ازم خواست تا کنارش بنشینم و براش بگم جریان چیه که هیچ آشنایی ندارم... هنوز نمیدونم خستگی ناشی از سکوت یا نبودن ثریا بود که احساس نیاز به یک هم صحبت داشتم وهمین امر باعث شدبه ناهید خانم اعتماد و بی هیچ رودروایستی همه چیزرو براش بگم یا شاید هم برق خاصی که در نگاه او بود باعث شد که احساس کنم با این خانم راحت هستم و می تونم باهاش حرف بزنم. به هر حال هر حسی که بود، من همه چیزرو براش تعریف کردم از مرگ مادرم و رفتن به پرورشگاه تا ثریا ووثوق جدایی از «خونه ی زندگی» و اومدن به این خونه واتفاقات روز قبل و رفتن به بهشت زهرا بهش گفتم که چهره ها یادم نمی مونه و علت این مشکل رو نمی دونم حتی براش تعریف کردم که از دیشب چه چیزی فکرم رومشغول کرده و چه حسی نسبت به وثوق پیدا کردم ،از ترسم...از تنهایی...از اینکه می ترسم مثل ثریا بی کس و تنها بمونم ...از همه چیز براش گفتم و او هم مثل ثریا در سکوت کامل به من گوش داد.وقتی صحبتهام تموم شد لبخندی زد و گفت:

- من کمکت می کنم درست بشه ناراحت نباش!

- چی درست بشه؟

- همه چیز!

- یعنی چی؟

ناهید خانم ابروهایش را در هم کشید و با اخم گفت :

- یعنی اول از همه باید این خنگیت رو درست کنم.

قیافه ی حق به جانبی گرفتم و گفتم :

- اما ناهید جون من اصلا خنگ نیستم تازه همه می گن کلی هم استعداد دارم .

- بله،بله عزیزم!معذرت می خوام جمله ام رو تصحیح می کنم اول از همه بایداین غیر اجتماعی بودن تورو درست کنم . حالا پاشو،پاشو برو بالا یه دوش بگیر،کلی برنامه برات دارم .

بی آنکه سوالی بپرسم با گفتن چشم به طرف بالا حرکت کردم در همان حین صدایش را شنیدم که با خودش می گفت:

- ناهید جون من که خنگ نیستم،تازه همه می گن استعداددارم ...آخه دختره خنگ این همه استعدادو اطلاعات به چه دردت می خوره وقتی هیچی رو نمی گیری ؟

خندیدم و به روی خودم نیاوردم اما از ذوق اینکه بدونم برنامه ی ناهید خانم برام چیه سریع یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم اما وقتی برگشتم پایین ارزش خبری نبود فکر مردم شاید دست شویی باشه برای همین صداش کردم اما جوابی نداد .باخودم گفتم یعنی کجا رفته ؟نکنه رفته باشه خونشون ؟ولی اونکه گفت برای من برنامه داره و می خواد کمکم کنه تا اجتماعی بودن رو یاد بگیرم یعنی سر کارم گذاشته نکنه آدما اینطوری هستن که همدیگر روسرکاری دارن؟ یه حرف می زنن و بعد پشیمون می شن و پای حرفشون نمی مونن ؟اصلا اگه اینطوره ترجیح می دم غیراجتماعی بمونم زندگی اجتماعی با آدمایی که سر هم کلاه بذارن به چه دردی می خوره ؟

همینطور غرق افکار خودم بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد با خودم گفتم یعنی کی می تونه باشه؟ و باز ذهنم به طرف ثریا کشیده شد مطمئنا او تنها کسی بود که شماره ی اینجا رو داشت. خوشحال گوشی رو برداشتم و بدون مقدمه گفتم:

- سلام ثریا جون!

- اول پرس کیه بعد سلام و علیک کن قربونت برم.

صدا، صدای ثریا نبود. مآیوسانه روی صندلی نشستم و خطاب به خانمی که اون طرف خط بود پرسیدم:

- ببخشید شما؟

- می گم خنگی بهت برمی خوره و می گی استعداد دارم، یکربع نیست از هم جدا شدیم.

با شنیدن این جمله ذوق زده شدم و گفتم:

- ناهید خانم شما این؟ یه دفعه کجا رفتین؟ فکر کردم منوسر کار گذاشتین؟ مگه خودتون نگفتین برام کلی برنامه

دارین؟ راستی شماره ام رو از کجا آوردین؟

- آرومتر عزیز من! چندتا سوال پشت هم می پرسى؟ خونه ی خودم، یه سری کار داشتم باید انجام می دادم، تو هم

اولین همسایه ام نیستی که شماره ات رو نداشته باشم. حالا هم بین چی می گم، تا من دوش بگیرم تو هم لباس

پپوش باید با هم بریم جایی.

کنجکاوانه پرسیدم:

- کجا؟

- میفهمی فقط یه کاری کن، گفتمی وثوق برات ماشین هم خریده؟

- بله چطور مگه؟

- بینم انتظار داری که من با این پاهام ده تا خیابون رو پیاده برم که؟

- نه، چرا پیاده؟

- پس منظورم رو گرفتی؟

- چه منظوری؟

- ای دختره ی خنگ، 20 دقیقه دیگه جلوی درآپارتمان منتظرم با ماشین خودت هم می ریم!!

تازه منظورش رو فهمیدم باخنده گفتم:

- چشم حالا چرا عصبانی می شین؟

- آخه تو که اعصاب برای آدم نمی ذاری! خب پس تا 20 دقیقه ی دیگه خدانگه دار.

- خداحافظ.

گوشی را که گذاشتم لبخند رضایتی روی لبانم نقش بست و به خودم نهیب زدم: دختر بد، یاد بگیر دیگه هیچ وقت در

مورد آدم زود قضاوت نکنی، حواستم جمع کن اینقدر خنگ بازی در نیاری! سپس چشمی به خودم گفتم و به طرف

اتاق خواب حرکت کردم 20 دقیقه بعد حاضر و آماده و تر و تمیز درحالیکه سوئیچ به دست بودم زنگ خانه ی ناهید

خانم رو زدم.

انگار هرچی جلو ترمی رفتم وجود وثوق و کاراش بیشتر برام تبدیل به معما می شد. تا اون روز 3 تا کار بود که به میل خودم و بدون هل دادن وثوق انجام داده بودم و عاشقانه دوستشون داشتم یکی نقاشی یکی نوشتن و دیگری رانندگی با سرعت بالا بود و اولی و دومی بهم آرامش میداد اما سومی برام سرشار از هیجان بود. یادمه 12 سالگی پشت فرمون ماشین ثریا نشستم تا قبل از 15 سالگی به سرعت 50 تا قناعت می کردم اما بعد از اون نه، دوست داشتم توی خیابون ها ویراژ بدم و تا می تونم سرعت برم اما نه ثریا چنین اجازه ای بهم داد و نه ماشینش چنین ناپرهیزی می کرد و بیشتر از 80 تا می رفت. چقدر به ثریا غرمی زدم که این ماشین رو عوض کن بالاخره هم به روز بهم زنگ زد که بیا بریم نمایشگاه اتومبیل می خوام ماشینم رو عوض کنم من هم از شادی و ذوق اینکه از حالا به بعد می تونم سرعت 120 تا رو هم تجربه کنم همراهش رفتم و حالا با ناباوری می دیدم که توی پارکینگ خونه ام به پژو 206 که متعلق به خودم بود پارک شده که دست بر قضا با اون ماشینی که اون روز توی نمایشگاه چشمم رو گرفته بود مومی زد. البته خنده دار بود که با خودم فکر کنم که این موضوع اتفاقی بوده !!!...

در مسیری که با ناهید خانم می رفتیم بیشتر از 80 تا نرفتم دلیلش نداشتن گواهینامه و یا آشنا نبودن با کارماشین جدید نبود چون اولی به قول وثوق با پول حل می شد و دومی هم اون قدر مجله ی اتومبیل خونده بودم که به همه نوع ماشینی وارد باشم راستش فکر جمع نمی شد و دایم فکر چرایی کارهای وثوق بودم بنابراین درسکوت رانندگی کردم و ترجیح دادم برای خلاص شدن از سوالهای بی جواب ذهنم رو متوجه ی جای نا معلومی که قرار بود بریم و حرفهای پشت سر هم ناهید خانم بکنم. ماشالله ناهید خانم چونه و دهن گرمی داشت و در طول راه مدام از خودش برام گفت، از اینکه 56 سالشه و بچه که بوده پدر و مادرش فوت می کنن و تنها برادرش اونو بزرگ می کنه و توی 15 سالگی با عباس آقا که دانشجوی مهندسی شرکت نفت بوده ازدواج می کنه یک سال بعد هم ناصر اولین پسرش به دنیا میاد و ناهید خانم همون سال به تشویق شوهرش ادامه تحصیل می ده و دیپلم می گیره و در حین بزرگ کردن ناصر دانشگاه هم می ره لیسانس علوم اجتماعی رو که می گیره توی یه دبیرستان دخترونه به عنوان دبیر اجتماعی استخدام می شه و دو سال بعد دخترش نگار به دنیا میاد و یک سال بعد از تولد نگار خدا نادین رو بهش می ده. الان هم پسر بزرگش ناصر استاد دانشگاه و بعد از فوت خانمش با تنها دخترش سپیده زندگی می کنه. نگار هم کارشناس محیط زیست و با دختر 3 ساله و شوهرش که مهندس شیلاته توی رامسر به سر می بره. پسر آخرش نادین هم که عاشق کارگاه بازی و آنقدر در کارش حرفه ای شده که در سن 25 سالگی قراره بهش درجه ی سروانی بدن کمابیش از نوه ی داییش خوشش میاد. خود ناهید خانم هم الان مدیر و در آستانه ی باز نشسته شدن در کل از زندگی خیلی راضیه و معلوم که عاشق شوهر و بچه ها و نوه هاش. البته تنها ناراحتیش یکی از تنهایی پسر بزرگش و یکی هم عباس آقا شوهرش که با اینکه باید 5 سال پیش باز نشسته می شد دل از کارش نمی کنه و هر روز باز نشستگی اش رو عقب می ندازه و الان هم برای مأموریت راهی آبادان شده.

در تمام مسیر برام حرف زد و چیزی که برام خیلی جالب بود این بود که او در حین حرف زدن تمام حواسش به من بود که از هر خیابون و کوچه ای که می گذریم من خوب یاد بگیرم و از ذهنم پاک نشه و مدام در بین صحبت هایش تأکید می کرد که راه رو یاد گرفتی انگار می دونست که من باید چطور چیزی رو یاد بگیرم طوری که وقتی که به مقصد رسیدیم و گفت که نگه دارم تمام مسیری رو که آمده بودیم مثل آب خوردن یاد گرفته بودم. کنار یک در کوچک نگه داشتم و ناهید خانم در حین اینکه خودش پیاده می شد به من هم گفت:

- پیاده شو رسیدیم.

اما من همانطور سر جایم نشسته بودم راستش دچاره تردید شده بودم فکر کردم کار درست اینه که بدونم اینجا کجاست بنابراین پرسیدم:

- ناهید خانم! اینجا کجاست؟

ناهید خانم در حالی که به سمت منزلی که جلوش پارک کرده بودم می رفت گفت:

- خونه ی برادرمه پیاده شو دیگه.

باز هم تردید داشتم اما پیاده شدم و در ماشین رو قفل کردم و باز پرسیدم:

- همون که بزرگتون کرده؟

- آره جونم همون!

- خب چرا ما اومدیم اینجا؟

- آخر شب که برگشتیم خونه خودت همه چیز رو فهمیدی!

- چرا آخر شب؟

- وای دخترم، تو چقدر عجولی، صبر داشته باش. وقتی می گم می فهمی یعنی می فهمی دیگه!

سپس زنگ در را فشرد و خیلی زود صدای مردانه ای از پشت آیفون شنیده شد که گفت:

- جانم؟ کیه؟

- ماییم حاجی باز کنین.

- بیاین تو!

در که باز شد متعجب از جمله ی بیابین توی حاجی پرسیدم:

- می دونست من با شمام؟

ناهید خانم هیچ جوابی نداد و فقط دستم رو گرفت و منوبا خودش به داخل خونه برد. خانه، حیاط کوچک و با مزه ای داشت، اما به محض اینکه وارد فضای داخلی خانه شدیم با سالن بسیار بزرگ و شیک روبه رو شدم. یک خانم مسن حدود 54 ساله و یک دختر خانم جوان همسن و سال خودم به استقبال ما آمدن با دیدن اونها ناخود آگاه دچار اضطراب شدم و دستم رو به چادر ناهید خانم که با دیدن اونها از خود بی خود شده بود گرفتم. ناهید خانم اول زن مسن رو سپس دختر جوان رو بوسید و خطاب به آنها گفت:

- باور کنین دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

زن مسن - اما ما بیشتر.

ناهید - قربونتون برم عزیز جون! حاجی کو؟

- سر برگردونی ما رو هم می بینی!

همزمان با ناهید خانم من هم سر برگرداندم و مردی مسن حدودا 60 ساله با موهایی کاملا سفید و چهره ای که اعتراف می کنم در همان نگاه اول منو جذب کرد با لبخندی بر لب را پشت سرم دیدم. به جای ناهید خانم به من نگاهی کرد و گفت:

- خوش اومدی دخترم.

نمی دونم چه چیزی در کلام و صدای مرد بود که تمام دلهره و آشوب من یکجا از بین رفت و چادر ناهید رو که در دستم بود و حالا از سرش افتاده بود رها کردم، با همین جمله ی کوتاه آرامش عجیبی در من به وجود آمده بود.

- ناهدید خانم که با دیدن مرد از خود بی خود شده بود به طرف او رفت و اونودر آغوش کشید بعد از چند لحظه که انگار تازه یادش افتاده بود که منم همراهش هستم از آغوش مرد جدا شد و در حالی که به سمت من می آمد گفت:
- می بینی تو رو خدا! اینقدر از دیدنشون خوشحال شدم که پاک تو رو یادم رفت.
- سپس دست منو گرفت و گفت :
- این پروانه است، نویسنده، نقاش و قهرمان شنای کشور و از همه مهمتر همسایه روبه رویی بنده.
- قبل از اینکه دیگران عکس العملی نشون بدن ، ناهید خانم ابتدا به خانم مسن اشاره کرد و گفت:
- ایشون عزیز خانمه ، زن داداش گل من! همه عزیزجون صداس می کنن ، تو هم بهش بگو عزیز جون.
- عزیزجون لبخندی نثارم کرد و گفت :
- خوش اومدی دخترم .
- با لبخندی پاسخش رو دادم ناهید خانم به دختر جوان اشاره کرد و گفت :
- اینم زهره نوی پسری برادرمه .
- سپس سر در گوشم برد و گفت:
- همون که گفتم دل نادین رو برده!
- بی اختیار خندیدم و دستم رو در دست زهره که به طرفم دراز شده بود قرار دادم پس به سمت مرد مسن برگشتم و بی صبرانه منتظر معرفی کردن او شدم که خود مرد با همان آرامش قبلی که در صدایش بود گفت:
- منم حاج مهدی برادر ناهید خانم هستم.
- چقدر این مرد مهربان حرف می زد لبخندی زدم و گفتم:
- از آشناییتون خوشبختم .
- این جمله رو از ناهید خانم یاد گرفته بودم .
- منم همینطور پروانه جان!
- پروانه جان رو طوری گفت که انگار خیلی وقته منومی شناسه همین امر باعث شد یاد حرفش در موقع باز کردن در بیفتم و بیرسم :
- شما منتظر من هم بودین ؟
- ناهید زنگ زد گفت که یه مهمون عزیز با خودش می آره.
- یعنی من عزیزم.؟
- همه ی مهمونا عزیزن و حبیب خدا. چرا ایستادین؟ بفرمایین بشینین! کنار ناهید خانم روی مبلی جا گرفتم حاج مهدی وعزیزجون هم روبه روی ما نشستن و زهره هم اتاق رو ترک کرد . ناهید خانم پرسید :
- پس این آتیش پاره کو داداش! نمی بینمش...
- هنوز حرف ناهید خانم تموم نشده بود که صدای زنگ در بلند شد حاج مهدی لبخندی زد و گفت:
- حلال زاده بود رسید .
- بعد آیفون رو برداشت و گفت :
- جانم؟ کیه؟
- سپس در را باز کرد و گفت :

- باز کلیدت رو جا گذاشتی دختر!؟

نمی دونم کسی که پشت در بود چی گفت که حاج مهدی خندید و گوشی آیفون رو سر جاش گذاشت و خطاب به ناهید خانم گفت:

- این نوه ی توهمیشه به جوابی توی آستینش داره .!

سپیده، دختر ناصر، پسر ناهید خانم، دخترپرنجب و جوش و شادی بود و از رفتاری که با من در همان لحظه ی ورود داشت فهمیدم که باید دختر اجتماعی باشه! می تونم بگم فقط 10 دقیقه از ورودش گذشته بود که از تمام جیک و پیک زندگی من کمابیش مطلع شد فهمید کی هستم و چیکاره ام! چیکار می کنم! و چیکار خواهم کرد! تمام این چیزها رو ازم می پرسید و ناهید خانم هم جای من جواب می داد. رفتارش برام عجیب بود طوری باهام حرف می زد و تو خطابم می کرد که اگه بار اولم نبودمی دیدمش فکر می کردم سالهاست دوست هستیم نگاهش اینقدر مهربون و صمیمی بود که انگار نه انگار دو تا غریبه هستیم. انگار داشت به آشنا ترین آشنای زندگیش نگاه می کرد و من چقدر از این نگاه و برخورد خوشم اومده بود.

چند ساعتی از اومدن من و ناهید خانم به خانه ی حاج مهدی می گذشت ولی جالب این بود که رفتار این خانواده و مخصوصا سپیده با من طوری بود که اصلا احساس غریبی نمی کردم. از در کنار آنها بودن احساس خوبی داشتم همان احساسی که بودن با ثریا به من می داد و جالب تر اینکه توی این ساعاتی که کنار آنها بودم از فکر اینکه ثریا کنارم نیست و تنها هستم کاملا فارغ شده بودم. با پیوستن نادین به جمع این فراغت فکر من بیشتر هم شد. موقع شام بود که سرو کله ی نادین هم پیدا شد البته تنها نبود و پسر جوانی هم همراهش بود که وقتی سپیده به من معرفی اش کرد فهمیدم نوه ی پسری حاج مهدی و برادر زهره است. تقریبا همسن و سال نادین بود و درست مثل خواهرش آرام و سر به زیر یا به قول نادین که در تکمیل معرفی سپیده از او گفت:

- البته این حسین جان عزیز دل من که الهی تمام خلافاکارای این مملکت کفن پوشش بشن ار اون بچه مثبت هاست. البته بلانسبت شما عمو جون!...

با این حرف سپیده همه زدند زیر خنده و به سمت شام حرکت کردند سپیده دست مرا گرفت و با خود به طرف میز شام می برد که نادین دستش رو گرفت و با چشم غره ی تهدید آمیزی گفت:

- بلانسبت چی؟

- هیچی، یلانسبت...

کمی مکث کرد معلوم بود دنبال جمله ی مناسبی می گشت چند لحظه بعد بادی به گلووانداخت و گفت:

- منظورم این بود که شما آخر مرام، معرفت و مردانگی و لوطی گری ...

- بسه دیگه عمو جون خجالتم نده، ببین، ببین پیشونیم از عرق خیس شده!

- نه به خدا عمو بذار بقیه اش رو هم بگم...

نادین در حالی که با دست پیشانیش را که برعکس گفته اش هیچ عرقی روش نبود پاک می کرد گفت:

- باشه حالا که هوس کردی عموت رو جلوی این پروانه خانم خجالت زده کنی هر چه می خواهی دل تنگت بگو...

- منظورم این بود که شما آخر مرام، معرفت، مردونگی و لوطی گری...

- اعمو جون، اینا رو که به دفعه گفتی بقیه اش رو بگو.

- لوطی گری نیستی، نیستی دیگه...

از شنیدن این کلمه خندم گرفت اما نادین که انگار آب سردی روی سرش ریخته باشن رو به سپیده گفت:

- داشتیم، تو که پاک آبروی عموت رو جلوی این دختر خانم بردی! ببین چطوری نیشش رو باز کردی!

سپیده شانه ای بالا انداخت و خندید و خنده ی من هم بیشتر شد به خصوص که یاد دیروز و اذیت کردن های نادین افتادم از این کار سپیده خیلی خوشم اومد.

- هه هه!... خندیدم، دختره ی پررو، تو داری به مأمور دولت می خندی؟

- عمو! باز کم آوردی شغلت رو به رخ این و اون کشیدی؟

- منظورت چیه؟ تو داری به مأمور دولت تهمت استفاده از عناوین شغلی می زنی؟

- آی قربون عموی گلم برم که مفهوم رو خوب می گیره.

- نه انگار امروز روز بدیاری منه. تو که انگار کمر همت بستنی پاک ما رو جلوی این دختر خانم جوان ضایع کنی ...

سپس نگاهی به من که همچنان می خندیدم انداخت و گفت:

- می شه لطف کنیید بگید به چی می خندید؟

در حالیکه سعی می کردم جلوی خنده ام رو بگیرم گفتم:

- خوب خوشحالم.

- از چی، بگو شاید ماهم خوشحال بشیم.

- از ضایع شدن تو! شما دیشب خیلی منو اذیت کردی!

سپیده شروع به خندیدن کرد و گفت:

- طفلک عمو نادین انگار امشب قراره از همه طرف بخوره!!

نادین طلبکارانه نگاهم کرد و گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره من شما رو اذیت کردم؟ آگه من نبودم کی کمکت می کرد آژانس بگیری؟ چطوری می خواستی بری قبرستون؟ ببینم خدا و کیلی آگه من نبودم آژانس گیرت می اومد؟ اونم آژانس صلواتی؟ حالا طلبکار هم شدی؟ این جای تشکرت؟ یا شایدم ناراحت اون یه ظرف سیب زمینی هستی که من خوردم. سپیده عمو اون تلفن رو بیار زنگ بزnm پیتزا فروشی سر کوجه جای یه ظرف، دو تا ظرف سیب زمینی برای این خانم بیاره ...

هاج و واج به نادین زل زده بودم از این همه بی انصافی و بی منطقی دهانم باز بود و زبانم بند آمده بود و مانده بودم چی بهش بگم. از لبخند پیروز مندانه ای که بر لب داشت حرصم گرفت و گفتم:

- اولاً شما آژانس نگرفتی دوستتون که راننده ی آژانس بود لطف کردو من تا بهشت زهرا برد و آورد. دوما تقصیر من چیه؟ دوستتون پنجشنبه ها برای شادی روح پدر بزرگش مجانی کار می کنه. سوماً من از اون کسی که باید تشکر کنم کردم. چهارماً شما آدم خیلی بی منطقی هستی و مشکل بینایی هم داری و شغلت رو هم مدام به رخ آدمها می کشی، بنابراین پلیس خوبی نیستی. تازه اگر قراره منت گذاشتن باشه من باید منت بذارم، هیچ فکر کردی آگه من دیروز به موقع از بهشت زهرا بر نمی گشتم تو چطوری می خواستی بری سر کارت؟ با رسیدن من هم شکمت سیر شد وهم صلواتی رفتی سر کار.

حالا نوبت نادین بود که هاج و واج به من نگاه کنه، زبانش بند آمده بود. اصلاً باور نمی کرد من این حرف ها رو زده باشم احساس خوبی داشتم توی این خونه و بین این آدمها تبدیل شده بودم به آدمی که قبلاً نبودم. ذوق زده و لبخند به لب رو به نادین گفتم:

- دیشب من اشتها نداشتم و کلی افسوس خوردم که چرا فقط سیب زمینی رو بردی ، کاش پیتزا روهم برده بودی...
با صدای حاج مهدی از آن طرف میز که همه رو دعوت به سکوت در سر میز شام می کرد حرف ما نیمه تمام ماند.
نادین هم که کم آورده بود از خدا خواسته شروع به خوردن غذاش کرد .در همین حین سپیده آروم در گوشم
ززمه کرد :

- خوشم اومد بالاخره یکی تونست با زبان منطق روی نادین رو کم کنه ...
لبخندی زدم و گفتم :

- اما فکر می کنم تند رفتم ،بیچاره زبونش بند اومده بود .ولی خدایی حرفش منطقی نبود!بود؟
- اشتباه نکن عزیزم !نادین زیادی شوخه .ببین این حرف رو از من بشنو وقتی توی جمع هستی هیچ وقت حرفهای
نادین رو جدی نگیرباشه؟رفتار با نادین روش داره سعی کن یاد بگیری چطوری باید باهاش رفتار کنی .
جمله اش توی ذهنم زنگ زد یاد بگیر، و دوباره منو یاد ثریا انداخت ،یعنی الان کجاست؟ یاد نامه اش افتادم و با
خودم گفتم حتما اونم به یاد من هست.

شام غذای مورد علاقه ی من یعنی زرشک پلو با مرغ بود من که نزدیک به دو روز بود که درست و حسابی غذا
نخورده بودم با اشتهای زیاد و بودن رودروایستی در حالیکه بقیه از شوخی های نادین و شطنتهای سپیده از خنده
روده برشده بودند دلی از عزا در آوردم.اعتراف می کنم که دست پخت عزیز خانم حرف نداشتم اون خوشمزه ترین
زرشک پلو با مرغی بود که تا اون روز خورده بودم.سر همین موضوع هم نادین که درصدد فرصتی بود تا تلافی حرف
های منو بکنه هر چند دقیقه یک بار تیکه ای به من می پراند اما تا می خواستم جدی بگیرم یاد حرف سپیده می
افتادم که گفته بود«حرفهای نادین رو جدی نگیر» بنابراین با لبخندی جوابش رودادم وبا همان اشتهای اولیه تا آخر
غذایم را خوردم.درسته که من خنگم اما به همان اندازه هم باهوش طوریکه با همان تذکر سپیده اخلاق نادین دستم
اومد .بعد از شام وقتی سپیده و زهره میز شام رو جمع کردند و برای شستن ظرف ها به آشپزخانه رفتند برخلاف
تصورم که فکر می کردم دیگه وقت رفته ناهید خانم کنار عزیز خانم نشست و شروع به صحبت کردن نمود .نادین
هم فیلم ترسناک از آلفرد هیچکاک گذاشت و با حسین مشغول تماشا شدند.وقتی زهره با ظرف میوه و آجیل و بعد
ازاون با سینی چای مشغول پذیرایی شد فهمیدم حالا حالاها این جا هستیم.

حقیقتش آنقدر از اون خونه و خونواده خوشم اومده بود که بدم نمی اومد باز هم بمونم .بنابراین روی مبلی جلوی
تلویزیون نشستم ومشغول دیدن فیلم شدم زهره و سپیده هم که کارشون تموم شده بود به ما پیوستند.فیلم در مورد
قاتلی روانی بود که دخترا و زن ها رو می کشت احساس کردم از دیدن فیلم وحشتی وجودم رو گرفته بنابراین
ترجیح دادم ادامه اش رو نگاه نکنم و از جایم بلند شدم .بچه ها گرم دیدن فیلم بودند و ناهید خانم و عزیز خانم هم
گرم صحبت اما از حاج مهدی خبری نبود از بعد شام دیگه ندیده بودمش علاقه مند شده بودم که بدونم کجا رفته
خواستم از عزیز خانم بپرسم ولی ترسیدم فکر کنه دختر فضولی هستم .کنار پنجره رفتم و با دیدن حیاط جلویی
خانه که برعکس حیاط پشت بزرگ و دلپاز بود به سمت آن کشیده شدم از عزیز خانم راه ورود به حیاط رو پرسیدم
و وارد آن شدم .وقتی در سکوت حیاط کنار حوض نشستم و به ماهی های قرمزی که در آب آرام گرفته بودند خیره
شدم صدای ززمه ای به گوشم رسید به دنبال صدا چشم به اطراف گرداندم اما کسی آنجا نبود .در حیاط چرخ زدم
تا منبع صدا را پیدا کنم،بله ،صدا از اتاقی در انتهای حیاط به گوش می رسید.ناخودآگاه به طرف صدا رفتم و وارداتاق
شدم و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد دیوارهای اتاق بود پراز قاب عکس های قدیمی ،با دیدن حاج مهدی که

عبای قهوه ای رنگی پوشیده و پشت به من روی سجاده ای نشسته بود بی اختیار کنارش رفتم مشغول دعا خواندن و اشک ریختن بود طوریکه اصلا متوجه ی حضور من نشد. نمی دونم چرا حس می کردم این صحنه را قبلا جایی دیده ام. چشمانم را بستم باید به یاد می آوردم این صحنه را کجا دیده ام. بی فایده بود، همین طور که به مغزم فشار می آوردم تا صحنه برایم یاد آوری شود صدای حاج مهدی را شنیدم که گفت:

- پروانه جان شمایی؟ کی اومدی؟

لبخندی زدم اما وقتی چشم باز کردم به جای حاج مهدی زنی را دیدم که با چادر سفید بر سر سجاده نشسته در حالی که قادر نبودم از پس اشک ها صورتش را تشخیص دهم! آغوشش را به سمت من باز کرد و گفت:

- تو کی اومدی پروانه جان؟

با خوردن قطرات آب به صورتم چشمانم را باز کردم و در یک طرفم ناهید خانم را دیدم که نگران به من نگاه می کرد و در سمت دیگرم عزیز خانم که سعی داشت محتویات لیوانی را که در دست داشت به خوردم بدهد. با دیدن چشمان باز من لبخندی زد و گفت:

- خدا رو شکر چشماش رو باز کرد.

تا این حرف را زد سپیده و زهره و نادین و حسین دورم را احاطه کردند از چهره ی همه ی آنها مشخص بود که چقدر نگران هستند. ترس تمام وجودم را گرفته بود به سختی پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

- تو بگو عزیزم! اتفاقی افتاده؟

در حالیکه احساس گیجی می کردم گفتم:

- چه اتفاقی؟

سپیده - تو چرا یهو غش کردی پری جون؟

- من غش کردم؟ کی؟!

عزیز خانم در حالیکه لیوان را به دهانم نزدیک می کرد گفت:

- انگار حسابی گیج شدی؟ بیا این لیوان شربت قند رو بخوری حالت جا میاد.

حاج مهدی - ای بابا اینطور که شما این طفل معصوم رو احاطه کردین معلومه هول می کنه. ناهید خانم، سپیده، زهره بیاین کنار، نادین و حسین شما دوتا بالای سر دخترمردم چیکار می کنین.

با این حرف حاج مهدی که نمی دونم کجاست همه از دورم پراکنده شدن، ناهید خانم که حسابی نگران شده بود گفت:

- ای بابا حاجی، تو خودت انگار بدتر هول کردی؟ سپیده، مادر دوبرو یه لیوان آب قند برای بابابزرگت بیار.

سپیده چشمی گفت و از اتاق خارج شد با خوردن چند قطره از شربت قند احساس بهتری پیدا کردم و به دنبال حاج مهدی چشمم را گرداندم و خودم را نشسته و تکیه داده به پشتی در اتاقی که پر از قاب عکس بود یافتم. یکدفعه

یاد اون زمزمه و حاج مهدی و اون اتاق و اشک های حاج مهدی و تبدیل شدنش به اون زن، افتادم و وحشت زده

روبه رویم را نگاه کردم حاج مهدی نگران پای همان سجاده نشسته و با تسبیح ذکر می گفت. از جا بلند شدم عزیز

خانم پرسد:

- چی شده؟ چرا بلند شدی، بشین حالت خوب نیست می خوری زمین!

بی توجه به حرفش در طول اتاق به دنبال زن چادر به سر می گشتم، اما خبری از او نبود. به حیاط رفتم آنجا هم نبود.

ناهدید خانم که دنبالم بود دستم را گرفت و گفت:

- چرا مثل برق گرفته ها شدی؟ مگه جن دیدی دختر؟

نادین - مادر این حرفا چیه؟ این خونه جنش کجا بود.

- بس کن نادین، تو این هیروویر باز تو شوخیت گفته؟

- شوخی کدومه مادر من؟ همه می دونن این خونه جن نداره! نه حسین، نه زهره هیچکس تا حالا جن ندیده، اصلا بریم از حاج مهدی پیرسیم اون بهتر می دونه.

با خودم فکر می کنم یعنی من خیالاتی شدم؟ چرا خبری از اون زن مهربون نیست؟ ولی اون، همون جا، جای حاج مهدی نشسته بود، اصلا باید حاجی اون رو دیده باشه. دستم را از دست ناهید خانم بیرون کشیدم و به طرف اتاق رفتم و کنار حاج مهدی که همچنان در سجاده اش نشسته و ذکر می گفت چمپاته زدم، لبخند بر لب به من نگاه کرد و پرسید:

- دنبال کی می گردی دختر جون؟

- شما می دونی؟

- من از کجا بدونم عزیزم؟

به جایی که نشسته بود اشاره کردم و گفتم:

- اون اینجا بود پای سجاده ی شما، خودش صدام کرد.

- خب من صدات کردم!

- ولی اون صدای یه زن بود.

نادین - دایی جون! دست شما درد نکنه، از شما انتظار نداشتم.

ناهدید - نادین، مگه امشب نریم خونه، با این شوخی های مسخره ات، به خدمت می رسم.

- وای ماما! چرا امشب منو جدی نمی گیری؟ خب این دو حالت داره، یا امشب واقعا زنی تو اتاق دایی مهدی بوده یا...

خنده ی حاج مهدی و عزیز خانم که کنارش ایستاده بودند با فریاد ناهید خانم توأم شد.

- نادین من امشب پوست تو رو می کنم، می کشمت.

نادین که عصبانیت مادرش رو دید، دستش رو به علامت سکوت جلوی دهانش گرفت و در همین حین سرو کله ی سپیده در حالیکه لیوان شربت قند به دست داشت پیدا شد و لیوان رو به سمت ناهید خانم گرفت و با شیطنت گفت:

- ای بابا، مادر بزرگ! چرا خودتون رو حرص می دین؟ نادین رو که می شناسین، پلیسه حق داره به همه چیز مشکوک باشه. البته همچنین استدلالش هم بد نیست، یا اینکه یه زن پیش بابا بزرگ بوده، یا اینکه...

کمی فکر کرد و سپس ادامه داد:

- عمو نادین گفتم حالت دوش چیه!!!

- ای قربون تو برادرزاده ی خوشگلم برم، فقط تو عمو تو درک می کنی! بله داشتم می گفتم: دو حالت داره، یا اینکه زنی پیش دایی بوده که از دایی خیلی بعیده و یا اینکه آبجی ما پروانه خانم خیالاتی شده...

نگذاشتم حرفش تموم بشه با لحن معترضی گفتم:

- ولی من خیالاتی نشدم ، به زن اینجا ، توی سجاده ی حاج مهدی نشسته بود .

- ولی خیالاتی شدی خواهر من ، همش هم تقصیر این آلفرد هیچکاک که خدا، خودش پدر و مادرش رو نیامرزه . حاج مهدی که با شنیدن این جمله ی نادین به سختی سعی می کرد که خودش رو کنترل کنه تا نخنده ، گفت :

- آخه چه ربطی به آلفرد هیچکاک داره دایی جون؟

- ربطش اینه که امشب پروانه خانم فیلم ترسناکی از آلفرد هیچکاک دیده .

ناهید خانم که حسابی تحت تأثیر حرف نادین قرار گرفته بود با خشم گفت:

- تو باز از این آلفرد بی پدر و مادر فیلم آوردی ؟

- خواهر از شما بعیده!!

- خوب راست می گه دایی ، بی پدر و مادر فیل سازه ، یعنی چی آخه ؟ به قاتل روانی که زن ها و دخترهای مردم رو یکی یکی می کشه بعد یکی دیگرو به جاش می گیرن که محاکمه کنن! اخر سر که پوست آدم بی گناهی کشته می شه و حسابی عذاب می کشه دوزاریشنون می افته که اشتباه کردن و قاتل صاحب مرده یکی دیگه بوده ! آخه دایی جون من نمی دونم این مرد گوربه گرو شده خجالت نمی کشه توی فیلم شخصیت هرچی پلیس و کارآگاه بود برده زیر سؤال ؟ مردک برای اینکه فیلمش به دقیقه بیشتر طول بکشه ، جون چند تا زن و دختر بی گناه و گرفت و تمام پلیس ها رو بی عقل و منگل نشون داد . دایی جون به جان همین کارآگاه علوی خودمون ، شانس آورد گوربه گور شده و گرنه همین آگاتا کریستی رو می آوردم جلوی چشمات.

توی اون حال نمی فهمیدم حرفهای نادین شوخیه ، یا جدی. ولی وقتی همه به حرفاش خندیدند فهمیدم داره شوخی می کنه .

وقتی مهمونی تموم شد با نادین و ناهید خانم ، راهی آپارتمان شدیم . وارد خونه که شدم ، اول به سراغ لپ تاپم رفتم تا ببینم وثوق پیغامی برام نداشت که دیدم به پیغام روی صفحه چشمک می زنه :

«فردا شبه است ، ثبت نام یادت نره . راستی برای پیدا کردن مدارک به خودت زحمت نده ، داخل کیف مشکی توی کمد لباسات می تونی راحت پیدا کنی .»

ساعت رو ، روی 6 صبح کوک کردم و روی تخت دراز کشیدم ، نمی دونستم که آیا دیدن اون زن واقعی بود یا خیالاتی شده بودم . توی اوج گیجی بودم و فقط دوست داشتم که بخوابم ، چون از هر چی فکر کردن بود تنفر داشتم...

صبح فردا با صدای زنگ ساعت چشمام رو باز کردم هوا روشن شده بود و باد خنکی که از بیرون می آمد صورتم را نوازش می داد . پرده ی اتاق به خاطر باز بودن پنجره که از دو شب پیش بسته نشده بود تکان می خورد . از روی تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره پارک خلوت بود و جز تعدادی که ورزش صبحگاهی می کردند کسی آنجا دیده نمی شد . وقت زیادی نداشتم و ساعت 8 باید به دانشگاه می رسیدم . آبی به دست و صورتم زدم و در حالیکه با حوله خشک می کردم به طبقه پایین رفته و در یخچال رو باز کردم خوشبختانه یخچال پر بود از انواع خوراکی ، بعد از خوردن چند لقمه نان و کره و عسل و به لیوان آب پرتقال به اتاقم برگشتم و از توی کمد یه مانتوی آبی تیره با شلوار و مقنعه ای مشکی برداشتم و پوشیدم آماده شدنم زیاد طول نکشید . مدارک رو همان جایی که وثوق گفته بود یافتم ، در حالیکه سعی می کردم به اینکه وثوق از کجا جای تمام وسایل رو می دونست و آیا قبلا به این اتاق آمده یا نه فکر نکنم ، سوئیچ و موبایل رو برداشته و از در آپارتمان خارج شدم . دم در آسانسور منتظر ایستاده بودم که در منزل ناهید خانم باز شد و نادین در حالیکه خمیازه می کشید خارج شد، با دیدنش گفتم:

- سلام، نادین.
- سلام پروانه خانم، صبح عالی بخیر.
- دوباره خمیازه ای کشید و گفت:
- می بینم که سحرخیز هم هستی!
- سحرخیز که نه، فقط وقتی کار دارم زود بیدار می شم.
- آخ نکو، گفתי کار داغ دلم تازه شد.
- چطور مگه؟
- از دست این خلافکارای بی پدر و مادر که خواب و خوراک برای آدم نمی ذارن تا میایی کپه ی مرگت رو بذاری تلفن زنگ می زنه: آی داد، آی بیداد، آی هوار، چرا خوابیدی پاشو بیا اداره که کارمون لنگ تو شده! آخه یکی نیست بگه توی این مملکت پلیس خوب مثل من دیگه ندارین؟
- دوباره خمیازه ای کشید و ادامه داد:
- به خدا آرزوی یه خواب خوش به دلم مونده... ااه ساعت 7 شد، داره دیرم می شه کجاست این آسانسور خراب شده کی میاد پس؟
- در همین لحظه آسانسور به طبقه ی ما رسید وقتی سوار شدیم نادین پرسید:
- راستی گفתי کجا داری می ری؟
- من که چیزی نگفتم.
- نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:
- نگفتمی؟
- نه، نگفتم.
- چرا گفتمی یادت نیست.
- آقدر محکم و مطمئن این جمله را گفت که برای لحظه ای باورم شد که شاید گفته ام ولی نه مطمئن بودم چیزی نگفتم برای همین پرسیدم:
- کی گفتم.
- قبل از اینکه آسانسور برسه.
- خب چی گفتم؟
- خب دختر خوب اگه یادم بود که ازت نمی پرسیدم.
- خنده ی ناگهانش که با رسیدن آسانسور به پارکینگ توأم شد بهم فهماند که داشته سرکارم می داشته، از آسانسور که بیرون اومدم، نادین که مشخص بود عجله داره سریع خداحافظی کرد و خواست بره. اما من که از دست انداختنش دلگیر بودم هوس تلافی به سرم زد و به جای خداحافظی بهش گفتم:
- راستی نادین چطور یادت نیست؟
- چی رو یادم نیست؟
- اینکه من بهت گفتم کجا می رم!
- تو کی به من گفتمی کجا می ری؟

- دم آسانسور!

او که معلوم بود دستم و خونده پوزخندی زد و پرسید :

- تو کی به من گفتی؟ من پرسیدم کجا می ری!

- توی آسانسور یادت نیست!؟

نادین زد زیر خنده معلوم بود که کم آورده و ادامه داد :

- تو دیگه کی هستی دختر!!؟

- پروانه احمدی . درست مثل بقیه ی آدما ، مثل تو ، ناهیدخانم، سپیده ، حاج مهدی و خانواده اش اجتماعی نیستم و آدمها رو هم درست نمی شناسم ، ولی خنگ هم نیستم و اخلاق آدمها زود دستم میاد. اینقدر هم باهوش هستم که بدونم وقتی یه نفر سرکارم می ذاره چطوری باید باهاش رفتار کنم . گوش کن نادین! من فکر می کنم که تو آدم خیلی خوبی هستی ، از روحیه ات خوشم میاد و از اینکه سرکارم میزاری ناداحت نمی شم ، ولی دوست ندارم صداقت منو پای خنگیم بذاری. امیدوارم بازم ببینمت خدانگهدار.

سپس لبخندی زدم و بدون اینکه منتظر عکس العمل اوباشم به پارکینگ رفتم وقتی سوار ماشین شدم با خودم فکر کردم چه چیزی باعث شد این حرف ها رو به نادین بزنم ؟ ولی هر چی بود احساس رضایت جالبی به من داده بود.

از پارکینگ زدم بیرون و موقع رد شدن از دم در مجتمع ، نادین رو در حالیکه با کلافگی ایستاده و به ساعتش نگاه می کرد دیدم ، بوقی زدم و خواستم پایم را روی پدال گاز فشار بدم چون هم ساعت نزدیک 8 بود و هم تصمیم داشتم با سرعت بالا رانندگی کنم اما ناگهان فکری در مغزم جرقه زد سریع ترمز کرده و دنده عقب گرفتم و جلوی پای نادین نگه داشتم. نادین که حواسش به ساعتش بود تا منو دید با همان لحن همیشگی گفت :

- نه تو رو خدا، اصرار نکن ! محاله، نه راضی نمی شم تو منو برسونی ، الان راننده ام میاد.

- من کی به تو اصرار کردم که برسونمت ؟ اصلا بهت تعارف هم کردم ؟ شلوغش می کنی !

- می گم ، تو خوشت میاد بزنی تو ذوق من؟

در حالیکه می خندیدم گفتم :

- آخه من به تو چیکار دارم ؟

- پس می شه لطف کنی و بگی چرا جلوی پای من ترمز کردی ؟

- برای اینکه ازت پرسم از اینجا چطوری می تونم برم دانشگاه تهران .

- شرمنده ، من دیرم شده باید برم مأموریت کاری .

- ولی هنوز که راننده ات نیومده ،! بگو دیگه ، نادین! به خدا دیرم شده ، ساعت 8 باید دانشگاه باشم. خواهش می کنم .

قیافه ی مظلومانه ای به خودم گرفتم و نگاهش کردم ، طوریکه انگار دلش سوخته باشه چون گفت :

- باشه ، ولی یه شرطی داره !

- قبول، چه شرطی؟

- ظاهرا باز این ماشین بی صاحب اداره خراب شده ، شاید اگه اصرار کنی تا منو برسونی قبول کنم آدرس رو بهت

بدم .

- نه، بی خیال آدرس نمی خوام ، چون اگه بخوام تو رو برسونم خودم دیرم می شه .

- نه دیرت نمی شه ، جون پروانه مسیر من سرراسته ، لطف کن یه کم اصرار کن شاید راضی بشم منو برسونی ...
با گفتن این حرف بدون اینکه منتظر جواب یا عکس العملی از جانب من بمونه ،سوار اتومبیل شد و در حالیکه در را می بست و روی صندلی جا می گرفت گفت:

- چه کنم که دل رحمم و نمی تونم روت رو زمین بندازم ، حالا علی الحساب مستقیم برو تا من کروکی اینجا تا دانشگاه رو برات بکشم .

در حالیکه از خنده روده بر شده بودم حرکت کردم . بین راه تا محل کار نادین آنقدر چرت و پرت گفت که از شدت خنده فکر تند رفتن از سرم پرید .

از همه ی اینها گذشته ، این موضوع برام جالب بود که وقتی در کنار این خانواده بودم ، چه یک نفر و چه همشون بازاز غم نبودن ثریا در کنارم غافل می شدم.

کروکی که نادین از مسیر خونه تا دانشگاه برام کشیده بود حرف نداشت و بدون هیچ مشکلی به دانشگاه رسیدم . دانشگاه فوق العاده شلوغ بود ،اما من راحت تر از اونی که فکر می کردم تونستم کارای ثبت نام رو انجام بدم . وقتی ساعت 1 بعداز ظهر خسته و کوفته به آپارتمان برگشتم بی توجه به اینکه ضعف دارم روی تخت دراز کشیدم و از اینکه برای بار دوم کاری رو بدون کمک ثریا به انجام رسونده بودم فوق العاده خوشحال و سرمست شدم. دوست داشتم فقط بخوابم و از وضع موجود زندگیم لذت ببرم ، حس اعتماد به نفس زیبایی داشتم که هیچ وقت در مدت این 18سال حتی بهش هم فکر نکرده بودم چه برسه به اینکه درکش کرده باشم ، اما شدیداً دلتنگ ثریا بودم و دوری و ندیدن سه روزه ی او عذابم می داد.

نزدیک عصر از زور گرسنگی از خواب بیدار شدم و به آشپزخانه رفتم توی یخچال همه چیز بود از عسل و کره گرفته تا انواع شربت و تخم مرغ و پنیر و غیره ،ولی من هیچ اشتهایی به خوردن این چیزها نداشتم و دلم یه غذای گرم و خوشمزه می خواست ، یه چیزی توی مایه های زرشک پلو با مرغ دیشب . از یادآوری غذای شب گذشته ،دلم به سر و صدا افتاد و از این همه بی عرضگی و دست و پا چلفتی بودن خودم حرصم گرفت . آخه چرا من یه دختر 18ساله نباید درست کردن یه نیمرو و یا یه چای ساده رو بلد باشم البته حق داشتم چون همیشه ،همه چیز آماده و مهیا جلوم گذاشته شده ، ولی الان چی ؟ الان تکلیفم با این دل ضعه چی می شه ؟ با این عادت بد که وقتی میلیم به خوردن چیزی نمی کشه محاله اون رو بخورم چه کنم؟ کنار یخچال ایستاده بودم تا شاید بتونم برای یکبار هم که شده با این عادت بد کنار بیام که ناگهان یاد چیزی افتادم و خوشحال به طرف اتاقم رفتم و کیفی که روز رفتن به بهشت زهرا دستم بود رو برداشتم و محتویاتش رو ، روی زمین خالی کردم و چشمم به کارت پیتزا فروشی افتاد ، حریصانه به سمت تلفن یورش بردم و بعد از گرفتن شماره ی روی کارت سفارش یک پیتزا همراه یه چیز برگر و یک ظرف سیب زمینی و سالاد با نوشابه دادم . وقتی تماس رو قطع کردم برای اینکه تا زمان رسیدن غذا سرگرم کاری باشم ،به حمام رفته و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم ،موهام رو سشوار کشیدم و دقیقاً بیست دقیقه بعد از تماس من زنگ در زده شد ، آیفون رو برداشتم و خواهش کردم تا غذا رو به در آپارتمان بیاورد . به اتاقم رفتم و مانتو و روسری پوشیدم و کیف پولم رو برداشتم ،وقتی در آپارتمان رو باز کردم پیک پیتزایی با پلاستیکی به دست پشت در ایستاده بود . غذا رو ازش گرفتم وپولش رو حساب کردم و با گفتن متشکرم داخل شده و تا خواستم در رو ببندم باز شدن در خانه ی ناهید خانم توجهم را جلب کرد . به خیال اینکه باز نادین که داره به مأموریت می ره کمی تأمل کردم اما سپیده از در خارج شد با دیدن او که خندان به من نگاه می کرد گفتم :

- ای... سلام! تویی؟

- علیک سلام! چیه، منتظر کس دیگه ای بودی؟

- فکر کردم نادین! اخه هر وقت در خونه رو باز می کنم یا جایی می خوام برم با نادین روبرو می شوم.

- نادین رو که نگو... نادین اینجا... نادین اونجا، نادین همه جا...

هنوز حرف سپیده تموم نشده بود که سر و کله ی نادین جلوی در پیدا شد، لباس پلیس به تن و آماده رفتن به مأموریت، گفت:

- فقط کافیه دستش رو دراز کنه تا این خلافاکارای بی پدر و مادر رو شکار کنه.

در حالیکه می خندیدم گفتم:

- چه بامزه، مثل کارتون زبل خان، سلام...

- سلام پروانه، چی فکر کردی؟ ایده ی کارتون زبل خان رو از من گرفتن دیگه!!

- کار آگاه گجت یادت نره، عمو!

در حالیکه ما می خندیدیم، نادین از آپارتمان خارج شد و گفت:

- حیف که دیرم شده و حوصله ی دهن به دهن گذاشتن با شما دو تا دختر رو ندارم.

دکمه ی آسانسور رو فشار داد که سپیده گفت:

- بله، بله وقت شما خیلی با ارزشه.

- پس چی فکر کردی؟ گفتم لابد توام که از زور علافی از صبح اومدی تلمپ شدی اینجا، اون از مادر بدبخت من که

از زور و راجی های تو دستمال به سرش بسته، اینم از این دختر بی چاره که با شکم گرسنه دم در نگهش داشتی.

سپس به طرف من آمد و مثل دو روز پیش ظرف سیب زمینی رو برداشت و در حالیکه وارد آسانسور می شد گفت:

- چه خبره این همه می خوری؟ زیادت می کنه دختر جون. به امید دیدار دخترهای جوان در آینده ای نزدیک...

من و سپیده هر دو با لبخند معنا داری جواب خداحافظی او را دادیم در آسانسور که بسته شد سپیده گفت:

- قربونش برم خستگی کار اصلا حالیش نمی شه. طفلی عموم سیب زمینی سرخ شده خیلی دوست داره راستی بینم

مگه تو هنوز نهار نخوردی؟

با شنیدن این حرف یاد گرسنگی ام افتادم و دوباره سر و صدای شکم بلند شد و جواب دادم:

- از صبح رفتم ثبت نام دانشگاه وقتی اومدم از خستگی خوابم برد.

- ای... راستی امروز، روز ثبت نام بود؟ چی کار کردی؟

- هیچی دیگه...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- صبر کن! من مانتو پیوشم بیام پیشت، غذات یخ می کنه، هم غذا بخور هم برام تعریف کن چه کردی؟

سپس به داخل رفت و مانتو پوشیده و به آپارتمان من اومد، اعتراف می کنم از اینکه سپیده پیشم بود و دیگه مجبور

به تحمل تنهایی نبودم، از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم.

بساط ناهار رو روی میز جلوی تلویزیون چیدم ساعت پنج بود و موقع برنامه کودک و پخش کارتون تا من ناهار رو

بخورم سپیده هم در آشپزخانه بساط چایی روبه راه کرد و در همین حین من هم در مورد ثبت نام دانشگاه و اینکه

چه واحدهایی رو انتخاب کردم و کلاسهایم از هفته ی آینده شروع می شود برایش تعریف کردم. وقتی غذا خوردن

من تمام شد چایی هم آماده شده و آخ که چقدر بعد از غذا می چسبید. موقع خوردن چایی از سپیده خواستم در مورد خودش بگوید و او هم برایم گفت که نوزده سالشه و دانشجوی سال دوم کارگردانی تئاتر و بعد از فوت مادرش با ، باباش که نویسنده و استاد دانشگاه زندگی می کنه و فقط موقع هایی مثل الان پدرش برای شرکت در سیمینار یا سخنرانی به خارج از کشور بره ، سپیده هم چند روزی منزل حاج مهدی و چند روزی هم منزل ناهید خانم می مونه . از چیزهایی که برام تعریف کرد و از لحن صحبتش در مورد خانواده ی پدریش فهمیدم که خیلی اونا رو دوست داره از ناهید خانم و شوهرش و نادین و حاج مهدی و خانواده اش طوری صحبت می کرد که هنگام حرف زدن در چشمانش برقی از محبت دیده می شد. طوری بابا ، بابا می کرد که برای لحظه ای حسرت خوردم که کاش من هم خانواده ای داشتم اما افسوس... آنقدر شیرین از خاطراتش حرف می زد ، از پدر، مادر بزرگ ، پدر بزرگ، عمو، از زهره و عباس که در بچگی پدر و مادرشون فوت کرده و به سرپرستی حاج مهدی بزرگ شده بودند و خاطراتی که با اونا ها و بازی های بچگانشون توی حیاط منزل حاج مهدی داشتند که دوست داشتم خودم رو جای اونا بذارم و لحظه ای چشمانم رو بستم و تصور اونا روزگار و خاطرات رو برای خورم کردم اما بی فایده بود چون من قادر به درک اونا حرفا نبودم ، اونا چیزهایی داشت و داره که من قادر به داشتنشون نبودم . وقتی احساسم رو به سپیده گفتم، خندید و گفت :

- پس خوش حال به من !

سرم رو به علامت تصدیق حرفاش تکان دادم ، لیخندی زد و برای لحظه ای به چشمانم زل زد . خیلی برام عجیب بود که از دیشب تا حالا با این دختر این همه گرم گرفته ام و بهش عادت کردم ، نه تنها او بلکه با تمام خانواده اش جور شده ام . شاید هم این حس بود که خود اونا در من بوجود آوردن ، انگار منو جرئی از خانواده شون می دونستن و این بود که منو به سمتشون می کشید .

در همین افکار بودم که صدای سپیده غافلگیرم کرد :

- تو چقدر ناز شدی ، پری !

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

- منظورت چیه ؟ چرا می گی شدی ؟

- یعنی نشدی ؟ خوب ناز شدی دیگه.

- نه منظورم این نیست ، می گم چرا می گی شدی ؟

- حالت خوبه ؟ خوب ناز شدی ، باید می گفتم ناز نشدی ، پری !

- نه ، باید بگی تو چقدر نازی پری !

- ببخشید یادم نبود شما دانشجوی رشته ی ادبیات هستی اشتباه دستوریم رو تصحیح می کنم تو چقدر نازی پری !

هر دو خندیدیم اما من نمی دونستم چرا باور نکردم اشتباه نگارشی داشته باشه به خصوص اینکه نگاهش با حرفش

نمی خواند مطمئن بودم از گفتن این جمله منظوری داشته بنابراین مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم :

- سپیده ! مگه تو قبلا منو دیده بودی ؟

- آره ، خونه ی بابابزرگم ، دیشب .

از شوخی اش خنده ام نگرفت چون طوری این جمله رو ادا کرد که معلوم بود داره چیزی رو از من پنهان می کنه .

بنابراین جدی تر از قبل پرسیدم:

- منظورم این بود که تو قبل از دیشب هم منو دیده بودی ؟

- گفتم که اون جمله اشتباه نگارشی داشت.

کاملا مشخص بود که دروغ می گه، خودش هم متوجه شد که باور نکردم بنابراین ادامه داد :

- خودت که دیدی تازه دیشب مامان بزرگ ما دو تا رو با هم آشنا کرد ، اصلا مگه تو خودت قبلا منو جایی دیدی ؟
دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود ، چون اگه چیزی نبود چه دلیلی داشت اینقدر خودش رو توجیه کنه ، به همین خاطر گفتم:

- نمی دونم چون من قیافه ها توی ذهنم نمی مونه اما خواهش می کنم سپیده، بگو منو کی دیدی ؟

با حواسی جمع به او زل زدم تا تأثیر حرفم رو توی چهره اش ببینم انگار تردید داشت ، نمی دونست حرف بزنه یا نه، مدتی در سکوت به من نگاه کرد و عاقبت لبخند تلخی زد و گفت :

- تقصیر خودته ، آدم اگه خودش بخواد هر تصویری رو می تونه توی ذهنش حفظ کنه ، ثریا حق داره ، تو خودت نمی خوای . دو ماه کنارت بودم ، باهات بیدار شدم ، خوابیدم، غذا خوردم ، بازی کردم ، اونم ده سال پیش توی همون پرورشگاهی که تو اسمش رو « خونه ی زندگی » گذاشتی.می دونی پروانه ! بهترین لحظات زندگی من توی اون دو ماه موقعی بود که تو می رفتی به گوشه و باصدای بلند قصه می نوشتی و براشون نقاشی می کشیدی توی اون مکان به جز تو دختری زیادی بودن اما تو با همشون فرق داشتی ، رفتار دیگران هم با تو متفاوت بود می دونی کی فهمیدم فرق تو با بقیه چیه ؟ زمانی که یه خانواده اومدن و تصمیم داشتن منو و تو رو با هم به فرزند بیرون ، یادمه با همون سن کم پشت در گوش ایستادم و شنیدم که ثریا به اونا گفت : منو می تونن بیرون اما تو یه سرپرست داری و باید قید بردن تو رو بزنی . منم همون روز بود که احساس کردم چقدر از سرپرست تو بدم میاد . هیچوقت رویای همون چند ساعت کوتاه رو فراموش نمی کنم با خودم می گفتم ، خواهرم می شی و دیگه لازم نیست یواشکی قصه هات رو بشنوم ، وقتی قراره با هم باشیم برام نقاشی می کشی و قصه می گی اما نشد...اون روز با حرف ثریا ، رویای من و معادلات لایلا ، دختر حاج مهدی و ناصر، پسر ناهید خانم بهم ریخت .

حالا که تا اینجا بهت گفتم ، بقیه اش هم می گم . ببین پری تمام اتفاقاتی که توی این دو ، سه روز برات اتفاق افتاده تمام آدمهایی که توی این چند روز دیدی و باهاشون برخورد داشتی اتفاقی سر راحت قرار نگرفتن ، ظاهرا اون سرپرستی که اون روز اجازه نداد ما با هم باشیم حالا وجدانش بیدار شده و فهمیده تو هم آدمی و احتیاج به ارتباط با دیگران داری اون به ثریا گفته که در مورد تو آزادی عمل داره و می تونه برای کمک به اجتماعی شدن تو هر اقدامی رو انجام بده ، ثریا هم خانواده ی ما رو بهترین گزینه دونسته و ترجیح داده برای آشتی دادن تو با تمام چیزهایی که توی این سالها ازش محروم بودی و ترسیدی باهاشون مواجه بشی و از ما کمک بخواد. تو از من هیچ خاطره ای نداری چون خودت نخواستی خاطره ای در ذهنت بماند تصویر آدمها توی ذهنت نمی مونه چون فکر می کنی مثل من و بقیه بچه های پرورشگاه که یکی یکی می اومدن و می رفتن ، موندگار نیستی . به نظر من اگه موقع برخورد با آدما ، به این فکر کنی که باز اون آدم رو خواهی دید محاله یه هفته بعد با اون فرد مواجه بشی و شناسیش ، برای یه بار هم که شده امتحان کن ، خواهش می کنم پری به خودت یه فرصت دیگه بده به خاطر ثریا که خیلی دلواپسه تو.

یک بار دیگه در مدت این سه روز غافلگیر شده بودم به سپیده که دستم رو گرفته بود و معلوم بود داره عکس العمل منو می سنجه نگاه کردم هیچی نگفتم باور اینکه اونم مثل من یه دختر پرورشگاهیه خیلی برام سخت بود و با خودم گفتم ، عمر این غافلگیر شدنها کی به سر میاد؟

عقربه های ساعت دیواری اتاقم 25 دقیقه ی بامداد رو نشون می داد و ساعت ها از رفتن سپیده گذشته بود ، پشت میز مطالعه ام نشستم بودم و اتفاقات این مدت رو با احساسی که نسبت به اون اتفاقات داشتم روی لپ تاپ یاد داشت می کردم . ناگهان فکری به سرم زد که تا انجاش نمی دادم نمی خوایدم ، کار تاییم که تموم شد یک کپی از آن را برای وثوق فرستادم و منتظر جواب ماندم . در این فاصله که منتظر جواب وثوق بودم به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که قرار بوده من و سپیده خواهر بشیم ، قرار بوده من نوه ی حاج مهدی و ناهید خانم بشم ، قرار بوده نادین عموی من هم باشه . از وقتی اعترافات سپیده رو شنیده بودم همش به این فکر می کردم که قرار بوده منم خانواده ای داشته باشم و می تونستم دنیایی غیر از آنچه تجربه کردم رو تجربه کنم . می تونستم دنیایی خاطره داشته باشم ، می تونستم کودکی زیبایی رو سپری کرده باشم اما... افسوس ... فردی که وثوق نام داشت باعث شده بود از تمام چیزهای خوب محروم بمونم . حس می کردم با تمام محبتی که بهم کرده ، با تمام معلوماتی که از کمک او دارم ، اما ازش متنفرم . دوست داشتم اذیتش کنم ، احساس می کردم زدم به سیم آخر . منتظر جواب بودم ، باید هر طوری بود محکومش می کردم و بهش می فهموندم که با پول و رفاه مالی کمبودهای من جبران نمیشه و باید دست از سرم برداره . حدود نیم ساعت از فرستادن یادداشت برای وثوق گذشته بود که جوابی نیومد ، دیگه داشتم ناامید می شدم ، حتما دستم رو خونده بود و ترجیح داده بود وارد این بازی نشه . از پشت میز بلند شدم که ناگهان پیامی برایم رسید ، دوباره سرچایم میخکوب شدم و دیدم نوشته:

« خوشحالم که کار ثبت نامت راحت انجام شده ، موفق باشی »

از جوابی که داده بود خیلی حرصم گرفت ، فهمیدم که با آدم باهوشی طرف شدم . آدمی که بلده چه جوری خورش رو از مخمسه نجات بده ، آدم فوق العاده سنگدل و خون سردی که راحت از کنار مسائل می گذره . در هر صورت هر آدمی که باشه من دوست نداشتم اون شب کوتاه پیام ، بنابراین برایش نوشتم :

« نظرت در مورد نوشته هام چیه ؟ موافقی از این به بعد تمام اتفاقات روزمره ام رو برات بفرستم ؟ »

بی صبرانه منتظر جوابش موندم ، طولی نکشید که جواب داد :

« صد در صد ، اینطوری خیالم راحت تر میشه در ضمن نوع نوشتنت حرف نداره به نظر من تو یه روز نویسنده ی بزرگی خواهی شد. »

معلوم بود که حسابی دستم رو خونده از رو نمی رفت منم از رو نرفتم و برایش نوشتم :

« چطوری میتونم یه نویسنده ی بزرگ بشم ؟ »

« با گذشت زمان و سعی و کوشش و تمرین »

پوزخند رضایتی زدم از نوع جوابش معلوم بود که تمایلی به ادامه این چت کردن نداره اما کور خونده بود چون من تازه داشتم به هدفم نزدیک میشدم برایش نوشتم :

« نه حوصله دارم و نه دوست دارم صبر کنم میشه شما یه جوری شرایطش رو برام جور کنی ؟ مگه خودت نگفتی هر مشکلی رو میشه با پول حل کرد؟ »

باز هم دستم رو خونده بود چون این بار هم جوابش خیلی طولانی شد اما نوشت:

«به وقتش اگه لازم باشه برات پول هم خرج می کنم.»

جواب دادم:

« ممنونم، با این حساب شما خیلی پولدارهستین؟»

«چطور مگه؟ برای پولام نقشه کشیدی؟»

«لازم نیست نقشه بکشم چون خودتون دارین برام خرج می کنین، فقط نگرانم، اگه گفتمی از چی؟»

از عمد براش سوال طرح می کردم تا مجبور باشه به چت کردن ادامه بده! پاسخ داد:

« تترس! پولام تموم نمی شن!»

دقیقا جوابی رو که می خواستم داد بنابراین نوشتم:

« خدارو شکر! ترسیدم این همه برام خرج می کنین چیزی برای بچه هاتون نمونه ...»

« یادم نیامد گفته باشم بچه دارم!»

در حالیکه پوزخند می زدم براش نوشتم:

«نداری؟»

«چرا فکر کردی دارم؟»

« طی ده سالی که توی پرورشگاه بودم، یه چیز رو خوب فهمیدم، آدمهای که میان سراغ بچه های اونجا، دو دسته هستن، دسته ی اول اونایی که پولدار نیستن اما تنها هستن، بچه دار نمی شن و بچه می برن تا تنهائیشون رو پر کنه

، اما دسته ی دوم، یه سری آدم پولدار هستن اما تنها نیستن، هم زن دارن و هم بچه، ولی آنقدر پولدارن که سرپرستی یه بچه ی یتیم رو قبول می کنن تا صوابی هم کرده باشن. من فکر می کنم شما جزء دسته ی دوم هستی!! چون اگه جزء گروه اول بودی بی شک الان منم تنها نبودم و با شما زندگی می کردم.»

هر چی صبر می کردم، جوابی نیومد، معلوم بود حسابی توی تله افتاده و گرنه حتما جواب می داد. بنابراین نوشتم:

« وثوق! شما پدری؟»

باز هم جواب نداد منم کوتاه نیومدم و دوباره نوشتم:

« شما پدر داشتی؟»

باز هم جواب نداد معلوم بود حسابی توی منگنه گیر کرده احساس لذت می کردم. باز نوشتم:

« شما یه چیزی رو می دونی؟ تا همین چند روز قبل که منو از ثریا جدا نکرده بودی، مادر داشتم، بنابراین مفهوم

کلمه ی مادر رو درک می کنم. اما نمی دونم پدر یعنی چی؟ می شه شما که پدر داشتی و یا به احتمال قوی پدر هستی، بهم بگی پدر یعنی چی و چطور آدمیه؟»

با نوشتن این جمله بی اختیار بغض گلویم را فشرد. نمی دونم چرا برای یک لحظه احساس عذاب وجدان عجیبی بهم دست داد از خودم و اینکه تمام کارهای خوبی رو که وثوق توی این سالها برام انجام داده فراموش کرده بودم متنفر شدم. از اینکه اینطور ناسپاسانه، دلش رو می شکستم خیلی ناراحت بودم، اما وقتی یاد اینکه او حق داشتن خاطرات خوب و در کنار خانواده بودن رو ازم سلب کرده بود افتادم عذاب وجدان کم رنگ تر شد. یادم نیست چقدر به صفحه ی موبیلتور چشم دوخته و منتظر جواب نشسته بودم وقتی انتظارم دوباره طولانی شد با خودم گفتم: اصلا شاید پای کامپیوتر نباشه، شاید رفته خوابیده. ساعت دو نیمه شب بود که با جوابش غافلگیرم کرد:

« مهربونیشون به خاطر سنگدلیشون و سنگدلیشون به خاطر مهربونیشون...»

با اینکه منظورش رو نفهمیده بودم اما تحت تاثیر قرار گرفته و بی اختیار و بی هیچ دلیلی دلم براش سوخت . اما جواب دادم :

« کاش یکیشون رو داشتم تا معنی حرفت رو درک می کردم . کاش این فرصت رو ازم نگرفته بودی ، کاش یه خانواده داشتم تا الان و توی این لحظه حس تنهایی و نداشتن کسی بغض رو به گلوم نمی آورد . بین آقای وثوق ! من یه خانواده می خوام ، برام جورش کن ، مثل تمام چیزهایی که احتیاج دارم و زود برام جور می کنی اینم جور کن . اگه خریدنی ، برام بخر ، خودت گفتمی پولات تموم نمی شه !!»

می دونستم حرفهای مسخره ای بهش زدم ، از پشت میز بلند شدم و روی تختم دراز کشیدم دوست نداشتم به چیزهای فکر کنم که دیگه درست شدنی نیست . حالا دیگه دوست داشتم به چیزهای خوبی که ثریا در زندگیم قرار داده بود فکر کنم ، به آدمها ، به اجتماع ، به یاد گرفتن برقراری ارتباط ، باید زندگی جدیدم روتوی این دنیای جدید ساخته شده شروع می کردم .

از فردای اون شب تصمیم جدی گرفتم که در این محیط جدید من هم آدم جدیدی باشم ، می خواستم جریان زندگیم رو تغییر بدم و عجیب اینکه این واژه ی خواستن چه کارها که نمی کنه!! به قول سپیده طی ده سال گذشته این من بودم که نخواستم و مانع ثبت خاطرات در ذهنم شدم . من بودم که نخواستم چهره ها رو به مغزم بسپارم و حالا هم این من بودم که می خواستم تمام این کارها را انجام دهم . بعد از این باید خاطرات را به ذهنم بسپارم می خواستم یادم بمونه چه کسی رو کی و کجا دیده ام حتی برای چند لحظه ی کوتاه ... اینبار خودم پیش قدم شده و سعی کردم به طرف آدمهایی که ثریا در زندگیم قرار داده بروم . توی ذهنم یه داستان ترسیم کردم و خودم شدم قهرمان اون داستان و طبق جریانات داستانم پیش رفتم ، با کلام ساده تر بگم ، تعارف و خجالت رو کنار گذاشتم و به خودم تلقین کردم که من آدم فوق العاده اجتماعی هستم و می تونم با دیگران به راحتی ارتباط برقرار کنم . من می خواستم این روابط رو یاد بگیرم ، پس باید یاد می گرفتم.

تا یک هفته کارم این بود که یا با سپیده برم بیرون و مکانها و آدرسها رو یاد بگیرم و یا پیش ناهید خانم باشم و طبق آموزشهای او به کارهای خانه داری و آشپزی وارد بشم . یکی دوبار هم با سپیده به منزل حاج مهدی رفتیم و روز خوبی رو با زهره سپری کردیم حتی یکبار که سپیده با حاج مهدی کار داشت و اون خونه نبود با هم رفتیم بازار ، حجره ی فرش فروشها ، حجره ی حاج مهدی رو که حسین نوه اش اداره می کرد رو هم دیدیم . از حاج مهدی خیلی خوشم می اومد ، چیزی توی نگاهش بود که منو جذب می کرد ، در نظر من اون یه آدم مقدس و خیلی ، خیلی قابل احترامی بود . وقتی دخترم خطابم می کرد لحنش طوری بود که واقعا احساس می کردم منو دختر خودش می دونه ، از نظر او من جزئی از خانواده اش محسوب می شدم . این زمانی بهم ثابت شد که خودش ازم خواست در شب نشینی های جمعه شب های اونا شرکت کنم ، من از خدا خواسته قبول کردم . نمی دونم چه سری بود که در عرض همین مدت با خانواده ی ناهید خانم و شوهرش که حالا از مأموریت برگشته بود و خانواده ی حاج مهدی عجیب احساس راحتی و آرامش داشتم ، به قول نادین حسابی باهاشون قاطی شده بودم . دایم با خودم می گفتم ، ثریا بهترین انتخاب ممکن رو برای من کرده . وقتی یاد ثریا می افتادم ، احساس می کردم که چقدر دلم براش تنگ شده . توی این مدت نه سراغم اومده ، نه بهم زنگی زده بود . با اینکه سرگرم بودم اما یه لحظه هم از فکرش بیرون نمی اومدم . کافی بود زنگ خونه ، یا تلفن و موبایلم به صدا دربیاد ، با امید اینکه خودش می دویدم ، اما همیشه با کس دیگه ای مواجه می شدم . گاهی اینقدر دلتنگش می شدم که گریه ام می گرفت و تصمیم می گرفتم برم دم « خونه ی زندگی »

و بینش ، اما وقتی یادم می افتاد که اون به خاطر استقلال من رنج دوری رو تحمل می کنه ، با خودم می گفتم بی انصافی که من توی این راه هم پاش نباشم . دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم ، حالا دیگه وقتی تلفن زنگ می زد یا کسی پشت در آپارتمان بود ، خیلی چشم انتظار ثریا نبودم چون حالا آدمهای دیگه ای هم توی زندگیم بودند . کسای که با تمام قدرت سعی می کردم چهره ها و خاطراتشون رو در ذهنم ثبت کنم .

ناهید خانم ، عباس آقا ، نادین ، سپیده ، حاج مهدی ، عزیز خانم ، زهره و حسین ، آدمهای بودن که می شناختمشون و از همه مهمتر اینکه حسی رو نسبت بهشون پیدا کرده بودم که تا به امروز فقط نسبت به ثریا داشتم . وقتی روز پنجشنبه طبق عادت گذشته سر مزار پدر و مادرم رفتم ، درست مثل هفته ی قبل با گلهای پرپر شده ی رز مواجه شدم و فهمیدم که ثریا قبل از من اونجا بوده و تازه می فهمیدم که چرا اینقدر ثریا رو دوست دارم ، حتی وقتی کنارش نبودم بازم تنهام نمی گذاشت .

عباس آقا شوهر ناهید خانم ، لنگه ی نادین بود . البته از نظر شکل و قیافه کوچکترین شباهتی بهم نداشتند اما از نظر اخلاق و رفتار و شوخی کردن ، می شه گفت دست نادین رو هم از پشت بسته بود . به قول سپیده « نادین جلوی باباش لنگ می انداخت . » این موضوع رو دومین جمعه شبی که خونه ی حاج مهدی بودم درک کردم . از همان لحظه ی ورود عباس آقا چنان بساط خنده و شوخی به پا کرده بود که هیچ کس نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره . وقتی سروکله ی نادین پیدا شد دیگه اوضاع قابل کنترل نبود و انگار این پدر و پسر تازه همدیگه رو دیده بودن از لحظه ی ورود کل کلشون شروع شده بود . سر میز شام که انگار مسابقه ی جواب و سؤال بود ، یکی نادین می گفت ، دوتا آقا عباس ، در این میان گاهی هم سپیده خودش رو قاطی می کرد .

خدایا چقدر از بودن در کنار آنها لذت می بردم . انگار نه انگار که تازه یک هفته است باهاشون آشنا شدم در نظرم آنها دوست داشتنی ترین موجودات دنیا بودند . نادین و عباس آقا با شوخی های محترمانه شون ، ناهید خانم ، با سختگیری و صبر و حوصله و محبتهایش در یاد دادن مسایل زندگی به من و سپیده ، با حس خواهرانه اش که بعد از ده سال دوباره سر باز کرده بود و خانواده ی حاج مهدی که در سکوت و نگاه بی ریاشون می شد حسشون رو خوند برای من بهترین هدایای دنیا بودند . فقط مونده بود ، آقا ناصر که هنوز از مأموریت نیامده و آشنا نشده بودیم . اما با تعریف های سپیده ، آدمی که استاد دانشگاه بود و دستی هم در نوشتن داشت و سالی چند بار برای شرکت در سخنرانی و سمینارهای علمی به خارج از کشور می رفت ، نمی تونست آدم بد و عنقی باشه . تازه سپیده دایم می گفت « تو با ذوق و خلاقیتی که در نوشتن داری خیلی زود توجه پدرم رو جلب خواهی کرد » هر چند منظور سپیده رو خوب درک نمی کردم اما خیلی مشتاق دیدن پدرش بودم ، البته نه برای خصوصیاتش که داشت بلکه به خاطر اینکه دوست داشتم بدونم مردی که قرار بوده روزی پدرم بشه چه جور آدمیه!

نمی دونم چرا وقتی سپیده آن شب بهم گفت که باباش از دهلی برگشته ولی چون خسته بوده مونده خونه تا استراحت کنه ، آرزو کردم که آقا ناصر به اون خوبی که سپیده می گه نباشه . دلم نمی خواست اون رو یک پدر ایده ال بینم ، نمی دونم چرا ، ولی شاید دلم برای وثوق و محبتهایش می سوخت . دلیل این دل سوختن و ترحم رو نمی دونستم . شاید علتش سکوت طولانی وثوق در مقابل فرستادن اتفاقات روزمره ام بود ، حس می کردم فهمیده که با زندگی من چه معامله ای کرده و دچار عذاب وجدان شده . من دنبال یه روزنه ی امید بودم ، خودم هم دوست داشتم جلوی این نفرت همراه با خشم از وثوق رو بگیرم . به خصوص شبی که از مهمانی حاج مهدی برگشتم و روی لبم تاپم بعد از یک هفته پیامی ازش دریافت کرده بودم به این مضمون :

« فردا، اولین روز دانشگاه، سعی کن همیشه موفق باشی! باشه؟! »

چند بار پیامش رو خوندم. توی اوج سادگی هزارتا معنا داشت، و ثوق داشت به من التماس می کرد که موفق بشم. اونم مثل من دنبال یه روزنه ی امید می گشت، می خواست با موفقیتم امیدوارش کنم که قدر محبتهاش رو می دونم و ازش دلگیر نیستم. من اون شب علی رغم همه خشم و ناراحتی که نسبت بهش داشتم برایش گریه کردم، حس می کردم احساسی قوی تر از نفرت در من وجود داره که فقط اشک ریختن التیام بخش اون احساس در من بود. دوست نداشتم ناامیدش کنم و می خواستم موفق باشم...

صبح، بعد رد شدن از زیرقرآن، با همراهی ناهید خانم که عازم مدرسه بود به طرف دانشگاه حرکت کردم و چون مدرسه ی ناهید خانم سر راهم بود او را رساندم و به دانشگاه رفتم. دچار هیجان جالبی شده بودم روز اول دانشگاه بود و من صبح و بعدازظهر کلاس داشتم و تنها وقت آزاد و استراحتم بین ساعت 12 تا 2 بود. تا شروع شدن کلاس به نصیحت های ناهید خانم فکرمی کردم راست می گفت این محیط خیلی برام تازگی داشت. دانشگاه با محیط کوچک مدرسه و دبیرستان فرق می کرد و همه چیز در یک سطح بالایی قرار داشت، دید همه نسبت به هم با دیدی که نسبت به یه دانش آموز دبیرستانی بود فرق داشت، علاوه براینها من برای اولین بار بود که وارد محیطی می شدم و تصمیم گرفته بودم، این محیط با محیط های قبلی برام فرق داشته باشد، می خواستم همه را بشناسم و برعکس گذشته با کسی غریبگی نکنم. باید سعی می کردم که چهره ها را در ذهنم حک کنم و با همه ارتباطی درست و منطقی برقرار کنم، برای همین از همان لحظه ی اول که پا توی کلاس گذاشتم به حرف ناهید خانم که گفته بود « چشم و گوشت رو باز کن » توجه کامل نشان دادم.

کلاس اول من بین ساعت 8 تا 10 برگزار می شد، درس عربی داشتم و استادم، آقای ایوبی، مردی فوق العاده رسمی، منضبط، سخت گیر و جدی و به قول یکی دو تا از همکلاسیام از اون آدمهای کنسی به نظر می رسید که به زور نمره ی قبولی می دن.

اما برعکس او استادی که ساعت بعد ادبیات رو تدریس کرد، یه آدم فوق العاده راحت و نرم و صمیمی بود که باز به قول بچه های کلاس جزء آدمهای باحال و دست و دل باز، گروه بندی شد. در ضمن اصلا به نظر نمی رسید که برای گرفتن نمره مجبور باشیم، صبح تا شب و شب تا صبح درس بخونیم. راستش از این استاد خیلی خوشم اومد البته نه، به خاطر حرف ها اون بچه ها، بلکه به خاطر رابطه ی راحت و نگاه مهربونی که داشت. نگاهش، نگاه یه دوست بود به جمعی از دوستانش ...

این استاد برعکس استاد ساعت قبل که با سردی و جدیت همه را با نام فامیل صدا می زد، با کلی صمیمیت، همه را با اسم کوچک صدا می کرد. استاد ادبیات در کمال ادب و احترام در حالی که در مورد خودش و روش تدریسش صحبت می کرد بالای سر هر دانشجو که می رسید، ازش می خواست که خودش رو معرفی کنه و بعد از آشنایی دوباره به صحبتش ادامه می داد تا نوبت نفر بعدی می شد. تمام اون ساعت به همین منوال گذشت و یکربع مانده به آخر کلاس نوبت من شد، به جز من و دوتا پسری که پشت سر من نشسته بودند و مدام وراجی می کردند و گاهی هم تیکه می پراندند دیگه کسی نمانده بود که خودش رو معرفی نکرده باشد. وقتی نوبت به من رسید استاد بالای سرم قرار گرفت و از پشت عینکش که قیافه ای جنتلمن بهش بخشیده بود نگاهی به من کرد و گفت:

- شما؟

سرم را بلند کردم و با لبخندی نگاهش را پاسخ داده و به عادت همیشگی که فقط اسم کوچکم را می گفتم، گفتم:

- پروانه !

تا اسمم را گفتم ، یکی از دو تا پسر پشت سرم با کنایه گفت :

- منم حامدم استاد (نیومده ، رفت)، می گم استاد ! بعضی خانم ها چقدر زود پسر خاله می شن !.

با این حرف فضای کلاس پر شد از صدای خنده ی دانشجویهای دیگه ، من که دلیل این خنده رو نفهمیده بودم با خونسردی رو به او کرده و گفتم :

- ببخشید من که هنوز نشسته ام ، شما می گی رفت ، بعدش هم با کی پسر خاله شدم ، من پسر نیستم که !!
موقع ادا کردن این کلمات لحنم به قدری محکم و جدی بود که سکوتی سنگین بر کلاس حاکم شد ، دوباره همان پسر در حالی که پوزخند می زد ادامه داد :

- دانشجوی ادبیات این مملکت رو باش ، پروانه خانم! این یه ضرب المثله ، بینم تو مطمئنی کنکور ادبیات قبول شدی ؟

جمله ی آخرش رو با تمسخر ادا کرد ، با اینکه عصبی شده بودم اما خونسردیم رو حفظ کرده و با لبخندی گفتم :

- این رو که می دونم ضرب المثله ، ولی وقتی می شه برای گفتن این حرفهای بیهوده از زبان فارسی به راحتی

استفاده کرد ، چرا ادبیات عامیانه و قدیمی رو درگیر می کنید ؟

- بله حق با شماست ، به فارسی ساده می گم دختر خانم !عرف اینکه موقع معرفی کردن خودت ، اسم و فامیل رو با هم بگی . حالا لطف کن و خودت رو کامل برامون معرفی کن .

از لحن صداش که پر از حرص و کینه بود فهمیدم که کم آورده ، بنابراین لبخندی زدم و گفتم :

- چشم!!

روبه استاد که مثل بقیه مشتاقانه به گفت و گوی ما نگاه می کرد گفتم :

- من پروانه احمدی هستم ، در ضمن ...

خواستم دلیل اینکه خودم رو کامل معرفی نکردم بگویم که با شنیدن صدای زنگ موبایلم ، زبان در دهنم خشکید .

به خصوص که توجه تمام کلاس به صدای آن جلب شده بود . فوری از کیفم درآورده و تماس رو قطع کردم که دوباره همان شاگرد گفت :

- در ادامه ی حرف خانم احمدی باید عرض کنم که گویا ایشون خیلی هم اهل نظم و انضباط و احترام به کلاس

نیستند ، پروانه خانم احمدی ! قباحت داره ، لطف کن و احترام این محیط رو نگهدار و گوشیت رو توی کلاس

خاموش کن . بابا ما همه فهمیدیم که تو بچه پول داری ... خاموشش کن !!!..

بی توجه به حرفش که باعث خنده ی بقیه شده بود ، با خجالت به استاد نگاه کردم و پوزش خواستم ، اما استاد گفت :

- چرا جواب ندادی ؟

- خیلی ببخشید استاد یادم رفته بود خاموشش کنم .

استاد در حالیکه بالای سر همون همکلاسی وراج رسیده بود گفت :

- ببینید بچه ها ، توی کلاس من راحت باشید خوابتون گرفت ، بخوابین . گرسنه شدین ، غذا بخورین. تشنتون بود ،

آب میل کنین . هوس تنقلات کردین ، برنامه می داریم بساط چیپس و پفک راه می ندازیم فوقش نیم ساعت کلاس

رو تعطیل می کنیم تا خستگی از تنمون بره .

- همه با شنیدن این حرف زدن زیر خنده ، سپس رو به من کرد و ادامه داد :
- احتیاجی هم نیست کسی گوشیش رو خاموش کنه ، بی صدا باشه که حواس دیگران پرت نشه ، می تونه با صدای آروم جواب بده .
- بعد در حالیکه رو به همان شاگرد کرده بود ، با لحن نیش داری گفت :
- اما ... اما من از سوءاستفاده متنفرم . این آزادی رو حق طبیعی خودتون بدونین ، ولی ... ولی به نفعتونه که اون رو با جلف بازی و شوخی های بیجا قاطی نکنین .
- به افتخار استاد با حال و با مرام خودمون ...
- در همین حین دوباره صدای زنگ موبایل من به هوا بلند شد که اینبار با صدای کف زدن بچه ها برای استاد قاطی شده بود . در حالیکه قصد داشتم آن را جواب ندهم ، استاد گفت :
- جواب بده ، اشکالی نداره .
- در حالیکه حدس می زدم ناهید خانم یا سپیده باشن ، گوشی رو با خجالت از استاد جواب دادم و گفتم :
- بله !
- سلام ، چطوری عزیزم !؟
- با شنیدن صدای ثریا اینقدر از خودم بی خود شده بودم که برای لحظه ای فراموش کردم کجا هستم ، از جایم بلند شده و با هیجان گفتم :
- سلام ، ثریا جون ! نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده . اصلا ...
- ثریا اجازه نداد حرفم رو تموم کنم و گفت :
- چیه انتظار نداشتی من باشم ؟
- نه ، اما خیلی دلم برات تنگ شده .
- منم همینطور ، می خوام ببینمت .
- یک آن احساس کردم اشتباه شنیدم برای همین با تردید پرسیدم :
- می خوای منو ببینی ؟ کی ؟
- ساعت 12/30 برای نهار ، ببین یه رستوران ایتالیایی نزدیک دانشگاهت ، بیا اونجا می بینمت خداحافظ .
- و بدون هیچ حرف دیگه ای تماس رو قطع کرد . در حالیکه با ناباوری به گوشیم نگاه می کردم گفتم :
- آخ جون !
- نگاهی به ساعت انداختم 12 بود ، فقط نیم ساعت وقت داشتم و باید زودتر می رفتم ، پیش خودم فکر کردم تا رستوران مورد نظر رو پیدا کنم ساعت 12/30 می شه . در همین افکار بودم ، وسایلم رو برداشته و خواستم از در کلاس خارج بشم که صدای استاد منو به خودم آورد و گفت :
- در ضمن توی کلاس من همه آزادان هر وقت دوست دارن بیان و هر وقت دوست دارن برن .
- همه شروع به خندیدن کردند ، سر جام میخکوب شدم و لبخندی به استاد زدم و گفتم :
- ببخشید استاد ... من باز ...
- استاد به همان همکلاسیم که هنوز بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد و با لبخند گفت :

- متاسفانه، فکر می‌کنم حق با ایشون باشه، تو بی‌نظم‌ترین دانشجوی من در این ترم هستی! برو، اون تریا خانمی که داشتی باهاش حرف می‌زدی منتظرت برو...

با خنده گفتم:

- ممنونم استاد.

فوری از کلاس خارج شدم، در اون لحظه به هیچ چیز جز اینکه بعد از نه روز تریا بهم زنگ زده و حالا هم دارم می‌رم بینمش فکر نمی‌کردم، اونم در شرایطی که اصلا انتظارش رو نداشتم. خدایا چقدر خوشحال بودم... رستوران ایتالیایی رو خیلی زود پیدا کردم، آخه مسیرش سر راست بود در واقع هنوز ساعت 12/15 نشده وارد رستوران شدم. به محض ورود چشم به اطراف انداختم تا اگه تریا اومده بینمش، طبقه ی پایین که نبود بنابراین به طبقه ی بالا رفتم و تا وارد شدم، دیدم که روی صندلی کنار پنجره نشسته و به بیرون نگاه می‌کرد، برعکس من که سر از پا نمی‌شناختم، او آرام نشسته بود و عمیقا در فکر بود. وقتی دیدمش دلم می‌خواست از شادی فریاد بزنم اما جز من و اون کسای دیگه ای هم اونجا بودن، بنابراین چون می‌دونم توی اماکن عمومی از این کارها خوشش نیامد و به قول خودش این سبک سری‌ها معنی نداره، خودم رو کنترل کردم. با خوشحالی فوق‌العاده ای به سمتش رفتم، هنوز متوجه اومدن من نشده بود برای اینکه غافلگیرش کنم وقتی سرمیزش رسیدم دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- سلام مامان تریا، کجایی؟

با صورت خندان روبه روی او که تازه به خودش آمده بود ایستادم و نگاهش کردم، با لبخند نگاهم کرد و بی‌انکه از جایش بلند شود دستم را در دست گرفت. با شناختی که از روحیه اش داشتم می‌دانستم، در آغوش گرفتن و ماچ مالی کردن در این مکان از نظر او ممنوع است، بنابراین صندلی روبه روی او را بیرون کشیده و روی آن نشستم. همچنان با صورتی که از شادی شگفته بود نگاهش می‌کردم، تریا دستم را محکم فشرد و گفت:

- چقدر صورتت گل انداخته؟

- از خوشحالی دیدن توئه.

- می‌بینم که چاق هم شدی!

- تقصیر دست پخت ناهید جون.

- ناهید جون!!؟

- مادر بزرگ سپیده.

باز متعجب پرسید:

- سپیده!!؟

از پوزخندی که زد، فهمیدم می‌خواد اذیتم کنه، به همین خاطر با شیطنت گفتم:

- آخ تریا جون! ببخشید یادم نبود نمی‌شناسیشون، ناراحت نباش به زودی باهم آشنا تون می‌کنم.

- باریکلا، مگه بلدی؟

- چی رو؟

در حالیکه می‌خندید انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت و گفت:

- دیدی همچین هم تغییر نکردی، تو که هنوز خنگی دختر!

با دلخوری تصنعی گفتم :

- ...ثریا جون تازه نه روزه گذشته ، وقت لازم دارم .

- الهی قربونت برم نمی دونی چقدر دلم برای این لب برچیدنت تنگ شده بود .

- من که لب برنچیدم ، فقط خودم رو لوس کردم .

- خوبه ! حاضر جوابم که شدی ؟

- از نادین یاد گرفتم ...

- چه جالب دارن زیاد می شن . سپیده ، ناهید ، نادین ، لابد بعدش هم می شه ، عباس آقا ، ناصر ، حاج مهدی ، عزیز

خانم ، زهره و حسین .

در حالیکه می خندیدم با شیطنت گفتم :

- نه ، ناصر رو حذف کن چون هنوز ندیدمش ، بعدشم تو اینا رو از کجا می شناسی ثریا جون ؟

- دختر پررو، بین چطوری زیر زیرکی داره منو سین جیم می کنه ...!

با آمدن پیشخدمت حرفش رو نیمه تمام گذاشت ، هردو سفارش ماکارونی مخصوص دادیم . با رفتن پیشخدمت

فضای رستوران را از نظرم گذراندم و خواستم به ثریا چیزی بگم که متوجه شدم مثل لحظه ی ورودم در فکر

فرورفته ، از حرفم منصرف شدم و به بیرون نگاه کردم تا ببینم چه چیزی اونجا هست که ثریا رو از خود بی خود

کرده و حواسش اونجاست . چیزی ندیدم ، جز ورودی دانشگاه تهران که از آنجا کاملا معلوم بود و آدمهایی که در

رفت و آمد بودن به راحتی دیده می شدن . برای اینکه ثریا رو از اون حال و هوا خارج کنم ، دستم رو جلوی صورتش

گرفتم و گفتم :

- کجایی ثریا ؟

موفق شدم ، چون لبخندی زد و جواب داد:

- هیچ جا!

- هیچ جا؟

- آره همین جام !

- باورکنم ؟

سکوت کرد نمی دونستم چرا کنجکاو شده بودم بدونم اون چش شده ، شاید چون تا به حال اون رو در آن حال

ندیده بودم . با سماجت گفتم :

- بگو دیگه ثریا جون ، تا نگی ولت نمی کنم .

فهمیده بود که راه فراری نداره ، لبخند تلخی زد و گفت :

- راستش یه زمانی اینجا زیاد می اومدم ، از این میز و این پنجره کلی خاطره دارم .

جریان برام جالب شده بود ، برای همین پرسدم :

- کی می اومدی ؟

اینبار تبسمی کرد و گویی که به گذشته رفته باشه گفت :

- زمان دانشجویی ، وقت نهار پاتوقمون اینجا بود .

با تعجب پرسیدم :

- پاتوقتون؟! مگه با کی می اومدی ؟
- انگار فهمیده بود که حرفی زده که نباید می زده ، برای همین فوری گفت :
- با یکی از دوستانم .
- فکر می کردم تو دوست صمیمی نداشته باشی !
- من کی گفتم با این دوستم صمیمی ام .
- طرز جمله بندیت این طور بود .
- این ادبیاتی بودن تو هم برای ما شده دردسر ، راستی روز اول دانشگاهات چطور بود .
- اصلا از طفره رفتن خوشم نمی یاد ، جان پری بگو این دوستت کی بود ؟
- تو چرا اینقدر فضول شدی پری خانم ؟ قبلا اینجوری نبودى !!
- اولاً فضول نه و کنجکاو ، ثانياً توی این نه روز فهمیدم ، این سالها چه دختر بدی برات بودم . ثریا ! چرا من هیچی در مورد تو نمی دونم ؟
- دونستن چیزهای که فقط باید به حالشون افسوس خورد چه فایده ای داره ؟
- افسوس چی ؟
- به عشق از دست رفته .
- آنقدر این جمله رو سریع ادا کرد که فکر کردم اشتباه شنیده ام و یا شاید باهام شوخی کرده ، با خنده گفتم :
- ببینم شوخی می کنی ؟ تو و عشق و عاشقی !!!
- خشمناک نگاهم کرد و گفت :
- بین دختر خوب ، به چیزی رو همیشه یادت باشه . آدم اگه بی کس باشه ، تنها باشه ، بلد نباشه با کسی ارتباط برقرار کنه ، حتی اگه یخ و بی احساس و سنگدل هم باشه ، اما از عشق نمی تونه فرار کنه ! حتی اگه اون آدم یکی مثل من باشه ! فهمیدی ؟
- معذرت می خوام ! فکر کردم داری شوخی می کنی !!
- برای لحظه ای سکوت سنگینی بین ما حکمفرما شد ، از چهره ی ثریا مشخص بود که حسابی بهم ریخته شده خیلی دوست داشتم درکش کنم ولی نمی تونستم . در عوض کنجکاو شده بودم بدونم سر عشقش چی اومده برای همین بدون اینکه ملاحظه ی حالش رو بکنم پرسیدم :
- آخرش چی شد.
- منتظر بودم فریادی شدید سرم بکشه اما لبخندش غافل گیرم کرد .
- گفتم که ، از دست رفت . فهمیدم به درد هم نمی خوریم راهمون رو جدا کردیم ، به همین سادگی .
- مگه می شه ؟ من توی کتابا خوندم عشق مقدسه ، ساده به دست نیاید که ساده از دست بره .
- پوزخندی زد و گفت :
- خوبه خودت می گی توی کتابا ! ولی عزیزم ، بین نوشته های خیالی و حقیقت فرق بسیاری وجود داره ، نمونه اش خود من . یک سال عاشق مردی بودم که هر روز همین جا روی همین صندلی که تو نشستی ، می نشست و برام از عشق و محبت حرف می زد . من عزیز دلش بودم ، بانوی خانه ی آینده اش ، ولی آخر سر معلوم شد که خودش رو بیشتر از من دوست داره . اما پری ! تو یاد بگیر به کسی دل ببندی که عاقل باشه ، نه عاشق...

با مهربانی دستش رو در دست گرفتم و گفتم :

- ثریای عزیز من ، اصلا فکرش رو هم نمی کردم تو یه روزی ... ثریا! هنوزم دوستش داری ؟
لبخند تلخی زد و گفت :

- ازدواج کرده و یه پسر هم داره ، دارن غذامون رو میارن من برم دستم رو بشورم .

وقتی به سمت دستشویی رفت شک نداشتم رفته تا بغضش رو خالی کنه از خودم بدم اومده بود که با فضولی بیجام اشکش رو در آوردم . از همون لحظه با خودم عهد بستم دیگه چیزی در این باره نگم و نپرسم ، نباید اجازه می دادم فکر کنه از اینی که هست تنها تره !

وقتی برگشت و مشغول خوردن غذا شدیم سعی می کردم با تعریف اتفاقاتی که توی این چند روزه برام اتفاق افتاده بود سرش رو گرم کنم و ذهنش رو از فکر کردن به عشق نافرجامش دور نگه دارم ، حتی از عمد چنان با آب و تاب از شوخی های نادین و عباس آقا براش تعریف می کردم که خنده روی لباس نقش می بست . بعد هم جریان کلاس ادبیات و اینکه چطور سرم رو انداخته بودم پایین و می خواستم از کلاس خارج بشم که با گفتن این نکته ، از شدت خنده اشک در چشمانش پر شده بود . وقتی دوباره مشغول خوردن غذا شدیم و در سکوت فرو رفتیم ، با خودم فکر کردم که یعنی واقعا یه روزی ، یه نفری اینجا ، ثریای عزیز و مهربون منو از خودش رونده ؟ باورش برام سخت بود ، یعنی کی تونسته این فرشته ی دوست داشتنی رو اذیت کنه و عشقش رو به بازی بگیره ؟ در حالیکه تمام فکرم حول محور ثریا و عشقش می گشت ، اما سعی می کردم طوری وانمود کنم که ثریا شک نکنه دارم به او و حرفاش فکر می کنم برای همین مدام سعی می کردم با سوالات و حرفام ذهنش رو از شک کردن به این موضوع منحرف کنم و ازش پرسیدم :

- ثریا ! چی شد که تو خانواده ی حاج مهدی و ناهید خانم رو برای من در نظر گرفتی ؟

- چون قابل اعتمادترین آدمهایی که می شناسم اینها هستند . چه از نظر ایمان ، چه از نظر فرهنگ و سطح خانواده ، بعدشم اونا همیشه چشمشون دنبال بردن تو بود و خودشون داوطلب این کار بودن .

- پس معلومه خیلی وقته می شناسیشون ؟

- آره ، حدودا از ده سال پیش .

- یعنی همون موقع که می خواستن من و سپیده رو به فرزندخوندگی قبول کنن ؟

با سر حرفم رو تأیید کرد و گفت :

- می دونی پروانه ! بابای سپیده ، استادم بود ، البته نه از اون استادی که وظیفه ی خودشون رو فقط تدریس کردن بدونن ، در واقع بیشتر نقش به دوست رو برای دانشجویها داشت تا یه استاد رو . یه چیزی تو مایه های همین استاد ادبیات خودت . می دونست من مدیر پرورشگاه هستم و یه روز برای نهار دعوتم کرد تا مهمون اون و خانمش باشم . کنجکاو بودم بدونم دلیل این دعوت چیه ؟ برای همین قبول کردم و رفتم . می دونی اون روز اونجا چی دیدم ؟
من که حسابی کنجکاو شده بودم با اشتیاق پرسیدم :

- چی دیدی ؟

- یه عشق پاک و مقدس ، هنوز که هنوز ، لنگش رو نتونستم هیچ جا ببینم ، استاد و همسرش عاشق هم بودن .

خندیدم و گفتم :

- خوب توی این دنیا خیلی ها عاشق هم هستن !

- بله ، خیلی ها عاشق هم هستن !

سپس پوزخندی زد و ادامه داد :

- مثل پدر و مادر من که برای خودشون لیلی و مجنونی بودن ، ولی عاقبتش چی شد ؟ سینا بی پدر ، من بی مادر ، می دونی چرا ؟ اونا فکر می کردن عاشقن و ادعای عاشق بودن داشتن ، ولی مفهوم عشق رو درک نمی کردن . همدیگه رو می خواستن اما فقط برای لحظه های خوب و شاد زندگی ، اما استاد و لیلیا فرق داشتن . می دونی چرا پسری رو که دوست داشتم رها کردم ؟ چون مثل پدرم فکر می کرد ، خودخواه بود و فقط ادعا داشت اما پای عمل که رسید جا زد و پا پس کشید . اما همین استاد می دونست لیلیا به مجروح جنگیه ، آخه توی جنگ شیمیایی شده بود ، استاد می دونست اون قادر به بچه دار شدن نیست و هر لحظه ممکنه که شهید بشه ولی با این وجود باهاش ازدواج کرده بود و تا آخر هم باهاش موند ، البته هنوز هم باهاشه . اما پدر و مادر من اول عاشق هم شدن بعد هم ازدواج کردن ، تازه یادشون افتاد همدیگه رو دوست ندارن . برعکس استاد ، لیلیا سالم بود که فهمید استاد دوستش داره ، اما وقتی سلامتیش رو از دست داد فهمید استاد حالا عاشقشه . این باور رو داشت که راضی شد با استاد ازدواج کنه ، و گرنه اون رو پاسوز خودش نمی کرد ، باوری که این عاشق های خیابونی و الکی و مدعی ندارن و بهش هم نمی رسن . همونطور که پدر و مادر من هم بهش نرسیدن و عاقبت از هم جدا شدن .

دوباره سکوت کرد ، آنقدر تحت تاثیر حرفاش قرار گرفته بودم که دست از خوردن کشیده و فقط به حرفاش گوش می دادم احساس کردم چقدر جنس حرفهای ثریا نسبت به اون سالهایی که کنارش بودم فرق کرده . انگار زده بود به سیم آخر ، شاید این مکان و یادآوری عشق گذشته اش باعث چنین حالتی شده بود و یا شاید هم حالا احساس می کرد من بزرگتر شده ام . همانطور چشم در دهانش داشتم تا ادامه ی صحبتش رو بشنوم که گفت :

- خلاصه ، استاد و همسرش ازم خواستن تا کمکشون کنم که یه بچه به فرزندخوندگی بگیرن ، رو دختر به توافق رسیده بودن . پروانه! اینی که می گم خواهش می کنم بین خودمون بمونه ، اونا اول تو رو انتخاب کرده بودن ولی من سپیده رو بهشون پیشنهاد دادم ، اما این موضوع رو به سپیده نگو ...

- باشه ! خیالت راحت نمی گم ، اما سپیده می گفت که اونا هر دوی ما رو می خواستن ، یعنی قرار بوده من و سپیده خواهر بشیم ؟

- خب آره ، چون من همیشه از تو و استعداد فوق العاده ات برای استاد می گفتم ، اونا تو رو ندیده انتخاب کرده

بودن اما وقتی اومدن و سپیده رو هم دیدن هر دو تون رو خواستن . بقیه اش رو هم سپیده برات گفته دیگه ؟

- بله ، من قیمی داشتم به اسم وثوق که چون فکر می کرد پولای تموم نشدیش برام خانواده می شه ، برام پدر می شه ، اجازه نداده منو ببرن .

- در مورد وثوق اینقدر بی انصاف نباش ، اون مرد خوبی ، حالا هم که یه گام بهش نزدیک تر شدی و دیر یا زود می بینیش ، من هم که دیگه واسطه بینتون نیستم .

در حالیکه با دستمال دهانم را پاک می کردم گفتم :

- اون که محاله ، غلط نکنم دچار عذاب وجدان شده و روش نمی شه خودش رو به من نشون بده .

ثریا با تردید نگاهم کرد و گفت :

- پری ! یه سؤال ازت بپرسم راستش رو می گی ؟

- خب معلومه که راستش رو می گم .

- تو به جز به حس قدرشناسی، هیچ احساس دیگه ای نسبت به وثوق نداری؟
- در همین حین پیشخدمت برای دادن صورت حساب به ما نزدیک شد، از این سؤال به فکر فرو رفتم و یاد شب قبل افتادم که در اوج خشم و نفرت برآش اشک ریختم، بغض راه گلویم رو سد کرد و گفتم:
- ثریا دلم برآش می سوزه، دیشب کلی برآش اشک ریختم، نمی فهمم این چه حسی که بهش دارم. تو چی ثریا تو نمی دونی چرا اینطوریم؟
- دستم رو گرفت و گفت:
- نمی دونم، اما هنوز خیلی زوده در موردش قضاوت کنی پروانه! آگه به من اعتماد داری این حرفم رو باور کن، من توی زندگی سه تا مرد خوب دیدم و بهشون ایمان داشتم و دارم، استاد، حاج مهدی و وثوق... وثوق در مورد تو تمام هدفش خیر بود، اما فکر کنم راه بدی رو انتخاب کرده بود. صبر کن، گذشت زمان همه چیز رو بهت ثابت می کنه.
- با گفتن این جمله فوری دستش رو به علامت سکوت کردن بلند کرد و گفت:
- اما تو رو ارواح مادرت نپرس چی ثابت می شه!
- این جمله رو طوری ملتسانه ادا کرد که جفتمان زدیم زیر خنده و گفت:
- مگه دروغ می گم، خیلی سؤال می پرسی؟ هر حرفی می زنی بعدش باید شش تا سؤال جواب بدم، پاشو، پاشو دیر شده فکر نکنم به کلاس بعدیت برسی.
- بی خیال کلاس، تازه داره بهم خوش می گذره.
- پرو نشو، بلند شو دیرت می شه. کاری نکن پشیمون بشم اومدم پیشت.
- دستم رو گرفت و از صندلی بلندم کرد، در حال بلند شدن یاد به چیزی افتادم و پرسیدم:
- راستی ثریا! نگفتی چرا التیما توم رو لغو کردی و به دیدنم اومدی؟
- مگه قرار بود دیگه همدیگه رو نبینیم؟
- نه، منظورم اینکه چرا حالا، چرا بعد از نه روز که ندیدمت اومدی؟
- به دو دلیل یکی اینکه می خواستم باور کنی جز من کسای دیگه ای هم توی زندگی وجود دارن، بنابراین غم دوری تو عزیزم رو به جان خریدم که وقتی امروز موبایلت زنگ می زنه فکر کنی هر کس می تونه باشه و فقط من نیستم که بهت زنگ می زنی، گرفتی عزیزم؟
- بله و دلیل دوم؟
- عزیزم من که بیکار نبودم توی این نه روز دقیقه به دقیقه بهت زنگ بزنی و پیام دیدنت، من دل مشغولی های دیگه ای هم دارم.
- ببخشید، می شه لطف کنید بگید چه دل مشغولی دیگه ای؟
- تواز برادرم سینا که بعد از 21 سال داره برمی گرده ایران عزیزتر نیستی که قربونت بشم.
- از شنیدن این خبر با اینکه سینا رو تا حالا ندیدم خیلی خوشحال شدم و بدون هیچ ملاحظه ای جیغی کوتاه کشیده و خودم رو در آغوش ثریا انداختم، خیلی خوشحال بودم که ثریا از تنهایی درمیاد. ثریا در حالیکه می خندید منو از خودش جدا کرد و گفت:

- منو باش فکر کردم توی این نه روز کمی بزرگ شده باشی . دختر ، این سبک سری ها رو بس کن مردم دارن نگامون می کنن.

حق با ثریا بود ، افرادی که اطراف ما در رستوران نشسته بودند داشتند به ما نگاه می کردند . با خجالت سرم رو پایین انداختم و از ثریا خواستم زودتر بریم بیرون ، پول میز رو حساب کرد و از رستوران خارج شدیم . دم در که رسیدیم با دست به ماشینم اشاره کردم و گفتم :

- ماشین رو حال می کنی ؟ می ارزه به هزار تا از اون فولکس های قراضه ی شما . ولی خودمونیم ثریا ! خوب اون روز من و سرکار گذاشتی ، بیا بریم ! می خوام ماشینم رو عوض کنم . من می دونستم تو از اون قراضه دل نمی کنی ...

- چه خبرته ، پیاده شو با هم بریم ، اولاً قراضه نیست و یه زمونی همون فولکس قراضه برای خودش ماشینی بوده . ثانیاً اشتباه نکن ، همین روزا می دمش موزه و یه بنز می گیرم .

- مبارکه ، ولی با کدوم پول ؟ نکنه بانک زدی ؟

- نه عزیز دلم ! بابام اینقدر برام گذاشته که صدتا پولدار مثل آقا وثوق شما رو بخرم و آزاد کنم . اصلاً با خودت فکر کردی این سینا برادر عزیز من چرا یهو یادش افتاده خواهری داره ؟ به خیالت دلش تنگ شده ؟ نه قربونت ، بابام وصیت کرده تا آقازاده اش نیاد ایران و سر قبرش فاتحه نفرسته حق تقسیم ارث نداریم ، اونم تا حالا گیر مشکل سربازیش بوده حالا که مشککش حل شده داره میاد تا فاتحه رو بخونه و ارث رو بزنه به جیب . بیچاره بابام اونقدر فاتحه خوندن پسرش براش مهم بوده که فکر سختی دخترش رو نکرده و همچین شرطی برای تقسیم ارث گذاشته .

- حالا کی قراره بیاد ؟

- پنجشنبه ی همین هفته .

سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- لطفا منم برسون ، ساعت از 2 گذشته و دیگه به کلاس بعدازظهرت نمی رسی ، راستی نشنیدم بگی توی این نه روزه گواهینامه ات رو هم گرفتی !

در حالیکه در ماشین رو باز می کردم گفتم :

- وثوق گفته ، همه چیز با پول حل می شه .

- ای خدا کی پولای بابام به دستم می رسه که اینقدر این دختر پولای وثوق رو به رخ من نکشه ؟

با گفتن این حرف هردو زدیم زیر خنده ، از اینکه ثریا رو خوشحال می دیدم ، خوشحال بودم و این شادی رو زدم به حساب اومدن سینا . اما باز هم هنگام سوار شدن غم پنهانی رو در چشمانش مشاهده کردم .

ثریا رو که به « خونه ی زندگی » رسوندم ، خیلی دلم می خواست داخل بشم و برویچه های اونجا رو ببینم ، اما ثریا مانع شد و گفت هنوز زوده و ممکنه دوباره هوایی بشم ، منم زیاد اصرار نکردم و ترجیح دادم راهی خونه بشم ، راستش اصلاً حوصله ی دانشگاه و کلاس رو نداشتم . وقتی به خونه رسیدم ، تازه فهمیدم که حوصله ی خونه رو هم ندارم ، پیش ناهید خانم هم نمی تونستم برم چون هنوز مدرسه بود ، با سپیده هم تماس گرفتم که نبود و گوشی رو جواب نمی داد . تصمیم گرفتم بعد از مدتها سری به اتاق گالری کوچک بزنم و برای خودم نقاشی بکشم ، اما کمی که با رنگ و بوم ور رفتم دیدم حوصله ی این کار رو هم ندارم ، بنابراین نقاشی نکشیده دست از کار کشیدم . به سراغ پیانو رفتم اما آنقدر از دیدن ثریا سرخوش بودم که تمام قطعات رو با هم قاطی کردم و چیز مسخره ای از

آب در آوردم ، دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت و دوست داشتم فقط به لحظه های با او بودن فکر کنم . به همین خاطر روی صندلی نوویی کنار شومینه نشستم و در حالی که با صندلی بالا و پایین می شدم چشمانم را بستم و به حرفها و شوخی های امروزش که خیلی برام تازگی داشت فکر کردم ، اما ناگهان با یاد آوری اون غمی که لحظات آخر در چشمانش حس کرده بودم لبخند روی لبام ماسید . صندلی رو ثابت نگه داشتم ، نمی تونستم بفهمم حالا که سینا قراره بیاد ، دیگه ناراحتی ثریا از چی بود . اومدن سینا مساوی بود با خاتمه دادن به 21 سال تنهایی پس چرا ثریا غمگین بود و این رو از من پنهون می کرد . تا شب فکر کردم اما به جوابی نرسیدم . دوست داشتم با کسی حرف بزنم اما اون کس کی بود ، ناهید خانم یا سپیده؟ تصمیم گرفتم برم پیش ناهید خانم ، لباسام رو عوض کردم و رفتم اونجا و تا بعد از شام اونجا موندم ولی لام تا کام در مورد ثریا و مشکلش حرفی به میان نیاوردم . البته یکی دوبار خواستم چیزی بگم ، اما ترسیدم ثریا ناراحت بشه ، بنابراین ترجیح دادم فکرم رو به طرف مسایل دیگه بکشونم تا خودم رو راحت کرده و حرفی هم نزنم . اما بی فایده بود ، چون وقتی از خونه ی ناهید خانم خداحافظی کردم و به آپارتمان خودم اومدم دوباره اون نگاه غمگین ثریا به سراغم اومد و ذهنم رو درگیر خودش کرد . وقتی سپیده بهم زنگ زد ، مصمم شده بودم که بهش بگم اما تا خواستم حرفی بزنم باز منصرف شدم ، نمی دونستم چم شدم ، دچار احساسی شده بودم که فقط باید با کسی ، با یه محرم اسرار درددل می کردم ، خوب محرم اسرار منم که ثریا بود . نمی تونستم برم به خودش بگم ، غمی توی نگاهت بوده که منو آشفته کرده . برای همین چون کسی رو نداشتم که باهاش حرف بزنم تصمیم گرفتم بخوابم شاید اعصابم آرام بشه ، روی تخت دراز کشیده و چشمانم رو بستم ولی بی فایده بود و اصلا خواب قدم به چشمانم نمی گذاشت . فکری به سرم زد ، بلند شدم و پشت میز نشستم و شروع به نوشتن اتفاقات اون روزم کردم ، با اینکه این کار رو هر شب انجام می دادم اما امشب هدفم خالی کردن دلم بود . هر چی می نوشتم و جلوتر می رفتم احساس سبکی خاصی می کردم . با اینکه هنوز دلیل اون غم رو در نگاه ثریا نفهمیده بودم ، اما احساس رضایت خوبی بهم دست داده بود .

وقتی تمام جریانات رو نوشتم بی اراده و بدون اینکه بخوام و فقط طبق یک عادت هر چه را نوشته بودم برای وثوق ارسال کردم . وای که وقتی این کار رو کردم تازه فهمیدم دچار چه اشتباهی شدم نه تنها احساس رضایتم از بین رفت بلکه دلشوره و تشویشی هم بهم دست داد که دچار حالت تهوع شدم . آنقدر دستپاچه شده بودم که مغزم هنگ کرده و نمی دانستم چکار باید بکنم . فوری و ابلهانه چندین بار لپ تاپم رو، روشن و خاموش کردم که شاید مطالب به دست وثوق نرسه و کنسل بشه ، اما ...دیگه دیر شده بود! از پشت میز بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم و دایم خودم رو سرزنش نمودم که این کار بی فکر چه کاری بود که من کردم ، وثوق حالا همه چیز رو درباره ی ثریا فهمیده . وای خدایا اگه ثریا بفهمه یعنی منو می بخشه ؟ چرا ثریا رو پیش وثوق کوچیک کردم ؟ هر چی فکر کردم فقط به این نتیجه رسیدم که به هر حال چیزهایی رو برای وثوق فرستادم که نباید می فرستادم ، پس بهتره دنبال یه راه حل باشم . با خودم گفتم همه چیز رو تکذیب می کنم . با این فکر فوری پشت کامپیوتر قرار گرفته و براش نوشتم :

« این داستان رو امشب ساختم ، خوشت اومد ؟ »

وقتی پیام رو براش ارسال کردم ، دعا ، دعا هم می کردم که باور کنه . منتظر عکس العملش موندم و دقیقا 12 دقیقه بعد این جواب رو داد :

« ناقص بود . »

نفهمیدم منظورش از اون جواب چی بود ، یعنی باور کرده ؟ برای اینکه مطمئن بشم براش نوشتم :

« کجاش ناقص بود ؟ »

« کل داستان ناقص بود ، معمولا به داستان با معما شروع می شه و با به جواب تموم ، اما تو فقط معمای شروع رو

داری ، چرا قید پیدا کردن جواب رو زدی ؟ »

بعدها خواندن نوشته اش نفس راحتی کشدم ، پس باور کرده. حالا باید جوابی می دادم که یک وقت شک نکنه ، برای

همین دوباره نوشتم :

« چون قهرمان داستان علت اون غم رو درک نکرده پس برای پیدا کردن جواب معما عاجز مونده ، نظر تو چیه ؟ »

« فکر می کنم این عدم درک قهرمان داستان تو طبیعی بوده »

از این بحث خوشم اومده بود نوشتم :

« چرا طبیعی بوده ؟ »

« شاید چون این غم از خیلی دورترها وجود داشته ، اما قهرمان تو تازه اون رو دیده ! »

« روی چه حسابی این حرف رو می زنی ؟ »

« از روی نوشته های اول داستان ! طلاق پدر و مادر ، بی مهری پدر ، دوری مادر و برادر ، تنهایی 21 ساله از همه

مهمتر اون عشق نافرجام که البته معلومه هنوز در دلش هست . حالا به نظر تو این غم فقط مال امروز بوده ؟ »

برای اولین بار در برابر وثوق خلع صلاح شده بودم ، حق با او بود . با این همه درد ثریا باید از مدتها پیش غمگین

بوده باشه . یاد بغض در گلویش که در جواب ، سؤال من مربوط به دوست داشتن اون آقا بود افتادم . وقتی هم از

عشق ناصر و لیلیا می گفتم ، در اصل داشت به عمل پدر و مادرش اعتراض می کرد . خدایا من چقدر احمق بودم ،

وقتی از آمدن سینا و تقسیم ارث پدری و پولدار شدنش حرف می زد ، در اصل داشت با کنایه به من می فهماند که

اومدن سینا برای پر کردن تنهایی اون نیست بلکه برای رسیدن به پول پدرش است . چقدر وثوق خوب درک کرده

بود ... اما من ... واقعا خجالت آور بود ، تازه امروز این غم رو دیده بودم . اما چرا ؟ فقط اینبار این غم دیده شده ؟ به

خاطر راهنمایی خوب وثوق این سوال رو ازش پرسیدم و نوشتم :

« چرا قهرمان داستان من ، فقط همین به بار این غم رو دیده ؟ »

اینبار خیلی طول کشید تا جوابم رو داد اما نوشت :

« چون تازه یاد گرفته که فقط به خودش تنها فکر نکنه ، پروانه ی عزیزم ! همه ی ما آدمها توی زندگیمون تنهایییم و

غم هایی داریم که با دیدن غم دیگران کمی فراموش می کنیم . می دونی ؟ عزیزی داشتیم که توی تنهاییش به خدا

پناه می برد و در اون لحظات که با خدا حرف می زد ، هیچ کس و هیچ چیز توجه اش را جلب نمی کرد . همیشه می

گفت « وقتی به این فکر می کنم که خدا با این همه عظمت تنهاترین تنهاست ، به حدی آروم می شم که پر کردن

تنهایییم با اون بزرگترین تسلی خاطر می شه. » بذار قهرمان داستانت این شیوه رو برای یک بار هم که شده با

خلوص نیت انجام بده باور کن این طوری می تونه به اون دوستت کمک کنه. »

حرفهای ناخودآگاه منو به فکر فرو برد و ساعتها به حرفهایش فکر کردم ، مخصوصا که روش دوستش منو به یاد

شبی انداخته بود که توی اتاق ، حاج مهدی رو پای سجاده ی نماز دیدم ، اینقدر توی دعا و راز و نیاز غرق بود که حتی

متوجه حضور من هم نشد . نمی دونم شاید اینها همه به نشونه بود ! دیدن اون صحنه ، حرفهای وثوق ، نصیحت غیر

مستقیمش ، اما من چیکار باید می کردم ؟ به توصیه اش عمل کنم ؟ خوب عمل می کنم ! چه ضرری داره به قول خودش یه بار امتحان می کنم .

وضو گرفتن و نماز خواندن رو از ثریا یاد گرفته بودم . می موند چادر سفید و مهر و تسبیح ، چند روز پیش توی کمد یه سجاده و جا نماز به علاوه یه قرآن دیده بودم . وقتی سجاده رو پهن کردم و رویش نشستم ، حرف آخرش توی گوشم زنگ زد که گفت « با خلوص نیت » حالا نمی دونستم نیتم خالص است یا نه ؟ اما تا اذان صبح یک بند نماز و قرآن خواندم ، وقتی هوا داشت روشن می شد روی تختم افتادم و عجیب اینکه چه قدر راحت به خواب رفتم .

از فردای اون شب بعد از اتمام دانشگاه تمام وقتم رو به ثریا اختصاص داده بودم . حالا دیگه برعکس شده بود ، بیشتر از اینکه من به اون احتیاج داشته باشم ، اون به یه همدم و کمک احتیاج داشت . وقتی برای اولین بار بعد از این همه مدت که با هم بودیم پا به خونش گذاشتم ، تازه فهمیدم که تمام این سالها ما بهم وابسته بودیم ، اما نزدیک نبودیم ، باید این دوری رو جبران می کردم . خونه ی بزرگی داشت که نزدیک به 30 سال از عمرش می گذشت . ولوله ی عجیبی در ثریا برپا شده بود که من باورم نمی شد که واقعی باشه . می خواست برای اومدن برادرش یه خونه تکانی حسابی انجام بده ، هر روز عصر دوتایی دستمال به سر بسته مشغول گرد و غبار روبی از خونه می شدیم ، خونه ای که معلوم بود سالهاست دستی به سر و رویش کشیده نشده . درختای خشک حیاط تازه داشتن جون می گرفتن ، به قول ثریا بعد از سالها این اولین تحولی بود که در اون خونه رخ می داد . برای اینکه حال و هوای تازه تری به خونه داده باشیم ، پیشنهاد دادم لوازم کهنه رو تعویض کنه ، اما ثریا قبول نکرد و گفت : اینجا خونه ی پدریشه و برای تقسیم ارث بین خودش و سینا همه چیز به همین شکل باید فروخته بشه . خواستم چیدمان خونه رو عوض کنیم که باز مخالفت کرد ، امیدوار بود که چیدمان خونه بتونه باعث بشه با سینا کنار بیاد و خونه رو تصاحب کنه . از حرفهای فهمیدم که دوست داره این خونه رو حفظ کنه به همین شکل و با همین وسایل .

اون روز ثریا در بین صحبتهاش بهم گفت که تازه فهمیده خبر ازدواج مادرش الهام ، با یه مرد آمریکایی که باعث سگته ی پدرش شده بود شایعه ای بود از جانب خود الهام . وقتی گیج شدن منو دید خودش ادامه داد ، چون می خواسته حس حسادت همسر سابقش رو تحریک کنه . اون روز ثریا بهم گفت که چقدر دلش می خواد روزی مادرش برگرده و این خونه رو ببینه و ثریا بهش بگه که بعد از رفتنش پدر چه احساسی داشته و احساس اون رو هم با تغییر نکردن خونه ببینه . به ثریا چیزی نگفتم اما در دلم فکر کردم به فرض هم مادرش برگشت و اون خونه رو با چیدمانی که خودش انجام داده و تغییری درش نداده اند دید و گیریم از پخش اون شایعه و مرگ پدر ثریا دچار عذاب وجدان هم شد ، چه چیزی تغییر می کنه ؟ این عذاب وجدان چه لذتی می تونه داشته باشه ، آیا پدرش زنده می شه ؟ تازه اون موقع بود یاد رفتار خودم با وثوق افتادم ، از عمد کاری کردم که اون فردی که عمری با من مهربونی کرده به عذاب وجدان بیفته اما عاقبتش چی شد ، لذت نبردم که هیچ ، دلمم برآش سوخت . حالا کوتاه اومده و بدون اینکه بفهمم به چت کردن باهاش عادت کرده بودم . وقتی برآش اتفاقات روزانه ام رو می نوشتم ، انگار که داره موضوع داستانم رو پی میگیره ، باهام وارد بحث می شد و در بسیاری مراحل راهنمایی می کرد . جالب بود کم کاری کرده بود که من نه از روی لج و لجاجت ، بلکه با میل و رغبت خودم همه چیز رو برآش می نوشتم .

از شبی که بهم گفته بود چه جوری تنهایی رو پر کنم و به خدا پناه ببرم ، خیلی اعتمادم رو جلب کرده بود . کار به جایی کشیده شده بود که هر شب حرفهای ثریا رو هم برآش می نوشتم بدون هیچ عذابی ، گاهی فکر می کردم ثریا درست گفته که اون مرد خیلی خوبی و نیاتش خیر ، و گرنه چرا باید من بهش اینقدر اعتماد می کردم .

روزها مثل برق و باد گذشت و روز موعود فرا رسید . پنجشنبه ساعت هشت صبح تا چهار بعدازظهر کلاس داشتم ، از شانس بد ساعت نه که سینا به ایران می رسید من با استاد عربی یعنی آقای ایوبی کلاس اشتم ، سختگیریش به کنار اون روز می خواست تست بگیره و همین بود که شمع و گل و پروانه و بلبل باهم دست به یکی کردن و من نتونستم همراه ثریا به فرودگاه بروم. از صبح اعصابم داغون بود ، عجیب مشتاق دیدار سینا بودم و می خواستم دایی سینا صداش کنم . راستش اول بای اینکه شوخی کرده باشم و ثریا رو بخندونم ، هر وقت اسم سینا می اومد به دایی بهش اضافه می کردم ، ولی بعد اونقدر عادت کردم که ثریا هم گاهی اونو دایی سینا خطاب می کرد ، به هر حال اون برادر مامان ثریا بود و من می تونستم دایی صداش کنم ، اعتراف می کنم که از گفتن این کلمه خوشم اومده بود و حس خوب و لذت بخشی موقع ادا کردن این کلمه بهم دست می داد . می خواستم سینا رو زودتر ببینم تا بفهمم خواهرزاده ی کسی بودن چه حسی داره . چقدر اون روز ساعتها کند می گذشتند ، تا فرصتی دست می داد شماره ی ثریا رو می گرفتم تا ببینم سینا اومده یا نه ؟ اما هر بار یا گوشی من آنتن نمی داد یا ثریا جواب نمی داد . حسابی حرصم گرفته بود چون به ثریا گفته بودم به محض ورود دایی سینا به من خبر بده ، اما انگار خیلی ذوق زده و سرگرم اون شده و یادش رفته چه قولی به من داده . خلاصه به هر بدبختی بود تا ساعت دو صبر کردم و از شانس خوبی که آوردم دو ساعت آخر ادبیات داشتیم و خود استاد اجازه داده بود که رفتن و موندن آزادانه است ، من هم با خیال راحت قید اون ساعت کلاس رو زدم و راهی خونه شدم . یه دوش گرفتم ، مانتوی شیری رنگ و شلوار جین با شال حریر آبی رنگی پوشیدم و توی آینه لبخند رضایتی به خودم تقدیم کردم و بعد از اینکه خوشبوترین ادکلنم رو انتخاب کرده و زدم از خونه بیرون رفتم . سر راه یه جعبه شیرینی گرفته و به سمت گل فروشی رفتم ، وقتی کنار گل فروشی توقف کردم تازه یادم افتاد امروز فراموش کردم به دیدار مزار پدر و مادرم بروم . به همین دلیل همراه سبد گلی که خریداری کردم ، چند شاخه گل رز و مریم هم گرفتم و راهی بهشت زهرا شدم . وقتی مثل دو هفته ی قبل به اونجا رسیدم با همان صحنه ی همیشگی روبه رو شدم ، روی قبرها پر از گل رز و مریم بود . از اینکه ثریا با این همه مشغله چطوری وقت کرده به اینجا بیاد حیرت کردم.

ماشینم رو دقیقا جلوی در آپارتمان ثریا پارک کرده و پیاده شدم ، سبد گل و جعبه ی شیرینی را برداشته و به سمت ساختمان حرکت کردم . با خودم تمرین می کردم که در برخورد با سینا چگونه رفتار کنم ، اول سلام و احوالپرسی بعد هم فوری سبد گل و جعبه ی شیرینی رو می دم دستش ، به قول سپیده این یه تاکتیکه که دستش خالی نباشه . هر چند که من سینا رو به چشم دایی می بینم اما به قول سپیده و صد البته به قول ناهید خانم که خیلی روی این مسایل تاکید داره ، نامحرم ، نامحرمه ، مخصوصا پسری که توی فرنگ بزرگ شده چون اونا محرم و نامحرم سرشون نمی شه و دست دراز می کنن تا با آدم دست بدن و من باید سیاست داشته و نشون بدم که یه دختر نجیب ایرانی هستم . اینقدر ناهید خانم روی این مسئله پافشاری داشت که انگار نه انگار من خودم این چیزها روتوی مدرسه یا از ثریا یاد گرفتم ، با این فکر که ناهید خانم خیلی سخت گیره زنگ را فشردم و طولی نکشید صدای ثریا رو شنیدم :

- کیه ؟

- پروانه ام ، مامان ثریا ! دایی سینا اومد؟

ثریا در حالیکه می خندید در را باز کرد و گفت :

- بله اومد ، حسابی هم مشتاق دیدار خواهرزادشه ، بیا تو...

لبخندی زدم و خودم رو توی شیشه ی ماشین برانداز کرده و وارد شدم ، به محض ورود با دیدن ثریا نزدیک بود قالب تهی کنم ، موهایش رو بلوند کرده و قیافه اش مثل زن های 40 ساله و یا بیشتر به نظر می رسید. با تعجب پرسیدم:

- مامان ثریا چرا این شکلی شدی ؟

- چه شکلی شدم ؟

احساس کردم صدایش هم عوض شده ، نزدیک تر رفتم و ادامه دادم :

- چرا موهاش رو این رنگی کردی ؟ چرا صدات عوض شده ؟ چرا اینقدر پیر شدی ؟ مگه از اومدن دایی سینا خوشحال نشدی ؟

با صدای بلند و مدلی که تا حالا ازش ندیده بودم شروع به خندیدن کرد ، یک آن فکر کردم شاید دیوانه شده ، شاید هم استرش زیادی بهش وارد شده بود . همانطور سبد گل و جعبه ی شیرینی به دست با نگرانی نگاهش می کردم که تماس دستی را روی شانم حس کرده و وحشت زده به عقب برگشتم و با دیدن کسی که روبه رویم ایستاده بود ، جیغ کوتاهی کشیدم و گل و شیرینی از دستم افتاد . این ثریا بود ، با همان موهای مشکی و صورت جوان ، لحظه ای فکر کردم خیالاتی شدم اما وقتی اون خانم کنار ثریا قرار گرفت با لکنت گفتم :

- این جا چه خبره ثریا ؟ این خانم ، دایی سیناست ؟

اینبار ثریا هم همپای آن خانم شروع به خندیدن کرد و با اینکه هنوز گیج بودم اما تازه فهمیدم که چی گفتم ، مانده بودم که چقدر شباهت بین این دو نفر وجود داره که اون خانم گفت :

- می دونی دختر جون ! ثریا به چیزی در مورد تو به من گفت که باور نکردم اما الان که دیدمت باورم شد .
- چی رو باورتون شد ؟

- اینکه خیلی خوشگلی ، اما خیلی هم خنگی .

در حالیکه هنوز به فکر شباهت این دو زن بودم ، چشم غره ای به ثریا رفتم که دوباره اون خانم گفت :

- خب تقصیر دختر من چیه که دختر خنگی مثل تو نصیبش شده ؟

- اه ... من نمی دونم چرا به هرکی می رسم این خنگی منو ...

بقیه ی حرفم در دهانم خشکید تازه فهمیدم اون زن چی گفته ، خدای من ! پس این الهام ، مادر ثریا و سیناست. در حالیکه به او و ثریا که هر دو نیششان باز بود نگاه می کردم ، گفتم :

- اه من چقدر خنگم ... شما الهام ، مامان ثریا جون هستین ؟

- خدا رو شکر که فهمیدی ، حالا می تونم بغلت کنم ؟

با ناباوری گفتم :

- منو بغل کنید ؟

- آره دیگه ... اگه ثریا مامانت ، سینا هم داییت ، پس منم مادر بزرگت هستم دیگه !! پس حق دارم نوه ام رو بغل کنم .

بی آنکه منتظر عکس العملی از جانب من بماند ، مرا در آغوش کشید و صورتم را بوسید . حسابی گیج شده بودم ، منتظر دیدن سینا بودم که الهام رو دیدم ، اصلا قرار نبود اون هم بیاد ، پس سینا کجاست ؟ شاید نیومده ؟ باید از

ثریا می پرسیدم ، دستش را گرفتم و در حالیکه به روی الهام لبخند می زد ، ثریا رو به آشپزخانه بردم و چون خوشبختانه آشپزخانه این نبود در را بستم و نگاه پرسشگرم را به ثریا انداختم خودش همه چیز را فهمید و گفت :
- باور کن خودمم جا خوردم ، اصلا باورم نمی شد اومده باشه . وقتی توی فرودگاه دیدمش فکر کردم دارم خواب می بینم ، مامان ، اینجا ، توی این خونه ، چقدر منتظر چنین روزی بودم . برام یه رویا بود پری ! می دونی که چه احساسی داشتم ...؟

- حق داری ، وقتی من اینطوری خشکم زد وای به تو . خیلی خوشحالی نه ؟
با سر حرفم رو تأیید کرد و گفت :

- اینقدر که یادم رفته چقدر ازش دلخور بودم . امروز وقتی پا به این خونه گذاشت برای چند لحظه مبهوت مونده بود ، انتظارش رو نداشت ، یه جوری نگام می کرد که معلوم بود رو دست خورده . جای هیچ چیز تغییر نکرده و همه چیز رو همونطور که خودش چیده بود یافت ، انگار دیوانه شده بود ، رفت توی اتاق بابا و در رو بست . وقتی از پشت در صدای گریه و زاریش رو شنیدم ، خیلی دلم براش سوخت .

یاد خودم افتادم و زیر لب گفتم :

- مثل من که دلم برای وثوق می سوزه .

- چیزی گفتمی ؟

- نه مهم نبود . خب بعد چی شد ؟

- هیچی دوساعت توی اتاق بود و وقتی اومد بیرون از این رو به اون رو شده بود ، می گفت و می خندید و انگار نه انگار . در ضمن تا تو بیای تمام اتفاقات این 21 سال دوری رو از زیر زبونم بیرون کشید .

- پس همون ، به مادرت رسیدی ، دخترت رو فراموش کردی ؟ از صبح تا حالا منتظر تلفنت بودم ، گوشیت هم که جواب نمی دی ؟

- جان پری زنگ زد ، منتها در دسترس نبودی . بعد هم یکی دوساعت خونه نبودیم ، مامان خواست که با سینا بریم سر خاک بابا .

با این حرف از حیرت اینکه چطور وقت کرده و بر سر مزار پدر و مادر من هم رفته بیرون اومدم و باز پرسیدم :
- مگه سینا هم اومده ؟

- اولاً سینا نه و دایی سینا ، بعدم پسر مامان خسته بوده رفته خوابیده ، الان که بیدار بشه . حالا پاشو ، پاشو برو پیش الهام خوب نیست تنها بمونه .

با شیطنت گفتم :

- مامان بزرگم خوب جوون مونده ها !

- آخه مامان بزرگت آرایشگر و بلده توی 54 سالگی خودش رو 40 ساله نشون بده .
متعجب پرسیدم :

- جدی ! مامانت 54 سالشه ؟ ولی اصلا بهش نمیاد .

- آی دختر ! یه وقت نفهمه می دونی 54 سالشه ، روی سنش حساسیت داره ، نباید بالای 35 بری ، فهمیدی ؟
در حالیکه بلند می شدم تا برم پیش الهام گفتم :

- آخه ثریا من چه حرفی دارم باهاش بگم تو هم بیا!!؟

با دستش به گاز که پر از قابلمه بود اشاره کرد و گفت :

- باید بساط شام رو مهیا کنم . آخه می دونی ، فک و فامیل الهام فهمیدن اومده ، همه خودشون رو برای ضیافت امشب دعوت کردن ، باید بساطشون رو روبه راه کنم . بعدشم تو نگران نباش ، به مامانم گفتم تو حرف زدن بلد نیستی یادت می ده .

چشم غره ای بهش رفتم و در حالیکه می خندیدم از آشپزخانه خارج شدم و تازه متوجه بوی خوش قرمه سبزی شدم و فکرم به لحن صحبت ثریا در مورد فامیل مادرش کشیده شده ، احساس کردم هیچ دل خوشی ازشون نداره . وقتی در مبل روبه روی الهام قرار گرفتم تازه فهمیدم اونقدرها هم که لحظه ی ورود احساس می کردم قیافه اش ، کپی برابر با اصل ثریا نبود . در واقع قیافه اش طوری بود که در برخورد اول هر کی ثریا رو دیده بود و بعد الهام رو می دید برای یک آن اشتباه می کرد که این ثریا باشه ، اما این شباهت زیاد بیشتر به خاطر کل چهره اش بود ترکیب بینی و چشم و ابرو ، اما در جزئیات تفاوت های زیادی داشتند . الهام زن فوق العاده جذاب و با نمکی بود که در سن 54 سالگی چقدر جوانتر به نظر می آمد البته به قول خودش این موضوع در خانواده اش ارثی بود و گرد پیروی دیر بر چهره ی زنان فامیلش می نشست ، به طور مثال مادر بزرگ خودش که توی 70 سالگی 50 ساله به نظر می آمده یا مادرش که در سن 50 سالگی و قبل از اینکه به بیماری سرطان دچار بشه ، 35 ساله دیده می شده . از حرفاش فهمیدم که در خانواده ی او به خاطر کم بودن دختر ، خیلی به وجود دختر اهمیت داده می شود و اونها به داشتن دختر افتخار می کردن و در اصل 4 تا زن بیشتر توی این خانواده نبود که هم خون باشن ، اونا هم الهام و ثریا و برادرزاده ی الهام ، کتابیون و دختر کتابیون بودند . این طور که معلوم بود تمام فامیل این چند نفر رو روی چشمشون میذاشتن ، اما ثریا با بی قیدی از کنارشون رد می شد و به خاطر اذیت هایی که توی اون سالها به پدرش شده بود از اونا دل خوشی نداشت و اونا رو هم کلافه کرده بود .

یک ساعت از اومدن من گذشته بود و حسابی با الهام گرم گرفته بودم ، با اینکه همش اون حرف می زد اما به جورای باهاش احساس راحتی می کردم . زن مهربونی به نظر می رسید . بعد از این آشنایی نمی تونستم باور کنم این زن ، زمانی شوهرش رو دق داده و باعث تنها بزرگ شدن ثریا شده . ثریا خواسته یا ناخواسته برای من از مادرش یک گول ساخته بود که حالا وقتی اونو دیده بودم ، فهمیدم نه تنها شباهتی به گول نداشت بلکه به جورایی هم شبیه فرشته ها بود .

آمدن الهام به حدی غافلگیرم کرده بود که از دیدن سینا آنطورها هم که فکر می کردم هیجانزده نشدم . خیلی عادی با هم احوال پرسی کردیم و برعکس اون چیزی که انتظار داشتم ، حتی دستش رو برای دست دادن دراز هم نکرد . جوانی 26 ، 25 ، ساله ، خوش هیكل و خوش اندام ، برعکس چیزهایی که در عکس های کودکیش دیده بودم ، چاق و تپل نبود . ریش پرفسوری کوتاهی که داشت و چشم های عسلی درشتی که به سبزی می زد ، در چهره اش خودنمایی می کرد و جذابیت خاصی به صورت مردانه اش داده بود . هیچ شباهتی به مادرش و حتی پدرش که در آلوم ثریا عکسش رو دیده بودم نداشت . از ظاهرش معلوم بود آدم آرام و کم حرفیه ، چیزی که بیشتر از همه جلب توجهم را کرد انگشتر عقیقی بود که رویش نوشته شده بود « یا علی » و در دستش خودنمایی می کرد و اصلا با انگشتر های جورواجور دیگه ای که در دست داشت و زنجیر کلفت طلایی که به گردن داشت هماهنگ نبود . چیز مهمتری که داشت باعث می شد همونجا خشکم بزنه این بود که همه ی انگشترها به جز همون عقیق رو درآورد و وضو گرفت و رفت که نماز بخونه و آگه همان موقع صدای زنگ در بلند نمی شد قطعا از تعجب بی هوش می شدم اما

مجبور شدم خودم رو جمع و جور کنم و در حالیکه ثریا و الهام و سینا برای استقبال از مهمانها جلوی در می رفتن ، کیفم رو برداشته و به آشپزخانه بروم . روی صندلی آشپزخانه نشستم تا ثریا به سراغم بیاید و باهاش خداحافظی کنم و بروم ، دیگه درست نبود با وجود اون همه مهمون من اونجا بمونم . سر و صدای مهمانها که در حال خوش و بش بودند به گوشم می رسید ، البته در آشپزخانه بسته بود و حرفهاشون برام مفهوم نبود . در واقع زیاد هم برام مهم نبود که بدونم چی می گن ، فقط منتظر بودم که ثریا بیاد تا ازش خداحافظی کنم و بروم . به اطراف نگاهی انداختم ، روی گاز پر از قابلمه بود ، تازه فهمیدم مدتی که من با الهام صحبت می کردم ، ثریا مشغول طبخ مدل های مختلف غذا بود . از بوی غذاها معلوم بود خیلی خوشمزه هستن ، احساس گرسنگی شدیدی بهم دست داده بود آخه از صبح تا اون موقع فقط یه ساندویچ همبرگر از بوفه ی دانشگاه گرفته و خورده بودم و الان خیلی گرسنه بودم . با خودم گفتم تا اومدن ثریا بهتره یه ناخنکی به غذاهاش بزنم ، اما همین که سر قابلمه ی قرمه سبزی رفتم و درش رو برداشتم ، در آشپزخانه باز شد و ثریا در چهارچوب در ظاهر شد و گفت :

- چیکار می کنی ، شکمو ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- می خوام برای اولین بار دستپخت مامان ثریا رو بخورم .

در حالیکه با ملاقه مقداری قرمه سبزی برمی داشتم ، ثریا آروم پشت دستم زد و گفت :

- برای تو قیمة درست کردم . اونو بذار سر جاش ، اون خیلی چربه می ترسم رودل کنی !

ملاقه رو به طرف دهانم بردم و گفتم :

- بی خیال رودل ، آرزو به دلم مونده یه قرمه سبزی چرب و چیلی بخورم .

ملاقه رو از دستم گرفت و گفت :

- پس چهار ماه پیش کی بود ، قرمه سبزی چرب خورده کارش به بیمارستان و آمپول و سرم کشید ؟ نخور دیگه

قربونت بشم ، حالت بد می شه ، می خوای باز آمپول بخوری ؟

با یاد آوری چهار ماه پیش دیدم که حق با اوست ، معده ی من هیچ وقت با غذاهای چرب سازگار نبود . مخصوصا

قرمه سبزی که باعث می شد رودل هم بکنم . دفعه ی قبل هم دور از چشم ثریا خوردم که باعث شد مجبور به

بدترین کار عالم یعنی آمپول زدن بشم . بنابراین عقب نشینی کردم و گفتم :

- نه ، نمی خورم ، من از آمپول زدن می ترسم .

ثریا خندید و گفت :

- خدارو شکر ، نی نی کوچولو!!

- خیلی بدجنسی .

- به من چه عزیزم ، معده ی تو مثل آدم حسابی کار نمی کنه ، تقصیر منه ؟ حالا چرا اینجا وایستادی و نمی ری پیش

مهمونا ؟

کیفم رو برداشتم و گفتم :

- نه دیگه خوب نیست من بمونم . باید برم ، از قول من از سینا و الهام جون هم خداحافظی کن .

- بی خود تو هیچ جا نمی ری ، امشب اینجا هستی .

- بمونم بگم چی ؟ من که مهمونای تو رو نمی شناسم .

- مهمونای من نیستن و مهمونای الهام هستن . بعدشم تو که هنوز دایی سینا رو خوب ندیدی و باهاش آشنا نشدی ، کجا می خواهی بری ؟
- با شنیدن اسم سینا حس کنجکاویم گل کرد و نزدیک ثریا که در حال ریختن چای بود رفتم و گفتم :
- راستی ثریا این دایی سینا چرا اینجوریه ؟
- در حالیکه ادای منو درمی آورد گفت :
- راستی پروانه مگه این دایی سینا چه جوریه ؟
- نمی دونم یه جوریه ؟
- خود منم نمی دونم چرا این جوریه !!
- بعد از گفتن این جمله زد زیر خنده ومن فهمیدم داره دستم می ندازه و گفتم :
- امروز خیلی بدجنس شدی ثریا ! همش دستم می اندازی .
- چرا؟ چون منم نمی دونم چرا سینا اینجوریه ؟ خوب عزیز من اگه تو 18 ساله ندیدیش منم 21 ساله که ندیدمش . اگه می خواهی بدونی چرا اینجوریه از خودش پرس . حالا هم به جای این سوالها بیا این سینی چایی رو ببر تا صدای فک و فامیل مادرم در نیومده .
- من که می خوام برم خونه.
- بی توجه به حرفم سینی چای رو به دستم داد و گفت :
- پس ارضای حس کنجکاویت نسبت به رفتار سینا چی می شه ؟
- تو نمی خواهی برای مهمونات چایی ببری حس کنجکاوای منوبهونه نکن ! بعدشم من بلد نیستم ، یه وقت می بینی چایی رو می ریزم روشن .
- بالاخره باید یاد بگیری ، بعدم اگه خواستی بریزی روی خانم ها نریز که بابات رو در میارن .
- هر دو شروع به خندیدن کردیم و گفتم :
- حالا که این سفارش رو کردی ، حتما می ریزم . لافلاقی اینطوری بابام درمیاد می فهمم چه شکلی بوده .
- با خنده از آشپزخانه خارج شدم ، در حین خروج از آشپزخانه متوجه ی مردی شدم که وارد دستشویی شد . مهمونها 3 تا زن و دوتا مرد بودند و آنقدر گرم صحبت با الهام و سینا شده بودند که متوجه ی حضور من نشدند . برای اینکه توجهشان را به خودم جلب کنم با صدای بلند گفتم :
- سلام ، خوش آمدید .
- نگاهشون متوجه من شد ، اما هیچکدام جز الهام که لبخندی به رویم زد جوابی ندادند و دوباره گرم صحبت شدند . با اینکه از رفتارشون متعجب شده بودم اما سینی چایی رو به طرف تک تکشان تعارف کردم ، جز الهام و سینا که موقع تعارف چای با لبخندی تشکر کردند بقیه هیچ نگفتند . از رفتارشون خیلی در عجب بودم و سینی چایی رو روی میز گذاشتم ، از نگاه یکی از اون خانمها هیچ خوشم نیومد طوری نگاهم می کرد که انگار جن دیده . وقتی خواستم روی مبلی بنشینم همان خانم که بد نگاه می کرد و ظرافتش شبیه الهام و ثریا بود و در حین صحبت ها فهمیدم که اسمش کتی به من اشاره کرد و گفت :
- دختر جون قندش یادت رفت .
- حق با او بود ، قند رو فراموش کرده بودم ، لبخندی زدم و گفتم :

- ببخشید الان میارم .

خواستم به طرف آشپزخانه بروم که دوباره همان خانم گفت :

- عمه الی خدمتکار خوشگل و خوش لباسی دارین .

با شنیدن این حرف تازه فهمیدم که قضیه چیه ؟ در واقع آنها فکر کرده بودند من خدمتکار هستم یعنی چی ؟ اونا پیش خودشون چی فکر کرده بودند ؟ مگه من چه جوری بودم که باعث این اشتباه شدم . شاید هر کس دیگه ای جای من بود همان لحظه جواب اونا رو می داد و از اونجا خارج می شد امام من این کار رو نکردم ، چون برای اولین بار حسی به سراغم اومده بود که توی تمام این سالها تجربه اش نکرده بودم ، حس سرخوردگی و یتیم بودن ، حسی که با وجود زندگی در پرورشگاه هرگز درکش نکرده بودم . بنابراین بدون هیچ عکس العملی به طرف آشپزخانه رفتم تا قندان را بیاورم ، وارد آشپزخانه که شدم ثریا با مردی که پشت به من داشت مشغول صحبت کردن بود ، موهای پشت سرش جو گندمی بود ، حدس زدم همان آقایی است که موقع چایی بردن رفت دست شویی ! آنقدر گرم صحبت بودند که متوجه حضور من نشدند ، خواستم از ثریا بپرسم قندان کجاست که صحبت ثریا با اون مرد مانع شد .

- دیگه وقتشه این بازی مسخره رو تموم کنی کامران ! دیگه طاقتم داره تموم می شه .

- اولاً بازی نیست ، دوماً مسخره نیست ، سوماً به فرض هم که بازی باشه به جان ثریا لازمه

- لازمه ، لازمه ، لازمه ... خسته شدم کامران ! یعنی چی این آدمای از خود راضی رو امشب جمع کردی اینجا ؟

- من که نیاوردمشون ، خودشون می خواستن بیان الهام رو ببینن !

- ببین کامران خان ! اصلاً ذغال فروش خوبی نیستی . همون صبح که توی فرودگاه الهام رو دیدم ، دوزاریم افتاد که اومدن الهام هم زیر سر توئه ! وگرنه خودت خوب می دونی اون اومدنی نبود.

- اشتباه می کنی ثریا ! الهام خودش می خواست بیاد ، البته من می دونستم داره میاد اما گفته بود به تو نگم تا سورپرایز بشی .

- به فرض محال حرفت رو باور کنم ، اینا رو چی می گی ؟ توی خونه ی بابای بدبخت من چی کار دارن ؟ اگه می خواستن الهام رو ببینن که صبح توی فرودگاه دیدن ، تازه می تونستن الهام رو دعوت کنن خونه هاشون ، نه خودشون رو دعوت کنن اینجا !!

- تو چه فکر کردی ؟ فکر کردی اگه خودت رو توی این خونه حبس کردی و باهاشون ارتباط نداری اونا هم دست از سر تو برداشتن ؟ نه عزیز من ! تو دختر این خانواده هستی و می دونی دختر توی این فامیل یعنی اصالت ، تو چه بخواهی چه نخواهی اینا ول کنت نیستن . تو هنوز سودی و کتی رو نشناختی ؟ صبر کن ...

ثریا در سکوت به کامران نگاه می کرد حدس زدم ، تردید داره که حرف او را باور کنه یا نه ؟ کامران دوباره ادامه داد:

- باشه عزیزم ، حق با توئه ، اما فقط همین امشب رو تحمل کن ...

هنوز حرف کامران تموم نشده بود که ثریا متوجه ی من شد و عکس العملش طوری بود که انگار از دیدن من جا خورده و غافلگیر شده بود ، با دستپاچگی گفت :

- پری جون تو اینجایی ، کی اومدی ؟ چیزی می خوای ؟

از روی صندلی بلند شد و همزمان با این کار ثریا، کامران هم به سمت من برگشت. مردی 45 ساله که توی این سن و سال خیلی جذاب به نظر رسید اما از نگاهش هیچ خوشم نیومد لابد، او هم فکر کرده من خدمتکار ثریا هستم. به سمت ثریا رفتم و گفتم:

- همین الان اومدم، قند یادم رفته بود.

نمی دونم چرا در مورد اومدنم به ثریا دروغ گفتم، ولی ثریا نفس راحتی کشید و لبخندی زد و به کامران که منو زیر نظر داشت اشاره کرد و گفت:

- معرفی می کنم، کامران پسر دایی من، البته به سن و سالش نمی خورره، اما بزرگ خاندان فخیم زاده است. سپس دستش رو، روی شانه ی من گذاشت و گفت:

- ایشون هم پروانه از دوستان من هستن.

هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم چون معرفی شدنم به او اصلا برام اهمیتی نداشت. اما برخلاف برخورد من، کامران از جا بلند شد و دستش رو برای دست دادن با من دراز کرد و گفت:

- خوشبختم!

توی دلم خنده ام گرفته بود، چی فکر می کردم و چی شد، می خواستم از دست دادن با سینا که بزرگ شده ی اروپا بود خلاص بشم گیر این یارو که بزرگ شده ی ایران بود افتادم. خوشبختانه او سینا نبود که به خاطر ثریا ملاحظه اش رو بکنم بلکه از همون قماشی بود که من با خدمتکار اشتباه گرفته بودند، اگر ثریا معرفی نمی کرد قطعا فکر می کرد من خدمتکار هستم. بنابراین بدون اینکه به دستش که همچنان به طرفم دراز بود توجهی کنم، نگاهم را به ثریا دوخته و گفتم:

- منم همینطور آقا! ثریا نگفتی قندون کجاست؟ چاییشون یخ کرد.

با دیدن قندان روی میز، منتظر جواب ثریا که حاج وواج از برخورد من مانده بود هم نماندم و به سالن برگشتم. برخلاف دفعه قبل که موقع ورودم به سالن کسی متوجه ام نبود، اینبار همه ی نگاه ها به سمت من برگشته بود. اما من اهمیتی ندادم و قندان را روی میز گذاشته و نگاهی به کتی انداختم و در حالیکه سعی در کنترل خشمم داشتم گفتم:

- بفرمایید خانم! اینم قندان.

- خانم چیه عزیزم، منو کتی صداکن.

لحنش عجیب مهربان شده بود، فهمیدم که الهام بهشون گفته من خدمتکار نیستم. به سختی لبخندی زدم و گفتم:

- منم پروانه هستم، کتی جون! چیز دیگه ای لازم ندارین براتون بیارم؟

انگار اصلا متوجه کنایه ی من نشده بود چون لبخندی زد و گفت:

- الهی من فدات بشم، نه مرسی. اسمتم مثل خودت می مونه، عمه الی! ثریا این دوستای خوشگل رو از کجا میاره؟ چرا نصیب ما نمی شه؟

- لیاقت می خواد عزیزم، ثریا به خودم رفته و همیشه بهترین ها نصیبش می شه.

- بله، همیشه بهترین ها نصیب شما می شه ولی ما دُرش می زنیم، پس آخرش مال ماست.

الهام پوزخندی زد و چیزی نگفت، کتابیون به زنی که کنار دستش نشسته بود چشمکی زد و گفت:

- مگه نه، سودی جون.

سودی هم لبخندی به او زد و زیر لب چیزی گفت و هر دو شروع به خندیدن کردند ، احساس کردم دارن منو مسخره می کنن . از خودم بدم اومد که چرا موندم و این همه تحقیر رو تحمل می کنم . به الهام و سینا نگاهی انداختم آن دو هم بی تفاوت به رفتار آنها لبخند بر لب داشتند ، باید بر می گشتم ، دیگه اونجا جای من نبود . همین که قصد رفتن کردم ، کتابیون که انگار متوجه شده بود از جایش بلند شد و به طرفم اومد و دستم رو گرفت و گفت :

- کجا عزیزم ؟ بیا پیش خودم بنشین ، باهات کلی کار دارم .

بی آنکه اجازه ی عکس العملی به من بدهد دستم را کشید و روی میبل کنار خودش و سودی نشاند و بد به تک تک مهمانها اشاره کرد و گفت :

- این اردلان ، شوهرم ، منتها اردل صداش می کنیم . ایشون هم کیانوش برادر منه که کیا صداش می کنیم و اینم خانومش سودابه است که بهش می گیم سودی ، این خانم هم لیلی ، زن برادر بزرگم کامرانه و همون لیلی صداش می کنیم . کامران هم بزرگ خاندان فخیم زاده است ، راستی کامران کجاست ؟

لیلی - رفته دستشویی یه آبی به سر و صورتش بزنه ، اما نمی دونم چرا دیر کرد .

کتی - حتما رفته پیش ثریا ، باز خدارو شکر این دختر ، کامران رو تحمل می کنه .

سودابه - بله ، خدارو هزار مرتبه شکر .

الهام - فقط خدا از ته دل شما دو تا خبر داره و بس !

کتی - منظورت چیه عمه الی ؟

- هیچی عزیزم فقط یادآوری کردم ، شما و شوهرانتون مادر که به به چشم ندیدین ، من بزرگتون کردم ، خوب می شناسمتون .

نفهمیدم چرا از این حرف الهام ، کیانوش و اردلان زیر لبی خندیدند . کتابیون که انگار با این حرف الهام چیز مهمی کشف کرده گفت :

- سودی ، با این حرف عمه الی ، یاد فیلم هندی افتادم و فهمیدم پروانه جون شبیه کدوم هنرپیشه است !.

- زحمت نکش ، من خودم کشف کردم که شبیه کیه ، فقط کافیه یه دستی به سر و روش بکشم و یه لنز رنگی هم براش بذارم می شه ، خودِ خودش .

- بذارم نه ، بذاری .

- منظورت چیه کتی جون ؟ همه می دونن که بهترین آرایشگر ایران منم ، هیچ کس به پای من نمی رسه .

- نگو، تو رو خدا هر کی ندونه فکر می کنه استاد من تویی ! خوبه توی آرایشگاه وردست خودم هستی !

سودی که از این حرف خیلی بهش برخورد بود رو به شوهرش کرد و گفت :

- کیان ! یه چیزی به خواهرت بگو!

- خوشم میاد تا کم میاری پای کیان بدبخت رو می کشی وسط .

بعد رو به کیان که نمی دونم چرا درمانده به اردلان نگاه می کرد ، کرد و گفت :

- کیان جون تو طرف تنها خواهرت ، دختر خاندان فخیم زاده رو ول نمی کنی طرف زنت رو بگیری ! درسته ؟

کیان- وای باز این دو تا شروع کردن ، عجب گیری کردیم ، این فامیل دختر کم آورده ، ما باید تقاضش رو پس

بدیم ، اردل تو یه چیزی بگو .

- اردلان - می بینی عمه ، وضع همیشگی ما همینه ! اینا می افتن به جون هم ، کیان بیچاره هم جرأت نداره بهشون حرف بزنه ، من بدبخت باید غائله رو ختم به خیر کنم. چه غلطی کردیم یکیش خواهرمه ، یکیش زنم چیکار کنم ؟ کیان - اصلا همش تقصیر توئه عمه .
- الهام - زن و خواهر تو به جون هم افتادن ، به من چه مربوطه ، آش نخورده و دهن سوخته ، حکایت منه .
- اگه ... اگه تو براشون کلاس آرایشگری راه نمی انداختی که این برنامه ی ما نبود . اصلا همه ی دعوای اینا سر اینه که کدومشون هنرمندتره ؟ لطفا دعوای این دو تا رو خودت ختمش کن .
- باشه ختمش می کنم ، نه سودی ، نه کتی ، خودم از هر دوتاشون هنرمندترم ، روی صورت پروانه بهتون ثابت می کنم . سینا جون بگو که از هالیوود دعوتنامه داشتم .
- سینا که تا آن لحظه در سکوت به حرفهای آنها گوش میداد ، شانه ای بالا انداخت و گفت :
- حالا که چی ؟ اگه می خوای روی صورت این دختر هنرت رو پیاده کنی ، اون صورتش هیچ عیب و نقصی نداره . به نظر من باید هنر رو جایی ثابت کرد که احتیاج به دست کاری داشته باشه ، نه این صورت که دلیلی برای این کار روش دیده نمی شه .
- سکوت متعجبانه الهام و نگاه معنادار کتی و سودی از دید من دور نماند.
- در همین لحظه سر و کله ی ثریا و کامران هم پیدا شد ، کامران به سمت لیلی رفت و کنارش نشست . کتی خواست حرفی بزنه که ثریا به طرف من اومد و در حالیکه گوشی موبایلم رو به طرفم گرفت و گفت :
- بیا پری جون ، گوشیت زنگ خورد منم جواب دادم باهات کار دارن .
- کیه ؟
- آقای تهامی ، ناشر کتابات !
- چیکارم داره ؟
- من چه می دونم ، صحبت کن می فهمی !
- خودت باهاش حرف بزن دیگه !
- شرمنده ، مثل اینکه یادت رفته که من دیگه مدیر برنامه های شما نیستم و استعفا دادم ، دِ بگیر دیگه ، پشت خطه ، زشته ...
- با اکراه گوشی رو از دستش گرفتم و خطاب به ناشرم که تازه فهمیدم اسمش تهامی گفتم :
- بله ، بفرمایید !
- سلام خانم احمدی ، چه عجب بالاخره ما موفق شدیم صدای شما رو بشنویم .
- خواهش می کنم ، بفرمایید !
- این کتاب جدید چی شد ، مگه نگفته بودین نوشتینش ؟ نقاشی هاش رو هم کشیدین ؟
- من کی گفتم ، من تازه اولین بار که با شما صحبت می کنم ؟
- آه بله ، ببخشید خانم امانی به من گفتن . به هر حال کی می آیین دفتر ؟
- کدوم دفتر ؟
- دفتر انتشارات را می گم .
- ببخشید به لحظه گوشی !

به ثریا نگاه کردم تا ازش بپرسم کی کتاب رو به انتشارات می بره که می بینم گرم صحبت با دیگران شده ، تازه یادم می افته که گفته دیگه مدیر برنامه های من نیست . بنابراین صرف نظر کرده و به تهامی گفتم :

- کی پیام خوبه ؟

- هر چه زودتر بهتر ، شنبه عصری چطوره ؟

کمی فکر کردم ، شنبه تا عصر کلاس داشتم پس نمی تونستم برم اما یکشنبه صبح بیکار بودم و عصری کلاس داشتم پس گفتم :

- نه ، شنبه کلاس دارم ، یکشنبه صبح میام .

- پس من قول یکشنبه رو بدم دیگه ؟

منکه منظورش رو نفهمیدم گفتم :

- به کی قول بدین ؟

- به دوقلوهام ، آخه عاشق اون چهار تا کتاب قبلی شما شدن و مدتهاست برای این پنجمی امان من رو بریدن .

لبخندی زدم ، این اولین باری نبود که می شنیدم بچه ها کتاب هام رو دوست دارن ، نمونه اش بچه های « خونه ی زندگی » هر شب با کتابهای من می خوابیدن . به آقای تهامی قول صد در صد یکشنبه را دادم . در واقع باید مدتها قبل ثریا تحویلشون می داد که نداده بود و حالا خودم باید این کار رو انجام می دادم . با آقای تهامی که خداحافظی کردم ، هنوز لبخند خوشحالی از اینکه بچه ها شوق کتابهام رو دارن بر لبم بود که صدای کتی منو به خودم آورد :

- نگاه کن سودی لبخند که می زنه چقدر شبیه آشیواریا می شه ، باهاش مو نمی زنه .

با اینکه نمی دونم آشیواریا کیه ، اما خنده ام می گیره ، تمام خمشی که تا چند لحظه ی پیش از این جماعت داشتم ، خنثی شده بود و احساس کردم با آدمهای با مزه ای طرف هستم . با خودم فکر می کردم چطور می شه ، این آدمها که تا چند لحظه پیش منو با خدمتکارشون اشتباه گرفته بودن و بهم محل نمی داشتن حالا به چشم یه هنرپیشه بهم نگاه کنن . دوباره سنگینی نگاه لیلی رو حس کردم ، نمی دونستم چرا از این نگاه اصلا خوشم نمی اومد .

واقعا که عجب موجوداتی بودن این کتی و سودابه ، مثل بچه ها رفتار می کردن و انگار نه انگار که 43 سالشون بود . تمام لحظات اون شب از رفتار این دو نفر در تعجب بودم ، یه بار مثل سگ و گربه بهم می پریدن و یه بار دیگه مثل

دو تا گنجشک با هم جیک جیک می کردن . نمی شد فهمید با هم دوستن یا دشمن . قابل پیش بینی نبودن ، اما ظاهرا رفتارشون برای همه عادی بود . انگار تا وقتی منافعشون به ضرر نمی افتاد هم داستان بودن ، اما کافی بود یه چیزی به ضرر دیگری تموم می شد ، اون وقت بود که چنان برای هم گری می خوندن که انگار دست هر چی رجز خونه از پشت بستن . توی این مواقع هم شوهرانشون نمی دونستن طرف کدوم رو بگیرن ، یکی زن بود و دیگری خواهر . کیانوش به اردلان نگاه می کرد و اردلان هم کار رو به کامران می سپرد و الحق که کامران سریع مشکل رو حل می کرد ، خب هر چی باشه بزرگ خاندان بود و حرفش حجت . ثریا بهم گفت که کامران خیلی زود ازدواج کرده و دو تا پسر داره ، یکی 30 ساله که ازدواج کرده و آلمان زندگی می کنه ، یکی هم 22 ساله که تیزهوش و توی هاروارد مغز کامپیوتر شناخته شده و تحصیل می کنه . ثریا گفت که 51 سال سن داره و من با خودم فکر کردم ، حتما باید خیلی خوشبخت باشه که توی این سن و سال یه مرد 42 ، 43 ساله جنتلمن به نظر میاد ، اما با تمام این تفصیلات من ، نه از خودش و نه از زنش لیلی خوشم نیومده بود .

اون شب سر میز شام ، کتایون کنار من نشست و زیر گوشم از دخترش گفت که 15 سال داره و گل سر سبد خانواده ی فخم زاده است . گفت « امشب هم چون سرما خورده بود نیومد ، مونده خونه استراحت کنه ، البته سپردمش به پرستار مخصوصش » کتایون برام گفت که پسرش هم 25 سال داره و ترم آخر رشته ی تجارت بازرگانی رو در دانشگاه هاروارد می خونه ، البته این رو هم اضافه کرد که درس خوندن در هاروارد یک سنت خانوادگی در بین آنها بوده که نسل به نسل اجرا شده . اونقدر از پسرش گفت و گفت و تعریف کرد که دیگه داشتم کلافه می شدم ، ثریا که حالم رو فهمیده بود ، در یک فرصت مناسب که حواس کتایون پرت بود سرش رو توی گوشم آورد و گفت :

- نمی دونی چقدر خوشحالم که امشب اینجا یی !

- چرا ؟

- چون وجود تو باعث شده امشب به من گیر ندن .

من که منظورش رو نفهمیده بودم پرسیدم :

- چه گیری ؟

- اینکه چرا تارک دنیا شدم .

سپس شروع به خندیدن کرد ، با لحن معترضی گفتم :

- ثریا ! می خندی ، کلافه ام کرده ، به من چه پسرش کیه ؟ کجاست ، چه کار می کنه ، چند سالشه .

- پس هنوز کار بالا نگرفته و به اونجاها نکشیده .

- به کجا نکشیده ؟

- عکس پسرش رو نشونت بده .

- عکس پسرش رو برای چی نشون من بده ؟

- می گم خنگی بهت برمی خوره ! دختر ، آخه کدوم گربه ای محض رضای خدا موش می گیره که این دومیش باشه

؟ اونم کتی ، بی خودی که آمار پسرش رو بهت نمی ده ! به خیالش یه موش خوش تیپ و خوشگل و خونواده دار به

تورش خورده ، نمی خواد از دستت بده .

تازه منظور ثریا رو درک کرده بودم ، در حالیکه مقداری دوغ در لیوانم می ریختم ، پوزخندی زدم و گفتم :

- خوشگلی و خوش تیپی رو قبول دارم و در مورد پولدار بودن هم تا وثوق هست حله ، می مونه خانواده که بعد از

دختر اصالت خانواده توی فامیل تو ، حرف اول و آخر رو می زنه ، پس بی خیال من ...

- خوشم میاد که فامیل منو خوب شناختی ، خیلی آدمهای مضخرفی هستن . باور کن منم شانسی آوردم پسر هم سن

و سالم ندارن ، و گرنه به زور پای سفره ی عقد بودم . آخه از نظر اونا دختر توی فامیل ما نادره ، نباید دست غریبه

بیفته .

هر دو خندیدیم ، ثریا در حالیکه نوشابه اش رو می نوشید گفت :

- بعدشم کی گفته تو اصالت خانوادگی نداری ؟ اینا کوتاه فکرن که درک نمی کنن . فرزند زن و شوهری که کنار هم

دفن شدن ، اصلتش از صدتای اینا بالاتره .

چقدر این حرف ثریا احساس آرامش بهم داد ، انگار تمام فکرای مضخرف دنیا که توی سرم بود یهو محو شد . هیچ

وقت از این بُعد به زندگیم نگاه نکرده بودم ، شاید دفن شدن پدر و مادرم کنار هم نشونه ای از اصالت باشه ! با

خوشحالی لیوان دوغم رو به لبم نزدیک کردم و تا خواستم جرعه ای بنوشم ، دوباره نگاهم در نگاه لیلی که درست روبه رویم و کنار کامران نشسته بود گره خورد . خدایا این زن با این نگاه هایش از جون من چی میخواه ، نکنه اونم مثل کتابیون برام نقشه کشیده ؟ باید هر چه زودتر تکلیفم رو باهاشون روشن کنم ، باید از این توهم درشون بیارم . من یتیم ، خانواده ام ندارم ، اما دو تا قبر هستن که به من اصالت می دن و چقدر خوبه که با آدمهای کوتاه فکری طرفم که این موضوع رو درک نمی کنن .

بعد از شام دیگه طاقتم از بودن میان اون ادمها طاق شده بود ولی ثریا نمی داشت برم خونه . انگار با وجود من حسابی راحت شده بود ، اما من خودم رو بین موجوداتی از خود راضی میدیدم که جز فخر فروختن و گُری خوردن برای هم کار دیگه ای نداشتن ، به نظر می اومد که چقدر این خانواده با خانواده ی حاج مهدی فرق داشتن . از هر نظر که بگی با هم متفاوت بودند ، نه شر و شور کتی و سودی ، از جنس رفتار و شوخی های عباس آقا و نادین بود ، نه خانواده شون مثل خانواده ناهید خانم بودن ، نه کنایه هاشون از جنس نصیحت های ناهید خانم و سپیده بود ، نه تماشاچی بودن اردل و کیانوش از جنس سکوت زهره و حسین بود و نه نگاه لیلی و کامران که نمی تونستی حدس بزنی توی نگاهشون و توی سرشون چی میگذره ، قابل مقایسه با نگاه عزیز خانم و حاج مهدی که از سکوت و نگاهشون می شد همه چیز رو فهمید بود . در همین افکار بودم که الهام سوغاتی هایی رو که برایشان آورده بود را داد و همه مشغول ارزیابی سوغاتشون شدند ، البته الهام منو هم فراموش نکرده و یک ساعت نقره ی بسیار زیبا برام آورده بود . از ظاهرش مشخص بود که خیلی گرانبیست است ، برای کتی و سودی یک سری کامل لوازم آرایش آورده بود و اونطور که خودشون گفتند ، اون مارک توی ایران وجود نداشت . خوشبختانه مدتی اون دو تا از من غافل شده و سرگرم شمردن اقلام لوازمشون بودن که مبادا مال یکی از اون یکی ، بیشتر باشه و سرشون کلاه بره . تا همه مشغول بودن به کنار پنجره رفته و بازش کردم ، از نسیم ملایمی که صورتم رو نوازش داد لذت برده و لبخندی زدم و ساعتی رو که از الهام گرفته بودم ، توی دستم لمس کردم و از اینکه یه روزی الهام توی کشوری که با ما فاصله ی زیادی داره یاد من هم بوده ، حس خوبی بهم دست داد و با خودم گفتم : حتما ثریا خیلی از من برایش گفته که حتی موقع خرید سوغاتی هم منو فراموش نکرده . در همین افکار بودم که صدایی از پشت سر توجهم رو جلب کرد :

- تو ، خیلی وقته که ثریا رو می شناسی ؟

به سمت صدا برگشتم و با لیلی مواجه شدم ، از لحظه ی ورودش این اولین باری بود که با من همصحبت می شد ، گفتم :

- بله ، خیلی وقته !

- چند ساله ؟

- ده سال .

- ده سال !!! مگه چند سالته که ده ساله با ثریا آشنایی ؟

اصلا از نحوه ی سوال کردنش خوشم نیامده بود ، انگار داشت متهمی رو بازجویی می کرد اما به روی خودم نیاورده و گفتم :

- 18 ساله ، البته من از 8 سالگی ثریا رو می شناسم . آخه اون مدیر پرورشگاهیه که من توش بزرگ شدم ، در اصل ثریا حکم مادر منو داره .

- انگار جا خورده بود ، معلوم بود باور نکرده ، چون پرسید:
- توی پرورشگاه بزرگ شدی ؟ پدر و مادر چی ...؟ یعنی ؟
- فوت کردن .
- یعنی پدر و مادر داشتی و فوت کردن ؟ مطمئنی ؟
- آنقدر از این سوالاتش بدم اومده بود که بی اختیار پشتم رو به او کرده و با خشم و نفرت گفتم :
- خانم شما ، چی فکر کردین ؟ من بچه ی سرراهی نیستم ، پدر و مادر بی نشونی هم ندارم که معلوم نباشه کی هستن و کجان ! اصلا هستن یا نیستن ! نخیر ، دوتا قبر توی بهشت زهرا هست که روی یکیشون نوشته شده گلچهره خلیلی فرزند خلیل که مادرمه و روی دیگری هم نوشته شده یحیی احمدی فرزند حبیب که پدرمه ، اصلا هم برام مهم نیست شما و امثال شما چه فکری می کنین ! ولی فکر اینکه دو تا قبر وجود داره که به من اصالت می ده می ارزه به صد تا طرز فکر شماها ، لطف کنید این حرفها رو به کتی خانم هم بگید چون از دست پز دادن هایش سر درد گرفتم . من حتی حاضر نیستم به عکس پسرای شما نگاه کنم چه برسه که بخوام...
- احساس خوبی از زدن این حرفها بهم دست داده بود و خواستم برگردم تا عکس العمل و بازتاب حرفهام رو توی چهره ی لیلی ببینم که تلفنم بی موقع زنگ زد ، سپیده بود . بهش گفتم چند لحظه گوشی و به سمت لیلی برگشتم اما نبود ، در سالن با چشم گشتم تا پیداش کنم که دیدم گوشه ای نشسته وسخت در فکر فرو رفته بود . احساس کردم خیلی گیج شده ، شایدم بهش برخورد کرده بود ، منکه نفهمیدم چه حالی داشت اما از اینکه یه آدم متکبر رو سر جاش نشوندم خوش حال بودم . لبخندی زده و گوشی رو جواب دادم :
- خوبی سپیده جون ؟
- ظاهرا که توبهتری ، کجایی ؟ چقدر سر و صدا میاد ؟
- خونه ی ثریا ، گفتم که امشب میام اینجا .
- بله گفتی ولی یادم نیما د گفته باشی تا دیر وقت می مونی ، مثل اینکه با دایی سینا خیلی خوش گذشته ؟
- نگاهی به سینا که دور از بقیه و کنار پیانوی قدیمی نشسته و گرم صحبت با ثریا ست ، انداختم و گفتم :
- طفلی دایی سینا ، هنوز از وقتی اومدم تا حالا جز سلام و علیک حرف دیگه ای باهاش نزدم .
- باهاش حرف نزدی ؟ پس چند ساعته اونجا چه غلطی می کنی ؟
- هیچی ، الهام ، مادر ثریا هم اومده و فک و فامیلش ریختن اینجا و مهلت حرف زدن به کسی نمی دن ، منم کارم شده رد کردن خواستگاری جورواجور .
- ! ... مادر ثریا هم اومده ؟ اونکه قرار نبود بیاد ، قضیه فامیل و خواستگارا چیه ؟ زود باش بگو ببینم !
- جون سپیده الان حالش رو ندارم ، بذار فرداشب ، جمعه هم هست میام خونه ی حاج مهدی می بینمت و بهت می گم .
- نمی شه ، همین الان بگو ، دارم از فضولی می ترکم .
- نترک ، تا فردا شب صبر کن .
- هر دو زدیم زیر خنده و او ادامه داد :
- زنگ زدم بهت بگم ، من و بابام و زهره و حسین ، فردا می ریم کوه تو هم میای ؟

- فکر نکنم چون خیلی خسته ام ، برسم خونه تا لنگ ظهر می خوابم . آخه یه هفته است آرزوی یه دل سیر خوابیدن رو دارم .

- حیف شد ، خیلی دوست داشتم تو هم بیای ! تازه فرصت خوبی هم بود که تو با ، بابام آشنا بشی .

- گفتم بابام یادم افتاد ، فرداشب که میاد خونه ی حاج مهدی ؟ بالاخره جمالش رو زیارت کنیم ؟

- آره میاد فقط خودت رو آماده کن تا از زیارت جمالش پس نیفتی .

در حالیکه از شوخی سپیده می خندیدم باهاش خداحافظی کردم ، خوشحال بودم از اینکه بالاخره ناصر رو هم می دیدم . توی هفته ی اخیر که اصلا وقت آزاد نداشتم ، خود سپیده رو هم دو یا سه بار بیشتر ندیده بودم . با یاد آوری فرداشب و اینکه بزم میرم خونه ی حاج مهدی احساس خوبی بهم دست داده بود و دلم می خواست زودتر برم خونه و بخوابم . دوباره به ساعتی که الهام برام آورده بود نگاهی انداختم ، همانطور که سپیده گفته بود ساعت از 10/30 دقیقه هم گذشته بود ، نمی دونستم این مهمونای ثریا کی می خواستن برن ؟ ظاهرا که فعلا چنین قصدی نداشتند ،

چون کیانوش و اردلان سرگرم بازی شطرنج بودند و کتی و سودی و الهام هم تازه افتاده بودن پای بساط میوه خوردن . خواستم برم پیش ثریا و سینا که دیدم کامران پیششون نشسته و داره باهاش حرف می زنه ، اصلا هم قصد بلند شدن از کنارشون رو نداشت . دندون قروچه ای کردم و منتظر ماندم ، اصلا حواسشون به من نبود و آرام آرام صحبت می کردند ، نمی فهمیدم که چی می گن اما خیلی کنجکاو شده بودم که بدانم . جالب بود بدانم که ادامه ی صحبت های آشپزخانه است یا نه ، برای همین دل رو به دریا زدم و به سمتشون رفتم ، اما اینبار برعکس دفعه ی قبل متوجه ی من شدند چون ثریا بدون اینکه دستپاچه بشه منو کنار خودش نشاند و با لبخندی گفت :

- دیدم داری با گوشیت حرف می زنی کی بود ؟

- سپیده ، قراره فردا برن کوه ، خواست منم باهاشون برم .

- چی گفتی ، باهاشون می ری ؟

- نه بابا ، دارم می میرم از خستگی ، می خوام فردا رو بخوابم . گفتم فرداشب خونه ی حاج مهدی می بینمتون .

سپس سرم رو در گوش ثریا برده و طوریکه سینا و کامران نشنوند گفتم :

- ثریا ! اینا کی می رن ؟ من خیلی خسته ام می خوام برم خونه .

ثریا در حالیکه ضربه ای به بازوم می زد ، لبخند تصنعی رو به کامران و سینا زد و به من گفت :

- !... یه امشب رو گفتم به خاطر من تحمل کن عزیزم ! باشه ؟

با حرص گفتم :

- باشه !!

مثل اینکه صدام بلند بود چون کامران گفت :

- شما چیزی گفتین ؟

- نه ، پری از صبح دانشگاه بوده ، بعدشم اومده اینجا ، داشت می گفت کمی خسته است .

- !... مگه پری جون دانشجو؟

- بله ساله اولشه ، ادبیات فارسی می خونه ، دانشگاه تهران .

- باریکلا ، دانشگاه تهران؟! باید شاگرد زرنگی بوده باشی ؟

- بله ! پری دختر خارق العاده ایه ، تا حالا چهارتا کتاب هم نوشته و چاپ کرده که البته پنجمی هم توی راهه .

با اینکه از این گفت و گو لذتی نمی بردم اما یاد آقای تهامی افتادم و قولی که بهش داده بودم . بنابراین وارد بحث شده و رو به ثریا گفتم :

- راستی این داستان آخری کجاست ؟ باید یکشنبه ببرمش برای آقای تهامی .

- همین جاست ! موقع رفتن یادم بنداز، بدم ببری .

در همین حین لیلی با اشاره ای کامران را به طرف خودش کشید ، از فکر اینکه لابد می خواد چغولی من رو بهش

بکنه لیخندی بر لبم نشست که از دید ثریا دور نماند اما خوشبختانه قبل از اینکه بازجویی رو شروع کنه ، دوباره

موبایلم زنگ خورد و اینبار عزیز خانم بود ه چون می دونست من کجام زنگ زده بود و با ثریا کار داشت . گوشی رو

به دست ثریا دادم و او مشغول صحبت شد ، سینا که تا آن لحظه ساکت بود رو به من کرد و گفت :

- گفتی دانشگاه تهران درس می خونی ؟

- بله ، چطور مگه ؟

- توی دانشگاهتون ، استادی به نام عنایتی ندارین ؟

کمی فکر کردم ، این اسم اصلا برایم آشنا نبود ، بنابراین گفتم :

- نه ، اسمش رو نشنیدم .

- مگه می شه ، از استادها ی به نام و معروف اونجاست .

- نمی دونم ، شاید هم اینطور باشه ، آخه می دونید ؟ من تازه یک هفته است کلاسام شروع شده که بیشتر اونا رو هم

تق و لق رفتم ، حالا مگه کی هست این آقای چی بود ؟...

- عنایتی .

- آره کی هستش ؟

ثریا که صحبتش تموم شده بود ، قبل از اینکه سینا جوابم رو بده ، روبه من کرد و گفت :

- دختره ی خنگ همون بابای سپیده است دیگه !!

انگار چیز مهمی رو کشف کرده باشم گفتم :

- ا... فامیلی بابای سپیده ، عنایتیه ؟ من نمی دونستم .

بعد رو به سینا کرده و گفتم :

- پس با این حساب من این آقا رو می شناسم و قراره فرداش ببینمش چطور مگه ؟

ثریا خنده ی معنی داری به سینا کرد که من منظورم رو نفهمیدم ، حتی این رو هم نفهمیدم که چرا ثریا ازم خواست

تا فرداش موقع رفتن خونه ی حاج مهدی پیام و سینا رو هم ببرم . فقط وقتی خوشحال از رفتن مهمونای ثریا به

خونه برگشتم ، این رو فهمیدم که اصلا دلم نمی خواد خاطرات اون روز رو برای وثوق ثبت و ارسال کنم . برای همین

نوشتم :

« امروز با آدمهای فوق العاده مزخرفی آشنا شدم که از دو نفرشون خیلی بدم اومد ، یکی مردی بود که بعد از دیدن

من دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده ، یکی دیگه هم همسر همون آقا بود که با نگاهش آزارم می داد . اتفاقات

امشب رو ثبت نمی کنم چون فقط همین یکبار می خوام زیر قلم بزنم و یاد و چهره ی آدمهایی رو که دیدم از خاطر

ببرم . پس برای امشب متاسفم ، چون داستانی ندارم که نقدش کنی شب بخیر !»

اون شب علی رغم خستگی ، احساس می کردم که دوست دارم با خدا خلوت کنم ، سر سجاده نشستم و با بی نیازترین تنهای عالم درد دل کردم .

روز بعد هوش و حوش ساعت دو بعد از ظهر از خواب بیدار شدم و اولین کاری که کردم، رفتن به آشپزخانه و روشن کردن کتری بود. درست کردن رو خیلی خوب یاد گرفته بودم بعد سراغ یخچال رفتم اما انگار گرسنگان افریقایی بهش پاتک زده بودند، خالی، خالی بود البته حق هم داشت چون توی این مدت هر چی توش بود خورده بودم . با خودم قرار گذاشتم از ناهید خانم بخوام که خرید کردن رو یادم بده تا فردا از دانشگاه برم خرید کنم . با این فکر تاه یادم افتاد که جمعه است و ناهید خانم مدرسه نداره ، چطور تا حالا سر و کله اش پیدا نشده ، شاید رفته جایی، اونم بی خبر از من . اما قرار بود شب بریم خونه ی حاج مهدی و با شناختی که ازش پیدا کرده بودم ، مطمئن بودم بی خبر از من جایی نمی ره . شاید هم برام پیغام گذاشته باشه ، با این فکر به طرف تلفن رفتم تا پیام ها رو چک کنم . حدسم درست بود ، سه تا پیام داشتم که اولیش مال ناهید خانم بود :

- سلام پری جون می دونم خوابی چون زنگ زدم و در رو باز نکردی ! یادم افتاد تا دیر وقت مهمانی بودی ، دلم نیومد بیدارت کنم ، سپیده بهم گفت که مادر ثریا هم اومده ایران . فهمیدم که عزیز خانم هم برای امشب دعوتشون کرده ، می خواستم بدونم تو نمی دونی امشب میان یا نه ؟ وای داشت یادم می رفت برای چی زنگ زدم ؟ خواستم بگم عباس دیشب دوباره رفت مأموریت ! پا شده رفته جنوب ! منم می رم خونه ی حاجی تا تکلیفم رو روشن کنم . سپس صدای خنده اش در گوشی پیچید و ادامه داد :

- شوخی کردم ! امروز حاج مهدی اینا آش نذری دارن ، من می رم اونجا کمک کنم . تو هم بیدار شدی زود بیا ، مطمئنم تا حالا آش نذری ندیدی و برات جالبه ، منتظرتم ! خدانگهدار.

لبخندی زدم و منتظر پیام بعدی ماندم که از سپیده بود :

- سلام تنبل خانم ، ساعت یازده است و تو هنوز تلفن رو جواب نمی دی ، البته حق هم داری تا دم صبح بیدار بودی و خواستگارهای جورواجورت رو رد می کردی . واقعا خسته نباشی . دیشب یادم رفت بهت بگم که امروز خونه ی آقا جونم نذری پزونه ، بلند شدی زود بیا ، نمی دونی چه حالی میده آش نذری خونه ی حاج مهدی ! پیام بعدی هم ثریا بود که گفت :

- کجایی تو ؟ چرا تلفن رو جواب نمی دی ؟ گوشیت هم که خاموشه ! ببین پری ! برای من کاری پیش اومده می رم « خونه ی زندگی » تا عصر هم اونجا هستم ، الهام هم رفته عمارت فخیم زاده ها ، عصری می رم دنبالش می خوایم بریم جایی ! سینا خونه است ، خواستی بری خونه ی حاج مهدی برو دنبالش . از طرف من از حاج مهدی و عزیز جون عذر خواهی کن و بگو برام کاری پیش اومد، باشه عزیزم ؟ راستی یه چیز دیگه ، قبل از اینکه بری دنبال سینا بهش یه زنگ بزن تا آماده بشه که تو خیلی دم در معطل نشی . باشه عزیزم . زیر لب تکرار کردم :

- باشه عزیزم.

گوشی تلفن رو برداشتم و در حالیکه شماره ی خونه ی ثریا رو می گرفتم به سمت آشپز خونه رفته و گاز رو خاموش کردم ، دیگه وقت چایی خوردن نداشتم ، تصمیم گرفته بودم تا آماده شدن سینا من هم یه دوش بگیرم و زودتر به خونه ی حاج مهدی برم تا حالی رو که سپیده از نذری پزونه اونجا توصیف کرده بود تجربه کنم . شاید دایی سینا هم می خواست زودتر به اونجا بره ، چون فکر نمی کردم اونم این حال رو تا حالا تجربه کرده باشه . وقتی تلفن رو

برداشت در جواب تلفن من که آیا همراه من زودتر به خونه ی حاج مهدی میاد یا تا شب صبر می کنه ؟ جواب مثبت داد که زودتر و همراه من میاد .

لباسم رو آماده کرده و وارد حمام شدم ، در حین دوش گرفتن به این فکر می کردم که چرا ثریا اصرار داشت سینا بیاد خونه ی حاج مهدی ، البته خود سینا هم خیلی مشتاق بود ، یعنی فقط برای دیدن آقا ناصر بود ، اما سینا از کجا بابای سپیده رو می شناخت ، اونکه سالها ایران نبوده . برای هیچکدام از سوالهام جوابی پیدا نکردم و از حمام خارج شده و بعد از آماده شدن حرکت کردم .

دم در خونه ی ثریا اصلا منتظر نبودم ، تا زنگ زد انگار سینا پشت در منتظر ایستاده بود چون در رو باز کرد و خارج شد . یه شلوار جین مشکی با یه تی شرت چسبون پوشیده بود ، سوار ماشین که شد ، پوشه ای رو که در دست داشت روی داشپورت گذاشت و گفت :

- این رو ثریا داد ، ظاهرا دیشب فراموش کرده بودی ببری .

کنجکاو نگاهی به سینا انداختم و پرسیدم :

- چی هست ؟

- یه داستان کودکانه .

تازه یادم افتاد به خاطر عجله ای که برای رفتن به خونه و خوابیدن داشتم ، یادم رفته بود داستانم رو از ثریا بگیرم . رو به سینا گفتم :

- آهان ، متشکرم دایی سینا .

چنان با تعجب نگاهم کرد که انگار خیلی جا خورده بود ، آخه اولین بار بود که دایی خطابش می کردم . لبخندی زد و جواب داد :

- خواهش می کنم خواهرزاده .

منم لبخندی زدم ، هر چند نفهمیدم که مسخره ام کرد یا از ته دل این حرف رو گفت . روم نشد ازش پیرسم ، چند دقیقه ای سکوت بین ما حاکم شد و من که مشتاق بودم علت اومدن او به خونه ی حاج مهدی رو بدونم پرسیدم :

- شما خانواده ی حاج مهدی رو می شناسی ؟

- نه تازه دیشب از شما در موردشون چیزهایی فهمیدم . اما امروز برای دیدن آقای عنایتی دارم باهات میام .

- بابای سپیده رو از کجا می شناسی ؟ شما که بار اول میای ایران !

- از دوستانمه ، توی آمریکا باهاش آشنا شدم . سه سال پیش توی سالن کنفرانس دانشگاه ، سخنرانی درباره رابطه ی بین موسیقی و دین و ادغام این دو با هم برگزار شده بود و استاد عنایتی یکی از سخنران ها بود ، از طرز فکر و دیدش به موضوع خوشم اومد و از همون موقع تا حالا یه جورایی با هم رفیق شدیم .

- مگه شما از موسیقی سر رشته داری ؟

- یه جورایی توی کار موسیقی هستم .

- چه جورایی ؟

- آهنگ می سازم ، رشته ام آهنگ سازی .

- از موسیقی یه چیزایی سرم می شه ، پیانو و گیتار هم می زنم . شما چه جور آهنگ هایی می سازی ؟

- به زمانی آهنگهای به درد نخور ، ولی الان سعی می کنم چیزهایی بسازم که قابل تحمل باشن و ارزش شنیدن

داشته باشن . تو چه آهنگهایی می زنی ؟

من که سر از حرفش در نیآورده بودم به شوخی گفتم :

- بیشتر پلنگ صورتی رو می زنم .

هر دو زدیم زیر خنده ، این اولین باری بود که خنده ی او را می دیدم . در نظرم آدم عجیبی می اومد ، اصلا شبیه

پسرای از فرنگ برگشته ای که ناهید خانم طی تجربیات جامعه شناسیش برام گفته بود ، نبود . متانت و وقاری در

رفتارش بود که انگار بهش حجاب می داد.

وقتی به خونه ی حاج مهدی رسیدیم استقبال گرمی از ما کردند ، البته ساعت از پنج بعدازظهر هم گذشته بود و از مراسم نذری پزی، یه کاسه آش و کلی ظرف شسته شده و چیده در کنار حیاط نصیبمان شد. بر خودم لعنت فرستادم

که چرا زودتر بیدار نشده و به اون مراسم نرسیده بودم ، اما برعکس من سینا خیلی آرام بود و انگار نرسیدن به

مراسم برایش زیاد مهم نبوده. از لحظه ی ورود کناری نشسته بود و گاهی هم با حاج مهدی و حسین مشغول صحبت

می شد ، اگه بهم نگفته بود که تازه باهاشون آشنا شده ، احساس می کردم سالهاست اونا رو می شناسه نمی دونم این

خونه و آدمهاش چه معجزه ای داشتند که هر غریبه ای تا بهشون می رسید ، از هر آشنایی آشناتر می شد . با اینکه

سپیده آنجا بود اما از باباش خبری نبود ، می شد از نگاه سینا فهمید که نگرانه نکنه استاد نیاد اما سپیده که این موضع

رو فهمیده بود ، به او اطمینان داد که حتما میاد . نادین هم که طبق معمول نبود و من حدس زدم که برای شام برسه ،

چون او به دو چیز خیلی اهمیت می داد یکی کارش و دومی شکمش . چیز دیگه ای رو هم که تازه کشف کرده بودم ،

این بود که نادین اصلا علاقه ای به زهره نداشت و این یک شایعه بود که بزرگترها درست کرده بودند و بیشتر هم

از طرف ناهید خانم آب می خورد . گویا یکی از دوستان نادین ، زهره رو دیده و خوشش اومده بود و نادین هم از

سپیده خواسته بود که نظر زهره رو جويا بشه ، ناهید خانم هم دست و پا شکسته چیزهایی از حرفهای اون دو تا رو

می شنوه و حس مادرانه و البته کمی هم شیطنت سپیده به این اشتباه دامن می زنه . وقتی هم نادین موضوع رو می

فهمه یه زهر چشم از سپیده می گیره و هم یه اولتیماتوم به مادرش می ده که فعلا قصد ازدواج نداره ، نه با زهره و نه

با هیچ دختر دیگه ای . بالاخره دم دمای غروب که هوا خنک شده بود و همه روی تخت کنار حوض توی حیاط

نشسته بودیم ، سر و کله ی نادین هم پیدا شد و بی توجه به متلکهای سپیده که می گفت برای یه کاسه آش

ناپرهیزی کرده و دست از کار کشیده ، آشش رو خورده و در حالی که معلوم بود با سپیده قهر کرده ، گرم گفت و

گو با سینا شد . البته سینا بیشتر بین سپیده و نادین گیر کرده بود .

نادین - سینا جان ، به امید خدا مجردین ؟

- بله ، چطور مگه ؟

- بین سینا جون ، منو که می بینی سوال می کنم مأمور دولتتم ، اما خوش ندارم کسی ازم سوال کنه !OK؟

سینا هم که فهمیده بود با چه جور آدمی طرفه خندید و گفت :

OK -

- ای ... قربون آدم چیز فهم . حالا که از فرنگ برگشتی قصد ازدواج نداری ؟

- چطور مگه ؟ شما موردی برام سراغ داری ؟

- آقا سینا ، مگه عموم نگفت مأمور دولت و شما نباید سوال پیچش کنی ، لطفا رعایتش رو بکنید .

- سینا جان ... بی زحمت بگو آدم زنده و کیل وصی نمی خواد ، لازم نیست از من طرفداری کنه .
- آقا سینا لطف کنید ، بگید شما فرق بین تمسخر و طرفداری رو نمی دونی به من چه !
- بهش بگو ، بار آخرت باشه به مأموریت دولت می گی نفهم .
- آقا سینا بگو ، اگه بار آخرم نباشه چیکار می کنه ؟
- همه با هیجان به گفت و گوی آن دو گوش می دادیم ، می خواستیم ببینیم بالاخره کدومشون برنده می شن . سینا هم با اینکه وسطشون گیر کرده بود اما با لبخند به آنها نظاره می کرد تا نتیجه را ببینه ، فهمیده بود با دو آدم طرفه که یکی از اون یکی بدتر و لجبازتره . نادین ادامه داد :
- سینا جان ! بگو از زهرچشمم دو روز هم نمی گذره ، باز هوس پس گردنی کرده ؟
- آقا سینا بهش بگو کافیه یه تقه کوچیک بهم بزنه ، بابام مثل کوه پشتم ایستاده گوشش رو می پیچونه .
- برو ببینم تو هم با اون بابات ، می بینی سینا جون ، برای همین پرسیدم قصد ازدواج داری یا نه ؟ از من به تو نصیحت ، برو بچسب به همون دخترای فرنگی و بی خیال دخترهای ابرونی بشو . نمونه اش همین ورپریده ، ببین با عموش چیکار می کنه . انگار نه انگار مأمور دولتم و از صبح تا حالا دنبال دزدهای بی پدر و مادر بودم خیر سرم گشنه و تشنه اومدم خونه ، یه کاسه آش بخورم ، جد و آبادم رو آورد جلوی چشمم یکی نیست بهش بگه مگه مال بابای تو رو خوردم ، مال داییمه . به والله جرات نداریم بهش بگیم بالای چشمت ابرویه ، زود اون بابش رو که توی آمریکا یللی و تللی می کنه می کشه به رخ آدم . سینا جون بهش بگو ، اگه کف دست منو دیدی باباتم می بینی که داره گوش منو می کشه .
- هنوز جمله ی نادین تموم نشده ، سپیده با لبخندی گفت :
- آقا سینا بهش بگو همین الان دارم می بینم ، لطف کن پشت سرت رو ببین ، تو هم خواهی دید .
- همراه این حرف صدای آخ نادین بلند شد ، توجهم به پشت سر نادین جلب شد و برای یه لحظه با دیدن کسی که پشت سراوست و داره گوشش رو می کشه دهانم از تعجب باز ماند . باورم نمی شد استاد درس ادبیات ، خدای من یعنی ناصر عنایتی ، پدر سپیده ، پسر ناهید خانم ، همون استاد ادبیات مهربون و مؤدب منه . هاج و واج مانده بودم .
- در حالیکه گوش نادین توی دستش بود گفت :
- به دختر من پس گردنی می زنی ؟
- من غلط بکنم ، داداش جون . سپیده ! عزیزم ، کلم ، من تا حالا به تو پس گردنی زدم ؟
- سپیده که با دیدن باباش شیر شده بود گفت :
- شما جرأتش رو نداری عموی مهربانم .
- نادین به ناصر که هنوز گوش او را در دست داشت نگاهی کرد و گفت :
- دیدی ، خدا رو شکر رفع اتهام شدم . حالا لطف کن گوشم رو ول کن .
- این دفعه رو شانس آوردی ، دخترم متانت به خرج داد .
- آره ، به جون شرلوک هلمز دختر تو کوهی از متانتت . اصلا همین متانتش من کشته .
- خدا نکنه عمو جون من راضی به کشته شدن شما نیستم .
- ای قربونش برم می بینی تو رو خدا چقدر هم با نمکه .
- بعد خیلی آرام و طوری که فقط من و سپیده شنیدیم گفت :

- حالا صبر کن حالی ازت بگیرم .

سپیده هم پوزخندی زد و به همان آرامی گفت :

- بزرگ نمیر بهار میاد ، کمبزه با خیار میاد .

من و سینا هم که نزدیک ما بود و این جمله رو شنیدیم خندیدیم ، اما هنوز همه ی حواسم به استاد ادبیاتم بود که داشت با همه سلام و احوال پرسی می کرد . در چشمان سینا هم برقی از شادی به خاطر دیدن استاد دیده می شد ، وقتی آن دو همدیگه رو در آغوش گرفتند فهمیدم که صمیمی تر از اونی هستن که فکرش رو می کردم . نمی دونم استاد چی در گوش سینا گفت که او خندید ، ناگهان استاد از سینا جدا شد و به طرف من اومد ، از خجالت سرم رو پایین انداختم که استاد گفت :

- سرت رو بلند کن و بگو بینم چرا دیروز سر کلاس حاضر نشدی ؟

آب دهانم رو قورت داده و با تته پته گفتم :

- شما خودتون گفتین رفت و آمد توی کلاستون آزاده .

- یعنی چی ؟ تا آخر ترم نمی خوام بیای کلاس ؟ گفتم که از سوءاستفاده هم خوشم نمیاد ، نگفتم ؟

خدای من چقدر بداخلاق شده بود ، چقدر رفتارش با رفتار کلاس فرق می کرد . در حالیکه به دیگران که متوجه ی

گفت و گوی ما بودند نگاه می کردم گفتم :

- بله گفتین ، ببخشید دیگه تکرار نمی شه .

با شلیک خنده ی دیگران و خود استاد ، تازه فهمیدم که دوباره رو دست خوردم و این شوخی بوده . تازه یاد حرف سپیده افتادم که گفت « مواظب باش بابام رو زیارت کردی پس نیفتی ! » و حالا واقعا پس افتاده بودم . همه می دونستن که او استاد منه جز خودم . اون شب تا پایان مهمونی ساکت بودم ، راستش از استاد خجالت می کشیدم . به حال سینا که اینقدر باهوش گرم گرفته بود غبطه می خوردم ، آنچنان گرم صحبت بودند که دیگه توجهی هم به حرف و شوخی های نادین و سپیده نداشتند . بعد از شام وقتی سپیده در مسابقه با نادین پیروز شد ، به جای نمایش فیلمی از آلفرد هیچکاک ، فیلم هندی گذاشتن و همه مشغول تماشا شدیم . استاد و سینا غیبتشون زد ، البته نمی دونم کجا رفتند ولی وقتی داشتیم با ناهید خانم و نادین به خونه برمی گشتیم ، از سینا خبری نبود و فکر می کنم خود استاد اونو به خونه رسونده بود .

از فردای شب آشنایی با استاد ادبیات ، تصمیم جدی گرفتم که کلاسها رو مرتب حاضر بشم ، مخصوصا کلاسهای ادبیات رو . شده بودم منظم ترین دانشجوی کلاس و این برای بقیه ی همکلاسی ها که تا اون روز جز بی نظمی از من چیزی ندیده بودن عجیب بود و گاهی این تعجبشون رو به زبان می آوردن ، به خصوص حامد ، همون دانشجویی که روز اول باهوش بحث کرده بودم . گاهی متلک ها و حرفهایی می زد که بعدها فهمیدم ، چون او یک نویسنده ی طنزپرداز بوده اون حرفها رو می زده . حامد ، برای روزنامه داستان طنز می نوشت و جزو کسانی بود که از کاه ، کوه می سازند و بساط خنده ی دیگران را جور می کنند . ظاهرا هم توی اون یک هفته ای که من سرگرم کمک به ثریا و بعد هم اومدن الهام و سینا بودم ، بی نظمی های من سوژه ی خوبی برایش بوده و کار و بارش سکه شده بوده و حالا به قول بچه ها با این تغییر 180 درجه ای من بازارش کساد شده و کم آورده بود . من هم که کلی از دستش عصبانی بودم ، با خواندن مطلبی از او در یک روزنامه خنده و مزاح جای خود را به خشم درونی من داده بود . آنچنان در رفتار من اغراق کرده بود که می توانم اعتراف کنم سخت تحت تاثیر قلمش قرار گرفته بودم ، راستش از نوع

نوشتنش خیلی خوشم آمده بود. نمی دونم چرا، ولی شاید چون داستانهایی او را برتر از کارها و داستانهایی خودم دیده بودم چنین احساسی داشتم. اون واقعیت را با طنز بیان می کرد، طنزی که به قول استاد عنایتی نه تنها جلف نبود، بلکه نوعی زیبایی درش نهفته بود که انسان رو متوجه رفتارهای غلطش می کرد. چه بسا که اگر همین حرفها رو به زبان نصیحت به انسان می گفتند کلی به آدم برمی خورد، اما توسط همین طنزها می فهمیدی کجای کارت ایراد داره و می تونستی اصلاحش کنی. برعکس داستانهایی او، داستانهایی من همه برگرفته از خیال بود و به قول آقای تهامی، ناشر کارهام، بچه ها عاشق همین دنیای خیالی بودند. من هم این وسط مونده بودم که کدوم یکی بهتره، اتفاقات واقعی که حامد به زبان طنز بیانشون می کرد، یا دنیای خیالی که من ترسیمشون می کردم و بابت چاپش از آقای تهامی چک می گرفتم. البته به گفته ی آقای عنایتی، هر کدام دنیای مختص به خود را داشت با ویژگی های خاص خودش ...

سینا والهام دو هفته بیشتر نمودن و به آمریکا برگشتند، انگار فقط اومده بودن تکلیف ارث و میراث رو، روشن کنن و برن. سینا که می گفت، فصل شروع کلاسشه و باید برگرده و الهام هم مشتریهاش رو بهانه کرد و گفت که اگر برنگرده پیش مشتریها بدقول می شه. آخه اون یه آرایشگاه خیلی بزرگ توی کالیفرنیا داشت و معلوم بود کار و بارش خیلی سکه است. راستش من مونده بودم که این مادر و پسر چه جور آدمهایی هستن، توی این مدت کوتاه هم نمی شد شناختشون، الهام با تمام مهربونی و خوش رویی، حاضر نبود دو روز بیشتر پیش دخترش بمونه و نمی تونستم که باور کنم که سینا با تمام آرامش و متانتش فقط برای گرفتن پول وارث به دیدن خواهری اومده که 21 سال ازش دور بوده و حالا که به پولش رسیده بود حتی حاضر نبود دو جلسه از کلاسش عقب بمونه. رفتارش یه جورایی عجیب بود، به قول سپیده ظاهر و باطنش یکی نبود. از یه طرف مثل پسرای قرطی زیورآلات به خودش آویزون می کرد و از طرف دیگه مثل بچه مسلمانا، نماز می خوند و محرم و نامحرم سرش می شد. برای بدرقه ی اونا به فرودگاه نرفتم، چون ثریا گفته بود فامیل الهام هم میان و من دلم نمی خواست دوباره با آنها برخوردی داشته باشم. شب قبل از سفرشون به منزل ثریا رفتم و دو تا پرتره که از چهره هاشون کشیده بودم، هدیه دادم و باهاشون خداحافظی کردم. ثریا با اینکه از رفتن اونا ناراحت بود اما از دستشون دلخور نبود، نمی دونم توی این چند روز و توی تنهایی این مادر و دختر چی گذشته بود که ثریا نسبت به مادرش، از این رو به اون رو شده بود، تا حدی از رفتن الهام و سینا به من گفت:

- من در مورد الهام زود قضاوت کرده بودم، کاش پیش تر از اینها به ایران اومده بود.

- چرا؟ چی شد این احساس رو پیدا کردی؟

- یه رازهایی بین هر مادر و دختری هست که هرگز نباید فاش بشه! مگر اینکه صاحب راز خودش راضی باشه.

من که گیج شده بودم و معنی حرفش رو نفهمیدم، اما به روی خودم نیاوردم.

اما می فهمیدم که چقدر زمان زود می گذره و چقدر آدمها راحت تغییر می کنند، چقدر اتفاقات زود برامون عادی می شن و چقدر ما آدمها زود هر چیزی رو یاد می گیریم و اگر اراده کنیم، چقدر زود بزرگ می شیم. زمان برای من هم مثل برق و باد می گذشت، من هر روز بیشتر از روز قبل چیزهایی یاد می گرفتم و از اون دختر غیراجتماعی و خنگ فاصله پیدا می کردم. دیگه غم دوری از ثریا رو نداشتم و پذیرفته بودم که چه بخوام و چه نخوام زندگی من جدید شده و با اینکه ثریا قسمتی از اون هست اما نباید با کارهای بچه گانه ام ناراحتش کنم. روزهایی می آمد و می رفت که خیلی احساس دلتنگی براش می کردم اما چون درس داشتم و، وقت نمی کردم قید دیدنش رو می زدم و

ملاقاتش رو به وقت دیگه ای موکول می کردم . انگار نه انگار همون دختری بودم که برای دیدن ثریا اشک می ریختم ، انگار نه انگار همون دختری بودم که حتی بلد نبود یه چایی ساده درست کنه ، از این استقلال احساس خوبی داشتم ، هم برای خودم که بزرگ شده بودم ، هم برای ثریا که بار سنگینی رو از رو دوشش برداشته بودم . درس می خوندم ، می نوشتم و حتی به اصرار آقای تهامی سرگرم ترجمه ی یک کتاب جدید شده بودم . تمام کارهای خونه رو به بهترین نحو انجام می دام و به قول ناهید خانم یه کدبانوی تمام عیار شده بودم ، آدمی که بلد نبود نیمرو درست کنه حالا یه آشپز کامل شده بود . حالا دیگه خواستگارهای جورواجور هم کم نداشتم ، از بچه های دانشگاه گرفته تا اقوام و همسایه ها ، گاهی کسانی هم که منو توی مراسم خونه ی حاج مهدی می دیدند به خواستگارام اضافه می شدند . البته جواب من به همه منفی بود و تمام فکر و ذکرم ، بزرگ شدن و کار یاد گرفتن و خوب درس خوندن شده بود . راستش وقتی اسم خواستگار به میون می اومد با سپیده بساط خنده و شوخی به پا می کردیم ، حالا دیگه حسایی دوستای صمیمی شده بودیم ، درست مثل دو تا خواهر . هر دو خوب می دونستیم که دختری معمولی نیستیم ، ما دو تا دختر پرورشگاهی بودیم ، پس باید رفتاری سنجیده و با متانت از دختری دیگه داشته باشیم . از فکر سپیده خبر نداشتم ، اما خودم می ترسیدم حتی در خلوت هم به ازدواج فکر کنم . گاهی می ترسدم نکنه به کسی دل ببندم و بهش نرسم ، با خودم می گفتم ، بیشتر آدمها مثل خانواده ی فخیم زاده هستن و خیلی کم پیش میاد آدمهایی از جنس خانواده ی حاج مهدی پیدا بشن که نه پول براشون اهمیت داشته باشه نه اصالت و خانواده ی آنچنانی ، بلکه نجابت دختر براشون مهم باشه . البته من به گفته ی وثوق پول داشتم و دو تا قبر که اصلتم بودن ، اما کی اینو درک می کرد ؟ همیشه توی مواقعی که مغزم از فکر پر می شد به نصیحت وثوق عمل می کردم ، یه سجاده ، یه مهر ، یه قرآن ، یه چادر سفید پر از پروانه های رنگی و یه عالمه خلوت و تنهایی زیبا با معبودم ... این تمام ترسم رو از بین می برد...

چند وقتی تا عید نوروز مانده بود و من که از رنگ و چیدمان خونه احساس خستگی می کردم و رنگ طلایی و سفید ، احساس سرد بودن بهم می داد تصمیم گرفته بودم دست به کار شده و رنگ آپارتمانم رو عوض کنم . برای وثوق نوشته بودم که وسایل رو جمع کرده و پلاستیک کشیدم و مشغول رنگ کردن سالن هستم ، خودم اقدام کرده و هر روز یه دیوار رو سبز می کردم . او هم که از این کار من احساس کرده بود من از وسایل و رنگش خسته شده ام اصرار داشت تمام وسایل خونه رو عوض کنم ، هر چند که خیلی دلم می خواست این کار رو بکنم اما زیر بار نمی رفتم و می گفتم که خیلی هزینه بردار می شه ، او هم آدرس جایی رو بهم داد تا وسایل قبلی رو ببرم و در ازای پول کمی با وسایل جدید عوضشون کنم . تازه بهم گفته بود که می تونم مدل ماشین رو هم عوض کنم ، اول خیلی ناراحت بودم که این همه خرج تراشی کردم ولی بعد با خودم گفتم : به من چه که اون دلش می خواد برام پول خرج کنه ؛ اصلا می خواست سرپرستم نباشه ، حالا که خودش می گه پس مدل ماشین رو هم عوض می کنم . راستش خیلی دلم می خواست منم مثل ثریا یه پرشیای نقره ای داشته باشم .

با کمک سپیده مشغول عوض کردن لوازم خونه شدیم . وسایل قبلی که همه هم نو بود رو به آدرس مورد نظر بردیم و با پولی که وثوق توی حسابم ریخته بود همه رو تعویض کردیم ، البته همانطور که وثوق گفته بود وسایل رو به قیمت خوبی ازم برداشتند . تمام وسایل ، حتی پرده ها رو هم تعویض کرده و همه رو به رنگ سبز تیره و روشن و زرد خردلی تبدیل کردم . این وسط تفاوت قیمت تعویض وسایل نزدیک به دو میلیون شد که از نظر وثوق اصلا اهمیتی نداشت ، برای اینکه لجش رو در بیارم یه آکواریوم بزرگ و زیبا هم خریدم اما او باز هم استقبال کرد . می

ماند تعویض خودرو که باید صبر می کردم ، چون شب اول محرم بود و عزیزجون گفته بود که باید به احترام عزای حسینی تا ده ی محرم صبر کنم و بعدا ماشین نو بخرم ، تازه برای وسایل خونه هم گفته بود اگه تا غروب می رسه این کار رو بکنم در غیر این صورت تا پایان ده ی اول باید صبر کنم . نمی دونستم خرید لوازم نوی من چه ربطی به عزای امام حسین داشت اما به حرف عزیزجون احترام گذاشتم و خرید ماشین رو به بعد موکول کردم ، اما وسایل عصری می رسید و به همین خاطر کلاس رو ساعت 10/30 دقیقه تعطیل کردم تا قبل از رسیدن کامیون وسایل ، به خونه برسم . همه جا رو روز قبل تمیز کرده بودم تا سریع لوازم رو بچینم و راهی خونه ی حاج مهدی بشم ، آخه شنیده بودم که از شب اول محرم ، حاج مهدی توی حیاط خونه اش تکیه می زنه . از زبان ناهید خانم و سپیده ، خیلی در مورد حال و هوای این شبها و خونه ی حاج مهدی شنیده بودم و دلم نمی خواست مثل روز آتش نذری دیر برسم . دوست داشتم همه چیز رو از نزدیک ببینم چون خیلی برام تازگی داشت ، البته توی « خونه ی زندگی » هم مراسم عزاداری داشتیم ، اما نه با این حال و هوایی که از خونه ی حاج مهدی تعریف می کردن . از سپیده شنیده بودم توی این چند روز که من سرگرم کارهای تعویض و نقاشی خونه بودم ، همه آستین همت بالا زده و توی خونه ی حاج مهدی مشغول برپایی هیئت شدند و فقط من بودم که از این شور و ولوله عقب مانده و به جای رفتن روز جمعه هم به آنجا مشغول تمیز کردن خانه بودم .

از اینکه دو هفته بود به دیدنشون نرفته بودم احساس شرمساری می کردم و تصمیم داشتم توی این روزها جبران کنم ، البته چند باری تلفنی جویای احوالشون شده بودم . وقتی از کلاس با عجله خارج شدم و راهرو را با سرعت طی کردم و به پایین رسیدم ، دیدم که استاد عنایتی با چند تا از دانشجویها مشغول صحبت بود . سلامی گفته و قبل از اینکه منتظر جوابش بمونم به راهم ادامه دادم ، اما هنوز از در خارج نشده بودم که صدایم کرد :

- پروانه !

صدا کردن به اسم کوچک ، اونم جلوی دانشجویهای دیگه برام عجیب نبود ، چون اخلاق استاد اینطور بود و همه رو همین طور صدا می کرد . ایستادم و گفتم :

- بله استاد .

با دست اشاره کرد که صبر کنم ، بعد هم چیزی به دانشجویها گفت و به طرف من آمد . در حالیکه با بی صبری به ساعت نگاه می کردم ، گفت :

- علیک سلام خانم !

از این همه عجله خنده ام گرفت و گفتم :

- خب استاد خداحافظ ...

- کجا ؟ کارت دارم .

گاوم زایید ، این کارت دارم ، یعنی نیم ساعت علافی . در حالیکه دوباره ساعت رو نگاه می کردم گفتم :

- استاد ، خیلی ببخشید می شه الان کارم نداشته باشین ؟ آخه عجله دارم .

- نه ، نمی شه چون منم همین الان کارت دارم .

- پس زودتر بگین .

- ببینم ، اصلا تو چرا این قدر عجله داری ؟

- مگه سپیده بهتون نگفته ؟

- چه خبر ته سپیده، سپیده میکنی، یواش تر، کافیه یکی اینجا بفهمه که تو بیرون از دانشگاه با خانواده ی من رابطه داری، پس فردا اگه نمره ات بالا بشه، همه جا پر میکنن که روی حساب فامیلی بوده، پس عزیز من مواظب باش کاری نکنی مجبور بشم آخرترم نمره ای کمتر از نمره ی حقیقت بهت بدم.
- باشه شما بذارین من الان برم هر چقدر دلتون خواست از نمره ام کم کنین.
- چرا کم کنم، 5 نمره هم اضافه می دم، به شرطی که کاری که می خوام برام انجام بدی.
- نه استاد، ممکنه شک کنن و بفهمن روی حساب فامیلی 5 نمره بهم دادی.
- پس نه بیشتر میدم نه کمتر، اما یه کاری برام انجام بده. جان من نه نگو.
- جان استاد نمی شه باید برم خونه، قراره کامیون وسایلم رو بیاره، می ترسم بمونه پشت در.
- مطمئن باش پشت در نمی مونه، بعدشم تو کم اون سپیده رو معطل خودت کردی، حالا زورت میاد نیم ساعت برای باباش وقت بذاری؟ تازه من استادم!
- فهمیدم که می خواد از خصلت خانوادگیش استفاده کنه و منو توی معذوریت بذاره، برای همین گفتم:
- خب به همون سپیده بگین تا حالا معطل من بوده، نیم ساعت هم معطل شما بشه. به هر حال من که از شما براش عزیزتر نیستم.
- اولاً دخترم کلاس داره، ثانیاً تو از دخترم عزیزتر نیستی، تو معطل بشی عیبی نداره. یه آدرس بهت می دم، برو بگو از طرف حاج مهدی اومدم، یه سری وسایل بگیر و بده در خونه ی حاج مهدی و برو به کارت برس که کامیون نمونه پشت در.
- سپس از داخل جیبش آدرسی درآورده و به دستم داد و گفت:
- بیا اینم آدرس زودتر برو.
- عجیب گیر کرده بودم، ناچار آدرس رو گرفتم و گفتم:
- حالا نمی شه بعد از اینکه وسایل رو تحویل گرفتم، برم؟ عصری میرم باشه؟
- نه عزیزم، اگه قرار به عصر باشه که خودم می رم، به حاج مهدی قول دادم قبل از ساعت 12 وسایل رو بهشون برسونم.
- استاد! آخه مجبورین کاری که نمی تونین بکنین قولش رو بدین؟
- دستانش رو به کمر زد و گفت:
- همینم مونده بود، یه الف دانشجو به من که استادش هستم درس یاد بده، زود برو پی کارت، اینقدر هم وقت منو بگیر، من که مثل تو بی کار نیستم، یه دنیا کار دارم. حیف که نادین نیست و نمی دونم رفته پی کدوم خل و چل بازی وگرنه روم، رو زمین نمی انداخت.
- هاج و واج به او که در حین غر زدن به سمت دفتر اساتید می رفت نگاه کردم، از کار و زندگی افتاده بودم یه چیزی هم بدهکار شده بودم. چاره ای نداشتم باید نیم ساعته کاری که خواسته بود انجام می دادم اما وقتی آدرس رونگاه کردم آه از نهادم بلند شد، باید تا جنوب شهر می رفتم. دو ساعتی طول می کشید، خدا، خدا می کردم کامیون یک ساعت تأخیر داشته باشه تا من به کارم برسم.
- آدرسی که استاد بهم داده بود، توی یکی از کوچه و پس کوچه های جنوب شهر بود، کلی گشتم تا پیداش کردم. یه مغازه که کارش نوشتن متن روی پارچه است را پیدا کردم. وقتی به صاحبش گفتم که از طرف حاج مهدی اومدم

، مثل اینکه منتظر بود چون فوری به کارگش گفت تا سفارش های حاج مهدی رو بذاره توی ماشین ، حدود بیست دقیقه طول کشید ، اینقدر زیاد بودن که صندلی جلوی ماشین هم پر شد . ساعت نزدیک 12 بود که به سمت خونه ی حاج مهدی حرکت کردم ، توی راه به فروشگاه لوازم خانگی زنگ زدم تا اگه کامیون حرکت نکرده بگم نیم ساعت دیرتر راه بیفته اما فروشنده گفت که پنج دقیقه پیش راه افتاده ، دیگه مطمئن شده بودم که دیر می رسم . به سرعت به سمت خانه ی حاج مهدی حرکت کردم و حدود ساعت 12/30 به آنجا رسیدم ، ترجیح دادم از سمت در بزرگ خانه بروم ، می دونستم این روزها حیاط بزرگ شلوغه و همه سرگرم کار هستن ، تازه اگه از در کوچک می رفتم ، گیر عزیز جون می افتادم و نمی داشت نهار نخورده برم خونه و این خودش واویلائی بود . همانطور که فکرش رو می کردم ، در بزرگه باز بود و رفت و آمدی درش جریان داشت ، همه مشغول مهبای کارهای شب اول محرم بودند . تصمیم نداشتم برم داخل به همین دلیل پسر بچه ای که داشت از خونه بیرون می آمد را صدا کردم و بعد از اینکه جواب سلامش رو دادم ، دستی به موهایش کشیده و پرسیدم :

- اسمت چیه عزیزم ؟

- حامد .

- به به چه اسم قشنگی ، حامد جان ! یه کاری برام می کنی ؟

- چه کاری ؟

- تو حسین ، نوه ی حاج مهدی رو می شناسی ؟

- آره ، توی حیاط .

- پس برو صداش کن بگو بیاد من کارش دارم .

- باشه ، الان می رم بهش می گم .

داشت می رفت که بهش گفتم :

- ببین ، حامد جان ! مواظب باش کسی نفهمه .

- باشه ، مواظبم .

خیلی طول نکشید که سر و کله ی حسین پیدا شد ، مرا که دید با خنده گفت :

- تویی پروانه ؟ همچین این حامد گفت یه خانم باهات کار داره که ترسیدم . چرا قایم باشک بازی درآوردی ؟ چی

شده ؟

- هیچی بابا عجله دارم ، این پارچه ها رو آوردم و باید زود برم ، می ترسیدم عزیز جون بفهمه اومدم برای نهار نگهم

داره .

انگار منتظر پارچه ها بود چون گفت :

- بالاخره آوردیشون ؟ داشت دیر می شد ، اما عمو گفت که عمو ناصر میاره !!؟

با حرص گفتم :

- بله ، قرار بود ، ولی کاری برایشون پیش اومد گفت من برم بیارمشون . جان من فقط زود خالی شون کن باید برم ،

خیلی عجله دارم .

- باشه ، الان می گم بچه ها بیان زود خالی کنن .

با گفتن این حرف داخل خانه رفت و با چند پسر جوان برگشت و سریع شروع به خالی کردن ماشین نمودند. دیگه مطمئن بودم که کامیون رسیده و پشت در مونده که ناگهان صدای تلفن همراه بلند شد، با صدای طلبکارانه ی نادین روبه رو شدم که گفت:

- کجایی؟ چرا سر خونه و زندگیت نیستی؟ زود بیا این سبزه ها رو تحویل بگیر.

- وای خدایا آوردنشون؟

- برای من وای وای نکن، من از این ننه من غریبیم ها هیچ خوشم نمیاد. یعنی چی مأمور دولت خسته و کوفته از سرکار اومدم و دلم خوشه برای چند ساعت از دست خلافاکارا یه نفس راحت می کشم، اونوقت چی؟ دم در با یه

کامیون پر از سبزه مواجه می شم. خوبه هنوز عید نشده، این سبزه ها خشک می شن ها!!

از تعبیرش خنده ام گرفت و گفتم:

- حالا مگه چی شده؟ سبزه های منه، تو چرا حرص می خوری؟

- به خاطر اینکه من دلم به حالت سوخت و با تنی خورد و خسته سبزه هات رو تحویل گرفتم.

با شنیدن این خبر به حدی ذوق کردم که بی توجه به دور و برم و پسرها که داشتن ماشین رو خالی می کردن، جیغ کوتاهی کشیده و گفتم:

- وای نادین تو خیلی محشری.

- زهرمار، لازم نکرده ازم تعریف کنی فقط لب باز کن بگو ببینم با قفل در آپارتمانت چیکار کنم؟ انتظار نداری که بذارم دم در بمونم؟

- ناهید جون، کلید زاپاس خونه ام رو داره ازش بگیر.

- ببخشید سرکار خانم، ناهید جونت مدرسه تشریف دارن و منم نمی دونم کدوم سوراخ سمبه ای، قایمش کرده.

- خب نادین جون زنگ بزنی مدرسه ازش پیرس.

- اینقدر جان، جان نکن، خبر مرگت کی میایی؟

- ای... نادین جان! یه کم مؤدب باش، ناسلامتی من یه خانم محترمم.

- شیطونه می گه همچین بزنی توی فکش که نتونه محترم رو تلفظ کنه.

هوس کرده بودم کمی سربه سرش بذارم بنابراین گفتم:

- هرطور راحتی نادین جون! فقط برام یه کاری بکن، اگه کارگرها بارها رو خالی کردن و من هنوز نرسیده بودم،

بگو پرده ها رو نصب کنن تا من برسم. اگه دیدی نصب کردن و من باز هم نرسیده بودم، برو بالا توی گالری

نقاشی یکسری برگه هست که مدل چیدمان خونه رو کشیدم، بهشون بده تا طبق اون همه چی رو بچینن. راستی

نادین جون، مواظب آکواریومم باش بلایی سرش نیاد.

- دیگه چی؟ امری، فرمایشی، چیزی ندارین؟

- نه نادین جان فقط خسته نباشین.

- دختره ی پررو، تو که بالاخره خبرت میایی، ببین چه دماری از روزگارت در بیارم، صبر کن.

- گفتم که نادین جان! شما هر جور راحتی. آخر راستی یه کار دیگه، زنگ بزنی پیتزایی، برای کارگرا یه چیزی بیاره

، برای خودت هم سفارش بده، میام باهات حساب می کنم.

- بابا، این کارا چیه، خودم حساب می کنم.

- از لحن شوخش به خنده افتادم و گفتم :
- شرمنده نادین جان ! باور کن اگر برادرت منو ، جای خودش نمی فرستاد دنبال کار حاج مهدی ، الان مزاحم تو نمی شدم .
- بسه دیگه اینقدر حرف نزن ، سبزه هات پشت در موندن ، باید برم زنگ بزنم به ناهید جونت .
- خیلی ماهی نادین !
- خوبه ، خوبه بدم میاد از دخترایی که هندونه زیر بغل آدما می دارن .
- بعد از گفتن این حرف تماس رو قطع کرد ، نفس راحتی کشیدم ، دیگه خیالم راحت شده بود چون نادین کارش رو خیلی خوب انجام می داد . حالا دیگه می تونستم با خیال راحت برم داخل ، و عجله ای در کار نبود ، حتی می تونستم ناهار پیش عزیز جون بمونم ، با این فکر کیفم رو از داخل ماشین برداشته و سوئیچ رو به دست یکی از پسرها که داشت ماشین رو خالی می کرد دادم تا بعد از اتمام کارش درها رو قفل کنه . همین که خواستم وارد حیاط بشم ، دوباره موبایلم زنگ خورد و به خیال اینکه دوباره نادین گوشی رو برداشته و بدون مقدمه گفتم :
- چیه نادین جون مشکلی پیش اومده ؟
- با شنیدن صدای آقای تهامی خیالم راحت شد ، البته خودم قصد داشتم امروز و فردا باهاش تماس بگیرم ، گفتم :
- شمائید ؟ ببخشید ، فکر کردم از آشناهاست .
- خواهش می کنم اشکالی نداره با ترجمه چه کردی ؟
- اتفاقا خودم می خواستم باهاتون تماش بگیرم ، دیشب تمام شد .
- خب ، خدا رو شکر ، حالا کی می تونی برام بیاریشون ؟
- شابد فردا صبح ، چون کلاس ندارم .
- خوبه ، پس منتظر هستم .
- باشه فقط یه چیزی ، توی اون تاریخی که گفتم کار چاپش تموم می شه ؟
- هنوز توی فکر سورپرایز کردن خانم امانی هستین ؟
- بله ، می خوام اولین نسخه ی چاپ شده اش رو ، 10 فروردین ، هدیه ی تولد بهش بدم . تو رو خدا آماده می شه ؟
- به یه شرط !
- چه شرطی ؟
- این کتاب ششمت رو زودتر تموم کی ، دوقلوهای من منتظرن ببینن اینبار توی دشت پروانه ها چه اتفاقی می افته ؟
- خندیدم و گفتم :
- چشم ، به امید خدا ، بعد از عید تمومش می کنم ، خب کاری ندارین ؟
- نه فردا منتظرم .
- بله ، حتما ، خدانگهدار .
- گوشی رو قطع کرده و با خودم گفتم ، باید حتما فردا ترجمه ی داستانهای کوتاهی که قراره توی یه جلد چاپ بشه ببرم تا بلکه 10 فروردین چاپ شده باشه . نمی دونم ثریا از این هدیه ی تولد سورپرایز می شه یا نه ؟ در همین

- افکار بودم که اصلا متوجه مقابلم نشده و محکم با مرد جوانی برخورد کردم ، فوری خودم رو جمع و جور کرده و با خجالت به مرد جوان نگاه کردم و گفتم :
- ببخشید من اصلا شما رو ندیدم .
- مرد جوان که قیافه ای موقر و مودب داشت گفت :
- شما ببخشید من باید حواسم رو جمع می کردم .
- طوری نگاهم کرد که انگار منو می شناسه ، اما من که اون رو به جا نیاورده بودم بی اهمیت گفتم :
- در هر صورت شرمنده ، با اجازه .
- داشتم می رفتم که سر و کله ی حسین پیدا شد و با دیدن من ، خندید و گفت :
- کجا ؟ تو که داری میای تو ! مگه نگفتی عجله داری ؟ کسی نبینه اومدی ؟...
- عجله داشتم ، ولی دیگه ندارم .
- چطور؟
- نادین جون ، لطف کرده کاری که داشتم رو برام انجام می ده ، دیگه عجله ندارم .
- حسین با خنده رو به مرد جوان کرده و گفت :
- می بینی فرزند ! طفلی این نادین ، فقط موقع کولی دادن به دخترا ، نادین جون صداش می کنن .
- مرد جوان که حالا فهمیده بودم اسمش فرزند گفت :
- حقیقه ، همیشه اون کولی می گیره ، بذاریه بار هم به دیگران کولی بده .
- از حرفش خوشم اومده بود ، ظاهرا خوب نادین رو می شناخت . پرسیدم :
- شما نادین رو می شناسین ؟
- به جای اون حسین جواب داد :
- من و نادین و فرزند ، دوستای دوران مدرسه هستیم و خوب همدیگه رو می شناسیم .
- با خودم فکر کردم ، چطور دوستایی هستن که من تا حالا ندیدمشون ؟ حسین در حالیکه به من اشاره می کرد رو به فرزند گفت :
- ایشون پروانه است ، یه جورایی حکم خواهر ما رو پیدا کرده .
- فرزند در حالیکه به من نگاه می کرد جواب داد :
- بله قبلا دیدمشون ، اما اسمشون رو نمی دونستم .
- ولی من شما رو تا حالا ندیدم !
- چرا دیدین ، لابد فراموش کردین .
- کمی فکر کردم ، شاید او را به خاطر بیاورم ، اما بی فایده بود و گفتم :
- ممکنه ، آخه قبلا فراموشکار بودم و قیافه ها توی ذهنم نمی موند اما الان خیلی بهتر شدم . به هر حال شرمنده !
- بی آنکه منتظر جوابی از او باشم ، رو به حسین کرده و پرسیدم :
- عزیزجون اینا داخل هستن ؟
- عزیزجون آره ، اما زهره دانشگاهه !
- پس منم می رم پیش عزیزجون ، دارم از گرسنگی می میرم .

داخل خانه ، از حیاط خلوت تر بود و فقط چند خانم مشغول کمک کردن به عزیزجون بودند. وقتی عزیزجون منو دید ، محکم در آغوش گرفت و جویای حالش شد ، معلوم بود او هم دلتنگ من شده . وقتی گفتم ، جریان چیه و عجله دارم ، مقداری غذا در ظرفی کشید و به دستم داد ، بشقاب رو گرفته و کنار پنجره رفتم تا هم غذا رو بخورم و هم بفهمم بیرون چه خبره . اون موقع بود که متوجه تغییرات شدم ، وسط حیاط یه چادر بسیار بزرگ زده بودند ، نورافکن وصل کرده و عده ای داشتند آن پارچه های مشکی رو که من آورده بودم نصب می کردند . همه لباس مشکی به تن داشتند ، نگاهم به فرزند بود که داشت با حسین خداحافظی می کرد اما حواسش به من بود ، با خودم فکر کردم که من هم باید امشب مشکی بپوشم .

وای که وقتی به خونه برگشتم ، نادین سنگ تموم گذاشته بود . ساعت از سه بعدازظهر گذشته بود ، کارگرها رفته و خانه آنطور که می خواستم چیده شده بود ، حتی آکواریوم رو هم راه اندازی کرده بودند . صد البته این کار بی عیب و نقص مربوط به نادین بود که در تمام کارهاش همین طور دقت می کرد . حالا سالن خانه همانی شده بود که می خواستم ، به قول نادین سیزده بدر لازم نبود بریم چون خونه ی من بهترین مکان شده بود . مانده بودم چطور ازش تشکر کنم ، تا اومدم چیزی بگو ، چند تا بد و بیراه نثارم کرد و گفت :

- بین از آدم های چاپلوس بدم میاد .

بعد هم گفت :

- می رم کپه ی مرگم رو بذارم ، عصری اگه نرفتم کلانتری میام پولهایی که خرج کردم ازت می گیرم . طفلی چشمش خیلی قرمز بود و معلوم بود که خوابش میاد ، وقتی نادین رفت یه بار دیگه فضای خانه رو از نظر گذراندم ، واقعا بی نقص چیده شده بود . حالا دیگه همه جا از تمیزی و شیک بودن برق می زد و من کاری نداشتم ، جز اینکه دوباره به خانه ی حاج مهدی برگردم ؛ بخصوص که ناهید خانم هم از مدرسه یه راست به اونجا رفته بود . فوری دوش گرفتم ، نمازم رو خوندم ، آخه سجاده نشینی نیمه شب به سفارش وثوق رسیده بود به سر موقع نماز خواندن . بعد از نماز به ثریا زنگ زدم ، می خواستم مطمئن بشم زود نیست مشکی بپوشم ، البته او گفت اجباری نیست اما اگه بپوشی بهتره ، حتی بهم توصیه کرد این شبها چادر مشکی سرم کنم خیلی خوب می شه . وقتی ساعت 7 با همان شکل و شمایل که ثریا گفته بود از خانه خارج شدم ، نادین هم با لباس فرم وبی سیم به دست از در خانه ی خودش خارج شد . با لبخند سلامی کردم ، وقتی منو دید چشم غره ای رفت و گفت :

- چیه ؟ چرا نیشِت بازه ؟

- آخه از دیدنت خوشحال شدم ، خوب خوابیدی نادین جان ؟

زیر چشمی ، نگاهی به من انداخت و گفت :

- امروز ، خیلی نادین جان ، نادین جان کردی ، چیه باز چه نقشه ای داری ، می خوام سواری بگیرم ؟

- بین نادین ! اولاً این حرفها چیه ؟ ثانیاً دور از جون تو ! ثالثاً به قول یکی از دوستات ، تو عادت داری از همه سواری بگیرم ، عیب نداره یه دفعه هم سواری بدی !

- ... چه جمله ی پر معنایی ، می شه بگی به قول کدوم یک از دوستام ، پروانه جون ؟

در حالیکه از لحن پروانه جوش خنده ام گرفته بود ، گفتم :

- اسمش فرزند بود .

- ... فرزند جون گفتن ، شما فرزند رو کجا دیدی ؟

- ظهر که رفته بودم خونه ی حاج مهدی دیدمش ، البته اون منو می شناخت ولی من یادم نیومد کجا دیدمش .

نادین کمی در فکر فرو رفت و در حالیکه دکمه ی آسانسور رو می زد گفت :

- پروانه جون ! بیا بریم داره دیرم می شه .

تازه فهمیدم ، چرا پروانه جون ، پروانه جون می کرد ، باز راننده نداشت و من باید تا کلانتری می رسوندمش . البته از خدام بود که یه طوری زحمات ظهرش رو جبران کنم ، توی ماشین تا رسیدن به کلانتری برعکس انتظارم اصلا غر نزد و فقط بهم یادآوری کرد که فرزند کیه ! تازه یادم اومد همان راننده آژانسی که روز اول ورود به خانه ی جدید باهش برخورد کرده و مرا به بهشت زهرا برده بود فرزند است ، هرچند که عکسش رو هم کشیده بودم اما چون توی ماشین جا گذاشته بودم چهره اش رو فراموش کرده و به یاد نمی آوردم . از اون روز هفت ماه می گذشت و اون خوب منو به یاد داشت ، نادین گفت شاید چون روز پنج شنبه بوده و برای شادی روح امواتش اون همه پول بی زبون رو از دست داده چهره ی من یادش مونده ، البته این دلیل منو قانع نکرد اما چیزی نگفتم .

توی سالهای که در « خونه ی زندگی » به سر می بردم ، مراسم عزاداری زیادی توی این روزها دیده بودم اما حضور

مستقیم در آن مراسم نداشتم و از تلویزیون یا از دور دیده بودم . حالا منزل حاج مهدی چه خبر بود ، توی تمام

عمرم این همه آدم سیاه پوش یکجا ندیده بودم ، حیاط پر بود از آدم ، خانمها داخل خانه بودند و آقایون داخل حیاط

، تعدادشون بیش از 300 نفر می شد . سپیده می گفت ، بیشتر اهالی محل و عده ای هم از محله های دیگه عضو

ثابت هیئت حاج مهدی هستن .

پرده ای در حیاط کشیده بودن که قسمتی از حیاط رو از قسمت دیگر جدا می کرد ، تیکه ی بیشتر رو ، فرش کرده

بودند تا عزادارن بشینن و تیکه ی کمتر رو برای قابلمه و دیگ و گاز و میز چایی و سماور آماده کرده بودند و در

اصل آشپزخانه ی هیئت به شمار می رفت . به گفته ی سپیده ، هر سال مراسم از ساعت 8 شب شروع می شد و

بعدش از ساعت 9/30 تا 10/30 شام و چایی می دادن و دوباره از ساعت 10/30 تا 12 شب مراسم عزاداری

ادامه داشت .

اون شب وقتی من رسیدم هنوز ساعت 8 نشده بود ، از در کوچک وارد شدم ، آخه عزیز جون بهم سفارش کرده بود

که در بزرگه مخصوص رفت و آمد مردهاست و باید از در کوچیک آمد و شد داشته باشم .

ماشینم رو پشت پرشپای نقره ای ثریا که معلوم بود زودتر از من رسیده پارک کردم ، چادر رو برداشته و سرم کردم

و به سمت خانه ی حاج مهدی راه افتادم . جلوی در با چند تا از همسایه ها که قبلا هم دیده بودمشون مواجه شدم ،

سلام و علیک کرده و بعد وارد خانه شدم . اولین کسی رو که دیدم زهره بود ، سینی چایی به دست داشت از خانوما

پذیرایی می کرد ، اونم مثل من چادر مشکی به سر داشت . با دیدن من خوش حال شده و گفت :

- سلام ، کجایی دختر ؟ یه هفته است غیبت زده .

در حالیکه چادرم رو صاف می کردم گفتم :

- به قول نادین ، پی چیدن سبزه !

- چی شد ، بالاخره چیدن سبزه هات تموم شد ؟

- بله ، آماده است برای رسیدن عید ، راستی بقیه کجان ؟

- عزیزجون و عمه ناهید ، توی اتاق پیش خانم ها نشستن . سپیده هم توی حیاط ، بری می بینیش .

در حال رفتن به حیاط پرسیدم :

- دم در ماشین ثریا رو دیدم ، اومده دیگه ؟ نه ؟
 - چند دقیقه ی پیش توی حیاط داشت با عمو ناصر حرف می زد .
 وقتی به حیاط رفتن ، ثریا گوشه ای ایستاده بود و مشغول صحبت با استاد بود . ظهر که می رفتم ، آشپز داشت برنج خیس می کرد و الان چه خبر بود ، بوی قیمه همه جا رو فراگرفته و آشپز مشغول سرزدن به غذا بود . به جز آشپز کس دیگه ای توی آشپزخانه نبود ، اما قسمت آبدارخانه شلوغ بود و من فقط حسین و عماد ، پسر حاج فتحعلی که از دوستان حاج مهدی بود و توی بازار حجره داشت رو می شناختم ، چند وقت پیش زن حاج فتحعلی ، از من برای پسرش خواستگاری کرده بود . به نقل از عزیزجون یک بار که من رفته بودم بازار و با حاج مهدی کار داشتم ، پسر حاج فتحعلی منو دیده و یک دل نه ، صد دل عاشقم شده که البته من هم فوری جواب منفیم رو از طریق عزیزجون برای آنها ابلاغ کردم . بعد از اون اتفاق یکی دوباری دیدمش که باز مثل امشب طوری نگام می کرد که هیچ خوشم نمی اومد .

همین که وارد حیاط شدم ، سنگینی نگاهش رو حس کردم ، فوری خودش رو به من که طوری برخورد کردم ، یعنی ندیدمت رسوند و خیلی آرام سلام کرد ، منم که ته دلم از این همه پررویی لجم گرفته بود سری تکان دادم . میان این همه پسر جوون که سنگین و رنگین سربه زیر حواسشون به کارشون بود ، نگاه هیزش رو جمع نمی کرد . برای فرار از نگاهش به سمت ثریا و استاد رفتم که ناگهان چشمم به سپیده افتاد که چادر به سر مشغول صحبت با دختر همسایه بود ، فکر کنم اسمش هانیه بود ، دختر زیبایی نبود اما با مزه بود و توجه آدم رو به خودش جلب می کرد . راهم رو کج کرده و به سمت سپیده رفتم و سلام کردم ، سپیده تا چشمش به من افتاد ، نیشش تا بناگوش باز شد و گفت :

- وای پری جون اومدی ؟ چقدر دیر کردی ؟

- از عمو نادینت پیرس ، شدم راننده آقا ، هر وقت راننده نیما د دنبالش منو مجبور می کنه برسونمش .

- امروز که شنیدم ، حسابی حقت رو ازش گرفتی .

- چقدر زود خبرها پخش می شه .

- دیگه ، دیگه ...

- حالا کی بهت گفته ؟ نکنه خودش ؟ آی آدم بی جنبه ، یه بار یه کاری برای من کرد حالا همه جا پر می کنه ، فکر کنم تا قیوم ، قیامت باید زیر منتش باشم .

- نه بابا چه خبرته ، طفلی نادین ، به خدا اگه لب از لب باز کرده باشه . راستش عصری یه کم پکر بودم ، حسین برام تعریف کرد تا یکم بخندم ، وای که چقدر خندیدم ، حالش رو جا آوردی .

در حالیکه هردو می خندیدیم ، سپیده سینی چایی رو برداشت تا به داخل ببرد ، من هم به سمت استاد و ثریا برگشتم که حالا حاج مهدی و یه آقای که پشتش به من بود به جمع آنها اضافه شده و مشغول صحبت بودند . وقتی به جمع آنها پیوستم فرزاد رو که حالا روش بهم بود ، شناختم و این بار گرمتر باهاش احوال پرسیدم ، راستش از وقتی که فهمیده بودم کیه ، یه حس مدیون بودن نسبت بهش داشتم . وقتی جواب سلامم را داد خواستم بهش بگم که بعدازظهری فهمیدم کجا دیدمش که استاد خطاب به من گفت :

- شنیدم امروز حسابی از نادین سواری گرفتی ؟

حدس اینکه استاد از کجا فهمیده بود کار سختی نبود ، خدا خیر بدهد سپیده رو ، با خنده گفتم :

- چیزی که عوض داره گله نداره ، شما از من کولی گرفتی ، من از برادرت اشکالی داره ؟
- حالا ببین یه کار ازت خواستم ، چقدر منت می داری ، ناسلامتی من استادتم .
- خب ، روی حساب همین که استادم هستین کولی دادم ، به خدا روم نشد به کسی بگم چه جوری ازم سواری گرفتین .
- استاد چشم غره ای بهم رفت که من اهمیتی نداده و رو به ثریا و حاج مهدی و فرزاد که مشتاق شنیدن بودند کردم و گفتم :
- استاد گفت ، اگه کاری که می گم انجام ندی 5 نمره از ، نمره ی اصلیت کم می کنم . شما جای من بودین چیکار می کردین ؟
- به خدا نادین حق داره هر چی می گه ، دختر جون من گفتم 5 نمره بهت می دم .
- در حالی که چشمهایم رو ریز کرده و قیافه ی حق به جانبی گرفته بودم :
- ا...!... استاد ، شما به من نگفتی اگه 5 نمره بهت بدم فکر می کنن روی حساب فامیل بازی بوده ، برامون حرف در میارن ؟ شما نگران موقعیت توی دانشگاه بودی نه من ، چرا منو اذیت می کنی استاد ! خوبه برم به ناهید جون بگم . استاد که دهانش از تعجب و حاضر جوابی من باز مونده بود ، در مقابل خنده ی بقیه رو به ثریا گفت :
- واقعا ثریا خانم بهت تبریک می گم ، تا حالا فکر می کردم حاضر جواب ترین دختر رو خودم تربیت کردم اما نگو تو از من موفق تر بودی ، اما نمی دونم چرا توی کلاس این طوری نیست .
- حاج مهدی در جواب استاد گفت :
- خب ناصر جون ، اونجا تو استادی و این طفل معصوم شاگرد ، پشتش به جایی گرم نیست اما اینجا همه پشتش هستن ، مخصوصا مادرت ناهید خانم ، تو که نمی خوای باهاش در بیفتی ؟
- نه حاجی جون ، کی گفته توی دانشگاه پشت و پناه نداره ، اتفاقا یه پارتنی خیلی قوی داره نمونه اش همین ...
- با سرفه به استاد اشاره کردم چیزی نگه ، می دونستم منظورش کیه ، منظورش آقای تدین ، پسر رئیس دانشگاه و استاد زبان انگلیسی بود که هفته ی گذشته توسط خود استاد از من خواستگاری کرده بود و جز استاد ، کسی ، حتی ثریا از این موضوع خبر نداشت . چون جوابم منفی بود دلیلی ندیده بودم کسی مطلع بشه ، اون 30 ساله بود و کدوم دختری به مردی که 12 سال از خودش بزرگتره جواب مثبت می داد که من بدهم . البته جواب رو موکول کرده بودم به پایان ترم که تلافی نکنه و نمره ام رو کم بده . برای همین لبخندی زدم و گفتم :
- استاد ...!!
- استاد که منظورم رو فهمیده بود ، چیزی نگفت و خندید و در حالیکه لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت به همراه حاج مهدی به سمت دیگر حیاط رفتند . من ماندم و فرزاد و ثریا که ثریا رو به من کرد و گفت :
- پروانه ! منظور استاد از پارتنی قوی کی بود ؟
- گاوم زاییده بود ، شانه ای بالا انداختم و گفتم :
- چه می دونم ، استاد همین طوری یه چیزی گفت .
- با شک نگاهی به من کرد و داشت خودش رو برای سوال بعدی آماده می کرد که زهره فرشته ی نجاتم شد و صداساز کرد . وقتی ثریا به طرف زهره رفت ، فرزاد که تا اون لحظه ساکت بود رو به من کرده و پرسید :
- منظور استاد از اینکه ثریا ، شما رو حاضر جواب تربیت کرده چی بود ؟

اسم ثریا رو طوری بیان کرد ، که حس کردم ثریا رو خیلی وقته می شناسه در جوابش گفتم :

- خب ، چون ثریا منو بزرگ کرده ، من توی پرورشگاهی که که ثریا مدیرش بزرگ شدم .

با اینکه کاملا مشخص بود از شنیدن این جمله جا خورده ، اما وانمود کرد که اینطور نیست . و ادامه داد :

- پس یه جورایی مادرت به حساب میاد .

انکار جا خوردنش برام عجیب بود ، چی رو می خواست ثابت کنه ، اینکه مهم نیست من پرورشگاهی بود ؟ نمی دونم چرا اینقدر راحت بهش گفتم که پرورشگاهی هستم . اون اولین مرد غریبه ای بود که من این موضوع رو بهش گفتم ، ولی نه اون که غریبه نبود ، من خیلی احساس راحتی باهاش داشتم ، اون بعد از ثریا اولین کسی بود که سر قبر پدر و مادر من فاتحه خونده بود ، بنابراین در جوابش گفتم :

- پدر و مادر من وقتی 8 ساله بودم فوت کردن ، یادتون نیست اون روز براشون فاتحه خوندین ؟

- بله یادمه ، دو تا قبر کنار هم اما ...

سپس انگشت اشاره اش رو به علامت مچگیری کردن از من به سمت گرفت و با خنده ی کوتاهی گفت :

- شما که گفتمی منو نمی شناسی ، اما تمام جزئیات رو یادتونه .

- یادم نبود چون قیافه ات رو فراموش کرده بودم ، نادین بهم گفت فرزند ، همون راننده آژانسه و یادم امد .

نفهمیدم چرا زد زیر خنده اما وقتی خم شدم تا چادرم رو که دوباره افتاده بود سرم کنم ، نگاه عماد پسر حاج فتحعلی رو روی خودم حس کردم . نگاهی توأم با سرزنش که هیچ خوشم نمی اومد ، برای اینکه دوباره با این طرز نگاه روبه رو نشوم آن شب دیگه به حیاط نرفتم حتی موقع شام که همه به نوعی کمک می کردن و همین امر باعث شد که دیگه تا موقع رفتن فرزند رو نبینم ، البته در همان لحظه ی آخر با یه لبخند از هم خداحافظی کردیم . اون شب وقتی اتفاقات رو برای وثوق نوشتم برای هر چیزی جواب و گاهی هم پرسشی داشت جز برای تیکه ای که نوشتم دلم می خواد چهره ی فرزند ، در ذهنم بماند تا اگر 6 ماه دیگه باز دیدمش یادم بیاد کیه ! اما هر چی صبر کردم وثوق چیزی برایم ننوشت و من با خداحافظی یک طرفه خوابیدم .

برعکس انتظارم دیدار من و فرزند به 6 ماه نکشید و فردای همان شب دوباره منزل حاج مهدی دیدمش و این اتفاق 8 شب دیگه هم ادامه یافت . البته باهاش زیاد حرف نمی زدم ، فقط در حد یک سلام و علیک و گاهی تلاقی یک نگاه بود ، اما از حضورش در آن مکان خیلی خوشحال بودم و خودم هم علت این خوشحالی رو نمی دونستم . برعکس عماد که وجودش با اون نگاه های مسخره عصبانیم می کرد و از ترس نگاه های اون جرأت نداشتم پا توی حیاط بذارم چون ، تا منو می دید به هر بهانه ای دور و برم می پلکید و کلافه ام می کرد . یکی ، دوبار خواستم چیزی بهش بگم که ثریا و سپیده مانع شدند و گفتند توی این شبها و توی خونه ی حاج مهدی نباید دهن به دهنش بذارم و من هم سکوت می کردم ، فقط به احترام حاج مهدی و عزاداری که توی خونه اش بود . من هم توی اون عزاداری بودم اما شرکت نداشتم ، یعنی همپای زنان و مردانی که گریه و مویه می کردند و به سر و سینه می زدند نبودم و فقط نظاره گر آنها بودم و خودم رو میان اون همه آدم دل رحم ، سنگدل احساس می کردم چون اون همه نوحه خوانی و گریه و زاری اشکی به چشمم نمی آورد . این حس نه تنها اون سال بلکه تا 4 سال دیگه هم باهام همراه بود و حالا بعد از اون همه سال ، وقتی پیش حاج مهدی اعتراف حالم رو کردم و اون دستور کشیدن پرده ی ظهر عاشورا رو بهم داد ، دارم می فهمم چرا چنین حسی داشتم .

بارون بند اومده بود و بهرام پشت دسته ی عزادار منتظر بود تا رد بشن ، نگاهش به جلو بود ، نمی دونم جمعیت را نگاه می کرد یا توی فکر بود . بهنام هم سکوت کرده و توی فکر بود ، اما این چه فکری بود که اون رو از جنب و جوش و شیطنتی که روز اول درش دیدم انداخته بود ؟ اون روز عجب حال غریبی داشتم ، غمگین و گرفته ، دلم می خواست یه کشیده بزخم توی صورت اولین کسی که باهاش برخورد می کردم . می خواستم خودم رو خالی کنم که از شانس من اون روز بهنام سر راهم قرار گرفت ، اونم به اون شکلی ... یه تصادف ، یه درگیری ، یه سوپرمن بازی و یه سری حرف خیلی آشنا ، به نقل از رفیقی که همه کسش بود . اون رفیق منو یاد وثوق می انداخت ، شک کردم ، شک به رفیق بهنام که این همه عقاید و این همه حرف مشترک و شبیه به وثوق داشت ، ولی بهنام ناگهان غیبت زد و حالا بعد از یک ماه برگشته و ازم می خواد صبر کنم تا همه چیز رو بفهمم اما صبر من داشت لبریز می شد و دیگه نمی تونستم صبر کنم تا به مقصدی که نمی دونستم کجاست برسم . برای همین ، به امید اینکه اینبار کوتاه آمده و حرفی بزند گفتم :

- اقا بهنام .

از فکر بیرون اومده و به طرفم برگشت و گفت :

- جانم ، چیه ؟

- از رفیقت چه خبر ؟

- از کدوم رفیقم ؟

- همونی که گفتم روزای بارونی می ره پشت بوم و سجاده اش رو پهن می کنه و نماز می خونه ، یعنی الان هم روی پشت بومه ؟

- الان نه دیگه چون بارون بند اومده ، مگه نمی بینی عزیزم ؟

ترجیح دادم سکوت کنم ، چون حرف کشیدن از زیر زبون اون امکان نداشت . وقتی سکوت منو دید پرسید :

- تو چی ؟ ازش خبر نداری ؟

منظورش رو فهمیده بودم ، اما برای تلافی کارش با شیطنت گفتم :

- از کی ؟

- همون که می گفتم عصر پرواز داره ، قرار بود بره سفر ، برگشت ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- نه ، دوروز دیگه میاد .

بهنام هم لبخندی زد و به رو به رو نگاه کرد ، جمعیت رفته و بهرام به راهش ادامه داد . دوباره سرم رو ، به شیشه تکیه دادم و به حلقه ای که در انگشت دست چپم خودنمایی می کرد نگاه کردم ، به هیچ کس جز مرد زندگیم که عاشقانه دوستش داشتم و دو روز دیگه از سفر برمی گشت فکر نمی کردم ، وای که چقدر دلم برایش تنگ شده بود . دو روز قبل از عید نوروز ، خانواده ی ناهید خانم به جز نادین که باید سرخدمتش می موند همرا خانواده ی حاج مهدی بار سفر بسته و برای تعطیلات و دیدن نگار ، دختر ناهید خانم راهی شمال شدند . با اینکه خیلی اصرار کردند تا من هم همراهشون برم و خودم هم خیلی دلم می خواست برم اما قبول نکرده و نرفتم . آخه اگه من می رفتم ، ثریا تنها می موند ، بنابراین بودن با او را به مسافرت بدون او ترجیح دادم . سپیده هم که تنها بود و باباش برای یک سمینار به هلند رفته بود ، فداکاری کرد و بار و بندیش رو جمع کرد و جای رفتن به شمال به منزل من آمد . ما هم

برای لحظه‌ی تحویل سال به «خونه‌ی زندگی» رفتیم، ثریا می‌خواست مثل هر سال اون لحظه کنار بچه‌ها باشه و منم برای بچه‌ها کادوهای رنگارنگ و جورواجوری خریدم و همراه ثریا به مکانی که هر سال در آن لحظه آنجا بودم رفتم، چک ترجمه‌ی کتابها رو گرفته بودم و نیت کرده بودم که همه رو خرج بچه‌های اونجا بکنم. دوست داشتم لذتی که از برق شادی باز کردن کادوها در چشم بچه‌های اونجا می‌بینم با پول دست رنج خودم باشه، نه پول وثوق که البته همین چند روز پیش چند میلیونش رو به باد داده بودم و ماشینم رو با پرشیا‌ی مشکلی تعویض کرده بودم. در ضمن خیلی دلم می‌خواست یه هدیه هم برای وثوق بخرم، اما نمی‌دونستم چه جوری به دستش برسونم که ثریا مثل همیشه به دادم رسید و گفت «بگیر من براش می‌برم» من هم یه تسبیح زیبا و بسیار نفیس براش خریدم و به ثریا دادم تا ببره، آخه توی حرفاش گفته بود عاشق اینه که توی روزهای بارونی بره روی پشت بوم و سجاده اش رو پهن کنه و نماز بخونه و با یه تسبیح ذکر بگه. روزی که ثریا تسبیح رو بهش رسوند، برام پیام نوشت:

«پروانه‌ی عزیزم، این زیباترین هدیه‌ای بود که تا حالا دریافت کرده بودم. این تسبیح سبز رو برای همیشه توی سجاده ام که از عزیزترین کسم برام یادگاری مونده می‌گذارم تا یه شب بارونی، توی پشت بوم، روی سجاده، باهش ذکر بگم. دو یادگار از دو عزیز...»

چه لذتی بردم وقتی این پیام رو خوندم، حس اینکه تسبیح من، به اندازه‌ی سجاده‌ی عزیزترین کسش ارزش داره منو، سر ذوق می‌آورد.

سال نو تحویل شده بود و ثریا داشت با الهام و سینا صحبت می‌کرد، ظاهرا بعد رفتن از ایران، رابطه‌ی مادر و پسر با ثریا گرم تر شده بود. اغلب اوقات با اونها تلفنی صحبت می‌کرد و دیگه از هم بی‌خبر نبودند. سپیده هم گوشه‌ای ایستاده و با تلفن همراهش که عیدی باباش بود، عید رو به استاد تبریک می‌گفتم. من هم که قبل از سپیده به تمام اعضای خانواده تبریک گفته بودم و فقط مونده بود نادین که نه تلفن رو جواب می‌داد نه خودش زنگ می‌زد، گوشه‌ای نشست و نظاره‌گر شادی بچه‌ها بودم که با کادوهایی که منو ثریا براشون خریده بودیم سرگرم بودند و با خودم فکر می‌کردم آیا زمانی که من همسن و سال اینا بودم کسی بهم عیدی می‌داد تا اینقدر خوشحال بشم؟ که صدای زنگ موبایلم بلند شد و به خیال اینکه نادین هستش خنگ بازی درآورده و بدون تأمل گوشی رو برداشته و گفتم:

- سلام، هیچ معلوم هست کجایی؟ دوساعته سال تحویل شده، نه تلفن جواب می‌دی، نه خودت زنگ می‌زنی ...

- ببخشید نمی‌دونستم منتظر تماس هستی، وگرنه زودتر زنگ می‌زدم!

با شنیدن صدای استاد تدین که از اشتباه من خنده اش گرفته بود با لکنت گفتم:

- استاد شما یید؟ ببخشید فکر کردم کس دیگه‌ای هستش، خیلی وقته منتظر تماس کسی بودم.

- خوشا به حال اون آدم خوشبخت، باید خیلی براتون عزیز باشه؟

- بله، برام مثل یه برادر عزیزه!!

- خدارو شکر، مثل برادر ... ترسیدم نکنه ...

حرفش رو نیمه تمام گذاشت و من که منظورش رو فهمیده بودم اصلا حوصله نداشتم که ادامه بده، فقط در عجب

بودم که شماره‌ی منو از کجا آورده، اما یادم اومد که ناسلامتی پسر رئیس دانشگاه و دسترسی به پرونده و شماره

تلفن کار ساده‌ای است که می‌تونسته انجامش بده. برای اینکه از شرش خلاص بشم پرسیدم:

- استاد، اتفاقی افتاده که به من زنگ زدین؟

- بله ، افتاده !!
- چه اتفاقی ؟
- سال نو تحویل شده .
- خنده ی کوتاهی کرد ، چقدر از اینکه فکر کرده بود بامزه است چندشم شد . مطمئن بودم اگه استادم نبود ، خنده ی تمسخر آمیزی تحویلش می دادم و می گفتم « خوب شد گفتمی ، آی کیو ، نمی دونستم » اما در جوابش گفتم :
- بله ، حق باشماست ، عیدتون مبارک استاد !
- عید تو هم مبارک عزیزم ، می تونم به درخواستی ازت بکنم پروانه جون !
- نمی دونستم چرا یهو اینقدر صمیمی شده بود ، با اکراه گفتم :
- خواهش می کنم استاد بفرمایید !
- اینقدر استاد ، استاد نکن ، اسم من علی . به اسم صدام کن .
- عجب آدم پررویی بود ، انگار نه انگار استاد دانشگاه ، یه ذره دیگه باهش حرف می زدم جواب مثبت رو ازم می خواست . برای همین گوشی را از دهانم فاصله دادم و چند بار گفتم :
- بفرمائید ، استاد ... استاد ... صداتون رو ندارم ...
- در حالیکه از شیطنت خودم خنده ام گرفته بود تماس رو قطع کردم ، سپس به ثریا و سپیده نگاه کردم اما خوشبختانه آنها متوجه حرکت من نشده بودند . دوباره تلفنم زنگ خورد ، خودش بود ، تماس رو رد کردم ، دوباره و سه باره که تماس رو رد کردم و بار آخر ثریا که متوجه شده بود با لحن معترضی گفت :
- چرا جواب نمی دی ؟
- مثل اینکه مزاحم ، زنگ می زنه حرف نمی زنه .
- خب حتما توی نقطه ی کور قرار داره ، جواب بده شاید نادین باشه ...
- چاره ای نداشتم مطمئن بودم اگه به کارم ادامه بدم ثریا شک خواهد کرد بنابراین گفتم :
- بهتره برم سمت پنجره .
- اینطوری حداقل ثریا نمی فهمید ماجرا چیه ! در حالیکه مانده بودم با تدین چطوری صحبت کنم دکمه ی ارتباط رو زدم و با اکراه گفتم :
- بله ؟
- ببخشید ، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم ، خواب بودین ؟
- نفس آسوده ای کشیدم ، صدای مردانه که به گوشم آشنا بود اما نمی دونستم کیه در گوشی پیچیده بود . از اینکه تدین نبود دوباره شارژ شدم و گفتم :
- نه خواهش می کنم بیدار بودم ، فراموش کردین تازه سال تحویل شده ؟
- نه ، اتفاقا برای تبریک سال نو مزاحم شدم .
- منم تبریک می گم ، ببخشید شما ؟
- ببخشید خودم رو معرفی نکردم ، فرزاد هستم ، راننده آژانس .

با شنیدن این اسم قلبم به تپش افتاد ، البته حس کردم به خاطر خجالت از نشناختنش باشه ، آخه تقصیری نداشتم ، از اون شب آخر توی خونه ی حاج مهدی ندیده بودمش ، تازه تلفنی هم تا حالا باهاش حرف نزده بودم . اصلا شماره ی منو از کجا آورده بود ؟ سکوتی رو که بین ما حاکم شده بود ، شکستم و گفتم :

- یادم نیاد شماره ام رو به شما داده باشم ؟

- از یه دوست گرفتم ، ناراحت شدین ؟

- نه ، راستش خوشحالم شدم صداتون رو می شنوم ، فقط می شه بگین این دوست کی بود ؟

- ببخشید ، نمی تونم بگم قول دادم سکرت بمونه .

خندیدم ، چون این دوست یا نادین بوده یا حسین ، زیاد پافشاری نکردم و گفتم :

- خیلی وقته ندیدمتون ، فکر کنم باز یه 6 ماهی طول بکشه ، مثل دفعه ی قبل ...

- شاید هم کمتر از 6 ماه

- مثلا چقدر ؟

خودم هم نفهمیدم چرا این سوال رو پرسیدم که جواب داد :

- شاید ده روز !

- حالا چرا ده روز ؟

- زوده ؟

خدایا ، نمی دونستم چرا از شیطنت صداتش هول شده و گفتم :

- نه مگه الان کجایی که روز تعیین می کنی ؟

- آخه الان شمالم .

- ا... چه خوب ، ناهید خانم و خانواده ی حاج مهدی هم رفتن شمال ، کدوم شهر هستی ؟

- چالوس .

- آهان ... اونا رفتن رشت ، شما تنها رفتی ؟

- نه با خانواده ام .

- یعنی با پدر و مادرتون ؟

بی اراده دوست داشتم در مورد خانواده اش بدونم و او هم همه چیز رو جواب می داد ، گفتم :

- اونا هم هستن .

- یعنی چی ؟

- یعنی با خواهر و برادر ، عمو و دایی و پسر عموها و پسر داییم ...

با شیطنت پرسیدم :

- پس دختر دایی و دختر عموها چی ، نیومدن ؟

فرزاد که انگار از این بحث خوشش اومده بود گفت :

- نه نیومدن .

- چرا !!؟

- چون وجود خارجی ندارن ، توی فامیل ما ، خواهرم ، گلچهره تنها دختره .

- ای... چه خوب .
- اینبار ، فرزاد با شیطننت گفت :
- چی ، اینکه دختر دایی و دختر عمو ندارم ؟
- خندیدم و با دستپاچگی گفتم :
- نه اسم خواهرت رو می گم می دونی که اسم مامان منم گلچهره بوده .
- بله ، یادمه روی قبرش نوشته بود ، گلچهره ی خلیلی .
- چقدر خوب یادتون مونده .
- شاید به خاطر نوشته های زیبایی که روی قبرش حک شده بود یادم مونده .
- و با حسی زیبا و تأثیر گذار شروع به خواندن کرد :
- چه کسی می داند که تو در پیله ی تنهایی خود تنهایی ؟ چه کسی می داند که تو در حسرت یک روزنه در فردایی ؟
- پیله ات را بگشا ، تو به اندازه ی یک پروانه زیبایی !!
- برای چند لحظه هر دو سکوت کردیم ، او هم مثل من تحت تأثیر قرار گرفته بود . دوباره خودش ادامه داد :
- شما الان کجایی ؟
- خونه ی زندگی !
- خونه ی زندگی ؟!
- آره ، همون پرورشگاهی که توش بزرگ شدم ، این اسم رو خودم براش انتخاب کردم .
- اسم جالبیه ، اگه یه سوال بیرسم ناراحت نمی شی ؟
- نه ، بیرسم .
- قول بده ناراحت نشی .
- باشه قول می دم .
- شما جدا توی پرورشگاه بزرگ شدی ؟
- آره ، مگه باهم شوخی داریم .
- آخه اصلا به سر و وضعت نمیداد . اون خونه توی بهترین جای شهر ، ماشین و موبایل ...
- از حرفش اصلا ناراحت نشدم ، اما حوصله ی شنیدن بقیه اش رو نداشتم ، بنابراین حرفش رو قطع کردم و گفتم :
- تو هم اون روز بهت نمی اومد ، با اون سر و وضع و ماشین آخرین مدل ، راننده ی آژانس باشی اما بودی . می دونی ؟
- من از 8 سالگی یه قیم دارم که خیلی ثروتمنده و چون من خیلی براش مهم هستم ، مثل ریگ پول خرج می کنه . اون خونه و موبایل و ماشین هم از صدقه ی سر و ثوق ، قیم منه ، خب حالا باورت شد ؟
- فکر کنم قول دادی ناراحت نشی ؟
- ناراحت نشدم ، فقط نمی دونم چرا گفتن این حرفها عصبانیم می کنه . اگه و ثوق نبود ، الان منم مثل بقیه با خانواده ای که فرزندشون شده بودم می رفتم مسافرت ، اگه و ثوق نبود ، منم به کسانی تعلق پیدا می کردم که خانواده ام بودند مثل سپیده ، اما این حق ازم گرفته شد . دوست ندارم نسبت به و ثوق قدرشناس باشم ، درکم می کنید ؟
- در حالیکه سعی داشتم بغضم رو کنترل کنم ، دوست داشتم برم خونه تا با و ثوق چت کنم ، نباید بذارم کسی بفهمه که چقدر دوستش دارم . درست مثل پدری که از دور نظاره گر بزرگ شدن بچه اش بود ، مراقبتم می کرد و من

اینقدر بد بودم. حتی به خودش هم نگفته بودم که مثل یه پدر واقعی دوستش دارم، چرا که با تمام این دوست داشتن، باز هم خواستار یک خانواده بودم. برای همین به فرزند گفتم:

- می تونی درک کنی، چقدر دوست داشتم الان جای شما بودم؟ می رفتم شمال کنار خانواده ای که داشتنش خیلی برام مهمه، من توی این لحظه پول نمی خوام، لذتی رو می خوام که شما در کنار خانواده ات داری. شما یه راننده ی آژانس با درآمد متوسط هستی اما از خیلی چیزها بهره مندی که من با این پول و ثروت نیستم و از خیلی چیزهایی لذت می بری که من نمی تونم لذت ببرم.

- ولی من، الان و توی این لحظه، فقط دارم از همصحبتی با شما لذت می برم و بس.

لبخندی زدم و در حالیکه به ثریا و سپیده که به طرفم می اومدن نگاه می کردم، گفتم:

- منم همین طور، خوشحال شدم که زنگ زدی، فقط می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

- خواهش می کنم، خواهش کنین؟

- می شه اینقدر به من نگوی پروانه خانم، همون پروانه ی خالی بگی کافیه، باشه؟

- به شرطی که تو هم به من نگوی آقا فرزند، باشه؟

- باشه، ممنون از تماس، سال خوبی داشته باشی، شب بخیر.

- تو هم همین طور به امید دیدار.

وقتی مکالمه رو قطع کردم سپیده پرسید:

- کی بود؟

- یه دوست!

- ... من فکر می کردم مزاحمه، پس خوب شد به حرفم گوش دادی.

نمی دونم چرا دچار چنین حسی شده بودم، عجیب دوست داشتم جمله ی آخر فرزند که گفت «از هم صحبتی با من لذت می بره» توی ذهنم باقی بمونه و هرگز فراموش نکنم. دوست داشتم برای وثوق بنویسم البته با یه سری سانسور، باید می فهمیدم نقدش از داستان امشبم چیه؟ ولی وقتی براش نوشتم دوباره سکوت بود و سکوت که تحویل داد.

روزهای عید تند و سریع می گذشتند. یک هفته ای که سپیده با من بود نداشتیم بهمون بد بگذره، دایم می رفتیم گردش، پارک، تئاتر، سینما، حتی، شهربازی، گاهی ثریا هم همراهمون می آمد و گاهی نادین همراهمون میکرد که بیشتر اوقات وسط راه با بی سیم احضار می شد و جیم می زد. در کل هفته ی خوب و پر از سرگرمی داشتیم. با اومدن استاد از هلند سپیده به خانه برگشت و من هم به فکر تدارکات تولد ثریا افتادم. می خواستم امسال که خانه و زندگی دارم براش تولد حسابی اما کم مهمان بگیرم، تصمیم گرفتم استاد، سپیده، نادین و فرزند رو دعوت کنم.

فرزند، از روز اول عید که اولین تلفن رو بهم زد دیگه روزی یکبار باهام تماس می گرفت و حالا می دونستم ده فروردین از شمال برمی گرده. اعتراف می کنم که از هم صحبتی باهاش لذت می بردم و یه جورایی هر روز منتظر تلفنش بودم، برام عجیب بود که به یه راننده آژانس دل بسته شده بودم. از اینکه براش دردل کنم و در مورد خودم حرف بزنم احساس خوبی داشتم و لذت می بردم، شغل و موقعیتش برام مهم نبود. من در مورد خودم همه چیز رو به اون گفته بودم، احساس می کردم دوست ندارم چیزی در زندگیم باشه و اون ندونه، حالا دیگه نمی تونستم خودم رو گول بزنم دعوت از فرزند برای تولد ثریا فقط بهانه ای بود برای دیدنش. وقتی دعوتش کردم، انگار از خدا

خواسته بود و فوری قبول کرد اما بهم گفت که زودتر از ساعت 8 نمی تونه بیا، من هم قبول کردم همین اندازه که قرار بود بیا، برای چشم انتظاری من تا دهم فروردین کافی بود.

بالاخره اون روز رسید، صبح زود از خواب بیدار شدم، باید کلی کار انجام می دادم. اولین و مهمترین کار هدیه ی ثریا بود، باید یه نسخه از کتاب رو که همون روز از زیر چاپ خارج می شد تهیه می کردم، خرید میوه و شیرینی و گرفتن کیکی که دو روز قبل سفارشش رو به قنادی داده بودم و صد البته نظافت و تزئین خانه. تمام کارهای بیرون از خانه رو انجام دادم و فقط مانده بود کیک که ساعت 4 بعدازظهر حاضر می شد، باید شروع به پختن انواعی غذا می کردم و تصمیم داشتم برای ثریا غذای مورد علاقه اش یعنی استامبولی پلو رو هم درست کنم. ساعت 11 ظهر بود و کلی کار داشتم و به خودم دلگرمی می دادم که مشکلی نیست و به همه ی کارهام می رسم. خریدهام رو از صندوق ماشین خارج کرده و می خواستم به داخل ببرم اما آنقدر زیاد بودن که توی دستم جا نمی گرفتن، چاره ای نبود جز اینکه دو یا سه بار برم و خریدها رو داخل لابی گذاشته و سری بعد رو بیارم و همه رو با آسانسور ببرم بالا. همین کار رو کردم، خریدهارو به لابی انتقال دادم و دکمه ی آسانسور رو زدم ولی ای داد و بیداد آسانسور قطع بود و مجبور بودم چهار طبقه از پله استفاده کنم. آه از نهادم بلند شد اما چاره ای نداشتم، با همین نیت نایلون های خرید رو برداشتم که از پله ها برم بالا اما تا یه قدم برداشتم دسته ی نایلون سیبها پاره شده و تمام آنها ریخت توی لابی، همانطور که سیبها قل می خورد منم تند تند جمعشون می کردم. همه را جمع کردم و یکی آخری درست پشت در ورودی لابی افتاده بود همین که خم شدم تا اون یکی رو هم بردارم صدای باز شدن در لابی و همزمان برداشتن سیب توسط من و تا سرم رو بلند کردم، در ورودی محکم به پیشانیم خورد. چنان آخی گفتم که کسی که پشت در بود فوراً وارد شد و تا سرم رو بلند کردم که چیزی بهش بگم اما با دیدنش دردم یادم رفت، چون همون لحظه با فرزند رو به رو شدم و با خوشحالی گفتم:

-!... تویی؟! سلام.

از دیدنم جا خورده بود، چون گفت:

- سلام، تو پشت دری؟ چرا گفتی آخ؟

- هیچی در خورد به پیشونیم.

با نگرانی پرسید:

- بینم، چیزی که نشد؟

در حالیکه ته دلم از نگرانش لذت می بردم، روسری رو کنار زدم و گفتم:

- زیر روسری بود چیزی نشد.

با دیدن پیشانیم که ضربه ای ندیده، نفس راحتی کشید و گفت:

- آخه تو پشت در چیکار می کردی؟

- داشتم سیبهای رو که ریخته بود جمع می کردم اینم آخریش بود.

به سوی جایی که بقیه ی خریدها رو گذاشته بودم حرکت کردیم و او با دیدن کیسه های خرید سوتی کشید و گفت:

- چه خبره؟ مگه چند تا مهمون داری؟

- با نادین اگه بیا که محال می دونم، 5 نفر، اما این خریدها مال یه هفته ی منه، نه فقط برای امشب. حالا میای

کمکم کنی ببریمشون بالا؟ آخه آسانسور خراب شده.

- لبخندی زد و در حالیکه سعی می کرد تمام نایلون ها رو برداره گفت :
- البته کمک می کنم که هیچ ، حق نداری دست به هیچ کدوم بزنی خودم همه رو میارم .
- نه دوباره می ریزه و این دفعه سر تو آسیب می بینه .
- خندید و نگاه معناداری بهم کرد اما چیزی نگفت ، من هم لبخندی زدم و گفتم :
- بریم ، دیر می شه هنوز کلی کار دارم .
- مثلاً چه کاری ؟
- باید خونه رو تمیز کنم ، سالن رو تزئین کنم ، بعدشم غذای مورد علاقه ی ثریا رو درست کنم .
- !... غذا هم بلدی درست کنی ؟
- چی فکر کردی ، دستپختم حرف نداره .
- مطمئنی ؟
- منظورت چیه ؟
- هیچی فقط یادمه چند ماه پیش که دیدمت ، می گفتمی از غذا فقط خوردنش رو بلدی !.
- اون حرف مال چند ماه پیش بود ، من دختر فوق العاده باهوشی هستم و هر چیز رو اراده کنم به بهترین نحو یاد می گیرم ، الان هم بلام غذا بپزم و هم بخورم . می گی نه ، امشب می بینی ، راستی فرزند تو چرا اینقدر زود اومدی ، گفته بودی ساعت 8 به بعد میایی .
- بالحن شادی گفت :
- می خوام برگردم .
- منم با همان شیطننت جواب دادم :
- میل خودته ، چون من تا همه ی مهمونا نیان تو رو توی خونه ام راه نمی دم ، مگر اینکه شانس بیاری و نادین پی خل و چل بازیهاش نرفته باشه .
- بالاخره تو هم فهمیدی که نادین جز خل و چل بازی کاری نداره ؟
- هر دو خندیدم و وقتی فرزند ایستاد و نایلون ها رو روی زمین گذاشت تازه فهمیدم پشت در اپارتمان هستیم و من اصلاً نفهمیده بودم چطوری به این بالا رسیدیم . فرزند ادامه داد :
- بفرمایید اینم بارهاتون ، کاری ، چیزی ندارین ، انعامی نمی خوام بدی ؟ هنوز حرفش تموم نشده بود که در آپارتمان ناهید خانم باز شد و نادین و حسین بیرون آمدند و تا خواستم بگم ، شانس آوردی نادین خونه است که سطل آبی رو روی سرم ریختند و خیس آب شدم . دهنم وا مونده بود، اول به فرزند که او هم کمی خیس شده بود نگاهی کردم و بعد به حسین و نادین که خنده روی لبانشون ماسیده بود خیره شدم ، نمی دونستم چی باید بگم ، تصمیم گرفتم سرشون داد بزنم اما نتونستم و فقط خیلی آرام گفتم :
- این چه کاری بود ؟
- نادین که معلوم بود حسابی از عکس العمل احتمالی من ترسیده بود گفت :
- پری ، به خدا می خواستیم آب رو بریزیم روی فرزند ، می دونی این رسم ضیافت ماست ، هر کی دیرتر برسه باید خیس بشه . آخه ما از کجا می دونستیم فرزند تو رو سپر بلا می کنه ؟
- سپس نگاه ملامت باری به فرزند انداخت و گفت :

- تو خجالت نمی کشی؟ این دختر معصوم رو فرستادی جلو! آگه خواهر عزیز من سرمابخوره، تو جواب گو هستی؟ تازه کی جواب ناهید جون رو بده؟

حسین - من که به حاج مهدی می گم رفیقمون، نارفیق شده.

- نگران اون نباش من خودم پلیس هستم پرونده ای برای این آقا فرزند درست کنم که من و تو عمرا به پاش بسوزیم.

فرزاد که تا آن لحظه ساکت بود نگاه ملامت باری به آن دو انداخت و گفت:

- شما دو تا آخر پرو هستین، خجالت نمی کشین؟ چشم ندارین، وقتی دارین آب می ریزین بینین طرف حسابتون کیه؟ اینم عوض معذرت خواهی کردتونه؟

سپس به من نگاه کرد و گفت:

- من واقعا معذرت می خوام، این آب حق من بود. نادین که خودت می دونی، اما این رو بدون این حسین هم مشکل بینایی داره، ظاهرا اونم از نوع کوررنگی. البته این مسئله بین این دو تا به صورت ژنتیک جریان داره، مثلا همین نادین که یادت هست، شب و تاریکی رو، روز و روشنی می بینه.

با این حرف فرزاد زدم زیر خنده، الحق که خوب حال این دو تا که من از پررویشون داشتم شاخ در می آوردم رو گرفت. این رو می شد از قیافه ی دماغ نادین و حسین به خوبی فهمید، آنقدر از حرفش خوشم اومده بود که به کلی دلخوری از خیس شدن رو فراموش کردم. به هر حال فهمیدم هر چی که بوده، هدفشون من نبودم، البته کل ماجرا رو سپیده که زودتر از بقیه اومد، برام تعریف کرد و گفت:

- نادین و حسین و فرزاد از بچگی، خاطره ای از روز دهم فروردین دارن و بین خودشون مرسوم کردن این روز هر کجا که باشن، حتی کره ی مریخ باید خونه ی نادین جمع بشن و ضیافتی سه نفره راه بیندازند. اما برای دست انداختن و شوخی کردن با خودشون هر کس دیرتر برسه یه سطل آب مهمونش می کنن.

وقتی ماجرا رو فهمیدم، خیلی خوشحال شدم که اون دو تا اشتباه کردن چون الان دیگه بساط خنده و تمسخرشون فرزاد نبود، بلکه خودشون دو تا بودن. تازه این ماجرا به نفع من هم تموم شده بود چون برای تلافی کار زشتی که کرده بودن، مجبورشون کردم خریدهام رو بذارن توی خونه و بعد از رسیدن سپیده باید خونه رو تمیز می کردن و سالن رو تزئین، تازه نادین رو هم مجبور کردم ساعت 4 بره کیک رو از قنادی بیاره. دیگه بماند که ضیافت هر سالشون، امسال در خانه ی من و در حین تمیزی و تزئین سالن برگزار شد و چقدر سپیده و فرزاد دستشون انداختن و خندیدیم و چقدر من لذت بردم از شادی و خوشحالی فرزاد.

بعد از تمام شدن اکثر کارهای سخت پسرها رفتن تا آماده شده و دو، سه ساعت دیگه برمی گردند. نیم ساعت قبل از اومدن مهمانها، تمام کارها انجام شده بود و فقط مونده بود کشاندن ثریا به خانه ی من، نقشه ی این کار رو سپیده کشید و قرار شد به ثریا تلفن کنم و خودم رو به مریضی بزنم. خدا می دونه وقتی بهش زنگ زدم چه دروغها که سر هم نکردم، موقع حرف زدن چنان لحن بیمارگونه ای به صدام داده بودم که بیچاره گفت الان خودم رو بهت می رسونم. طفلی حدس زده بود اوریون گرفته باشم، در فاصله ی رسیدن به خانه ی من چقدر با سپیده به این شیطنت خندیدیم، اما ته دلم دچار عذاب وجدان بودم چون می دونستم تا رسیدن ثریا سه ربعی طول خواهد کشید و دلش شور خواهد زد. تا اومدن مهمونا یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و لباس زیبایی رو که قبل از عید خریده بودم و ثریا

هنوز ندیده بود پوشیدم ، سارافون کشی ، مشکی رنگی که کاملاً کیپ تنم بود . وقتی خودم رو توی آینه برانداز

کردم خیلی راضی بودم . از سپیده هم خواستم تا نظرش رو بگه :

- حرف نداری ، چی شدی ! فقط طفلی فرزند که امشب چه دلی ازش می بری .

برای یک لحظه به خودم لرزیدم ، منظور سپیده از این حرف چی بود ؟ خواستم جوابش رو بدم که صدای زنگ در بلند شد ، سپیده فوری رفت تا در رو باز کنه و من که دوباره خودم رو برانداز می کردم به این فکر فرو رفتم که چرا سپیده ، اسم فرزند رو برد و مثلاً نگفت نادین یا حسین . هر چی بود برمی گشت به رفتار من با فرزند ، اما مگه من چه رفتاری با او داشتم ، فکر کردن به این موضوع کلافه ام می کرد و بی فایده هم بود . وقتی از پایین صدای مهمانها رو شنیدم ، تنها صدایی که ناخودآگاه لبخند ذوق رو به لبم آورد ، صدای فرزند بود و این صدا باعث شد که دست از آینه کشیده و به آنها ملحق شوم . دوست داشتم هر چه زودتر بینمش ، انگار نه انگار دو ساعت پیش از خانه ی من رفته بود .

وقتی از پله ها پایین اومدم برای یک لحظه برق تحسین رو در چشمان فرزند دیدم ، اما به روی خودم نیاورده و مشغول پذیرایی از آنها که حالا مهمان رسمی من بودند شدم .

دقیقاً راس 45 دقیقه ای که فکر می کردم ثریا رسید ، صدای زنگ در که بلند شد ، آیفون رو برداشته و در رو باز کردم تا بیاد بالا ، در آپارتمان رو هم نیمه باز گذاشتم . نادین کنار در ایستاد تا به محض ورود بادکنک بالای در رو بترکونه ، لامپ ها رو خاموش کرده و پشت پیانو قرار گرفتم ، چون آسانسور خراب بود و سکوت محض همه جا رو فرا گرفته بود صدای پای ثریا رو توی پله ها می شنیدیم . به محض اینکه در آپارتمان باز شد ، نادین بادکنک رو ترکوند و محتویات اون که ستاره و کاغذهای رنگی بود روی سر ثریا ریخت . همزمان سپیده چراغ رو ، روشن کرد و من شروع به نواختن آهنگ تولدت مبارک نمودم و همه یک صدا این آهنگ رو برآش خونیدیم . وقتی آهنگ تموم شد قیافه ی ثریا که حسابی جا خورده بود ، دیدنی شده بود . بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم :

- تولدت مبارک مامان ثریا !!

در حالیکه بهم می خندید ، اشکش سرازیر شد و مرا محکم در آغوش گرفت . بوسه ای بر گونه اش زده و پرسیدم :

- غافلگیر شدی نه ؟!

- خیلی ، اصلاً یادم نبود تولدمه .

و دوباره منو در آغوش گرفت که صدای غرغر نادین بلند شد :

- ای خدا باز این فیلم هندی زنها شروع ، چقدر بدم میاد از این روح لطیف و زنانشون .

در حالیکه هر دو می خندیدیم از آغوش هم جدا شدیم ، سپیده رو به نادین گفت :

- نه عمو نادین ! اشتباه نکن ، شما از لطافت روح خانمها بدت نمیداد ، حسودی می کنی .

- تو باز چشمت به بابات افتاد ، برای من زبون درآوردی ؟ نمی دونم کی می خوای بفهمی که ناصر قبل از اینکه پدر تو باشه ، برادر من بوده . درست نمی گم داداش ؟

استاد که کنار او و مابین فرزند و حسین ایستاده بود با لحن طنز آلودی گفت :

- برمنکرش لعنت ، ولی الهی من فدای داداش گلم بشم ، من وسط دعوا دختر گلم رو که ول نمی کنم ، داداش خل و چلم رو بچسبم .

با این حرف استاد سپیده شکلکی برای نادین درآورد و گفت :

- خوردی عمو جون !؟

- نه ، هنوز که کیک رو تقسیم نکردن .

بعد رو به من کرد و گفت :

- بابا ، پری ، این کیک چی شد بیارش دیگه .

- نه پری جون نیاری ، می دونی که عمو همش رو می خوره و نمی ذاره چیزی به ما برسه . به دقیقه صبر کنی ،

احضارش می کنن بره کلانتری بعد کیک رو بیار .

- سپیده خانم ! محض اطلاع جنابعالی باید بگم ، من امروز مرخصی دارم و پام رو از اینجا بیرون نمی ذارم ، بعدش

هم کی کیک خواست ؟ من فقط می خوام از روی شمع هاش بفهمم ثریا خانم چند سالشه !

بعد شکلکی برای سپیده درآورد ، سپیده که حسابی حرصش گرفته بود گفت :

- پس باید تا بعد از شام صبر کنی چون شما شکمو هستی ، شاید شام حسابی بخوری و جا برای کیک خوردن نداشته

باشی و یه چند تا تیکه به ما برسه .

- تو نگران نباش عزیزم ! آخه می دونی ، نه که مهمونای امشب هیچ کدوم مثل تو به خاطر یه تیکه کیک جلزو ولز

نمی کنن ، شده از سهم خودشون می زنن همون چند تا تیکه ای رو که من اشتهای خوردنش رو ندارم می دن به تو تا

یه وقت شب آرزو به دل کیک نری خونه ...

سپیده که معلوم بود حسابی کم آورده با نگاهی معترض به استاد نگاه کرد و گفت :

-... بابا ! ببین چی می گه ؟

استاد چیزی نگفت و در حالیکه همه با خنده به سمت سالن می رفتیم ، نادین رو به او که دمغ شده بود کرد و گفت :

- خوشم میاد که بابات خوب می فهمه چیزی که عوض داره گله نداره

- نادین جان ! شما این موضوع رو از کجا فهمیدی ؟

- از سکوت شما ناصر جان .

-... همین ، مشکل تو همینه دیگه ، ببین عزیزم ! من با سکوتم به دخترم درس دادم که جواب ابلهانی مثل تو

خاموشی است .

نادین که از خنده ی سپیده حرصش گرفته بود لبخندی تصنعی زد و گفت :

- از لقب نیکویی که به من عطا فرمودید ، ممنونم ! فقط ناصر جان اگه باز هم از این القاب بلدی ، بگو که خیلی به

دردم می خوره.

سپیده خواست چیزی بگوید که فهمیدم این قصه سر دراز داره ، به آشپزخانه رفتم تا چایی بریزم . در حالیکه

مشغول ریختن چایی بودم حواسم به ثریا بود که بی توجه به کل کل نادین و سپید ، داشت با فرزند حرف می زد .

مدتها بود این طوری ندیده بودمش ، شاید از سالهایی که به دبیرستان می رفتم تا به حال . وقتی با سینی چایی وارد

شدم اول به سمت او رفتم ، با لبخندی تشکر آ میز چایی را برداشت ، فرزند و استاد و سپیده و حسین هم به همین

منوال چایی برداشتند اما وقتی نوبت نادین شد طلبکارانه گفت :

- چه عجب بالاخره یه چیزی از تو به ما رسید ، دهنم خشک شده بود .

در حالیکه کنار ثریا جا می گرفتم ، شانه ای بالا انداخته و گفتم :

- اولاً از من به تو زیاد رسیده ، نمونه اش رسوندن هر روز صبح به اداره ات . ثانياً کمتر حرف بزنی ، مطمئن باش دهنتم کمتر خشک می شه .

- ببینم ، خودت تنهایی کشف کردی ؟ آدم حرف نزنه دهنش خشک نمی شه ؟

- نیازی به کشف پروانه نیست دو دقیقه حرف نزن بهت ثابت می شه .

- چی می گی فرزاد نادین حرف نزنه اونم دو دقیقه ! اصلاً نمی شه ...

- سپیده راست می گه ، حالا بفرض محال هم که من دو دقیقه حرف نزنم ، جواب اونایی رو که فکر می کنن من حرف نزنم حروم می شم چی بدم ؟

- راست می گه ! آخه نیست در و گوهر از دهنش می ریزه ، می ترسه ما کلی از این در و گوهرها رو از دست بدیم . توی تمام این لحظات که رفتار نادین و سپیده رو نگاه می کردم با خودم فکر کردم ، چقدر هم دیگه رو دوست دارن اما نمی تونن به دقیقه بهم گیر بدن . سرمیز شام هم همین برنامه ادامه داشت ، یکی این می گفت و یکی اون جواب می داد . استاد هم گاهی به طرفداری از سپیده وارد ماجرا می شد ، اما بقیه فقط تماشاچی بودند . وقتی شام خوردیم ، حواسم به ثریا بود ، انگار توی عالم دیگه ای سیر میکرد . آخه اولین باری بود که غافلگیر شده بود ، انگار باور نداشت که مهونی برای اون برپا شده . چه خوب درک کرده بود که من یاد گرفته ام فقط به فکر خودم نباشم و اطرافم رو ببینم ، مخصوصاً وقتی کیک سی سالگیش رو برید و هدیه ها رو باز کرد تا به کادوی من رسید و وقتی روی صفحه ی اول آن را که نوشته بودم :

« تقدیم به ستاره ی آسمانی که به خاطر من رنج سفر به زمین را تحمل کرد تا مامان ثریای من باشد . »

خوشحال بودم از اینکه خوشحالی او را در اشکانش موقع خواندن این متن می دیدم .

بعد از اینکه هدیه ها باز شد و کیک رو خوردیم ، مشغول خوردن میوه شدیم . حسین و فرزاد و نادین در گوشه ای از سالن نشسته بودند و صحبت می کردند ، به قول سپیده ضیافت هر سالشون ، امسال ، به نفع نادین و در خانه ی من برگزار شده بود . اعتراف می کنم که در عمرم آدمی به خوش خوراکی نادین ندیده بودم ، عجیب بود که چرا چاق نمی شد ، البته لاغر هم نبود پر بود ، قد بلند و هیکلی ورزیده که خیلی می خورد پلیس باشد . از سپیده شنیده بودم که در و رزش کاراته کمربند مشکی دارد ، اما نمی شد باور کرد آدمی مثل نادین که دایم فقط شوخی می کرد و می خندید اهل خشونت و کاراته باشه ، اما بود . من همیشه این خصوصیت او را که به خوبی تونسته محیط کار و محیط زندگیش رو از هم تفکیک کنه ، می ستودم . نقطه ی مقابل نادین استاد بود که چه در دانشگاه و چه در خانه یک مدل رفتار می کرد .

ناهید خانم دردل کرده و گفته بود که برای دو تا پسرشان دل نگرونه ، نادین که هیچی رو جدی نمی گرفت و

به فکر زن و زندگی نبود و فقط دنبال گرفتن این دزد و اون قاتل بود . استاد هم که بعد از شهادت زنش لباس

مشکیش رو با شاگردها و تنها دخترش سفید کرده بود و ناهید خانم ، نگران بود این تنهایی تا آخر عمر دامنگیرش

بشه و دست از سرش برنداره . وقتی به طرف فرزاد نگاه کردم ، چشمم به استاد افتاد که تنها کنار کتابخانه نشسته

بود و کتابی را که به ثریا هدیه داده بودم ، ورق می زد ؛ برای اینکه بدانم نظرش درباره ی کتاب چیست از پیش ثریا

و سپیده بلند شدم و به سمت استاد رفتم . وقتی متوجه من شد کتاب را بست و کناری گذاشت و گفت :

- کار خیلی خوبیه !!

- با خوشحالی کنارش نشستم و پرسیدم :
- جدی ؟ خوب نگارش و ترجمه اش کردم ؟
- نگارش و ترجمه اش رو نمی گم ، این که تقدیمش کردی به ثریا کار خوبی بود .
- می دونید استاد ؟ مدتها بود توی فکر این کار بودم ، راستش می خواستم یه جورایی خوش حالش کنم ، به نظر شما خوشحال شد ؟
- از من می پرسی ؟ نگاهش کن خودت می فهمی !
- سپس استاد مکثی کرد و دوباره ادامه داد :
- می دونی پروانه ! چهار سال شاگردم بود ، همیشه آروم و سربه زیر بود تا اینکه عاشق شد ! جریانش رو که بهت گفته مگه نه ؟
- دقیق نگاهم کرد تا ببینه عکس العملم چیه ، یاد اون روز توی رستوران ایتالیایی افتادم و با سر جواب مثبت دادم و استاد ادامه داد:
- یک دفعه اون شاگرد آروم ، شد یه پارچه شر و شور ولی فقط برای چهار ماه ، چون یهو خاموش شد . چه خاموشی غمباری !!
- استاد سکوت کرد و به فکر فرو رفت ، اما من که تازه مشتاق شنیدن شده بودم پرسیدم :
- استاد ، ثریا به من نگفت چرا اونی که دوستش داشته یک دفعه ترکش می کنه ! شما می دونی ؟
- استاد شانه ای بالا انداخت و گفت :
- ظاهرا طرف قصد نداشته ایران زندگی کنه ! ثریا هم مخالف رفتن از ایران بوده و اون هم به یک ماه نکشید ازدواج می کنه و از ایران می ره .
- خب ، چرا ثریا بهش می گه نه مگه دوستش نداشته ؟
- گفتم که ثریا اون رو دوست داشته ، رفتن از ایران رو دوست نداشته .
- حتی به خاطر کسی که دوستش داشته ؟ مگه می شه ؟
- استاد سکوت کرد ، حس کردم در ذهنش داره دو دوتا ، چهار تا می کنه ، تا جواب مناسبی برای من پیدا کنه چون واقعا نمی تونستم درک کنم که این چه عشقی بوده که یکی به خاطر اون یکی حاضر به سفر رفتن نمی شه و قید همه چیز رو می زنه . استاد که انگار جوابی برای من پیدا کرده بود ، زل زد توی صورتم و گفت :
- ببین عزیزم ، لازمه ی دوست داشتن ، شناخت کافی و اعتمادی که متأسفانه ثریا ، این شناخت و اون آقا هم هیچ کدام رو نداشته . ثریا هم وقتی می فهمه با چنین آدم سستی طرفه ، با تمام علاقه ای که بهش داشته ترجیح می ده قیدش رو بزنه ! می فهمی چی می گم ؟
- من که اصلا نفهمیده بودم ، سرم رو به علامت منفی تکان دادم . استاد قیافه ی غضب آلودی به خود گرفت و گفت :
- شاگرد خنگ من ! درست مثل ، استاد تدین که هیچ شناختی از تو نداره و فکر می کنه ، این ناز و اداهای تو برای جواب ندادن به خواستگاریش از روی حجب و حیا و شرم دخترانته . بخت برگشته خبر نداره ، تو نمی دونی خجالت رو چه جوری می نویسن ! چه برسه به اینکه تو ذاتت ازش بهره ای داشته باشی .

از استدلال استاد در مورد خودم و استاد تدین خنده ام گرفت ، به قول استاد من و خجالت ، اصلا خجالت سرم نمی شد . اونم به خاطر خواستگاری که برای نمره تحملش می کنم ، الحق که استاد خوب من و خصوصیات اخلاقیم را شناخته بود و شاید همین شناخت بود که باعث صمیمیت و راحتی بین ما می شد . با خنده بهش گفتم :

- استاد ! کجاش رو دیدی ؟ بهتون نگفتم شب عید ، بعداز تحویل سال نو بهم زنگ زد ، چنان عزیزم و جونمی راه انداخته بود که نگو و نپرس ، آخرش هم ازم تقاضا کرد که به اسم کوچیک صداش کنم . به خدا دلم می خواست هر چی بد و بیراه از نادین یاد گرفته بودم نثارش کنم ، اما ترجیح دادم بذارمش سر کار .

- باز چه دسته گلی به آب دادی ؟

با آب و تاب گفتم :

- هیچی ! فقط وانمود کردم صداش قطع و وصل می شه ، چند بار گفتم استاد ، الو ، صداتون نیامد و تماس رو قطع کردم ، اما مگه ول کن بود هی زنگ می زد ، منم رد تماس می دادم .

بعد از تعریف ماجرا شروع به خندیدن کردم ، اما استاد فقط به زدن لبخندی اکتفا کرد و گفت :

- خوبه ! اما پروانه ! تو تا کی می خواهی این آقای تدین رو بذاری سر کار ؟ اخلاقا کار درستی نمی کنی !!

- یعنی شما می گی من چی کار کنم ؟ جواب مثبت بهش بدم ؟

- من نظرم رو همون روز که پیغامش رو برات آوردم بهت گفتم ، اگه چنین موقعیتی برای سپیده پیش می اومد مخالف بودم زندگی کردن با مردی که 12 سال ازت بزرگتر باشه ، همسرش رو طلاق داده و یه دختر داره ، کار ساده ای نیست و من اصلا صلاح نمی دونم اما باز هم تصمیم آخر رو خودت باید بگیری . !

- اما استاد ! شما که جواب منو می دونید !؟

- بله می دونم ، از ترس اینکه نمره ات رو نده ، گذاشتیش سر کار تا ترم تموم بشه . بین پروانه جان ! من واقعا دلم داره برای این تدین بیچاره می سوزه ، شبی نیست که به من زنگ نزنه و نخواد هر چه زودتر جواب بله رو از تو بگیرم . یا زودتر جوابش رو بده ، یا موضوع رو به ثریا می گم . بذار بدونه چه دختری بزرگ کرده ، کارش سرکار گذاشتن بچه های مردمه .

- اولاً شما هیچی به ثریا نمی گین ! در ثانی بچه های مردم کجا بود ؟ همین تدین ، زن طلاق داده است که اونم حش.

استاد با لحن معنی داری گفت :

- مطمئنی فقط تدینه ؟

- منظورتون چیه ؟

- هیچی ، فقط نمی دونم چرا فکر می کنم ، اون پسر جوونی هم که الان اون گوشه ی سالن کنار نادین و حسین نشسته و داره نگاهت می کنه هم شامل همین بچه های مردم می شه .

بی اختیار به سمتی که استاد گفته بود برگشتم ، حق با او بود و فرزند داشت نگاهم می کرد ، اما به محض اینکه نگاهمان در هم تلاقی پیدا کرد ، سرش رو پایین انداخت و این حرکت او ، و لبخندی که برایش زده بودم از چشم استاد دور نماند و گفت :

- نه بابا ، انگار همچین سرکار هم نیست ، مثل اینکه یه جورایی از آقا فرزند ما خوشتر اومده ؟

با سر جواب مثبت دادم ، اما نمی دونم استاد از لبخند من چه برداشتی کرد که گفت :

- خانم رو باش ، با یه رودستی من خودت رو لو دادی ؟ پس تو هم دوستش داری ؟
من که تازه متوجه منظور استاد شده بودم فوری جواب دادم :
- دوست داشتن چیه استاد ؟ منظور منو بد برداشت کردین ! من و فرزاد از دوستان خوب و صمیمی هستیم ، همین !!
- بله می دونم ، از دوستایی که خیلی هم همدیگه رو دوست دارن ؟
از تعبیر استاد نه تنها ناراحت نشده بودم ، بلکه خنده ام هم گرفته و گفتم :
- استاد این دفعه رو اشتباه کردین !!
- فکر می کنی عزیزم ! رنگ رخساره ، خبر می دهد از سر درون ... فرزاد که تابلوئه ، هیچی ! راه می ره ... پروانه !
چه خونه ی قشنگی ، چه تابلوهای زیبایی ، چه پیانوی باکلاسی ، عزیز من ! ما خودمون ختم این حرفا بودیم !
در حالیکه از لحن استاد که ادای فرزاد رو درمی آورد خنده ام گرفته بود گفتم :
- من که گفتم این بار اشتباه حدس زدین !
- امیدوارم تو راست بگی و اینطور باشه !
به شوخی جواب دادم :
- حالا چرا امیدوارین ؟ مگه بهم نمی آیم ؟
- از لحاظ تیپ و قیافه و هیکل و زیبایی چرا !! اما از نظر خانوادگی و طبقات اجتماعی نه ، شما دو تا طبقه ای اجتماعی مجزا و دور از هم دارین ! یکی تون خیلی بالاست و اون یکی به خاطر دید اشتباه مردم خیلی پایین دیده می شه ...
با حرف استاد موافق نبودم ، نمی فهمیدم چرا چنین قیاسی بین من و فرزاد کرده بود ، بنابراین با اعتراض گفتم :
- کی گفته من از فرزاد بالاترم استاد ؟ شما که می دونی پدر و مادر من فوت کردن ، اگه وثوق هم نباشه یه پاسپی ندارم . در عوض فرزاد ، هم پدر و مادر داره هم یه ماشین که با مسافر کشی هم شده یه پولی گیر میاره ، پس اون از من بالاتره ...
استاد خندید و گفت :
- با این تواضعی که تو داری ، منو کشتی ، حالت خوبه ؟ دختر جون ! فرزاد و مسافر کشی ؟ شانس بیاری خانواده اش نفهمنن همچین توهینی به پسرشون کردی !
- من توهینی به پسرشون نکردم ! خب بچه شون راننده ی آژانس دیگه !!
- کی به تو گفته فرزاد راننده آژانسه ؟
- خودش گفت ، نه نادین گفت ، اصلا آشنایی ما از همین شغلش شروع شد دیگه !
کاملا معلوم بود که استاد گیج شده ، بنابراین پرسید :
- یعنی فرزاد تو رو به عنوان مسافر سوار کرده بود ؟ بگو ببینم جریان چیه ؟
- خب معلومه ، جریان مربوط به روز اولیه که من اومدم اینجا ! برای رفتن به بهشت زهرا ، احتیاج به آژانس داشتم که نادین گفت دوستش فرزاد راننده ی آژانسه ، اونم منو برد سر خاک مادر و پدرم و برگردوند .
استاد این بار با حیرت بیشتری پرسید :
- یعنی فرزاد راننده ی آژانس تو شد و ازت کرایه گرفته ؟
- نه کرایه نگرفت ، اون طوریکه نادین می گفت ، پنج شبه ها برای شادی روح پدر بزرگش صلواتی کار می کنه .
چطور مگه استاد ؟ شما نمی دونستی ؟

- در حالیکه با غضب به نادین که مشغول خیار خوردن بود نگاه می کرد گفت :
- پس همه چی زیر سر این نادین بدجنس ، به پس گردنی می خواد . یعنی چند ماه تو رو گذاشته سر کار و تو نفهمیدی ؟ واقعا دختر خنگی هستی !
- من که پاک گیج شده بودم پرسیدم :
- چی رو نفهمیدم استاد ؟
- الان بهت می گم !
- سپس ثریا رو صدا کرد ، سپیده هم همراه ثریا به سمت ما اومد . استاد در حالیکه به من اشاره می کرد به ثریا گفت :
- می دونی دخترت چی می گه ؟
- نه ، چی می گه ؟
- میگه فرزند راننده آژانس و به بار اونو ...
- هنوز حرف استاد تموم نشده بود که ثریا زد زیر خنده و رو به من گفت :
- طفلی کتی ، اگه بدونه چه فحشی به فرزندش دادی ، بابات رو میاره جلوی چشمت .
- دیگه کاملا سر در گم شده بود ، منظورشون چی بود ؟ من چه فحشی به فرزند داده بودم ، کتی کی بود ؟ بعد از لحظاتی همه این سوالات رو از ثریا پرسیدم او که متوجه شده بود گیج شده ام و مغزم بهم ریخته ، با آرامش گفت :
- یادته که چند ماه پیش که الهام و سینا اومده بودن ، خونه ی من مهمونی بود ؟
- آره ، یادمه ! خب که چی ؟
- کتی رو یادته ؟ دختر دایی من ! از تو خوشش اومده بود و سر میز شام مدام از پسرش تعریف می کرد ؟
- آره ، به چیزایی یادمه ، خب چه ربطی داره ؟
- فرزند ، همون پسره است ! پسر کتی ، دختر دایی من ، یکی از افراد خاندان فخیم زاده ، حالا فهمیدی راننده آژانس چیه ؟
- دیگه چیزی نمی شنیدم ، فقط این جمله ی استاد « سرکار گذاشتنت » توی گوش و مغزم زنگ می زد ، یعنی نادین و فرزند که اینقدر به صداقتش اعتماد داشتم ماهاست که منو سر کار گذاشتن ؟ پس فرزادی که این همه احساس خوب بهش داشتم ، فخیم زاده بود ، عضو خانواده ای که جز خاطره ای بد در اولین برخورد چیزی بام یادگار نداشتن و من با اون روراست و صادق بودم و در عوض اون با من ... !! بی اختیار و بدون اینکه اراده ی پاهام دست خودم باشه ف به طرف فرزند حرکت کردم . وقتی مقابلش قرار گرفتم ، لبخندی به رو زد که می خواستم سرش رو از تنش جدا کنم ، احساس کردم چقدر از این لبخند دروغین متنفرم ، به سختی خودم رو کنترل کردم و با صدایی که از خشم می لرزید پرسیدم :
- فرزند ! کار و کاسبی چطوره ؟
- نادین جواب داد :
- تعریفی نداره پروانه جون ! مسافر زیاد گیرش نیما .
- چقدر بد ، پس حسابی به خنس خوردی ؟ حالا چیکار می کنی ؟ هنوز پنجشنبه برای شادی روح بابابزرگت صلواتی مسافر می بری ؟

فرزاد که خشم منو احساس کرده بود سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت ، اما نادین که هنوز دوزاریش نیفتاده بود ادامه داد:

- پروانه خانم! شما چه حرفهایی می زنی ، نذر که رونق و کسادی سرش نمی شه ، نه فرزاد ج...

اجازه ندادم ادای کلمه ی جانش تموم بشه ، بی اراده و بدون اینکه بخوام کنترلم رو از دست داده و با صدایی عصبی که شبیه فریاد بود گفتم :

- خفه شو نادین !!

با فریاد من ، ثریا و استاد و سپیده به سمتون اومدن تا ببینن جریان چیه ، نادین که تازه فهمیده بود دیوانه شده ام

سکوت کرد و هیچی نگفت . با خشم و تنفر پوزخندی زدم و گفتم :

- خوبه ! پس بلدین خجالت بکشین ، از خونه ی من برین بیرون ...

در همین حین ثریا با اعتراض دخالت کرد و گفت :

- پروانه ! این چه طرز برخورد با مهمونه ؟

در حالیکه به سمت چوب لباسی می رفتم تا لباس هاشون رو بدم جواب دادم :

- مهمونی که ماهها میزبانش رو دست بندازه و بهش بخنده ، لیاقت ادب رو نداره .

پالتوی فرزاد رو به سمتش گرفتم و به در اشاره کرده و گفتم :

- بفرماید !!

سپس در رو برآش باز کردم ، فرزاد بلند شد و به بقیه نگاهی انداخت و آرام گفت :

- ببخشید ، خداحافظ...

خواست پالتویش رو از دستم بگیره که ولش کردم زمین ، همه بهت زده به ما نگاه می کردند ، خم شد و پالتو رو

برداشت و گفت :

- پروانه ! متاسفم هر بار خواستم ...

نذاشتم حرفش تموم بشه ، بی توجه به او رو به نادین کرده و گفتم :

- نادین ، نشنیدی چی گفتم ، بیرون لطفا .

او هم بلند شد و بی آنکه با دیگران خداحافظی کنه به سمت اومد ، چهره اش خیلی در هم و شکست خورده بود ، تا

حالا این طور ندیده بودمش . دوباره پوزخندی زدم و گفتم :

- بهت گفته بودم ، خنگ نیستم و فرق شوخی و دست انداختن رو می فهمم ، پس هر چقدر دلت می خواد باهام

شوخی کن اما دستم ننداز . نگفته بودم :

- متاسفم...

- باش ، هم برای خودت ، هم برای رفیق پستت و هم برای من که بهتون اعتماد کردم غافل از اینکه مضحکتون بودم

سپس رو به فرزاد کرده و گفتم :

- تو بیشتر متاسف باش ، البته دست خودت نبوده و هر چی باشه ، رگ و ریشه ی فحیم زاده های یی و خون یکیشون

هم که توی تنت باشه کافیه !!

هر دو بدون هیچ حرفی از در خارج شدند و من در رو بستم . وقتی در بسته شد ، با استاد و سپیده و حسین و ثریا که خیلی دماغ شده بودند رو به رو شدم . باورشون نمی شد من چنین حرکتی کرده باشم ، احساس می کردم که همشون موندن که چی بهم بگن ؟ به خصوص ثریا ، به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و روی لبام گذاشتم و بوسیدم و گفتم :

- معذرت می خوام ، سعی داشتم امشب ، شب خوبی برات باشه . اما نشد ، دیدی باز فخیم زاده ها نداشتن ما شادیمون کامل بشه ، ازشون متنفرم ...

خودم رو در آغوشش انداختم و با صدای بلند شروع به گریه کردم ، خودم هم نمی دونستم چرا ، اما دلم می خواست آنقدر بلند گریه کنم تا صدای شکستن قلبم از جانب فرزند رو نشنوم .

صدای شرشر بارون ، سکوتی رو که در اتاقم حاکم بود می شکست . نمی دونم چند ساعت شده بود که همه رفته بودن ؟ چه مهمونی بدی شده بود ، با شادی و جنب و جوش شروع شد و با غم و سکوت پایان یافت . طفلی ثریا ، چه شب خوبی رو شروع کرده بود و من چه بد خرابش کردم . خب دست خودم نبود ، حس اینکه تحقیرم کردن و توی تنهایی شون بهم خندیدن دیوانه ام کرده بود . هنوز هم باور نمی شد کسی که فکر کردن توی تنهاییم به اون اختصاص پیدا کرده بود دستم انداخته باشه ، یعنی اون نگاههایی که پاکی و صداقت توش موج می زد ، یعنی اون لبخندهایی که مهربونی و محبت توش پر بود ، همه دروغ بوده ؟ آخه چرا ؟ چرا من احمق و به قول همه خنگ باورش کردم ؟ حالا هم اینجا توی سکوت و تنهایی اتاقم نشستم و صدای شکستن دلم با صدای موسیقی بارون یکی شده و اشک منو سرازیر کرده ، افسوس چی رو می خورم ؟ من که فرزند و نادین رو با اون فضاحت از خونه ام بیرون کردم ، من که بدترین بی ادبی رو بهشون کردم ، حالا چم شده ؟ به صفحه ی لپ تاپم نگاه کردم ، هنوز نقد داستان امشبم رو که برایش فرستاده بودم ننوشته بود .

با خودم گفتم شاید باز هم می خواد سکوت کنه ، درست مثل تمام شب هایی که برایش از فرزند می نوشتم و او فقط سکوت پاسخ می داد . اما امشب ازش عاجزانه خواسته بودم حرفی بزنه و او همچنان در سکوت بود . فکر کردم شاید رفته جایی و هنوز پیامم رو نخونده ، اما کجا ؟ این وقت شب و توی این بارون شدید ... که ناگهان یادم افتاد ... چقدر من خنگ بودم ، بارون می آمد و معلوم بود که وثوق کجاست ! بهم گفته بود اما آنقدر فکرم مشغول بود که پاک فراموش کرده بودم ، اون عاشق بارون و سجاده و نماز پشت بوم بود . با صدایی که فقط به گوش خودم می رسید تکرار کردم ، یعنی الان توی یکی از پشت بوم های این شهر زیر بارون ، روی سجاده ، چه حالی داره ؟ شاید برای فهمیدن این حس بود که وقتی به خودم اومدم ، توی پشت بوم ، روی سجاده ، چادر سفید به سر ، بدون توجه به خیس شدن زیر اون بارون نشسته بودم . چشم به آسمان دوخته بودم و حیران از این همه زیبایی اون قطرات ، یک دفعه صدای زنانه ای به گوشم رسید که به اسم صدام می کرد ، برگشتم تا ببینم کیه که منو می شناسه و این وقت شب اومده روی پشت بوم ؟ اما کسی نبود ، یعنی باز خیالاتی شده بودم ؟ با این فکر از جا بلند شدم تا قامت نماز ببندم ، تا حس کنم که وثوق توی این لحظات چه حالی داره ، وقتی چشمم به آسمان دوختم دوباره همون صدا رو شنیدم ، احساس می کردم صدای بارون قطع شده و فقط اون صداست که میاد ...

- پروانه ی من ! حالا چشمات رو ببند و خودت رو ، توی یه دشت پر از پروانه احساس کن . پروانه هاش خیلی قشنگن نه ؟

نمی فهمیدم خوابم یا بیدار، اما منظره ای که مقابل چشمم می دیدم زنده بود و چقدر برام آشنا، به دشت سرسبز، پر از پروانه های رنگارنگ و زیبا، با به درخت بید مجنون. من زیر درخت نشسته بودم و به پرواز پروانه ها نگاه می کردم و دوست داشتم مثل اونا باشم، پرواز کنم و به آسمون برسم. عجب شوق پروازی داشتم، آرزوی داشتن دو تا پر برای پرواز در من جون می گرفت که دوباره صدا بود و صدا...

- تو دو تا پر برای پرواز داری! فقط باید از پيله ات بیای بیرون ...

باز دنبال صاحب صدا گشتم، اما جز من کسی اون وقت شب و توی دل تاریکی اونجا نبود. باز صدا رو شنیدم:

- تو منو نمی بینی، اما بدون که خیال هر کس آرزوهاشه ...

پس اشتباه نکرده بودم و اینا همش خیالاتم بود، ولی من یادم نمیاد که الان و یا هیچ وقت دیگه ای آرزوی پرواز داشته ام. باز همون صدا گفت:

- چون هنوز توی موقعیتش قرار نگرفته ای!

یعنی این صدا کی بود که ذهن منو می خوند؟ برای دونستن همین موضوع پرسیدم:

- از کدوم موقعیت حرف می زنی؟

- موقعیت پرواز کردن ...

خندیدم و دستام رو به آسمان بلند کردم و گفتم:

- ببین، بدون پر که نمی شه پرواز کرد ...

- اینا دستات هستن، دو تا پر پشت آدمهاست و تو الان اون دو تا رو داری، بلند شو ...

بدون هیچ درنگی از جا برخاستم و گفتم:

- پا شدم، حالا چیکار کنم؟

- چشمات رو باز کن.

- ولی من که چشمام باز!

- نه حالا باز شدن، پرواز کن، برو...پیر...

آنچنان با آرامش می گفت، پیر که واقعا می خواستم پیرم. نفسی کشیدم و آماده ی پرواز شدم، اما درست در لحظه ی آخری که می خواستم پرواز کنم، به شوق دیدن بالهام سرم رو به پشت برگردوندم و فرزاد رو دیدم که وحشت زده به طرفم می دوید و دیگه هیچی نفهمیدم. البته دیگه از دشت پروانه ها خبری نبود ...

با تماس نور آفتاب به صورتم از خواب بیدار شدم. در حالیکه پنجره ی اتاقم رو باز می کردم تا هوای مطبوع بعد از بارون وارد اتاقم بشه، احساس سرما خوردگی کردم، حتما به خاطر خیس شدن توی بارون شب قبل بوده، یادم نمی اومد تا کی اون بالا بودم و نماز می خوندم، کی اومدم پایین و خوابیدم و بعدشم اون خواب و اون دشت پراز پروانه، عجب منظره ی زیبایی بود، چه صدای آرام بخشی، نمی دونم قبلا کجا شنیده بودم اما برام آشنا بود. وقتی گفت « پیر، پرواز کن » چقدر مطمئن و آرام بخش بود، باور کرده بودم می تونم پیرم اما نتونستم. فرزاد توی خوابم چیکار می کرد؟ توی خواب از دیدنش جیغ کشیده بودم، اما الان احساس خوبی داشتم، و دیگه از دست اون و نادین ناراحت نبودم. شاید در اثر نماز و دعاها دیشب بوده، شایدم تحت تاثیر خوابی که دیدم قرار گرفتم.

بلند شدم و رفتم دستشویی و دست و صورتم رو شستم و بعد در حالیکه صورتم رو با حوله خشک می کردم، چیزی مثل برق از ذهنم گذشت و تازه یادم اومد که من اون دشت پروانه رو جایی دیدم، اما کجا نمی دونستم. به اتاقم

برگشتم و توی کتابام شروع به گشتن کردم و با دیدن نقاشی روی جلد یکی از کتابها مطمئن شدم ، بله خودش بود ، دشتی پر از پروانه ، اما از درخت بید مجنون خبری نبود . تازه فهمیدم دیدن این خواب چه نشونه ای داشته !! این خواب یک ایده بوده برای نوشتن داستانی جدید.

با خوشحالی گوشی تلفن رو برداشتم تا نوید آغاز کتاب جدید رو به آقای تهامی بدهم ، در حین گرفتن شماره یهو احساس کردم صدایی از پایین می اد. با فکر اینکه خیالاتی شده ام به گرفتن شماره ادامه دادم که دوباره صدایی مثل باز وبسته شدن در رو شنیدم ، بعد از اون هم صدای صحبت کردن چند نفر هم به گوشم رسید ، وحشت تمام وجودم رو گرفته بود و نمی دونستم باید چیکار کنم ! کمی جرأت به خودم دادم و مانتو و روسری پوشیده و از اتاق خارج شدم و به سمت پله ها رفتم و به پایین نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم که ثریا و استاد ، مشغول صحبت با نادین و فرزاد و سپیده هستند . نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم ، چند بار چشمم رو باز و بسته کردم ، شاید اشتباه می کردم ، اما نه خودشون بودن . اینجا چیکار می کردن ؟ اونا که دیشب با اون وضع از خونه ی من رفته بودن ! البته این که چطور وارد شدن کار سختی نبوده ، چون هم ثریا و هم ناهید خانم کلید من و داشتن . اما چرا اومده بودن اینجا ؟ مخصوصا نادین و فرزاد ، هر چند دیگه ازشون عصبانی نبودم اما نمی دونستم با چه رویی به اینجا پا گذاشته بودن ! از پله ها رفتم پایین ، آنقدر گرم صحبت بودن که متوجه حضور من نشدند . دوست داشتم ببینم چی می گن ، خیلی آرام به آشپزخانه رفتم و به همان آرامی لیوانی برداشتم تا پر از آب کنم و در ضمن گوش بدم ببینم چی می گن که شنیدم :

ثریا - استاد ! فکرم دیگه کار نمی کنه ، چیکار باید بکنم ؟

استاد - من نمی دونم ! خودم توی کار این دختر موندم .

نادین - اما من می دونم ، چند تا پس گردنی که بخوره درست می شه !

سپیده - بله آخه نیست شما پلیسی ، خیلی واردی چیکار باید کرد .

فرزاد - بس کن نادین ، الان وقت شوخی نیست ، پاشو بریم ، الان بیدار بشه ما رو ببینه هول می کنه .

نادین - فرزاد ! تو مثل اینکه یه چیزت می شه ، نشنیدی ثریا خانم چی گفت ؟ نگران نباش حله !

فرزاد - آره دیشبم که بیرونمون کرد تو همین رو گفتی ... تو کی می خوای درست بشی ؟

سپیده - هیچ وقت !! مطمئنم الان هم منتظر که پروانه بیدار بشه ، یه جور دیگه بذارتش سرکار ...

نادین - ای بابا چرا نمی فهمین ! به جان مامان ، به جان حاج مهدی سرکار نداشتمش فقط می خواستم فرزاد رو دست بندازم ، چه می دونستم این طوری می شه ، حالام که اتفاقی نیفتاده و به خیر گذشته .

فرزاد - چه خیری ؟ مثل اینکه نشنیدی ثریا چی گفت ؟ البته برای ما دو تا که بد نشد ، تو رو نمی دونم اما من لازم نیست دلیل و برهان بیارم خدا می دونه که قصدم اذیتش نبود.

ثریا - اصلا همه بریم بهتره .

استاد - آره ، همینطوره که ثریا می گه ، بیدار که بشه ما رو ببینه بهتره ، شاید به قول فرزاد هول کنه و بگه ما اینجا چیکار می کنیم .

من که تا اون لحظه پشت یخچال قائم شده بودم ، با شنیدن این حرف از استاد در یخچال رو بستم و در حالیکه

جرعه ای از آب رو می نوشیدم از همون جا که ایستاده بودم با آرامش گفتم :

- نگران نباشین ، هول نکردم ، بمونین .

- همگی غافلگیرانه به من چشم دوخته و انگار که جن دیده باشن از جاشون پریدن ، در حالیکه از آشپزخانه بیرون آمده و روی مبلی می نشستم گفتم :
- چرا هول کردین ؟ مگه مراسم آشتی کنان نیست ؟ حرفای نادین رو که شنیدم ، خودش رو تبرئه کرد و با قسمی که خورد بخشیدمش ! اما فرزاد ، باید بگه اگه نمی خواسته منو سرکار بذاره چرا بهم نگفت سرکارم ؟
- فرزاد فقط سکوت تحویل داد ، به بقیه نگاه کردم ، نمی فهمیدم چشون شده ! ثریا با ناباوری رو به من کرد و پرسید:
- تو حالت خوبه ؟ پری جون !
- معلومه که خوبم ، مامان جون ! فقط مثل اینکه شما ، خیلی حالتون خوب نیست ، چرا یواشکی اومدین اینجا ؟
- داشتم به آقای تهامی زنگ می زدم که صدایی شنیدم ، ترسیدم و فکر کردم دزد اومده .
- به نادین و بقیه که خشکشون زده بود نگاهی انداختم ، عجیب بود از اون نادین شوخ و بذله گو خبری نبود . نادین رو به ثریا کرده و با تعجب پرسید :
- چی می گفتی شما ؟ این دختره که حافظه اش از منم بهتره ؟
- نمی دونم ، خودمم توی همین موندم .
- اصلا از حرفاشون سر در نیاورده بودم بنابراین پرسیدم :
- چی عجیبه ثریا ؟ اینکه حافظه ام خوب کار می کنه ؟ حالا کجاش رو دیدی ؟ یه داستان توپ اومده توی مغزم که باید امروز شروع به نوشتنش کنم . راستی خوب شد یادم افتاد ، برم به تهامی زنگ بزنم خبرش کنم ...
- در حالیکه به سمت تلفن می رفتم رو به فرزاد گفتم :
- تا من تلفن می زنم ، امیدوارم تو هم دلایلت رو راست و ریس کنی ، دوست ندارم فکر کنم ثریا تنها فخیم زاده ی باشعور و انسان که تا حالا دیدم ...
- یه جوری نگاهم کرد که دلم سوخت و از ته دل آرزو کردم ، دلیل قانع کننده ای برام بیاره . گوشی رو برداشتم و تا خواستم شماره رو بگیرم ثریا به سمتم اومد و گوشی رو از دستم گرفت و سرجاش گذاشت و گفت :
- پری ! یه چیزی می پرسم راستش رو بگو ...
- معلومه تو چت شده ؟ چرا اینطوری می کنی ؟
- گفتم به سوالم جواب بده !
- با چنان تحکمی این حرف رو زد که با ترس گفتم :
- باشه پپرس!
- تو جز من بقیه ی کسانی که اینجا هستن رو می شناسی ؟ یا حرفمون رو شنیدی و فهمیدی هر کس کیه و چرا اینجاست ؟
- ثریا ! مثل اینکه تو اصلا حالت خوب نیست ؟
- بی اهمیت به حرفم ادامه داد :
- گفتم می شناسی یا نه ؟
- خب معلومه می شناسم .
- در حالیکه احساس گلو درد داشتم سرفه ام گرفت و ادامه دادم :
- این نادین ، این فرزاد و اونم سپیده است .

وقتی به استاد رسیدم خندیدم و گفتم :

- ایشون هم آقای تدین ، استاد زبان انگلیسی هستن .

بعد خندیدم و به استاد که مثل آدمهای منگ نگاهم می کرد گفتم :

- نترسین ، شوخی کردم ! ایشون آقای تدین نیست ، آقای عنایت ، استاد زبان فارسیم هستن .

بعد هم خیلی جدی به ثریا نگاه کردم و در حالیکه سرفه می کردم گفتم :

- حالا می گی تو چت شده ؟ نکنه تو هم مثل من مریض شدی ؟ آخه دیشب زیر بارون رفتم روی پشت بوم سرماخوردم .

- ببینم ! تو یاده رفتی بالای پشت بوم ؟

- آره ، یادمه ! بابا جان می گین چی شده ؟ من دیوونه شدم یا شماها ؟

سپیده که تا اون لحظه ساکت بود گفت :

- پس یاده دیشب چه اتفاقی برات افتاده ؟

- وای چندبار می پرسین ؟ بله ، من دیشب رفتم بالای پشت بوم و خیس شدم ، الانم سرماخوردم . این خیلی عجیبه ؟

- آخه فقط همین نیست !!

جوری این حرف رو زد که با نگرانی پرسیدم :

- منظورت چیه سپیده ؟

سپیده نگاهی به استاد انداخت و سپس استاد با آرامش گفت :

- دیشب تو رفتی لبه ی پشت بوم و اگه فرزند نبود و تو رو نمی گرفت ، خودت رو انداخته بودی پایین و الان سینه ی قبرستون بودی ...

محکم گوشام رو گرفتم ، دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم . وقتی به فرزند نگاه کردم ، همون وحشت دیشب رو توی چشمام دیدم ، پس صحنه ی آخر رو توی خواب ندیده بودم و واقعیت داشته ... دوان ، دوان به اتاقم پناه بردم ...

توی آتلیه ، قلم مو به دست ، سعی می کردم منظره ای رو که دیشب دیده بودم توی مغزم متمرکز کرده و روی بوم پیاده کنم . همه رفته بودند جز ثریا که به بهانه ی درست کردن سوپ برای من مانده بود ، اما خوب می دونستم که می ترسه تنهام بذاره . سپیده هم می خواسته به بهانه ی کمک کردن به ثریا بمونه که استاد اجازه نداده بود ، ظاهرا خوب درک می کرد که الان تنهایی و فکر کردن به اتفاقاتی که تازه امروز فهمیده بودم توی گذشته ام بارها رخ داده و من به یاد نسپرده بودم ، بهترین کار برای من سردرگمه . هنوز هم باورم نمی شد ، دیشب من روی لبه ی پشت بوم بودم و سعی داشتم بپریم که فرزند منو نجات داده . به قول ثریا این بار اول نبوده و قبلا هم 5 بار این اتفاق افتاده و هر بار کسی متوجه شده و منو نجات داده ولی نکته ای که این میون وجود داشت ، از بین رفتن اتفاق همراه با فراموشی خاطره ی آن بود ، البته به جز فراموش کردن ثریا . نکته ی مشترک دیگه اش هم ، به وجود آمدن طرح جدیدی برای نوشتن کتاب در من بود ، درست مثل این دفعه که من تصمیم به نوشتن کتاب ششم گرفته بودم .

تازه اینجا بود که فهمیدم وحشت موجود در نگاه فرزند به خاطر از دست دادن من بوده و دلخوری من از اون به خاطر ترس از به دست نیاوردنش ... چقدر برام سخت بود که فهمیدم دل به آدمی بستم که از جنس خودم نیست و دست یافتن به او از محالات زندگییم به شمار می رفت ، عصبانیت شب قبلم به خاطر دست انداخته شدنم نبود بلکه به

خاطر این بود که حقیقتی تلخ رو در مورد فرزند می شنیدم اینکه متعلق به چه خانواده ای است . راست گفتن که از هرچی که بدت بیاد ، سرت میاد . دل به مردی سپرده بودم که از خانواده اش متنفر بودم . همیشه واهمه داشتم درگیر عشق کسی بشم لنگه ی فرزند و تازه می فهمیدم که هیچ جای زندگی شانس وجود نداره ، میون این همه آدم من باید یتیم و تنها بزرگ بشم و میون این همه آدم باید به کسی دلبندم که به فخیم زاده ی پولداره . امروز وقتی بهم زل زده بود ، توی نگاهش چیزی رو دیدم که بعد از رفتن او وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم و در نگاه خودم هم دیدم ، عشقی که وحشت به دست نیاوردنش پشتم رو می لرزوند .

اینقدر با همین فکر ها مشغول بودم که نفهمیدم نقاشی ام داره به آخر می رسه ، سوپی که تریا نیم ساعت قبل برام آورده بود در حال سرد شدن بود . می خواستم هر طور شده امروز کار تابلو رو تموم کنم ، همچنان سرگرم بودم که صدای زنگ رو شنیدم و با خودم گفتم حتما سپیده است ، دلش طاقت نیاورده و اومده پیشم . از این فکر خوشحال شدم دوست داشتم خونه از سکوتی که از ظهر گرفتارش شده خارج بشه این سکوت حتی در اوج تمرکز روی کشیدن تابلو ، باز هم چهره ی فرزند رو توی مغزم حک می کنه ، سعی داشتم بهش فکر نکنم ، عقم می گفت فراموش کردن اون بهترین راه حله . صدای تریا رو شنیدم که از آیفون می پرسید کیه ؟ و بعد از اون دیگه صدایی شنیده نشد . از طولانی شدن سکوت حس کردم زنگ رو اشتباه زدن ، چون اگه سپیده بود سر و صدا همه جا رو پر می کرد .

ده دقیقه ای گذشت که صدای بالا اومدن تریا رو شنیدم ، مطمئن شدم که حوصله اش سررفته و اومده تا باهام حرف بزنه . در همان حال که پشتم به در بود احساس کردم جلوی در آتلیه ایستاده ، برای اینکه غافلگیرش کنم گفتم :
- خاصیت سکوت اینه که آرومترین صداها ، به بلندترین شکل خودش رو نشون می ده ، حتی اگه اون صداها ی قدمهای تو باشه ... و من چقدر از این همه سکوت بدم میاد . بیا به کاری کنیم ، من بی خیال بقیه ی نقاشیم می شم ، تو هم بی خیال سرماخوردگی من بشو ، بزیم بیرون . می خوام رانندگی کنم ، صدای ضبط رو هم اونقدر بلند می کنیم که مردم بهمون فحش بدن ، بعدش می ریم رستوران و به غذای تند سفارش می دیم که دهنمون بسوزه ، بعدم میریم سیرک ، می خوام به کم بخندم و این طوری شاید یادم بره از وقتی اون کار رو دیشب توی مهمونی کردم ، تا حالا چه بغضی توی گلومه .

در همین هنگام قلم مو رو کنار گذاشتم و در حالیکه به سمتش برمی گشتم گفتم :

- می یای بریم ماما...

که با دیدن فرزند وسط چهارچوب در بقیه ی حرفم توی دهانم ماسید ، همانطور مات نگاهش می کردم که با صدای آرامی سلام کرد . فکر کنم خاصیت عشق اینه که تا ندیدیش از همه چی غافلای اما همینکه متوجه حضورش شدی دست و پات رو گم می کنی ، درست مثل من که توی اون لحظه احساس می کردم تمام خون بدنم توی صورتم جمع شده . صدای تاپ و توپ قلبم رو به وضوح می شنیدم و این چیزی بود که باید باهاش مبارزه می کردم ، من تصمیم گرفته بودم اون و عشقش رو فراموش کنم . بنابراین علی رغم هیجان درونیم خودم رو خونسرد نشان داده و در جواب سلامش گفتم :

- سلام ، تو اینجا چیکار می کنی ؟ کی اومدی ؟

لبخندی زود و گفت :

- برات مهمه؟

می خواستم بگم آره ، اما به جاش قلم مو رو برداشتم و خودم رو سرگرم کشیدن نشون دادم و گفتم :
- نه !

و دوباره ادامه دادم :

- حالا چرا دم در ایستادی ؟ بیا تو

صدای قدم هاش رو که وارد اتاق شد شنیدم ، حتی وقتی بالای سرم رسید ، صدای نفس هاش رو به خوبی احساس می کردم و دلم می خواست چشمانم رو ببندم و با تمام وجود این صدا رو بشنوم اما خودم رو کنترل کرده و رفتار عادی نشان دادم و چقدر سخت بود ، در حالیکه احساس می کردم هر آن قلبم از تپش می ایستد اما بی تفاوت نشان می دادم .

- شنیدم ، می خوای بی خیال نقاشی بشی ؟ می خواستی از خونه بزنی بیرون ؟

- اون مال وقتی بود که مهمون نداشتم اما الان ادب حکم می کنه ، میزبان پا روی خواستش بذاره ، بخصوص اگه اون مهمون نجات دهنده ی میزبان بوده باشه .

در آن زمان می ترسیدم به سمتش برگردم و همه چیز از نگاهم لو بره ، بنابراین همانطور پشت به او نشسته و ازش پرسیدم :

- راستی نگفتی دیشب ، یهو از کجا روی پشت بوم پیدات شد و ناجی من شدی ؟

- پرسیدی که بگم !

- خب حالا پرسیدم .

- داشتم قدم می زدم .

از شوخی اش خندم گرفتم و این از دید او پنهان نماند و گفت :

- خوب شد خندیدی ، این یعنی دیگه نیازی به رفتن سیرک نیست .

سکوت کردم ، اومد کنارم ایستاد و دوباره قلبم به تلاطم افتاد . سنگینی نگاهش رو حس می کردم ، گفت :

- من داشتم برمی گشتم شمال ، تا وسط راه هم رفتم اما نتونستم ادامه بدم .

سکوت کرد ، منم همچنان ساکت بودم و مشغول کشیدن نقاشی که ادامه داد :

- نمی خوای بدونی چرا ؟

توی دلم فریاد می زدم ، از خدایه که بدونم ، اما با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم . گفت :

- اما من دوست دارم بدونی !

- خب بگو ...

- نگام کن تا بگم .

با شنیدن این حرف ، چیزی در اعماق وجودم شروع به لرزیدن کرد . خدایا این چه احساسی بود که به من داده

بودی ؟ باز خودم رو محکم حفظ کرده و گفتم :

- من که گفتم برام مهم نیست ، خودت دوست داری من بدونم ، خب گوش می دم .

با تحکم و دلخوری گفت :

- برای اینکه مهمه بدونی .

به سمتش برگشتم و گفتم :

- برای من فقط این مهمه که بدونم تو دیشب بالای پشت بوم چیکار می کردی ؟
کمی صداس رو بلند کرد و گفت :
- ناراحتی زنده موندی ؟
- آره ، چون تو نجاتم دادی .
- برای لحظه ای خیره به چشمام نگاه کرد ، احساس کردم اگه دقیقه ای دیگه این کار رو ادامه بده بیهوش می شم که ادامه داد :
- چرا وانمود می کنی ازم متنفری ؟
- ازت متنفر نیستم ، اما بهت اعتماد هم ندارم .
- چرا چون فخیم زاده هستم .
دوباره پشتم رو بهش کردم و گفتم :
- حرف رو عوض نکن بگو بالای پشت بوم چیکار می کردی ؟
- دیشب پیش نادین موندم ، اما آروم و قرار نداشتم . صدای در آپارتمان رو که شنیدم از چشمی در دیدم رفتی پشت بوم ، لحظاتی بعد اومدم دنبالت تا بهت بگم که سر کار نداشتی . اومدم بهت بگم ترسیدم بدونی من کی هستم ، همین !!
پوزخندی زدم و گفتم :
- می شه بگی از چی ترسیدی که نگفتی کی هستی ؟
- نگفتم چون می ترسیدم حاضر نشی باهام حرف بزنی ، تو منو چیزی غیر از خودم باورداشتی .
- چرا مزخرف می گی فرزاد !
رو به روم ایستاد و چیزی که توی دستش بود ، باعث تعجب من شد . همان نقاشی که روز اول ازش کشیده بودم تا قیافه اش در ذهنم بمونه ، اما توی ماشین جا گذاشته بودم .
- هر وقت بهت زنگ می زدم ، می خواستم حقیقت رو بگم اما نتونستم ، دلم نمی خواست از دستم بری ! تو این آدم رو باورداشتی نگاه کن ، زیرش نوشتی « فرزاد ، راننده ی اژانس » توی این مدت چقدر آرزو می کردم کاش واقعا همین بودم که تو باور داری ... حالا بهم حق می دی ؟
نقاشی رو از دستش گرفتم ، حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بودم ، طوریکه نمی تونستم کتمان کنم . در حالیکه به نگاه به فرزاد و به نگاه به نقشی می انداختم گفتم :
- این نقاشی رو اون روز کشیدم که قیافه ات رو فراموش نکنم ، اما توی ماشینت جا گذاشتم ، تو چرا نگهش داشتی ؟
- به همون دلیل که تو کشیدیش ! نمی خواستم فراموش کنم .
خندیدم و گفتم :
- با دیدن تصویر خودت ؟
- نه ، با دیدن تصویری که تو نقاشیش کردی .

- من که سر در نمیارم ، من می خواستم تو رو فراموش نکنم چون فکر می کردم راننده آژانس خوب و مؤدبی هستی ، اما توچی ؟ تو که می دونستی راننده آژانس نیستی برای چی نمی خواستی منو فراموش کنی ؟ چه سودی به حالت داشت ؟

- اون موقع دلم می خواست دختری رو که توی عمرم ، بی شيله و پيله تر از اون ندیدم و سادگی و صداقتش رو دوست داشتم از یاد نبرم .

خیره ، خیره به چشماش نگاه کردم که دوباره ادامه داد :

- توی این 6 ماهی که ایران نبودم ، با دیدن این تصویر خاطره ی اون عصر پنج شنبه که خاطره ی جالبی برام بود توی ذهنم زنده می شد .

وقتی بهم زل زد ، نگاهم رو ازش دزدیدم ، باز همان ترس به سراغم اومده بود ، نباید می داشتم حرفی رو که هر آن ممکن بود به زبان بیاره ، بگه . در حالیکه دوباره خودم رو به نقاشی مشغول می کردم با لحن تمسخرآمیزی گفتم :

- بله کتی جون گفته بود که شما ترم آخر تجارت بازرگانی ، توی دانشگاه هاروارد هستین . به سلامتی دانشگاهت تموم شد ، آقا فرزند ؟

- آره ، تموم شد.

- خب ، خدا رو شکر ، حالا کتی جون افتخارش کامل شد . داشتن دختری توی فامیل فخیم زاده و پسری که از سنت اجدادش پیروی کرده و از دانشگاه هاروارد مدرک گرفته .

- معلومه مادرم رو خوب می شناسی ؟

- خوب که نه ، ولی تا حدودی می دونم چه جور شخصیتی داره .

- مگه چند بار دیدیش ؟

اهمیتی به لحن حرف زدنش که حالت شوخی داشت ، ندادم و گفتم :

- یکبار ، مهمونی خونه ی ثریا . می دونی فکر می کنم ، مادر تو از اون گروه آدمهایی که فکر می کنه ، ماهی گرفتن

از آب گل آلود خیلی هنره اما وقتی آب زلال رو می بینه بی خیال هنر می شه . یه چیز برات می گم بذار به پای بی

شيله پيله بودنم و ناراحت نشو ، به نظر من کسی که اول بدون پرس و جو فکر می کنه من خدمتکار ثریا هستم و بعد

که می فهمه اشتباه کرده باز بدون پرس و جو فقط به استناد ظاهر و سر و لباس من سعی می کنه ، مخم رو برای

ازدواج با تنها پسرش که توی دانشگاه هاروارد درس می خونه بزنه و آخر سر با فهمیدن اینکه من دختری

پرورشگاهی هستم قید همه چیز و اینکه فقط مونده بود منو عروس گلش خطاب کنه ، می زنه باید از من روانپزشک

تر باشه .

دست از نقاشی کشیدم و نگاهش کردم تا باز تاب حرفام رو در چهره اش ببینم و دوباره گفتم :

- فکرش رو بکن این آدم اگه بفهمه ، پسر دسته گلش که خون فخیم زاده ها توی رگهش جریان داره ، یه عصر

پنجشنبه ، شده راننده ی آژانس همون دختر پرورشگاهی بی اصل و نصب و چند ساعت سواری بهش داده و کرایه

هم نگرفته چه حالی می شه ؟

خنده ی توأم با بغض کوتاهی کردم که از صدا تا گریه دردناک تر بود و دوباره به کار کشیدم ادامه دادم . همزمان با

من فرزند هم خندید و گفت :

- این که چیزی نیست ، تو فکرش رو بکن اگه همون آدم بفهمه که پسر دسته گلش که خون فخیم زاده ها توی رگهای جریان داره و از سر و روش اصل و نصب می باره ، چقدر از اینکه به اون دختر توی به عصر پنجشنبه سواری داده و راننده آژانسش بوده سرخوشه و از همون عصر پنجشنبه چقدر سفت و سخت دل به اون دختر بسته ، چه حالی می شه ؟

برای یک آن احساس کردم تمام وجودم یخ زد ، بخصوص وقتی که نگاهش رو ، روی خودم حس کردم . اجازه نداد
حالم جا بیاد و ادامه داد :

- پروانه ! دوست دارم !!

احساس می کردم تمام وجودم می لرزه ، خدایا چرا اینقدر یخ کرده بودم . حال خودم نبودم و فقط شنیدم که گفت :
- برای گفتن این حرف مهم بود که از نیمه راه برگشتم ، برای گفتن اینکه به خاطر تو و عشق تو فراموش کردم که فخیم زاده بودن یعنی چی ؟ به خاطر این عشق یادم رفت اصل و نصب چیه ؟ دوست داشتم باور کنم و باور هم کردم که همون راننده آژانس هستم ، همون راننده ی کم درآمده که تو دوست خودت می دونی ! پری ! به خدا من سرکارت نداشتم ، دروغ هم بهت نگفتم ، فقط از نقش فخیم زاده بودن بیرون اومدم و شدم همون راننده آژانسی که تو باورداشتی دوست دارم و چون می خوام اون باشم که تو در باورت داری ، خیلی دوست دارم ، خیلی بیشتر از اون پروانه هایی که هر چی می کشی تموم نمی شن .

وقتی حرفش تموم شد نفس راحتی کشید ، اما در مقابل ، من دیگه قدرت نفس کشیدن نداشتم . انگار حالم رو درک کرده بود چون گفت :

- حالا دیگه خیالم راحت شد چون چیزی رو که برای گفتنش اومده بودم ، گفتم و حالا باید برم . پس به امید دیدار عزیزم .

یک دفعه آتشی در دلم روشن شده بود که خاموشی نداشت ، یعنی چی به امید دیدار؟ نه ، ما نباید دیگه همدیگه رو می دیدیم ، راه ما از هم جدا بود و تنها راه فراموشی ندیدن ، این رو هم که من خوب بلد بودم . آرام آرام قدم برداشت و خواست بره ، من که یخ وجودم با گرمای آتش عشق او ذوب شده بود ، قبل از خروجش گفتم :

- به امید اینکه دیگه همدیگه رو نبینیم ، خداحافظ .

ایستاد ، نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت :

- امشب به حرف خوبی زدی گفتی « خاصیت سکوت در اینه که خیلی صداها رو نمی شنوی ! » من امشب صدای تپش تند قلبت رو شنیدم ، پس منو از خودت نرون ، به امید دیدار ...

با لبخند از جلوی دیدگانم دور شد ، سریع دنبالش دویدم . می دونستم دیگه نمی شه چیزی رو حاشا کرد ، اما صداش کردم و گفتم :

- صبر کن فرزند !

ایستاد ، آرام آرام از پله ها پایین رفتم تا بهش رسیدم . ثریا که از صدای من اومده نزدیک پله ها تا ببینه چی شده ، مستقیم و با تعجب به من نگاه می کرد . روبه روی فرزندم ایستادم و بدون توجه به حضور ثریا گفتم :

- تو پی به احساس من بردی درسته ! اما اگه خواصیت سکوت شنیدن ، زمزمه ها و نشنیده هاست ، خاصیت ندیدن هم فراموش کردنه . من هم که خودم رو خوب می شناسم ، به هفته کافیه تا نبینمت و صدات رو نشنوم ، همه چیز از ذهنم پاک می شه ...

لبخندی زد و گفت :

- اشتباه می کنی ! خاصیت ندیدن ، دلتنگی و اشتیاق دوباره دیدن . توی اون 6 ماه که ندیدمت ، دقیقا همین حال رو داشتم .

به نقاشی که توی دستش بود اشاره کردم و گفتم :

- تو اشتباه می کنی ، توی اون 6 ماه با داشتن این نقاشی مرتب منو دیدی .

و قبل از اینکه فرصت نشون دادن عکس العملی داشته باشه ، عکس رو از دستش قاپیده و در برابر چشمان ناباورش پاره پاره کردم و گفتم :

- حالا دیگه منو نمی بینی پس خدا نگهدار.

سپس به سمت اتاقم دویدم و روی تختم دراز کشیدم ، باید می خوابیدم ، باید فکر رو متوقف می کردم ، باید

فراموشش می کردم ، اما چه جوری ؟ کاش زودتر می خوابیدم و وقتی بیدار می شدم هیچی یادم نبود . باید فردا

روزی دیگه می شد ، من اینو می خواستم و خواستن من مساوی بود با عملی شدن خواسته ام ...

او رفت ولی من اشتباه می کردم چون ندیدن فرزند ، نه تنها باعث فراموشی نشد بلکه هر روز بیشتر از روز قبل

دلتنگش می شدم . اشتیاق دیدارش لحظه ای رهایم نمی کرد ، چقدر برام سخت بود پذیرش این دوری و این جایی

که باید ابدی می شد و من در این اشتیاق می سوختم .

دوهفته بعد از اون اتفاق ، فرزند بدون اینکه به دیدارم بیاد و یا تماسی باهام بگیره از ایران به قصد اداره ی یکی از

امپراطوریهای اجداد فخیم زاده به ایتالیا سفر کرد ، اما مثل روز برام روشن بود که به خاطر من از ایران رفته . درست

شبی که فرزند به سمت ایتالیا پرواز کرد ثریا بهم گفت که باهاش صحبت کرده و ازش خواسته ، به نظر من احترام

بذاره و دیگه به دیدارم نیاد چون فکر من فکری عاقلانه بوده و هر چه زودتر باید جلوی این عشق و علاقه گرفته می شد.

از شبی که فرزند رو از خودم رونده بودم افسردگی و اشک و آه ، همدم شده بود و این غم و قرمزی چشمم رو نمی

تونستم از ثریا پنهان کنم . دایم صداش توی گوشم زنگ می زد « خیلی دوست دارم ، حتی بیش از پروانه های

نقاشی هات که هر چی می کشی تموم نمی شه » ثریا قصد داشت آروم کنه اما موفق نمی شد و خودش خوب می

دونست چه دردی دارم .

ثریا - بین پروانه ، فرزند امشب از ایران رفت ، دلم نمی خواد بهت دروغ بگم ، رفتن اون به خاطر خواهش و

اصرارهای من بود ، کلی باهاش حرف زدم و بهش گفتم اگه دوست داره و خوشبختی تو رو می خواد باید از ایران

بره ، کار فکر تو رو از سرش می بره و دوری فکر اون رو از سر تو . باید عاقل باشه ، همانطور که تو عاقل بودی و

زود جلوی این اتفاق رو گرفتی . شما به درد هم می خورین ، اما خانواده ی اون نمی داشت روی خوشبختی رو ببینین

. تو مگه عاشق خانواده نیستی ، اینطوری بازم به خانواده ای نمی رسی ، خواهش می کنم سعی کن فراموشش کنی .

از اون شب وانمود کردم فرزند رو به فراموشی سپردم ، در حالیکه خودم می دونستم چه حالی دارم و بس . فرزند

جزئی از وجود من بود ، مگه می شد وجودم رو از خودم جدا کنم ، اون قلب من بود و هیچ انسانی بدون قلب نمی

تونه زندگی کنه . تمام شبها با گریه و آه و حسرت به خواب می رفتم ، چه تصویرهایی که از صورتش نکشیده بودم

و قایم نکرده بودم . من ، فرزند رو عاشقانه دوست داشتم و این راز رو هیچ کس جز وثوق نمی دونست . اون تنها

کسی بود که از فرزند و عشقش براش می نوشتم ، از اشک و آه دوریش ، از نقاشی هایی که ازش کشیده بودم براش

می گفتم . توی تمام دلتنگی ها . و بی تابی های من فقط وثوق سنگ صبورم بود و بس ، به جوری باهام همدردی می کرد انگار خودش هم این درد رو کشیده بود . گاهی اوقات احساس می کردم ، باعث شدم از خود بی خود بشه و رازهایی از خودش رو بهم بگه . به بار برام نوشت که توی جوونی با زنی آشنا شده که هر روز به طور اتفاقی می دیدتش ، به طوری که این دیدارها به شکل عادت در اومده بود ، اما وقتی چند روزی به خاطر مشغله ی کاری نتونسته اون رو ببینه ، تازه فهمیده که این به عادت نبوده و عشقی بوده که نسبت به اون زن داشته ، فردای اون روز از زن خواستگاری می کنه و اون خانم هم بدون تامل پاسخ مثبت رو می ده .

درسته که توی اون لحظات کنار وثوق نبودم اما می تونستم برقی که از نوشتن این سطرها در چشمش بود ببینم . از نظر وثوق خوشبختی واقعی ، وقتی به او روی خوش نشان داد که با اون زن ازدواج کرد و عشق واقعی رو توی وجود اون زن یافت .

وثوق با تعریف این ماجراها به طور غیر مستقیم از من می خواست که برای به دست آوردن خوشبختی مبارزه کنم و سعی کنم بهترین زندگی رو داشته باشم . حالا می خواد این زندگی و خوشبختی در کنار مردی باشه که دوستش دارم ، یا دور از اون مرد باشه . برای من مهم نبود دیگران خوشبختی رو چی می دونن و چطوری به دست میارن ، برای من فقط خوشبختی در کنار فرزند به دست می آمد ، مردی که می دونستم محاله به دستش بیارم . خیلی طول کشید تا تونستم به نبودن فرزند خو بگیرم ، خیلی خنده دار به نظر می رسید ، برای خو گرفتن به دوری از کسی که فقط یک و ماه و نیم ازش خاطره داری مدتها غصه بخوری و عذاب بکشی . تازه اونم فقط به اجبار تن به این دوری می داد ، فراموشش نمی کنی و فکرت آزاد نمی شه .

خودم رو غرق درس و کار کرده بودم ، صبح زود از خونه می زدم بیرون و شب خسته و کوفته برمی گشتم . آنقدر از خودم کار می کشیدم و خودم رو خسته می کردم که شب فوری خوابم می برد ، دیگه نه چیزی می نوشتم و نه چیزی می کشیدم . دستم با قلم قهر شده بود و دیگه از اون پروانه ی خنگ و دلشاد سابق خبری نبود ، کم می خندیدم ، کم حرف می زدم و بیشتر تماشاچی بودم ، ارتباطم با همه کم شده بود و حوصله ی هیچ جمع و هیچ جایی رو نداشتم . استاد و بیشتر از اون ثریا ، اصرار داشتند سری به یک روانشناس بزنم اما من زیر بار نمی رفتم . خودم خوب می دونستم که کاری از دست کسی برنمیاد ، نه روانشناس و نه هیچ کس دیگه نمی تونست دوری فرزند رو جبران کنه ، درد من نبودن فرزند بود و بس .

گاهی اوقات طوری که ثریا شک نکنه ازش در مورد فخیم زاده ها و مقدار گسترش ثروتشون می پرسیدم و او هم فقط به جواب کوتاه « هر روز بیشتر از دیروز گسترش پیدا می کنه ، اکتفا می کرد . به مرور زمان یاد گرفتم که سعی کنم علی رغم میل و خواسته ام بی خیال سرنوشت و روزگار فرزندم بشم ، بخصوص که کوچکترین خبری ازش نداشتم . در تمام سال غصه دار بودم ، اما اوج خرابی حالم روز دهم فروردین بود که دایم احساس ضعف و بیماری می کردم و نمی تونستم در این روز احساسم رو تحت کنترل داشته باشم چون این روز ، روز برگزاری ضیافت سه نفره ی نادین و حسین و فرزند بود و فرزند همیشه می گفت زیر سنگ هم که باشه خودش رو به این ضیافت می رسونه . هر دفعه در این روز ثریا و سپیده به هر بهانه ای شده منو از محیط آپارتمان دور نگه می داشتند و همین امر باعث می شد که مطمئن بشم فرزند خودش رو به ضیافت می رسونه و اونا نمی خوان من باهاش برخوردی داشته باشم . یک دفعه شکم به بقین تبدیل شد چون ثریا تا آن موقع حتی روز تولدش رو فراموش می کرد ، حالا به بهانه ی گرفتن مهمانی تولد من و از خانه خارج کرده بود . و اعتراف می کنم همان روز از تولد ثریا جیم زدم و خودم رو

به آپارتمان رساندم و بیرون از مجتمع منتظر ماندم تا وقتی فرزند اومد ببینمش اما قبل از اینکه اون بیاد از کارم پشیمون شدم چون نمی خواستم باز خودم رو هوایی کنم ، نزدیک به دو سال طول کشیده بود تا به نبودنش عادت و از اشک و آه و حسرت کم کنم . با خودم فکر می کردم ، حتما اون دیگه منو فراموش کرده چون توی این مدت حتی یه تک زنگ هم به من نزده بود . احساس می کردم اون موفق شده منو از زندگیش کنار بذاره و این من بودم که از حسرت عشق او می سوختم . بعد از فرزند حتی لحظه ای به ازدواج فکر هم نمی کردم ، خواستگار زیاد داشتم ، از آقای تدین که با شنیدن جواب من باز هم ول کن من نبود تا عماد که به امید راضی شدن من هنوز مجرد مانده بود . دوره ی لیسانسم تموم شد و بعد از فارغ التحصیلی ، تصمیم جدی گرفته بودم که برای فوق شرکت کنم . از وقتی لیسانسم رو گرفته بودم روزی چند ساعت وقت آزاد داشتم که توی این وقت آزاد ، تنها کارم شده بود نشستن و زل زدن به نقاشی های متفاوتی که از چهره ی فرزند کشیده بودم و تنها نتیجه اش سرازیر شدن اشک و سنگینی غم توی سینه ام بود .

احساس می کردم توی این دنیا کاری جز درس خوندن ندارم ، اونم برای این بود که کمتر فکر کنم و گرنه هدفی رو دنبال نمی کردم . وقتی اسمم رو برای بار دوم بین قبول شدگان دانشگاه تهران و اینبار برای گرفتن فوق لیسانس دیدم فقط گریه کردم ، نه از خوشحالی بلکه من افسوس می خوردم که چرا شادی این قبولی بابت این باشه که دیگه وقت ندارم به عشق فنا شده و 4 سال دور مانده ام فکر کنم .

در گیر و دار زندگی و دست و پنجه نرم کردن با آن بودم که خبری عجیب دوباره مرا تکان داد . این خبر رو ثریا بهم اعلام کرد که تصمیم داره تعطیلات عید برای دیدن سینا و الهام به آمریکا سفر کنه ، اول فکر کردم شوخی می کنه اما او اصرار داشت که من هم همراهش برم . توی تمام این سالها که می شناختمش حتی مسافرت به شمال ایران هم براش سخت بود چه برسه رفتن به آمریکا ، اما او می خواست بره و بعد از 4 سال مادر و برادرش رو ببینه . الهام چندین بار با من هم تماس گرفت تا راضیم کنه همراه ثریا به این مسافرت برم ، اما من به هیچ وجه آمادگیش رو نداشتم و ثریا وقتی دید حریف من نمی شه ، دیگه اصرار نکرد . اما ازم خواست در مدتی که ایران نیست اداره ی « خونه ی زندگی » رو به عهده بگیرم ، من هم که از خدا خواسته بودم فوری قبول کردم ، اینطوری سیزده روز عید سرگرم بچه های اونجا بودم و وقتم پر می شد . وقتی سپیده این خبر رو شنید پیشنهاد جالبی داد و اون اینکه ، در این چند روز تعطیلی عید برای بچه های پرورشگاه یک نمایش کودکانه در سالن آمفی تئاتر برگزار کنیم . قرار براین شد که کارگردانی ، کار رو هم خوش به عهده بگیره ، موضوع نمایش هم اقتباسی از 5 کتاب من بود . خیلی اصرار داشت که نمایش نامه رو هم خودم بنویسم اما من دستم به قلم نمی رفت و قبول نکردم ، او هم از استاد خواست تا نمایش نامه رو تنظیم کنه و استاد هم قبول کرد . تمام برنامه ها ریخته شد و قرار بر این بود که از روز دوم عید تا یازدهم این نمایش روی صحنه بره و بازدید برای عموم به نفع بچه های پرورشگاه آزاد باشه . وقتی کارهای نمایش انجام شد ، شب رفتن ثریا ، یه پیشنهاد جدید نیز از طرف وثوق دریافت کردم ، اینکه توی مدتی که نمایش کودکانه داریم ، نمایشگاهی هم از تابلوهای نقاشی من برگزار کنیم . از پیشنهاد وثوق همه استقبال کردند ، مخصوصا حاج مهدی که علاقه ی زیادی به نقاشی های من داشت و معتقد بود با این کار خمس تابلوهایی رو که سالها کسی ندیده پرداخت می کنم . این بود که تصمیم گرفته شد همزمان با نمایش تئاتر دشت پروانه ها ، نمایشگاه نقاشی من هم برپا بشه...

با اینکه این نمایش اولین کار ، کارگردانی سپیده بود اما او ذوق و شوق عجیبی برای بهتر انجام شدن کارش داشت ، روز نمایش چنان بالا و پایین می رفت و به همه غر می زد که همه را کلافه کرده بود .

- ملیکا جون ! اون دیالوگ آخرت رو خوب حفظ کردی ؟ نکنه وسط نمایش یادت بره ؟

- آره سپیده جون ، چقدر می گی ؟ به خدا حفظ شدم ، یادم نمی ره .

- آهای مریم چیکار می کنی ؟ چرا هنوز بال لباسات وصل نشده ؟

- چشم الان وصل می کنم ، دو دقیقه هم طول نمی کشه .

- منظورت دو ساعت دیگه ، رضا اوضاع توی سالن چطوره ؟ روبراهه ، مشکلی نداره ؟ نکنه وسط کار قطع بشه ؟

- نه بابا ، همه چیز روبراهه مطمئن باش قطع و وصل نمی شه .

- خب ، خدا رو شکر . پروانه کجای ؟ صحنه رو آماده کردی ؟ نکنه یادت رفته باشه چیزی سر جاش نباشه ؟

و این چندمین باری بود که طی دو ساعت گذشته این سوال ها رو می پرسید ، چشم غره ای بهش رفتم که خودش فهمیده زیاده روی کرده . کنار من که داشتم لباس نمایش یکی از بچه ها رو به تنش می کردم ایستاد و گفت :

- من معذرت می خوام ، می دونم خیلی حساسیت به خرج دادم ، نمی دونم چم شده ! لطفا تا پایان نمایش امروز منو تحمل کنین .

هنوز حرف سپیده تموم نشده بود که استاد وارد سالن شد ، سپیده با دیدن باباش قبل از اینکه اجازه بده کسی با او سلام و علیک کنه ، جلو پرید و گفت :

- سلام بابا ! عمو نادین هم با شما اومده ؟

استاد قبل از اینکه جواب او رو بده با همه سلام و علیک کرد و سپس رو به او کرده و گفت :

- نه عزیزم ، مگه قرار بود با من بیاد ؟

- نه ، ولی گفت از همه زودتر میاد ، گفتم شاید با شما اومده .

- خب دیگه نگران نباش ، اگه گفته زودتر از همه میاد پس میاد نادین رو که می شناسی اگه سرش بره قولش نمی ره ...

از شوخیه استاد زدم زیر خنده و سپیده با دلخوری گفت ؟:

- ا... بابا الان وقت شوخیه ؟

- خب عزیز دلم تو یه حرفایی می زنی ، اون نادین کی رو حرفش مونده که این بار دومش باشه . تو خیلی شانس بیاری شاید روز آخر نمایش که کار تموم شد و این بند و بساط جمع شد ، سر و کله ی عموت پیدا بشه .

- به خدا اگه این طور که شما می گید بیاد حالش رو می گیرم .

با ادی این کلمه استاد لبش رو گاز گرفت و با اشاره به من و رضا و مریم ، رو به سپیده گفت :

- ا... بابا زشته ، یعنی چی حالش رو می گیرم ؟ ناسلامتی دختر استاد ادبیات فارسی هستی زشته جلوی دوستان این جور حرف بزنی . بذار بیاد من خودم پدرش رو در میارم .

از شوخی استاد همه خندیدیم . استاد گه انگار چیزی یادش افتاده بود ، به من نگاه کرد و گفت :

- راستی قبل از ورودم به این جا ، رفتم سالن نمایشگاه نقاشی تو ، بگو کی اونجا بود ؟

- کی ؟

- آقای تدین ، محو تماشای کارهات بود و بدجوری هم دنبالت می گشت .

- اون اینجا چی کار می کنه ؟ کی بهش خبر داده نمایشگاه نقاشی داریم ؟
- من از کجا بدونم ، اما با دخترش برای دیدن نمایش اومدن ، پس حالا ، حالا اینجاست . امشب رو باید تحملش کنی .
- از شیطنتی که در لحن استاد بود لجم گرفت و گفتم :
- منم که می دونم کار کیه ؟ استاد !!
- استاد که منظور منو فهمیده بود :
- به جان سپیده اگه کار من باشه .
- بابام راست می گه ، بی خودی بهش تهمت نزن . اون خبر نداره ، من دعوتش کردم . نگاه متعجب و عصبانیم را به سپیده دوختم و او هم حالت تدافعی گرفت و گفت :
- به خدا از قصد نبود ، برای همه ی استادها دعوتنامه دادم ، خب اونم توی لیست بود .
- انقدر از دستش عصبانی شده بودم که دلم می خواست تمام صحنه رو بهم بریزم تا حالش جا بیاد اما خودم رو کنترل کردم و با خشم بهش گفتم :
- تو خیلی بیخود کردی برای همه دعوت نامه دادی ، حالا فکر کردی چه خبره ، فقط قراره یه نمایش مسخره انجام بشه ، همین . فکر کردی چه کار شاقی داری می کنی ؟ با این نمایش مزخرفت ...
- سپس بدون اینکه منتظر عکس العمل اون بمونم سالن رو ترک کرده و به طرف اتاق ثریا رفتم ، لیوانی آب ریخته و یک نفس سر کشیدم . خیلی از دست سپیده ناراحت بودم ، با خودم گفتم ، کاش دو تا می زدم توی گوشش تا آدم بشه ! می دونه من از این آدم فراریم ، باز دعوتش کرده . در همین فکر بودم که ضربه ای به در خورد و متعاقب آن استاد وارد شد ، با دیدن استاد با لحن تندى پرسیدم :
- چیه ؟ فرستادتون بیان ، کارش رو توجیه کنین ؟
- استاد لبخندی زد و با سر حرفم رو تأیید کرد ، با دیدن لبخند استاد ، از لحن حرف زدنم پشیمان شدم . این ماجرا به او ربطی نداشت ، البته اون خودش درک می کرد ، مدتها بود که برای همه چیز زود عصبی می شدم . بنابراین آرامتر از قبل گفتم :
- آخه استاد ، چه توجیهی ؟ حالم رو گرفت .
- خب هر کس یه نقصی داره ! خودش فهمید که اشتباه کرده ، الان هم داره زار زار اشک می ریزه ...
- از لحن شوخ استاد در ادای جمله ی آخر ، خنده ام گرفت و عصبانیتم از بین رفت که استاد ادامه داد :
- گفت ، تا پری نیاد و بگه منو بخشیده ، نمایش رو روی صحنه نمی برم .
- با بی خیالی شانۀ ای بالا انداختم و گفتم :
- خب نبره چی می شه ؟
- هیچی ، فقط کلی بچه که با پدر و مادرشون اومدن بدون دیدن این نمایش مزخرف و مسخره برمی گردن خونه .
- خوبه ، خودتون هم می گین مزخرف و مسخره است ، پس همون بهتر که بر گردن خونه .
- البته من نگفتم ، شما الان توی سالن گفتی ، یادت هست ؟
- خب مسخره است دیگه ، من نمی دونم شما چرا با این همه شهرت و اعتبار راضی به نوشتن این نمایش نامه شدین ؟

- فعلا که همین نمایش مسخره ، تمام بلیطش فروش رفته . داشتم می اومدم این جا دیدم سالن انتظار پر از پدر و مادرای بود که بچه هاشون رو برای دیدن نمایش آوردن .
- خب عیده ، مردم بیکارن می خوان حوصله شون سر نره .
- خب عیده مردم بیکارن می تونن برن دید و بازدید فک و فامیلشون . دیگه چیزی نگفتم ، چون حق با استاد بود . لحظاتی سکوت بین ما حاکم شد و سپس ادامه داد :
- ساعت داره چهار می شه ، چیکار کنم بگم برای دست بوسی بیاد ؟
- راستش با اینکه هنوز از سپیده دلخور بودم ، اما دلم نیومد کار و زحمت یک ماه هممون به خاطر یه کار احمقانه و یه خشم زود هنگام بهم بخوره بنابراین گفتم :
- باشه بیاد ، اما من امشب تا آخر نمایش از این اتاق نیام بیرون ، حوصله ی چرندیات تدین رو ندارم .
- استاد از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه سپیده وارد اتاق شد ، معلوم بود گریه کرده ، خودش رو توی آغوشم انداخت و عذرخواهی کرد . با خودم فکر کردم مهربونی زیادی استاد نسبت به سپیده چقدر توی ذوق می زنه ، گاهی وقتها هم با خودم می گفتم این همه مهربانی نمی تونه طبیعی باشه ، مگه یه پدر چقدر به دخترش محبت می کنه ، این استاد دیگه حال آدم رو با مهربونیش بهم می زنه .
- با اینکه ناراحت بودم اما وانمود کردم که دیگه دلخور نیستم و علی رغم حرفی که به استاد زده بودم اتاق ثریا رو ترک کرده و وارد سالن نمایش شدم ، امیدوار بودم که شاید آقای تدین رو نبینم اما زهی خیال باطل . انگار دنبالم می گشت چون به محض ورود به سالن جلوم سبز شد ، بماند که در حین سلام و علیک چقدر به سپیده لعنت فرستادم ، اما به هر بدبختی بود تحملش کردم . دختر کوچولوش رو که خیلی هم زیبا بود بوسیدم و داشتم دنبال بهانه می گشتم که از دستش فرار کنم که خدا خیر بده حاج مهدی و عزیز جون رو که به موقع رسیدند ، برای خوش آمد گویی به آنها از تدین جدا شدم و دیدم که همراه حاج مهدی و عزیز جون ، زهره و همسرش و حسین و نامزدش هم هستند . از ناهید خانم و عباس آقا خبری نبود ، وقتی جويا شدم عزیز جون گفت :
- داشتیم حرکت می کردیم که شوهر نگار زنگ زد و گفت چون روزهای آخر بارداریش رو می گذرونه حالش بد شده ، ناهید و عباس آقا هم فوری رفتن شمال .
- مطمئن بودم که سپیده از شنیدن این خبر حسابی دماغ می شه برای همین ته دلم خوش حال شدم که حالش گرفته می شه . نمایش راس ساعت 4 شروع شد و همزمان با آغاز اون از سالن خارج شده وبه اتاق ثریا رفتم ، واقعا عقیده ام این بود که نمایش جالبی نیست . پشت میز کارش نشستم و به فکر فرو رفتم .
- توی این چند روزی که جای ثریا رو گرفته بودم ، متوجه شدم که تمام بچه هایی که به پرورشگاه می آمدند و می رفتند ، پرونده ای مجزا داشته اند . حتی پرونده ی سپیده هم در بایگانی موجود بود ، اما هرچی گشتم پرونده ای با اسم خودم پیدا نکردم . خیلی لجم گرفته بود ، ثریا قبل از رفتن فکر همه جا رو کرده و پرونده ی منو گم و گور نموده بود . خیلی از دستش حرص خوردم ، هرچند که الان با وثوق ارتباط داشتم و حضور نامرئی اون رو توی تمام زندگیم حس می کردم ، اما دلم می خواست ببینمش . همونطور که در فکر بودم ، ناگهان در اتاق باز شد و سپیده داخل اتاق اومد . با دیدن سپیده متعجب پرسیدم :
- تو اینجا چیکار می کنی ؟ چرا نمایش رو ول کردی ؟
- کجایی دختر ؟ نیم ساعت که نمایش تموم شده وهمه رفتن .

- شوخی می کنی؟ یعنی نمایش اینقدر کم بود که زود تمام شد.
- آگه از نظر شما یک ساعت کمه، آره.
- باورم نمی شه یعنی من یک ساعت و نیم که اینجا نشستم؟
- شاید بیشتر!
- اصلا متوجه ی گذشت زمان نشدم.
- اما من حواسم بود که توی سالن نیستی، پروانه!... چرا نیومدی نمایش رو ببینی؟
- شانه ای بالا انراختم و گفتم:
- حوصله نداشتم.
- سپیده پوزخندی زد و با طعنه گفت:
- حوصله نداشتمی، یا هنوز از دست من دلخوری؟
- نه حوصله نداشتم.
- زل زد توی چشمم و گفت:
- اما من می دونم، تو هنوز بابت دعوت تدین از من دلخوری!
- آره، من ازت دلخورم چون بعضی از رفتارات واقعا بچه گانه است فقط نمی دونم چرا این بابات هیچی بهت نمی گه، دیگه شورش رو در آورده.
- انتظار داشتم این حرف بهش بربخوره، اما برخلاف تصورم لبخندی زد و گفت:
- پس تو هم فهمیدی؟
- چی رو فهمیدم؟
- توجه بیش از حد بابام رو! به نظر تو زیادی هوامو نداره؟
- بله، متاسفانه همین زیادی هواداری اینقدر لوست کرده.
- باز انتظار داشتم ناراحت بشه، اما مثل دفعه ی قبل خندید و گفت:
- پس گناه لوس بودنم رو بذار گردن بابام و منو ببخش.
- و آگه نبخشمت؟
- در حالیکه از روی صندلی بلند می شد گفت:
- مجبوری ببخشی، چون اون وقت نمی تونی این چند روزی که می خوام پیام خونه ات تحلم کنی!
- با تعجب پرسیدم:
- بیای خونه ی من، مگه بابات برنامه سفر داره؟
- بعد ناگهان انگار چیزی به یادم اومده باشه با هیجان گفتم:
- نکنه، بچه ی عمه نگارت به دنیا اومده می خواد بره شمال؟
- از شمال که خبر ندارم، در ضمن استاد هم قصد سفر نداره.
- پس چرا می خوای بیای خونه ی من؟
- در حالیکه به سمت در حرکت می کرد و پشتش به من بود جواب داد:
- برای اینکه تا یه جایی برای زندگی دست و پا کنم، خونه ی تو بهترین جا برای موندنه.

- سپس در اتاق رو باز کرد و در حالیکه داشت خارج می شد ایستاد و رو به من کرد و گفت :
- در ضمن من خیلی خسته ام ، می رم خونه ، برای شام یه چیزی بگیر و بیار . یه وقت فکر نکنی این چند روز توی خونه ات دست به سیاه و سفید می زنی ، نه ! چون روزها این جا کار دارم و عصر خسته و کوفته میام خونه ، می خوام استراحت کنم ، وسایل رفاه منو مهیا کن ...
- در حالیکه به شوخیش می خندیدم گفتم :
- چشم ، حتما .
- خواست از در خارج بشه که استاد و نادین جلوی راهش سبز شدن ، استاد با خنده گفت :
- اینم عمو نادین ، نگفتم آخر همه میاد .
- و در حالیکه گوش نادین رو گرفت ادامه داد :
- مگه به دختر من قول ندادی زودتر از همه بیایی ؟
- نادین در حالیکه آه و ناله می کرد جواب داد :
- آخ ، ناصر خان یه کم آرومتر ، این گوشها، به جان خودم خواستم پیام اما این خلافاکاری بی پدر و مادر نداشتن .
- سپیده خودش درک می کنه ، مگه نه عمو جون ؟
- بله ، عمو نادین درک می کنم .
- آخ ، قربون برادرزاده ی فهمیدم برم .
- سپیده بدون اینکه سر به سر نادین بذاره ، رو به من کرد و گفت :
- خب ، من رفتم شام یادت نره !
- بعد هم بدون توجه به استاد و نادین از اتاق خارج شد و رفت ، با رفتن سپیده استاد پرسید :
- این دختره چش بود ؟
- هیچی استاد شوخیش گرفته ، داشت چرت و پرت می گفت .
- خدا رو شکر فکر کردم شاید با من قهر کرده !
- چرا باید با شما قهر کنه ؟ شما که پدری رو در حقش تموم کردی ! مثل کوه پشتش .
- تو ناراحتی من مثل کوه پشت دخترم هستم ؟
- در جواب شوخی استاد خیلی جدی گفتم :
- بله ، چون خیلی لوسش کردین .
- استاد چیزی نگفت و به جای اون نادین با نگرانی پرسید :
- پروانه ! الان توی اتاق به تو چی می گفت ؟
- هیچی ، می خواست ازش دلخور نباشم و لوس بازیش رو به پای باباش بذارم .
- نه ، نه منظورم چرت و پرت و شوخیهاشه که گفتی ؟
- ناخودآگاه نگران شدم و گفتم :
- اینکه تا وقتی یه جایی برای زندگی پیدا کنه ، خونه من می مونه . مگه چی شده ؟
- نادین به جای اینکه جاب منو بده رو به استاد که حاج و واج مانده بود کرد و گفت :

- داداش بازیت داد . به من گفت امروز فرصت آخره ، خبر مرگم یادم رفت ندا رو بهت بدم . شانس بیاری بهش برسم و بتونم راضیش کنم ، وگرنه پاش برسه خونه ی پروانه ، دختر بی دختر .

نادین به سرعت رفت و من و استاد هاج و واج به هم نگاهی انداختیم ، نمی فهمیدم این حرکات جدی بود یا شوخی و بازی جدید نادین و سپیده ...

ساعتها از رفتن نادین به دنبال سپیده گذشته بود و هیچ خبری ازشون نبود ، من توی « خونه ی زندگی » منتظر بودم . استاد هم به خونه اش رفت و خبر داد که اونجا هم نیستن ، خیلی نگران بود و مدام به گوشی نادین و سپیده زنگ زد و جوابی نمی گرفت . منم این وسط سردرگم مانده بودم که جریان چیه ، دلیل حرفای سپیده رو نمی دونستم ، منظور نادین از بازی خوردن استاد چی بود ؟ بیچاره استاد که داشت دیوونه می شد ، طاقت نیاورد به خانه ی من رفت ، حدس می زد با حرفی که به من زده شاید رفته باشه اونجا ، اما برعکس اونجا هم نبود . من اصلا نگران نبودم چون وقتی دیدم نادین گوشیش رو جواب نمی ده ، مطمئن شدم که اینم یه بازی جدید که اینبار دارن برای استاد اجرا می کنن تا بساط خنده شون مهیا بشه ، اما هر چی برای استاد توضیح می دادم که اینا دفعه ی اولشون نیست ، زیربار نمی رفت . البته وقتی داشت سوار ماشین می شد که بره گفت :

- امیدوارم همین طور باشه که تو می گی ، در این صورت بلایی به سرشون میارم که مرغهای آسمون به حالشون گریه کنن .

من از تهدید استاد ، خنده ام گرفته بود به خاطر احترام چیزی بهش نگفتم اما با خودم گفتم ، ممکن گوش نادین رو بکشی ولی فکر نکنم از گل نازکتر به سپیده بگی . اون رو چنان می ذاری روی سرت و حلوا ، حلواش می کنی که نگو و نپرس . با رفتن استاد ، من هم به سالن تئاتر برگشتم تا اوضاع رو کنترل کنم . نظافتچی ، مشغول تمیز کردن سالن بود و مربی ها بچه ها رو به خوابگاه برده بودند و مریم و رضا هم که کارها رو جمع و جور کرده بودند ، داشتند می رفتند . با رفتن اونا سری به سالن بازی بچه ها که حالا شده بود نمایشگاه نقاشی من زدم تا ببینم در چه وضعی به سر می بره و آیا هنوز کسی هست یا نه ؟ توی سالن جز یه مرد میانسال و یه پسر بچه ی 7 ، 8 ساله که مشغول تماشای تابلو بودند کس دیگه ای به چشم نمی خورد . خوشحال از اینکه بعد از افتتاح کمی خلوت شده ، تصمیم گرفتم هم یه نگاه دقیقی به تابلوها بندازم هم چکشون کنم . در حین دیدن کارها به مرد و پسر بچه رسیدم آنها پای تابلویی که از وثوق کشیده بودم واو در دل تاریکی شب ، زیر بارون ، روی سجاده ای سبز رنگ نشسته و با تسییحی که من بهش هدیه داده بودم در حال ذکر گفتن و اشک ریختن بود ، ایستاده بودند . در پس چهره ی وثوق که شکل مشخصی نداشت ، هاله ای سفید رنگ کشیده بودم و دلیل این کار هم این بود که من فاقد تصویری از وثوق در ذهنم بودم و طبیعتا روی بوم هم نمی تونستم شکلش رو بکشم . همینطور که داشتم به نقاشی نگاه می کردم ، ناخواسته متوجه ی گفت و گو بین مرد میانسال و پسر بچه شدم .

- بابایی ! این آقا چرا صورت نداره ؟

- پس این گردی چیه ، اون بالا ؟

- این سر ، صورت که نیست .

- چرا عزیزم ، صورت ، سر اونجاس که مو روش داره .

- ولی صورت ، چشم و ابرو و دهن و دماغ داره ، تازه سرم روش مو داره ، اینکه هیچ کدوم رو نداره ...

- خب بعضی آدمها کچل هستن .

- مثل حسن کچل ؟

از استدلال بچه خنده ام گرفت ، مرد هم خندید و در جواب او گفت :

- آره بابایی مثل حسن کچل ...

- اما من ، فکر می کنم این آقاهه مو داره !

از پسر خوشم اومده بود ، با اینکه 8 ساله به نظر می آمد اما بچه ی باهوشی بود . به مرد که اینقدر با حوصله به سوالاتش جواب می داد نگاه کردم و آنها که تازه متوجه من شده بودند ، با لبخندی نگاهم کردند . مرد به پسر بچه اشاره کرد و گفت :

- ببخشید خانم ! مثل اینکه نوه ی من جلوی شما رو گرفته و نمی ذاره درست تابلو رو ببینید .

به پسر بچه که حالا فهمیده بودم نوه ی مرد است نگاه کردم و لبخندی زدم . مرد گفت :

- بهزاد بابایی ! بیا بریم تابلوهای بعدی رو ببینیم ، خانم می خوان این تابلو رو نگاه کنن ! ما جلوی راهشونیم .

- نه ، نه خواهش میکنم ، من راحتم ، بذارین نوه تون خوب این تابلو رو تحلیل کنه .

مرد خندید و دستی به سر بچه کشید و گفت :

- مثل اینکه خیلی از تحلیل نوه ی من خوشتون اومده ؟

- بله ، می خوام بدونم از کجا فهمیده این آقا کچل نیست ؟

- من هم نمیدونم از خودش پرسین .

خواستم از بچه که حالا می دونستم اسمش بهزاده پیرسم ، اما خودش که شاهد و شنونده ی صحبت های من و

پدربزرگش بود گفت :

- خب ، این آقا داره گریه می کنه اما توی این گردی که بابایی می گه صورتش ، چشم نیست . آخه من هر وقت

گریه می کنم از چشمم اشک میاد ، این آقا هم داره اشک می ریزه پس چشم داره اما توی صورتش نیست . فکر

کنم این آقاهه ، مرد نامرئی !!

مرد از استدلال نوه اش به خنده افتاد ، اما من با نگاه تحسین انگیزم به او زل زدم ، واقعا که با استدلال بچه گانه اش

حق مطلب و نظر منو ادا کرده بود . وثوق من یه آدم نامرئی بود ، چیزی که این بچه بهش رسید . در حالیکه دستی به

سرش می کشیدم ، رو به پدربزرگش کرده و گفتم :

- نوه ی خیلی باهوشی دارین !

- باهموش و کنجکاو... هوشش رو همه دوست دارن اما کنجکاویش رو تا یه حدی ، آخه این همه کنجکاوای حوصله

می خواد که این روزا خیلی کم پیدا می شه .

- اما شما که ظاهرا حوصله تون زیاده !!

به جای مرد بهزاد با افتخار جواب داد :

- بابایی همیشه برای من حوصله داره .

- الکی می گه ، من حوصله ام کجا بود ؟ فقط از کل کل کردن با این نیم وجبی خوشم میاد .

سپس به سمت تابلوی بعدی حرکت کردند ، به دنبالشان رفتم . نگاه هر دو جذب نقاشی رو به رو شده بود ، تصویر

پارک رو به روی آپارتمانم بود . مرد نگاهش رو از تابلو برگرفت و گفت :

- واقعا تابلوهای زیبایی هستن فکر می کنم نقاش ماهری داشته اند .

خودم هم نفهمیدم چرا بهش نگفتم ، نقاش این تابلوها خودم هستم . به جاش گفتم :

- فکر نکنم ، این نقاشی ها خیلی ابتدایی کشیده شده اند ، به نظر من نقاششون آماتور بوده .

مرد در حالیکه سرش رو به علامت نفی تکان می داد گفت :

- ابتدایی ، اونم این نقاشی ها ، به نظر من که حرف ندارن . اصلا انگار زنده اند ، مثلا همین نقاشی قبلی ، سر و وصرت مرد نامرئی ، که مطمئنم بهزاد توی ذهنش تصویر مرد رو ترسیم کرده . در واقع این نقاش بوده که با هنرش اجازه ی این ترسیم رو برای هر کس به سلیقه و تخیل خودش داده یا مثلا همین نقاشی که الان داریم نگاه می کنیم ، مطمئن هستم که بهزاد الان خودش رو توی اون پارک تصور کرده که داره برای مرغابی های توی دریاچه نان تکه تکه می کنه و می ریزه . اونوقت شما می گین ، این نقاشی ها ابتداییه ؟

حدس زدم که این مرد باید حسابی از نقاشی سر در بیاره ، به همین دلیل ازش پرسیدم :

- شما نقاش ، یا کارشناس نقاشی هستین ؟

- نه هیچ کدام ، فقط عاشق نقاشی هستم و دوست دارم هر کدوم رو که چشمم می گیره ، فوری تصاحب کنم ؟

- چطوری تصاحب کنین ؟

- می خرم به هر قیمتی که نقاش بگه ، درست مثل الان که چشمم تمام این تابلوها رو گرفته . از وقتی نمایش دشت پروانه ها تموم شده ، با بهزاد اینجا سرگرم شدیم تا بلکه سر و کله ی نقاش این کارها پیدا بشه . حاضرم به هر قیمتی که بگه تابلوهاش رو بخرم ، هر چند که هنر قیمتی نداره...

برای لحظه ای فکر کردم اشتباه شنیده ام برای همین پرسیدم :

- بخرین ؟ همه ی این تابلوها رو ...؟

- بله ، حتی حاضر نیستم یکیشون رو از دست بدم ، فقط کاش خانم احمدی زودتر پیداش بشه .

در حالیکه هول شده بودم ، نمی تونستم خودم رو بهش معرفی کنم یا نه ؟ اصلا نمی فهمیدم جدی می گه یا شوخی می کنه ؟ اما نه ، جدی می گفت ، اون که منو نمی شناخت پس دلیلی نداشت که باهام شوخی کنه . مشغول کلنجار رفتن با خودم بودم که خودم رو معرفی کنم یا نه ، صدای زنگ موبایلم بلند شد . نگاهی به مرد که حواسش به من بود انداختم و گوشی رو از جیبم درآوردم ، شماره ی استاد روی صفحه افتاده بود . نیشخندی زده و در حالیکه حدس می زدم تلفن کرده خبر دست انداخته شدنش رو بده ، گوشی رو جواب دادم :

- بله استاد ، چی شد بلا رو نازل کردین ، پس چرا هنوز مرغای آسمون گریه نمی کنن ؟

- بلا خودش نازل شده ، نیازی به اقدام من نیست . زود بیا خونه ات ، سپیده رفته داخل و در رو روی من و نادین باز نمی کنه .

در کلام استاد نگرانی موج می زد ، اما من بی آنکه ذره ای ناراحت و نگران باشم گفتم :

- باشه من الان میام خونه ، اما اول به اون نادین بگین فکر نکنه من دارم میام چون رودست خوردم ، نه دارم میام دستش رو ، رو کنم .

- پس زودتر بیا ، چون واقعا امیدوارم حدست درست باشه ...

- هست ، فقط شما زودتر خط و نشون ها رو بکش تا من برسم .

سپس تماس رو قطع کردم ، باید زودتر به خانه می رسیدم تا استاد رو از نگرانی خارج سازم . بنابراین از مرد و نوه اش بدون آنکه خودم رو معرفی کنم ، خداحافظی کردم . هنگام خروج به یکی از پرستارها سپردم که بعد از رفتن

من ، بره و به مرد بگه که من پروانه احمدی ، نقاش این تابلو بودم تا بی خود منتظرم نمونه . بهش گفتم به مرد بگه که من قصد فروش تابلوها رو ندارم ، آخه احساس می کردم حیف پول نیست که بالای اونا داده بشه . در طول مسیر تا رسیدن به خانه با خودم فکر می کردم که اصلا به چه هدفی اونا رو کشیدم ؟ زمانی کشیدن نقاشی چون به میل و استعداد ذاتی خودم بود نه تشویق و تحریک و ثوق و ثریا ، از مهمترین دغدغه های زندگیم به حساب می آمد اما حالا 4 سال بود که هیچ چیز جز فرزند دغدغه ی زندگیم نبود . البته فکر اینکه اون آقا که حتی اسمش رو هم نپرسیده بودم ، برای نقاشی های من از خودم بیشتر ارزش قایل بود ، وسوسه ام می کرد تا به فروش آنها فکر کنم . حالا که کسی پیدا شده بود پولش رو بابت آنها دور بریزه ، چرا من رضایت نمی دادم ، شاید هم واقعا تابلوهام ارزشش رو داشت که کلی پول بالاش بره . با تمام اینها امیدوار بودم که اون آقا با شنیدن پیغام من پا پس نکشه و سر حرفش باشه و به هر قیمتی که شده اونا رو به دست بیاره ، چون حالا دودل بودم و باید درموردش فکر می کردم . به هر حال از فروش اونا پول خوبی به دست می آوردم ، من 22 سالم بود و تنها کار ترجمه کتاب و مربیگری شنا ، اونقدر پولی نداشت که بتونه منو تامین کنه و دلم نمی خواست زیاد به وثوق وابسته باقی بمونم ، من دیگه بچه نبودم و باید سعی می کردم روی پای خودم بایستم . توی همین افکار بودم که به آپارتمانم رسیدم ، نادین و استاد روی پله رو به روی آپارتمان منتظر من نشستند و با دیدن من از جا بلند شدند . در حالیکه تالم روی سخنم با نادین بود گفتم :

- نینم پشت در مونده باشین !

هر دو نگاهم کردند و نادین که معلوم بود متوجه ی نیش من شده ، چشم غره ای رفت و گفت :

- به جای شیرین زبونی در رو باز کن ، حوصله ندارم .

- برای چی در ، رو باز کنم ؟ مگه اتفاقی افتاده ؟ نادین جون !!

- ببین پروانه ! اصلا حال و حوصله ندارم ، کل کل نکن ، زودتر اون در رو باز کن .

- ای بابا ... چه کل کلی ؟ مگه من بیکارم ؟ فقط می خوام بدونم ...

استاد - تو رو خدا شما دو تا دیگه بس کنین ... پروانه لطفا در رو باز کن . من خیلی نگرانم ، نادین می گه سپیده اینجاست اما هرچی در می زنیم در رو باز نمی کنه .

با اینکه دوست داشتم ، هنوز به کل کل کردن با نادین ادامه بدم اما دلم برای استاد که خیلی ابراز نگرانی می کرد ، سوخت . در حالیکه دهنم رو برای نادین کج می کردم کلید رو از کیفم در آورده و توی قفل چرخاندم و در حین باز کردن در ، رو به استاد گفتم :

- گفتم که شما بیخود نگرانی ، باور نمی کنی بیا تو همه چیز بهت ثابت می شه .

نادین - نه بابا ، پس بریم تا این کشف مهم قرن رو بهمون ثابت کنی !

در آپارتمان رو باز کردم و هر سه وارد شدیم ، با دیدن سپیده که بی خیال روی مبلی نشسته بود و تخمه و آجیل می خورد و تلویزیون نگاه می کرد ، انگار کوه قاف رو فتح کرده باشم ، پیروزمندانه رو به نادین گفتم :

- بفرمایین آقا نادین ، اینم کشف مهم قرن ، بهتون ثابت شد .

- نه باریکلا ، بزمنم به تخته تو هم یه چیزی می شی . به قول قدیمیا ، دیر و زود داره ، سوخت و سوز نداره .

وانمود کردم که متوجه ی طعنه در لحن کلامش نشدم ، به همین خاطر گفتم :

- مرسی امیدوارم کردی ، فقط نادین جون ! انگار یه بوهایی هم داره میاد ، فکر کنم بوی دماغ سوخته باشه ، تو متوجه نمی شی ؟

- نه ، هنوز برای فهمیدن بوی دماغ سوخته زوده ، می گی نه ؟ بهت ثابت می کنم .
نگاهم رو به استاد انداختم و تازه متوجه نگاه مات و مبهوت او به سپیده که انگار هنوز متوجه ی حضور ما نشده بود شدم . راستش برام عجیب بود ، من و نادین بلند بلند صحبت می کردیم ، سپیده چطور متوجه ی حضور ما نشده . نادین به سپیده اشاره کرد و گفت :
- بفرما آقا دادش ، نگفتم موضوع جدیه ؟ اونوقت تو خودت رو به حرفای این دختر خنگ دلخوش می کنی ! آخه من که مرض ندارم ، همچین شوخی احمقانه ای با تو بکنم ! این گوی و این میدان ، خودت می دونی و دخترت ، من و پروانه می ریم اگه تونستی درستش کن .
سپس رو به من کرد و گفت :

- پروانه ! بیا بریم بیرون .
باز دچار سردرگمی شده بودم و سر از حرفای نادین در نمی آوردم ، یعنی چی موضوع جدیه ؟ چی شده ؟ برای دونستن همین چیزها که موضوع چیه و مشکل کجاست از جام تگون نخوردم و همان جا ایستادم و چشم به استاد دوختم که آرام آرام به سمت سپیده می رفت ، تا به حال اینطوری ندیده بودمش ، انگار درمانده و مستاصل شده بود . داشتم باور می کردم جریان شوخی نیست و موضوع و مشکل جدیدی پیش اومده . استاد بالای سر سپیده رسید و چند بار صدایش کرد اما سپیده هیچ جوابی نمی داد ، بعد از چند بار که سپیده عکس العملی نشان نداد ، استاد با صدای خشمگین فریاد بلندی کشید و سپیده رو صدا کرد . اینبار سپیده با وحشت از جا پرید ، درست مثل من که از صدای بلند استاد وحشت سراپایم را فراگرفته بود . سپیده که خیلی ترسیده بود از جا بلند شد ، من که داشتم زهره می ترکاندم در برابر نادین که کیفم رو گرفت تا منو با خودش از خانه خارج کنه مقاومتی نکرده و همراهش رفتم . احساسم می گفت ، تا چند لحظه ی دیگه اینجا قراره یک دعوی پدر و دختری رخ دهد و من به هیچ وجه دلم نمی خواست شاهدش باشم .
هر چند مدتی بود که خودم عقیده داشتم برای اصلاح و تربیت این دختر لوس یه دعوا لازمه و حتی احتیاج به دوتا سیلی هم داره ، اما الان دلم نمی خواست شاهد این اتفاق باشم ، حالا نمی دونم می ترسیدم یا عذاب وجدان داشتم که موافق این کار بوده ام .

هوا تاریک شده بود و توی این بیست دقیقه ای که من و نادین توی پارک جلوی آپارتمان نشستیم کلامی حرف رد و بدل نکردیم . نادین نگران بود و من گیج و منگ ، فقط می ترسیدم که آخر دعوی پدر و دختر به کجا خواهد کشید . نادین که یک کلام هم حرف نمی زد و تلفنش رو هم جواب نمی داد ، توی اون همه سرو صدای حاکم در پارک سکوت سنگینی بین ما حاکم بود و این سکوت منو عصبی می کرد ، به خصوص از سکوت خودم که کلی سوال داشتم و نمی پرسیدم . نمی دونم چرا دوست داشتم نادین سکوت رو بشکنه و شروع به صحبت کردن کنه ! اما بی فایده بود او سخت ساکت و متفکر نشسته بود ، نمی دانستم نگران برادرشه یا سپیده ! هر چی بود اولین بار بود که اینقدر نگران می دیدمش . عاقبت باز هم این من بودم که طاقت نیاوردم و گفتم :

- نادین !

آنقدر آرام صدایش کردم که شک داشتم شنیده باشه اما او بدون اینکه نگاه کنه گفت:

- بله ؟

- می شه بگی اینجا چه خبره ؟

نادین ، شانه ای بالا نداشت و گفت :

- هیچی ! عیده ، هواهم خوبه ! مردم اومدن توی پارک هوا بخورن .

از این که در این شرایط و در اوج نگرانی باز هم دست از شوخی بر نمی داشت ، حرصم گرفته بود و گفتم :

- !... نادین جدی باش ! پارک رو که نمی گم ، استاد و سپیده رو می گم ؟

- دیدی که دعواشون شده بود .

- بله دیدم ، ولی سر چی ، اونا که قبل از نمایش با هم خوب بودن . حتی وقتی من و سپیده سر یه موضوعی حرفمون

شد ، استاد به خاطر سپیده از من می خواست کوتاه بیام .

- خب مشکل همینه ، سپیده شکیه که چرا ناصر امروز به جای اینکه تویبخش کنه ازش طرفداری کرده .

- شوخی می کنی !!

- نه ، به جون پروانه ! جدی می گم ! سپیده مدتیہ دچار توهم شده ، فکر می کنه محبتهای بی امان ناصر از روی

دوست داشتن نیست . اون می گه تا حالا نشده ناصر سرش داد بزنه یا نصیحتی بهش بکنه یا حتی اینکه پشت

دستش بزنه ، او معتقده که این عشق پدری نیست بلکه ترحم که نثار سپیده می کنه . چرا ؟ چون سپیده دختری

پرورشگاهیه ، ناصر دلش می سوزه چیزی بهش بگه .

- ولی این فکر خیلی احمقانه است . استاد آدمی نیست که به کسی ترحم کنه ، اونم در مورد سپیده ... این دختر یه

چیزیش می شه ، خوشی زده زیر دلش...

- گفتم که دچار توهم شده ، باورت می شه چند بار می خواسته ناصر رو ترک کنه و بره تنها زندگی کنه ، اما من مانع

شدم ؟ اصلا دقت کردی چرا وقتی که ناصر هست سپیده اینقدر خودش رو لوس می کنه و باهاش کل کل می کنه ؟

چون می خواد ناصر رو عصبانی کنه ، تا اون چیزی بهش بگه و دعواش کنه اما وقتی می بینه برعکس تصورش از

دعوا خبری نیست ، لجش می گیره و توهمش به اوج می رسه .

بعد از کمی مکث دوباره ادامه داد :

- تا امروز که آخرین فرصت رو به باباش داده ، سپیده می دونست که اگه تدین رو دعوت کنه ، ناصر به خاطر تو

عصبانی می شه . بنابراین این کار رو کرد تا صدای ناصر رو در بیاره ، اما وقتی موفق نشد و باز ناصر به نفعش کوتاه

اومد ، مطمئن شد که ناصر از سر دلسوزی و چون پدر واقعیش نیست این کار رو کرده و حالا تصمیم گرفته شر

خودش رو از سر ناصر کم کنه ، فقط امیدوارم که گفتمان امشب بی نتیجه نمونه . البته من می دونم که بعد از لیلا ،

تنها وجود سپیده است که ناصر رو سرپا نگه داشته و اینم مطمئن هستم که اگه سپیده هم ترکش کنه ، از پا می افته .

حالا تو هم دعا کن که اون بالا فرجی بشه و سپیده از خر شیطان پایین بیاد ، چون اون عاشق باباشه و من دلم نمی

خواد مثل تو تنها باشه !!

با تعجب نگاهی به نادین انداخته و پرسیدم :

- مگه من چمه ؟

- چت نیست ؟ خل و چل و دیونه ، کم چیزیه ؟ حیف بردارزاده ی من نیست که بشه مثل تو .

سپس شروع به خندیدن کرد ، اما من اصلا نخندیدم و فقط نگاش کردم تا شاید از رو بره و حقیقت رو بهم بگه .
مطمئن بودم که منظورش چیز دیگه ای بوده ، به نوع دستپاچگی توی خنده اش دیدم که غیر طبیعی بود و معلوم بود
که می خواد حواس منو پرت کنه . در همین حین صدای زنگ گوشی نادین بلند شد و نگاهی به شماره انداخت ،
معلوم بود شماره براش غریبه و نمی دونه کی پشت خطه ، برای همین گوشی رو به سمت من گرفت و گفت :
- پروانه ! بیا اینو جواب بده حتما از کلانتریه ، بگو رفته بیرون و گوشیش جا مونده خونه .

از گرفتن آن امتناع کردم و گفتم :

- من دروغ نمی گم ، بذار زنگ بخوره ، جواب نده مثل دفعه ی قبل ...

- خانم راستگو ! به جای راه حل دادن ، گوشی رو جواب بده خودش رو کشت .

با نارضایتی گوشی رو گرفته و جواب دادم :

- بله ، بفرمایید ؟

از اون سمت به جز صدای نفس های آرام هیچ صدای دیگه ای نمی آمد ، نادین که چشمش به من بود با اشاره

پرسید « کیه ؟ » منم با اشاره جواب دادم نمی دونم و دوباره پرسیدم :

- بله ، بفرمایید .

اما باز هم سکوت حاکم بود ، دوباره پرسیدم :

- الو ، بفرمایید ، چرا حرف نمی زنین ؟

چون جوابی نیومد ارتباط رو قطع کردم و گوشی رو به نادین دادم . نادین با تعجب پرسید :

- ... چرا قطع کردی ؟ کی بود ؟

- مزاحم بود ، حرف نزد . می گم نادین ! تو چه پلیسی هستی که مزاحم تلفنی داری ؟

- من پلیسی هستم ، خوش تیپ ، خوش لباس ، خوش قد و بالا که دخترا برام می میرن . نمی دونم ناقلها چه جوری

شماره ام رو پیدا می کنن . احتمالا اینم یکی از همون دخترا بوده ، طفلی صدای تو رو شنید فهمید دیر جنبیده و این

اسطوره ی خوش تیپی و جذابیت از دستش رفته .

خنده ام گرفت و گفتم :

- ولی پیا ، پیا با این همه خاطر خواه چشم نخوری .

- اینو به مامان ناهید بگو ، به بار نمی شه برام اسپند دود کنه . البته وقت نداره ، یا مدرسه است یا سرگرم عباس ،

ناصر و نگار ، یادش رفته یکی دیگه هم به نام نادین داره . الان هم که با عباس جونش رفته شمال . بهونه اش چیه ؟

نگار می خواد وضع حمل کنه ، اما در اصل رفته گردش تفریح ... می دونی پروانه ! کاش ناهید جون به کم از اون

محبتهایی که ناصر کیلو کیلو نثار سپیده می کنه ، نثار من می کرد . اصلا شاید جای منو سپیده توی پرورشگاه عوض

شده و گرنه چه دلیلی داره به سپیده این همه محبت بشه ، اما به من محل سگم نذارن ؟

از چرت و پرتهاش خنده ام گرفته بود که دوباره صدای تلفنش بلند شد ، به شماره نگاه کرد و گفت :

- بیا ، بیا خودشه ، همون دخترس ، به جوری خودت دکش کن .

با خنده گوشی رو جواب دادم :

- بله ، بفرمایید .

باز صدایی جز صدای نفس نمی آمد . با دست جلوی دهان گوشی رو گرفتم و به نادین گفتم :

- بابا، این حرف نمی زنه .

ژستی مغرورانه به خود گرفت و گفت :

- نگفتم ، این جذابیت رو دست کم نگیر ؟ آدم دزدان ، از صدای تو خوششون نیومده باهات حرف نمی زنن . کار خودمه ، ابهت صدا رو که بشنون به حرف میان . بده به من اون گوشی رو .
گوشی رو ازم گرفت و سرفه ای کرد و با صدایی که نازک کرده بود گفت :
- جانم بفرمایید .

خنده امانم رو بریده بود و موضوع استاد و سپیده رو پاک فراموش کرده بودم ، دوست داشتم کسی که پشت خط بود جواب نادین رو نده و من حسابی دستش بندازم ، اما از چهره ی نگران نادین که سعی می کرد خودش رو نبازه فهمیدم برعکس تصورم طرف جوابش رو داده . نادین با حالتی پیروزمندانه اما نگران گفت :

- نگفتم حرف می زنه ؟ ابهت رو حظ کردی ؟

- چه جورم ، فقط نادین تو اگه پلیس نمی شدی ، دلک خوبی بودی .

- بله ، اگه دلک بودم ، از آن دلکهایی می شدم که بوی دماغ سوخته رو زود تشخیص می دن .

بعد هم در حالیکه برام زبون درازی می کرد از جاش بلند شد و گفت :

- من می رم تا در تنهایی با این آدم دزدا معامله کنم .

نمی دونم چرا نمود و همونجا در حضور من صحبت نکرد ، رفت صد متر دورتر از من صداش رو نشنوم . از حرکاتش حدس زدم که طرف هر کسی بوده چون صدای منو نشناخته ، فکر کرده اشتباه گرفته و به همین خاطر حرف نزده ...

دوباره مشغول فکر خودم شدم ، یعنی آخر داستان استاد و سپیده چی می شد ، تا کی من باید توی این پارک که پر از آدم بود می نشستم و وقتم رو با شوخی های نادین سپری می کردم.

هیچ وقت نفهمیدم که اون شب بین استاد و سپیده چی گذشت ، فقط قرار شد که فردای اون شب استاد به بهانه ی زایمان نگار بره شمال و سپیده هم تا برگشتن استاد ، اگه از نظر من مانعی نبود پیش من بماند و بعد از اومدن استاد برگرده و به زندگی در کنار باباش ادامه بده . خیلی دلم می خواست بدونم چی بهم گفتن اما من عادت نداشتم پپرسم و سپیده هم چیزی نگفت . طبق برنامه استاد فردای اون شب به شمال رفت . سپیده هم پیش من موند و دوباره همه چیز به روال عادی خودش برگشت . دوباره روز از نو روزی از نو ، سپیده سرگرم کار نمایش بود و من سرگرم اداره ی پرورشگاه و سرکشی به نمایشگاه نقاشی . البته در این مدت از ثریا هم بی خبر نمونده بودم ، هر چند روز یک بار با هم تماس داشتیم . از صداش و خوشحالی که توش موج می زد ، معلوم بود که بهش خوش گذشته ، وقتی بهم گفت شاید کمی بیشتر پیش الهام و سینا بمونه اصلا ناراحت نشدم . خوب می دونستم که تنها زندگی کردن منو آبدیده کرده ، چون اگه چند سال پیش چنین چیزی رو بهم می گفت حتما تا برگشتنش از دلتنگی دق می کردم . اما طی این مدت خوب یاد گرفته بودم که فقط فکر خودم نباشم و به دیگران هم فکر کنم ، آخه دیگه 22 سالم بود و از اون دختر لوس و وابسته به ثریا که تاب یک ساعت دوری اون رو نداشت خبری نبود .

سعی می کردم کارهای پرورشگاه به بهترین شکل کنترل بشه ، استقبال از نمایش سپیده عالی بود و کار به جایی رسید که به علت درخواست زیاد به جای یک سانس ، دو سانس نمایش اجرا می شد . به همین خاطر ترجیح دادیم ، یک روز در میان برای بچه های آسایشگاهها و پرورشگاههای دیگه اجرای رایگان داشته باشیم . در ضمن آقای ایرج

شکیبا ، همان مرد میان سالی که خاطر خواه تابلوهای من شده بود ، پیشنهاد داده بود که به مبلغ 100 میلیون تمام تابلوها رو خریداری می کنه ، قیمتش وسوسه انگیز بود .مخصوصا به قول سپیده که می گفت :

« یه چیزی بالاتر از وسوسه است ، می تونی با این پول پرشیات رو بندازی دور و یه ماشین مدل بالاتر بخری ، »

با خودم فکر کردم ، می تونم خرجم رو از دوش و ثوق بردارم و پول رو به کار بندازم و بدون کمک و ثوق به زندگیم ادامه بدم . تازه اگه این کار رو هم نمی کردم ، با علاقه ای که آقای شکیبا به کارم نشان می داد ، می تونستم ماهی دو تا کار بکشم و بهش بفروشم و خرجم رو تامین کنم . به همین خاطر از آقای شکیبا خواستم بهم فرصتی بده تا فکر کنم . یک هفته بعد بهش جواب مثبت دادم ، نه به خاطر حرفهای سپیده و جدا کردن خرجم از و ثوق ، بلکه به خاطر بچه های «خونه ی زندگی» .

به محض اینکه چک رو دریافت کردم ، رفتم بانک و تمامش رو واریز کردم به حساب پرورشگاه . یک هفته دایم به این موضوع فکر کرده بودم ، دلم نمی خواست استقلال مالی داشته باشم چون احساس می کردم این موضوع باعث دور شدنم از و ثوق که حالا برام از ثریا هم مهمتر بود می شه . به هیچ قیمتی دلم نمی خواست دردل های شبانه ام با و ثوق رو از دست بدم ، حتی به قیمت مستقل شدنم . اون تنها کسی بود که می دونست من عاشق فرزند هستم و تنها کسی بود که حرفهای منو می فهمید . و ثوق تنها کسی بود که با تسلاهای شبانه اش روی صفحه ی لپ تاپ مأنوس شده بودم و می تونستم دوری فرزند رو تحمل کنم و فکر می کردم همین وابستگی مالی ، تنها راه ادامه ی این دلخوشی های زندگیم است .

با اینکه روز جمعه بود ، اما مجبور بودم به «خونه ی زندگی» برم . سرم رو ، روی میز کار ثریا گذاشته و مشغول چرت زدن بودم چون شب قبل نتونسته بودم از دست سپیده بخوابم . خودش بی خواب شده بود و نگذاشت من هم بخوابم ، به اتاق من اومد و شروع کرد از موقعیت کارش و عروسی حسین که قرار بود روز ولادت پیامبر برگزار بشه و اینکه نمی دونه چی ببوشه و می خواد که من کمکش کنم ، حرف زد ، هر چی ازش خواستم بره بخوابه گوش نداد و مدام وراجی کرد بعد هم ساعت 2 نیمه شب که خمیازه کشید و خوابش گرفت با گفتن شب بخیر اتاق منو ترک کرد و منو با یه دنیا بی خوابی تنها گذاشت . حالا هر کاری می کردم خوابم بیره فایده نداشت ، چون ساعت خوابم گذشته بود . دم دمای صبح خواب به چشمم راه پیدا کرد و هنوز دو ساعتی از خوابم نگذشته بود که سپیده مثل خروس بی محل اومد بالای سرم که بیدار شو دیرمون می شه . نمی دونم چند ساعتی بود مشغول چرت زدن بودم که ضربه ای به در اتاق ثریا خورد ، سرم رو از روی میز بلند کرده و در حالیکه نمی دونستم چه کسی پشت در ، شالم رو مرتب کردم و گفتم :

- بفرمایید !

در باز شد و زن جوانی که 29 ، 28 ساله نشان می داد وارد اتاق شد ، قیافه اش معمولی بود اما سر و وضع خیلی مرتب و شیک داشت . سلام کرد و من هم جواب دادم ، حدس زدم باید مراجعه کننده باشه و با اینکه جمعه است اومده تا شرایط رو بدونه ، طی این چند روز اخیر و توی سال جدید متقاضی زیادی داشتیم ، البته سپیده عقیده داشت به خاطر تئاتر اون و نمایشگاه من تقاضا زیاد شده . اما در مورد حضور اون خانم چیزی که باعث تعجبم شده بود تنها آمدن او بود ، در حالیکه به او تعارف می کردم تا بنشینند پرسیدم :

- ظاهرا تنها تشریف آوردین ؟

- باید با کسی می اومدم ؟

- بله ، با همسرتون ! چرا ایشون تشریف نیاوردن ؟
- ما از هم جدا شدیم .
- با خودم گفتم ، این دیگه کیه ؟ هم از شوهرش جدا شده ، هم روز جمعه اومده ، شاید دچار توهمه ؟
- پس خیلی متاسفم ، من نمی تونم کمکی بهتون بکنم ! یکی از شرایطی که می شه این بچه ها رو به فرزندی گرفت ، اینه که متقاضی باید زوج باشن که متاسفانه شما از شوهرتون جدا شدین !
- مثل اینکه سوءتفاهم شده ؟ من برای گرفتن بچه اینجا نیومدم ، خودم یه دختر دارم . من می خواستم شما رو ببینم .
- تازه دوزاریم افتاد که جریان چیه ! پس این همون خبرنگاری بود که چند روز پیش اومد و از نمایشگاه و برنامه تئاتر دیدن کرد و رفت ، بعد هم تلفن کرد و وقت مصاحبه خواست ، لبخندی زد و گفتم :
- ببخشید اشتباه گرفتم ، حالا فهمیدم شما کی هستین ! شرمنده ، من همون روز هم پای تلفن بهتون گفتم که مصاحبه نمی کنم ، پس چرا بی خود زحمت کشیدین و اومدین اینجا ؟
- زن اینبار پوزخندی زد و در حالیکه دقیق به من نگاه می کرد گفت :
- من خبرنگار هم نیستم پروانه خانم !
- با تعجب پرسیدم :
- اگه خبرنگار نیستین ، پس کی هستین ؟ اسم کوچیک منو از کجا می دونین ؟
- من روشنگر هستم ، اسم شما روهم این روزها زیاد شنیدم .
- خوشبختم ، فقط نگفتین اسم منو از کی زیاد می شنوین ؟
- از شوهر سابقم ، ظاهرا قصد داره باهاتون ازدواج کنه !
- خنده ام گرفته بود ، و به شوخی گفتم :
- من یادم نیاد با کسی قول و قرار ازدواج گذاشته باشم !
- نگفتم که قول و قرار گذاشتین ، گفتم شوهر سابقم قصد داره با شما ازدواج کنه !
- لحن صدایش خیلی جدی و خشن بود ، منم با همین لحن جواب دادم :
- بله ، خیلی ها قصد ازدواج با منو دارن و لابد شوهر شما هم یکی از اونهاست ولی این موضوع چه ربطی به من داره .
- با طعنه گفت :
- دختری با شخصیت و زیبایی شما ، معلومه خیلی ها آرزوی ازدواج با شما رو دارن .
- لحن تمسخر و طعنه آمیزش خیلی بهم برخورد ، برای اینکه کم نیاورده باشم ، خونسردی خودم رو حفظ کرد و گفتم :
- از تعریفتون ممنونم ، اما نگفتین با من چیکار دارین ؟
- دست از سر شوهر من بردار !!
- عصبی از روی صندلی بلند شدم و با خشم گفتم :
- خانم محترم ، من اصلا شوهر شما رو نمی شناسم . در ثانی شما که گفتین جدانشدین ، بعدشم خودتون گفتین شوهر شما قصد ازدواج با منو داره ، پس اون باید دست از سر من برداره ، نه من که حتی نمی دونم کی هست !
- حالا چرا عصبی شدین ؟ من برای دعوا نیومدم .

- در حالیکه از خونسردیش لجم گرفته بود همانطور ایستاده ادامه دادم :
- منم قصد دعوا ندارم ، فقط تحمل توهین و طعنه رو ندارم که ظاهرا شما برای این کار اومدین ؟
- انگار فهمیده بود تندروی کرده ، چون چهره اش تغییر حالت داد و مظلومانه گفت :
- نه به جان دخترم ! من اومدم از تون کمک بخوام .
- چه کمکی ، اینکه دست از شوهر تون بردارم ؟
- نه منظورم رو بد برداشت کردین ، منظور من این بود که ...
- لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد :
- می شه بنشیننی ؟
- برای اینکه زودتر از شرش خلاص بشم و بفهمم حرف حسابش چیه و اصلا این شوهر سابقش کیه ، نشستم و گفتم :
- خوب حالا نشستم بگید .
- فقط به یه شرط !
- چه شرطی ؟
- این که شوهر سابقم نفهمه من اومدم اینجا و با شما حرف زدم .
- مگه شوهر سابقتون کیه ؟
- علی !!
- علی دیگه کیه ؟
- علی تدین !
- تازه دوزاریم افتاد ، چرا زودتر نفهمیدم ، تنها خواستگار من که زن طلاق داده بود ، تدین بود . با خودم گفتم : گل بود ، به سبزه هم آراسته شد . اون از خود سمجش ، اینم از زنش ... حالا وقتش بود که از دست تدین خلاص بشم ، بنابراین گفتم :
- بله ، شناختم ! شوهر سابق سمجی دارین .
- سمج نیست ، این کارش برای لجبازی کردن با منه .
- کدوم کارش ؟
- همین که چهار سال منتظر ازدواج با شما مونده .
- متوجه ی منظور تون نمی شم .
- اگه کاری که من می گم بکنید خیلی زود متوجه منظورم می شین ،
- چه کاری ؟
- ازدواج کنین .
- با تعجب پرسیدم :
- ازدواج کنم !! با آقای تدین !؟
- نه با یکی از خواستگاراتون ، مگه نمی گی خیلی خواستگار داری ؟
- مثلا با کدومشون ؟
- من که نمی شناسم اما بهترینشون رو انتخاب کن .

- در حالیکه کم کم عصبی می شدم ، گفتم :
- آخه نمی شه ، به مشکلی هست !
- چه مشکلی ؟ اگه مالیه ، روی کمک من حساب کنین !
- با اینکه در حال انفجار بودم ، اما خودم رو کنترل کرده و گفتم :
- نه مالی نیست ، اما حل شدنی هم نیست .
- مالی هم که نباشه ، خیلی از مشکلات رو می شه با پول حل کرد .
- اگه می شد که خودم به اندازه ی کافی پول دارم .
- خب ، چیه این مشکل حل نشدنی !
- دوست داشتن! ... من هیچ کدومشون رو دوست دارم ! پس شرمنده نمی تونم ازدواج کنم . آخه می دونی که این مشکل رو نمی شه با پول حل کرد ، و گرنه می رفتم بقالی و می گفتم هر چقدر پول بخواین می دم در عوض یه شوهر بهم بدین تا من دوسش داشته باشم !
- تو داری منو دست می ندازی ؟
- دیگه نتونستم جلوی عصبانیتیم رو بگیرم و با تندی گفتم :
- نه چه دست انداختنی ! فقط می دونید چیه ؟ من حاضر نیستم برای اینکه شوهر سابقتون دست از سرم برداره ، برم بقالی و شوهر بخرم . حالا بفرمایید بیرون چون من نمی تونم به شما کمکی بکنم ، تازه این شما هستین که باید به من کمک کنین ، لطف کرده و به شوهر سابقتون بگید که من حتی تحمل چند دقیقه دیدن اون رو ندارم ، چه برسه به اینکه یه عمر باهاش زندگی کنم . بفرمائید خانم ! بفرمائید بیرون...
- از جام بلند شدم و در رو بهش نشون دادم ، لبخندی زد و بهم گفت :
- من از طرف علی نیومدم که جواب شما رو براش ببرم ! اما خوشحالم از اینکه به دیدنتون اومدم ، حالا خیالم راحت شد که باهاش ازدواج نمی کنی و دوسش نداری ، فقط باید صبر کنم تا قصد ازدواج پیدا کنی ! چون مطمئن هستم که با ازدواج شما ، علی هم به خونه و زندگیش با من برمی گرده ، خدانگهدار !!
- او رفت و من مات و مبهوت برجا ماندم . خیلی دلم براش سوخت ، از تند حرف زدنم پشیمون شده بودم و وقتی به خودم اومدم که با عجله داشتم به دنبالش می رفتم . نمی دونم چرا ، ولی دوست داشتم بهش برسم
- جلوی در پرورشگاه بهش رسیدم و دیدم که داره سوار ماشین می شه ، ناخودآگاه صدایش زدم و گفتم :
- روشنگ خانم !
- نگاهم کرد و ایستاد ، نزدیکش رفتم و گفتم :
- معذرت می خوام ، من عصبی حرف زدم !
- لبخندی زد و گفت :
- اشکالی نداره ، منم تند روی کردم .
- می دونید ؟ من ! بدجوری خسته ام ، با یه فنجان قهوه موافقید ؟ شاید خستگی و خواب رو از تنم به در کنه !
- خودم هم نمی دونستم چرا این پیشنهاد رو دادم ، اما او گل از گلش شکفت و گفت :
- به شرطی که مهمون من باشی و من بگم کجا بریم .
- چرا جایی بریم ، میشینیم توی حیاط پرورشگاه ، با صفا هم هست . می گم قهوه برامون بیارن .

- نه حیاط اینجا نه ، بریم جایی که من می گم ، خواهش می کنم .
- باشه ! اجازه بدین برم کیفم رو بیارم .
- نیازی نیست ، شما که مهمون من هستین ، خودم هم با ماشین برتون می گردونم همین جا !
- با خنده سوار ماشین شدم ، بین راه هر دو سکوت کرده بودیم . عاقبت جلوی یه کافی شاپ که از « خونه ی زندگی » دور بود نگه داشت ، فضای کافی شاپ خیلی معمولی بود و چیز خاصی درش دیده نمی شد . نمی دونم چرا اصرار داشت به اینجا بیایم ، روی یک میز کنار پنجره نشستیم و او دو تا قهوه سفارش داد . وقتی قهوه ها رو آوردن بیرون هم نم نم بارونی شروع به باریدن کرده بود . خیلی جالب بود تا چند دقیقه پیش هوا آفتابی بود و حالا داشت بارون می آمد ، فنجان قهوه رو برداشتم و کمی نوشیدم و گفتم :
- خیلی عالیه ! برای همین اصرار داشتین بیایم اینجا ؟
- نه ، اینجا جاییه که من و علی آشنا شدیم ، برام پر از خاطره است .
- از برق چشمش فهمیدم که سفر کرده به دنیای خاطراتش ، دلم براش سوخت و در حالیکه باز از قهوه ام می خوردم گفتم :
- معلومه خیلی به آقای تدین علاقه داری ؟
- علاقه داری جمله ی ناقصیه و علاقه دارین درسته ، چون علی هم به من علاقه داره !
- آنقدر با اطمینان این جمله رو ادا کرد که پرسیدم :
- پس چرا از هم جدا شدین ؟
- خیریت !... خیریت من ! خوشی زد زیر دلم ، رفتم و تقاضای طلاق دادم .
- شما تقاضای طلاق دادین ؟
- بله پس چی ؟ فکر کردی علی طلاقم داد ؟ نه عزیزم ! علی دیوونه ی من بود ، هنوز هم هست ، تا مدتی باور نمی کرد طلاق می خوام .
- نگاه دقیقی بهش انداختم ، سر و وضع خیلی شیک و با کلاسی داشت اما چهره اش خیلی معمولی بود . فکر کردم دچار توهم شده و با این باور که تقاضای طلاق داده ، داره خودش رو تسلی می ده ! انگار فهمیده بود که باور نکردم چون پرسید :
- باور نمی کنی ؟
- روم نشد بگم نه که خودش ادامه داد :
- بایدم باور نکنی ، چون چهار ساله که علی داره وانمود می کنه به خاطر جواب تو ازدواج نکرده ، در حالی که تو و جوابت بهانه ی خوبی برای ازدواج نکردنش هستین ! البته تا قبل از اینکه من از آلمان برگردم ، دوست داشت تو همسرش بشی اما الان که مطمئن شده من اومدم و پیشمون از رفتار گذشته ام هستم ، می خواد از من انتقام بگیره و گرنه هنوزم عاشق منه! هنوزم وقتی نگاهم می کنه ، برق عشقی رو که از روز اول توی چشمش دیدم ، می بینم .
- یه روز اون با دوستاش اومده بود! اینجا و منم با دوستام ، از نگاهش روی صورتم خوشم اومده بود اما بهش محل نمی داشتم . آخه می دونی ؟ من تنها دختر یه خانواده ی پولدار بودم که خیلی لوس و مغرور بار اومده بود . من یاد گرفته بودم تا کسی قریبون و صدقه ام نره ، تحویلش نگیرم . درسته که چهره ی معمولی دارم ، اما غروری که توی نگاهم بود خیلی ها رو جذب می کرد . علی هم یکی از اونایی بود که با دیدن من ، یادش رفت یه جوون تحصیل

کرده است ، از یه خانواده ی فرهنگی و با کلاس ، البته از لحاظ مالی خیلیم از من پایین تر بود . آنقدر دورم گشت و قریون و صدقه ام رفت تا منو که بهش علاقمند شده بودم جذب خودش کرد . ازدواج ما خیلی هم آسون نبود ، نه خانواده ی اون راضی بود و نه خانواده ی من اون رو در سطح خودشون می دونستن اما از اونجایی که حریف من نبودن ، مجبور شدن کوتاه بیان . ما ازدواج کردیم ، اما فقط دوماه زندگی آرومی داشتیم و این آرامش رو من بهم زدم . از علی چیزهایی توقع می کردم که میدونستم در توانش نیست تهیه کنه ! فلان خونه ، فلان ماشین ، چیزهایی که توی خونه ی بابام تالباز می کردم آماده می شد رو علی نمی تونست برام مهیا کنه . کمی سکوت کرد و قهوه اش رو خورد و ادامه داد :

- علی ، با حقوق یه استاد دانشگاه نمی تونست توقعات یه دختر پر توقع رو برآورده کنه و حاضر هم نبود از خانواده ام کمک بگیره . پس سعی می کرد منو تغییر بده و موفق نمی شد ، وقتی مرجان به دنیا اومد ترکش کردم ! گریه کرد ، التماس کرد ، ولی من برنگشتم . آنقدر اومد و رفت که داشتم نرم می شدم ، اما خانواده ام منصرف کردن و من باز هم برنگشتم . پدرم از غرور علی برای قبول نکردن کمکهاش شاکی بود و نمی داشت من به خونه ام برگردم ، کارهای طلاقم رو فوری انجام داد و همراه مادرم از ایران رفتیم . اوایل فکر می کردم که به علی و دخترم حسنی ندارم و می تونم توی خوشی های اون دنیا راحت زندگی کنم ، اما اشتباه می کردم . هر روز که می گذشت ، حس اینکه گمشده هایی دارم که بی تابشون هستم در من قوت می گرفت . من هیچ لذتی از زندگی نمی بردم و دچار عذاب وجدان وحشتناکی بودم ، رها کردن یه بچه ی شیرخوار نهایت سنگدلی یه مادر بود . پدرم اصرار داشت که با پسر شریکش در آلمان ازدواج کنم ، فکر می کرد هم از فکر علی و مرجان بیرون میام هم خوشبخت می شم ! منم به حرفش گوش دادم و با عرفان نامزد شدم ، اما اصلا نمی تونستم اونو بپذیرم درست 25 روز بعد از نامزدی ، همه چیز رو بهم زدم وبدون اینکه پدر و مادرم متوجه بشن ، چمدونم رو بستم و به ایران برگشتم . حالا خوب می دونستم که چی می خوام ، چیزی رو که توی نگاه علی موج می زد و عرفان اصلا توی حال و هواش نبود ، من برق عشقی که توی چشمان علی بود می خواستم . به محض رسیدنم به ایران رفتم سراغش ، فکر می کردم از دیدنم خوشحال می شه و ازم می خواد که دوباره با هم ازدواج کنیم اما وقتی دیدمش خیلی سرد برخورد کرد و گفت ، می خواد با دختری ازدواج کنه که عاشقش شده . اگه نگاهش ، همون نگاه سالها قبل نبود ، باور می کردم که عاشق شده و قید منو زده ، ولی دلم دروغ نمی گفت . اگه مطمئن نبودم داره لج می کنه بهش اصرار نمی کردم ، بهش اعتراف نمی کردم که چقدر از ترک کردنش پشیمونم . وقتی ازش خواشش کردم بیاد و اجازه بده دوباره سه تایی باهم باشیم ، جدی تر شد که ازم انتقام بگیره . البته اجازه می ده مرجان رو ببینم ، اونم برای اینکه مرجان از تو و عشقت بگه و دل منو بسوزونه . آدرس محل کارت رو هم خودش بهم گفت ، یه بار اومدم و دیدمت ، دختری زیبا و جذاب . فکر می کردم علی آدرست رو بهم داده که زیبایی و جذابیتت رو به رخم بکشه و بهم بگه تو آدم معمولی بودی ، اما قدر شوهرت رو ندونستی . چند بار که از دور مراقب رفتارت بودم ، تازه فهمیدم منظور علی از دادن آدرس این بوده که رفتارت تو رو به رخم بکشه ، نه شکل و قیافت رو . حالا می فهمم که من تاوان شکل و قیافه ام رو پس نمی دم بلکه تاوان رفتارم رو پس می دم ، اما دیگه خسته شدم . از این دوگانگی علی خسته شدم ، از یه طرف وانمود می کنه تورو دوست داره و منتظر جواب مثبتت مونده و از طرف دیگه وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی می کنه برق یه عشق قدیمی رو توی نی نی چشمش می بینم . و می فهمم داره باهام بازی می کنه . می دونی پروانه

خانم! مطمئنم که اون عاشقت نیست، اما ازدواج نکردن تو برایش یه برگ برنده است، برای همین ازت خواستم که زودتر ازدواج کنی ...

دوباره به بیرون نگاه کردم و شرشر بارون منوبه یاد فرزاد و عشقم انداخت، چقدر دلم می خواست زیر بارون قدم بزنم، شاید می تونستم حال این زن رو درک کنم.

جلوی در کافی شاپ از روشنگ جدا شدم، هر چی اصرار کرد منو برسونه، قبول نکردم و ترجیح دادم نیم ساعتی راه بروم. در طول راه فقط به حرفهای روشنگ فکر می کردم، یعنی آقای تدین به خاطر لیج بازی با اون چهار ساله خودش رو عاشق من نشون داده؟ دلم برای روشنگ سوخت، درسته که مقصر بوده اما الان پشیمون شده و می خواد جبران کنه! از طرفی به تدین هم حق می دادم، اگه هر کس دیگه ای هم جای اون بود همین کار رو می کرد. اما اون حق نداشت منو بازی بده، اگه حتی یک درصد من جواب مثبت می دادم چی؟ اون وقت چی کار می کرد، اگه بهش علاقمند می شدم چی؟ تکلیف زندگی و احساس من چی می شد، برای همین تصمیم گرفتم، نقشه ای رو که در ذهنم کشیده بودم عملی کنم.

وقتی به مجتمع رسیدم، تقریباً خیس آب بودم و بدجوری احساس سرما می کردم. جز مانتو هیچ لباس گرم دیگه ای به تن نداشتم، همه چیز رو توی پرورشگاه گذاشته بودم، حتی کلید آپارتمان رو. می دونستم که ناهید خانم خونه نیست، اما به امید اینکه نادین خونه باشه، زنگ آنها رو زدم. با اینکه ساعت هنوز هفت هم نبود، اما هوا کاملاً تاریک شده بود. خوشبختانه نادین خونه بود و آیفون رو جواب داد:

- کیه؟

- منم نادین! لطفا در رو باز کن.

- تو معلوم هست کدوم گوری هستی؟ سپیده از عصری تا حالا داره دنبالت می گرده، از پرورشگاه کجا غیبت زد؟ به جای بازخواست و غر زدن در رو باز کن پیام تو.

- مگه کلید نداری؟

- مگه سپیده نگفته غیبم زده، همه چیزم توی پرورشگاه مونده، سردمه، باز کن!

- آره، یه چیزایی گفت. خب، حالا که چی؟

- هیچی عزیز من! در رو باز کن! یخ زدم، نادین! بابا خیس آب شدم.

- باشه باز می کنم، اما باید توی راه پله ها منتظر سپیده بمونی ...

- خیلی خوب، حالا کی خواست بیاد خونه ی شما؟ کار دارم باید برم جایی!

- کجا بری؟ خونه ی حاج مهدی؟

- نادین! اول در رو باز کن، زود باش.

- باز می کنم اما بی خود بالا نیا، کلید که نداری، توی لابی منتظر بمون، زنگ می زنم تا آژانس بیاد تو هم خشک

شدی. عزیزجون چند بار زنگ زده که چرا نمی ری اونجا، آخه جمعه است. مگه نمیایی اونجا؟

تازه یادم افتاد که جمعه است و چون چند هفته بوده که خونه ی حاج مهدی نرفتم، عزیزجون دیروز زنگ زده و ازم قول گرفته بود که امشب حتما برم، اما باز باید زیر قولم می زدم چون در حال حاضر زندگی روشنگ و قراری که می خواستم با تدین بذارم از همه چیز مهم تر بود.

بالاخره بعد از کلی چونه زدن با نادین که دلش نمی اومد در رو باز کنه ، موفق شده و در برام باز شد . قبل از اینکه برم بالا بهش گفتم :

- بی زحت یه زنگ به سپیده بزن هم دلش شور نزنه هم وسایلم رو برام بیاره .

وقتی رسیدم بالا ، نادین در چهار چوب در منتظر ایستاده بود و با دیدن من ، نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

- می بینم که موش آب کشیده شدی ! نگران نباش ، همین جا روی پله بشین تا سپیده بیاد ، گفت نیم ساعت دیگه راه می افته .

بدون توجه به حرفهای نادین با یه حرکت سریع از زیر دستش وارد خونه شدم ، امیدوار بودم کلیدهایی که پیش ناهید خانم دارم ، سر جاش باشه . نادین که از ورود ناگهانی من جا خورده ، بود دنبال من که به آشپزخانه می رفتم راه افتاد و گفت :

- کجا ؟ سرت و انداختی پایین اومدی تو خونه ی مردم .

- خونه ی مردم کدومه نادین جون ، اینجا خونه ی شماسه ! بعدشم انتظار نداری که تا اومدن سپیده توی راه پله بمونم .

- چرا انتظار ندارم ، به همین شرط در رو برات باز کردم . تازه مگه راه پله چشه ؟

در حالیکه وارد آشپزخانه می شدم تازه فهمیدم که چقدر خونه و زندگی مثل گل ناهید خانم ، زیر و رو و بهم ریخته است . بی آنکه به نادین نگاه کنم جواب دادم :

- هیچی فقط وقتی کلید هست می تونم برم خونه ام .

در کابینتی که ناهید خانم ، کلید منو می داشت توش باز کردم و با غرغر به نادین گفتم :

- نادین ! اینجا چه خبره ؟ چند روز ناهید جون نیست ؟ بین چه گندی کشیدی به اینجاها .

با دیدن کلید سر جای همیشگیش ، با خوشحالی اون و برداشته و ادامه دادم :

- نگاه کن این همه ظرف کثیف ، خوبه هیچ وقت خونه نیستی ! موندم کی وقت داشتی اینجا رو به این روز بندازی ؟

- اینقدر از دخترایی که فقط بلدن غر بزندن بدم میاد . به جای این فضولی ها بیا برو توی راه پله تا سپیده بیاد و برین خونه ی حاج مهدی .

معلوم بود که هنوز نفهمیده که کلیدم رو پیدا کردم ، به همین خاطر با قیافه ای پیروزمندانه کلید رو نشونش دادم و گفتم :

- نادین جون گفتم که چرا راه پله ، می رم توی خونه ام . البته اگه کلید هم نبود من نمی رفتم توی راه پله تا سپیده

بیاد ، تو می رفتی . بعدم من نمی رم خونه ی حاج مهدی ، جایی قرار دارم باید برم .

در حالیکه با چشم غره به کلید توی دستم نگاه می کرد گفت :

- تو که می دونستی کلیدها کجاست ، می مردی اون روز که سپیده در رو باز نمی کرد به ما می گفتی ، تا دو ساعت

معطل اومدن خانم توی پله ها نشینیم . بعدشم تو با کی قرار داری ؟

- اولاً شما نپرسیدین کلید کجاست ! ثانیاً مجبور نبودین توی پله ها بشینین ، می آمدمین توی خونه روی مبل لم می

دادین . بعدشم هرچند که به شما مربوط نیست با کی کار دارم ، اما اگه با دونستنش فضولیت ارضا می شه ، اون تلفن

رو بده تا بهش زنگ بزنم و تو هم بفهمی با کی قرار دارم .

- نه ، نه حالا که قرار پول تلفنت رو هم ما بدیم ، نمی خوام حس فضولیم ارضا بشه . برو خونه ی خودت زنگ بزن ، خدا رو شکر که کلیدت هم پیدا شد .

مشکوک نگاهش کردم ، این اولین باری نبود که ما تنها می شدیم اما اولین باری بود که نادین خیلی اصرار داشت من از خونشون برم بیرون . بارها شده بود که من کاری داشتم به خونه ی اونا رفته بودم و یا اون کلید نبرده تا اومدن مامانش توی خونه ی من منتظر مونده بود ، ما هر دو بهم اعتماد داشتیم ، پس کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود که نمی خواست من بفهمم . برای همین که سر از کارش دربیارم به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم و در حالیکه سعی می کردم شماره ی تدین رو به یاد بیارم ، حواسم به نادین بود که جلز و ولز می زد من برم خونه ام . سعی داشت چیزی رو از من قایم کنه .

- عجب گیری کردیم ! چه دختر پررویی ، برو خونه ی خودت زنگ بزن . بی خیال مشغول گرفتن شماره ی تدین شده و گفتم :

- نه به جون نادین ، به هر حال تو به عنوان پسر همسایه ی رو به روی من باید بدونی با کی قرار دارم !

- از اون حرفا می زنی ، آخه به من چه !

- وقتی قرار ماشینت رو که توی پارکینگ خاک می خوره بدی ببرم باید بدونی کجا می رم .

- نه بابا ، فکر کردی ! دختری پررو ، انگار من گلف عروسکم رو که هنوز هم آب بندی نشده می دم دست خانم ، با اون رانندگیش .

شماره ی تدین مشغول بود ، دوباره گرفتم و رو به نادین گفتم :

- خوب ، خودم آب بندیش می کنم . به خدا نادین ! می دونی ! چه حالی می ده با گلفت ، 180 تا بری اونم توی این بارون .

- شیطونه می گه همچین بزنم تو گوشش ، هوس سرعت اونم با گلف من از سرت پیره .

- عیب نداره ، بزن ! اما ماشینت رو هم بده .

- هه هه خندیدم ، خیلی امشب شیرین شدی ! زود باش تلفنت رو هم بزن و برو تا کلامون نرفته تو هم ، جلو در و همسایه خوبیت نداره .

دیگه حسایی مشکوک شده بودم و خواستم جوابی بدم که خط آزاد شد و بعد از چند بوق ، تدین جواب داد :

- بله ، بفرمائید !

- سلام استاد تدین ، پروانه احمدی هستم !

تدین با تعجب جواب داد :

- سلام ! تویی پروانه ؟

- بله ، تعجب کردین ؟

- خب ، تعجبم داره ، از تو بعیده همچین ناپرهیزی کنی ، تلفن . اونم به من .

- اختیار دارین استاد ! من برای شما خیلی احترام قائلم ، راستش زنگ زدم هم حالتون رو بپرسم و هم ببینم امشب

جایی نمی خواین برین ؟

- نه ! چطور مگه ؟

در حالیکه به نادین نگاه می کردم که حالا فضولی جاش رو به قایم موشک بازیش داده و با نابوری منو نگاه می کنه ،
جواب دادم :

- خب خدا رو شکر ، آخه می خواستم بینمتون .

- شوخی می کنی ؟ می خوای منو ببینی ؟

- بله ، ایرادی داره ؟

- نه چه ایرادی فقط من غافلگیر شدم .

- پس موافقین ؟

- با چی ؟

- قرار ملاقات امشب ؟

- حتما ، کی و کجا ؟

- یک ساعت دیگه کافی شاپ صدف ! می دونی کجاست ، یا آدرس بدم ؟

از عمد همان کافی شاپی رو که با روشنگر رفته بودیم گفتیم ، باید عکس العملش رو می سنجیدم ، مکثی کرد و گفت :

- بله ، بدم اما چرا اونجا ؟

- همینطوری ، آخه نزدیک منزل بود ، اعتراضی دارین ؟

- نه ، چه اعتراضی ؟ یک ساعت دیگه می بینمت .

- پس فعلا خدانگهدار .

- خدانگهدار .

گوشی رو که قطع کردم ، به نادین که مشکوک نگاهم می کرد زل زدم و گفتم :

- چیه ؟ چرا اینجوری نگام می کنی ؟

- همین جوری ! خوشم میاد آدمهای آب زیرکاه رو دید بزنم .

- پس هر وقت ، وقت کردی یه نگاهی به آینه بنداز تا رئیسشون رو ببینی !

- خوبه ، خوبه لازم نیست مزه بریزی ، زود برو آماده شو که یک ساعت دیگه باید سر قرار باشی .

- مزه نبود حقیقت رو گفتم ، بعدشم اون سوئیچت رو بده تا منم برم خونه آماده بشم .

- !... اومدی و نسازی ، می گم نمی دم ، یعنی نمی دم . الان سپیده ماشین خودت رو میاره .

- اصلا نخواستم ، خودت بیا برسون و برگرد .

- به من چه ! مگه من آژانسم ؟ برو بابا ، زنگ بزن آژانس بیاد .

- توی این بارون آژانس کجا بود ، بعدم مگه اون موقعی که ماشین نداشتی و راننده ات هم نمی اومد دنبالت کم

نقش آژانس رو برات بازی کردم ؟

- آه آه اینقدر از دخترایی که آدم رو توی معذورات اخلاقی قرار می دن بدم میاد ، باشه بابا ، برو آماده شو ، خودم می

برمت .

با خودم فکر کردم یا نادین خیلی زرنکه و بو برده که من بهش شک کردم ، می خواد آتو دستم نده و شکم رو برطرف کنه یا من واقعا اشتباه کردم و کسی اونجا نیست ، وگرنه نادین نمی گفت منو می رسونه . در هر صورت من قانع نشدم و عجیب کنجکاو شده بودم که سر از قضیه ی نادین در بیارم .
وقتی به آپارتمان برگشتم در حین آماده شدن فکری به سرم زد ، خیلی زودتر از موقعی که به نادین گفته بودم آماده شدم و خودم رو به در آپارتمانش رسوندم و دستم رو گذاشتم روی زنگ ، حالا زنگ نزن و کی زنگ بزن .
طولی نکشید که در رو باز کرد و با تشر گفت :

- چه خبرته ؟ مگه سر آوردی ؟...

قبل از اینکه اجازه ی عکس العملی بهش بدم جستی زده و از زیر دستش وارد آپارتمان شدم و خوشحال از این موفقیت شروع به خنده کردم که یهو خنده روی لبام ماسید ! همانجا خشکم زد البته نه از دیدن حسین بلکه از دیدن کسی که سالها بود می خواستم فراموشش کنم و نتونسته بودم . فرزند رو به روی من و چشم در چشم من ، روی مبلی نشسته بود و مات بهم زل زده بود ، درست شبیه نقاشی هایی که توی این سالها هر وقت دلم براش تنگ می شد می کشیدم و اشکهام روش خشک شده بود . خدایا نمی دونم اینم یکی از همون نقاشی هاست یا واقعیت داره و زنده است ؟ فکر می کردم دچار توهم شده ام و حالم رو نمی فهمیدم که نادین منو به خود آورد و گفت :

- بدبخت نادین که اسمش بد در رفته ، آخه دختر تو که از من فضول تری ! گفتیم امسال توی دهم فروردین توی ضیافتمون خوش باشیم ، مگه تو گذاشتی ؟

هزاران بار به خودم لعنت فرستادم که یادم نبود ، چرا دهم فروردین رو فراموش کرده بودم . حالا می فهمیدم که علت اصرار سپیده برای زودتر رفتن از خونه چی بوده ! حالا درک می کردم که چرا نادین منو از سر خودش باز می کرد ، پس دعوت و اصرار عزیزجون واسه اینکه از پرورشگاه برنگرم خونه و مستقیم برم اونجا به همین دلیل بود . همه چیز زیر سر ثریا بود ، اون ازدور هم مراقب من بود و به همه سپرده که من با فرزند رو به رو نشم . اما مگه اون نرفته بود ایتالیا ؟ برای چی بهم دروغ گفتن ؟ شاید هم به خاطر همین بود که اون عکس العمل معمولی رو نشون دادم و انگار نه انگار که فرزند اونجا حضور داره ، خیلی بی تفاوت رو به حسین گفتم :

- تو اینجا چیکار می کنی ، مگه چند روز دیگه عروسیت نیست ؟

حسین که از دیدن من کاملا دستپاچه شده بود گفت :

- نادین که گفت ، امروز ، روز ضیافت سالانمونه .

- آخ گفتمی دهم فروردین ، یادم اومد تولد ثریاست ، پاک فراموش کرده بودم .

سپس رو به نادین که مثل یخ وارفته بود کردم و گفتم :

- باید زودتر منو ببری و برگردونی تا یه زنگ به ثریا بزنم . نباید فکر کنه ، چون ایران نیست تولدش رو فراموش کردم

با خودم گفتم : بی توجهی به فرزند دستم رو ، رو می کنه که دارم فیلم بازی می کنم برای همین لبخندی زدم و گفتم :

- سلام آقا ، شرمنده ، مزاحم شدم . یادم نبود نادین امشب مهمونی مهمی داره ، و گرنه مزاحمتون نمی شدم .

بدون اینکه از جا بلند بشه و یا لبخندی بزنه گفت :

- مهمونی نیست ، ضیافته ...

چرا سرده؟ چرا اینجوری حرف می نه؟ یعنی واقعا همه چی براش تموم شده. در عرض چند ثانیه هزاران فکر اینطوری از مغزم عبور کرد و در جواب گفتم:

- بله، چیزهایی در این مورد می دونم. ضیافت های هر ساله ی نادین، روز دهم فروردین، اتفاقا یکبار شاهدش بودم و توی خونه ی خودم برگزار شد، البته یادم نیست چه سالی بود. شما هر ساله توی این ضیافت شرکت می کنین؟

فرزاد که انگار اصلا منظور من و متوجه نشده، خونسرد و آروم جواب داد:

- بله، این ضیافت بین من و نادین و حسین برگزار می شه و هر سال همینطور، چطور مگه؟

خیلی بهم برخورد کرده بود، یعنی واقعا حرفاش رو فراموش کرده بود؟ خونسرد تر از قبل گفتم:

- چون به نظرم آشنا اومدین پرسیدم، راستی گفتین اسمتون چی بود؟

نادین و حسین مثل برق گرفته ها به من نگاه می کردن، احتمالا باورشون نمی شد که من چیزی از فرزاد به یاد نداشته باشم، حتی اسمش رو...

- یادم نمیاد اسم رو بهتون گفته باشم.

چرا، چرا منو سنگ روی یخ می کرد؟ فراموشم کرده بود و دیگه دوستم نداشت مهم نبود، اما مگه ازم متنفر هم شده بود؟ چرا باهام اینطور برخورد می کرد؟ بی معطلی گفتم:

- منظورم توی ضیافت اون سال بود، به هر حال مهم نیست، دوستن اسم وقتی چهره رو فراموش کردی چه اهمیتی داره.

- کاملا موافقم.

دیگه نمی تونستم اون محیط رو تحمل کنم، احساس خفگی وحشتناکی داشتم. رو به نادین کرده و با لحنی که بیشتر شبیه التماس بود گفتم:

- نادین، سوئیچ ماشینت رو بده خودم می رم، تو هم به کارت برس.

- نه، نگران نباش، ضیافت ما تموم شده. خودم می برمت و میارم، بریم.

از لحنش معلوم بود که می خواد باهام بیاد تا یه وقت بهش رو دستی نزده باشم، با حسین خداحافظی کردم و برای فرزاد سری به علامت خداحافظی تکان دادم، او هم به همان روش خداحافظی ام رو جواب داد و از در خارج شدم.

لحظاتی بعد توی آسانسور در حالیکه به نادین لبخند می زدم در تمام وجودم، های های می گریستم، گریه ی بی

صدا داغونم می کرد، سردی فرزاد، و اینکه بعدا 4 سال شب و روز فکر کردن و چشم انتظار یک لحظه دیدن او

بودن فهمیدم که دیگه دوستم نداره و تونسته فراموشم کنه، دلم رو با صدای شدیدی شکسته بود، این حال و این

دل شکستگی نشونی از این بود که هنوز دوستش داشتم و فراموش کردنش محال بود. می ترسیدم این همه بدبختی

که برای عادت کردن به نبودنش کشیدم دوباره آغاز بشه، یعنی اینبار چقدر طول می کشید تا دوباره به دیدنش و

نبودنش عادت کنم، چون من فهمیده بودم که نمی تونم فراموشش کنم و فقط باید به نداشتنش عادت کنم.

توی راه فکر می کردم کاش با تدین قرار نمی گذاشتم، توی اون لحظات دلم می خواست برم توی اتاقم و پای لپ

تاپم بنشینم و با وثوق دردل کنم. بگم باز فیلم یاد هندوستان کرده، فرزاد رو دیدم و فهمیدم که تمام سعی ام برای

فراموش کردنش کشک بوده، من هنوز اونو فراموش نکردم. دوست داشتم برای وثوق بنویسم که وقتی دیدمش

فهمیدم بیشتر از قبل عاشقش هستم، بهش از فراموشی و بی اعتنایی محبوبم بگم، از ترسم بگم، از اینکه آیا باز هم

قادر خواهم بود به نبودنش عادت کنم . شاید وثوق دارویی برای درد بی درمان من پیدا می کرد ، دردی که از لحظه ی خروج از خانه ی ناهید خانم روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد . دوباره حال روزی رو پیدا کرده بودم که فرزند به ایتالیا رفت و من فهمیدم که بی تماس و بدون دیدار ترکم کرده ، دوباره مثل مرغ سرکنده ای شده بودم که دلش زندگی می خواست اما اونو ازش گرفته بودن و چاره ای جز تحمل نداشت . نادین ساکت بود و رانندگی می کرد ، دوست داشتم به سوالات بی شمار مغزم جواب بده ، دوست داشتم بدونم فرزند کی برگشته ؟ چرا برگشته ؟ ازدواج کرده یا نه ؟ چقدر حسرت می خوردم . کاش دست چپش رو دیده بودم شاید حلقه دستش بود و من ندیدم ، فکر اینکه ممکن بود ازدواج کرده باش بی اختیار بغض رو به گلوم آورد ، درد فراموش شدنم توسط فرزند کم نبود که بتونم درد ازدواج کردنش رو هم تحمل کنم .

چقدر سرد و مغرور شده بود ، فکر اینکه سالها با یاد کسی خوابیدم و بیدار شدم و زندگی کردم که فراموشم کرده بوده ، دلم رو به حال خودم سوزاند . از فکر اینکه سالها برای کسی نفس کشیدم که فراموشم کرده و عشقم رو در سینه دفن کرده بود قطره ی اشکی را روی گونه ام انداخت . سریع پاکش کردم تا نکنه نادین متوجه بشه ، به سمتش که نگاه کردم خدا رو شکر نمودم که حواسش به جلو بوده و اشکم رو ندیده . نمی دونستم چرا نمی رسیم . راه به اون کوتاهی چقدر طولانی شده بود . در همین افکار بودم که به کافی شاپ رسیدیم ، نادین گوشه ای پارک کرد و رو به من که داشتم پیاده می شدم گفت :

- منتظرت می مونم تا برگردی .

دلم نمی خواست بمونه ، اصلا از اینکه باهاش اومده بودم هم پشیمون شده ومی خواستم تنها باشم . دوست داشتم زیر بارون قدم بزنم تا شاید بتونم توی اشکهای آسمون ، باهاش شریک بشم و دلم رو سبک کنم . برای همین گفتم :

- نه ، ممنونم نادین جون ، تو برو من خودم میام ، می خوام قدم بزنم .

- لازم نکرده همون عصری قدم زدی برات کافیه ، سرما می خوری ، ناهید جون گیر می ده به من که چرا گذاشتم توی بارون تنهایی بیایی .

- من خودم به ناهید خانم توضیح می دم ، همین که منو آوردی هم کار بدی کردم . دوستات رو توی خونه تنها گذاشتی ، برو بهشون برس .

خودمم نمی دونم چرا اینقدر لحنم مظلومانه و دردناک بود ، حس محکم حرف زدن نداشتم . نادین گفت :

- تو نگران نباش ضیافت تموم شد .

- ولی وقتی با من اومدی دوستات بودن ، پس یعنی هنوز ادامه داره .

- دختر جون ! فکر کردی من باهات تعارف دارم ، اونا تا الان رفتن ، تو هم زودتر برو الان سر و کله ی تدین پیدا می شه . راستی پروانه ! گفتی چیکارش داری ؟

جر و بحث با این آدم فایده نداشت ، اون تصمیم گرفته بود بمونه و من حریفش نبودم بنابراین کوتاه اومدم و گفتم :

- هنوز نگفتم چیکارش دارم ؟

- خوبه خوبه ، لازم نکرده حرفی رو که فرزند بهت تحویل داده ، حوالش کنی به من !

با شنیدن این اسم بدنم گر گرفت اما خون سرد گفتم :

- فرزند کیه ؟

نادین زل زد توی چشمام و با لحن طعنه آمیزی گفت :

- برو ، برو بابا جون ! اگه تو هنرپیشه ای ، من فیلم سازم . تا حالا کدوم بازیگری رو دیدی که بتونه فیلم سازش رو فیلم کنه ؟

- چرا چرت و پرت می گی ، هنرپیشه چیه ، فیلم ساز کیه ؟ مثل اینکه دچار توهم شدی ، تا من میام یه چرت بزن خستگی در بره و حالت جا بیاد چرت و پرت نگی .

- باشه چرت می زنم ، فقط تو هم یه کاری بکن !

برای اینکه بحث رو غائله بدم پرسیدم :

- چه کاری ؟

- قبل از اومدن تدین برو دستشویی و یه آبی به صورتت بزن تا رد اشکی که با دست پاک کردی از صورتت پاک بشه .

پس دیده بود ، چرا دست کم گرفتمش ؟ اون پلیس بود و مشخصه ی هر پلیسی تیزبودنش . خواستم بهانه ای بیارم که چیزی به ذهنم نرسید و ترجیح دادم سکوت کنم تا کار خرابتر نشه ، بدون کلامی حرف پشت به او کرده و وارد کافی شاپ شدم . وقتی پشت میز نشستم تا تدین که هنوز نیامده بود ، برسه تازه فهمیدم که اصلا تحمل این انتظار رو ندارم . دوست داشتم زودتر به اتاقم برگردم و با وثوق چت کنم ، چقدر محتاج دلداری و التیامش بودم ، تنها کسی که می تونست بغض انباشته در گلویم رو از بین بیره او بود .

در حالیکه مشغول بازی با فنجان قهوه ای که سفارش دادم ، بودم ، چهره ی سرد و بی روح فرزند لحظه ای از جلوی چشمم محو نمی شد . اینقدر حواسم به فرزند بود که متوجه ی ورود تدین تا زمانی که مقابلم رسید و با لبخند نگاهم کرد نشدم . به هر سختی بود خودم رو جمع و جور کرده و لبخند تصنعی به رویش زده و سلام کردم و گفتم :

- بفرمایید استاد ! بنشینید .

- دیر که نکردم ؟

- نه خواهش می کنم به موقع آمدین .

- خوبه ، حالا بگو چی شده که خواستی منو ببینی ؟ باور کن ، هنوزم باورم نمی شه که امشب خواستی منو ببینی . توی دلم گفتم ، کاش امشب نخواستی بودم .

- استاد ! اگه چیزی می خورین سفارش بدین ، دوست ندارم در حین صحبت کسی بیاد و بره .

- نه من چیزی نمی خورم ، فقط زودتر بگو ، خیلی مشتاق شنیدن حرفات هستم .

دقیق نگاهش کردم هیچ عشقی در نگاهش وجود نداشت . من نگاه عاشق رو می شناختم جدا از اینکه خودم عاشق بودم ، عشق رو در نگاه فرزند سالها پیش دیده بودم که چقدر اون نگاه با نگاه امروزش فرق داشت . نگاه اون روزش پر از عشق بود و نگاه امروزش خنثی ، مثل نگاه تدین حس می کردم هر لحظه بغضم شدیدتر می شه ، تمام نقشه هایی که در سر داشتم فراموش کرده بودم و می خواستم سریع برگردم خونه ، نمی تونستم بمونم و باهاش بازی کنم . به تدین که از بلند شدن ناگهانی من متعجب شده بود چشم دوختم و گفتم :

- ببخشید استاد من باید برم .

- یعنی چی ؟ بشینین بینم چی می خواستی بگی ؟

- هیچی استاد ! بذارین برم .

- آخه چت شده؟ حرفت رو بزن .

- استاد! خواهش می کنم ، بذارین یه وقت دیگه !

- یعنی چی یه وقت دیگه؟ بعد از سالها انتظار ، روز دهم عید ، این وقت شب توی این بارون منو کشیدی اینجا که

حرفت رو نزدی بری؟ زود بشین بینم ، زود باش !!

معلوم بود که بهش برخورد ، البته حق هم داشت اما در توانم نبود ونمی تونستم براش نقش بازی کنم ، حالم خیلی خرابتر از این حرفها بود .

- من معذرت می خوام ، حالم خوب نیست ، اجازه بدین برم .

فکر کنم متوجه ی بغض توی گلوم شد ، چون بدون هیچ سوال و جواب دیگه ای گفت :

- باشه برو ، انگار واقعا حالت خوب نیست !

- ممنونم ، خدانگهدار .

- خداحافظ.

چقدر سوال توی چشم و لحن خداحافظیش بود ، شاید به همین خاطر بود که وقتی چند قدم از میز دور شدم ، دوباره

برگشتم و در حالیکه نگاهش رو روی خودم احساس می کردم ، با دست به محیط رستوران اشاره کردم و گفتم :

- بهتره شما ، یه مدتی اینجا بشینی و به گذشته فکر کنی! روشنگ گفت ، اینجا باهم آشنا شدین !

از شنیدن اسم روشنگ جا خورد ، خواست چیزی بگه که مانعش شدم و ادامه دادم :

- لطفا هیچی نگین ، می دونم چی می خواین بگین! مهم نیست کی دیدمش و چی بهم گفته ، فقط مهم اینه که من

امشب اومدم اینجا تا با شما بازیکنم ، همانطور که شما سالهاست با من بازی کردین! فقط شانس آوردین که من

هیچ علاقه ای به شما پیدا نکردم ، وگرنه ممکن بود آتیش این انتقامی که می خواستی با ازدواج کردن با من از

روشنگ بگیری ، توی وجودت سرد بشه و خاکسترش هم دامن زندگی منو بگیره و هم عذاب وجدانی بشه برای

خودت . البته من به این دلیل از بازی دادن شما پشیمون شدم چون علاقه ای به شما ندارم که حالا بخوام انتقام دل

شکسته ام رو بگیرم . نمی گم دلیل این بی علاقه ای چی بود، اما از تون می خوام برگردین پیش روشنگ ، اون مادر

بچه ی شماست ، سزاوار نیست بیشتر از این عذابش بدین . من شما رو درک می کنم ، اون کار خوبی با شما و بچه

اش نکرده اما حال روشنگ رو بیشتر درک می کنم ، اون پشیمون شده و شما هم اینو می دونی . وقتی کسی عاشقت

باشه و بخوای از خودت برویش خیلی سخته ، پس این کار رو نکنین چون می دونم براتون خیلی سخته .

همانطور که ایستاده بودم ، مکثی کرده و دوباره ادامه دادم :

- می دونید استاد! الان که داشتم می اومدم اینجا ، با کسی رو به رو شدم که چهار سال پیش عاشقم بود ، منم

دوستش داشتم اما مجبور بودم با تمام دشواری که این کار داشت از خودم برونمش . اون زمان فکر می کردم دارم

بهش لطف می کنم و با این کارم خانواده اش رو بهش هدیه می دم ، خانواده ای که اگه با من که بچه ی پرورشگاهی

بودم و خانواده ای نداشتم ، ازدواج می کرد ترکش می کردن . جواب رد دادن بهش خیلی کار سختی بود و فکر می

کردم اونم از دوری من ، دلش می شکنه اما امروز که دیدمش فهمیدم این دوری دیگه زیادم سخت نیست چون اون

من و فراموش کرده و دیگه دوستم نداره . حالا دلم برای خودم خیلی می سوزه چون هنوز عاشق مردی هستم که می

دونم دیگه دوستم نداره ، الان منم مثل شما فکر می کنم که سالها بهم ظلم شده ، با این فرق که من خودم به خودم

ظلم کردم و دیگه جبران شدنی در کار نیست اما شما کسی بهتون ظلم کرده که برای جبرانش برگشته ، آتیش انتقام

شما فقط با گذشت سرد می شه! منو شما فقط دلمون شکسته اما روشنگ عذاب هم می کشه، اون یک بار غرورشما رو له کرد اما شما هرروز که منتظر پاسخ مثبت من می موبین بیشترغرور او رو له می کنید، پس همین امشب برین و بهش حقیقت رو بگین. براش گل ببرین، نذارین فکر کنه بخشیدینش، بذارین احساس کنه خواستینش و دوباره رفتین دنبالش تا برگرده ...

آخرین کلام رو که گفتم، بدون اینکه به چهره ی تدین نگاه کنم، راهم رو کشیدم و از کافی شاپ خارج شدم. دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم، بغض امانم رو بریده بود. نمی دونستم این حرفها رو به تدین زدم یا خودم، آرزوهای خودم رو بیان کردم یا روشنگ؟ همزمان با خروجم از آنجا به اشکهاام اجازه ی خروج دادم و بی توجه به ماشین نادین، از کنارش رد شدم. دلم می خواست پیاده برم، باید به حال خودم گریه می کردم، بندبند وجودم فرزاد رو فریاد می زد و اون دیگه منو نمی خواست. کاش ندیده بودمش، کاش یکی بود کمکم کنه، آخه به من چه کی توی خونه ی ناهید خانم بود. همین طور که اشک می ریختم و قدم برمی داشتم، نادین پشت سرم بوق می زد و می خواست که سوار بشم اما اصلا حوصله ی کسی رو نداشتم، ایستادم و بهش گفتم:

- نادین ازت ممنونم، خواهش می کنم برو. نترس سرما نمی خورم، ببین بارون بند اومده. بذار راحت باشم، حوصله ات رو ندارم برو ...

از ماشین پیاده شد و گفت:

- تو چت شده؟ همه دارن نگاهت می کنن، زشته بیا سوار شو.

به اطرافم نگاه نکردم تا ببینم راست می گه یا دورغ! چون دیگه برام اهمیت هم نداشت، فقط دوست داشتم گریه کنم. با صدای تقریباً بلندی گفتم:

- نگاه می کنن که بکنن، به جهنم. تو هم سوار ماشینت بشو برو، می خواستی مچ من رو بگیری که گرفتی!

خوشحال باش، فیلم تموم شد آقای فیلم ساز، برو راحتم بذار...

اینو گفتم و لب جوی آب نشستم و شروع به گریه نمودم. نادین کنارم نشست و سکوت کرد و در حالیکه به حرکت آرام آب توی جوی نگاه می کردم و اشک می ریختم، با لحن آروم گفتم:

- نادین!

- جانم!؟

- مثلاً تو پلیسی! چرا گذاشتی بهت شک کنم؟ چرا گذاشتی غافلگیرت کنم و پیام توی خونه ات؟ چرا گذاشتی

ببینمش؟ چرا گذاشتی هوایی بشم؟

- خیلی متاسفم!

وقتی نگاهش کردم آنقدر چهره اش درهم و ناراحت بود که فهمیدم از ته قلب ابراز تاسقف کرده، در حالیکه به

پهنای صورتم اشک می ریختم ادامه دادم:

- نادین! خیلی دوستش دارم، خیلی عاشقشم، چیکار کنم؟ کمکم کن دارم خفه می شم.

سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت و این یعنی هیچ کاری نمی شه کرد! یعنی هیچ درمانی برای درد من وجود

نداره. دلم بیشتر برای خودم سوخت و در تمام لحظاتی که نسبت به خودم احساس ترحم می کردم حس تلخی بهم

دست می داد، حس تنفر از خودم و تمام چیزهای زندگیم ...

مدتها همانجا کنار جوی با نادین نشستیم و من اشک ریختم ، کمی که آرام شدم همراه نادین که تا اون لحظه ساکت بود ، سوار ماشین شدیم تا به خونه بریم . توی راه تلفن همراهش زنگ خورد ، با نگاهی به شماره تماس رو رد کرد و خندید و گفت :

- سپیده بود ، بذار تو خماری بمونه ، لابد می خواد بدونه ما کجاییم .

لبخندی زد و به من نگاه کرد ، اصلا نمی تونستم لبخند بزnm چون دلم شدیداً درد اومده بود و دوباره به چهار سال قبل برگشته بودم و خنده باهام قهر کرده بود . بی اهمیت به حرفش گفتم :

- تو که به کسی چیزی نمی گی ؟

- به کی چیزی نمی گم ؟

- به سپیده ، به بقیه ، کسی نباید بفهمه من هنوز توی فکر فرزادم !

- مگه تو هنوز توی فکر فرزادی ؟

این یعنی به کسی چیزی نمی گم ، یعنی شتر دیدی ، ندیدی ! اما من به نوع نگرانی توی چشمش می دیدم ، خیلی ناراحت بود ، حتی بیشتر از اون روزی که سپیده می خواست از پیش استاد بره . با لحنی کاملا جدید و مؤدبانه ای بهش گفتم :

- خیلی ممنون نادین ! بابت رفتار نیم ساعت پیشم عذر می خوام . می دونم مردم نگاه می کردن ، اما جنون گرفته بودم . باور کن دست خودم نبود ، منو می بخشی ؟

- مهم نیست ، درک می کنم ، منم مقصر بودم .

احساس کردم خودش رو ملامت می کنه برای همین گفتم :

- نه تو تقصیری نداری ! خودم فضولی کردم ، حقمه ! تو نباید خودت رو سرزنش کنی !

- اما نمی تونم ، سالهاست وقتی به تو نگاه می کنم ، وقتی غم رو توی چشمت می بینم که سعی می کنی مخفی

نگهش داری ، به خودم لعنت می فرستم که چرا از همون روز اول در مورد فرزاد با تو روراست نبودم . اگه از اول

بهت گفته بودم که فرزاد به بچه پولدار ، نه به راننده آژانس آس و پاس ، تو هیچ وقت بهش دل نمی بستنی ! می

دونی پروانه ! من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم ، چهار ساله گرفتار عذاب وجدان بلایی هستم که با به مسخره بازی

بی مزه سر تو آوردم . خیلی وقتاً که می بینم توی فکری و گردی از غم روی صورتت پاشیده می شه ، آرزو می کنم

کاش زمان به عقب برگرده ، به همون روزی که تو اومدی همسایه ی ما شدی و آژانس می خواستی . اون وقت محال

بود که من بگم فرزاد راننده آژانسه ، بهت شماره ی به آژانس رو می دادم و نمی داشتم هرگز با فرزاد رو به رو

بشی ! نمی داشتم تو ببینیش ، چه برسه که پاش توی زندگیت باز بشه ... کاش می شد ! اما حیف ...

با گفتن این حرفها اه پر حسرتی کشید . بهش نگاه کردم ، هیچ وقت فکر نمی کردم نادین چنین احساسی نسبت به

من داشته باشه ، اصلا فکر نمی کردم به منو سرنوشتم هم فکر بکنه چه برسه به غصه خوردن . همیشه گمان می

کردم اون منو به چشم به همسایه می بینه که فقط سعی داره سر به سرش بذاره و دستش بندازه ، اما حالا داشت

اعتراف می کرد سالها گرفتار عذاب وجدان بوده ، اونم به خاطر من ! آرزوهایی داشت که همه به خاطر من بود ، پس

من حکم به دختر همسایه رو نداشتم بلکه براش به خواهر یا به دوست خوب بودم . روبه او گفتم :

- نادین ! این سرنوشت من بوده ، روراست بودن تو ، گفتن حقیقت ، جلوگیری از ورود فرزاد به زندگی من ، هیچ

چیز رو تغییر نمی داد . توی این مدت هزاران بار آرزو کردم که کاش فرزاد همون راننده آژانسی بود که تو می

گفتی ، اون وقت به هیچ قیمتی نمی داشتم از دستم بره ، اما نبود و باید فراموشش می کردم اما نمی تونستم . از همونجا بود که فهمیدم فرزند رو دوست دارم ، عاشق خودش بودم نه شغلش ، حالا می خواد بچه پولدار باشه یا بچه گدا ، پس اگه تو اون روز فرزند رو ، راننده آژانس هم معرفی نمی کردی من باز عاشقش می شدم چون این تقدیر من بوده ، پس عذاب وجدان نداشته باش . اگر هم آرزو می کنم کاش راننده آژانس بود ، آس و پاس بود و این چیزها برای اینکه می تونستم بهش برسم ، و گرنه در دوست داشتنم تاثیری نداره . می دونی من باید عاشق فرزند می شدم ، و گرنه این همه راننده آژانس ، چرا تا حالا عاشقشون نشدم . بعدشم نادین ! من خودم به اندازه ی کافی غصه دارم ، خواهش می کنم نذار غصه ی ، عذاب وجدان تو رو هم بخورم . باشه ؟

جمله ی آخر رو همراه با بغض ادا کردم ، نادین لبخندی زد و گفت :

- باشه ! به شرط اینکه دیگه بغض نکنی .

- دوست دارم ولی نمی شه ، این بغض سالهاست که اسیر منه و دایم می خواد به راه فراری پیدا کنه .
دیگه چیزی نگفت ، اما ناراحتی چهره اش رو فرا گرفته بود و معلوم بود که حرفهای من قانعش نکرده ، منم چیزی نگفتم و چشم به رو به رو دوختم . چند لحظه بعد ناگهان و بی مقدمه رو به نادین کرده و سوالی که عذابم میداد رو پرسیدم :

- نادین !... ازدواج کرده ؟

وقتی سوالم رو می پرسیدم ، صدام به طرز وحشتناکی می لرزید . سوال رو پرسیده بودم و حالا از شنیدن جوابش وحشت داشتم که نادین گفت :

- دونستنش چه فرقی به حالت داره ؟ دیدی که فراموشت کرده ، حالا یا مجرد یا متاهل ...

چقدر بی رحمانه این حرف رو زد ، اما وقتی نگاهش کردم از حالت چهره اش فهمیدم گفتن این حرف خیلی براش ساده نبوده . به هر حال حق با او بود ، دونستن و دونستنش چه فرقی به حال من داشت . من که اونو از خودم رونده بودم ، پس حق داشت ازدواج کنه ، نمی تونست همیشه تنها بمونه که ... پس منم باید فراموشش می کردم و دیگه به هیچ وجه نباید می دیدمش ، اما وقتی به خونه رسیدم و نادین می خواست وارد آپارتمانش بشه ، روحم پر می زد که بدونم هنوز اونجاست یا نه ؟ نادین که متوجه حال من شده بود گفت :

- رفته مطمئن باش ، برو بگیر بخواب . یادت باشه که اون فراموشت کرده ، اگه فراموشش نکنی و با خودت کنار نیایی ، به همه می گم که هنوز دوستش داری ، فهمیدی ؟ شب خیر .

سپس داخل خانه اش شد و در رو بست . حق با اون بود باید فراموشش کنم ، و واقعا کنار بذارمش . با این تصمیم در آپارتمانم رو باز کردم و داخل شدم ، به محض ورود سپیده به استقبال اومد و گفت :

- هیچ معلومه کجایی ؟ با عمو نادین بودی ؟ حسین گفت !

بدون اینکه جوابش رو بدم به طرف اتاقم رفتم ، ول کن نبود و دنبالم راه افتاد و ادامه داد :

- راستی امروز کجا یهو غیبت زد ، همه جای پرورشگاه رو گشتم و آخر سر دست به دامن عمو نادین شدم . فکر کردم دزدینت ، آخه لوازم بود و خودت نبود .

باز بدون جواب راهی پله ها شده و به طرف اتاقم حرکت کردم ، دوباره دنبالم اومد و گفت :

- عزیزجون هم چند بار زنگ زد ، گفت که چرا نمی ریم ؟ منم گفتم تو نیستی ، وقتی اومدی با هم می ریم .

به در اتاقم که رسیدم ادامه داد :

- کجا ، لباس که تنته ، بیا بریم دیگه ، دیر شده .

بالاخره زبان باز کردم چون احساس کردم حسین بهش گفته که من ، فرزاد رو دیدم ، در ضمن کاملا مشخص بود که من چقدر گریه کرده ام و چشمهام باز نمی شه اما سپیده هیچ به رویم نیاورد و همین باعث شد که شک کنم اما منم مثل او به روی خودم نیاوردم و گفتم :

- خوابم میاد ، آخه از دست تو دیشب نخوابیدم . امروز هم مثلا جمعه بود صبح کله ی سحر بیدارم کردی که بریم ، بریم ! تو برو و از طرف من از عزیزجون عذرخواهی کن .

سپس وارد اتاقم شده و در رو از پشت قفل کردم ، صدای فریاد سپیده رو شنیدم که می گفت :

- بابام زنگ زد و گفت که بچه عمه نگار به دنیا اومده ، پسر هستش . فکر کنم همین روزا میاد ، منم برمی گردم خونمون تا مزاحم خواب تو نباشم و مجبور نشی در رو قفل کنی .

به دلخوریش اهمیتی ندادم چون می دونستم الکیه ، فقط خوشحال بودم که چیزی ازم نپرسید و به روم نیاورد . اصلا نمی تونست حدس بزنه که توی اتاقم داشتم آرام آرام اشک می ریختم و تمام نقاشی هایی که از چهره ی فرزاد کشیده بودم پاره می کردم ، تا رسیدم به نقاشی که خیلی دوستش داشتم ، روزی که فرزاد رو از خودم روندم با تمام غمی که داشتم ، نشستم و تابلویی از او و خودم در حالیکه زیر درخت بید مجنونی ایستاده بودیم و من وحشت زده به او نگاه می کردم و او سعی داشت منو بگیره ، کشیدم . هر کاری کردم تا این تابلو رو هم پاره کنم ، نتونستم ، دستم می لرزید و نمی تونستم برای همین نشستم و های های اشک ریختم و اشک ریختم . چرا ؟ چرا فرزادی که با اون همه احساس اون روز از گرفتار شدن به عشق من حرف می زد ، به این راحتی منو فراموش کرده بود . چرا بی وفا از آب دراومد ؟ خودم هم نمی دونستم چه جوابی برای خودم پیدا کنم .

دوباره روز از نو روزی از نو ، دوباره شدم همون پروانه ی دیونه ای که سالها قبل بودم . فرزاد تمام دنیای من شده بود و دیگه چیزی حالیم نبود ، من اونو می خواستم به هر قیمتی که بود . برام مهم نبود چه جوری اختلاف خودم و اون به چشم نمی اومد ، دیگه برام اهمیتی نداشت که خانواده اش باهاش چیکار می کنن ، فقط می خواستم که همسرم باشه و جزئی از وجودم بشه . من حاضر بودم با فرزاد ازدواج کنم علی رغم همه ی مخالفتها... آنقدر دوستش داشتم که حاضر بودم به هر کاری تن بدم حتی آغاز یه زندگی مخفیانه ، داشتن فرزاد حتی به طور پنهانی دلم رو می لرزوند . اما یادآوری چهره ی سرد و یخ زده ی فرزاد که حکایت از نخواستن من و فراموش کردنم داشت ، این شوق و لرزش دل رو به غمی جانکاه تبدیل می کرد . احساس بدبختی می کردم ، به این درک رسیده بودم که هیچی بدتر از این توی زندگی وجود نداره که عاشقانه کسی رو دوست داشته باشی که هیچ حسی بهت نداره .

هر روز بعد از برگشتن از دانشگاه و پرورشگاه کارم شده بود زل زدن به تابلوی خودم و فرزاد و گریه کردن و حسرت خوردن ، دایم خودم رو به سرماخوردگی و آلرژی می زدم تا کسی به چشم های متورم و قرمز شک نکنه . شانس آوردم و استاد برگشت و سپیده به خونشون رفت ، دیگه حوصله ی رفتن به پرورشگاه رو هم نداشتم و یه خط درمیون و روزهایی که کار سنگین بود می رفتم . با این حال به تلفن های ثریا هرچند بی رغبت اما جواب می دادم تا شک نکنه و به حال و روزم پی نبره ، در این میون نادین تنها کسی بود که می دونست چقدر وضع حالم خرابه و در چه باتلاقی گیر کرده و دست و پا می زنم ، اما تنها چیزی که نثارم می کرد سکوت بود و سکوت... وقتی نگاهش می کردم احساسم بهم می گفت دوست داره چیزی رو بهم بگه اما نمی تونه . با اومدن ناهید خانم و عباس آقا ، نگار و شوهرش و نوزاد تازه رسیده هم به تهران اومدند و کار من کمی دشوار شد چون ناهید خانم و نگار دایم

اصرار داشتند که من برم و پیششون باشم ، اما من دلم می خواست فقط تنها باشم . دوست داشتم از همه فرار کنم و برم جایی که فقط من باشم و فرزادی که روزگاری عاشقم بود ، عطش دوباره دیدنش بدجور به جانم چنگ می زد اما مطمئن بودم که دوباره از ایران رفته . نادین که هیچ چیزی بهم نمی گفت و منم چیزی نمی پرسیدم و سکوت جفتمان حرصم می داد ، درست مثل وثوق که این روزها انگار اصلا ایمیل هایم رو نمی خوند و درست در شرایطی که خیلی به همدردیش احتیاج داشتم با سکوتش تنهام گذاشته بود . در تب و تاب دیدن فرزند می سوختم و چاره ای نداشتم تا اینکه شبی خونه ی حاج مهدی بودم و دنبال بهانه ای برای ترک اونجا می گشتم اما ناگهان گوشم تیز شد ، حسین و حاج مهدی داشتند برنامه ی عروسی و جشن میلاد پیامبر رو می چیدند که حسین به حاج مهدی گفت :

- دیروز با فرزند رفتیم و چلچراغ ها رو آوردیم ، فردا می گم ترتیب آویزون کردنشون رو بدن .

شارژ شدم و جان تازه ای گرفتم پس فرزند هنوز ایران بود و حتما توی عروسی حسین که پس فردا شب بود ، می دیدمش . موقع خداحافظی عزیزجون بهم یادآوری کرد که فرداشب ، حناوندان حسین رو فراموش نکنم . اون شب از ذوق اینکه شاید فردا شب فرزند رو بینم خواب به چشمم راه پیدا نمی کرد ، نصف شب افتادم به جون کمد لباس هام تا لباس مناسبی برای فرداشب پیدا کنم ، باید حسابی به چشم فرزند می اومدم . شاید دوباره عشق خوابیده در دلش بیدار بشه ، بالاخره نزدیک صبح بود که بدون انتخاب لباسی مناسب به خواب رفتم . روز بعد احساس سرحالی و خوشی عجیبی داشتم ، انگار تمام غم و غصه هام رو فراموش کرده بودم . به سپیده زنگ زدم تا برای خرید بیاد پیشم ، وقتی از خونه بیرون زدم تا با سپیده بریم و دو دست لباس مناسب بخرم ، با نادین که تازه از سرکارش برگشته بود مواجه شدم . با دیدن من که با رویی باز باهاش سلام و علیک کردم ، هاج و واج مونده بود و باورش نمی شد که به شبه اینقدر تغییر کرده باشم .

علت حال خوبم رو پرسید ، نزدیک بود بهش بگم که ناگهان پشیمان شده و عروسی حسین رو بهانه کردم . تا عصری با سپیده بیرون بودیم ، کلی گشتیم و دوست لباس بسیار شیک انتخاب کردم و خریدم . یک دست برای حناوندان که کتی اندامی با دامن ماکسی بلند ، مخمل مشکی بود و یک پیراهن ساتن آبی بسیار خوش رنگ برای جشن عروسی . هر دو دست لباس فوق العاده بهم می اومد ، وقتی لباسها رو پرو کردم سپیده بهم گفت که با پوشیدن این لباس ها خیلی خوش تیپ و قیافه شدم . از این تعریف در دلم ذوقی احساس می کردم ، پس دوباره می تونستم فرزند رو دوباره به خودم جذب کنم . تمام سعی ام فقط برای همین بود ، به رخ کشیدن زیبایی و جذابیتم برای رسیدن به هدفم .

بعد از مدتی دستی به صورتم کشیدم و لباسم رو پوشیدم و وقتی مقابل آینه ایستادم از دیدن چهره و اندام لذت بردم ، محال بود فرزند با من رو به رو بشه و فیلس یاد هندوستان نکنه . با این فکر که دوباره عاشقم بشه ، لبخندی برلب آورده و حرکت کردم . در مسیر چندین بار به خودم دقت کردم که مشکلی نداشته باشم ، دیگه مطمئن بودم که در اون مهمونی از تمام دخترایی که هستن یه سر و گردن بالاتر خواهم بود . جلوی خانه ی مهدی که رسیدم کمی پایین تر از خانه ماشین رو پارک کردم ، معلوم بود مهمانی حسابی شلوغ شده . وقتی می خواستم پیاده بشم ، با دستم دستگیره ی در رو گرفتم تا باز کنم و برای آخرین بار سایه بان ماشین رو باز کردم و خودم رو در آینه برانداز کردم و برای لحظه ای بی حرکت به خودم زل زدم و ناگهان بدون اینکه دستگیره رو بکشم تا باز بشه ، فوری ماشین رو روشن کرده و از اونجا دور شدم . برای یک لحظه وقتی دوباره توی آینه نگاه کردم ، دلم لرزید و به خودم اومدم که دارم چیکار می کنم و برای کی اومدم ؟ برای چه منظوری اومدم ؟ اصلا دیدن دوباره ی مردی به راحتی عشقش

رو فراموش کرده چه فایده ای داره ، اگه دوباره عاشقتم بشه ، باز به همون راحتی می تونه فراموشت کنه . عشق چیزی نیست که راحت یادت بیاد و راحت از یادت بره ، پس فرزند عاشق واقعی نبود ، سریع گاز دادم و از اونجا دور شدم . وقتی دوباره پا به اتاقم گذاشتم مقابل آینه رفته و به خودم زل زدم ، اینبار به جای دختر زیبا و فوق العاده ی یک ساعت پیش ، دختری فلاکت زده و بدبخت رو دیدم که داشت می رفت تا خودش رو تحقیر کنه ، می خواست از سر و وضعش برای عاشق کردن کسی که شاید الان زن داره استفاده کنه . روزی که عاشق فرزند شدم ، بیشتر به خاطر این بود که اون منو به خاطر خودم می خواست ، به خاطر سادگیم ، نه به خاطر شکل و قیافه و زیباییم . وسط اتاق چمپاته زدم و سرم رو با دو دستم گرفتم ، دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم می خواستم تابلوهای نقاشی فرزند رو بردارم و فقط به روزهای خوب فکر کنم ، که صدای زنگ تلفن بلند شد ، سیمش رو کشیدم و نقاشی رو از زیر تخت بیرون کشیدم و بهش زل زدم که صدای موبایلم در اومد ، خاموشش کردم ، حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو نداشتم ، فقط دوست داشتم به نقاشی نگاه کنم و به فرزند فکر کنم . نه به اینکه فرزند دوستم نداره بلکه به فرزندی فکر کنم که عاشقمه و فراموشم نکرده و به هر دری می زنه تا منو به دست بیاره ، به فرزندی که الان بی تاب دیدار من توی اون مهمونیه ، نباید به کار احمقانه ای که می خواستم انجام بدم فکر کنم . اگر کار امشب رو انجام می دادم و فرزند دوباره به طرفم کشیده می شد تمام تصورات این چهار سال که منو عاشق فرزند نگه داشته بود خراب می شد ، تمام مقدس بودن عشقم و اینکه فرزند من و به خاطر وجودم می خواسته از بین می رفت و من نمی خواستم اینطور بشه ...

تمام اون شب تا فردا عصر از اتاقم خارج نشدم ، ساعت از 8 شب گذشته بود و تا حالا بیش از بیست بار خونه ی حاج مهدی باهام تماس گرفته بودند . هر بار به بهانه ی اینکه سرماخوردگیم شدید شده و نمی تونم از جام بلند بشم اونا رو دست به سر می کردم اما قانع نمی شدند ، تا اینکه تماس آخر رو خود اقای داماد گرفت و گفت که الان خودم میام دنبالت ، دیگه مجبور بوم تسلیم بشم و گفتم به محض اینکه سر دردم آروم بشه ، خودم میام . بعد از گذشت دو ساعت از آخرین تماس که توسط حسین گرفته شده بود ، لباس ساده ای پوشیده و سر راه سبد گل زیبایی خریدم و به خونه ی حاج مهدی فتم . ساعت نزدیک 10 بود که به آنجا رسیدم ، جلوی در خونه آنقدر شلوغ بود که جایی برای پارک ماشینم پیدا نکردم و مجبور شدم دورتر از خونه نگه دارم . در تمام مدتی که داشتم داخل خانه می شدم فقط به این فکر می کردم که یعنی فرزند رو می بینم ؟

وقتی وارد شدم به جای صندلی ، حیاط پر از تختهایی که روشن قالیچه پهن کرده و همه ی مهمانها مشغول خوردن شام بودند . آدم رو به جای عروسی ، یاد دربند می انداخت . با نگاهم روی هر تخت فقط دنبال فرزند می گشتم که روی یکی از تخت ها چشمم به ناهید خانم و عزیزجون افتاد که مشغول غذا خوردن بودند ، در حالیکه سعی می کردم خودم رو خوشحال نشون بدم به طرفشون رفتم اما هنوز متوجه ی حضور من نشده بودند . وقتی بالای سرشون رسیدم به زور لبخندی زده و گفتم :

- سلام بر همگی ، تبریک می گم .

تازه متوجه ی من شدند و همه با رویی باز جوابم را دادند ، نادین گفت :

- به به ، چه عجب می داشتی برای فراغ التحصیلی بچشون می اومدی !

به شوخی نادین لبخند زدم و خطاب به همه گفتم :

- شرمنده ، دیر کردم ، باور کنین کلی دارو خوردم تا سرم بهتر شد و تونستم پیام .

عزیزجون لبخندی زد و با مهربونی گفت :

- اشکالی نداره عزیزم ، خدا رو شکر که بهتر شدی .

ناهدید خانم - حق با عزیزجونه ! مهم اینه که اومدی دیر و زودش عیبی نداره ، الان که مشکلی نداری ؟

نادین - بدم میاد شماها این دخترا رو لوس می کنین ، این که الان از منم سالم تره . به خدا من حالم خرابتره ، از صبح تا حالا دارم با خلافاکارای بی پدر و مادر سرو کله می زنم .

بعد با لحنی بیمار گونه شروع به مسخره بازی کرد :

- آی سرم درد می کنه ، یکی به دادم برسه . می بینی فرزاد جون فقط تو فامیل تو نیست که دخترا رو تحویل می گیرن ، این طایفه ی ما بدترن .

صدای خنده ی آشنایی از پشت سر به گوشم رسید ، حواسم به نادین بود که به پشت سر من زل زده و فرزاد رو خطاب صحبتش قرار داده بود . احساس می کردم زانوهام می لرزه ، خدایا چرا اینطوری شده بودم ، هر آن ممکن بود ضعف کنم و بیفتم زمین . می ترسیدم به عقب برگردم ، ملتسمانه به نادین نگاه می کردم تا کمک کنه که باید چیکار کنم . کمی صورتم رو برگردوندم و چشمم به صورت و لبخند زیبایش افتاد ، آرام بهش سلام کردم . با همان لبخند جواب داد :

- سلام ، خانم ! حالتون خوبه ؟

با سر جواب دادم و گفتم :

- بله ، ممنون .

نادین که کاملا متوجه ی حالم بود برای اینکه کسی بهم شک نکنه ، جمع رو به خودش مشغول کرد و گفت :

- دروغ می گه ، دیشب که نیومد و از صبح تا حالا هم سر درد داشته ، حال و روزش رو ببین داره از حال می ره ، کم مونده بیفته رو دستمون .

ناهدید - دور از جون نادین ! این چه حرفی می زنی !!

نگاه قدر شناسانه ای به نادین که سعی داشت حال و روز منو به بیماریم ربط بده انداختم که ادامه داد :

- مادر من ! دور از جون نداره ، مردنیه دیگه !!

- ای نادین ! لال بشی ، آخه توی عروسی آدم حرف از مردن می زنه ؟

- ا... چرا نفرین می کنی ، ناسلامتی من پسرتم . عباس جون ، تو یه چیزی بگو ...

- شرمنده پسر ، من عادت ندارم وسط غذا حرف بزنم .

- ا... از کی تا حالا ؟

- از موقعی که یادمه ، همیشه ...

- عجیبه نمی دونستم ، فکر می کردم هر جا از ناهدید جون می ترسی این عادت رو پیدا می کنی ؟

مثل بقیه به گفت و گوی آن دو می خندیدم اما تمام حواسم به فرزاد بود ، یه لحظه چیزی از مغزم گذشت و بی محابا به دست چپش نگاه کردم اما توی جیبش بود . نگاهم رو از او گرفته و متوجه جمع شدم ، همزمان با فرزاد که کنار استاد نشست ، من هم کنار عزیزجون جای گرفتم و تازه اون موقع بود که متوجه نگاه مشکوک استاد شدم ، چقدر از این نوع نگاه بدم می اومد . دلم می خواست همون جا بشینم و تا صبح به چشمای فرزاد خیره بشم اما علی رغم میل از جا بلند شدم به طرف دیگه ای برم که عزیزجون گفت :

- کجا؟ حاج مهدی گفت برات شام بیارن .

- نه ممنون ، من گرسنه نیستم . می رم بینم سپیده اینا کجان ، هنوز عروس و داماد رو هم ندیدم .

عزیزجون - داخل هستن ! توی سالن .

- پس من می رم پیششون .

نادین - آره برو ! برو ، اینقدر دیر اومدی که باید به دنیا اومدن بچه شون رو هم تبریک بگی .

ناهدید - همچین به این بچه گیر دادی دیر اومدی ، دیر اومدی ، انگار خودت از اول مهمونی اینجا بودی ؟

بدون توجه به ادامه بحث اونا و از ترس اینکه استاد حواسش به من باشه ، بدون اینکه نگاهی به فرزند بیندازم با چشم از نادین تشکری کرده و وارد سالن شدم . توی سالن ، زهره و سپیده در کنار دختری نشسته و با هم حرف می زدند و می خندیدند ، دیگه حوصله زورکی خندیدن رو نداشتم برای همین ترجیح دادم برم به سمت عروس و داماد اما از دور متوجه شدم که گرم صحبت های عاشقانه هستند . بنابراین دلم نیومد خلوتی رو که خودم آرزو داشتم بهم بزنم ، راهم رو کج کرده و به سمت پله ها نگاه کردم و دیدم نگار با بچه اش به سمت بالا می ره ، به دنبالش حرکت کردم و بعد از سلام و احوال پرسی وارد اتاق شدیم تا بچه رو شیر بده . در حین اینکه گرم صحبت با نگار بودم با بچه بازی می کردم ، بچه رو از نگار گرفته و توی گهواره اش که کنار پنجره بود گذاشتم و نگاهی به حیاط انداختم و می خواستم جواب سوال نگار که چرا دیر کرده بودم رو بدم که با دیدن چیزی در حیاط سرم گیج رفت . فرزند کنار همون دختری که با زهره و سپیده گرم صحبت بود ایستاده و دختر خیلی صمیمانه دست اون رو گرفته بود و می خواست با خودش به جایی ببره و فرزند می خندید و امتناع می کرد ، پس فرزند ازدواج کرده بود . دوباره سرم گیج رفت و خودم رو ، روی تخت رها کردم

از روی تخت که بلند شدم ، نمی دونستم کجا هستم ، اتاق تاریک بود . به دنبال کلید برق گشتم و اتاق که روشن شد ، چشمم افتاد به گهواره ی پسر نگار که توش خوابیده بود . تازه فهمیدم کجا هستم ، خونه ی حاج مهدی و عروسی حسین بود اما چرا من روی تخت خوابیده بودم ، جوابی نداشتم . کنار پنجره رفتم ، حیاط تقریباً خلوت بود و نادین و استاد گوشه ای ایستاده و مشغول صحبت بودند . همه جا آرام و ساکت بود با دیدن دوباره فرزند و اون دختر کنار حوض نفس در سینه ام حبس شد ، دیگه تحمل موندن و دیدن اون صحنه رو نداشتم . بغض راه گلوم رو گرفته بود و باید گریه می کردم اما نه اونجا ، کیفم رو برداشته و از اتاق خارج شدم . توی پله ها نگار رو دیدم که لبخندی به رو زد و پرسید :

- بهتر شدی ، چرا یهو خوابت برد؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم ، راهم رو گرفته و پایین اومدم . آنقدر دلم پر خون بود که حوصله ی پیدا کردن جواب رو نداشتم ، اما انگار نگار ول کن نبود و دنبال اومد و گفت :

- وایستا ، بینم کجا داری می ری ؟

برای خلاص شدن از دستش گفتم :

- حالم خوب نیست می رم خونه !

- همین جا بمون .

- نه نمی شه ، باید برم خونه دارو بخورم و بخوابم .

وارد حیاط که شدم سعی می کرد به طرفی که فرزند و همسرش هستند نگاه نکنم ، ، نگار دستم رو گرفت و گفت :

- مثل اینکه تو به چیزیت می شه ، مگه خواب نبودی ؟ چرا بلند شدی ؟
با کلافگی جواب دادم :
- چرا خواب بودم اما بیدار شدم ، حالا هم باید برم خونه .
- ساعت نزدیک یک و نیم شبه ، من نمی دارم با این حال و روز از اینجا بری ، تو نباید رانندگی کنی !
دستم رو محکم گرفت و استاد رو صدا کرد . وقتی استاد و نادین به سمتون اومدن ناخودآگاه دوباره به فرزند و همسرش نگاهی کردم ، حواسشون به ما بود که بی اراده صدام رو بلند کرده و گفتم :
- بابا جون ، می خوام برم خونه ، حالم خوب نیست .
استاد که از حرکت من غافلگیر شده بود اخمی کرد و گفت :
- چیه ؟ پروانه چیزی شده ؟ چرا داد می زنی ؟
با خشم به نگار اشاره کرده و گفتم :
- استاد می خوام برم ، نگار نمی ذاره . دستم رو محکم گرفته .
استاد رو به نگار گفت :
- چرا دستش رو ول نمی کنی ، خوب می خواد بره .
دستش رو ول نمی کنم ، می ره ، نمی بینی حال طبیعی نداره .
- .. نگار حال طبیعی نداره یعنی چی ؟ هر کی ندونه فکر می کنه مهمونی ما بساط عیش و نوش داشته و اینم الان مست ، این حرفا زشته ...
- نادین الان وقت شوخی نیست ، نبودی ببینی دو ساعت پیش چطوری توی اتاق از حال رفت ، الان اگه بشینه پشت فرمون خودش رو به کشتن می ده .
وقتی متوجه نگاه زن فرزند شدم ، حس بدی بهم دست داد که در مورد چی فکر می کنه . با لحن تندی به نگار گفتم :
- دلم می خواد ، خودم رو به کشتن بدم حرفی داری ؟
آنقدر دستم را محکم گرفته بود که نمی تونستم از دستش رها بشم ، دیوانه وار نگاهش کردم و با لحنی جدی و شمرده ، شمرده گفتم :
- می خوام برم ، دستم رو ول کن .
- خب ولش کن این صاحب مرده رو ، چیکارش داری بذار بره ، لابد خونه اش خبری شده .
- چه خبری ، این دیوونه شده تو چرا حالیت نیست ؟
- به تو چه که دیوونه شدم .
- نگار باورش نمی شد من باهاش اینطوری صحبت کنم که نادین گفت :
- لطفا با خواهر من درست صحبت کن .
- دستم رو ول کنه تا درست صحبت کنم .
- اما انگار ول کن نبود ، زیر سنگینی نگاه فرزند و زنش داشتم خورد می شد اما نگار حالیش نبود و دستم رو محکم گرفته بود . نزدیک بود جیغ بزنم که حاج مهدی خودش رو به ما رسوند و پا درمیانی کرد و نگار دستم رو ول کرده ، داشتم بدون خداحافظی خارج می شدم که حاج مهدی صدام کرد :

- پروانه جان!

طوری اسمم رو صدا زد که نتونستم مقاومت کنم و ایستادم و به سمتش برگشتم و گفتم:

- بله؟

لبخندی زد و گفت:

- نادین، شما رو می رسونه.

اینقدر محکم و مهربان این جمله رو گفت که مطیعانه گفتم:

- چشم!

- چشمت بی بلا عزیزم!

به زور لبخندی نثارش کردم و رو به نادین گفتم:

- بیرون منتظرت می مونم.

نادین چشم غره ای بهم رفت و جوابی نداد، دوباره خواستم از در خارج بشم که حاج مهدی گفت:

- دخترم!

- بله حاج آقا؟

- نمی خوامی با ما خداحافظی کنی.

لعنت به تو فرزند! لعنت به تو ای بغض مانده در گلو، به خاطر شما دو تا، چه بی احترامی ها که امشب نکردم.

دیگه نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم، اولین قطره که چکید، پشت تاری اشکم چهره ی فرزند رو دیدم و برای اینکه

بقیه اش رو کسی نبینه به نزدیک ترین جا پناه بردم. به اتاق ته حیاط، اتاقی که پر از قاب عکس بود، اتاقی که

همیشه از رفتن درونش وحشت داشتم.

روز بعد با تابش نور خورشید روی صورتم، از خواب بیدار شدم و خودم رو روی سجاده، چادر سفید به سر توی

اتاق حاج مهدی یافتم. از توی حیاط سر و صدا می اومد، کش و قوسی به بدنم دادم و از پای سجاده بلند شدم. وقتی

وارد حیاط شدم، دیدم تعدادی مرد مشغول جمع کردن تخته های مهمانی شب قبل هستند. با اولین مشت آبی که به

صورتم زدم، اتفاقات شب قبل توی ذهنم نقش بست، چه شب وحشتناکی بود، اما یادم نمی آمد پس از پناه بردنم

به اتاق ته حیاط چی شد. دومین مشت آب رو که به صورتم پاشیدم، صدای حاج مهدی رو از پشت سرم شنیدم که

گفت:

- دخترم! بیدار شدی؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- سلام، صبحتون بخیر.

- دیگه باید بگی، ظهرتون بخیر! ساعت نزدیک 12 است.

با ناباوری گفتم:

- یعنی من تا الان خوابیدم؟

- بله، البته دو سه ساعتی بعد از نماز صبح خوابت برد.

- یعنی تا صبح بیدار بودم، پس چرا چیزی یادم نیامد؟

- بی قراری، فراموشی میاره و تو دیشب بدجور بی قرار بودی عزیزم.

بلند شدم و رو به روش ایستادم ، نگران بودم نکنه توی این بی قراری ، رازهام رو لو داده باشم که خودش خیالم رو راحت کرد و گفت :

- تا صبح توی اون اتاق تنها بودی ! همه رو فرستادم خونه هاشون ، من و عزیزم پا توی خلوت نداشتیم ، مطمئن باش .

انگار همه چیز رو از نگاه آدم می فهمید ، نفس آسوده ای کشیدم و ازش پرسیدم :

- اینجا چه خبره ؟

- تختها امانت یه بنده خداست ، دارن می برن . تو برو داخل ، عزیز دید بیدار شدی رفت صبحانه حاضر کنه .
- ممنونم ! گرسنه نیستم ، تازه الان دیگه وقت ناهار نه صبحانه .

- عزیز گفت ناهار نیم ساعت دیگه حاضر می شه . اگه موافقی بساطش رو همین جا روی تخت کنار حوض بچینم ، کسی نیست من و تو و عزیزجونیم .

وقتی نگاهم می کنه چه لبخند مهربانی به لب داره ، منم با لبخند ، رضایتم رو اعلام کردم . نیم ساعت بعد به عزیزجون کمک کرده و سفره رو ، روی تخت چیدیم و مشغول خوردن غذای مورد علاقه ی من زرشک پلو با مرغ شدیم ، اصلا اشتها نداشتیم و فقط با غذام بازی می کردم که عزیزجون گفت :

- تو که زرشک پلو خیلی دوست داری ، چرا نمی خوری ؟

به او و حاج مهدی که زیر چشمی مراقب حرکاتم بودند نگاهی انداخته و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ در بلند شد ، حاج مهدی به قصد باز کردن در بلند شد و رو به عزیزجون با لبخندی گفت :

- گمون کنم نادین باشه . یه بشقاب براش بیار ، می شناسیش که الان بابای خدایامرزم رو میاره جلو چشمم و آبرو و شرف ، پیش اون مرحوم برام نمی ذاره .

وقتی عزیزجون می خواست از جا بلند بشه ، مانعش شدم و خودم رفتم تا بشقاب بیارم . وقتی به حیاط برگشتم ، حق با حاج مهدی بود چون نادین داشت آبرو و شرفش رو به باد می داد . چشمش که به من افتاد گفت :

- به به ، چه عجب ، بالاخره این بشقاب بی صاحب مونده اومد ، معده ام ضعف کرد .

بشقاب رو به دستش دادم و رو به رویش نشستم ، انگار از قحطی برگشته بود افتاد به جون دیس برنج و بشقابش رو پر کرد و با ولع شروع به خوردن نمود . از اشتهای نادین منم به اشتها آمده و شروع به خوردن کردم که با طعنه گفت :

- می بینم که بعضی ها کنگر خوردن و لنگر انداختن ! انگار نه انگار خودشون خونه و زندگی دارن ، پاشو برو خونتون ، مزاحم مردم شدی .

بی خیال به حرفاش ، به خوردنم ادامه دادم اما اون ول کن نبود و دوباره گفت :

- همین بعضی ها ، دیشب عجب خونه خونه می کردن و نزدیک بود خواهر بیچاره ی منو بزنی شیطان می گفت همچین بزنی توی دهنش که حرف زدن یادش بره ، حیف که شرم حضور شما رو داشتم دایی حیف !

- ... دایی مگه تو شرم و حیا هم سرت می شه ؟

- دست شما درد نکنه ، یعنی من اینقدر بی بخارم .

- دور از جون دایی ، همچین حرفی نزدم .

- شرمنده ، من بد برداشت کردم . جان اون یه دونه خواهرت ، ما رو عفو کن .

حاج مهدی از لحن نادین خنده اش گرفت و هیچی نگفت ، اما نادین رو به من باز ادامه داد :

- آروم تر بخور ، گیر نکنه توی گлот .

می خواستم بگم دیگ به دیگ می گه روت سیاه اما نگفتم ، حوصله ی دهن به دهن گذاشتن باهاش رو نداشتم .

سکوتم بیشتر جریش می کرد و همانطور که می خورد گفت :

- نه به اون شوری شور و نه به این بی نمکی . خیلی جالبه ، دیشب چه کولی بازی در می آورد و امروز چه ننه من غریبمی . خدا رو شکر دیشب آخر وقت دیوونه شده بودی ، مهمونا رفته بودن .

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه پرسید :

- راستی دایی جون ، عروس و داماد رسیدن مشهد ؟

- آره ، یک ساعت پیش زنگ زد که رسیدن هتل .

- نفهمیدین برای من سوغاتی خریدن یا نه ؟

- نادین جان ! می گم یک ساعت پیش رسیدن ، خیلی هنر کرده باشن الان توی حرم آقا هستن .

- آخ قربون آقا برم ، می گفتین برای بعضی ها دعا کنن آقا شفارش بده .

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم ، گل از گلش شکفت و گفت :

- بایدم بخندی ، منم جای تو بودم لبخند می زدم . می دونی از چی تعجب می کنم ، اینکه چرا دیشب اون همه آدم عاقل و بالغ و با شخصیت که سردستشون خود من بودم رو حاجی بیرون کرد الا تو دختر خل و چل رو ؟

- ... مادر ، حاجی کی شماها رو بیرون کرد فقط گفت همه برین سر خونه و زندگیتون استراحت کنین ، نگران ما هم نباشین .

شما هم از اون حرفا می زنی عزیزجون ، ناسلامتی پسر داماد کرده بودیم بفرستیم ماه عسل هزارتا برنامه داشتیم ، خانم خرابش کرد .

حاج مهدی در حالیکه می خندید گفت :

- مثلاً چه برنامه ای ؟

نادین لقمه ای در دهان گذاشت و گفت :

- هی می خوام به نصیحت بابام گوش بدم ، وسط غذا حرف نزنم شما نمی دارین که ... آخه دایی جون اینم سوال بود شما پرسیدی ؟ خب معلومه یکیش بزنی و بکوب دو انگشتی آخر شب ، یا یکی همین گلی طفل معصوم ، فکر کردین به ذوق چی اومده بود عروسی و تا یک نیمه شب با برادر گرامیش منتظر بود؟ فزاد می گفت ، عطش تماشای دلکک بازی آخر شب من تا اون موقع خواهرش رو نگه داشته . موندم از فردا چطور چشم توی چشم فخیم زاده ها بندازم ، دختره رو که می شناسینش ، از من پدر سوخته تره . فرزاد می گفت ، خواهرش صبر نکرد صبح بشه ، رسید خونه آبرو و شرف ما رو جلو فخیم زاده ها برد .

آنچنان شروع به خنده کردم که غذا پرید توی گلوم و عزیز دستپاچه گفت :

- چی شد ، مادر ؟ نادین آب بهش بده ...

نادین لیوان آب رو به دستم داد و گفت :

- چه خبرته ؟ دنبالت که نیفتادن ، هر کی ندونه فکر می کنه یه گدا گشنه ای که به نون شب محتاج آوردیم سر سفره . بابا تو که بابت اون تابلوهای به درد نخورت صد میلیون پول گرفتی چرا هول می زنی .

نمی دونم چرا دوست داشتم فقط بخندم که نادین گفت :

- زهرمار ، چیه حالت جا اومد ؟ ببند اون نیش تو ، اینقدر از دخترایی که نیششون تا بنا گوش باز می شه بدم میاد .
وقتی به نادین نگاه کردم برق شادی رو از اینکه می خندیدم ، توی چشمش دیدم . باورش نمی شد که دارم می خندم ، منم از هیجان اینکه اون دختر ، گلی خواهر فرزند بوده نه همسرش بال در آورده بودم . می خندیدم تا شاید فرجی می شد و دنیا هم به روی من می خندید .

بعد از خوردن ناهار ، اینقدر خوشحال بودم که سریع ظرفها رو جمع کردم و به آشپزخانه بردم و شروع به شستن نمودم و مانع کمک کردن عزیزجون شده و به حیاط فرستادمش . در حین شستن ظرفها آب جوش گذاشتم تا چایی دم کنم ، از شنیدن این خبر که می دونستم نادین از قصد توی حرفاش گفته ، آنقدر ذوق کرده بودم که زیر لب آواز می خوندم . زمزمه ی آوازم بهم لذتی وصف نشدنی می داد که نادین وارد آشپزخانه شد و گفت :

- به به ، کبکت خروس می خونه .

به رویش لبخندی زدم که برام حکم قدردانی رو داشت و گفتم :

- نادین ! تو عادت داری حرفات رو با طعنه بزنی ؟

- عرضم به حضور محترم شما ، با آدمهای دیوونه بله .

- خب مگه چیه ؟ دیوونه ندیدی ؟

- چرا دیوونه زیاد دیدم ، ولی از نوع معمولی ، نه مثل تو دو شخصیته . خیلی وضعت خرابه ، بهت توصیه می کنم به یه روانشناس مراجعه کنی .

قیافه ی بی گناهی به خودم گرفتم و گفتم :

- چرا ، چون خوشحالم و دارم می خندم .

- نه ، چون تا نیم ساعت پیش از زور ناراحتی هر لحظه ممکن بود سخته کنی اما الان داری آواز می خونی و می خندی . تو رفتارت طبیعی نیست ، یا زیادی ناراحتی یا زیادی خوشحال ، تعادل نداری .

بهش حق دادم ، یکی از صندلی های میز ناهارخوری رو کنار کشیده و رویش نشستم و گفتم :

- خب من برای ناراحتیم دلیل داشتم ، همینطور که الان برای خوشحالم دلیل دارم . !

- چه دلیلی ؟

- بهم نمی خندی ؟

- نمی دونم ، شاید خندیدم .

از صداقتش خنده ام گرفت ، وقتی جدی بود همینطور حرف می زد . از خجالت سرم رو پایین انداخته و گفتم :

- دیشب فکر می کردم ، اون دختری که با فرزند اومده همسرشه و برای همین داشتم دیوونه می شدم ، اما وقتی نیم ساعت پیش تو گفتی اون دختر گلی خواهرش...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت :

- خاک برسرت !

با خنده نگاهش کردم و گفتم :

- نمی دونی ، نمی دونی نادین چقدر خوشحالم .

- چرا ! چون مجرده ؟

سرم رو به علامت مثبت تکان داده و نادین ادامه داد :

- حالا که چی ، چه فرقی می کنه ؟ نمیداد تو رو بگیره که ...

- نیاد ، همین که من تنها دختری بودم که بهم فکر کرده برام کافیه و بهم آرامش قشنگی می ده .

نادین به فکر فرورفت و من مشغول ریختن چایی شدم ، وقتی سینی چایی رو برداشتم تا از آشپزخانه خارج بشم ، نادین لب باز کرد و چیزی گفت که من سرجم میخکوب شدم .

- نمی دونم ، فهمیدن این موضوع به چه دردت می خوره ؟ اصلا گفتنش کار درسته یا نه ؟ عقلم می گه اشتباه اما دلم می گه بهت بگم ، پس می گم . اون روز که ناصر و سپیده توی خونه ی تو داشتن حرف می زدن و ما توی پارک بودیم یادته ؟

- آره!

- اونیه که زنگ می زد و با شنیدن صدای تو حرف نمی زد ، فرزند بود . وقتی گوشی رو خودم جواب دادم بدون سلام و علیک پرسید ، این پروانه بود ؟ می دونی پروانه ! فرزند هم تو رو فراموش نکرده که هیچ ، خیلی بیشتر از قبل عاشقانه دوستت داره ، خیلی بیشتر از چهار سال پیش .

ناخود آگاه سینی چایی از دستم ول شد ، فوری خم شدم تا برش دارم در حالیکه مدام جمله ی آخر نادین توی مغزم می پیچید « دوستت داره ، بیشتر از چهار سال قبل »...خب ، همین برای من کافی بود و دیگه چیزی نمی خواستم ، دیگه صبر هم نمی کردم ، نمی خواستم فرصت رو به بار دیگه از دست بدم و روزهای جوانیم رو به درد فراق بگذروم . نمی خواستم تنها باشم ، تنهایی ، بدون فرزادی که حتی صدای منو فراموش نکرده دیگه امکان نداشت . زندگی بدون او از همین لحظه برام خفقان آور شده بود .

از لحظه ای که نادین بهم گفت « فرزند هنوز دوستم داره » حالی داشتم وصف نشدنی ، خودم رو پروانه ای می دیدم که هر لحظه بالی برای پرواز در میاره. اینطور که نادین برام گفته بود ، فرزند از برخورد من کاملا ناامید نشده بوده و درک کرده به خاطر خانواده اش این کار رو کردم اما بعد از اون شب ضیافت ، باور می کنه که من فراموشش کردم . دلیل سرد برخوردش هم همین بود که مبادا منو ناراحت کنه و از نظر روحی آسیبی ببینم . نادین می گفت همین روزا قرار برگرده ایتالیا ، به نادین چیزی نگفتم اما باید جلوی این کار رو می گرفتم . اون روز تا عصر هم کمک عزیزجون می کردم تا خونه جمع و جور بشه و هم با خودم کلنجر می رفتم تا راه حلی برای نگره داشتن فرزند پیدا کنم . نزدیکای غروب لباس پوشیدم که به خونه ام برگردم اما در مقابل اصرار حاجی و عزیزجون که می خواستن در نبود حسین چند روزی پیششون بمونم دلم نیومد جواب رد بدم و ازشون خواستم اجازه بدن ، به خونه برم و چند تکه لباس و لوازم بیارم . وقتی از در بیرون اومدم تصمیم گرفتم پیاده برم و برگردم ، تازه غروب بود و منم کاری نداشتم ، می خواستم حین رفت و برگشت چاره ای به تردید دلم بیاندیشم . از طرفی غرورم اجازه نمی داد که پا جلو بذارم ، از طرفی می ترسیدم اگه بره ایتالیا دیگه دستم بهش نرسه . توی این افکار بودم که صدای بوق اتومبیلی توجهم رو جلب کرد ، به خیال اینکه مزاحمه سرعتم رو بیشتر کرده و توجهی بهش نکردم . اما ماشین باز هم دنبالم می اومد و بوق می زد ، خواستم راهم رو کج کرده و به کوچه ای برم که نتونه بیاد ناگهان صدای آشنایی اسمم رو صدا زد . وای خدایا خودش بود ، صدایی که بند بند وجودم رو از هم جدا می کرد فرزند بود ...

- پروانه خانم ! پروانه خانم .

نگاهم رو به او که داشت از ماکسیمای مشکی رنگش پیاده می شد دوختم ، وقتی کنارم رسید لبخندی زده و گفتم :

- ببخشید نفهمیدم شمائین ، فکر کردم مزاحمه .
- از خودم حرصم گرفته بود چرا ، اینقدر رسمی باهاش حرف می زدم .
- دارین جایی می رین ؟
- بله می رفتم خونه ، شما چی ؟ این طرفا چیکار می کنین ؟
- اومدم یه سری به حاجی و عزیزخانم بزنم ، گفتم بده حالا که حسین نیست تنها بمونم .
- بله حق با شماست ، اتفاقا منم دارم می رم وسایلم رو بیارم چند روزی پیششون بمونم .
- خب ، چرا پیاده می رین ؟
- به ماشینم که جلوی خونه ی حاج مهدی بود اشاره کرد و گفت :
- ماشینتون که اونجاست نکنه خرابه ؟
- می خوام قدم بزنم ، اما شما از کجا می دونی اون ماشین منه ؟
- از قصد این سوال رو پرسیدم ، او هم که زرنکتر از من بود جواب داد :
- دیشب بدجوری جلوی ماشین من پارک شده بود و نمی تونستم ماشینم رو تکون بدم ، نادین از توی کیفتون سوئیچ رو برداشت و هم آوردش جلوی در خونه پارکش کرد ، هم راه رو برای من باز کرد .
- از جوابش حسابی توی ذوقم خورد ، نه به خاطر اینکه از پارک ماشینم ایراد گرفته بود بلکه چون من فکر می کردم از چهار سال پیش فراموش نکرده ماشین من چی بوده و شاید از این طریق لو بده که توی این سالها بهم فکر می کرده ، اما زهی خیال باطل .
- خب مقصر خود شمایی که ماشینت رو عقبتر پارک نکردی ، منم مجبور شدم خرچنگ قورباغه پارک کنم .
- از حرفم خنده اش گرفت ، خدایا چقدر قشنگ می خندید . چقدر دوست داشتم اون بخنده و من نگاهش کنم .
- بله حق با شماست ، من معذرت می خوام ، لطف کنید منو عفو بفرمائید .
- باشه ، ولی به یه شرط .
- چه شرطی ؟
- منو برسونید و منتظر بمونید وسایلم رو بردارم و باز برم گردونید .
- ولی مثل اینکه می خواستین قدم بزنین ؟
- می خواستم ، ولی شما رو که دیدم بی خیال قدم زدن شدم . نه که تا حالا ماکسیما سوار نشدم ، بدم نیما بفهمم سوار شدن ماکسیما چه حالی می ده .
- کمی مکث کردم و دوباره ادامه دادم :
- امروز راننده آژانس من می شین ؟
- از عمد این رو گفتم تا عکس العملش رو بسنجم و چقدر لذت بردم برق توی چشاش رو دیدم . در رو برام باز کرد و گفت :
- خواهش می کنم ، ماشین مال خودتونه .
- با شیطنت گفتم :
- پس لطف کنید جلوی یه محضر نگه دارین بریم به نامم کنی .
- حالا من یه تعارفی کردم ، شما جدی نگیر .

- مگه نشنیدین ، می گن تعارف اومد و نیومد داره ؟

وقتی سوار ماشین شد ، نگاه مهربونش رو بهم دوخت و لبخندی زد و حرکت نمود . با خودم فکر کردم ، شاید پیشنهاد رسوندن من فرجی باشه که لب از لب باز کنه و حرفی بزنه ، در غیر این صورت خودم باید پیشقدم می شدم

باورم نمی شد که توی ماشین فرزاد نشسته ام و در این محیط کوچک با او نفس می کشم . دلم می خواست نگاهش کنم ، به اندازه ی 4 سال دوری نگاهش کنم . سکوت بینمون حاکم بود و هیچ یک قصد شکستنش رو نداشتیم من که با خودم عهد کردم تا برگشتن و رسیدن به خونه ی حاج مهدی هیچ چیز نگم ، اگه خودش گفت که گفت ، اگر نه موقع رسیدن خودم می گم . در همین افکار بودم که فرزاد سکوت رو شکست و گفت :

- خدا رو شکر ، حالتون خوب شده !

خوشحال از اینکه سکوت شکسته شده و دوباره صدای قشنگش رو می شنیدم ، با آنکه متوجه منظورش شده بودم اما به روی خودم نیاورده و پرسیدم :

- مگه حالم بد بود ؟

- دیشب رو می گم ، به نظرم اومد کسالت دارین .

- اهان ، دیشب ، کسالت نداشتیم اما به قول نادین دوباره خل و چل شده بودم . بقیه به رفتارهای من عادت دارن ، آخه نیست که من دیوونه ام و دست خودم نیست . به هر حال من از شما و خواهرت معذرت می خوام ، آخه امروز نادین گفت دیشب به امید دلک بازی های نادین تا دیر وقت موندن و با دیوونه بازی من برنامه بهم خورده . البته ، یادم می مونه توی یه فرصت مناسب ازشون عذرخواهی کنم .

برای اینکه دوباره سکوت برقرار نشه پرسیدم :

- راستی اسم خواهرتون چی بود ؟

- گلی...!

- آهان نادین گفته بود ، بینم همین فقط گلی یا پسوند و پیشوندی هم داره ؟

- اصلش گلچهره است ، منتها همه گلی صداش می کنن .

- چه جالب ! اسم مادر من هم گلچهره بود ، فکر می کنی اونم گلی صدا می کردن ؟

همانطور که رانندگی می کرد گفت :

- نمی دونم شاید !

لعنتی ، چرا اینقدر غد و یک دنده بود . چرا نگفت می دونم اسم مادرت گلچهره است ، چرا نگفت ما قبلا این صحبتها رو باهم داشتیم ؟ چرا نگفت روی قبرش اسمش رو خوندم گلچهره خلیلی بود . چرا نمی خواد گذشته رو بیان کنه ؟

اما کور خونده منم هیچی نمی گم . جلوی داشبوردش شلوغ بود و خودم رو سرگرم آنها نشان دادم ، در حالیکه

عروسک خرس سفیدی رو برمی داشتم تا باهاش بازی کنم گفتم :

- چه خرس خوشگلی !

- مال گلیه .

- توی ماشین شما چیکار می کنه ؟

- ماشین مال من نیست ، مال گلیه ، چند روزی زیر پای منه .

با شیطنت گفتم :

-ا... پس نریم دیگه !

با تعجب پرسید :

- کجا نریم ؟

- محضر ، نمی تونی ماشین خواهرت رو که به نام من سند بزنی . می تونی ؟

خنده اش گرفت و نگاه زیبایی بهم انداخت و چیزی نگفت ، خودم ادامه دادم :

- راست می گم دیگه ، آخه همچین گفتمی ماشین خودتون که فکر کردم شش دانگش مال خودته .

دلم می خواست شیطنت کنم ، آروم و قرار نداشتم ، خرس رو سرجاش گذاشتم و بسته ی آدامس رو برداشته و گفتم :

- اجازه هست ؟

- خواهش می کنم .

یکی داخل دهان خودم گذاشتم و بسته رو به سمتش گرفتم و گفتم :

- می خوری ؟

یکی برداشت و گفت :

- ممنونم .

- به من چه مال گلیه !

شروع به خندیدن کرد ، نمی دونستم چرا اینقدر شیرین شده بودم . آیا به خاطر این بود که فرزند رو به حرف بیارم

؟ یا به قول نادین نرمال نیستم و زیادی شادم ؟ ولی هر چی که بودم ، از عکس العمل فرزند حس کردم که از حرف

زدن من لذت می بره ، برای همین ادامه دادم :

- چه ماشین شلوغ و پلوغی داره ، همه چی توی داشبوردش هست ، بذار بیارم بیرون ببینم چه خبره ؟

شروع کردم به خارج کردن وسایل داخل داشبورد ، چه لذتی می بردم وقتی مشتاقانه نگاهم می کرد . چند تا تکه از

وسایل رو درآورده بودم که یاد ماشین ثریا افتادم ، اون موقع ها که هنوز توی پرورشگاه بودم ، گاهی با ماشین

قراضه اش می زدیم بیرون و من مثل همین الان شیطنت می کردم و همه چی رو بهم می ریختم . با این فکر یهو

احساس کردم که چقدر دلم برای ثریا تنگ شده ، بیشتر از یک ماه بود که ندیده بودمش . با صدای فرزند رشته ی

افکارم پاره شد :

- چی شد ، دیگه چیزی نیست ؟

نگاهش کردم و چشمم به چشمای سبز و زیبایش افتاد ، یه نگاه به من داشت و یه نگاه به بیرون و جلوش که داشت

رانندگی می کرد ، گفتم :

- چرا هست ! ولی ولش کن دیگه بسه .

- چی بسه ، دیدن شلختگی گلی ؟

- نه فضولی ، ممکن گلی خوشش نیاد کسی به وسایلبش فضولی کنه !

- نه بابا ، اون خودش از شما بدتره و توی فضولی و سر و گوش آب دادن ، دست همه رو از پشت بسه .

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم :

- دست شما درد نکنه ، حالا من به چیزی گفتم ، شما هم تایید می کنی که من فضولم ؟
- ناراحت نشو ، منظوری نداشتم . اصلا بذار جمله ام رو درست کنم ، گلی توی فضولی و سر و گوش آب دادن دست همه رو از پشت بسه البته دور از جون شما ...
- از شوخیش هر دو به خنده افتادیم و گفتم :
- کنجکاو شدم یکبار دیگه گلی رو ببینم ، باید آدم جالبی باشه .
- به چیزی توی مایه های نادین ، شایدم دلچک تر ...
- هر دو خندیدیم .
- دیشب اینقدر حالم بد بود که یادم نیست خواهرت چه شکلی بود ، فقط نگاهش یادمه . فکر کنم توی دلش گفت بخشکی شانس ، این دختر خل و چل از کجا پیداش شد .
- اتفاقا برعکس ، گلی عاشق آدمهای خل و چله .
- با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که با صدای بلند زد زیر خنده و گفت :
- شوخی کردم ، می خواستم بگم بلا نسبت شما ...
- اینبار من خندیدم و اون گفت :
- راستی نگفتین دیشب چرا حالتون بد شد ؟
- بالاخره سوالی رو که منتظرش بودم پرسید ، زل زدم بهش و گفتم :
- مردی رو که دوستش دارم ازدواج کرده بود .
- به وضوح پریدگی رنگ رو از چهره اش مشاهده کردم ، چه حس خوبی بهم دست داد ، معلوم بود به سختی خودش روی تفاوت نشون می ده . با خونسردی گفت :
- خیلی دوستش داری ؟
- خفگی و لرزش صداسش کاملا مشخص بود ، دوست داشتم اذیتش کنم ، گفتم :
- دیوانه وار ...
- ناگهان سرعت ماشین کم شد ، اما خودش رو کنترل می کرد که من پی به حس درونش نبرم . می ترسید بهم نگاه کنه و احساسش لو بره ، بیچاره نمی دونست قبلا نادین لوش داده . بدون اینکه نگاه کنه پرسید :
- آگه خیلی دوستش داری پس چرا الان ...
- حرفش رو قطع کردم و گفتم :
- پس چرا الان اینقدر بیخیالم ؟ آخه می دونی ، نیست من به کم خل و چلم ، یهو دیوونه می شم و یهو هم حالم عادی می شه . دیشب دیوونگی بدجور بهم گیر داده بود ، اما امروز بی خیال شدم .
- مات نگاهم کرد ، دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم ، بخصوص که خودش شک کرده بود دارم شوخی می کنم .
- قبل از اینکه خودش مچم رو بگیره خندیدم و گفتم :
- شوخی کردم .
- اصلا نخندید ، مستقیم به روبه رویش نگاه کرد و گفت :
- واقعا که خلی ، دختر ! داشت باورم می شد .

- چقدر حرف زدنش رو دوست داشتم ، وقتی رسیدیم دم مجتمع ماشین رو نگه داشت . دلم نمی اومد پیاده بشم ، اما چاره ای نداشتم و باید می رفتم داخل و وسایلم رو برمی داشتم . در حالیکه پیاده می شدم با شیطنت گفتم :
- خب من می رم ، یک ساعت دیگه همین جا منتظر تم .
- یواش تر ، چه خبره ؟ تا یک ساعت دیگه من چیکار کنم ؟
- شانه هام رو بالا انداختم و گفتم :
- چه می دونم ، می خوام بیا بالا و بشین توی راه پله تا کار من تموم بشه ، من که راننده آژانس رو توی خونه ام راه نمی دم . یا اگه می خوام بیا بالا شاید شانست بگه ناهید جون اینا خونه باشن .
- فکر بدی نیست ، می رم خونه ی نادین اینا ، اصلا شاید خودش هم باشه .
- در حالیکه توی دلم می گفتم عمرا نادین الان خونه باشه ، هر دو از ماشین پیاده شدیم . همون پایین زنگ خونه ی نادین رو زد و کسی جواب نداد ، مایوسانه نگاهم کرد . وای که چقدر قلبم برای این نگاه ضعف می رفت . دلم سوخت و گفتم :
- می گم بیا به کاری بکنیم ، برو خونه ی حاج مهدی تا به ساعت دیگه ...
- اونجا برای چی ؟
- یادت رفت ؟ خودت گفتی چون حسین نیست می خوام سری بهشون بزنی !
- راست می گی ها ! پاک یادم رفته بود ، باشه پس تا یک ساعت دیگه فعلا...
- فقط دیر نکنی چون ممکنه دوباره خل و چل بشم .
- با خنده سوار ماشین شد و رفت ، رفتنش رو نگاه کردم تا کاملا از تیررس دیدم دور شد . با خودم فکر کردم ، چرا یادش رفته بود می خواد بره خونه ی حاج مهدی نکنه ... همونجا که منتظر آسانسور بودم شماره ی نادین رو گرفتم ، کاش به چیزی که شک کرده بودم درست باشه . خوشبختانه زود جواب داد :
- زهرمار ، چه مرگته ؟ وسط مأموریتم .
- اگه وسط مأموریتی چرا جواب دادی ؟
- چون دارم دیده بانی می دم ! حالا چیه ؟ باز کبکت خروس می خونه .
- حیف که وسط مأموریتی و گرنه بهت می گفتم ، فقط نادین به سوال دارم .
- یالا پیرس حوصله ات رو ندارم .
- فرزند می دونست من امروز خونه ی حاج مهدی هستم ؟
- آره ، زنگ زد ، ببینه جنابعالی خل و چل بازیت تموم شده و شفا پیدا کردی یا نه ، بهش گفتم اونجایی چطور مگه ؟
- هیچی الان وسط مأموریتی و وقت نداری ، بعدا بهت می گم ، فعلا خدانگهدار.
- دیگه بهش فرصت سوال کردن ندادم و تماس رو قطع کردم ، پس شکم درست بود . از شادی توی پوستم نمی گنجیدم ، اون به خاطر دیدن من اومده بود خونه ی حاج مهدی . وقتی سوار آسانسور شدم احساس لذت بخشی داشتم ، و با بالا رفتن آسانسور احساس می کردم بیشتر به یه بلندی ندیک می شم تا دو تا بالم رو برای پرواز حرکت بدم .
- وسایل مورد نیازم رو در کمتر از یک ربع جمع کردم ، تصمیم داشتم تا خونه ی حاج مهدی هستم ، تکلیفم رو با فرزند روشن کنم . برام مسلم شده بود که تنها کسی که می تونه از پس دیوونگی من بریاد و کنترل کنه حاج مهدی

، اما توی اون لحظات حسی بهم می گفت که دیگه کارم به دیوونگی نمی کشه چون من قصد نداشتم فرزند رو از دست بدم . تا رسیدنش چهل دقیقه وقت داشتم ، بنابراین حمام کرده و داشتم آماده می شدم که موبایلم زنگ خورد ، شماره متعلق به تدین بود ، تازه یادم اومد که خیلی وقته ازش بی خبرم ، از همون شب که دیدمش دیگه خبری ازش نداشتم و دوست داشتم بدونم با روشنگر چه کرده . بنابراین جواب تلفن رو دادم :

- سلام ، استاد ، حال شما ؟

- سلام ، کجایی ستاره سهیل ؟ زنگ می زنی خونه پیغام گیره ، گوشیتم که همش خاموشه . ببینم نکنه جایزه نوبل رو گرفتی ما خبر نداریم ؟

- خواستن بهم بدن ، اما من قبول نکردم .

صدای خنده اش رو شنیدم و با لحنی شوخ اما جدی پرسیدم :

- خب ، استاد چه خبرها ، بالاخره کی شیرینی ازدواجتون رو می دین ؟

- امشب چطوره ؟

فکر کردم داره شوخی می کنه ، بنابراین جواب دادم :

- عالیه ، باور کنین چند وقته شیرینی نخوردم ، قند خونم افتاده .

- پس واجب شد بیای ، یه کاغذ و قلم بردار و آدرس رو بنویس .

انگار موضوع جدی بود و با کنجکاوی پرسیدم :

- استاد جدی می گین ؟ امشب قراره ازدواج کنین ؟

- کجای کاری دختر ؟ من ازدواج کردم ، درست فردای همون روز که با هم قرار داشتیم .

با اینکه خوشحال شده بودم با لحنی گلایه آلود گفتم :

- یعنی ، شما نزدیک دو هفته است ازدواج کردین و الان به من می گین ؟

- تقصیر خودته ، هرچی زنگ می زنی یا نیستی یا جواب نمی دی . حالا گله رو ول کن ، ببین پروانه ! امشب روشنگر

یه مهمونی گرفته و دوستان مشترکمون رو دعوت کرده ، تو هم بیا با خانمم آشنات کنم .

- یه کم دیر شده استاد ، خانمت قبلا منو با خودش آشنا کرده .

- خب ، حالا منم می خوام آشناتون کنم . آخه طبق توصیه ی خودت که باهام صحبت کردی ، نمی خوام بفهمه ما

همدیگه رو دیدیم و حرف زدیم ، می فهمی که ؟

- بله ، می فهمم ولی خیلی شرمنده ، من امشب نمی تونم پیام . انشالله توی یه موقعیت دیگه ما رو با هم آشنا کنین .

به هیچ قیمتی حاضر نبودم حتی لحظه ای بودن با فرزند رو از دست بدم .

- یعنی چی توی یه موقعیت دیگه ؟ نکنه هنوز ازم دلخوری ؟

- برای چی استاد ؟

- برای اینکه فکر می کردی گذاشتمت سر کار و دارم باهات بازی می کنم ، خودت اون شب گفتی . ببین ! به جان

مرجانم ، من هیچ وقت قصد بازی دادن تو رو نداشتم ، بیا اینجا تا همه چیز رو برات توضیح بدم .

- نیازی به توضیح نیست استاد ، من از شما هیچ دلخوری ندارم ، باور کنید . از خبر ازدواجتون هم خیلی خوشحال

شدم .

- پس پاشو بیا تا باور کنم ، نذار دچار عذاب وجدان بشم . آدرس رو SMS می کنم و منتظرم ، خدانگهدار .

بی آنکه فرصت مخالفتی به من بده گوشی رو قطع کرد ، با اومدن SMS حاوی آدرس ، تازه فهمیدم توی موقعیت بدی گیر افتادم . آگه به مهمونی می رفتم پس تکلیفم با فرزند چی می شد ، نه من امشب باید کار رو تموم می کردم . بنابراین شماره استاد رو گرفتم ، اما او زرنگ تر از من بود و رد تماس می داد . توی بد وضعی بودم که صدای در بلند شد ، خودش بود راس ساعت اومده بود . تا بخوام پیام پایین و در رو باز کنم فکری مثل برق در مغزم جرقه زد و فوری خودم رو به طبقه ی پایین رسوندم و زنگ دوم که زده شد ، آیفون رو برداشتم و گفتم :

- کیه ؟

- یک ساعت تموم شد ، اومدم دنبالت .

- بله مومنم ، درست راس ساعت ، همیشه اینقدر خوش قولی ؟

- بعضی وقتها ، میایی پایین ؟

- حالا وقتش بود که فکرم رو عملی کنم .

- نه ، شما برو !

- چطور ، مگه نمی خواستی بری خونه ی حاج مهدی ؟

- به خوبی می شد ناراحتی رو از لحنش فهمید ، قیافه ی دمغش توی ذهنم نقش بست و گفتم :

- چرا می رم اما دیرتر .

- چقدر دیرتر ؟ من برم یه دوری بزنم و برگردم ؟

- نه خیلی دیرتر ، آخر شب .

- چرا ، مشکلی پیش اومده ؟

- مشکل که نه ، راستش مراسم ازدواج استادم بوده و حالا امشب مهمونی گرفته و منم دعوت کرده ، توی

رودرواِیستی نتونستم قبول نکنم .

سکوتش ، لبخند به لبم آورد . می تونستم واماندگی و این پا و اون پا کردنش رو ، از پشت آیفون ببینم . اینبار من

سکوت رو شکستم و گفتم :

- آقا فرزند ! چی شد ؟ هنوز اون پایینی ؟

- بله ، هستم .

- شرمنده به خدا ، پاک انداختمتون به زحمت .

- نه بابا دشمنتون شرمنده ، راستی حالا با چی می خواین برین ؟ ماشینتون که اینجا نیست ؟

همون سوالی که می خواستم رو پرسید و با تردید گفتم :

- با آژانس می رم .

- ساعت 7/5 شب ، توی این شلوغی ، آژانس کجا بود ؟

سعی کردم با لحنی دردمندانه بگویم :

- ا... مطمئنی پیدا نمی کنم ؟

- صد در صد .

- پس من چیکار کنم ؟

- من می رسونمتون .

- خدا رو شکر کردم که پایین بود و نمی تونست نیش تا بناگوش باز شده ام رو ببینه ، گفتم :
- نه ، نمی خوام شما رو اذیت کنم .
- این چه حرفیه ، تازه مگه من آژانستون نبودم . دم خونه ی حاج مهدی خودتون گفتین ؟
- نه بابا اختیار دارین ، آخه فقط رسوندن که نیست ، سر راه باید گل و شیرینی و کادو هم بخرم دو ساعتی طول می کشه ، مزاحم کارتون می شم .
- چقدر تعارف می کنین ، من تا آخر شب کاری ندارم .
- در حالیکه دلم می خواست از خوشحالی جیغ بزنم گفتم :
- حالا که اینطوره باشه ! فقط من باید آماده بشم ، شما بیا تو لابی بشین من زود میام .
- باشه ، پس دررو باز کنید .
- دکمه ی آیفون رو زدم و پرسیدم :
- باز شد ؟
- بله ، من توی لابی منتظرم .
- باشه ، الان میام .
- آیفون رو سرجاش گذاشتم و از خوشحالی دور خودم چرخ می زدم و دستهام رو بهم ساییدم .
- خدایا ممنونم ، بهتر از این نمی شد ...
- فوری به اتاقم دویدم و موهام رو پشت سرم جمع کردم و آرایش ملایم و زیبایی روی صورتم نشاندم و کت و دامنی که برای حنابندان حسین خریدم و نپوشیده بودم رو از کمد درآوردم و به تن کردم ، اما اینبار نه برای جلب عشق مردی که فراموشم کرده بود بلکه برای جلب توجه مردی که دوستم داشت و من عاشقش بودم . شال آبی رنگی به سر کردم و وقتی توی آینه خودم رو نگاه کردم ، احساس رضایت کامل داشتم . شیک ، باوقار ، زیبا و سنگین ، از جلف بازی شب حنابندان هم خبری نبود ، یکبار دیگه از خدا تشکر کردم که اون شب با اون وضع به حنابندان نرفتم . تصمیم گرفتم چمدان رو هم بردارم تا بعد از مهمانی استاد یگراست به منزل حاج مهدی بروم ، داشتم از در خارج می شدم که یادم افتاد لپ تاپم رو برنداشتم ، مگه می تونستم بدون حرف زدن با و ثوق دوام بیارم . وقتی به اتاق رفتم تا لپ تاپ رو بردارم ، تصمیم دیگه ای به ذهنم خطور کرد ، نقاشی دشت پروانه ها رو از زیر تخت برداشتم و کاغذ پیچش کردم . وقتی داشتم از در خارج می شدم به فضای داخل آپارتمان نگاهی انداختم ، حسی درونم می گفت که دیگه به این خونه بر نمی گردی ...
- وقتی از آسانسور خارج شدم ، فرزند توی لابی منتظم بود و چشمش که بهم افتاد با لبخندی به طرفم اومد و برای لحظه ای خیره نگاهم کرد . می تونستم تحسین رو توی چشمش ببینم اما زود نگاهش رو ازم دزدید ، انگار از نگاه خیره اش خجالت کشیده بود . در حالیکه وانمود کردم متوجه نگاهش نشده ام لبخندی زده و گفتم :
- تو رو خدا ببخشید ، مزاحمت شدم نه ؟
- اخم زیبایی کرد و گفت :
- گفتم که نه ، شما مزاحم نیستی ! اینقدر مزاحم ، مزاحم نکنین .
- باشه ! ولی یه شرطی داره .
- هر شرطی باشه ، فقط زودتر بریم دیرتون نشه .

- پس تو هم لطف کن اینقدر با من رسمی حرف نزن ، وقتی می گی شما ، حس می کنم مزاحمت هستم .
فرزاد که انگار از خدا خواسته بود گفت :
- می گم ، تو هم دست به شرط گذاشتنت بد نیست ها .
- تو هم دست به عمل کردن شرطت بد نیست .
- خب ، مرد و قولش ...
- با هم از در مجتمع خارج شدیم ، صندوق عقب رو باز کرد و چمدانم رو داخلش گذاشت . تابلو رو که ازم گرفت بهش تاکید کردم :
- مواظب تابلو باش ، اون تابلو آسیب نبینه که من عاشقشم ، تصویرش خیلی نابه .
تابلو رو گوشه ای جا داد تا صدمه نبینه و گفت :
- نه خیالت راحت ، حالا مگه تصویرش چی هست ؟
- کسی که عاشقشم و دیوانه وار دوستش دارم .
باز ناراحتی رو درچهره اش دیدم و توی دلم قند آب شد ، می خواست لپ تاپ رو هم بذاره که گفتم :
- نه ، مرسی این رو دستم می گیرم . این آرامبخش منه ، اگه آسیب ببینه نمی تونم بدون اون سر کنم تا درست بشه .
- پس اون آرامبخشت رو سفت بگیر که از دستت نیفته ، آخه این روزا گیر آوردن آرامبخش خیلی سخت شده .
طعنه اش رو با لبخندی جواب دادم ، فکر کرده بود اون تصویر تابلو و قرص آرامبخش یکی می تونن باشن .
- حالا این آرامبخش از چه نوعی هست ؟
کاملا معلوم بود می خواد سر از کارم دریاره ، حس حسادت رو می تونستم توی لحنش بخونم ، دوست داشت منو به حرف بیاره . جواب دادم :
- چت کردن .
- ا... این که خیلی بد ، شنیدم اعتیاد میاره .
- کار از اعتیاد گذشته ، گاهی وقتها خمار می شم .
دیگه حسادت توی صداس موج می زد که پرسید :
- اسمش چیه این آرامبخش ؟
- وثوق!
- نفس راحتی کشید که از چشم من دور نماند ، مطمئن بودم با خودش فکر کرده اون تابلو هم متعلق به وثوق .
- خب حالا کجا برم ؟
- فعلا مستقیم تا بعد بگم !
- چشم هر چی شما بگید خانم !
- با لبخندی جوابش رو دادم و بعد گوشیم رو از کیفم درآوردم تا به منزل حاج مهدی زنگ بزنم و خبر بدم شب دیر می رم که به جای حاج مهدی و عزیزجون ، سپیده گوشه رو برداشت . کلی حرف زد و گله کرد که چرا هنوز نرفتم ، از حرفش فهمیدم به خاطر اینکه عزیزجون اینا تنها نمونن همه اونجا جمع شدن . سپیده یه نفس حرف می زد ، گفت

که ثریا زنگ زده و دنبالم می گشته و باهام کار داشته ، بالاخره وقتی تلفنش زنگ خورد من مهلت یافتم که جریان رو مختصر بهش بگم و اعلام کنم که شب چرا دیر می رم و تماس رو قطع کردم .

جلوی یک دستگاه عابر بانک از فرزند خواستم توقف کنه ، با تعجب پرسید :

- اتفاقی افتاده ؟

- آره یه اتفاق مهم ، پولام ته کشیده و نیازمند یاری سبز عابر بانک اون طرف خیابان هستم .

خندید و برای اولین بار از وقتی سوار ماشین شدیم ، به چهره ام با دقت نگاه کرد .

- به نظر تو برای خریدن کادو چقدر پول لازم دارم ؟

- از من می پرسی ؟ خانما تو کادو خریدن تخصص دارن !

- بله ، به شرطی که وقت داشته باشن ، اما به قول ناهید خانم ، آقایون دقیقه ی نود می رن کادو می خرن همیشه هم خوب کادویی می خرن .

- بله چون به قول بابام ، پول خوبی هم بابت کادو می دیم .

سپس فکری کرد و بادی به گلو انداخت و گفت :

- عرضم به حضور محترمتون ، اگه یه کادوی شیک و هول هولکی می خوای پیشنهاد من سکه است .

- بینم تو فکر کردی ، همه مثل خودت بچه پولدارن ؟ من از کجا بیارم سکه بخرم ؟

چشماش رو گرد کرد و رو به من گفت :

- تو پول نداری؟! شایعه شده یه معامله ی صد میلیونی کردی .

مطمئنم یا کار نادین بوده یا سپیده ، خدا رو شکر کردم که در مورد بخشیدن پول به بچه های پرورشگاه خبر نداشتن و گر نه همه جا پر می شد .

- اون پول رو که خدا رحمتش کنه ، خرج شد تموم شد رفت .

برای اینکه اجازه ی صحبت در این مورد رو ازش بگیرم ، در ماشین رو باز کردم و گفتم :

- منتظر باش تا من برم پول بگیرم و بیام .

- نه ، تو بشین شماره رمزت رو بگو ، من برات میگیرم ، هوا تاریکه ، خطر داره از خیابون رد بشی .

از خدا خواسته ، کارت رو به دستش دادم و گفتم :

- زحمتت می شه !

- باز تعارف رو ، شروع کردی ! چقدر بردارم ؟

- به اندازه سکه دیگه .

وقتی به سمت دستگاه می رفت ، چشم ازش برداشتم که در همین لحظه موبایلش زنگ خورد ، بی اهمیت به آن اجازه دادم زنگ بزنه اما بعد از چند زنگ کنجکاو شدم بینم کی پشت خطش ، گوشی رو برداشتم و به اسم روی صفحه نگاه کردم ، نوشته بود کتی جون . دستپاچه گوشی رو سرجاش گذاشتم ، چندیدن بار دیگه زنگ خورد و قطع شد . با خودم گفتم حتما خیلی مامانش رو دوست داره ، چه صمیمی اسمش رو سیو کرده بود « کتی جون »

فرزاد با دست پر از پول به ماشین برگشت و گفت :

- بیا ، اینم مبلغی که خواسته بودی !

با قدرشناسی نگاهش کردم و گفتم :

- ممنون ، لطف کردی .
- خواهش می کنم .
- حرکت که کرد ، کارت رو به دستم داد و گفت :
- به جز این پولی که در آوردم الان ، بالاتر از 200 تومن توی حسابت پول داری .
- چرا اینقدر زیاده ؟ فکر نمی کردم بیشتر از 300 تومان توی حسابم باشه ، 100 تومان دیگه از کجا اومده ؟
- چی میگی ؟ کدوم 100 تومن ؟ من که سر در نیارم .
- همون 100 تومان اضافه دیگه ، من 300 تومان از قبل توی حسابم بود ، الان 200 تومان برداشت کردیم ، باید 100 تومان دیگه بمونه ، نه 200 هزار تومان .
- با صدای بلند خندید ، من که متوجه منظورش از این خنده نشده بودم نگاهش کردم و خودش گفت :
- ببینم ، خانم ، من بچه پولدارم یا شما که 200 میلیون برات حکم 200 هزار تومن رو داره .
- ناباورانه و با چشمانی گرد پرسیدم :
- 200 میلیون تومان ، شوخی می کنی ؟
- شوخی چیه ؟ می خواستم صورت حسابت رو بگیرم ، اما گفتم خودت حساب و کتاب داری دیگه ! می خوای یه عابر بانک نگه دارم چک کنی .
- با تردید نگاهش کردم ، جدی بود و شوخی نمی کرد . با این وجود عابر بانک بعدی نگه داشت و خودم رفتم و حسابم رو چک کردم ، درست 200 میلیون و 120 هزار تومان پول توش بود ، 120 تومان که مال قبل بود و این مبلغ جدید اضافه شده بود . مطمئن بودم کسی جز وثوق این کار رو نکرده اما چه دلیلی وجود داشت ، تا حالا نشده بود بیش از دو میلیون پول توی حساب من باشه . باید ازش می پرسیدم اما الان نه ، وقتی تکلیفم با فرزند روشن شد چون الان مهمترین چیز فرزند بود و نمی خواستم چیزی فکرم رو مشغول کنه . الان وجود اون مبلغ برام هیچ ارزشی نداشت ، چون در کنار فرزند بودن بزرگترین لذت دنیا بود که الان داشتم و دیگه چیزی نمی خواستم .
- خرید سکه و گل و شیرینی کمتر از یک ساعت طول کشید ، طوریکه وقتی که به آدرس استاد تدین رسیدیم ساعت 9/5 نشده بود . تا اون لحظه از بودن در کنار فرزند غرق لذت بودم ، مخصوصا توی طلا فروشی که برای خرید سکه رفتیم . فروشنده ما رو زن و شوهر فرض کرده و طرف حسابش به جای من فرزند بود ، آخر سر هم فرزند پول سکه رو داد و من مخالفتی نکردم ، تصمیم داشتم بعد باهاش حساب کنم و جلوی فروشنده لو ندم که زن و شوهر نیستیم . برق نگاه فرزند در حین خرید سکه و تبسمی که از فکر فروشنده روی لبان من نقش بسته بود و سکوت هر دو برای نگفتن حقیقت به فروشنده ، فقط نشان دهنده ی یک چیز بود و آن اینکه هر دو از این اشتباه لذت می بردیم .
- کاش این لذت هرگز تموم نمی شد ...
- راضی کردن فرزند برای همراهی من در مهمانی کار سختی نبود ، با اولین تعارف من قبول کرد و گفت :
- راستش بدم نیامد ، ولی بد نیست ! بدون دعوت ؟
- نه چه بدی ؟ تازه تو رو ببین خوشحال هم می شن !
- مگه منو می شناسن .
- نه ! چطور ؟
- آخه همچین گفتمی خوشحال می شن ، گفتم شاید منو می شناسن .

- نگاهم رو ازش دزدیدم و با خجالت و شیطنت گفتم :
- آهان ، نه بابا خوشحال می شن ، چون حتم دارم تو رو بینن فکر می کنن نامزدمی !
- مثل اینکه خودت هم بدت نمیداد اونا همچین فکری بکنن ؟
- نگاهش کردم و برق شادی رو توی چشمش دیدم و خواستم دل و به دریا زده و حقیقت رو همین جا فاش کنم ، اما باز با شیطنت گفتم :
- بدم نمیداد شیطونی کنم ، خیلی وقته سر به سر کسی نداشتم . تو هستی ؟
- چی رو هستم ؟
- اینکه نقش نامزدم رو بازی کنی ؟
- خندید و نگاهم کرد و با رضایت گفت :
- واقعا خل و چلی دختر !
- شک نداشتم که از خداهش بود نامزدم باشه . وقتی به آدرس رسیدیم ، فرزاد زنگ زد و برای لحظه ای نگاهمان تلافی پیدا کرد و هر دو لبخند زدیم . چیزی در قلبم فرو ریخت که صدای آشنای تدین گفت :
- کیه ؟
- سلام استاد ، منم .
- چه عجب ، بیا تو برات فرش قرمز انداختم .
- از شوخیش خندیدم و در باز شد .
- باز شد ؟
- بله ، استاد .
- داخل که شدیم ، وسط حیاط تدین به استقبالمون اومد و با من که احوالپرسی کرد ، چشمش به فرزاد افتاد . وقتی بهم معرفیشون کردم ، از شنیدن خبر نامزدمی من ، جا خورد و گفت :
- نگفته بودی نامزد کردی ؟ پس همون ، سرت گرم بود تلفنت رو جواب نمی دادی .
- یک دفعه پیش اومد ، مگه نه فرزاد جان !؟
- بله ، البته پروانه جون می خواست بهتون بگه فرصت نشد ، شرمنده انشالله برای عروسی جبران می کنیم .
- فرزاد رو نمی دونم اما خودم سعی می کردم نخندم و در ضمن توی دلم از حس نامزد فرزاد بودن ضعف می رفت .
- البته استاد ، می دونید چیری که عوض داره گله نداره . شما بی خبر ازدواج کردی ، منم بی خبر نامزد کردم . حالا این همسر خوشبخت شما کجا هست ، چرا نیومد استقبال ؟
- خوب شد یادم انداختی ! گوش کن ، اون نمی دونه من و تو همدیگه رو دیدیم و به من گفتی که می شناسیش ، پس وقتی معرفیش کردم وانمود کن اولین باره می بینیش . یادآوری می کنم ، جریان اون شب توب کافی شاپ رو نفهمه
- ok ANDERSTAND!
- باشه ، فقط استاد ! لطف کنید ، یه امشب از خیر انگلیسی صحبت کردن بگذرین . خودتون می دونید ، پاش بیفته من از شما بلبل زبون ترم .
- نه می بینم که نامزد کردن روحیه ات رو هم عوض کرده و شنگولی !
- شنگول نیست ، این نامزد من خل و چله .

- ... فرزند خل و چل یعنی چی ؟
- شوخی کردم ، عزیزم .
- عزیزم دل رو لرزوند ، به خصوص که وقتی آرام مثلا طوریکه من نشنوم ادای شوهرهای واقعی رو درآورد و به استاد گفت :
- می بینید استاد ! جرأت ندارم ، بهش بگم بالای چشمتم ابرو ، زود بهش برمی خوره .
- تدین خندید و در جوابش همانطور آرام گفت که من نشنوم گفت :
- تازه شدی مثل من ، مقصر این دلمونه .
- بعد بلند گفت :
- بفرمائید بریم تو ، می خوام با روشنگ آشناتون کنم .
- باشه استاد ، شما بفرمائید ما هم الام می آیم . برای نقش بازی کردن جلوی روشنگ باید تمرکز کنم .
- آره ، خوبه ، پس زود بیاین .
- به گل و شیرینی که توی دستم بود اشاره کردم و گفتم :
- پس شما اینا رو بگیرید .
- نه خودت بیار تو ، اینطوری واقعی تر می شه . راستی چرا زحمت کشیدین ؟
- همین که استاد رفت ، من و فرزند نگاهیم بهم انداختیم و زدیم زیر خنده و فرزند گفت :
- طفلی چه باورش شد .
- بایدم باور می کرد ، بینم تو قبلا هنرپیشه نبودی ؟
- نه نبودم ، ولی فکر ... هیچی بابا ، بینم جریان این نقش بازی کردن جلوی همسرش چیه ؟
- تو مثل اینکه باورت شده نامزد منی ، بازخواست می کنی ؟ هیچی ، مگه تو فضولی ؟
- فضول که نه ، اما غیرتی چرا ! بالاخره تا آخر امشب که نامزدت هستم
- خیلی از این حرفاش خوشم می اومد ، ذوق می کردم که نسبت بهم غیرتی شده بود .
- باشه ! نامزد قلابی ، بعدا برات می گم .
- بعدا ، یعنی کی ؟
- فردا خوبه ؟
- چرا فردا ؟ همین امشب بگو .
- نمی شه ، نه که تا آخر امشب نامزدی ممکنه غیرتی بشی و کار دست خودت بدی ، اما فردا که هفت پشت غریبه شدیم بهت می گم .
- فرزند خواست جواب شوخی ام رو بده که با صدای اف اف و باز شدن در حیاط هر دو به سمت در چرخیدیم و با دیدن استاد ناصر عنایت ، هر دو برجا میخکوب شدیم . استاد هم حال بهتری از ما نداشت ، دیگه فکر اینجا رو نکرده بودیم ، اما استاد خیلی زود خودش رو کنترل کرد و با لبخندی به طرف من و فرزند اومد . نفس آسوده ای کشیدم ، شاید می تونستیم باهاش راه بیایم ، دیگه برام مهم نبود که جلوی استاد لو رفته بودم که هنوز فرزند رو می خوام ، برام این مهم بود که نقشه ی امشب لو نره . استاد هم که جریان رو فهمید ، خیلی بدش نیومد به شیطنتی هم اون بکنه ، فقط از به چیز تعجب کرده بودم و اونم اینکه چرا از دیدن من و فرزند تعجب نکرده بود . اون شب اکثر

مهمانها آشنا بودند و من طبق خواسته ی استاد تدین ، وقتی به روشنگر معرفی کردم و نامود کردم که نمی شناسمش و چقدر روشنگر بابت این موضوع از من تشکر کرد . ظاهرا تدین طبق برنامه عمل کرده بود و همون شب رفته بود پیشش و ازش خواسته بود که برگردد سر زندگیش ، چیزی که برخلاف تصور روشنگر بوده ، روشنگر هم که انتظارش رو می کشیده با رویی باز قبول کرده و به خونه اش برگشته بود .

اون شب اولین شب واقعا خوب زندگی 22 ساله ی من بود ، اون شب من و فرزند به بهانه ی سرکار گذاشتن دیگران با هم گفتیم و خندیدیم و نگاههای عاشقانه رد و بدل کردیم ، البته خودمون می دونستیم که همش راسته . فکر می کنم استاد هم می دونست و به روی خودش نمی آورد ، وگرنه دلیلی برای همکاری با ما نداشت ، اما در طول اون شب نگاههای گاه و بی گاه و نگرانش رو که به من دوخته می شد درک نمی کردم .

- می دونی ؟ ما آدمها بازیگران خوبی هستیم ، به شرطی که خودمون رو باور داشته باشیم .

این حرف فرزند سکوتی رو که از موقع ترک خونه ی تدین توی ماشین حاکم بود شکست ، هر دو از لحظه ای که حرکت کرده بودیم ساکت نشستیم و فکر می کردیم . لبخندی زد و نگاهش کردم و با خودم گفتم ، یعنی فهمیده توی دل من چه خبره ؟ برای مطمئن شدن پرسیدم :

- چطور ؟

- منظورم به خودمونه ، باورت می شه توی مهمونی داشت باورم می شد که نامزدمی ، تو اگه هنرپیشه بودی مطمئنم الان سوپرستار شده بودی .

- نه بابا ، خودت رو چی می گی ؟ داشت باور می شد ، عاشق سینه چاکمی . تو هم اگه هنرپیشه می شدی ، سوپرستار بودی .

- جدی می گی ، به خودم امیدوار شدم . می گم ! چطور تجارت رو رها کنم و برم هنرپیشه بشم ؟ حرفش تو ذوقم زد ، دوست داشتم بگه من نقش بازی نمی کردم و حقیقت داره که عاشق سینه چاکتم ، اما نگفت . تصمیم گرفتم من بهش بگم نقش بازی نکردم که گوشیش زنگ خورد . اسم رو نگاه کرد و رد تماس داد و بالحن شوخی گفت :

- امشب رو خدا بهم رحم کنه ، تا صبح زنده ام بذاره شانس آوردم .

- کی ؟

- مادرم ، از عصر هرچی زنگ زده قطع کردم .

- خب چرا جوابش رو ندادی ، طفلی نگرانت می شه .

- نمی شه ، می دونم چیکارم داره .

- چیکار ؟

- حالا!!

- برای دست به سر کردن جواب خوبیه .

- چیزی که عوض داره ، گله نداره .

- پس داری تلافی می کنی ؟

- می خوام گروکشی کنم ، بگو تا بگم .

- ... این جوریه ؟ حالا که اینطور شد نه می گم نه بگو .

- هر جور راحتی ، در هر صورت اگه نظرت عوض شد من در خدمتم ، بگو تا بگم .
- نمی دونستم چه اصراری داره که بدونه جریان بین من و تدین چی بوده ، برای همین تصمیم گرفتم با سیاست ازش حرف بکشم و جریان خودم رو نگم .
- مگه دوستش نداری ؟
- کی رو ؟
- مادرت رو ؟
- این از اون سوالا بود ، من برای مادرم می میرم و حاضرم جونم رو براش بدم ، منتها اون به خاطر اینکه زیادی دوستم داره ، می خواد عمرم رو بگیره .
- من که منظورت رو نفهمیدم ، اگه دوست داره چرا می خواد عمرت رو بگیره ؟ اگه دوشش داری و حاضری جون براش بدی ، پس دادن عمرت براش چه مانعی داره ؟
- بین جون فدا کردن و عمر فدا کردن کلی فرق هست ! جون مال یه لحظه است ، می دی و راحت می شی اما عمر ، یه عمر ، 10 سال ، 20 سال شایدم بیشتر ، نمی تونی که تباهش کنی .
- من که سر درنمیارم ، می گم یه کاری بکن ! برو فیلسوف شو ، هنرپیشگی خوب نیست .
- راستش اینه که مادرم امشب توی خونه یه شوی دختر راه انداخته .
- پس جریان این بود ، با شیطنت و البته حسادت گفتم :
- خدا شانس بده ، می گم چه شانسی دارین شما پسرا ، براتون شوی دختر راه می ندازن . کاش یکی هم پیدا می شد یه شوی پسر برای ما دخترا راه می انداخت .
- سفارشت رو به کتی می کنم ، اتفاقا تا دلت بخواد پسر توی فامیل ما هست . نمونه اش خود من ، نامزد بدی برات بودم ؟
- برمنکرش لعنت ، ولی تکلیف دخترای توی خونتون چی می شه ؟
- برن به جهنم ، حالم از همشون بهم می خوره . یه مشت دختر پولدار افاده ای و از خود راضی ، اصلا نمی شه تحملشون کنی . نمی دونم کتی چه فکری کرده ؟ برای اینا شو ترتیت داده ، یه دختر درست و حسابی توشون نیست .
- معلومه دل پری داری ؟
- آره ، به خدا ! باور می کنی از وقتی 18 سالم بود ، برام دختر در نظر می گرفت . خدا وکیلی ده ساله خوب از دستش در رفتم ، من نمی دونم چرا این دخترای پولدار و با اصل و نصب تمومی ندارن .
- مگه چشونه ؟ خوب نیست دل مادرت رو بشکنی ، یکی رو انتخاب کن تا دعای مادر پشت سرت باشه .
- دستم می ندازی ؟ من می گم نر تو می گی بدوش ؟ حالا من که قصد ازدواج ندارم ، بذار کتی هر کاری دلش می خواد بکنه .
- چرا ؟ 28 سالته پیر می شی .
- از عمد این حرف رو زدم تا بلکه اعتراف کنه یا شاید هم اعتراضی بکنه که گفت :
- آخه من کسی رو دوست دارم .
- خوشحال از اینکه داشتم به هدفم می رسیدم گفتم :

- جدی؟ پس اگه کسی رو دوست داری چرا می گی قصد ازدواج نداری ، باهاش ازدواج کن .
- از خدام ، ولی یه مشکلی هست !
- چه مشکلی ؟
- طرف دوستم نداره .
- وای که دلم آتیش گرفت ، وقتی دیدم سعی داره بغض صداهش رو مخفی کنه .
- از کجا معلوم ، مگه ازش پرسیدی ؟
- نیازی به پرسیدن نیست مطمئنم .
- پا روی ترمز ماشین گذاشت و جلوی خونه ی حاج مهدی توقف کرد ، لعنتی الان چه وقت رسیدن بود . حس کردم این حرفی بود که فرزند هم در دلش گفت ، در عوض من به مقصودم رسیده بودم . نفس آسوده ای کشیدم ، برای اون چیزی که می خواستم همه چیز آماده بود . در حالیکه در ماشین رو باز می کردم گفتم :
- بی زحمت صندوق عقب رو باز می کنی وسایلم روبردارم !؟
- وقتی لوازم رو از صندوق عقب خارج می کرد گفتم :
- بابت امشب ممنونم ، مدتها بود اینقدر شاد نبودم .
- منم مدتها بود اینطور بهم خوش نگذشته بود .
- لبخندی زدم و در حالیکه سعی می کردم غم صدام مشخص نباشه گفتم :
- نادین می گفت امروز و فردا برمی گردی ایتالیا ؟
- فکر نکنم ، راستش بدجور هوایی شدم . شاید جام رو با پدرم عوض کنم ، کافی کتی رو بندازم به جونش .
- یعنی می مونی ؟
- شاید ، بستگی داره .
- به اون دختره ؟
- با سر جواب مثبت داد ، چقدر با حسرت نگاهم کرد که گفتم :
- در موردش زود قضاوت نکن ، فرزند !... هیچ عشق پاکی بی جواب نمی مونه !
- زنگ خونه ی حاج مهدی رو زدم و نگاهش کردم تا شاید منظورم رو فهمیده باشه ، اما چیزی دستگیرم نشد . چند لحظه بعد حاج مهدی جلوی در اومد ، دیگه از دیده شدن با فرزند ابایی نداشتم . حاج مهدی با فرزند دست داد و تعارفش کرد تا بیاد داخل ، اما او گفت که دیر وقته و باید بره . حاج مهدی چمدان رو گرفت و بعد از خداحافظی با فرزند ، رفت توی خونه و منم پشت سرش خداحافظی کوتاهی با فرزند کردم و خواستم داخل بشم که با صدای فرزند سر جام ایستادم .
- پروانه !
- با شنیدن اسمم از دهنش ، قلبم خودش رو به در و دیوار سینه ام کوبید ، یعنی می خواد بگه همه چی رو فهمیده .
- بله .
- اینا رو یادت رفت .
- به لپ تاپ و تابلویی که توی دستاش بود نگاهی انداختم ، با تشکری لپ تاپ رو گرفتم و گفتم :
- بابت این ممنون ، ولی اون تابلو مال خودت .

با تعجب گفت :

- شوخی می کنی ؟ تو گفتی نقاشی این تابلو رو خیلی دوست داری ؟

- بله الانم می گم ، هم نقاشی رو و هم مردی رو که توی نقاشی کشیدم ، هر دو رو دیونه وار دوست دارم . اما می دمش به تو ، پاداش شاد کردن امشب من .

- ولی ...

- ولی بی ولی ، گفتم مال خودت ، خدانگهدار .

بی هیچ حرف دیگه ای داخل خانه ی حاج مهدی شده و در رو بستم و همون جا پشت در نشستم و شروع به شمارش کردم ، با هر شماره ، ضربان قلبم بیشتر می شد . انگار زمان ایستاده بود و همه چیز در سکوت مطلق فرو رفته بود ، خدایا خوابم یا بیدار ؟ از پشت در آروم صدام می کرد ، آره ! درست شنیدم ، یعنی وقتشه ؟ بلند شدم و در رو باز کردم ، رو به روم ایستاده بود و برق چشماش نمناک بود ، پس وقتشه ، اشکام انتظار چهار سالشون سر اومده بود و سرریز شد و من همراه اشکم به زیباترین موسیقی دنیا که فرزندم برام می خوند گوش می دادم .

- دلم برات تنگ شده بود ، خیلی دوست دارم چهار ساله که به جای زندگی مردگی کردم ، خیلی عاشقتم و با همه ی وجودم می خواهم پری فقط برای خودم ، برای همیشه تا ابد ، حتی اون دنیا ، هیچ کس و هیچ چیز جز تو برام مهم نیست ، با همه چیز مبارزه می کنم .

اون شب ، با اجازه ی حاج مهدی ، ساعتها توی حیاط خونشون روی تخت کنار حوض نشستیم و حرف زدیم ، به اندازه ی چهار سال حرف نگفته برای هم داشتیم و می خواستیم همه رو به جا بهم بگیم ! فرزندم از خودش گفت ، من از چهار سال دلتنگی و افسردگی . فرزندم از پیشمونیش توی این سالها برای اقدام عجولانه اش و این که اگر صبر می کرد و می داشت مدتی بگذره ، سوءتفاهم ها برای من رفع می شد و نتیجه به آنجا نمی کشید ، اینکه اگه فرصت فکر کردن بهم می داد ، شاید اوضاع فرق می کرد ، از شش ماه یکبار به ایران اومدن هاش و اینکه توی تمام این رفت و آمدها روزی نبود که تون یک ماه که ایران بود نیاد و من از دور نبینم ، از اینکه بارها خواسته پا پیش بذاره و خودش رو به من نشون بده و کار رو یکسره کنه ، از اون شب خونه ی نادین که من وانمود کردم نمی شناسمش و اسمش رو فراموش کردم ، گفت که انگار توی برزخ رها شده بود ، از طرفی عطش دیدن من افتاده بود به جانمش و از طرفی فکر می کرد من فراموشش کردم و دیگه نمی خوامش . از موندنش توی ایران پیشمون شده بوده و قصد داشته برای همیشه از اینجا بره ، تا امشب که همه چیز تغییر کرده بود ، البته هنوز باورش نمی شد اون کسی که جلوش نشسته و می گه دوستش داره و به خاطرش اشک می ریزه من باشم . فرزندم مثل من دیگه طاقت تحمل دوری رو نداشت ، بعد از چهار سال به این نتیجه رسیده بود که فقط داشتن من برایش مهمه و بس .

فرزندم که توی این سالها که برای فرار از فکر و دوری من غرق کار شده بود ، آنقدر پول جمع کرده بود که بتونه زندگی آروم و بدون دغدغه و بی نیاز از فحیم زاده ها تشکیل بده . اما من اینو نمی خواستم ، من خودم عمری در حسرت داشتن خانواده سوخته بودم و نمی خواستم این نعمت رو از فرزندم دریغ کنم ، اون عاشق خانواده اش بود و من نمی تونستم غم دوری از اونا رو توی چشماش تحمل کنم . بنابراین نزدیک اذان که فرزندم رفت و من با کلی فکر برای پیدا کردن راه حل تنها شدم ، به نتیجه ای رسیدم که ترجیح دادم اول به وثوق بگم . مطمئن بودم اون صد در صد موافقه چون تنها کسی که همدرد من بود و از رازهای من خبر داشت اون بود ، اون درک می کرد که توی این سالها چی کشیدم . بعد از اینکه تمام ماجراهای این سه روز رو برایش شرح دادم ، در آخر نوشتم .

« من تصمیم خودم رو گرفتم و حاضر نیستم فرزند به خاطر من قید خانواده اش رو بزنه ، در ضمن نمی تونم صبر کنم تا شاید اونا به روی راضی بشن ، چون بیشتر از این تحمل تنهایی و دوری از فرزند رو ندارم . می دونم که تو خوب منو درک می کنی ! پس فقط به راه می مونه و اونم اینکه فرزند دور از چشم خانواده اش با من ازدواج کنه ، ازدواج بدون اطلاع فخریم زاده ها ، به امید روزی که شرایط مهیا بشه و بتونیم پیش فخریم زاده ها علنی کنیم . این بهترین فکر ، مگه نه ؟

مطمئن بودم فخرم رو تایید می کنه ، بنابراین با خیال راحت و بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشیم رو از توی کیفم درآوردم تا به ثریا هم اطلاع بدم ، به هر حال اون حکم مادرم رو داشت و باید از موضوع مطلع می شد . ثریا یکی از سه تا عزیز زندگیم بود ، هر چند که مطمئن بودم او کسی نیست که با تصمیم من موافقت کنه ، شک نداشتم که بعد از شنیدن حرفم با اولین پرواز به ایران برمی گرده تا نظر منو تغییر بده . شروع به گرفتن شماره کردم اما هرچی می گرفتم ، نه تلفن دستیش و نه تلفن خونه ی الهام رو کسی جواب نمی داد . آخر سر وقتی عزیزجون چند ضربه به در زد که برای خواندن نماز صدام کنه ، گوشی رو روی زمین گذاشتم تا بعد از نماز دوباره سعی کنم باهاش تماس بگیرم . وقتی وضو گرفتم و برای خواندن نماز به اتاقم برگشتم روی صفحه ی لپ تاپم چیزی دیدم که خدا رو صد هزار بار شکر کردم که نتونستم با ثریا تماس بگیرم ، آخه وثوق پیامی داده بود به این مضمون :

« از فکر احمقانه ای که به سرت زده بیا بیرون ، من همچین اجازه ای بهت نمی دم . این کار حماقت محضه ، پاک نامیدم کردی . دیگه حق ندار بهش فکر کنی ، فهمیدی ؟»

پوزحندی زدم ، باورم نمی شد اینقدر صریح مخالفت کرده باشه . از توی نوشته هاش تهدید رو حس می کردم ، ولی هر چی بود برام اهمیتی نداشت . من تصمیم نداشتم فرزند رو از دست بدم و هیچ کس نمی تونست در تصمیمم خللی ایجاد کنه ، حتی وثوق یا ثریا . اونا رو دوست داشتم و بهشون احترام می داشتم ، اما فرزند زندگیم بود . با خودم فکر کردم ، وقتی وثوق اینطور مخالفت کرده وای بر ثریا ، پس نباید چیزی بهش بگم چون ممکنه برای منصرف کردن من فخریم زاده ها رو خبر کنه . بهتر بود که با وثوق راه پیام و وانمود کنم که به حرفش گوش دادم تا ثریا رو در جریان قرار نده ، حتی بعید نبود برای جلوگیری از این ازدواج خودش رو بهم نشون بده . نمازم رو که خوندم ، تصمیم خودم رو هم به طور جدی گرفتم ، باید همون روز به عقد فرزند درمی اومدم . به فرزند زنگ زدم ، بیدار بود . ازش خواستم فردا راس ساعت 8 بیاد دنبالم ، بهش نگفتم چرا ! فقط گفتم کلی کار داریم ، جایی قرار نذار . توی دلم گفتم ، اولین و مهم ترینش راضی کردن داماده ، یعنی ممکن بود قبول نکنه ، نه نمی تونه برای اینکه این تنها راه ازدواج با من بود .

صبح راس ساعت 20 دقیقه به 8 آماده پای آینه ایستاده بودم . با این فکر که امروز کار رو تموم می کنم و اجازه نمی دم کسی مانع این کار بشه ، از اتاق خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم و توی آشپزخانه با عزیزجون و حاج مهدی که مشغول خوردن صبحانه بودند مواجه شدم . بهشون سلام کردم که هر دو با رویی باز جوابم رو دادند ، حاج مهدی برام صندلی کنار کشید تا بنشینم و عزیزجون خواست برام چایی بریزه که مانعش شدم و گفتم :

- نه عزیزجون ، زحمت نکش خودم می ریزم .

- هرطور راحتی ، باشه .

چایی رو که ریختم نگاهی به آن دو کرده و پرسیدم :

- شما هر روز این موقع بیدار می شین ؟

- 35 ساله من بیدار می شم که برم حجره و 35 سال هم هست که عزیز بیدار می شه منو راهی کنه .
مقداری شکر توی چاییم ریختم و شروع کردم به هم زدن ، با خودم کلنجرار می رفتم که چه جووری حرفم رو بزنم .
در حالیکه با قاشق چایی رو هم می زدم بی مقدمه گفتم :
- حاج اقا!... می خواستم بگم ... من هنوز فرزند رو دوست دارم .
حرفم رو گفتم و سرم رو بلند نکردم تا به صورتشون نگاه کنم .
همانطور که انتظار داشتم اصلا تعجب نکردن ، به جاش خندیدند و به هم نگاهی کردند و حاجی گفت :
- ا... چه خوب نمی دونستیم .
از شوخیش خنده ام گرفت و گفتم :
- ببخشید که راحت حرفم رو زدم .
- خب ، کمکی از من و عزیز برمیاد ؟
- بله ، برای امشب همه رو دعوت کنین بیان اینجا .
- نیازی به دعوت نیست ، ناهید که از مدرسه بیاد قراره همشون بیان اینجا ، پس یه کمک دیگه از ما بخواه که انجامش بدیم .
خوشم اومده بود ، چقدر این زن و شوهر باهوش بودن. بنابراین باز بدون مقدمه گفتم :
- پس اگه ممکنه یه لطفی بکنین ! ترتیب یه مراسم عقد ساده روبدین ، این کار کمک بزرگی به من حساب می شه .
هر دو دست از خوردن کشیدن و هاج و واج بهم چشم دوختند .
عزیزجون - عقد ساده ؟ برای کی ؟
با اینکه می دونم فهمیده برای کی ، اما جوابش رو می دم :
- برای من و فرزند ، ما می خوایم ازدواج کنیم . همین امشب ، بدون اطلاع خانواده ی فرزند . دوست دارم حاج آقا
عقدمون کنه ، مثل حسین و همسرش و زهره و همسرش . قبول می کنید حاج آقا ؟
نگاهم کرد ، معلوم بود خیلی جا خورده اما بدون لحظه ای تردید گفت :
- چرا که نه ؟ تو هم مثل اونا برام عزیزی ! امشب روی من حساب کن .
وقتی گفت رو من حساب کن یعنی تمام مشکلات حله ، در حالیکه نور امید ی در دلم تابیده بود گفتم :
- ممنون ، می دونستم قبول می کنید مطمئن باشین هیچ وقت این لطف شما رو فراموش نمی کنم .
همزمان با این حرف صدای زنگ در بلند شد ، با خوشحالی از جا بلند شده و گفتم :
- فرزند ، قراره ساعت 8 بیاد دنبالم آخه خیلی کار داریم که تا شب باید انجامش بدیم ، پس من فعلا رفتم .
عزیزجون که معلوم بود معترضه چیزی نگفت اما حاجی گفت :
- به سلامت ، برین به کاراتون برسین . بابت مراسم شب هم خیالت راحت ، خودم ترتیبش رو می دم . مگه نه عزیز؟
- چی بگم والا .
معلوم بود که با اکراه جواب داده ، اما مهم نیست چون من تمام این پیش بینی ها رو کرده بودم . ازشون خداحافظی
کردم و از این سوی آیفون به فرزند اطلاع دادم که دارم می آم ، تازه یادم افتاد بهشون بگم به ثریا چیزی نگو ،
برگشتم که بگم اما شنیدن صدایشون من و در جا ننگه داشت .
- هیچ معلومه تو چت شده حاجی ؟ اصلا فهمیدی این دختر چی گفت ؟ چی ازت خواست ؟

- فهمیدم عزیز من! گفت می خواد با فرزاد ازدواج کنه ، همین امشب ، بدون اطلاع خانواده ی فرزاد دوست داره من خطبه عقد رو براشون بخونم .

- خب این ازدواج مخفیانه ، از تو بعید بود قبول کنی .

- تشخیص غلط و درستش با خودشونه ، اونا بچه نیستن . دیدی که توی تصمیمش مصمم ، به نظر موافق و مخالف ما هم اهمیتی نمی ده . اگه من قبول نمی کردم عقدشون کنم می رفتن محضر ، این همه محضر توی این شهر ریخته ، اونطوری که بدتر می شد . قبول کردم چون توی چهره اش راسخ بودنش رو دیدم ، من نکنم هم اونا این کار رو می کنن . اون حتی صبر نکرده ثریا برگرده چون می دونه مانعشون می شه ، می خواد وقتی اون میاد کار از کار گذشته باشه . الانم ...

دیگه گوش نکردم که چی می گن ، اهمیتی نداشت چون حق با حاج مهدی بود و نظر من با مخالفت هیچ کس عوض نمی شد . راهم رو گرفتم و بدون اینکه چیزی در مورد ندونستن ثریا بگم ، از خونه خارج شدم . به قول حاج مهدی امشب کار تموم می شد و فهمیدن ثریا هم تاثیری نداشت ، اون که نمی تونست تا شب خودش رو به تهران برسونه ، تلفن هم بزنه ، جواب نمی دم . همان جا تلفن رو خاموش کردم ، فکر کردم این بهترین راه که در آرامش با فرزاد همراه باشم .

از در خونه ی حاج مهدی که زدم بیرون ، با دیدن فرزاد داخل رونیز نقره ای رنگی که جلوی در پارک شده بود ، پاک از فکر حرفهای حاج مهدی و عزیزجون بیرون اومدم . سوار ماشین شدم و با خنده به او که مشتاقانه نگاهم می کرد گفتم :

- سلام ، عزیزم ! می بینم که به موقع اومدی ، نه یک دقیقه دیر و نه یک دقیقه زود .

- سلام خانم خانما ! خوش قولی از ویژگی های مثبت منه .

به چشمش که از سرخی چیزی کمتر از چشمان من نداشت ، نگاه کردم و گفتم :

- فکر کنم برای اینکه خوش قولیت رو حفظ کنی دیشب تا حالا چشم رو هم نداشتی ؟

- نه ، اونو می تونستم با کوک کردن ساعت حفظ کنم ، بی خوابی دیشب از ترس بوده عزیزم !

- از ترس چی ؟

- اینکه بیدار بشم و ببینم اتفاقات دیشب خواب بوده ... تقدیم با عشق فراوان .

با دیدن شاخه گل رز سرخی که به طرفم گرفته بود ، بی اختیار قلبم لرزید و اشک توی چشمم قل قل خورد . خدایا چقدر آرزوی دیدن این صحنه رو داشتم ، چقدر منتظر این روز بودم . گل رو از دستش گرفتم و گفتم :

- ممنونم ، فرزاد ! من عاشق رز قرمزم .

- مواظب باش خارش نره تو دستت ، تازه از حیاط عمارت فخریم زاده ها کندم و نرسیدم هرسش کنم .

- عیب نداره ، یه مرهم کنارم هست که کافیه یه دست روی زخمم بکشه ، خود به خود خوب می شه .

هر دو بهم نگاه کردیم ، چه لذتی بردم از نگاههای عاشقانه اش . هر ساعتی که می گذشت احساس می کردم بیشتر دوستش دارم ، حتی بیشتر از همیشه ، بیشتر از اون چهار سالی که فکر می کردم اوج خواستنمه .

- پروانه !

- جانم ؟

- خیلی دوست دارم ، خیلی بیشتر از همیشه .

لبخندی زدم ، خوشحال بودم از اینکه اونم حس منو داشت . وقتی نگاه منتظرش رو روی خودم متمرکز دیدم ، خواستم بهش اعتراف کنم که منم همین حس رو دارم ، اما منصرف شدم و هوس کردم یه کم توی انتظار نگهش دارم . بنابراین گفتم :

- به جای این رمانتیک بازی ها ، گاز ماشین رو بگیر و برو که کلی کار داریم .

- رمانتیک بازی !! ببخشید تو که از من بدتری ، چشمات از منم سرخ تر دختر جون .

- خب ، این به خاطر بی خوابیه و ربطی به رمانتیک بازی نداره .

- چرا ربط داره ، چون چشمای منم سرخ . حالا زود باش بگو ببینم تا نگی حرکت نمی کنم .

خندیدم و خودم رو به نفهمیدن زدم و گفتم :

- چی رو بگم ؟

- خودت می دونی ، زود بگو !

مثل بچه ها شده بود و انگار لج کرده بود تا چیزی رو که می خواد نشنوه حرکت نمی کرد ، از این رفتارش غرق

لذت و سرخوشی شده بودم . برای اینکه بیشتر توی این حالا و هوا بمونم دوباره گفتم :

- چی رومی دونم ؟

- همونی رو که می دونم ، زود باش بگو .

- خب اگه می دونی چه نیازی به گفتن منه ؟

- می خوام شارژ بشم ، پامو بذارم روی گاز و هر جا که بگی ببرمت .

- یعنی اگه نگم نمی ری ؟

- چرا می رم ! ولی چون پنچرم آروم می رم ، جان من بگو دیگه !

دیگه دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم ، تمام احساسم رو ریختم توی صدا و نگاهم و بهش گفتم :

- تو زندگی منی! خیلی دوست دارم !

خندید ، چشماش برق شادی زد و گفت :

- آخ ، عجب شارژ شدم .

پاش رو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت حرکت کرد و گفت :

- خب ، عزیزم ! کجا باید برم ؟

- بهشت زهرا !

درسته که به قول حاج مهدی ، من احتیاج به اجازه ی پدر نداشتم چون فوت کرده بود ، اما حسی بهم می گفت که

بهترین جا برای گفتن موضوع ازدواج پنهانی به فرزند ، اونجا روی مزار اون دو تا عزیزیه که من نتیجه ی ازدواج

کوتاهشون بودم . اونا باید بدونن و باید باشن ، البته می دونم که همه چیز رو می دونن و می فهمن .

اون روز بهشت زهرا خلوت بود ، روز دوشنبه وسط هفته این خلوت طبیعی به نظر می رسید . سکوت غریبی توی دل

قبرستون پیچیده بود و این سکوت حال و هوای خاصی به آدم می داد . در حالیکه کنار قبر پدرم مادرم نشسته و

گلایه های رزی رو که براشون خریده بودم پرپر می کردم ، به فرزند که مشغول فاتحه خوندن بود نگاهی انداختم .

راستش نمی دونستم چطور باید جریان مراسم امشب رو بهش بگم !! از عکس العملش واهمه ی عجیبی داشتم ، اگه

قبول نکنه ، من باید چیکار می کردم ؟ پای آبروم جلوی حاج مهدی و عزیزجون و بقیه که حتما تا حالا توسط

- عزیزجون مطلع شده بودن می رفت . در همین افکار بودم که صدای موبایلش بلند شد ، فاتحه اش رو تموم کرد و گوشی رو از جیبش درآورد و نگاهی به شماره انداخت و گفت :
- نادین .
- فوری فهمیدم که نادین چیکار داره ! لابد با من کار داشت ، جریان رو فهمیده و چون گوشیم خاموش بوده ، به گوشی فرزاد زنگ زده . فرزاد خواست جواب بده که مانع شدم و گفتم :
- ولش کن ، نمی خواد جواب بدی .
- چرا ؟
- برای اینکه با من کار داره نه با تو .
- خب ، چرا شماره ی خودت رو نگرفته ؟
- آخه گوشیم خاموشه .
- برای چی ؟ جریان چیه ، چرا خاموش کردی ؟
- برای اینکه حوصله ی تلفن جواب دادن رو ندارم و نمی خوام هیچ کس و هیچ چیز تا شب مزاحم ما دو تا بشه ، باهات حرفهای مهمی دارم .
- لبخند پر از محبتی بهم زد و پرسید :
- مثلاً چه حرفایی؟
- حرف هایی که منتهی می شه به از بین رفتن چهار سال جدایی ، من دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم .
- خب ، منم نمی تونم عزیزم ! نگران نباش ، امشب قراره با کتی و پدرم حرف بزنم .
- بی خودی خودت رو سبک نکن ، مگه دیشب نگفتی چهار سال پیش حرف زدی چه بساطی به پا کردن ؟ پس چرا می خوای زحمت بی خودی بکشی ، جواب اونا از الان معلومه .
- نا امید نباش ، شاید فرجی شده باشه و کتی تغییر عقیده بده ، تغییر عقیده ی کتی هم که تغییر عقیده ی پدرمه ... نذاشتم حرفش تمام بشه و گفتم :
- امکان نداره ! اونا تغییر عقیده بدن ! فراموشش کن ! محاله ، فخریم زاده هایی که من دیدم تغییر عقیده نمی دن و بدتر مخالفت هم می کنن ، امکان نداره اونا منو به عنوان عروسشون قبول کنن .
- در حالیکه بغض کرده بودم با صدای آرامی ادامه دادم :
- مخصوصاً مادرت !!
- خنده اش گرفت ، بلند شد و اومد کنارم نشست و آرام گفت :
- پروانه ! می خوام به اعترافی بکنم ، وقتی اینطوری بغض می کنی ، قلبم ضعف می ره و بیشتر عاشقت می شم . حرفش آنقدر به دلم نشست که خواستم لبخندی بزنم اما فکر کردم ، خوب حالا از فرصت استفاده کنم و با همین بغض برای امشب راضیش کنم . به همین خاطر به روی خودم نیاوردم که حرفش چه تاثیری روم داشته و اونم که دیدم بغض همچنان ادامه داره ، رو به روم قرار گرفت و گفت :
- بین عشق من ! کتی ، مادرمه ! من می شناسمش ! اون زن خوب و مهربونیه ، حتی می تونم بگم زن دوست داشتنیه و تو به صرف اینکه به باردیدیش نباید در موردش قضاوت کنی . از نظر من اون فقط یه عیب داره ، اونم ظاهر بینیش ، تو کینه ای نباش و اون روز رو فراموش کن .

- یعنی چی کینه ای نباشم ؟
- یعنی اینکه چرا ، بابت برخورد چهار سال پیش مادرمن و بقیه ی فخم زاده ها تو خونه ی ثریا ، هنوز دلخوری ؟
- اما من دلخور نیستم .
- باز بغضم گرفته بود ، حقیقت این بود که هنوز دل خور بودم . فرزاد دوباره کنارم نشست و گفت :
- اگه دلخور نیستی پس چرا بغض کردی ؟
- وقتی نگاهش کردم ، بی اختیار اشکم سرارزیر شد و با دیدن اشکم تمام صورتش سرخ شد . بهش گفتم :
- برای اینکه می خوام بیشتر عاشقم بشی ، فرزاد ، من خیلی دوست دارم و بدون تو دیگه ...
- بغضم اجازه نداد حرفم رو تموم کنم و او گفت :
- خب عزیز دلم ، منم خیلی دوست دارم و برای همین که امشب می خوام با خانواده ام صحبت کنم .
- ولی من می دونم ، اونا رضایت نمی دن و ما دوباره از هم دور می مونیم .
- امکان نداره ، دیگه بذارم از هم دور بشیم . تازه راضی نشن ، در هر صورت من با تو ازدواج می کنم ، چه با موافقت اونا و چه بدون موافقت اونا . دیشب هم بهت گفتم ، اگه شده قید همه چیز رو بزنی ، می زنی ولی تو رو از دست نمی دم .
- ولی من نمی خوام ، نمی خوام به خاطر من قید خانواده ات رو بزنی . تو اونا رو دوست داری و اونام عاشق تو هستن ، نمی خوام طردت کنن ، می فهمی ؟
- نه ، نمی فهمم ، اصلا معلومه تو از چی ناراحتی ؟
- ناراحتی من از بابت توئه ، نمی خوام مردی رو که عاشقانه دوست دارم غمگین ببینم . من هنوز از بابت اینکه چهار سال پیش ، مادرت توی خونه ی ثریا تحقیرم کرد ، ازش دلخورم . می شه دلخوری رو فراموش کرد ، اما اون برقی رو که موقع حرف زدن در مورد تو ، توی چشمش بود نمی شه فراموش کرد . تو همه ی آرزو و آینده ی اونا هستی ! من نمی خوام عامل خاموشی این برق توی چشمای یه مادر باشم ، نمی خوام عامل غمگینی چشمای سبز خوشگل تو باشم .
- اشکام که دوباره سرارزیر شده بود رو با دست پاک کردم و به فرزاد که گیج و منگ نگاهم می کرد زل زدم ، با درماندگی گفت :
- منظورت چیه ؟ تو که نمی خوای بگی من برم و تا اونا راضی نشدن برنگردم ، نمی خوای بگی برم چهار سال دیگه پیام که ؟ البته اگه بگی هم من قبول نمی کنم ، من یه لحظه دیگه بدون تو صبر نمی کنم .
- خب منم بدون تو نمی تونم ، چهار سال یه مرده ی متحرک بودم . الان هم حاضر نیستم یه روز ، حتی یه روز دیگه بدون تو سر کنم . ببین فرزاد !... من فکرام رو کردم ، ما مشب عقد می کنیم .
- خنده ی بلند او مانع شد تا ادامه ی حرفم رو بزنی ، در حالیکه جلوی خنده اش رو می گرفت گفت :
- شوخی بامزه ای بود عزیزم .
- ولی من شوخی نکردم ، این موضوع زندگی منه و خیلی هم جدیه ، فکر می کنی نادین برای چی زنگ زد ؟ چرا من گوشیم رو خاموش کردم ؟ چون از حاج مهدی خواستم تا ترتیب یه عقده ساده رو بده ، اونم برای امشب . حالا زنگ می زنی که ببینم ، من شوخی کردم یا جدی گفتم ! ما امشب عقد می کنیم ، بدون اینکه تو به خانواده ات اطلاع بدی !

- حاج مهدی راضی شد عقدمون کنه ، چند مدت بعد تو هم به خانواده ات می گی و اونا دیگه چاره ای جز پذیرش ندارن . من که خیلی خوشحالم تو چی ؟
- خنده روی لباش خشکید ناباورانه نگاهم کرد ، کاملاً جا خورده بود . در حالیکه دلم از شنیدن جوابش زیر و رو می شد گفتم :
- نگفتی نظرت چیه ؟
- بلند شد و زل زد به من ، انگار سعی داشت به خودش مسلط بشه ، بعد از کمی سکوت گفت :
- نظر من اینه که فکر بسیار مزخرفی کردی ، فراموشش کن .
- نمی تونم ، با عزیزجون و حاج مهدی صحبت کردم .
- نباید صحبت می کردی ، تو اول باید با من مشورت می کردی .
- گوشیش رو از جیبش درآورد و به ستم گرفت و گفت :
- زنگ بزنی ، تا برنامه ای نچیدن کنسلش کن .
- اعتنایی به درخواستش نکردم و خیلی جدی و محکم گفتم :
- هیچی کنسل نمی شه . من فکرام رو کردم ، تو هم اگه منو می خوای باید موافقت کنی ، در غیر این صورت خداحافظ . البته این بار نه برای چهار سال بلکه برای همیشه .
- سپس بلند شدم و بی توجه به او که هاج و واج نگاهم می کرد راهم رو گرفتم که برم ، از ترس اینکه تهدیدم مؤثر واقع نشه و فرزاد دنبالم نیاد ، حالت تهوع بهم دست داده بود. با حرفش انگار دنیا رو بهم دادن ، ایستادم و او گفت :
- مگه تو نگفتی منو دوست داری ، پس چرا اینقدر راحت داری می ری ؟
- به ستمش برگشتم و گفتم :
- دارم می رم بمیرم ! چون اینقدر می خوامت که حتی یه روزدیگه بی تو بمونم می میرم ، ترجیح می دم بمیرم تا زنده باشم و با غم فراق تنها مرد زندگیم ، زندگی کنم .
- چند قدم به طرفم اومد و گفت :
- اما تو برای مردن حیفی .
- می دونم ، برای همین نمی خوام امروز بدون عقد ما تموم بشه .
- باز چند قدم جلو تراومد و گفت :
- به چه قیمتی ؟
- به قیمت داشتن تو ، قیمتی بالاتر از این ؟
- چند قدم دیگه برداشت ، حالا دیگه بهم رسیده بود . دوباره ادامه داد :
- ارزشش رو داره ؟
- برای من که تا حالا آرامش توی زندگیم نبوده ، آره !
- حالا می خوای من چیکار کنم ؟
- بگو ، شرطم رو برای ازدواج می پذیری ! امشب همسرم می شی سایه ات بالای سرم می مونه ، تا ابد ، تا اون دنیا !...
- نمی داری فکر کنم ؟

- به ازدواج با من ؟

- نه ، اونکه فکر نمی خواد ، به این مدل عروسی کردن !

- چرا از الان تا دم ماشین فرصت داری فکر کنی ، کافیه ؟

خندید و گفت :

- پدرم حق داشت که نصیحتم می کرد و می گفت اشتباهش رو هرگز تکرار نکنم ، چرا گوش نکردم .

- چه اشتباهی ؟

- اینکه ، هیچ وقت نذارم زنم بفهمه چقدر دوستش دارم ، وگرنه روزگام سیاه می شه .

چشم غره ای رفته و گفتم :

- منظور ؟

بعد خیره خیره به چشماش زل زدم که گفت :

- اونطوری نگام نکن با اون چشمات ، منظورم خود پدرم بود . فردا صبح باید کتی رو بندازم به جونش ، تا مجبور بشه

یه بار دیگه تاوان دوست داشتن زنش رو پس بده ، چون من دیگه ایتالیا برو نیستم ، تازه داماد ، راه دور نمی تونه

بره .

با خنده فرزند رو که سوار ماشین می شد نگاه کردم ، پس موافقت کرده بود . در حالیکه اشاره می کرد سوار بشم ،

به مزار پدر و مادرم نگاهی انداخته و اجازه ی آخر رو گرفتم . یعنی اونا هم به اندازه ی من خوشحال بودن ، امشب

بزرگترین شب زندگی تنها دخترشون بود .

اون روز تنها خرید مراسم عقد من و فرزند ، دو تا حلقه ی شبیه به هم ، بسیار شیک و ساده از طلای سفید بود که با

سه تا نگین در اندازه های بزرگ و متوسط و کوچک تزئین شده بود ؛ یک پیراهن ساتن سفید ، بسیار زیبا برای من

و یک دست کت و شلوار گران قیمت مشکی با پیراهن سفید که من برای فرزند خریدم . گرفتن همین چند تیکه تا

ساعت 12 ظهر طول کشید و ناهار به رستوران رفتیم ، توی این مدت نه من تلفنم رو ، روشن کردم و نه فرزند

تماس هاش رو که از طرف سپیده ، نادین و گاهی هم ناهید خانم بود جواب داد می خواستم یک دفعه با همشون رو

به رو بشم و برای همه یکبار موضوع رو توضیح بدم ، هرچند فرزند عقیده داشت باید تلفن هاشون رو جواب بدیم اما

من راضی نمی شدم ، احساس می کردم هنوز از ته دل راضی به این کار نیست و ممکن جواب دادن به این تلفن ها

کار رو خرابتر کنه . تردید رو توی چشماش می دیدم و به روی خودم نمی آوردم ، او هم چیزی نمی گفت . تا اینکه

حدود ساعت پنج عصر که منو جلوی خونه ی حاج مهدی پیاده کرد تا بره و دستی به سر و صورتش بکشه و بیاد ، در

حالیکه داشتم خریدهای مربوط به خودم رو از روی صندلی عقب برمی داشتم پرسید :

- پروانه ! مطمئنی کاری که می کنی درسته ؟

می خواستم خودم رو به اون راه بزنم که منظورت رو نفهمیدم اما طوری بهم خیره شده بود که با استیصال نگاهش

کردم و گفتم :

- خواهش می کنم فرزند باز شروع نکن ، می دونی که مطمئنم پس چرا باز می پرسی ؟

- برای اینکه می ترسم پشیمون بشی .

- من قبلا پشیمون شدم ، چهار سال پیش وقتی از خودم روندمت ، پشیمون شدم . الان هم این کار رو انجام می دم ،

چون نمی خوام باز مزه ی پشیمونی و حال اون روزها رو تجربه کنم .

- لافل یه چند روز صبر کنیم ، شاید کتی رو راضی کنم . اگه نشد خوب ما همین کار رو چند روز دیگه انجام می دیم .
فرقی نمی کنه !
- چرا فرق می کنه ، امشب مانعی نداریم ولی فرداشب رو شک دارم .
- مانع ؟ کدوم مانع ؟ نکنه می ترسی اگه فخیم زاده ها بفهمن نذارن ؟
- نه بابا ، منظورم وثوق و ثریا ست . محاله رضایت بدن ، اگه شده زندانیم کنن نمی دارن دستت بهم برسه .
با حیرت پرسید :
- مگه بهشون نگفتی ؟ صبر کن بینم ، ثریا که ایران نیست ، تو چطور می تونی ...
حرفش رو قطع کردم و گفتم :
- خب منم همین رو می گم دیگه ، شانس آوردیم ثریا ایران نیست . وقتی وثوق که اطمینان داشتیم با من هم عقیده است ، تهدیدم کرد که باید این فکر رو از سرم بیرون کنم ، پس وای به ثریا ! اون که یک درصدم موافقت نمی کنه .
اون تا الان جریان رو فهمیده و مطمئن هستم با اولین پرواز به ایران برمی گرده ، البته هر چقدر هم زود بیاد فردا عصری می رسه که اون موقع هم کار از کار گذشته ، حالا فهمیدی چرا می گم همین امشب ؟ ...
- باورم نمی شه تو با وجود مخالفت وثوق و ثریا داری همچین کاری می کنی . مگه قرار نشده که فقط خانواده ی من ندونن ؟ اینطوری که هیچ کس نمی دونه .
- معلوم بود عصبانی شده ، چون تقریبا با صدای بلندی حرف می زد . در جوابش گفتم :
- بین فرزاد ! داری گیر می دی ، خب ، بعدا براشون توضیح می دم .
بغض گلوم رو گرفته بود و برای اینکه آروش کنم ادامه دادم :
- اصلا می دونی چیه ؟ تو داری بهونه میاری یه جوروری برنامه ی امشب رو بهم بزنی ، باشه اجباری نیست . عقد بی عقد ، خداحافظ .
- طبق نقشه ای که در همون لحظه کشیده بودم ، بسته ها رو رها کرده و از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه نگاهش کنم به طرف خونه ی حاج مهدی رفتم که صدام کرد و گفت :
- حالا کجا ، باز قهر کرد .
- خوشحال از اینکه نقشه ام عملی شده بود ، در حالیکه سعی داشتم بغض رو حفظ کنم گفتم :
- دارم می رم بمیرم . بهت که گفتم یا زندگی با تو یا مردن ، راه دیگه ای برام وجود نداره .
خندید و سری تکان داد و گفت :
- نمی شه باهاش حرف زد ، دختره ی لوس ! حالا من عصبانی شدم و یه چیزی گفتم ، چرا زود بغض می کنی ؟
- برای اینکه بیشتر عاشقم بشی .
- بیشتر از این دیگه عشقی وجود نداره .
- با خیالی آسوده از اینکه کوتاه اومده بود ، بغض رو کنار گذاشتم و برگشتم کنار ماشین تا وسایلم رو بردارم . نگاهم کرد و گفت :
- پدرم می گفت که هیچ وقت نذار زنت بفهمه نقطه ضعفت چیه ، چون وقتش که برسه حسابی ازت سوءاستفاده می کنه ، حیف که گوش نکردم .
- می گم این پدر تو هم دست به نصیحتش بد نیست .

- عزیزم ، 30 سال تجربه ی زندگی مشترکش با مادرم رو یادم داد ، حیف که یاد نگرفتم . حالا هم به جای گیردادن به بابای من خریدهاش رو بردار شب شد ، الان عاقد میاد می بینه ما نیستیم میره .

از ته دل خندیدم و در حالیکه بسته ها رو برمی داشتم گفتم :

- نترس عاقد آشناست و خونه اش همینجا ست ، جایی نمی ره .

لبخندی زد که دنیایی اعتراض و مخالفت درونش نهفته بود ، اما به خاطر از دست دادن من دم نمی زد . چه لذتی می بردم از این همه دوست داشتن توسط فرزند ...

با رفتن فرزند صبر کردم تا ماشین حسابی از نظرم دور شد ، بعد زنگ خونه ی حاج مهدی رو زدم و خیلی طول نکشید که صدای آشنای سپیده پرسید :

- کیه ؟

- منم سپیده ، باز کن .

بدون هیچ حرفی در باز شد . برام عجیب بود ، ازسپیده بعید بود به این راحتی در رو باز کنه ، اونم توی این شرایط ، بی اعتراضی ، بی سوال و جواب . حتما کاسه ای زیر نیم کاسه بود . به محض ورودم به هال سکوت خونه بیشتر باعث حیرتم شد ، یعنی سپیده جایی باشه و اونجا اینطور سوت و کور باشه ، حتما اتفاقی افتاده و گر نه الان با دنیایی فضولی می اومد استقبالم . با این فکر که باید بفهمم قضیه از چه قراره وارد سالن پذیرایی شده و با صدای بلند گفتم :

- سلام ، چرا اینجا اینقدر ساکته ، ناسلامتی امشب ...

اما با گذاشتن پام توی سالن و دیدن کسی که مقابلم ایستاده بود حرف در دهانم خشکید و بسته ی خرید از دستم افتاد ، چند بار چشمهام رو باز و بسته کردم تا مطمئن بشم دچار توهم از بی خوابی شب قبل نشده ام . اما نه ، توهم نبود ، خودش بود ، ریلکس و خونسرد مقابلم ایستاده و بهم زل زده بود . نمی تونستم بفهمم ثریا ! چطوری فاصله ی یک روز رو ، چند ساعت طی کرده و خودش رو به اینجا رسونده بود ؟ خشکم زده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم ، وای خدایا یعنی مراسم امشب منتفی بود . نه نمی تونستم ، نمی داشتم کسی مانع بشه . در حالیکه به خودم نهیب می زدم امشب هرطوری شده کار تمومه ، خودم رو کنترل کرده و لبخندی زدم و گفتم :

- مامان ثریا...

خودم رو در آغوشش انداختم و بوسیدمش ، تازه فهمیدم چقدر دلم برآش تنگ شده بود ، اما ای کاش الان نمی آمد.

- دلم خیلی برآش تنگ شده بود ، کی اومدی ؟

صورتتم را بوسید و از خودش جدایم کرد و گفت :

- دیروز ظهر !

با حیرت گفتم :

- شوخی می کنی !؟

شوخی اونم با تو ، دلم میاد ؟

سردی لحنش بهم هشدار داد ، حق داشت اما منم حق داشتم . با دلخوری گفتم :

- پس چرا خبر ندادی پیام فرودگاه ؟

- خواستم خبربدم ، منتها سه روز تلفنت خاموشه ، تلفن خونت هم روی پیغام گیربود . پس من بی تقصیرم .

در لحنش طعنه ی خاصی وجود داشت و باید خودم رو از زیر این طعنه خلاص می کردم ، بنابراین گفتم :

- تلفنم روی پیغام گیر بوده چون سه روز اینجام ، بعدشم گوشیم شارژش تموم شده بود ، یادم رفته شارژرم رو بیارم و خاموش مونده . اصلا بگذریم ، چطور زود اومدی ؟ مگه قرار نبود چند وقته دیگه بیایی ؟

در حالیکه روی مبلی می نشست پوزخندی زد و گفت :

- ناراحتی زودتر برگشتم ؟

رفتم کنارش و نشستم و گفتم :

- نه ، این چه حرفیه ؟ گفتم که دلم برات تنگ شده بود ، الهام جون و سینا خوب بودن ؟

احساس کردم توی این شرایط بهترین سوال همینه ، می خواستم از برزخی که گرفتارش شده بودم خارج بشم . می دونستم همه چیز رو فهمیده ، اما نمی فهمیدم چرا نمی ره سر اصل مطلب که گفت :

- خوب بودن و کلی هم سلام رسوندن ، یه چمدون هم سوغاتی برات دادن .

- دستشون درد نکنه ، راضی به زحمتشون نبودم .

- چه زحمتی ، یکیشون دایبته ، اون یکی هم مادر مادرت .

مادر مادرت رو با لحن خاصی ادا کرد . نمی دونستم چی بهش بگم ، از طرفی دلتنگش بودم و از طرفی وجودش رو مانع بزرگی برای مراسم امشب می دونستم . اصلا چرا اومده بود ؟ دیشب که هنوز قراری بین من و فرزاد نبود ، یعنی بو برده که می خوام چیکار کنم و خودش رو رسونده ؟ اصلا بقیه کجان ، چرا نمایان به فریاد من برسن و از این برزخ نجاتم بدن . سپیده ، حاج مهدی ، عزیزجون کجان ؟ غیبتشون زده بود ؟

تازه توجهم به فضای سالن جلب شد ، هیچ تزئینی نداشت . مگه قرار نبود ترتیب مراسم رو بدن ؟ نکنه ثریا نداشته و جلوشون رو گرفته ، نه اجازه نمی دم، حالا که کسی نیست تا به دادم برسه خودم اقدام می کنم . با این فکر از کنار ثریا بلند شده و به سمت بسته های خرید رفتم ، به هر حال باید از یه جایی اصل مطلب رو شروع می کردم . نباید با سکوت مراسم رو کنسل می کردم ، این همون چیزی بود که ثریا می خواست ، لابد فکر کرده به روم نیاره توی رودروایستی گیر می کنم اما کور خونده بود ، باید ترس از سرزنش رو کنار بذارم . بسته های خرید رو برداشتم ، دلم رو به دریا زده و بی مقدمه گفتم :

- ثریا جون ! شرمنده من خیلی کار دارم باید برم بالا ، مجبورم تنهات بذارم . راستی بقیه کجان ؟ سپیده کو ، ناسلامتی قرار بود امشب همه اینجا جمع باشن . نمی دونم چرا نیومدن ؟

- اومدن ! منتها نمی دونم چرا همشون رفتن توی حیاط تا من و تو تنها باشیم ، تو نمی دونی چرا ؟

دوست داشتم جرأت می کردم ومی گفتم چرا می دونم ، تو فرستادیشون برای اینکه منو بندازی وسط آتیش سرزنت ، اما به جاش گفتم :

- حتما هوای بیرون بهتر بوده ، می خوام تا من می رم حاضر بشم تو هم برو پیششون ، خیلی وقته هوای تهران رو استشمام نکردی .

بعد قیافه ی خوشحالی به خودم گرفتم و ادامه دادم :

- منم کارم زود تموم می شه و میام پیشتون .

با خنده به سمت پله ها رفتم تا خودم رو به اتاقی که عزیزجون در اختیارم گذاشته بود برسونم که با صدای ثریا برجا میخکوب شدم :

- آفرین! آفرین خیلی خوبه، باهوش شدی! فهمیدی داری بازی می خوری، داری خودت رو از مهلکه نجات می دی؟ گوش کن خانم کوچولو! این فکراحمقانه رو از سرت بیرون کن! امشب هیچ مراسمی توی این خونه برگزار نمی شه، من اجازه نمی دم. وثوق مگه سرپرست تو نیست، اونم اجازه نمی ده، حقم داره! پس این بازی رو همین جا تمومش کن.

شدت خشمی که در صدای ثریا موج می زد غیر قابل باور بود، این اولین باری بود که او رو اینطور می دیدم. شاید اگه عاشق فرزاد نبودم، می ترسیدم و پا پس می کشیدم، اما من دلباخته فرزاد بودم و از هیچی نمی ترسیدم. من به جز فرزاد چیزی نداشتم که ببازم، پس کوتاه نیومدم و لباسی رو که خریده بودم از بسته خارج کرده و رو به روش گرفتم و با خونسردی و شوق گفتم:

- لباسم رو ببین! ساده است اما خیلی بهم میاد، امشب می خوام بازی رو که چهار سال پیش شروع شده، با پوشیدن این لباس تموم کنم. نظرت چیه، قشنگه؟ مامان ثریا!
منتظر جوابش نمودم و اینبار با لحن محکم تر و جدی گفتم:

- موافق هم نباشین، دیگه برام مهم نیست. من امشب با فرزاد ازدواج می کنم، چه با اجازه ی شما، چه بدون اجازه ی شما. دیگه خسته شدم، وثوق می خواد موافق باشه، می خواد نباشه. از این همه تعیین و تکلیفش خسته شدم. از قول من همین الان باهاش تماس بگیر و بهش بگو که پروانه گفت، تو اگه سرپرست منی، اگه بزرگتر منی و با ازدواج من مخالفی، باشه حرفی نیست، امشب خودت رو به من نشون بده، بیا جلوی مراسم رو بگیر. به خدا، به همون عشقم، به فرزاد که تموم زندگیمه قسم اگه بیاد، روی حرفش، حرف نمی زنم در غیر این صورت امشب من زن، مرد آرزو هام می شم هیچ کس هم نمی تونه مانع کارم بشه. اصل رضایت پدرمه که صبح ازش گرفتم، اونم هیچ اعتراضی نکرد، پس لطفا هر کس می رسه اینقدر برام شاخ و شونه نکشه. تو شاید حق مخالفت داشته باشی، ولی اون وثوق هیچ حقی نداره، فهمیدی اینو بهش بگو.

لباسم رو جمع کرده و به اتاق بالا رفتم، باید آماده می شدم. هر لحظه ممکن بود سر و کله ی فرزاد پیدا بشه، خواستم بهش تلفن کنم و بگم که ثریا اومده و سخت مخالفه که ترسیدم پا پس بکشه، حوصله نداشتم باز بغض کنم تا راضی بشه.

به اتاق بالا رفتم تا حاضر بشم اما هنوز دست و صورتم رو هم نشسته بودم که ناهید خانم اومد توی اتاق و بعد از سلام و علیک مختصری گفت:

- ببین عزیزم، دخترم، کلم! از من که بزرگترم و چند تا لباس بیشتر از تو پاره کردم، بشنو! این ره که تو می ری به ترکستان است.

- اشتباه می کنی ناهید جون، من می دونم چیکار می کنم.

- نه تو اشتباه می کنی، به خدا نمی دونی داری چیکار می کنی. چند تا از شاگردهای خودم رو بیارم ببینی، همین کاری تو داری می کنی کردن و چقدر پشیمون شدن؟ این راه رو نرو، آخرش باید دور بزنی و برگردی.

- ناهید جون من با شاگردهای شما فرق دارم، اونا دختر بچه های 17، 18 ساله هستن اما من بچه نیستم 22 ساله و میدونم چیکار می کنم.

- باز حرف خودش رو می رنه ، تو می دونی چیکار می کنی ؟ تو بزرگی ؟ تو عاقلی ؟ به خدا با این تصمیم از صدا تا ابله هم نادون تری ! اگه تو مو می بینی ، ما پیچش مو رو می بینیم . می خوام بگم سر یکی از همین دخترا که با پسر مورد علاقه اش بدون اجازه ی پدر و مادرش ازدواج کرد چی اومد ؟

- نه ، خوتون می گین دختری که بدون اجازه ی پدر و مادرش و یواشکی ازدواج کرده ، من نه پدر و مادر دارم و نه یواشکی دارم ازدواج می کنم ، همتون رو خبر کردم تا شاهد عقد ما باشین .

ناهید که دید حرف زدن با من فایده ای نداره سکوت کرد ، راستش دیگه داشتم کلافه می شدم ، ظاهرا ثریا سکوت کرده بود و اینا ول کن نبودن . بعد از رفتن ناهید خانم در رو قفل کردم تا باز کسی نیومده لباسم رو عوض کنم ، فرزاد زنگ زده بود که توی راهه ، اون الان می رسید و من هنوز لباس نپوشیده بودم . خواستم لباسم رو عوض کنم که زنگ در به صدا دراومد ، مطمئن بودم که فرزاد چون همه اومده بودن به جز نادین که اونم سپیده گفت ،

مأموریت بهش خورده . البته بعید نبود بی خیال مأموریت بشه و خودش رو برسونه چون همه می گفتن از صبح که موضوع رو فهمیده ، کارد می زنی خونش در نییاد و همش دنبال من می گرده . گویا اون از همه مصرتر بوده که منو منصرف کنه ، این وسط فقط حاج مهدی و استاد سکوت کرده و منو به حال خودم رها کرده بودند . با صدای زنگ به طرف پنجره رفتم ، اشتباه نکرده بودم ، فرزاد بود . حیاط نیمه روشن بود و من صورتش رو واضح نمی دیدم اما با کت و شلواری که صبح خریدیم از همیشه خوش تیپ تر شده بود ، کراواتم زده بود . معلوم بود خیلی به خودش رسیده و شده یه داماد واقعی ، برعکس من که هنوز مانتو و شلوار صبح تنم بود . رفتم کنار آینه و به قیافه ی خودم نگاه کردم ، اصلا قابل تعریف نبود ، به خصوص سیاهی زیر چشمم که بهم یادآوری می کرد دارم برای یه چرت خواب می میرم . خواستم دستی به سر و صورتم بزنم تا از این آشفتگی خارج بشم که ناگهان وحشت برم داشت ، الان فرزاد پایین توی سالن بین یه مشت مخالف که همه ریختن سرش و سرزنشش می کنن تنها مونده . مطمئن بودم با دیدن ثریا حسابی جا می خوره ، با این فکر سراسیمه از اتاق خارج شده و به پایین رفتم . وحشتم بی دلیل نبود ، طفلی فرزاد ! بی خبر از همه جا ، میون یه عده مخالف که هر کس به نوعی اون رو محکوم می کرد ، گیر کرده بود . با دیدن من به طرفم اومد و آرام پرسید :

- جریان چیه ؟ تو که گفتی فقط دو نفر مخالفن ، وثوق و ثریا ، یکیشون که نامرئیئه ، اون یکی هم که خارج . پس این گروه مخالف چی هستن ؟ ثریا اینجا چیکار می کنه نکنه دچار توهم شدم ؟

بی توجه به نگاه خیره ی دیگران که روی ما میخکوب بود به همان آرامی جواب دادم :

- توهم چیه ؟ واقعیته ، دیروز بی خبر برگشته . غلط نکنم ، بو برده اینجا یه خبرایی هست ، و گرنه قرار بود یک ماه دیگه بیاد .

- خب ، حالا تکلیف چیه ؟ مراسم منتفیه ؟

- برنامه امشب سر جاشه ، محاله بتونی از زیرش در بری مگر اینکه با جنازه ی من برای همیشه خداحافظی کنی !

- من کجا خواستم از زیرش در برم ؟ می بینی که شدم یه داماد حسابی ، طفلی کتی ، داشتم از خونه می زدم بیرون گفت « کجا شیک و پیک کردی » منم از نادین مایه گذاشتم و گفتم تولدشه ، گفت مثل آقا دامادها شدی ! دلم براش سوخت . باور می کنی همون لحظه از فکرت خوشم اومد ، چقدر خوب شد علنی قیدشون رو نزدم و ناامیدشون نکردم . حالا می بینی نمی خوام جا بزنم ، من امشب شما رو عقد می کنم فهمیدی ؟

لبخندی زدم ، نه به حرف او بلکه به چشم غره ی ناهید خانم که به ما رفت و متعاقب آن پرسید :

- شما دو تا چی بهم می گین؟ خدا بخواد منصرف شدین؟
- عباس آقا - بین کار به کجا کشیده که برای بهم خوردن کار خیر دعا می کنیم .
- این کار کجاش خیره؟ من نمی فهمم شما مردا چتون شده؟ انگار بدتون نمیاد این وصلت سر بگیره؟ اون از حاج مهدی که دفتر و دستک آورده خطبه عقد رو بخونه، اونم از آقا ناصر پسر بزرگ و استاد دانشگاه بنده، انگار نه انگار باید حق استادی رو ادا کنه!
- استاد به حرف ناهید خانم لبخندی زد و سکوت کرد، ناهید خانم که انگار لجش گرفته بود ادامه داد:
- آره لبخند بزن، بینم اگه سپیده می خواست این کار رو بکنه، اینقدر آسوده خاطر بودی؟ ثریا تو یه چیزی بگو، چرا مات شدی؟
- ثریا با دلخوری نگاهی به استاد کرد و گفت:
- ایشون خودشون استاد همه هستن، من چی بگم؟
- ناصر یا یه حرفی بزن یا شیرم رو حلالت نمی کنم.
- عباس آقا - ناصر جان خودت رو ناراحت نکن تو شیر خشک خوردی، تازه اونم من برات درست می کردم .
- جز ناهید خانم و ثریا بقیه از این حرف به خنده افتادند، ناهید خانم با غضب طوری که معلوم بود حرص من هم داره سر عباس آقا خالی می کنه گفت:
- خودت مقصر بودی، می خواستی مجبورم نکنی درس بخونم و لیسانس بگیرم، همون سیکل بسم بود.
- بد گفتم درس بخون برو دانشگاه، بشو مدیر مدرسه؟
- نه بد نبود، اما دیگه منت هم نذار.
- به خدا من منت نذاشتم، شماها بگین این منت بود؟
- ناهید خانم که دستش به جایی بند نبود بحث رو عوض کرد و گفت:
- نمی دونم نادین کجاست؟ اینجا که مردی پیدا نمی شه، جلوی این دختره ی لوس رو بگیره، البته بلا نسبت شما حاج آقا.
- حاجی لبخندی تحویل خواهرش داد و سکوت کرد. می دونستم تا تکلیف یکسره نشه ناهید خانم ول کن نیست، حالا که ثریا سکوت کرده بود اون ول نمی کرد. خیالم که از بابت محاصره ی فرزند راحت شد، بهش گفتم:
- من می رم اگه خدا بخواد آماده بشم، خیالم از بابت تو یکی راحت باشه؟
- گفتم که موافقم، برو آماده شو، فقط یه چیزی!
- چی؟
- من یکم از ثریا می توسم بین چه جوری نگام می کنه.
- به ثریا نگاه کردم، حق با فرزند بود، اما اهمیتی ندادم و گفتم:
- نگران نباش، قبل از اومدن تو حرفام رو بهش زدم برای همین سکوت کرده، نگاهش هم به خاطر اینه که کاری از دستش برنمیاد. من می رم آماده بشم.
- برو فقط زود بیا.
- فرصت نشده بود نگاه دقیقی بهش بکنم، وقتی نگاهش کردم از صورتش و بوی ادکلنش معلوم بود که حسابی به خودش رسیده. گفتم:

- وقتی میام که از تو سرت زده باشم .
- عمرا .
خندیدم و او که شاهد خنده ام بود گفت :
- دختره ی از خود راضی .
با لبخندی که به صورتم ریخت قصد رفتن کردم که ثریا گفت :
- کجا ؟
- می رم بالا لباس بپوشم ، دیگه وقتشه .
- وقت چی ؟
انگار اشتباه کرده بودم ، اون هنوز کوتاه نیومده بود .
- فکر کنم بهت گفتم ؟
- منم فکر می کردم اشتباه شنیدم ، برای همین نشنیده گرفتم .
- نه ، اشتباه نشنیدی !
- اما دوست دارم اشتباه شنیده باشم .
- شرمنده مامان ثریا ، مجبورم ناامیدت کنم .
اول به او و بعد هم به فرزاد که نگرانی توی چهره اش موج می زد ، نگاهی کردم و گفتم :
- من می رم بالا آماده بشم .
بی هیچ درنگی به طرفم اومد و با عصبانیت دستم رو کشید و گفت :
- صبر کن ! تو چرا حرف حالت نیست ؟ مراسم امشب رو فراموش کن ، چرا نمی فهمی و تونق مخالفه !
هنگام ادا کردن این حرفها ، تقریبا فریاد می زد اما من با آرامش جواب دادم :
- می دونم مخالفه ! خودش دیشب برام نوشت ، تو هم این دومین باره که بهم می گی . منم بهت گفتم بهش بگو بیاد
رو در رو بگه مخالفه ، منم حرفش رو زمین نمی اندازم . در غیر این صورت پدرم که نیست ، پس مخالفتش تاثیری
نداره . اصلا من موافقت کسی رو نمی خوام .
سپس رو به حاج مهدی کرده و گفتم :
- درست می گم حاج آقا ؟ نیاز دارم ؟
- نه ، نیازی نداری .
- دیدی ثریا جون ! نیاز به اجازه ندارم ، اما چون خیلی دوستش دارم و براش احترام قائلم ، اگه بیاد ! حاضر نیستم
روی حرفش ، حرف بزنم . خوب چی شد زنگ می زنی بیاد ؟
- تو چرا گیر دادی به اومدن اون ؟ من که هستم ، مگه بهم نمی گی مامان ؟ مگه دوستم نداری ؟ پس چرا حرفم رو
گوش نمی دی ؟ یه شرط بذار که من انجامش بدم چرا برای اون شرط گذاشتی ؟
- چون تو مامانی ، و چند روز دیگه منو می بخشی و باهام آشتی می کنی . شرطی براش گذاشتم که هرگز عملی
نمی کنه نمی تونم که برای تو هم شرط بذارم و بگم نباش تا من حرفت رو قبول کنم چون می خوام باشی مثل همیشه
، تو مادرمی ، اما... اصلا می دونی چیه ، به یه شرط دیگه ازدواج نمی کنم .
- چه شرطی ؟

- این شرط رو برای تو می دارم ، این فرزند ، اینم تو ، اگه تونستی راضیش کنی امشب با من ازدواج نکنه ، من حرفی ندارم و باور کن کوتاه میام ، قول می دم . از الان تا من آماده بشم وقت داری ، شرط رو عملی کنی .
- برقی که توی چشم ثریا دویده از چشمم دور نماند ، مطمئنم با خودش فکر کرده ، شرط آسونی براش گذاشتم اما طفلی نمی دونه که اون از من هم راسخ تره . نگاه امیدوارانه ای به فرزند انداختم و به طرف اتاق بالا حرکت کردم ، آماده شدن من به بیست دقیقه طول نکشید ، کارم که تموم شد نگاهی به خودم انداختم با اینکه آرایش کرده بودم اما آشفتگی صورتم از بین نرفته بود و سفیدی پنکیک ، نتونسته بود سیاهی زیر چشمم که در اثر بی خوابی بود رو پنهان کنه . حق با فرزند بود ، واقعا از من سرت تر شده بود و فقط خواب می تونست حالم رو جا بیاره ، البته اگه زودتر می رفتم پایین تا به این استرس و حرف ها و سخن ها توسط حاج مهدی پایان بدم . با این امید از اتاق خارج شدم ، دم پله ها به خوبی می تونستم صدای ثریا و فرزند رو بشنوم :
- بینم ! مگه من بهت نگفتم صبر کن ، وقتش که بشه خبرت می کنم ؟
- بله گفتم ولی چهار سال پیش ، یعنی هنوز اون وقتی که تو نویدش رو می دادی نرسیده ؟
- من دیگه حوصله ی صبر کردن ندارم ، حق با پروانه است و امشب باید این کار تموم بشه .
- به همین سادگی ، می دونی اگه بفهمن چه قشقرقی به پا می شه . تو اصلا به کتی فکر کردی ؟ چه جور می خوای دست به سرش کنی ، تو فقط می خوای پروانه رو عقد کنی ؟ همین ؟ نمی خوای باهاش زندگی کنی ؟
- خیلی ساده است ، به جای خودم ، کتی و اردلان رو می فرستم ایتالیا و خودم هم به زندگیم می رسم .
- آره ! به همین خیال باش ، اونم رفت . تو مادرت رو نمی شناسی ؟ منی که سال تا سال نمی بینمش می دونم که یکی از افتخاراتش داشتن بزرگترین آرایشگاه توی تهران . کتی کسی نیست که افتخاراتش رو به راحتی از دست بده ، فوقش یک ماه ، نه دو ماه نه پر پرش یک سال بمونه ولی بعد اون وقت سر از کارت درمیاره . به خدا فرزند ! کتی نمی ذاره شما باهم زندگی کنین ، فرزند کوتاه بیا و عقلت رو نده دست دلت ، پروانه رو هم بدبخت نکن . اون خیلی تنهاست .
- پس من اینجا چیکارم ؟ من اومدم که اون تنها نباشه ! شاید تا چند وقته دیگه کتی رو راضی کردم ، اصلا درس پروانه که تموم بشه ، ورش می دارم می رم ایتالیا.
- آخرش چی ؟ خوبه همه می دونن ، کتی از 18 سالگی گیر داده که تو ازدواج کنی . نمی تونی که تا ابد عذب بمونی ؟ ناسلامتی فخیم زاده ای !! مگر اینکه با وجود پروانه به خاطر دل کتی دوباره ازدواج کنی ...
- این رو با تمسخر و طعنه گفت ، اما فرزند اهمیتی نداد و گفت :
- فوقش می شم مثل خودت ، تو خودت هم فخیم زاده ای فراموش که نکردی ؟ همونی که از تو حمایت می کنه ، می ندازم جلو از منم حمایت کنه ، دایی کامران.
- آهان حالا شد ، تو چرا با کامران حرف نمی زنی ، می دونی که اون می تونه کتی رو راضی کنه .
- خوبه ، چهار سال پیش جلوی خودت باهاش حرف زدم گفت زوده .
- خودت می گی چهار سال پیش شاید الان نگه زوده !
- نمی تونم ریسک کنم ، پروانه گفت یا امشب یا هرگز .
- اون با من ، دوستت داشته باشه باز صبر می کنه .

- همچنین می گی صبر می کنه ، انگار یک هفته یا یک ماه ، خوبه خودت می دونی که دایی کامران رفته فرانسه و حداقل تا 7 ، 8 ماه دیگه هم نمیداد. اصلا من نمی دونم چه اشکالی داره ما ازدواج می کنیم ، بعد که دایی کامران برگشت یه جواری که بهش برنخوره موضوع رو می گیم . اصلا تو خودت با کامران حرف بزنی ، اون روی حرف تو نه نمیاره .

با صدای زنگ در ، دیگه صدای اون دو تا رو نشنیدم . از روی پله ها بلند شدم تا برم پایین ، حدس می زدم نادین باشه . وقتشه که حالا دم این یکی رو هم قیچی کنم ، هر چند که این رابطه رو از محبت و راست گویی اون با فرزاد پیدا کردم . به پایین پله ها که رسیدم همزمان در باز شد و نادین وارد شد و با دیدن من با صدایی تشرگونه گفت :
- با یه روانشناس صحبت کردم ، گفتم یه دخترس که روان پریشی از نوع دو شخصیتی داره و برای فردا وقت گرفتم ببرمت ، حالا این بند و بساط رو جمع کن .

- کدوم بند و بساط رو ؟

بقیه که تا حالا حواسشون به نادین بود ، حالا متوجه ی من شدند که نادین جواب داد :

- همین لباس رو می گم ، چرا سفید پوشیدی ، خبریه ؟

- بله عروسیه ، خب شد اومدی ، نزدیک بود بدون تو شروع کنیم ، ناسلامتی برادر عروسی!

- آگه برادرتم ، پس به این شروع راضی نیستم .

رو به حاج مهدی گفتم :

- حاج آقا ، رضایت برادر شرط .

به جای حاجی ، نادین خنده ی عصبی کرد و گفت :

- ... باز شیرین شدی ، گفتم این بند و بساط رو جمع کن .

سپس رو به فرزاد کرد و گفت :

- از تو یکی دیگه انتظار نداشتم ، حالا این دختره دیوونه است ، تو چرا باورت شده و کت و شلوار دامادی پوشیدی ؟ نگاه کن کراوات هم زده .

از لحن نادین از کوره در رفتم و با خشم رو به همه داد زدم :

- آره ، من دیوونه ام ، بیمارم ، اما تا حالا از خودتون پرسیدین چرا ؟ چرا عصبی می شم ، چرا کنترلم رواز دست می

دم ؟ چیزهایی که شما دارین من یکیش رو هم نه دارم ونه داشتم . ناهید جون ! تو عاشق شوهر و بچه ها و نوه هات

هستی . عباس آقا ، شما هم همینطور ، همه ی زندگیت و ناهید جون . نگار تو دلت به شوهرت و زندگی آرومت

خوشه ، به پدر و مادری که همیشه پیشت هستن . خود تو آقا نادین ، همیشه می گی عشقت و کارت . یا سپیده ،

بابات رو داری که مثل کوه پشتت ایستاده و کسی حق نداره از گل نازک تر بهت بگه . خود شما استاد 13 روز عید

شمال بودی مگه به جز اینه که لیلاتون اونجا دفن شده ، شنیدم دردل کردن بالای سر قبر اون بزرگترین دلخوشی

زندگیتون .

صدام رو کمی پایین آوردم و در برابر سکوت و حیرت همه ادامه دادم :

- عزیزجون شما دلت به حاجی خوشه و حاجی دلش به همه ی شماها . حاج آقا توی این چهار سال فهمیدم که

دلخوشی شما از همه بیشتره ، ناهید جون و شوهر و بچه هاش ، نوه هاتون ، عزیزجون ، اون اتاق پر از عکس ، محرم

های هر سال و اشک ریختن های بی ریا . سالهاست که به خودم می گم حاج مهدی چطور این طور راحت و بی ریا این شبها ، اشک می ریزه و ناله می کنه ، در حالیکه حتی یه بغض هم توی گلوی من گیر نمی کنه . کمی مکث کردم ، جز صدای نفس هیچ صدایی به گوشم نمی رسید . رو به ثریا کرده و گفتم :

- خود تو ثریا ، با اینکه آمریکا پیش مادر و برادرت بودی ، اما می دونم بودن با کسانی که اگه سالها نینیشون مهم نیست و دلخوشت نمی کنه ولی بالاخره اونا رو داری ، تو تنها دلخوشیت نشستن کنار شومینه و نگاه کردن به آلبوم عکسهای قدیمته . تازه خود و ثوق هم دلخوشی داره ، دلخوشی اون زنی که عاشقانه دوستش داره ، شایدم بچه هاش ، و ثوق خودش با عشق ازدواج کرده ، اون وقت با کار من مخالفه . همتون کسی رو دارین ، چیزی رو دارین که بهش دلخوشین ، من حتی عکسی از پدر و مادرم ندارم . توی زندگی من تنها دلخوشی تو بودی ثریا ! با بودنت احساس تنهایی نمی کردم ، من چه می دونستم عشق و عاشقی چیه ؟ تنها باور من توی زندگی تو بودی ، یعنی خودت این باور رو بهم دادی ! داشتم توی پرورشگاه زندگیم رو می کردم ، فقط با تو ... بی هیچ خاطره ای ، بی هیچ یادی از چهره هایی که می دیدم و ساعتی بعد فراموشم می شد . من که راضی بودم ، خودت هلم دادی و پرتم کردی توی زندگی ، رفتی و تنهام گذاشتی و من شدم یه آدم ، بی هیچ دلخوشی تو زندگیش . دور و برم رو آدمهایی گرفتن که خواسته ی تو بود و تو انتخابشون کردی ، اما من بهشون علاقمند شدم . علاقه ام شدن اما دلخوشیم نشدن ، چون کنارم نبودن و هرکدوم زندگی خودشون رو داشتن . دیگه چهره ها توی ذهنم موند ، چون تو خواستی ، تو وادارم کردی خاطرات زیادی توی دفتر زندگیم رقم بخوره . بازم روزگارم می گذشت بدون دلخوشی ، تا اینکه ...

به فرزاد اشاره کردم و ادامه دادم :

- این دلخوشی رو پیدا کردم ، یه دلخوشی که از شانس من خودش بزرگترین دلخوشی خانواده اش بود، برعکس من که دلخوشی هیچ کس نیستم . من که نه دلخوشی دارم و نه دلخوشی کسی هستم ، چطوری می تونم دلخوشی دیگران رو ازشون بگیرم ؟

دوباره ساکت شدم و سکوت دیگران جرأت ادامه رو بهم داد، رو به نادین کرده و گفتم :

- نادین خان ! اگه من اون شب رفتم روی پشت بوم و باعث شدم تو منو روان پریش تصور کنی ، باید بهت یادآوری کنم روانی نبودم بلکه احساس کردم تنها دلخوشیم که همون راننده آژانس بوده رو از دست دادم . اون حرکت من اون شب ، به خاطر غم از دست دادن فرزاد بود ، غم فهمیدن هویت دلخوشیم ، اما حالا که می خوام دلخوشیم رو داشته باشم ، بدون اینکه به دلخوشی دیگران لطمه ای بزنم چرا اجازه نمی دین ؟ من نمی خوام دلخوشی فحیم زاده ها رو خراب کنم ، فقط می خوام دلخوشی خودم رو داشته باشم ، می خوام با اونا شریک این دلخوشی باشم اما اونا منو نمی خوان و این شراکت رو دوست ندارن . خوب تکلیف من چیه ؟ باور کن نادین ! روانشناس نمی تونه روان منو درمان کنه ، دلخوش بودن به فرزاد و تنها نبودن ، دوی درد منه . من که توی پيله ی خودم بودم و هیچ وقت به پروانه شدن فکر نمی کردم ، شماها وادارم کردین پرواز کنم ، پس حالا که می خوام بیرم مانع نشین و جلوم رو نگیرین .

اون شب بدون اینکه کسی حرفی بزنه و اعتراضی کنه ، من و فرزاد عقد کردیم ، مهرم روزی یک شاخه گل سرخ با یه دنیا محبت و مهربانی بود . ثریا اولین و تنها کسی بود که منو در آغوش گرفت تا بهم تبریک بگه ، می گم تنها کس بود چون فکر اینکه فرزاد تنها مال من شده بود چنان آرامشی بهم داد که همون جا بین بازوان فرزاد به خواب عمیقی فرو رفتم . اون شب بعد از چهار سال دوباره خواب دشت پروانه ها رو دیدم ، صدایی نمی شنیدم اما پشتم

دوتا بال داشتم که بهم اطمینان پرواز می داد. وقتی پریدم به کرم ابریشم رو دیدم که توی یه چشمش اشک حسرت بود و توی چشم دیگه اش اشک شوق، چقدر کرم ابریشم اسیر پيله به نظر آشنا می اومد.

تازه از دانشگاه برگشته بودم و عزیزجون داشت ناهارم رو آماده می کرد که فرزند زنگ زد و گفت، آماده باشم تا دو ساعت دیگه میاد دنبالم تا با هم بریم بیرون، با اینکه روز بعد امتحان مهمی داشتم اما بی درنگ قبول کردم. آخه طی یک ماهی که عقد کرده بودیم، این اولین روزی بود که تا این موقع ازش بی خبر مانده بودم، همیشه اول صبح در خونه ی حاج مهدی منتظرم بود تا منو برسونه دانشگاه، یا اگه کلاس نداشتم زنگ می زد و می رفتیم بیرون و کلی خوش می گذروندیم و شام رو بیرون می خوردیم و باز منو می رسوند خونه ی حاج مهدی و خودش بدون اینکه داخل بیاد می رفت. همیشه می گفت روم نمی شه بیام تو، هر وقت رفتیم سر خونه و زندگی خودمون جمعه ها با هم می ریم اونجا. با اینکه توی این یک ماه همه با مسئله ی ازدواج ما کنار اومده بودند و کسی چیزی به رومون نمی آورد و حتی ثریا هم ظاهرا همه چیز رو پذیرفته بود، اما فرزند باز هم خجالت می کشید که باهاشون خیلی برخورد داشته باشه و رفت و آمد کنه. برعکس من که کاملا راحت بودم، یعنی حاج مهدی و عزیزجون طوری باهام رفتار می کردند که احساس راحتی می کردم، حتی به نیومدن فرزند هم اعتراض داشتند. حسابی به زندگی کردن با اونا عادت کرده بودم و قصد نداشتم تا وقتی زندگی مشترکمون شروع می شه پا به آپارتمان خودم بذارم. البته حقیقت این بود که این چند روز بعد از مراسم عقد من و فرزند، وقتی به عادت همیشگی شب ها اتفاقات روزانه ام را برای وثوق می نوشتم، سعی داشتم به خاطر اینکه برخلاف میلش ازدواج کرده بودم ازش دلجویی کنم، اما هر بار با عدم واکنشی از طرف اون مواجه می شدم. به همین خاطر تصمیم گرفتم تمام چیزهایی که مال اون بود و من ازش استفاده می کردم، از اتومبیل و کارت عابر بانک گرفته تا اون 200 میلیون پولی که دست نخورده داخلش بود برایش پس بفرستم. احساس می کردم که ارتباط ما به خاطر احتیاج مالی به اون بوده و حالا که باهام تماس برقرار نمی کنه حتما فکر کرده من متأهل شده ام و اون مسئولیتی نسبت بهم نداره، پس ارتباطی هم که بین ما بوده نابود شده. بنابراین همه چیزها رو با یک تشکر نامه بابت تمام این سالها، توسط ثریا بهش برگردوندم. از هر چی پول بود متنفر بودم و تازه می فهمیدم که چه کار خوبی کردم دست به اون 100 میلیون فروش تابلوها نزدم، چقدر پول بی ارزش بود، خاموشی وثوق بهم ثابت کرد که تنها راه رابط ما با هم پول بوده و حالا که اون از میونمون رفته همه چیز از بین رفته.

فرزند با این کار من موافق بود و اصرار داشت که چت کردنم رو هم با وثوق قطع کنم، چرا که اون خودش پیش قدم قطع این ارتباط شده بود. فرزند عقیده داشت، وثوق یه آدم خیر بوده که تو این سالها قیم من حساب می شده و حالا که من ازدواج کرده ام دیگه تحت پوشش اون نیستم و دلیلی نداره باهاش در حالیکه خودش نمی خواد ارتباط داشته باشم. حرف فرزند منطقی بود اما من نمی تونستم، چطور می تونستم آدمی که سالها حمایت مالی ازم کرده بود رو فراموش کنم. هر چی یاد گرفته بودم و هر چی درس خونده بودم مدیون اون بودم، اون یکی از سه تا عزیز زندگیم بود. فرزند قبول نکردن پیشنهادش رو از طرف من به حساب قدرشناسی من از وثوق می گذاشت و چون می دیدم دوست نداره باهاش چت کنم، شبها که اون نبود به دور از چشمش با وثوق چت می کردم، البته چت یک طرفه چون اون هرگز جوابم رو نمی داد. با گذشت زمان وقتی دیدم واکنشی نشون نمی ده این حس رو پیدا کردم که من، اونو دوست دارم و اون نسبت به من علاقه ای نداره و به چشم یه بچه یتیم منو می دیده که از سر خیرخواهی کمکم کرده و حالا هم دیگه مسیرمون از هم جدا شده بود، اما من همچنان امیدوار بودم.

این امیدواری در مورد کتی و شوهرش هم صدق می کرد ، یعنی امیدوار بودم که هر چه زودتر به قصد رفتن به ایتالیا ، ایران رو ترک کنن ، تا من و فرزند هم زندگی مشترکمون و شروع کنیم . احساس می کردم تا باهم زندگی نکنیم هنوز نصفه و نیمه مال هم هستیم ، حسی که فرزند هم می گفت دچارش شده اما رفتارش این رو نشون نمی داد . اون هیچ اصراری برای رفتن کتی و اردلان به ایتالیا نداشت ، انگار به همین گردش های روزانه قانع بود . گاهی از خونسردیش دلخور می شدم . تا اینکه اون روز بهم زنگ زد و گفت تا دو ساعت دیگه میاد دنبالم ، با خودم عهد کردم برای فرزند به ضرب العجل قرار بدم ، یا سعی می کنه پدر و مادرش تا هفته ی دیگه از ایران برن یا بی خیال رفتن اونا می شیم و می گردیم دنبال یه خونه تا اجاره کنیم ، من دیگه طاقت نداشتم .

دوش گرفتم و تیپ سنگین و قشنگی زدم و توی حیاط لب حوض نشستم ، با صدای آشنای بوق ماشینش از جا پریدم و از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و قبل از او گفتم :

- سلام ، به عشق خودم !

نگاه عاشقانه ای بهم کرد و گفت :

- سلام ، دیر که نکردم عزیزم ؟

سرم رو به علامت منفی تکان دادم و با شادی بچه گانه ای به شاخه گلی که در دستش بود نگاه کردم .

- بفرمائید ، خانم اینم مهر امروزتون .

با خنده شاخه گل رو ازش گرفتم ، توی این یک ماه که از عقدمون می گذشت ، هر روز با یه شاخ گل رز که مهرم بود به دنبالم می آمد . همشون رو خشک کرده و نگه داشته بودم ، حرکت که کردیم فرزند پرسید :

- خب ، گلم ! اگه گفتی الان می خوام کجا ببرمت ؟

- بنگاه معاملات ملکی ، برای پیدا کردن خونه !

از قصد این رو گفتم که او متعجب بشه و من بحث رو شروع کنم .

- اشتباه کردی ، دوباره حدس بزن .

- نمی خوام حدس دیگه ای بزنم ، دوست دارم همین حدسم درست باشه .

ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم :

- فرزند جونم ! بریم دنبال یه خونه بگردیم .

لبخندی زد و چیزی نگفت ، دوباره خودم رو براش لوس کردم و باز خندید و من گفتم :

- فرزند یه خونه شبیه اونی که طراحی کرده بودم ، یعنی پیدا می شه ؟

- غلط می کنه پیدا نشه .

- ا... فرزند ، من دارم جدی حرف می زنم ، بگو می ریم دنبال خونه .

- الان ، نه ، می خوام یه جای مهم ببرمت .

- در حال حاضر ، برای من هیچ جا مهم تر از پیدا کردن خونه نیست . ببین فرزند من فکرام رو کردم ، دیگه منتظر رفتن بابا و مامانت نمی مونیم و می ریم یه خونه می گیریم و زندگیمون رو شروع می کنیم ، باشه ؟

- گفتم که امروز نه ، بی خیال بنگاه رفتن بشو . می خوام یه جایی ببرمت ، حالا هم به جای اصرار بی فایده در داشبوردر رو باز کن.

نامیدانه از اینکه تیرم به سنگ خورده ، با نارضایتی در داشبورده رو باز کردم ، فرزاد که مراقب حرکات من بود گفت :

- به چشم بند مشکمی اونجاست درش بیار .

همان کاری که خواسته بود انجام دادم .

- بیا اینم چشم بند .

- بزن به چشمت .

- به چشمم برای چی؟!؟

- عزیزم گوش کن ، چیزی هم نپرس ، باشه گلم ؟

- باشه ، به یه شرط !

- باشه ، باشه قبول . بذار کتی و بابام برن ، با هم می ریم دنبال همون خونه ای که طرحش رو کشیدی . اصلا تو تا

آخر هفته فرصت بده اگه اونا نرفتن هر کاری تو بخوای می کنیم قبوله ؟

- بگو به جون پروانه !

- به جون تو راست می گم ! حالا اون چشم بند رو بزن دیگه !

- بیا ، زدم حالا کجا داریم می ریم .

- گفتم که به زودی می فهمی .

- نمی شه به زودی همین الان باشه ؟

- نه ، نمی شه .

- خب ، حالا چرا چشم بند زدم ، هیچ جا رو نمی بینم .

- حالا ... بعدم از کجا معلوم که جایی رو نمی بینی ، بگو بینم این چندتاس؟

لبخندی زدم و جواب ندادم . با شناختی که ازش داشتم ، محال بود چیزی رو تا وقتش نشده بگه ، بنابراین ترجیح

دادم تا رسیدن به مقصد در مورد خونه و رفتن پدر و مادرش باهاش صحبت کنم . هر جور شده بود باید راضیش می

کردم یه کاری کنه که اونا برن چون مطمئن بودم زندگی در کنار فرزاد بدون حضور اونا بیشتر از بودنشون لذت

بخشه ، چون دیگه ترسی نداریم .

با توقف ماشین فرزاد ، دست از دلیل و برهان آوردن برای آغاز زندگی بدون کتی و شوهرش برداشتم و مشتاقانه

پرسیدم :

- رسیدیم ؟

- بله !

- خب ، خدا رو شکر حالا می تونم چشم بند رو بردارم . جان خودم چشمم درد گرفت .

- فقط یه دقیقه دیگه صبر کن .

با اینکه جایی رو نمی دیدم اما هیجان صدای فرزاد رو تشخیص می دادم ، در حالیکه صدای باز و بسته شدن در

ماشین رو و بعد از آن در سمت خودم رو که باز شد می شنیدم پرسیدم :

- فرزاد من دیگه تحمل ندارم ، زود بگو کجا اومدیم و گرنه چشمم رو باز می کنم .

- خب ، بردار عزیزکم ، اصلا کی گفته تو چشمات رو ببندی ؟

- در حالی که با خوشحالی چشم بند رو باز می کردم گفتم :
- خود شما ، جناب فخیم زاده .
- به محض برداشتن چشم بند ، فرزاد رو در مقابلم دیدم که با دوربین فیلم برداری داشت ازم فیلم می گرفت . با تعجب پرسیدم :
- این دیگه چیه ؟
- از تو بعیده که ندونی؟! دوربین فیلمبرداری دیگه .
- اینو که می دونم ، داری چیکار می کنی ؟
- معلومه دیگه ، از همسر عزیزم فیلم می گیرم .
- معلوم بود که یکی از خیابونهای دنج و خلوت شمال شهره .
- الحق که تو هم دیونه ای و اسم من بد در رفته ، این همه مدت چشمام رو بستنی که بیاری اینجا از فیلم بگیری ، منو باش که گفتم کجا داریم می ریم ؟
- اولاً این همه مدت نبود و بیست دقیقه بود ، ثانیاً این جا هر جایی نیست یه جای خاصه .
- بله ، می دونم بهترین جای شهر ، ساکت و دنج و باکلاس . فرزاد جون! به نظر من می رفتیم پارک بهتر بود ، الان کسی ما رو ببینه می گی اینا خل و چل هستن .
- بی خود می کنن ! تو هم عوض نگرانی از دیده شدن ، بیا این کلید رو بگیر ببینم !
- با یه حرکت سریع دسته ی کلیدی رو که برام انداخت گرفتم و با تعجب پرسیدم :
- این کلید دیگه چیه ؟
- حدس بزن .
- خودت رو لوس نکن فرزاد ، جان پری بگو کلید چیه ؟
- الحق که بی ذوقی ، من و باش چقدر نقشه کشیدم غافلگیرت کنم . حالا که اینطور شد یه راهنمایی میکنم ، مال یکی از همین خونه هاست ، مثلاً شاید مال اون باشه ، برو امتحان کن ببین خودشه .
- شانس آوردم کسی توی خیابون نبود ، و گرنه با جیغی که از خوشحالی کشیدم پاک آبرون می رفت . ناباورانه نگاه می کردم که او گفت :
- نه بابا ، زیاد هم بی ذوق نیستی ! غافلگیر شدی ، حالا با اون دستای قشنگت در خونمون رو باز کن .
- در ح الیکه از خوشحالی زبانم بند اومده بود ، نگاهی به در خانه ای که روبه رویش ایستاده بودم انداختم . با هیجان کلید رو در قفل در انداختم و وارد حیاط شدم ، با دیدن حیاط بزرگ که دور تا دورش پر از باغچه و گل و درخت بود رو به فرزاد که دلم می خواست محکم بغلش کنم و او همچنان از عکس العمل من فیلم می گرفت و فقط عمیقاً نگاهش کردم که گفت :
- چطوره ؟ همونی که می خواستی ؟
- خیلی از اون بهتره ! من یه حیاط کوچیک کشیده بودم .
- ... حیاط کوچیک چیه ؟ بدم میاد قدر خودت رو نمی دونی . حیف تو نیست ، به کم قانع باشی عزیزم .
- با لبخندی نگاهش کردم ، نمی دونستم چی بهش بگم ، خودش که اینطور دید گفت :

- حیف که عمارت فخیم زاده ها قدیمی شده ، وگرنه همون روبرات می گرفتم ، حالا بریم ببین داخل رو می پسندی ؟

با اشتیاق فراوانی به داخل رفتم ، او هم دنبالم می آمد و فیلم می گرفت . محو تماشای سالن بودم که فرزند پرسید :
- خودش نه ؟

نگاهش کردم و به سمت آشپزخانه رفتم ، همون شکلیه که می خواستم ، کنار آشپزخانه یه راه پله بود که به طبقه ی بالا می رفت و کنار راه پله در طبقه ی پایین ، سه اتاق خواب در کنار هم قرار داشت و حمام و دستشویی هم کنار اتاق خوابها تعبیه شده بود . یهو چشم به راه پله ای که به طرف پایین می رفت خورد ، فرزند قبل از من رفت پایین ، طفلی کلی هیجان داشت ، همونطور که از پله ها می رفتم پایین به او که پایین ایستاده بود گفتم :

- اینجا کجاست ؟ یادم نیاد طرح طبقه ی زیرین داشته باشه .

- توی طرح تو نبود ، اما توی طرح من چرا ! بیا پایین می فهمی !

اگه بگم اون پایین با یه باشگاه ورزشی روبه رو شدم دروغ نگفته ام ، استخر و تمام تجهیزات لازم برای ورزش .
فرزند که حیرت منو دید گفت :

- می دونی مردهای فخیم زاده برعکس خانم ها ، افتضاح استعداد چاقی دارن ، نیست شکمو هستیم و نمی تونیم جلوی شکمون رو بگیریم ، با ورزش خوش تیپ می مونیم

و با لحنی که شوخی بود ادامه داد :

- البته اینم گفته باشم ، مردای فخیم زاده از زنهای چاق بدشون میاد . گوش کن پری همین الان باهات اتمام حجت می کنم ، وای به حالت اگه یه گرم از اینی که الان هستی چاق تر بشی ، اونوقت من می دونم و تو .

- نگو تو رو خدا ترسیدم ! چشم سرورم قول می دم ، اصلا برای اینکه خیالت راحت بشه باید بگم منم مثل خانم های لاغر مردنی فخیم زاده ، به هیچ وجه استعداد چاق شدن ندارم ، پس نگران نباش عزیزم .

- من نگران نیستم ، این مشکل تو خودت باید نگران باشی . در ضمن خانمهای فخیم زاده لاغر مردنی نیستن و ظریفن ، نمی دونستی بدون .

- خوش به حال خانمهای فخیم زاده که همچین وکیل مدافعی دارن ، خدا شانس بده .

- حسودیت می شه ؟ گفته باشم من اصلا از زنهای حسود خوشم نیامد .

با اخم نگاهش کردم که خندید و گفت :

- شوخی کردم گلم ، اخم نکن که بهت نیامد .

با خنده به سالن طبقه ی بالا برگشتیم ، در حالیکه به فرزند که هنوز داشت فیلم می گرفت نگاه می کردم با اشاره به دوربینش به شوخی گفتم :

- آقا فرزند ! این دوربین چیه دستت گرفتی ؟ هی از من فیلم می گیری ، خوشم نیامد .

- بی خود ، من شوهرتم و باید از اون خوشتیپ یاد که من می خوام .

- فرزند جان ! فکر نمی کنی امروز خیلی پررو شدی ؟

- پررو چیه عزیزم ، من امروز یه کم شوخ و شنگ شدم ، بده شوهرت شوخ؟

- کاش شوخ بودی عزیزم ، بدبختی داری دلک می شی ، یه چیزی تو مایه های نادین .

- یعنی چی به دوست من توهین می کنی! گفته باشم پری خانم، من از اون مردایی نیستم که اجازه بدم زنم جلوی رفیق بازیم روبگیره. حالا جرأت داری اعتراض کن.
- در حالیکه به سمت تنها اتاقی که طبقه ی بالاست می رفتم با خنده گفتم:
- حیف که الان خیلی حالم خوبه فرزاد! اما به وقتش حالت رو می گیرم.
- در اتاق رو باز کرد و در جواب من گفت:
- خدا رو شکر جذبه رو گرفتی، داشتم نگران می شدم. نیست که مردای فخیم زاده همه زن ذلیلن، گفتم نکنه من زیر آبی رفتم و استثناء شدم بفرمائید اینم اتاق خواب من و شما، خوشت میاد؟
- اعتراف می کنم که با دیدن اتاق خواب حیرت کردم، اصلا قابل مقایسه با چیزی که ترسیم کرده بودم نبود. به سوئیت کامل بود و می شد به راحتی توی همین یه اتاق زندگی کرد، اتاقی مستطیل شکل و بزرگ، همه چیز اتاق خواب مخلوطی از آبی کم رنگ و سفید بود. به نظرم اون رویایی ترین اتاق خوابی بود که توی دنیا وجود داشت، اما با این وجود رو به فرزاد گفتم:
- فکر نمی کنی زیادی تجملی شده، اون از حیاط، اون از سالن و اینم از اتاق خواب، باید خیلی پول بابتش خرج کرده باشی؟
- گفتم بدم میاد خودت رو دست کم بگیری، پس خواهش می کنم قانع بازی درنیار و چیزی نگو.
- آخه...!
- آخه بی آخه... همین که گفتم، بعدشم مثل اینکه یادت رفته من یه فخیم زاده ام و تو هم عروس فخیم زاده ها. هر چی نداشته باشیم، پول زیاد داریم، راحت خرج کن. باور نمی کنی؟
- به کشوی میز آرایش اشاره کرد و گفت:
- بازش کن، تا بهت بگم.
- همون کاری رو که گفت انجام دادم.
- حالا هر چی توشه بیار بیرون، مال خودته.
- مشتاقانه هر چی که توی کشو بود خارج کردم، اولی یه گوشی موبایل بود. وقتی درآوردم فرزا گفت:
- لازمه، یعنی چی یه ماهه هی باید زنگ بزنی حونه حاج مهدی با زنم حرف بزنی. فقط یه چیزی، روی صفحه اش عکس خودم رو انداختم نه که جذابم گفتم حال کنی.
- خندیدم و از ته دل ذوق کردم، اینبار یه کارت اعتباری شبیه همونی که به وثوق دادم در آوردم که فرزاد گفت:
- هرچقدر بخوای پول توش هست، تا دلت می خواد ولخرجی کن. خالیش نمی دارم، مطمئن باش.
- لبخند تشکری زد و اینبار سوئیچ ماشین بود که درآوردم و فرزاد توضیح داد:
- مال همون ماکسیماست که توی حیاط، صفر صفر. تقدیم به شما، هدیه ی ازدواجت با من.
- خواستم اعتراض کنم که آخه ماکسیمای چهل میلیونی کم هدیه ای نیست، اما قبل از من گفتم:
- هیس، مثل اینکه یادت رفت چی گفتم، حالا برو بعدی.
- بی هیچ اعتراضی بعدی رو که یه چیزی شبیه سند بود در آوردم.
- سند این خونه است، شش دانگ به نام خودت، بعدی لطفا...!

اما اینبار به جای اینکه بعدی رو بیرون بیارم نگاهی بهش انداختم و رفتم توی بالکن . از شادی بغض توی گلویم گیر کرده بود ، نه به خاطر خونه و ماشین و حساب بانکی بلکه خوشحال بودم از اینکه فرزند تمام این کارها رو به خاطر من کرده تا من خوشحال بشم ، چقدر خوشحال بودم از این همه شخصیتی که برام قائل شده بود . رفتم کنار نرده ها و به حیاط نگاه کردم ، خیلی طول نکشید که فرزند کنارم اومد . به طرفش برگشتم ، دوربین دستش نبود ، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

- کتی و بابا ، همون سه هفته ی پیش رفتن ایتالیا ، گلی هم باهاشون رفت ، منتها من بهت نگفتم چون می خواستم اینجا آماده بشه و غافلگیرت کنم . خب ، عشق من ! همه چیزی برای آغاز یه زندگی پروانه ای آماده است ، البته وقتش رو پروانه ی ملکه باید تعیین کنه ، کی باشه خوبه ؟
به چشمای سبز و مهربونش نگاه کردم و گفتم :

- من مدت هست آماده ام ، فقط همین جا یه قولی بهم بده ، تحت هیچ شرایطی تنهام نذاری و ترکم نکنی .
- قول می دم ، تو همه ی زندگی منی .

لبخندی زدم و عاشقانه تر از قبل نگاهش کردم ، فرزند اشکهاش رو که از خوشحالی سرازیر شده بود پاک کرد و برای اولین برا توی این یک ماه لبهام ، گرمای زندگی رو توسط فرزند احساس کرد . دیگه ایمان آورده بودم که عمر تنهاییم به سر اومده .

زندگی عاشقانه ی من و فرزند ، رسماً دو روز بعد با جشن ساده ای که در منزل جدیدمان گرفتیم آغاز شد . یک هفته بعد هم بالاخره وثوق پرچم سفید صلح رو بالا برد و ازدواج ما رو تبریک گفت . از اون به بعد ارتباط من و وثوق شکل دیگه ای به خود گرفت ، یه ارتباط که نقطه ی پیوندش پول نبود بلکه حس زیبایی به نام دوستی ، دوستی بین پدر و دختری که هرگز یکدیگر رو ندیده بودند . البته فرزند با این کار مخالف بود ، او علناً به من اعتراض می کرد که این ارتباط با کسی که تا حالا ندیدیش و راضی نیست با تو روبه رو بشه اشتباه و من چقدر از این طرز فکر او دلخور می شدم . من و فرزند زندگی شیرینی رو سپری می کردیم ، مخصوصاً که نبود فحیم زاده ها در ایران این آرامش رو بیشتر می کرد . با اینکه گاهی شبها تا سحر بیدار بودیم اما باز هم صبح با عشق و علاقه ، براش صبحانه آماده می کردم و بعد با کلی ناز و نوازش بیدارش می کردم و بعد از خوردن صبحانه که گاهی خودم براش لقمه آماده کرده و دهانش می داشتم ، راهی محل کار می شد . گاهی هم خودم همراهش می شدم تا سر راه به دانشگاه برم . روزهایی که کلاس داشتم برنامه اش رو طوری تنظیم می کرد که دوباره خودش بیاد دنبالم و منو ببره خونه . همیشه با یه شاخه گل رز پا به خونه می داشت ، حتی یک روز هم دادن مهریه ام رو فراموش نمی کرد ، منم هر چه در توان داشتم برای مهیا کردن وسایل آرامش و راحتیش انجام می دادم . مواقعی که پای کامپیوترش می نشست و کارهای عقب افتاده اش رو انجام می داد ، خوشحال بودم چون می تونستم روبه رویش بنشینم و در سکوت هرچقدر دلم می خواد نگاهش کنم . اونم همین کار رو وقتی من نقاشی می کشیدم و غرق کار بودم تلافی می کرد و هرچه می گفتم حواسم پرت می شه گوش نمی داد و خیره خیره نگاهم می کرد . تنها دلخوری که بین ما پیش می اومد وقتی بود که من با وثوق ارتباط داشتم و فرزند بهم گیر می داد ، منم برای تلافی کردن این کارش از اونجایی که می دونستم چقدر به دایی کامرانش وابسته است و براش احترام قائل از داییش بدگویی می کردم اونم بیشتر از رفتار وثوق ایراد می گرفت و البته منم کم نمی آوردم ، بیشتر اوقات ماجرا به خیر و خوشی تموم می شد و گاهی هم کار

بالا می گرفت و من مجبور بودم تا روز بعد که با یه شاخه گل به خونه می اومد و من به بهانه ی تشکر از گل ، اما در اصل برای اینکه ، آشتی کنه بغلش می کردم ، قهرش رو تحمل کنم .

گاهی احساس می کردم به وثوق حسودی می کنه اما وثوق جای پدر نداشته ام بود ، البته منم گاهی به دفاعی که از دایی کامرانش می کرد حسودیم می شد ، به وضوح معلوم بود که اون از وثوق من خوشش نمیاد و من از دایی کامران اون . دایی کامران برای همه ی خانواده ی فخیم زاده ، حتی برای ثریا مثل یک شئی با ارزش بود و همشون طور دیگه ای می خواستنش . تعجب می کردم با اینکه از فخیم زاده ها که کامران هم یکی از اونا بود متنفر بودم ولی برای فرزند و نگاه های عاشقانه اش می مردم ، همیشه با خودم فکر می کردم که فرزند و ثریا از این طایفه جدا هستن و با همشون فرق می کنن . تنها اختلاف نظر من و فرزند فقط سر وثوق و کامران بود . من واقعا احساس خوشبختی می کردم تا اینکه پدر و مادر فرزند از سفر ایتالیا برگشتن .

قرار بود گلی با شهاب ، پسر دایی کیانوش ازدواج کنه و به گفته ی فرزند قرار بود یک ماهی ایران باشن و بعد از عروسی همه با هم برگردن ایتالیا . از شانس من توی این یک ماه روزا بدجوری درگیر بودم ، از یک طرف درس و امتحانات دانشگاه بود و از طرف دیگه کار کشیدن پرده ی واقعه ی عاشورا که به خواست حاج مهدی داشتم می کشیدم ، بنابراین روزها بودن با فرزند رو از دست می دادم و شبها هم که او نمی تونست بیاد خونه . من این رو درک می کردم اما خیلی دلم براش تنگ می شد ، البته نمی خواستم به خاطر یک ماه دوری ، آرامش زندگیمون رو بهم بزنم و فقط به دیدار گاه و بی گاهش در منزل حاج مهدی و یا بعضی شبها که می تونست یواشکی خودش رو به من برسونه و تا صبح بیدار باشیم قناعت می کردم . در این بین برای اینکه دلتنگی فرزند اذیتم نکنه ، ارتباطم رو با وثوق بیشتر کرده بودم .

همچنان انتظار روزی رو می کشیدم که گلی با شهاب ازدواج کنن و کتی و شوهرش برگردن ایتالیا ، اما زهی خیال باطل . ثریا حق داشت ، کتی جونش به آرایشگاهش بسته بود و قصد برگشتن نداشت . این موضع رو فرزند یک هفته بعد از عروسی گلی بهم گفت ، خودش از من مستأصل تر بود و نمی دونست باید چیکار کنه ، تا اینکه یک روز با خوشحالی اومد خونه و گفت :

- بالاخره با دایی کامران صحبت کردم و تمام ماجرا رو بهش گفتم ، گفتم که یک ساله با تو ازدواج کردم و اونم قرار شده که کمکمون کنه . دایی قول داده با کتی و اردلان صحبت کنه ، فقط یک ماهی طول می کشه تا فخیم زاده ها رو آماده کنه .

قرار بر این شد که کامران اونا رو راضی کنه تا به خواستگاری من بیان و توی این مدت فرزند ، سفری یک ماه به ایتالیا داشته باشه تا کارهای اونجا رو سرانجام بده و برگرده . دوباره باید یک ماه دوری فرزند رو تحمل می کردم ، اما چون امیدوار بودم این یک ماه باعث می شه بقیه ی عمر درکنار هم با خیالی آسوده زندگی کنیم ، حاضر شدم تحمل کنم خودم چمدونش رو بستم و رسوندمش فرودگاه ، قرار بود این یک ماهی که خونه نیست منم برم خونه ی حاج مهدی که هم تنها نباشم ، هم کار پرده رو زودتر آغاز کنم . داشتم از فرودگاه برمی گشتم و چشمم خیس از اشک بود ، دلتنگش شده و گریه می کردم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد . از بانک بود ، ازم خواستن یه سری به اونجا بزنم ، در حالیکه نمی دونستم جریان چیه ! به طرف بانک رفتم و به محض ورودم به بانک ، رئیس اونجا به استقبال اومد و بعد از پذیرایی که البته باعث حیرتم شده بود ، برگه ای رو در مقابلم قرار داد تا امضاء کنم ، با اینکه می دونستم فرزند خوشش نمیاد اما برای اینکه وثوق ازم دلخور نشه ، برگه رو امضا کردم . وقتی می خواستم

از بانک خارج بشم ، دفترچه ی حسابم رو با کلی احترام به دستم دادند و تا دم در همراهیم کردن . از رفتار رئیس بانک و نگاه های کارمندان خنده ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم و تا سوار ماشین شدم ، دفترچه رو باز کردم تا ببینم این مبلغ چقدر که اینطوری باهام برخورد می کردند که با دیدن مبلغ ، 20 میلیارد تومان در جا میخکوب شدم . سردر نمی آوردم ، پیاده شده و به بانک برگشتم ، فکر کردم اشتباهی پیش اومده اما درست بود و وثوق بیست میلیارد به حساب من واریز کرده بود ، ولی برای چی ؟ نفهمیدم چطور رسیدم خونه ی حاج مهدی ، لپ تاپم رو که همراهم بود باز کردم و فوری برای وثوق ایمیل زدم که برام توضیح بده علت این کار چی بوده ؟ تا عصر منتظر ماندم اما دریغ از یک پاسخ کوتاه ، داشتم دیوونه می شدم ؛ غروب که شد از خونه زدم بیرون ، باید از ثریا می پرسیدم ، تلفنی هم نمی شد . توی بزرگراه با سرعت بالا رانندگی می کردم که متوجه ی یه بنز مشکی رنگ شدم ، انگار هوس کرده بود با من کورس بده ! چه اشکالی داشت هم زودتر می رسیدم و هم روی این بچه پولدار که قیافه اش از شیشه ی دودی رنگ ، ماشینش پیدا نبود کم می شد . بدون توجه به ماشین های دیگه لایی کشیدم و یکی یکی از میون ماشین ها رد شدم ، گاهی من جلو می زدم و گاهی اون . نباید کم می آوردم ، بنابراین وقتی به یک فرعی رسیدیم که به خونه ی ثریا می خورد و من باید راهم رو به اون طرف کج می کردم ، بدون توجه مسیر مستقیم رو ادامه دادم که اون اتفاق رخ داد .

توی خیابان موازی با هم حرکت می کردیم که ناگهان ماشینی از فرعی خارج شد و من برای اینکه باهاش تصادف نکنم ، سریع ترمز کردم و خوشبختانه به خیر گذشت و با اون ماشین تصادف نکردم . اون ماشین رد شد و رفت اما بر اثر ترمز شدید من و ماشین بنز ، در جلوی سمت من با در جلوی سمت شاگرد اون به شدت با هم برخورد کرده و ناجور ضربه دید ! مردم دورمون جمع شدن و خواستن به پلیس زنگ بزنن ، اما من که گواهینامه نداشتم اجازه ندادم . راننده بنز هم که پسر جوانی بود گفت :

- افسر لازم نیست .

قرار شد خودمون یه جوری با هم کنار بیایم ، اون گفت :

- چون من گواهینامه ندارم ، حاضرم خسارت شما رو پرداخت کنم .

منم که از صداقتش خوشم اومده بود گفتم :

- نمی خواد ! چون منم گواهینامه ندارم ، حالا که هر دو مقصریم ، هیچ کس نمی خواد به دیگری خسارت بده .

بعد از این توافق شروع بع نصیحت کردن من نمود و گفت :

- خانم این کار خیلی خطرناکه ، حتما برای گرفتن گواهینامه اقدام کنین .

منم که خنده ام گرفته بود به شوخی جواب دادم :

- باشه ، اما اول خودت اقدام کن بعد به من بگو .

- محاله ، من حوصله ندارم .

بعد هم از یکی از دوستانش نقل قولی کرد که من این حرف رو ، روزی که وثوق برام ماشین خرید ازش شنیده بودم . نمی دونستم چرا همش اسم وثوق توی ذهنم نقش می بست ، با خودم فکر کردم شاید چون درگیر کار وثوق

هستم این حس بهم دست داده . اما چون خیلی بهش شک کرده بودم ، برای پی بردن به این راز مشترک ،

پیشنهادش رو برای خوردن شام قبول کردم . در حین صرف شام فهمیدم که پسر خیلی شوخیه ، بدتر از نادین بود ،

می گفت خیلی از من خوشش اومده اما نباید به دلم صابون بزنم که با من ازدواج کنه ، عجیب باهاش راحت بودم . از

فرزاد برایش گفتم و اینکه برای یک ماه رفته مسافرت ، اونم برام از خودش و رفیقش گفت ، اما من فقط به چیز رو فهمیدم ! اینکه رفیقش به سجاده با به تسبیح سبز داره و عادتش که شبای بارونی بره روی پشت بوم و نماز بخونه ، حسی عجیب بهم هشدار می داد که این رفیق همون وثوق منه .

موقعی که ازش جدا می شدم ، شماره ی همراهم رو بهش دادم و شماره اش رو گرفتم ، بماند که چقدر برایش عجیب بود که زن شوهردار هستم و شماره رد و بدل می کنم ، چقدر تیکه بارم کرد اما اهمیتی ندادم . چیکار می کردم ؟ چاره ای نبود ، نباید تنها سرنخی که از وثوق به دست آورده بودم ، رها می کردم و چقدر احمق بودم که فکر نکردم ، ممکنه پشت این لوده بازیهاش ، به آدم باهوش مخفی شده باشه . از آن شب بیشتر بهش شک کردم ، چه دلیلی داشت از فردای اون روز موبایلش رو خاموش کنه ، دیگه نه اون رو دیدم و نه از وثوق خبری بود ، به پیام هام پاسخی نمی داد . ثریا هم ازش بی اطلاع بود ، یکبار چهره ی بهنام رو کشیدم و به ثریا نشون دادم ، اما گفت که نمی شناسه . وقتی موضوع رو برای فرزند تلفنی تعریف کردم ، او هم گفت این به وجه تشابه بوده و بهتره فراموشش کنم ولی من نمی تونستم ، تا امشب که بهنام بهم زنگ زد .

و الان توی همون بنز مشکی رنگ با خودش و برادرش بهرام عازم رفتن پیش وثوق بودم ، به هر دو نگاه می کنم ، بهرام بی اعتنا رانندگی می کند و بهنام هم به بیرون زل زده . دارم با خودم فکر می کنم پس کی می رسیم که ماشین جلوی در بزرگی توقف کرد و چند بوق زد و در بزرگ آهنی باز شد ، بهنام نگاهم کرد و گفت :

- بالاخره رسیدیم ، تا چند لحظه دیگه وثوق رو می بینی .

لبخندی زدم و به بهنام که زیر چشمی منو نگاه می کرد ، نگاه کردم و با خودم گفتم : پروانه ! انگار وقت اون شده که زندگی روی خوشش رو بهت نشون بده ، امشب وثوق و چند شب دیگه فرزند ، خوشحال باش ...

چند لحظه بعد وقتی در آهنی باز شد ، احساس کردم با باز شدن این در ، دنیای جدیدی به روی من باز شده . در اتاق رو باز کردم و خیلی آرام به طوریکه پروانه بیدار نشه ، وارد اتاق شدم و بالای سرش کنار تختش ایستادم و بهش نگاه کردم . بعد از مدتها آرام خوابیده بود ، درست مثل روزی که بعد از یک سال از شوک مرگ مادرش خارج شده بود . اون روز آرام در آغوشم به خواب رفت ، فقط با این تفاوت که اون روز با نوازش های من به خواب رفته بود و امروز با خوردن چند قرص آرامبخش ... خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم ، درست مثل همون سالها که توی پرورشگاه بود و من تا از خوابیدنش مطمئن نمی شدم به خونه نمی رفتم . البته خونه که چه عرض کنم ، قبرستون خاطرات هشت سال زندگی مشترک با پدر و مادر و برادرم سینا ، قبرستونی که سالها بود رهانش کرده بودم و فقط توی یک اتاق اون زندگی می کردم .

مجبورم این یک هفته رو هم در اینجا سر کنم تا برای همیشه از این مملکت برم . حالا فکر می کنم کاش همون 5 سال پیش که سینا و الهام برای تقسیم ارث اومده بودن می فروختمش اما الهام نداشت ، اصرار داشت که پول خونه رو به من و سینا پرداخت کنه اما من اونجا رو نفروشم . می گفت ، بهترین روزهای زندگیش توی این خونه سپری شده و از جای ، جای این خونه و از تک ، تک وسایلش خاطره داره ، اما برای مرور این خاطرات فقط یک بار به ایران و این خونه اومد . حالا نمی دونم با رفتن من برای همیشه پیشش ، آیا باز هم به ایران و این خونه میاد یا نه ؟

پتو رو روی پروانه مرتب کردم که صدای افتادن چیزی از لای پتو ، توجهم رو جلب کرد . نگاه کردم ببینم چیه ، به دفتر قطور ! برش داشتم ، برام آشنا بود و یکی دوبار دیده بودم که پروانه چیزهایی درونش می نویسه . می خواستم بذارم روی میز کنار تختش اما وسوسه شدم ، وسوسه ی خونه ی مطالبش به جانم چنگ می زد ، درست مثل اون

موقع ها که توی پرورشگاه یواشکی می رفتم سراغ نقاشی ها و نوشته هاش تا ببینم چی نوشته و چی کشیده! اون موقع به خاطر اینکه از دنیای بچه گانه اش لذت ببرم ، ولی الان از روی نگرانی ، اونم با وضعی که الان پیدا کرده . نمی دونم چرا حسی بهم می گه ما همه چیزی رو که اون می دونه نمی دونیم ، چیزی هست که باید از سر سردر بیارم . بنابراین دفتر رو برداشته و به همون آرومی که آمده بودم از اتاق خارج شدم . با دیدن سینا که پشت پیانو نشسته بود ، کنارش رفتم و پرسیدم :

- خوب خوابیدی ؟

سینا ، خمیازه ای کشید و گفت :

- نه بابا ، تا صبح بیدار بودم و حدود ساعت 7 ، 8 صبح خوابم برد . پروانه کجاست ؟

- توی اتاقش چند تا آرامش بهش دادم خوابیده .

سینا معترضانه نگاهم کرد و گفت :

- تو هم که فقط آرامبخش به خورد این دختر بیچاره می دی ، بس کن دیگه ثریا !

با دلخوری گفتم :

- ببخشید سینا جون ! ولی اگه این آرامبخش ها رو بهش ندم که نمی خوابه .

- خب نخوابه ، بذار بیدار بمونه .

- بیدار بمونه که چی بشه ؟

- بهترین کار ممکن ، زندگی کنه ، فکر کنه .

- فکر کردن به زندگی تباه شده چه سودی داره ؟

- لااقل اینطور با واقعیت کنار میاد .

- کنار نمیاد ، عادت می کنه .

- عادت کنه یا کنار بیاد ، بهتر از اینه که هی آرامبخش به خوردش بدی .

حوصله ی سر و کله زدن با سینا رو نداشتم ، گیر داده بود به خوابیدن پروانه ، با اینکه خودمم موافق این کار نبودم

اما چاره ای هم نداشتم چون اگه قرص نمی خورد ، تمام شبانه روز بیدار می موند . به قول سینا باید فکر می کرد و

واقعیت رو می پذیرفت ، اما الان وقتش نبود . بنابراین برای اینکه موضوع رو عوض کرده باشم گفتم :

- حالا بذار فخم زاده ها که اومدن در موردش صحبت می کنیم .

-ا... راستی کجان ؟ هنوز نیومدن ؟

- تا یکی ، دو ساعت دیگه پیداشون می شه . امروز قرار تصمیم نهایی گرفته بشه .

سینا پوزخندی زد و چیزی نگفت ، در حالیکه به دفتر پروانه که در دستم بود نگاه می کردم ، رو به سینا گفتم :

- تو گرسنه ات نیست ، چیزی برات بیارم ؟

- نه مرسی ، اگه گرسنه ام شد خودم به چیزی می خورم .

- پس من می رم توی اتاقم .

به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم و با اشتیاق دفتر پروانه رو باز کردم ، می خواستم ببینم توی این سه ماهه ی اخیر

چه اتفاقاتی رخ داده که کارش به اینجا کشیده بود . صدای پیانوی سینا به گوشم رسید ، خواستم بلند شم و بهش

اعتراض کنم که پروانه بیدار می شه ، اما صدا آنقدر زیبا و آرامبخش بود که پشیمان شدم . تا حالا نشنیده بودمش و

حس زدم کار جدید سیناست ، در حالیکه بعد از مدتها با شنیدن این آهنگ احساس آرامش بهم دست داده بود ، صفحه ی اول دفتر رو ورق زده و شروع به خواندن کردم :

به یاد ندارم هیچ وقت ، توی زندگیم به اندازه ی الان احساس درموندگی کرده باشم . حتی اون زمان که بنا به اجبار مجبور شدم از پرورشگاه خداحافظی کنم . و از تنها دلخوشی اون روز زندگیم ، یعنی ثریا جدا بشم یا اون زمانی که توی آتیش عشق فرزاد ، دست و پا می زدم . ولی الان حس آدمی رو دارم که پا به برزخ واقعی زندگی گذاشته ، گیج و سردرگم ، احساس خفقان و وحشت از حقیقتی که نمی خوام راست باشه ، تمام وجودم رو فراگرفته . نمی دونم الان به کوه یخم ، یا به آتشفشان پر از خشم . قبل از اینکه روی لبه ی پرتگاه و تاریک فراموشی قرار بگیرم ، دوست دارم با کسی حرف بزنم ، اما با کی ؟ فرزاد که سفره ، ثریا هم که نمی دونم چش شده ؟ از ساعتی که اومدم اینجا رفته توی یکی از اتاق های آپارتمانش و مدام گریه می کنه ، صدای گریه هاش رو می شنوم ، نمی دونه قرص آرامبخشی رو که بهم داده قورت ندادم ، درست مثل روزهای پرورشگاه که سرما می خوردم و دارو هام رو دور از چشم ثریا سربه نیست می کردم و نمی فهمید ، از دهانم خارج کردم و نخوردم . چقدر گریه ی ثریا برام تازگی داره ، تا به حال یاد ندارم برای کسی یا چیزی گریه کرده باشه . حتی اون روز که قصه ی شکست در عشقش رو برام تعریف کرد ، بغض داشت اما اشک نریخت . اما الان شده مثل ابر بهاری ، یعنی وثوق اینقدر براش مهم بود . وقتی بهم گفت که وثوق شب قبل توی خونه اش فوت کرده ، توی صدایش بغض بود و توی چهره اش غمی سنگین . اما من نمی فهمم ، وثوق برای من که عزیزتر بود ، من به وثوق خیلی نزدیکتر از ثریا بودم ، پس چرا حتی به بغض هم ندارم . مگه اون یکی از سه عزیز زندگی من نیست ، یعنی نبود ؟ ! پس چم شده ؟ چرا از مرگش ناراحت نیستم ؟ چرا اینقدر گیجم ؟ چرا جوابی برای سوالاتم ندارم ؟ کاش آرامبخشی رو که ثریا بهم داده بود می خوردم . به خواب رفتن خیلی بهتر از گیر کردن تو این باتلاق درموندگیه . کاش لپ تاپم پیشم بود و برای وثوق از حال و روزم می نوشتم و سبک می شدم ، اون تنها و بهترین قرص آرامبخش منه ! ولی نه ، اونکه مرده ، دیشب ثریا گفت ، به خاطر سرطان خون مرد ، لعنت به این سرطان بی وجدان . اصلا نمی فهمم چرا آدما سرطان می گیرن ؟ آخه چیف کسایی مثل وثوق نیست که بمیرن ؟ اینم حرف ثریاست ! هنوز صدای گریه اش رو می شنوم و سردر نمیارم چرا اینجام ، خونه ی ثریا چیکار می کنم ؟ باید برم کار پرده هنوز تموم نشده ، آخه به حاج مهدی قول دادم تا شب عاشورا تمومش کنم و نمی خوام بدقول بشم . از طرفی لپ تاپم اونجا مونده ، از نوشتن توی این دفتر هیچ خوشم نمیاد ، اونم برای مخاطبی که نمی دونم کیه ! وثوق تنها کسی که دوست دارم ، کارهای روزانه ام رو براش بنویسم . ولی اون مرده ، نمی تونه بخونه ! پس برای کی بنویسم ؟ با کسی هم که نمی تونم حرف بزنم . بعد از وثوق ، فقط دوست دارم با فرزاد حرف بزنم اما اونم که مسافرت و تا پس فردا نمیاد . ثریا هم که همش داره گریه می کنه ! تازه آگه گریه هم نمی کرد ، دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم . آخه بدجوری ازش دلخورم ، بهش چیزی نگفتم اما دلم ازش گرفته ؛ اون تمام حقایقی رو که من نمی خوام حقیقت باشه ، می دونست و توی این سالها چیزی بهم نگفت . خدایا مگه نمی گه مادرمه ، پس چرا باهام غریبی کرد و چرا بهم نگفت که توی تمام این سالها پدر داشتم . چرا از من پنهان کرد که وثوق پدرمه ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ...

ثریا اشکهاش رو پاک کرد و صفحه ی دیگری از دفتر رو ورق زد و چنین خوند :

خدایا! چرا این کابوس لعنتی دست از سر من بر نمی داره؟ چرا از جلوی چشمم محو نمی شه؟ چرا آرام و قرار رو ازم گرفته؟ یکی دیگه مرده، چرا من باید تاوانش رو پس بدم؟ مگه من کشتمش؟ خودش مرد، اصلا سرطان مقصره که به جونش افتاد و کشتش.

اما منم مقصر هستم، کاش هیچ وقت کنجکاو می نمی کردم تا بدونم وثوق کیه و چه شکلیه؟ چرا گیر دادم بدونم علت پولایی که بی حساب و کتاب برام خرج می کنه چیه؟ آخه یکی نبود بگه دختره ی احمق تو خرج کن، توجیه می خوای چیکار؟ این همه پول به پات ریخت، به توجه، چرا؟ بهترین شرایط زندگی رو به عنوان یه حامی برات مهیا کرده تو استفاده کن، چرا می خوای بدونی اون کیه و آیا وثوق واقعی، شبیه وثوق رویاهات هست یا نه؟ من خودم رو در مرگ او مقصر می دونم، دیگه چه فایده ای داشت بعد از این همه سال خدماتی که بهم داده بود اونم بی منت و بی دردسر، باز بهش بگی من خانواده می خوام، باز بهش بگی همه چیز بهم دادی اما اون چیزی رو که واقعا احتیاج داشتم ندادی. اینقدر گفتم، تا اون شب که بهنام و بهرام بردنت پیشش، در اومد و بهت گفت که من پدرتم و اینا همه خانواده و فامیلاتن، این دوتا، بهنام و بهرام هم برادران. اینم خانواده ای که بهت نداده بودم، ازم راضی شدی؟

خدایا چرا؟ چرا؟ زدم توی ذوقش، چرا جلوی اون همه آدم نگران و ناراحت که توی اتاقش ایستاده بودند، به اون پیرمرد نحیف و بیمار که به نظرم 70 ساله می اومد و هیچ شباهتی به وثوق رویاهای من نداشت، ابراز محبتی، تشکری، قدردانی نکردم؟ چرا تمام لطف هایی که توی سالها بهم کرده بود نادیده گرفتم؟ من که نمک شناس نبودم! چرا بی رحمانه دستش رو رها کردم و دلش رو شکستم، چرا دقایق آخر به پاس 15 سال خدمات بی دریغی که بهم کرده بود، کنارش نمودم؟ چرا به نگاه ملتشمش توجهی نکردم؟ چرا فرار کردم؟ اما کجا رفتم؟ نمی دونم! فقط الان توی خونه ی ثریا هستم، چرا نمی ذاره برم خونه ی حاج مهدی؟ آخه کار پرده نیمه تمام مونده، باید تمومش کنم. تازه! فرزند هم فردا میاد! باید خونه رو تمیز کنم، یک ماه ندیدمش و دلم براش پر می کشه! خدایا فردا راحت می شم، وقتی فرزند بیاد، دیگه نیازی به نوشتن ندارم. سرم رو توی آغوشش می ذارم و براش حرف می زنم، اونم می شه بزرگترین تسکین زندگیم، اومدن فرزند یعنی پایان تمام این کابوس ها. کاش زودتر فردا بشه، می خوام زودتر به فرزند همه چیز رو بگم. از عذاب وجدانم براش بگم و از اینکه اونطور بی رحمانه دل مردی رو شکستم که توی تمام این سالها مراقب بود، دل من نشکنه. البته منم مقصر نبودم، توی اون لحظه و توی اولین برخورد حرفش رو باور کردم، اما بعد به این نتیجه رسیدم که اون این حرف رو به من زد تا آخرین خواسته ام رو که سالها بود باهاش مطرح می کردم برآورده کنه، اون این جور می خواست به من خانواده بده و من ابلهانه باور کردم که اون پدرمه! آخه مگه غیر از اینه که پدر من یحیی احمدی که درست سه ماه قبل از تولد من مرده و کنار مادرم توی بهشت زهرا دفن شده؟ کاش وثوق این لطف آخری رو در حق من نمی کرد، اونکه می دونست زود لو می ره! چرا این کار رو کرد و من ساده ام باورم شد و دلش رو شکوندم و تنهاش گذاشتم. می خوام به فرزند بگم که عذاب وجدانم از اینه که می ترسم این دلشکستگی، مرگش رو جلو انداخته باشه. فردا سومین روز مرگ وثوق، باید به فرزند بگم و توی مراسمش شرکت کنیم. ولی! نکنه بهنام و بهرام، پسرای وثوق با دیدن من داغ دلشون تازه بشه؟ نکنه ثریا فهمیده اون شب با وثوق چگونه رفتار کردم؟ نکنه از دستم دلخوره؟ نمی خوام ثریا هم از دستم ناراحت باشه، آخه اونم یکی از سه عزیز زندگیمه. چرا هنوز می نویسم سه عزیز حالا دیگه دو عزیز، چون یکیشون از دستم رفته. حالا فقط ثریا مونده و فرزند. کاش زودتر فردا بشه... دوست دارم بخوابم تا زودتر فردا

بیاد ، اما از کابوسهایی که توی خواب می بینم می ترسم ! به محض اینکه چشمام رو می بندم ، وثوق و رفتاری که باهاش کردم و التماسی که برای موندنم توی صداس بود ، صداقتی که وقتی اعتراف کرد پدرمه توی چشماس بود ، یک لحظه رهایم نمی کنه . خدایا ! فرزاد رو بهم برسون...

ثریا ، لحظاتی چشم برهم گذاشت و سعی کرد حال پروانه رو درک کنه ، واقعا توی شرایط بد روحی قرار داشت . دوباره دفتر رو ورق زد و خواند :

کاش وثوق نمرده بود ، کاش اون شب خودم رو کنترل می کردم . باز حرف نادین شده بود ، یا شادم یا غمگین . چرا خودم رو کنترل نکردم ، چرا زود تصمیم گرفتم و زود اجراش کردم . اگه اون شب می موندم و به حرفای آخر وثوق گوش می دادم ، الان اینطور زندگی و عشقم رو به تباهی نبود . امروز چمدون بستم و اومدم خونه ی ثریا تا مدتی با اون باشم ، مثل اون روزها که توی پرورشگاه فقط با اون بودم و به کسی کاری نداشتم . یک هفته از مرگ وثوق گذشته ، فرزاد برگشته و من با حقایق تلخی رو به رو شدم ، فرزاد عقیده داره ما باید از پیش اومدن این اتفاق خوشحال باشیم اما من چنین عقیده ای ندارم و عذاب می کشم و برای التیام این درد به ثریا پناه آوردم . وقتی گفتم به صلاح هر دو مونه که چند وقتی از هم دور باشیم با اینکه چشماس غمگین بود و فریاد می زد نه ، اما مخالفتی نکرد شاید به خاطر روحیه ی خراب من ؟ دیوونه شده بودم ، از فرزاد عصبی بودم ، اون چقدر راحت همه چیز رو پذیرفته بود . حالا هم که ازش دور شدم و اومدم پیش ثریا ، دلم براش تنگ شده و دوست دارم برگردم خونمون اما نمی تونم ! نمی تونم توی خونه تحملش کنم ، دیدنش برام حکم یادآوری چیزها و کسای رو داره که ازشون فراری هستم . آخه خدایا ! چرا با زندگی من چنین کردی ؟ من که با فرزاد به اوج خوشبختی رسیده بودم ، خودم داشتم خانواده ای رو تشکیل می دادم که هرگز نداشتم . انصاف نبود اینطور با زندگی من بازی کنی !

مثلا قرار بود وقتی از سفر برگشت ، ازدواجمون رو علنی کنیم . دایی کامرانش بهش قول داده بود که کارا رو راست و ریس کنه ، آخ که چقدر از دایی کامرانش متنفر بودم ، همونطور که الان از وثوق بدم میاد . کی فکر می کرد این دو تا آدم ، کامران و وثوق ، اینطور به من رودست بزنن ؟ چرا می گم دو تا آدم ؟ مگه این دو تا یک نفر نیستند ؟ چرا باور ندارم که کامران فرزاد ، همون وثوق منه ؟ آی خدایا ! اون روز که موضوع رو فهمیدم چقدر خندیدم .

داشتم آماده می شدم برای مراسم سومین روز درگذشت وثوق ، پرواز فرزاد تاخیر داشت و شب می رسید ، ترجیح دادم با ثریا در مراسم شرکت کنم . وقتی به ثریا گفتم ، تردید داشت و دلش نمی خواست من توی مراسم شرکت کنم ، حدس می زدم نگران برخورد پسرهای وثوق با منه ، آخه بهش گفته بودم با وثوق چگونه برخورد کرده بودم و به التماس های پیر مرد بیمار ف برای موندن در کنارش اهمیتی نداده بودم . حالا ثریا می ترسید خانواده ی وثوق با من رفتار بدی داشته باشن ، وقتی آماده شدم ، ثریا با تردید نگاهم کرد و ازم خواست مدتی صبر کنم . اون روز کلی حرف زد و از این شاخه به اون شاخه پرید و بعد از کلی مقدمه چینی بهم گفت که وثوق ، اسم اصلیش وثوق نبوده بلکه کامران بوده ، کامران فخیم زاده ! در واقع کسی که توی این سالها حامی من بوده و من به اسم وثوق می شناختمش ، یه فخیم زاده بوده . اونم کی ؟ دایی شوهرم . از شنیدن حرف های ثریا حیرت کردم ، اما خوشحال هم شدم چون حالا درک می کردم چرا وثوق خودش رو پدر من خطاب کرد ؟ برای اینکه مشکلات ازدواج من و فرزاد رو کم کرده باشه ، چقدر اون روز خجالت کشیدم از برخورد بدم با دایی فرزاد ، با مردی که حتی لحظات مرگ هم در پی فراهم کردن آسایش من بود و می خواست به این طریق مشکل ازدواج منو حل کنه .

همون جا در حضور ثریا تصمیم گرفتم جبران کنم ، من یه معذرت خواهی به فامیل فخیم زاده بدهکار بودم . به خصوص به بهنام و بهرام . ثریا می خواست چیزهای دیگه ای هم بهم بگه ، اما من ازش خواستم که زودتر و تا مراسم تموم نشده خودمون رو به اونا برسونیم . رفتیم قبرستون ، چقدر شلوغ بود . در تمام عمرم مراسمی با این جمعیت ندیده بودم ، با ثریا ، توی ماشین منتظر موندیم تا کمی خلوت بشه تا ازدحام جمعیت کم بشه . نیم ساعتی طول کشید تا مردم پراکنده شدند ، فقط چند نفری مونده بودند که تنها سه نفرشون رو می شناختم ، بهنام و بهرام و فرزند . از دیدن فرزند چشمانم برقی از شادی زد ، چقدر دلم می خواست بهش بگم بی معرفت تو که گفتی پروازت تاخیر داره ، پس اینجا چیکار می کنی ؟ خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم و به آغوشش پناه نبرم ، باهانش آشنایی دادم اما در حد یک دوست چون ممکن بود خانواده ی فخیم زاده بویی ببرن . نشستم سر قبر و ثوق خودم یا همون دایی کامران فرزند و شروع به خواندن فاتحه کردم و بی هیچ حسی به قبرش خیره شدم ، حتی قطره ای اشک نریختم . راستش همون لحظه وحشت کردم ، مگه اون عزیز من نبود ، مگه اون یه دنیا حق گردنم نداشت ؟ پس این همه بی تفاوتی برای چیست ؟ بی اختیار به ثریا چشم دوختم و با خورم گفتم ، یعنی اگه خدایی نکرده بلایی سر ثریا بیاد ، باز همینطور بی احساس سر قبرش حاضر می شم ، اما وقتی از تصور مرگ ثریا تمام بدنم می لرزید مطمئن شدم اینطور نخواهد بود .

با درماندگی به فرزند نگاه کردم ، اونم حال و روزش بهتر از من نبود ، می دونستم که چقدر دایی کامران رو دوست داشت . دلم می خواست می اومد و کنارم می نشست و بازوانم رو محکم می گرفت اما اون کنار کتی که با نگاهی خریدارانه براندازم می کرد و باورش شده بود من برادرزاده اش هستم ، ایستاده بود و زیر چشمی حواسش به من بود . وقتی کتی به سمتم اومد و منو در آغوش کشید و با گریه گفت ، بوی برادر مرحومم رو می دی خنده ام گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم . به هر حال مادر فرزا که مادر شوهر من به حساب می اومد و یه کم سیاست بد نبود ، خودم رو غمگین نشون دادم و تشکر کردم . پدر فرزند و دایی و عموهای او هم باهام خیلی صمیمی برخورد کردند و تسلیت گفتند ، از همه تشکر کردم . بهنام هم خیلی دور و برم می پلکید و بهم احترام می داشت اما بهرام و همسر و ثوق نه ، حتی وقتی گفتم خودم رو توی مرگ و ثوق مقصر می دونم و عذرخواهی کردم ، برعکس بقیه که هر یک به نوعی مخالفت کردند اون دو تا هیچ حرفی نزده و مخالفتی نکردند ، البته برخورد بهرام بهتر از مادرش بود اما از چشم های لیلی نفرت می بارید . یه بار وقتی به جای کامران گفتم و ثوق ! خیلی تند گفت « بگو کامران » و من خیلی سعی کردم که بگم ولی دست خودم نبود ، اون برای من و ثوق بود و کامران توی دهانم نمی چرخید . فخیم زاده ها با مهربانی اصرار داشتند که ناهار رو با آنها باشیم اما ثریا خیلی صریح مخالفت کرد ، انگار اونم مثل من از نگاههای لیلی و بهرام بدش اومده بود . با فخیم زاده ها که خداحافظی کردیم ، قبل از خارج شدن از بهشت زهرا ، با ثریا به مزار مادر و پدرم رفتیم . با خودم فکر می کردم یه معذرت خواهی به مادرم بدهکارم ، آخه برای یه لحظه بهش شک کرده بودم . اگه حرف و ثوق راست باشه ، اون باید زن بدی بوده باشه چون با وجود داشتن شوهر ، بچه ی مرد دیگه ای رو در شکم داشته ، خوشحال بودم چون مادرم سر بلند از این امتحان خارج شده بود . الان توی این لحظات که ساعتها فرزند رو ترک کردم و دارم این کاغذها رو سیاه می کنم ، به هیچی مطمئن نیستم . به و ثوق که ممکنه پدرم باشه شک دارم ، به مادرم و پاک دامینش ایمان ندارم ، به خودم که ممکنه حاصل یه رابطه ی نامشروع بوده باشم شک دارم . فکر می کنم دیگه نوشتن بسه ، دارم اذیت می شم ، کاش این فکر لعنتی دست از سر من برداره .

ثریا از اتاق خارج شد و دوباره سری به پروانه زد ، همچنان خواب بود ، سینا تا کمر روی نت های جدید خم شده بود و مشغول درست کردن اونا بود . دوباره به اتاق برگشت و دفتر رو به دست گرفت ، نفسی تازه کرد و به خواندن ادامه داد:

سه روز و هفت ساعت که فرزند رو ندیدم و دلم برای دیدنش ضعف می ره ، دیدنش دوباره بهم یادآوری می کنه که کی هستم . می ترسم ببینمش و نفرتی که از داییش دارم باعث بشه عشقم رو نسبت به فرزند از دست بدم ، کاش هیچ وقت با فرزند آشنا نمی شدم و بهش دل نمی بستم ، شاید اگه فرزند توی زندگیم نبود راحت تر با این موضوع کنار می اومدم ! حال از این تقدیر که این طور بی رحمانه بر سر من و پرندۀ ی عشقم نازل شده بهم می خوره ! اون روز بعد از خارج شدن از قبرستون ، با ثریا رفتیم خونه ی حاج مهدی ، مثل اینکه خدا رو شکر ، مدت زندانی بودنم تموم شده بود . شاید هم نگران تموم شدن پرده ی نقاشی بود که اگه دیر می شد همه اونو مقصر می دونستند ، در هر صورت خیلی خوشحال بودم که دوباره به آزادی برگشته بودم . خونه ی حاج مهدی خیلی شلوغ بود ، بالاخره شب تاسوعا بود و ازدحام جمعیت اونجا بیداد می کرد . وقتی که به اتاق مخصوص تابلورفتم و داشتم لباسم رو عوض می کردم تا کارم رو شروع کنم ، سپیده خودش رو به من رسوند و اخبار این چند روزی رو که اونجا نبودم برام گزارش کرد ، گفت که استاد این ترم تدریس نگرفته و برای چند ماهی رفته آمریکا . از اینکه با من خداحافظی نکرده بود دلخور شدم ، اما سپیده گفت که چون من عزا دار بودم مزاحم نشدن . توی دلم خدا رو شکر کردم از اینکه ، اونا خبر نداشتند و ثوق دم دمای آخر چه دروغی بهم گفته بود . حتی حاج مهدی هم برای اتمام پرده اونقدر عجله نشان می داد ترجیح داده بود مزاحم نشه ، خنده ام گرفته بود چون اونا از حرف و ثوق که گفته بود پدر منه خبر نداشتند ، پس چرا منو عزا دار تصور می کردن . اگر به خاطر فرزند هم بود که ما پنهانی ازدواج کرده بودیم و کسی از خانواده ی فخیم زاده توقع عزاداری از منو نداشت ، پس حتما به خاطر از دست دادن حامی ام منو عزا دار می دونن . از سپیده نپرسیدم که این عزاداری چه ربطی به من داره چون نمی خواستم فکرکنن خیلی بی عاطفه هستم که خودم رو عزا دار کسی که سالها ازم حمایت کرده ، نمی دونم .

بعد از رفتن سپیده ، رفتم سراغ اتمام پرده فقط یک سری رنگ کاری آخر و لکه گیری مونده بود . خیلی دلم می خواست به فرزند زنگ بزنم و ببینم کجاست ، آیا شب میاد خونه با نه ؟ اما ترسیدم ، ترسیدم توی موقعیت خوبی نباشه و مزاحمش بشم . هوا تاریک شده بود که بالاخره کار پرده به اتمام رسید ، خوشحال از اینکه به قولم عمل کرده و درست شب عاشورا تمومش کردم ، لباسم رو عوض نموده و به دستشویی رفتم . آبی به صورتم زدم و خواستم برم پایین تا خبر اتمام پرده رو به حاج مهدی بدم که با خودم فکر کردم ، الان سرش شلوغه و بهتر تا پایان مراسم امشب صبر کنم ، با همین فکر به کنار پنجره رفتم تا صدای مداح رو بشنوم . درست روبه روی پنجره در میان جمعیت عزا دار ، فرزند رو دیدم که مشغول سینه زدن بود . نگاهش مستقیم به پنجره بود ، لبخندی که با دیدن من روی لبانش نقش بسته شد را به وضوح دیدم . براش دستی تگون دادم و از پشت پنجره کنار رفتم و گوشی موبایلم رو برداشته و بهش زنگ زدم . نمی دونم چطور توی اون همه سر و صدا زنگ موبایلش رو شنید ، شاید هم نشنید و چون من با گوشی پشت پنجره برگشته بودم ، حدس زد که دارم با اون تماس میگیرم . سریع جواب داد و با هیجان گفت :

- سلام گلم ، یه لحظه صبر کن برم بیرون ، خیلی سرو صدا است .
با نگرانی گفتم :

- نه ، بیرون سرما می خوری ، بیا بالا.
- چطوری پیام ، جمعیت رو نمی بینی ؟
- نه عزیز دلم ! من فقط تو رو می بینم و الان می خوام پیشم باشی ، زود بیا منتظرم.
- تماس رو قطع کردم تا نتونه اما و اگر بیاره و دوباره از پنجره نگاهش کردم ، با اعتراض اشاره می کرد که چه جوری پیام بالا و برای اینکه اعتراضش رو نبینم کنار رفتم . می دونستم این طوری حتما میاد ، حدسم درست بود و کمتر از ده دقیقه بعد در اتاق به صدا دراومد . قبل از اینکه بگم بفرمایید ، نگاهی به سر و وضعم کردم ، موهام رو مرتب نموده و با تک سرفه ای گفتم :
- بفرمایید !
- همین که وارد اتاق شد ، بی محابا به آغوشش پناه بردم . وقتی از آغوشش جدا شدم با دلخوری گفتم :
- بی معرفت ، حالا به من می گی پروازت تاخیر داره ، خوب منو می ذاری سر کار .
- دوباره و صد باره ، گونه ام رو بوسید و با شرمندگی گفت :
- مجبور شدم منو ببخش .
- چه اجباری ؟ رک و راست بهم می گفتی دایی کامرانم فوت کرده ! می خوام توی مراسم شرکت کنم ! فرزند تو فکر کردی من مانع این کار می شم ؟
- نه به خدا! به خاطر خودت دروغ گفتم ، ثریا زنگ زد و جریان وثوق رو برام گفت و اینکه همون دایی کامران من بوده . منتها تو خبر نداری ، منم ترسیدم ناراحت بشی عزیزم .
- اشکالی نداره ، اما فکرش رو می کردی دایی کامران تو ، همون وثوق من باشه ؟
- نه ، وقتی شنیدم شوکه شدم.
- اما من وقتی شنیدم خوشحال شدم.
- دستش رو گرفتم و روی مبلی نشستیم و ادامه دادم :
- وثوق موقع مردن ، یه چرت و پرت هایی تحویلیم داد که نزدیک بود باور کنم . نمی دونی چه حال بدی داشتم ، سه روز کابوس می دیدم . باورت می شه از وثوق متنفر شده بودم تا امروز که ثریا بهم گفت ، وثوق همون دایی کامران تو بوده ، تازه فهمیدم بیچاره برای اینکه سد راه ازدواج ما برداشته بشه ، اون حرفها رو زده . طفلی بقیه که باور کردن اون پدر منه ، نمونه اش مامانت ، دیدی امروز چطور منو در آغوش گرفت و گفت که بوی بردارش رو می دم؟! به خاطر تو جلوی خنده ام رو گرفتم ، فکر کنم باید حقیقت رو بهش بگیم ، به حساب اینکه من دختر دایی کامران هستم نمی خوام بیاد خواستگاری و بعد بفهمه و فکر کنه گولش زدیم . مگه نه ؟
- نمی دونم گلم .
- توی صداش بغضی نهفته بود ، نگاهش کردم و تازه متوجه غم سنگین نگاهش شدم . با همدردی دستش رو گرفتم و گفتم :
- معذرت می خوام ، فرزند ! حواسم نبود عزاداری ، ببخشید که خندیدم . باور کن اگه تو می دونستی که توی این سه روز چی کشیدم ، به همه چیز بدبین شده بودم ، بهم حق بده ، می دونی فرزند ! اینکه وثوق ، دایی کامران تو بوده بهترین خبری بود که توی این چند ماه شنیده بودم . طفلک به خاطر من و تو چه دورگی گفت ، به نظر تو کی باید

بریم به فامیلاتون حقیقت رو بگیم . کی وقت مناسبه که بهشون بگیم من ، دختر اون خدا بیامرز نیستم و از تردید درشون بیاریم؟

نگاهش رو ازم دزدید بلند شد ، حدس می زدم که باز ناراحتش کردم . رفتم و کنارش ایستادم و گفتم :

- ناراحت نشو دیگه ، باور کن وقتی یاد این می افتم که من و تو سر وثوق و دایی کامرانت با هم دعوا می کردیم خنده ام می گیره . فکرش رو بکن ، تو از وثوق بدگویی می کردی و من از دایی کامران تو ! بین این دایی تو چه آدم خوبی بود ، با اینکه می دونست من و تو چه حرفهایی درموردش می زنیم باز هم دم مرگ هومون رو داشت و فکر ازدواج ما بود . فرزاد ! من واقعا متاسفم که اون مرد ، بهت تسلیت می گم .

انگار منتظر همین حرف من بود ، چون بلافاصله بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن . اون شب تنها کاری که کردم ، نگاه کردن به ضجه ی فرزاد بود ، با اینکه گریه اش قلبم رو می لرزوند اما اشکم سرازیر نمی شد . دوست داشتم دلداریش بدم اما نتونستم ، گنج شده بودم که چرا اون اینطور عاجزانه اشک می ریزه ، یعنی اینقدر دایی کامرانش رو دوست داشت ؟ اما من چی ؟ من حتی بغض هم نکردم ، در حالیکه منم اندازه ی اون وثوق رو دوست داشتم ، یعنی من دروغ می گفتم و مثل فرزاد که دایی کامران رو دوست داشت ، وثوق رو دوست نداشتم . فرزاد ، بدون هیچ خجالتی در برابر من برای مرگ داییش اشک می ریخت ، یادمه یه بار وثوق برام نوشته بود « ما مردها ، وقتی عزیزی رو ازدست می دیم ، یا توی تنهایی گریه می کنیم ، یا کنار زنی که واقعا دوستش داریم و باهاش بی ریا هستیم و فقط در همین دو صورت که غممون آروم می شه .»

فرزاد اون شب آروم شد و از آرامش اون منم آروم شدم ، اما چه می دونستم که اون شب ، آخرین شب آرامش منه... امروز ، هفت روز و یک ساعته که فرزادم رو ندیدم و هرچی بهم زنگ می زنه جواب نمی دم ، گوشیم رو خاموش کردم ، اما پیغام گیر تلفن خونه ی ثریا روزی نیست که دو یا سه بار این پیغام رو از فرزاد نداشته باشه :

- سلام ، گلم ! چرا تلفنم رو جواب نمی دی بی وفا شدی ، ندیدنت بس نیست که از شنیدن صدات محرومم کردی ؟ دلم خیلی برات تنگ شده ، دوست دارم پری دریایی من .

روزی صدبار این پیام ها رو گوش می دادم . این روزها همش توی خونه هستم و فکر می کنم ، ثریا دیروز بهم گیر داده بود که چرا نمی رم دانشگاه؟ چقدر دلم می خواست بهش بگم وقتی دارم عشق و زندگی و همه ی هستی و دلخوشیم رو از دست می دم ، درس و دانشگاه می خوام چیکار ؟ اما نگفتم و به جاش چند تا قرص آرامبخش خوردم ، تا شاید بخوابم و به هیچ چیزی فکر نکنم . درست مثل اون شب که فرزاد ، دو تا آرامبخش بهم داد تا شاید آروم بشم و استراحت کنم.

صبح تاسوعا، خونه ی حاج مهدی بودم که بهنام برام پیغام آورد برای روشن شدن یک سری قضایا باید برم عمارت فخیم زاده ها . همین رو گفت و توضیح دیگه ای نداد ، اما من حدس زدم اونا فهمیدن وثوق الکی گفته بابای منه ، قضیه ی بیست میلیارد رو هم فهمیدن و می خوان با مصالحه پولشون رو پس بگیرن.

چقدر حسرت خوردم ، کاش اون روز تعطیل نبود تا خودم سر راه می رفتم و پولشون رو برداشت می کردم و قبل از اینکه درموردش بهم حرفی بزنن پیشون می دادم. هیچ نگرانی از پول و اینکه فهمیدن من دختر کامران نیستم نداشتم ، فقط نگران وضع خودم و فرزاد بودم . حالا که دایی کامران نبود ، چه کسی می تونست مشکل ما رو حل کنه ؟ تلفن زده و موضوع رفتن به عمارت رو براش گفتم ، نظری نداشت اما می خواست منتظرش بمونم تا با هم بریم که قبول نکردم ، این کار خیلی بی احتیاطی بود . وقتی آدرس رو ازش می گرفتم خواهش کردم که اونجا نیاد ،

ماشینم رو جلوی محلی که فرزند بهم آدرس داده بود پارک کردم و دیدم مقابل در آهنی هستم که اون شب برای دیدن وثوق با بهنام و بهرام اومده بودم. خوب کامران بزرگ خاندان فخیم زاده بود، پس این عمارت معروف فخیم زاده ها هم مال اون بوده. از یادآوری اون شب حس بدی بهم دست داد. طبق گفته ی فرزند که نباید از ماشین پیاده بشم، چند تا بوق زدم و طولی نکشید که در آهنی باز شد، ظاهرا منتظرم بودند.

همه جمع شده بودند، کتی وشوهرش، سودی وشوهرش، بهرام و بهنام، یه آقایی هم بود که بهنام وکیل خانواده ی فخیم زاده معرفیش کرد و فقط لیلی، همسر کامران یا همون وثوق حضور نداشت. پیش خودم گفتم، لابد این همه بساط چیدن تا توسط این وکیل بیست میلیارد رو ازم بگیرن. بی توجه به خوش و بش سودی و نگاه های عمیق کتی، دست کردم توی کیفم تا چکی رو که به مبلغ بیست میلیارد آماده کرده بودم، بهشون بدم که در کمال تعجب دیدم بهرام از وکیلشون خواست که وصیت نامه رو باز کنه و گفت:

- دیگه منتظر کسی نیستیم، لطفا وصیت نامه رو بخونید.

تازه دوزاریم افتاد که اونا هنوز نفهمیدن من دختر کامران نیستم و می خوان در حضور من وصیت نامه رو بخونن، برای همین قبل از اینکه وکیل اقدامی بکنه، از جا بلند شدم و گفتم:

- ببخشید! شما دچار سوء تفاهم شدین، وثوق یا همون کامران پدر من نیست، یه مسئله بین من و اون بوده که مجبور شده دروغ بگه، برای اثبات صحبت من شناسنامه ام رو آوردم.

سپس شناسنامه ام رو به دست وکیل دادم تا ببینه که نام پدر نوشته یحیی و برای اطمینان بیشتر، آدرس قطعه ای که پدر و مادرم دفن بودند رو هم دادم. وکیل شناسنامه رو به دست بهرام داد، چون فکر می کردم حرفم رو باور کرده اند فوری شناسنامه ام رو از دست بهرام گرفتم تا نکنه صفحه ی ازدواجش رو ببینه و آبرو ریزی بشه البته فکر ابلهانه ای کرده بودم چون اونا با این حرف و مدرک من قانع نشده بودند که هیچ، مدارکی هم برام رو کردند که محکم تر از مدرک من بود. اونا به جای یه شناسنامه، دو تا شناسنامه گرفتن جلوم که یکی مال مادرم و دیگری مال وثوق بود. اسم مادرم، توی شناسنامه ی وثوق بود و اسم وثوق هم توی شناسنامه ی مادرم. وقتی چشمم به عکس مادرم که توی شناسنامه بود افتاد، یهو حس خاصی بهم دست داد، چقدر شبیه من بود مثل سببی که از وسط نصف کرده باشند. با این حال زیاد فکرم رو معطوف این مسایل نکردم و با این دلیل که اسمم توی شناسنامه ی وثوق نیست، منکر ادعاشون شدم اما اونا بازم قبول نکردن، تازه تاریخ ازدواج اون دو تا یک ماه بعد از تولد من ثبت شده بود. باز فکر کردم قانع شده اند که اینبار مدرکی محکمه پسند رو کردند، چیزی که دیگه نمی شد منکرش شد، پرونده ی پزشکی که از من و وثوق جمع آوری کرده بودند و ثابت می کرد من و اون، پدر و دختر هستیم، بعد از تمام اینا تازه شناسنامه ی المثنی رو شد که متعلق به من بود با نام کامران فخیم زاده. انقدر احمق بودم که فکر می کردم چون می خوان کم نیارن اینا رو کرده تا من کوتاه بیام، ولی بعد با خودم گفتم که چه دلیلی داره، یک عده بیان برای شریک کردن یه دختر غریبه توی این همه ثروت دروغ بگن. مگه دیوونه اند که یه دختر پرورشگاهی رو شریک مالشون کنن؟ تازه بیست میلیارد رو هم بهش ببخشن. همون جا شروع کردم به خوندن پرونده ی پزشکی، در حالیکه به سر و صدای دیگران که همه با هم حرف می زدند توجهی نمی کردم، پرونده رو می خوندم و پیش می رفتم. وقتی رسیدم به قسمتی که طبق آزمایشات D.N.A که بعد از تولد من به انجام رسیده بود و ثابت می کرد که من دختر کامران هستم، احساس می کردم تمام سالن دور سرم می چرخد. صداها توی گوشم می پیچید و دیوانه ام می کرد، باید می رفتم، دیگه تحمل اون فضا رو نداشتم و احساس خفگی می کردم گره ی روسریم رو شل کردم تا

بتونم نفس بکشم و بعد پرونده رو برداشته و خواستم برم که همزمان با بلند شدن من از جا ، در سالن باز شد و ثریا با چهره ای برافروخته وارد شد . یکدفعه صداها قطع شد و همه ی نگاهها به سمت ثریا چرخید ، ثریا وارد شد و کنار من ایستاد ، نمی دونم چطوری نگاهش کردم که با خشم رفت به سمت بهرام و با نفرت فریاد زد :

- تو یه آدم بی شعور از خودراضی و مسخره هستی ، مگه نگفتم کاری به کار اون نداشته باشین ؟ بهرام هم داد زد و گفت :

- بهتره مواظب حرف زدنت باشی ، به تو هم مربوط نیست به اون کار دارم یا نه ، خواهرمه به توچه .

- اتفاقا راجع به این دختر همه چیز به من مربوط می شه .

بهرام پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

- توهم برت داشته ، این دختر خواهر منه . تا حالا هرچی بوده تموم شده ، از حالا به بعد باید پات رو از زندگیش بکشی بیرون .

ثریا خنده ی عصبی کرد و جواب داد :

- بله ، چقدر هم تو آدم خواهر دوستی هستی ! می شه بگی تا حالا کدوم گوری بودی برادر مهربان ؟

- ثریا بهت گفتم درست حرف بزن .

- من هر جور بخوام حرف می زنم ، وای به حالت بهرام اگه بلایی سرش بیاد .

و سپس رو به همه کرد و گفت :

- با همتون هستم ، اگه این دختر آسیبی از نظر روحی ببینه اون وقت با من طرفین . آخه شما چه جور آدم هایی هستین ، باز فهمیدین یه دختر این وسط پیدا شده که فخیم زاده است ، شروع کردین . واقعا متاسفم .

دست مرا گرفت و گفت :

- بریم عزیزم .

باهش همراه شدم که بهرام گفت :

- تا وصیت نامه ی کامران خونده نشه ، این دختر هیچ جا نمی ره .

ثریا تمسخرش کرد و گفت :

- تو هنوز عادت داری زیادی خودت رو تحویل بگیری بهرام ! باشه اگه تونستی نگاهش دار ، من هیچ مخالفتی ندارم .

سپس رو به من کرد و گفت :

- می مونی پروانه جان !

به جای پاسخ به سوالش فقط هاج و واج نگاهش کردم ، پرونده رو نشونش دادم و گفتم :

- این تو نوشته من ، دختر وثوق هستم ! راسته مامان ثریا !!

- برو توی راهرو منتظر باش الان میام .

همان کاری رو که ازم خواسته بود انجام دادم ، از همون جا صدای داد و فریاد ثریا و بهرام رو می شنیدم و منتظر اومدن ثریا نمودم ، ازش دلخور بودم ، باز هم حقیقتی دیگه و پنهان کاری ثریا . از عمارت خارج شده و سوار بر ماشین از آنجا و از تمام فخیم زاده ها فرار کردم ، غافل از اینکه خودم یک فخیم زاده بودم . با سرعت بالا رانندگی

می کردم ، داشتم با دسته ی عزادار تصادف می کردم که شانس آورده و به موقع ترمز کردم ، فقط سرم به شدت خورد توی شیشه ی ماشین و دیگه چیزی نفهمیدم .

زمانی به خودم اومدم که روی تراس خونه خودم نشسته بودم و دست مردانه ای روی شانه ام حس کردم . سر که برگردوندم فرزندم رو دیدم که تازه از راه رسیده بود . برای اولین بار توی زندگیم هیچ حسی نسبت بهش نداشتم ، نه نسبت به او بلکه نسبت به هیچ کس ، ثریا، وثوق ، خودم و حتی اون دو تا قبری که فکر می کردم هویتم هستند .

دستش رو ، روی پیشونیم گذاشت و با وحشت گفت :

- وای چرا پیشونیت خون اومده؟ تصادف کردی ؟

جوابش رو ندادم که ادامه داد :

- گلم ! پاشو بیا تو ، اینجا سرده ، بیا ببینم سرت چی شده . کی اومدی خونه ؟

اهمیتی به نگرانش ندادم و در مقابل او که سعی می کرد منو بلند کنه و به داخل ببره ، مقاومت کردم . دوست نداشتم به حرفش گوش کنم ، از اینکه بهم دست زده بود و سعی داشت بغلم کنه و بیاره توی اتاق بدم اومده بود و گفتم :

- ولم کن ! برو پی کارت .

فرزندم با تعجب و حیرت نگاهم کرد و گفت :

- پری ! یعنی چی برم پی کارم ؟ تو زنی ، نگرانتتم، چی شده ؟ اونجا چه اتفاقی افتاده که تو این حال شدی ؟

سرش داد زدم :

- من زنت نیستم ، من دختر داییت هستم و تو پسر عمه ی من هستی !

- چی می گی تو ؟ بیا بریم تو ببینم ، تو حالت اصلا خوب نیست .

با خشم از جا پریدم و گفتم :

- خودت رو به نفهمی نزن ، من حالم از تو هم بهتره .

در حالیکه دستانش رو از خودم جدا می کردم وارد اتاق شده و ادامه دادم :

- چرا حالم خوب نباشه ، چه خبری از این بهتر ! دایی پولدار تو ، بزرگ خاندان فخیم زاده ، پدر من بوده . باور می کنی؟

پرونده رو از روی تخت برداشتم و به سمتش پرت کردم .

- من از تو ، از خودم و از هرچی فخیم زاده است متنفرم . زود از اینجا برو و راحتم بذار .

وقتی دیدم نرفت ، با صدای بلندتری داد زدم :

- چرا نمی ری مامان جونت منتظرته ، کم توی این چند ماهه منو به خاطرش تنها گذاشتی ، امشبم روش . اصلا امشب نه ، همه شبهای دیگه هم روش ، زود برو بیرون .

در حالیکه جمله ی آخر رو پشت سر هم تکرار می کردم ، شروع به شکستن وسایلی که دم دستم بود کردم . فکر می کنم دیوونه شده بودم ، نمی دونم کی آرام شدم ، فقط یادمه که فرزندم محکم منو گرفته بود و قربون و صدقه ام می رفت . وقتی آرام شدم ، سرم رو که خون اومده بود ، تمیز کرده و باند پیچید و بعد هم دو تا قرص آرام بخش بهم داد و در حالیکه دستم رو محکم توی دستش گرفته بود ، صورتم رو بوسید و از من که حالا آرام شده و روی تخت دراز کشیده بودم با کمال مهربانی خواست که راحت بخوابم .

- گلم راحت بخواب ، من تا صبح پیشت می شینم و تنهات نمی دارم ، از هیچی نترس عزیزم .

یادم نیست اون شب راحت خوابیدم یا نه ! همونطور که الان نمی دونم این روزها ، اصلا می خوابم یا فکر می کنم که خوابیدم.

ده روز و دوازده ساعته که فرزند رو ندیدم . امروز با اصرار ثریا به دانشگاه رفتم ، اما توی حیاط موندم چون حوصله ی رفتن به کلاس رو نداشتم . بنابراین زود از دانشگاه خارج شده و رفتم اون جاهایی که همیشه با فرزند می رفتیم ، حتی یادمه یه سر هم رفتم دم خونمون . وسوسه شده بودم کلید بندازم و برم داخل ، اما باز نتونستم ، دچار سردرگمی شده بودم . من که عاشقشم ، چرا اذیتش می کنم ؟ چرا تحملش رو ندارم ؟ من که دارم برای دیدنش پر می کشم ، چرا ازش دوری می کنم ؟ خودم هم نمی دونستم چم شده ! برگشتم آپرتمان ثریا و در جواب او که پرسید « کلاس ها چطور بود » گفتم عالی ، البته نمی دونم باور کرد یا وانمود کرد که باور کرده . این روزها دیگه هیچی نمی دونم ، نمی دونم کسی حرفم رو باور می کنه یا نه ؟ و حتی نمی دونم فرزند رو می خوام یا نه ؟ به هر حال هر چی که بوده ، اینجا و در کنار ثریا ، تنها جایی بود که می تونستم از دست فحیم زاده ها در امان باشم ، تنها جایی که مطمئن بودم همیشه درش به روی اونا بسته است.

فردای اون شب ، وقتی از خواب بیدار شدم و فرزند رو کنار خودم ندیدم ، فکر کردم رفته اما وقتی وارد سالن شدم از سر و صدای که توی زیرزمین می آمد ، فهمیدم داره ورزش می کنه ، مثل همیشه یه لیوان آب پرتقال برداشته و براش بردم اما در کمال ناباوری دیدم که حین ورزش داره گریه می کنه ! یعنی بازم داشت برای داییش گریه می کرد ؟ یهو تمام اتفاقات دیشب و عمارت فحیم زاده ها اومد جلوی چشمم و یادم افتاد که دایی اون ، وثوق هستش و وثوق پدر من بوده . با خشم قبل از اینکه متوجه ی حضورم بشه ، برگشتم بالا . باید امروز تکلیفم رو باهاش روشن می کردم . اون نباید گریه می کرد ، چرا ؟ چون من نمی خواستم برای داییش ، برای بابای من که نمی دونم چطوری بابای من شده بود گریه کنه . از حرصی که داشتم تمام لباس های مشکی که توی خونه داشتیم ، از کمد خارج کرده و ریختم توی شومینه و حتی به لباسی که تنم بود رحم نکردم ، بعد هم دوش گرفته و بلوز صورتی رنگ شادی پوشیدم . وقتی ورزشش تموم شد و اومد بالا از دیدن من توی اون لباس تعجب کرد اما چیزی نگفت ، از اینکه می دید آروم شدم ابراز خوشحالی کرد . وقتی رفت که دوش بگیره ، یکی از پیراهن های سفیدش رو برداشته و اتو کردم و آماده روی تخت قرار دادم و بعد رفتم پایین تا صبحانه رو آماده کنم . دوش های اول صبحش همیشه یک ربع طول می کشید اما اون روز نیم ساعت بعد برای خوردن صبحانه آمد . فکر کردم لابد توی حمام هم گریه می کرده ، خیلی سعی کردم وقتی با حوله ی حمام اومد سر میز صبحانه خودم رو کنترل کنم و خونسرد بمونم . در حالیکه فنجان چایی رو جلوش می داشتم ، گفتم :

- حمومت طول کشید همیشه یک ربع بود .

- طول نکشید همون یک ربع همیشگی بود ، منتها داشتم توی اتاق دنبال لباس مشکیم می گشتم ، عجیبه غیب شدن ، حتی اونوی که تنم بود .

- عجیب برای چی ؟ از من می پرسیدی بهت می گفتم ، انداختمشون توی شومینه !

خندید و گفت :

- شوخی می کنی ؟

- اصلا عزیزم ! باور نمی کنی برو ببین ، فقط خاکسترشون مونده .

ناباورانه بلند شد و به سمت شومینه رفت ، وقتی برگشت اخمهاش توی هم بود و پرسید :

- چرا این کار رو کردی ؟

- چون رنگ مشکی بهت نیامد عزیزم ، نپوشی بهتره .

- حالا من امروز چیکار کنم ؟

- همون پیراهنی که اتو کردم رو بپوش ، ندیدیش روی تخت بود ؟

- شوخیت گرفته ، امروز ، روز عاشورااست . تازه برای دایبی کامران هم مراسم ویژه گرفتن ، نمی تونم که با سفید برم .

جرعه ای از چایم رو نوشیدم و در حالیکه سعی داشتم خشمم رو از شنیدن ، نام دایبی کامران کنترل کنم با خونسردی گفتم :

- خب ، نرو .

- نمی شه ، باید برم . امروز قراره گلی و شهاب از ماه عسل برگردن ، اون طفلک ها هنوز نمی دونن چی شده . گلی

اگه بفهمه کنترلش خیلی سخته ، تو که نمی دونی چقدر دایبی کامران رو دوست داشت . قراره من برم فرودگاه...

نداشتم حرفش تموم بشه ، کوبیدم روی میز و گفتم :

- دیگه نمی خوام چیزی بشنوم . دیدی که پیراهن هات خاکستر شده ، یا همون سفید رو بپوش یا بی خیال رفتن بشو

یا با من بریم خونه ی حاج مهدی !

فرزاد در حالیکه عصبانی بود پر خاشگرا نه جواب داد :

- با پیراهن سفید بریم خونه ی حاج مهدی ؟ مثل اینکه فراموش شده امروز روز عاشورااست !

- نه یادم نرفته ، ولی حاج مهدی و اونایی که میان خونه اش ، فهم و شعور دارن که عاشق امام حسین بودن ، ربطی به

پوشیدن لباس سیاه نداره . خیلی خب ، اصلا خونه ی حاج مهدی هم نمی ریم و می مونیم خونه تا امروز تموم بشه ،

حالا صبحانه ات رو بخور ...

فرزاد ، حاج و واج نگاهم می کرد و من بی خیال گفتم :

- نهار چی دوست داری برات درست کنم ؟

چیزی نگفت ، لقمه ای گرفته و به دستش دادم بعد هم به صورتش که معلوم بود بیشتر از یک هفته است که اصلاح

نشده ، نگاهی کرده و گفتم :

- تو چرا اصلاح نکردی ؟ همیشه ، اول صبح این کار رو می کردی بعد دوش می گرفتی ؟ نکنه به خاطر دایبیت ...

اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم ، لقمه ای رو که به دستش داده بودم روی میز کوبید و در حالیکه بلند می شد گفت :

- عزیز من ، امروز عاشورااست ! توقع نداری که صورتم رو شش تیغه کنم و برم توی کوچه ! هان ؟ می خوای بکنم ؟

منتظر جواب من نماند و به طرف بالا رفت ، با خشم بلند شده و به دنبالش رفتم و گفتم :

- کجا می ری ؟ زود برگرد صبحانه ات رو بخور .

- اشتها ندارم .

- چرا اشتها نداری ؟ با اون ورزشی که تو صبح کردی الان باید گرسنه باشی .

بعد دستش رو گرفتم و با قیافه ای مظلومانه گفتم :

- من که می دونم چقدر برای رفتن به مراسم داییت عجله داری! یعنی اینقدر که از کنار من و با من صبحانه خوردن ناراحتی؟!

سپس دستش رو رها کرده و روی تخت نشستم ، بغضم نگرفته بود اما وانمود کردم که بغض دارم ، چون تنها چیزی که فرزند هیچ وقت تحملش رو نداشت ، بغض من بود . خودش می گفت وقتی بغض می کنی دیوونه ات می شم ، درست مثل همان روز ، دیگه هیچ حرفی نزد فقط رفت و جعبه ی کمک های اولیه رو آورد و نشست کنارم ، دستم رو گرفت و بوسید و با لحن مهربانی گفت :

- نه ، باور کن اشتها ندارم ، و گرنه تو که می دونی من آروزم کنار تو بودن.

بعد دستش رو کنار زخم پیشونیم گذاشت و گرهی به ابرو انداخت و گفت :

- ببین ، باز خون افتاده ، چرا روش رو باز کردی ؟

چیزی نگفتم و خیره به او که مشغول باند بستن به سرم بود نگاه کردم ، عجیبه که هیچ دردی نداشتم و فقط از اینکه اونطور عاشقانه زخمم رو می بست لذت می بردم و گاهی آخ و اوخ می کردم . خدایا من عاشق این آدم بودم و این جور اذیتش می کردم ! کارش که تموم شد عاشقانه زل زد به من و گفت :

- خوبی گلم ؟

با آرامش و لبخندی مهربان جواب دادم :

- اگه امروز ، پیشم بمونی آره خوبم !

محکم بغلم کرد و گفت :

- خدا رو شکر که خوبی .

با خوشحالی گفتم :

- یعنی پیشم می مونی ؟

- دوست داری بمونم؟

- معلومه ، من همیشه دوست دارم پیشم بمونی !

- همیشه ، به جز دیشب .

- خب ، من دیشب حالم خوب نبود و عصبی بودم ، ببخشید !

نگاهم کرد و چیزی نگفت ، دوباره ادامه دادم :

- می بخشی ؟

- به یه شرط!

- هر شرطی باشه قبوله !!

موهام رو بوسید و ادامه داد :

- برو خونه ی حاج مهدی ! امروز رو بدون من سر کن ، اما بعد جبران می کنم . آخه تا دوساعت دیگه هواپیمای گلی و شهاب می رسه ، قراره من برم دنبالشون و جریان فوت دایی کامران ...

باز از شنیدن این نام دگرگون شدم ، خودم رو از آغوشش بیرون کشیده و در اتاق رو باز کردم و گفتم :

- باشه ، لباست رو عوض کن و زودتر برو . نگران پیراهن مشکیت هم نباش شما فحیم زاده های از خودراضی ،

اینقدر پولدار هستین که بوتیک دار رو مجبور کنین روز عاشورا هم مغازه رو باز کنه ، بلند شو برو...

فرزاد فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت، از اون نگاه هایی که پشتم رو می لرزوند. اون روز از خونه خارج نشد، به بهنام زنگ زد و ازش خواست بره دنبال گلی و شهاب، اما تا شب تلفنش توسط فخم زاده ها آتیش گرفته بود، عصبی شده بودم، چند بار دعوا مون شد ولی فرزاد از جاش تکون نخورد و موند پیشم، هر چی من کج خلقی می کردم اون با همون سکوتش نگاهم می کرد. با اینکه گوشیش رو خاموش کرده بود باز هم کلافه بودم، چون می دونستم تمام فکرش پیش مراسم دایبشه. همش دنبال بهانه بودم تا اینکه موچش رو گرفتم، توی اتاق داشت با گلی صحبت می کرد، گمان کنم باز دیوونه شدم چون یادمه اون شب هم فرزاد با قرص آرام بخش منو خوابوند. روز بعد هم اوضاع همین طور بود با این تفاوت که اینبار، فرزاد از من خواست تا کنارم بمونه و حاضر نبود جایی بره، اما من نمی خواستم و دوست نداشتم کنارم باشه. روز قبل بهم ثابت شده بود که اون قبل از اینکه همسر من باشه یه فخم زاده است، به خاطر من توی خونه مونده بود اما فکر و ذکرش جای دیگه ای بود. اون خواهرزاده ی کسی بود که پدر من بوده، حضورش دیوانه ام می کرد. از اینکه با دیدنش یادم می اومد کی هستم و پدر و مادرم چه کسانی هستن، عذاب می کشیدم. فرزاد منو یاد وثوق می انداخت، مردی که پدرم بود اما یک ماه بعد از تولدم با مادرم ازدواج کرده بود، حقیقت باور وثوق یعنی قبول اینکه من فرزندی نامشروع بوده ام. شاید از اونم بدتر، نطفه ی من وقتی توی شکم مادرم بسته شده بود که شوهرش کسی غیر از وثوق بوده، یه مرد بخت برگشته که شاید هیچ وقت هم پی به خیانت همسرش نبرده. این چیزها بود که داغونم می کرد و نمی تونستم چیزی به فرزاد بگم، خجالت می کشیدم اما شک نداشتم که خودش می دونست، خنگ که نبود، شناسنامه ام رو دیده بود و همه چیز رو می دونست. حرف نزدنش رو به پای حمایت از کار دایبش می داشتم و همین بود که باعث بهانه گیریم می شد، برای همین چمدونم رو بستم و راهی خونه ی ثریا شدم. فرزاد به خاطر رعایت حالم اعتراضی نکرد اما قطره ی اشک رو توی چشمش می دیدم، گفت «هر روز به دیدنت میام» اما من اجازه ندادم و گفتم که لازم نیست، نینمتم برام بهتره. ازم خواست که هر روز بهم تلفن کنه که باز هم گفتم جواب نخواهم داد و همین کار رو هم کردم، با اینکه خیلی دلتنگش هستم اما تلفن هاش رو جواب نمی دهم. می دونم که هنوز لباس مشکی تنش، برعکس ثریا که لباس رنگی پوشیده. توی خونه ی ثریا هر حرفی هست، جز حرفی در مورد فخم زاده ها. اینجا به هیچ چیز جز اینکه فرزاد شوهرمه و خیلی دوستش دارم فکر نمی کنم، اما خونه ی خودم و با حضور فرزاد به این فکر می کنم که اون پسر عمه ام نه شوهرم و این یعنی فکر کردن به تمام کارهای مادرم و وثوق و شروع دیوانگی من ...

نمی دونم چند روز که فرزاد رو ندیدم، زمان از دستم خارج شده، خودم خواستم زمان رو فراموش کنم چون این طوری تحمل دوریش راحت تره. این روزا مرتب به دانشگاه می رم، تازه شروع کردم به کار ترجمه، هفته ای دوبار هم شنا کردن رو آموزش می دم. کارهایی که مدتها بود ازشون غافل بودم، به پیشنهاد ثریا دوباره این کارها رو شروع کردم! در واقع رو آوردن به این کارها سه دلیل داشت:

- 1) وقت نمی کردم به فرازد و نبودنش فکر کنم، پس دلتنگیم کمتر می شد.
- 2) یه منبع درآمد داشتم و می خواستم مستقل باشم، تا کی باید از نظر مالی به دیگران وابسته می موندم.
- 3) چون ثریا بهم گفته بود، با چشم گفتن به اون دوباره خودم رو یه دختر پرورشگاهی تصور می کردم که قدرت نه گفتن به ثریا رو نداشتم و این احساس آرامم می کرد.

امروز توی دانشگاه ، بهنام فخیم زاده رو دیدم که وانمود کرد اومده به یکی از دوستانش سر بزنه و اتفاقی با من مواجه شده ، از دیدنم خوشحال بود اما من نبودم . پیراهن مشکی تنش بود و ریش داشت ، از اینکه همراهم بود معذب بودم . شوخ و شنگ بود ، درست مثل روزی که باهاش تصادف کردم و منو به شام دعوت کرد ، اما غمی توی چشماش بود که حالم رو بهم می زد . خواست برای ناهار دعوتم کنه که در کمال بی ادبی گفتم ، نه و سریع سوار ماشینم شده و برگشتم آپارتمان ثریا . خوشبختانه ثریا نبود تا بفهمه چقدر دمغ شده ام . شنیدن پیغام فرزند بیشتر دمغم کرد ، خواسته بود منو ببینه ، ساعت هفت عصر ، همون کافی شاپی که همیشه می رفتیم . روحم پر می کشید که برم بینمش اما خودم رو کنترل کردم چون داشتم به نبودنش عادت می کردم ، برای اینکه با وسوسه ی رفتن مبارزه کنم به اتاقم پناه برده و مشغول ادامه ی کار ترجمه ی کتابم شدم .

امروز بعد از مدتها قلم مو به دست گرفتم تا روی بوم تصویری رو خلق کنم اما نتونستم ، سیل خاطرات با فرزند بودن به ذهنم هجوم آورد و نداشت چیزی بکشم . آخ که چقدر دلم فرزند رو می خواد ! چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده ، چقدر دلم برای پیانو زدنش پر می کشه . راستی الان فرزند کجاست ؟ یعنی داره چیکار می کنه ؟ کاش فردا توی پیغام هاش به جای گفتن حرفهای عاشقانه و گذاشتن قرارهای که من هرگز سرش نرفتم ، برام از کارهای که این روزها می کنه حرف بزنه . کاش بهم یادآوری کنه که چند روز ندیدمش ، اینقدر زیاد شده که نمی تونم سر و سامانی بهش بدم...

امروز کلاس تموم شده بود و می خواستم از دانشگاه خارج بشم که باز با بهنام برخورد کردم و مثل دفعه ی قبل تحویلش نگرفتم و سوار ماشینم شدم ، اما لحظه ی آخر بهنام پرسید « شوهرت چطوره ؟ ، غافلگیر شده بودم اما جوابی بهش ندادم و برگشتم خونه ، فراموش کرده بودم که روز تصادف توی رستوران بهش گفته بودم که شوهر دارم . در اصل همه چیز زندگیم رو با فرزند بهش گفته بودم تا بلکه او هم از رفیقش حرفی بزنه ، لعنت به بهنام و اون رفیقش که زندگیم رو سیاه کرد . نکنه در مورد این ازدواج ، حرفی به فخیم زاده ها بزنه ؟ نکنه فهمیده باشه فرزند ، شوهر من همون پسر عمه اش ؟ لعنت بر من ، چرا اون روز بهش گفتم که اسم شوهرم فرزاده ، من مشخصات ظاهری فرزند رو هم بهش دادم اما فامیلیش رو نگفتم . دوست دارم در این مورد با ثریا صحبت کنم اما می ترسم ، از شماتتش بابت اینکه همه چیز زندگیم رو به کسی که نمی شناختم گفتم . راستش همیشه از شماتت ثریا می ترسم چون اون تنها کسی که دارم ، اگه ناراحت بشه و ترکم کنه ، من می میرم . اگه مامان ثریا ناراحت بشه !؟ اگه شماتتم کنه ؟ اگه ترکم کنه ؟ و اینا سوالاتی بود که از 9 سالگی همیشه با خودم داشتم ، درست مثل الان...

وحشت تمام وجودم رو فرا گرفته بود ، نمی دونم قراره سر زندگی من و فرزند چی بیاد . امروز تا سر حد مرگ از همه ی فخیم زاده ها به جز ثریا ، متنفر شده بودم . وقتی کتی ، فرزند ، فرزند و پسر ، پسر می کرد و منو عروس گلم خطاب می کرد ، می خواستم کله اش رو بکنم ، منی که یه روز آرزوی این وصلت رو داشتم حالا دیوانه شده بودم . نمی دونم از کجا فهمیده بود من خونه ی ثریا هستم ، با شوهرش و برادرش و زن برادرش اومدن اینجا ، اومده بود بگه سر عهد و پیماننش با داداش کامرانست هست و منو عروس خودش می دونه . طوری حرف می زد انگار همه چیز حله ، فقط مونده مراسم عروسی ! مطمئنم اگه عزا دار نبود همون جا یه انگشتر هم دست من می کرد .

آنچنان قریب و صدقه ام می رفت که می خواستم سرش جیغ بکشم که اگه من ، دختری از قوم فخیم زاده ها نبودم باز همین کارو می کردی ؟ هرچند که دختر توی این طایفه از تمام ثروتمندون مهمتره ! دوباره مثل چهار سال پیش توی خونه ی ثریا که از کتی بدم اومده بود ، ازش بدم اومد . از پسرش متنفر شده بودم ، یادم رفته بود که اون شوهرمه و 9 ماه عاشقانه باهاش زندگی کردم و جز محبت چیزی ازش ندیدم . یعنی ممکن بود که دوباره با فرزند زیر یک سقف زندگی کنم ، با اوضاعی که از حال خودم دیدم بعید می دونم . فرزند با تمام عشقی که بهش دارم ، چون از این خانواده است برام غیر قابل تحمل شده . می ترسم ، کاش کسی بود که کمکم کنه ، کاش کسی راهی جلوی پام قرار می داد ، من خیلی تنها و بدبختم .

امروز ، ظهر که از دانشگاه اومدم سرم درد می کرد ، باز بهنام سر راهم سبز شده بود . نمی دونم چی از جونم می خواد ، اگه برادرم نبود فکر بدی درموردش می کردم . امروز وقتی با سپیده توی دانشگاه برخورد کردم تازه فهمیدم که بهنام دروغ می گه و برای دیدن دوستش به دانشگاه نیامد بلکه سپیده که ما رو باهم دیده بود ، گفت که توی دانشکده ی مهندسی ، هفته ای چند ساعت تدریس می کنه . آخه عجیب مخ کامپیوتره! سپیده می گفت ، توی این چند هفته که از شروع ترم جدید گذشته خیلی اسم و رسم پیدا کرده و کلاسش شلوغ ترین کلاس دانشگاه ، بیشتر شاگرداش دختر هستن که کلی هم دست و پا برایش می شکنن . حالا سپیده در عجب بود که اون ، منو از کجا می شناسه ؟ نمی دونم ترسیدم یا خجالت کشیدم که بهش بگم ما چه نسبتی با هم داریم ، فقط گفتم یه دفعه باهاش تصادف کردم و آشنا شدیم . اما امروز با شنیدن این چیزا مطمئن شدم که دیگه قصد رفتن به دانشگاه رو ندارم ، فوق لیسانس می خوام چیکار ، دلم نمی خواست با بهنام رو به بشم . این برخورد صمیمی اون ممکن بود برام شایعه درست کنه ، اصلا نباید بذارم کسی بفهمه که ما با هم چه نسبتی داریم ...

این روزا رفتار ثریا خیلی عجیب شده ، یواشکی کارهای انجام می ده که من ازش سر در نیارم . زیاد خونه نیست ، وقتی هم که هست یه سری برگه می گیره جلوش و به اونا ور می ره . دوست دارم ازش پیرسم چیکار می کنی ؟ اما از ترس اینکه اونم پیرسه من چیکار می کنم چیزی نمی پرسم ، مثلا همین دیروز برای آپارتمانش مشتری اومد . ظاهرا می خواد اونو بفروشه ، امیدوارم بره یه جایی آپارتمان بخره که کسی آدرسمن رو پیدا نکنه ، مخصوصا فخیم زاده ها . می ترسم دوباره سر و کله ی کتی پیدا بشه و باز منو از این حال و هوای که دارم ، خارج کنه ودوباره از فرزند متنفر بشم ، نمی خوام حس خوب داشتن اون خراب بشه . امروز پیامش همین جمله بود :

« می خوامت ، زندگی منی ! خواهش می کنم برگرد خونه »

بعد از شنیدن این پیام احساس کردم به تنگ اومده ، حسابی دلتنگ بود . همین امروز و فرداست که بیاد و منو به زور بیره ، اما نمی دونم می تونه؟ آیا من می تونم مقاومت کنم و برنگردم ؟ لعنت به تو بهنام فخیم زاده ، چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ امروز اومد خونه ی ثریا رسماً از من دعوت کرد که در مراسم چهلم فردا شرکت کنیم ، وقتی گفت باید توی مراسم بابات باشی ، آنقدر عصبی شدم که نزدیک بود گلدان کاکتوس ثریا رو بزدم توی سرش . پسره ی بی شعور چه فکری در مورد من می کنه ؟ می خواستم از خونه بندازمش بیرون ، اما خودش که انگار فهمیده بود هوا پس فرار رو برقرار ترجیح داد و زود رفت . به محض رفتن تلفن زنگ زد و چون گوشیم رو خاموش کردم ، زنگ زد به خونه و پیغام گذاشت :

« می دونم دوست نداری کسی بفهمه با فرزند ، پسر عمه کتی ازدواج کردی ! منم تا حالا به کسی نگفتم ، اما اگه فردا توی مراسم نباشی همه از رازت با خبر می شن ، تو که اینو نمی خواهی ، ... می خواهی ؟ »

دیگه چاره ای نبود ، موضوع رو به ثریا گفتم و علی رغم ناراحتیش گفت « بهتره توی مراسم باشی ! » ثریا گفت که خودش باهام میاد و نمی ذاره مشکلی پیش بیاد ، اما مشکل من فردا رفتن توی مراسم و تحمل آدھایی که ازشون متنفرم نبود ، مشکل من دیدن فرزند بود . از حسی که موقع دیدنش بعد از این همه مدت بهم دست می داد می ترسیدم ، نفرت بود یا عشق ؟

امروز همش به حرفهای ثریا فکر کردم ، توی این مدتی که خونه اش بودم ، اولین بار بود که باهام حرف زد و سکوت رو شکست و با این حرف زدن منو سر دو راهی انتخاب قرار داد . من امشب وقت دارم که بین ثریا و فرزند یکی رو انتخاب کنم ، چقدر این انتخاب سخته . صبح قبل از رفتن به مراسم چهلیم ، اول یه سر رفتیم خونه ی حاج مهدی ! روز اربعین بود و مراسم داشتند ، اونجا هم ازم گله داشتند که چرا بهشون سر نمی زوم ، از رفتارشون مشخص بود که هنوز جریان و اتفاقات زندگی منو نمی دونن و حتی خبر نداشتند که مدتی با فرزند زندگی نمی کنم . البته نباید همه بدونن چون وقتی سپیده چیزی رو بدونه ، همه می دونن و این موضوعی بود که او خبر نداشت .

نزدیک ظهر بود که خونه ی حاج مهدی رو به قصد بهشت زهرا ترک کردیم و یکسره رفتیم سر قبر وثوق ، دوباره جمعیت زیادی حضور داشتند . این بار مثل دفعه ی قبل توی ماشین نمودیم و از اول مراسم پیاده شد و گوشه ای ایستادیم ، گاهی بعضی نگاهها و پیچ پیچ ها رو که با دیدنم به وجود می آمد حس می کردم اما خونسردیم رو حفظ کرده و از پشت عینک آفتابی دنبال فرزند می گشتم . اون لحظه ندیدمش ولی وقتی جمعیت شروع به رفتن کرد ، بالاخره پیداش کردم . کت و شلوار و پیراهن مشکی پوشیده بود ، موها و ریشش بلند بود و سیل هم داشت و همون عینکی رو که خودم براش خریده بودم زده بود و با اینکه ریش داشت اما حسابی تو دل برو شده بود . منو که دید عینکش رو برداشت و با ناباوری نگاهم کرد ، اما من به خاطر اینکه توجه بهنام بهمون بود بهش محل نذاشتم . بهنام به سمت من و ثریا اومد و با نشان دادن ساعتش گفت :

- دیر کردین ، توی عمارت منتظر تون بودیم .

ثریا لبخندی زد و خواست چیزی بگه که من با تندگی گفتم :

- مهم این بود که اینجا حضور داشته باشم که دارم .

سپس رو به ثریا کرده و گفتم :

- همه دارن می رن ، تا بقیه منو ندیدن بیا بریم ، اصلا حوصله شون رو ندارم .

سکوت ثریا رو به حساب رضایتش گذاشتم و بدون اینکه دیگه به طرف فرزند نگاه می کنم به سمت ماشین برگشتم ، اما هنوز دو قدم برداشته بودم که بهنام گفت :

- مگه نمی خواهی یه فاتحه بخونی ، تو که سر خاک نرفتی !

برگشتم و جواب دادم :

- این همه آدم برای بابت فاتحه خوردن بس نیست ، اون احتیاجی به فاتحه ی من نداره ، همین جور هم جاش توی بهشته .

انگار این حرفم خیلی بهش برخورد چون با تندگی گفت :

- معلومه که توی بهشت، اما تو دخترشی و اون خیلی تو رو دوست داشت ، یه فاتحه...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم :

- بین ، دفعه ی آخرت باشه منو دختر اون خطاب می کنی ، فهمیدی !

- چیه ؟ خیلی هم دلت بخواد ، مگه بابای من چش بوده ؟ به اون مهربونی و خیری بود !

خواستم جوابش رو بدم که ثریا خودش رو انداخت وسط و خطاب به هر دوی ما گفت :

- شما تو چه خبرتونه ؟ می خواین همین وسط قبرستون بزنین توی سر و کله ی همدیگه ، زشته ، بسه دیگه!

پوزخندی زد و به بهنام اشاره کردم و گفتم :

- مگه این آقای بابا دوست ، این چیزها حالیش می شه ، نمونه اش نحوه ی کشوندن من به اینجا ...

به سمت جایی که فرزاد ایستاده بود نگاه کردم ، تا بینم در چه وضعیتی به سر می بره و آیا اصلا حواسش به ما

هست یا نه ؟ که دیدم داره میاد طرف ما ، با ناراحتی به ثریا گفتم :

- بیا بریم ثریا ! فرزاد داره میاد این طرف ، نمی خوام باهاش حرف بزوم .

دستش رو گرفتم تا به سمت ماشین ببرم که بهنام با لحن تمسخر آمیزی گفت :

- چرا ؟ مگه شوهرت نیست ؟ وایستا لابد کارت داره !

بی آنکه نگاهش کنم گفتم :

- خفه شو .

سپس دست ثریا رو گرفته و ازش خواستم سریع تر بیاد . او که معلوم بود اصلا از واکنش من نسبت به فرزاد راضی

نیست ، با بی میلی در ماشین رو باز کرد اما دیر شده بود چون به محض اینکه خواستیم سوار ماشین بشیم ، از پشت

سر صدای فرزاد رو شنیدم .

- صبر کن بینم پری ! کجا داری می ری ؟

اجبارا ایستادم ، بدون آنکه به سمتش برگردم گفتم :

- فرزاد ! برگرد ، ممکنه کسی ما رو باهم ببینه شک کنه .

- مطمئن باش با این بی محلی تو بیشتر شک می کنن ، برگرد می خوام بینمت .

مستأصل به ثریا نگاه کردم و او با سر اشاره کرد که برگردم ، آرام برگشتم و به فرزاد نگاه کردم ، عینکم رو

برنداشتم چون نمی خواستم حس دوگانه ام را از نگاهم بخونه . با لبخند گفت :

- از دیدنت غافلگیر شدم ، فکر نمی کردم بیایی .

- مجبور شدم بیام ، بهنام می دونه زن تو هستم ، تهدیدم کرد اگه نیام قضیه رو لو می ده .

- اون از کجا فهمیده ؟

- وقت ندارم الان بهت بگم ، باید برم قبل از اینکه فحیم زاده ها متوجه بشن ، خوشم نیامد باهاشون هم کلام بشم .

- حتی با من ؟

دلم نیومد بگم آره ! در عوض گفتم :

- می بینی که دارم باهات حرف می زوم .

- ولی از روی اجبار ، چرا همش نگرانی ؟

- فرزاد متاسفم ، ولی باید برم .

- باشه برو ، اما کی برمی گردی خونت .

- توی این هیروویر، وقت این سواله؟
- پس کی وقتشه؟ تلفنم رو که جواب نمی دی، سر قرار هم که نمیای. الان نپرسم، پس کی بپرسم؟
- نمی دونم اما الان وقتش نیست، هر وقت که موقعش شد خودم برمی گردم.
- می شه فردا وقتش باشه، چون من دیگه تحمل ندارم.
- نگاهی بهش انداختم و عینکم رو برداشته و گفتم:
- اتفاقا من نمی تونم شما رو با این سر و شکل تحمل کنم، یعنی چی خودت رو کردی شکل سالکا؟ آگه من برات مهمم، پس این تیریب دایی دوستیت چیه؟
- چه ربطی بهم داره؟
- بدون جواب سوار ماشین شدم و رو به تریا که خیلی وقت بود توی ماشین نشسته بود، کردم و گفتم:
- بریم.
- وقتی تریا ماشین رو روشن کرد تا حرکت کنیم، مستقیم به روبه رو نگاه می کردم تا چشم دوباره به فرزند که داشت نگاهم می کرد نیفته که سرش رو از شیشه داخل آورده و با لحن مهربانی گفت:
- فردا توی خونه منتظرت هستم، بیا گلم، خواهش می کنم!
- بی آنکه نگاهش کنم از تریا خواستم که حرکت کنه، چون همان لحظه چشمم به بهرام افتاد که تمام حواسش به ما بود. کمی که جلو رفتیم، رسیدیم به قطعه ای که مادر و مردی که سالها گمان می کردم پدرم بوده، در آن دفن شده بودند. تریا نگه داشت و ازم خواست که پیاده شده و فاتحه بخونیم ولی من قبول نکردم و ازش خواستم که حرکت کنه، مدتها بود که دیگه براشون فاتحه نمی خوندم و طلب مغفرت نمی کردم. اصلا چرا باید این کار رو می کردم؟ زنی مثل اون که با داشتن شوهر، بچه ی مرد دیگه ای رو در شکم داشته همان بهتر که آمرزیده نشه و توی آتیش بسوزه. به خونه که رسیدیم، مستقیم به اتاقم رفته و برای اینکه به اتفاقات اون روز و حرفهای فرزند فکر نکنم خودم رو مشغول ترجمه کردم. سرگرم کارم بودم که تریا وارد شد و گفت که می خواد باهام حرف بزنه، معلوم بود حرف مهمی داره، گفتم:
- بگو! گوش می دم.
- فردا رو چیکار می کنی؟
- چی رو چیکار می کنم؟
- همین که فرزند گفت توی خونه منتظرته؟
- معلومه دیگه، مثل بقیه ی قرارها، چرا باید برم؟
- چرا نباید بری؟
- منظورت چیه؟ نکنه از اینکه این جا موندم خسته شدی؟
- چرت و پرت نگو، تو دیگه بچه نیستی. روزی که می خواستی زن فرزند بشی، خودت گفتی که دیگه بچه نیستی، پس باید برای زندگیت یه فکری بکنی!
- سکوت کرده و چیزی نگفتم، وقتی سکوتم را دید ادامه داد:
- ببین پروانه! من نمی دونم بین تو و فرزند چی گذشته و تو چرا از خونت زدی بیرون؟ البته یه حدسایی می زنم، که امیدوارم حقیقت نداشته باشه، فقط بگو ببینم به کامران مربوط می شه؟

دوست نداشتم در این مورد حرفی بزنم ، بنابراین سرم رو پایین انداخته و خودم رو سرگرم کارم نشان دادم تا بلکه خودش بفهمه و از اتاق خارج بشه اما او گفت :

- پس راسته ، اما موضوع کارمران و مادر تو ، چه ربطی به فرزند بیچاره داره ؟

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم ، بنابراین جواب دادم :

- چرا ربطی نداره ؟ عوض اینکه داییش رو که با نامردی هر کاری دلش خواست سر مادر من آورده و منو رها کرده محکوم کنه ، ازش دفاع می کنه و برای همچین آدمی که سالها تنها دخترش رو رها کرده و معلوم نیست سر اون زن بیچاره چی آورده ، اونطور عزاداری می کنه ...

با گفتن این حرف بلند شدم تا به بهانه ای از اتاق برم بیرون که ثریا گفت :

- پروانه! بشین می خوام باهات حرف بزنم .

بی توجه خواستم از اتاق خارج بشم که با تحکم گفت :

- مگه نشنیدی ؟ می خوام باهات حرف بزنم ، گفتم بشین !

چنان محکم این حرف رو زد که جا خورده و نتونستم مقاومتی کنم و سر جایم نشستم .

ثریا نفسی کشید و گفت :

- حدود چهل روز که اینجایی ، توی این مدت هر روز منتظر بودم بیایی و ازم پرسی جریان کامران چی بوده و آیا من ازش خبر دارم یا نه ؟ ولی اینقدر نیومدی تا مجبور شدم خودم پیام و ماجرا رو برات تعریف کنم ، پس خوب گوش کن و بعد از حرفهای من قضاوت کن و برای زندگیت با فرزند تصمیم بگیر .

18 سالم بود که پدرم فوت کرد ، ترم اول دانشگاه ، رشته ی روانشناسی می خوندم . یه روز کامران فخیم زاده که البته تنها فخیم زاده ای بود که پدرم قبولش داشت و با خودش و خانواده اش رفت و آمد می کرد ، ازم خواست تا به دفتر کارش برم . اول گمان کردم که در مورد وصیت نامه ی پدرم کارم داره ، خودت که می دونی چه وصیت مزخرفی کرده بود ! فکر کردم کامران راهی پیدا کرده تا از طریق قانون بدون حضور سینا، ارث تقصیم بشه ، اون زمان چون پدرم فکر نمی کرد سینا فوری به ایران بیاد و بعد از ده سال برای خواندن فاتحه و گرفتن ارث به وطن برگرد ، ریالی پول برابم نگذاشته بود . در واقع من با اون همه ثروت ، آس و پاس بودم تا آقا سینا به ایران بیاد و من به پول برسم . البته الهام که ماجرا رو از طریق فخیم زاده ها می دونست برام پول می فرستاد اما من اونقدر ازش متنفر بودم و اونو مسبب مرگ پدرم می دونستم که یک ریال از پولش رو دست نمی زدم . کامران خیلی سعی داشت تا کمکم کنه ، اما غرور من اجازه نمی داد تا از او هم کمکی رو قبول نمایم . تا اینکه اون روز به دفترش رفتم ، برخلاف تصور من کار او مربوط به وصیت نامه نبود و گفت که پرورشگاهی رو تاسیس کرده و احتیاج به یک مدیر داره ، ازم خواست تا مدیر اون مکان بشم . با این پیشنهاد هم شغلی داشتم هم درآمدی ، قبول کردم چون به پول احتیاج داشتم . این شغل هم مشکل مالی رو حل می کرد و هم سمت مدیریت ، برای یه دختر 18 ساله دانشجو ، کم پستی نبود .

بنابراین کارم رو ، توی پرورشگاه شروع کردم و روزی که اوادم اونجا ، تو یکی از بچه های اونجا بودی ! یه دختر 8 ساله ، فوق العاده زیبا و ملوس که هر کی می دیدت نمی تونست ازت دل بکنه . با هیچ کس حرف نمی زدی و فقط نقاشی می کشیدی و گاهی هم متن های خیلی بزرگتر از سنت می نوشتی ، انگار توی این دنیا سیر نمی کردی ! علاوه بر این حالات ، چیز دیگه ای اون روزا برام عجیب بود ، نداشتم پرونده و گزارش حضورت در پرورشگاه بود ، تو

هیچ سابقه ای نداشتی . وقتی هم از کامران پرسیدم که چرا این جور هستی و پرونده ای نداری ، سکوت کرد ، فقط اسرار داشت که خیلی مراقبت باشم و حواسم به تو باشه و منم چون کامران خواسته بود ، هر کاری لازم بود برات انجام می دادم . اوایل از روی دلسوزی دوستت داشتم و بیشتر از دیگران بهت محبت می کردم ، اما کم کم فهمیدم که تو اصلا متوجه ی این خوبی ها و مهربونی ها نیستی . تو محبت های منو نمی دیدی ، فهمیدم که تو اصلا خود منم نمی بینی ، تازه اون روز بود که متوجه شدم تو مشکل روانی داری ! بدون اینکه بخوام نگرانت شده بودم . بردمت پیش یکی از استادام که روانشناس ماهری بود و اون گفت ، احتمالا اتفاقی برات افتاده که درجه ی شوکش به حدی بالا بوده که تا از این شوک خارج نشی ، نه چیزهای رو که می بینی به خاطر میاری و نه چیزهای که می شنوی توی ذهنت باقی می مونه . دکتر هیپنوتیزم کرد تا شاید علت رو بفهمه و معالجت کنه ، اما جواب نداد . بنابراین قرار شد همه چیز رو به زمان بسپاریم تا شاید فرجی شده و تو خوب بشی ، ولی روزها می گذشت و تو تغییری نمی کردی ، انگار کور و کر و لال بودی ! مدتها گذشت تا اینکه خانواده ای برای گرفتن بچه به مرکز اومدن ، اونا عاشق تو بودن ، با مشورت دکترت خواستم که تو رو به اونا بدم . روانشناس عقیده داشت که شاید با رفتن تو به فرزند خواندگی ، شوک برطرف شده و تو به حال اول برگردی . راستش اینقدر برام عزیز شده بودی که فقط به سلامتیت فکر می کردم و شده بود آروزی من ، یه جورای تو رو بچه ی خودم می دونستم . منم مثل تو تنها بودم ، به خاطر جدایی مادر و پدرم ، اما نمی دونستم تو چرا تنهایی ؟

همه ی کارها داشت در مورد این که تو فرزند خوانده ی اون خانواده بشی به خوبی پیش می رفت و فقط مونده بود موافقت کارمران که برای واگذاری هر بچه به خانواده ای لازم بود ، اما او با کمال تعجب مخالفت کرد . سعی کردم بیماری تو رو براش توضیح بدم و راضیش کنم ، اما به هیچ وجه راضی نمی شد و می گفت که نباید تو رو به هیچ خانواده ای بدم ، هر چی می پرسیدم علتش چیه ؟ فقط می گفت ، اصلا نپرس! بهش گفتم ، بیماری تو احتیاج به یه شوک داره تا بهبود پیدا کنی و دادنت به خانواده ای جدید می تونه این شوک رو فراهم کنه ، اما اون گفت که شوکش با من ، به هیچ کس نمی دیش !

منم چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم اما ازش خواستم تا شوکی رو که می دونه ، تو رو خوب می کنه اجرا کنه ! چون خیلی برات نگران بودم و دلم می خواست زودتر خوب بشی .

چند روز بعد ، کامران به پرورشگاه تلفن کرد و آدرس قطعه ای در بهشت زهرا رو بهم داد و گفت ، اونجا زنی دفن شده که مادر این دختره ! ببرش اونجا با دیدن اون مزار حالش خوب می شه . با این که دلم می خواست ، اما نپرسیدم که تو از کجا می دونی اونجا مزار مادر این بچه است ، فقط مثل همیشه به حرفش گوش دادم و تو رو به اونجا بردم . حق با او بود ، تو با دیدن قبر اون زن که کنار شوهرش دفن شده بود ، واقعا از شوک خارج شدی . اعتراف می کنم ، وقتی اون روز سر قبر مادرت برای اولین بار منو دیدی و توی آغوشم گریه کردی ، عاشقت شدم . بعد از اون به خواست کامران ، تو رو همیشه می بردم قبرستون ، تو خوب شده بودی و من به تو وابسته . کامران همچنان اصرار داشت که توی پرورشگاه بمونی و منم که بهت وابسته شده بودم و دوستت داشتم ، از خدا خواسته قبول کردم . کامران همیشه بهترین لباس ، اسباب بازی و خوراکی رو برای تو می فرستاد و من در تعجب این همه رسیدگی و خرج برای تو بودم ، اما چیری نمی گفتم و همه ی اون کارها رو پای خیر خواهی کامران می گذاشتم . روزها از پی هم می گذشت و من کم کم فهمیدم که من تنها کسی هستم که توی حافظه ات می مونه ، تو هیچ علاقه ای به ارتباط با دیگران و کسی به جز من نداشتی ! مخصوصا که وقتی یک بار توی خواب راه افتادی و رفتی بالای

پشت بوم و نزدیک بود پیری پایین که خدا رحم کرده و یکی از مریبات به دادت رسیده بود ، بعد از اون دوباره حتی منم به سختی می شناختی ! باز بردمت پیش پزشک روانشناست و او هم باز همان تشخیص قبلی و ادامه ی مسیر قبل رو پیشنهاد کرد ، یعنی تحولی در زندگیت و این کار امکان پذیر نبود ، مگر با سپردن تو به خانواده ای جدید . با تمام عشقی که به تو داشتم ، چاره ای نبود و سلامتی تو برام مهمتر از هر چیزی بود ، اما باز هم مثل دفعه ی قبل با مخالفت شدید کامران مواجه شدم . او ادعا می کرد که سرپرستی تو فقط به او سپرده شده و نه کس دیگه ای . هر روز بهش هشدار می دادم که این دختر ، حال روحی مساعدی نداره و احتیاج به روبرو اجتماعی بیشتری داره ، اون باید به محیط جدید بره آدمهای جدید ببینه تا خودش رو پیدا کنه . اما او زیر بار نمی رفت ، تا اینکه یک روز انقدر اصرار کردم که بالاخره گفت .

ثریا در این جا مکثی کرد و به چشمان من که سعی می کردم برق شوق دانستن در مورد وثوق رو پنهان کنم ، نگاه کرد و با کشیدن نفس عمیقی ادامه داد :

- اون روز کامران گفت ، این دختر ! تنها یادگار زنیه که من عاشقانه می پرستیدم . من نمی تون اون رو از دست بدم و به خانواده ای بسپرم . منم در جواب گفتم ، اما این تنها یادگار دستی دستی داره از بین می ره ، اما او اعتقاد داشت که با وجود من و محبتهم طوری نخواهی شد . اون روز به من گفت که هر کاری لازمه برای تو انجام بدم و سعی کنم تو رو خوبت کنم ، خود کامران پیشنهاد داد تا بهت بگم که به چه قیمتی داری که همه جور حمایت می کنه و خواهد کرد . نمی خواست تو بدونی اون قیمتی که و گفت ، بهش بگو که فعلا نمی تونی قیمت رو ببینی . گفتم ، آخه این دختره نمی گه این سرپرست کیه ؟ چرا نمی تونم ببینمش ؟ چرا منو نمی بره تا با خانواده اش زندگی کنم ؟ گفت که بهش بگو وقتش برسه می بره . گفتم ، اما کامران تو فامیل فخیم زاده رو یدک می کشی و اون کمی بزرگ بشه به راحتی تو رو پیدا می کنه ، اما او باز پیشنهاد جدید دیگه ای داد و اون اینکه ، اسم واقعی منو بهش نگو . گفتم ، پس چی بگم ؟ گفت ، بگو وثوق ! باز گفتم ، این همه اسم چرا وثوق و او گفت ، فقط دیگه هیچی نپرس ...

این اسم برات مهم بود ، نمی دونستم چرا ! اما فکر می کردم شاید به مادرت ربطی داشته باشه ، هنوز نگاهها و رفتارهای اون روز کامران ، وقتی برای دیدنت به پرورشگاه می آمد و تو نمی شناختیش یادمه ! عاشقانه تو رو در آغوش می گرفت و بیشترین هزینه ها رو پرداخت می کرد تا تو هر چیزی رو به بهترین نحو آموزش ببینی ، از هیچ کار و هیچ پولی برات دریغ نداشت . تو کم کم بزرگ می شدی و برای وثوق نامه می نوشتی ، حالا دیگه کسانی رو که می شناختی دو نفر شده بودند ، من و وثوق ! گاهی دوباره در خواب به پشت بام می رفتی و چون کسی رو مأمور محافظت شبانه از تو قرار داده بودم ، هر بار از اتفاق خطرناکی جلوگیری می شد و تو باز فردای شبی که بالای پشت بام رفته بودی همه چیز و همه کس رو فراموش می کردی و باز به جز من و وثوق کسی رو نمی شناختی . این زندگی ادامه داشت تا اینکه تو به سن 18 سالگی رسیدی و وثوق دستور داد تا از پرورشگاه بزنی بیرون . روزی که جلوی مجتمع پیاده ات کردم تا به سوی زندگی جدیدی بری ، بدترین روز زندگیم بود ! اما چاره ای نداشتم ، تو باید خودت رو پیدا می کردی ، و مسیر زندگیت رو می شناختی و این عملی نبود ، مگر با رفتن تو به اجتماع و قبول مسئولیت های سنگین . تو باید خوب می شدی و من اون شبی که تو با فرزند و نادین دعوا کرده و دوباره به پشت بام رفتی و فرزند نجات داد ، فهمیدم که خوب شدی چون فردای اون شب عوض اینکه مثل گذشته همه چیز و همه کس رو فراموش کنی ، همه رو می شناختی و چیزی رو فراموش نکرده بودی . اما چه فایده ، تو خوب شده بودی به قیمت عشق فرزند ، عشقی که من می دونستم رسیدن بهش محاله مگر اینکه کامران پا در میونی کنه اما کامران

خودش مخالف بود و می گفت هنوز وقتش نیست . کامران چون بزرگ خاندان فخیم زاده بود ، کسی روی حرفش حرفی نمی آورد ، اما این کارو نکرد ! بهش گفتم چرا ؟ گفت ، پری هنوز 18 سال داره ، تازه خوب شده نمی خوام با یه شوک جدید همه چیز بهم بریزه و چند سال که بگذره و من مطمئن بشم این شوکی نیست که دوباره اون رو از پا در بیاره ، خودم کتی و خانواده اش رو راضی می کنم . ازش خواستم که همون موقع این کار رو بکنه و او گفت زوده ، اصرارش کردم اما ازم خواهش کرد اصرار نکنم . گفتم ، این دو تا واقعا عاشق هم هستن . گفت ، نه ! تریبی دادم تا فرزاد توسط اردلان و کتی برای اداره ی شرکت به ایتالیا بره ، تو می دونی که پری زندگیه منه و روز به روز بیشتر شبیه مادرش می شه و منم روز به روز بیشتر می پرستمش ، مطمئن باش نمی دارم آب توی دلش تکون بخوره و تا دو ، سه سال دیگه که وقت ازدواجش بشه و خودم پا در میونی کنم ، مواظبش باش . حرف هاش رو باور کردم ، چون کامران آدمی نبود که دروغ بگه . اون واقعا عاشق تو بود ، احساس می کردم شباهت تو به مادرت باعث این شده که او از دوست داشتن تو فراتر رفته و عاشقت بشه . همه فکری می کردم ، جز اینکه پدرت باشه !

آمریکا بودم که باهام تماس گرفت و ازم خواست تا با اولین پرواز خودم رو به تهران برسونم ، بهم گفت که باز فیلت یاد هندوستان کرده و با فرزاد ارتباط پیدا کردی . خودش فرانسه بود و نگران تو ، بهم گفت که پروانه می خواد بدون اطلاع فخیم زاده ها با فرزاد ازدواج کنه ! منم گفتم ، خوب کاری می کنه و اصلا باید از اول این کار رو می کرد . تو می تونستی پا درمیونی کنی ، اما نمی دونم چرا نکردی ؟ اما حالا وقتش شده ، هم خودت رو به پروانه نشون بده و هم باعث موافقت فخیم زاده ها بشو . اما او بازم گفت ، زوده و یک ساله دیگه وقت این کاره ، تو برو و منصرفش کن تا یه سال دیگه که همه چیز جور بشه . گفتم ، من این کار رو نمی کنم ، اونا همدیگه رو دوست دارن بذار ازدواج کنن ! اما کامران التماس کرد و گفت که پروانه باید آبرومند ازدواج کنه ، خیلی بیشتر از اون چیزی که تو و اطرافیان فکرش رو بکنید باید شیک و آبروند بره سر زندگیش . من خیلی فکرها براش دارم ، اون تمام زندگی و آرزوی منه و دلم می خواد توی لباس عروسی بینمش ! دلم براش سوخت ، احساس می کردم که صدایش ضعیف و شکسته شده . گفتم ، باشه به خاطر تو قبول می کنم کاری که باب میل نیست انجام بدم اما این بار یه شرطی داره ، باید بهم بگی چرا سرنوشت این دختر ، تا این حد برات مهمه ؟ نگو به خاطر دل بستگی و عشق به مادرش که باور نمی کنم . اونم گفت ، مادرش زمانی همسر من بوده و این دختر ، تنها دختره منه . حالا هر کاری می تونی بکن تا این کار یک ساله دیگه عقب بیفته ! می خوام اون جوری که لایق دختر کامران فخیم زاده است ازدواج کنه ، با سربلندی ، نه تحقیر به خاطر پرورشگاهی بودن ، می خوام کتی به دست و پاش بیفته که عروسش بشه .

آنقدر شوکه شده بودم که دیگه مخالفتی نکرده و چیزی نپرسیدم ، اما حریف تو نشدم و ازدواجت سر گرفت . وقتی کامران به ایران برگشت ، دیگه از اون مرد جنتلمن و خوش تیپ که توی فامیل حرف اول رو می زد خبری نبود . اون توی 58 سالگی ، 70 ساله شده بود و خبر سرطانش همه رو غافلگیر کرد ، بدون اینکه کسی رو در جریان بذاره برای درمان به فرانسه رفته بود و نا امید بازگشت .

بین پروانه ! فکر نکن الان که مرده ، دارم ازش دفاع می کنم . تو شخصیت اونو نمی شناختی ، به فرزاد و بقیه حق بده ، ما همه به اون و پاکیش ایمان داریم . مطمئن باش اگه اون شب فرستاده بود دنبالت رهش نمی کردی و به حرفاش گوش می دادی ، تمام حقایق رو خودش بهت می گفت . اون مرد خوبی بود ، محاله که تن به رابطه ی ... ولش کن ، حرف زدن در موردش هم احمقانه است چه برسه به فکر کردن بهش ، در مورد مادرت هم همینطوره .

یادمه که یه بار بهم گفت که دوست داره مثل مادرت تربیت بشی ، زنی نجیب و پاکدامن . پروانه ! کامران آدمی نبود

که روی هوا حرفی رو بزنه ، توی مدتی که باهاش چت می کردی خودت فهمیده بودی که آدم غیر منطقی و مزخرفی نبود . اون مرد بزرگی بود و من و همه ی کسانی که الان براش عزاداری می کنن به این امر اعتقاد دارن ، پس حالا خوب فکرات رو بکن . تو دو راه بیشتر نداری ! یا فردا بر می گردی سر خونه و زندگیت و به جای بهانه های الکی گرفتن از فرزند سعی می کنی ازش کمک بخوای تا اصل ماجرا برات روشن بشه ، یا اینکه از فرزند جدا شده و با من میایی آمریکا . من همه چی رو فروختم تا برای همیشه از ایران برم ، تا امروز هم اگه اینجا موندم فقط به خاطر تو بوده و کامران .

حالا دیگه اون مرده ، تو هم شوهر داری و خیالم از بابت راحتی ! امشب فکرات رو بکن ، یا برگرد پیش فرزند یا تکلیفت رو روشن کن و با من بیا !!! یه وکیل خوب سراغ دارم که خیلی راحت و بدون دردسر طلاق رو می گیره ، الهام دو تا دعوتنامه داده ، حالا خوب فکرات رو بکن من منتظر جوابت هستم ...

و حالا من ، هنوز دارم فکر می کنم که کدوم رو انتخاب کنم ؟ ثریا رو که اگه باهاش برم ، برای همیشه از دست فخیم زاده ها راحت می شم و شاید یادم بره چه نسبتی باهاشون دارم ، یا فرزند رو که عاشقانه دوستش دارم اما نمی تونم تحملش کنم ؟ یعنی می تونم ازش جدا بشم ؟ نه ، فکر جدایی عصبیم می کنه . شاید هم حق با ثریا باشه و من اشتباه می کنم ، از کجا معلوم که من حاصل یه رابطه ی ناپاک هستم ، ولی اگه نیستم پس شناسنامه ای که دارم چیه ؟ اون مردی که به عنوان پدر اسمش تو شناسنامه ی منه و کنار مادرم دهن شده کیه ؟ نمی دونم باید فرار کنم و برای همیشه از ایران و گذشته ام جدا بشم ، اما دوری که باعث فراموشی خاطرات که نمی شه ! اگه از ایران فرار کنم ، از اینکه فخیم زاده هستم نمی تونم فرار کنم ! یا اینکه بمونم و با عشقم زندگی کنم و برم دنبال حقیقت اصل و هویتم بگردم و به ثریا و فرزند که غصه دار مرگ کامران هستن ، اعتقاد کنم و پاکی مادرم و وثوق رو به خودم ثابت کنم ؟ خدایا کمک کن ، من فقط تا ساعت هفت شب فرصت تصمیم گیری دارم ...

دیروز بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم ، پیشنهاد ثریا رو که وقتی دید تردید دارم و هم فرزند رو می خوام و هم قبول واقعیت برام سخته داده بود ، پذیرفتم . گفتم ، بهتره برگردم پیش فرزند و توی این دو ماهی که ثریا ایرانه سعیم رو بکنم ، اگه موفق شدم که واقعیت رو بپذیرم و به زندگیم ادامه بدم که هیچ ، و گرنه می تونم با ثریا برم . فکر بدی نبود و چاره دیگه ای نداشتم ، من هر جای دنیا هم که می رفتم این واقعیت همراهم بود ، پس باید می پذیرفتم .

راس ساعت هفت جلوی در خونه ، زیر بارون ایستاده بودم و نمی دونستم کلید به در بیندازم یا نه ؟ اما در نهایت وقتی خیس بارون بودم در رو باز کرده و داخل شدم ، از روشن بودن چراغ ها فهمیدم که فرزند خونه است . وارد سالن که شدم با خوشحالی به طرفم اومد ، معلوم بود باور نکرده که برگشتم . پیرهن سیاه رو درآورده بود و صورتش رو اصلاح کرده بود ، واقعا خواستنی شده بود . با وجود اینکه دلم براش ضعف می رفت ، وقتی خواست بغلم کنه به بهانه ی اینکه خیس مانعش شدم و حتی نداشتم صورتم رو ببوسه و برای دوش گرفتن به طبقه ی بالا رفتم . متاسفانه توی اولین مرحله نتونسته بودم درست عمل کنم ، آیا می تونستم تحملش کنم . ندای دورنم می گفت اون تقصیری نداره و این چیزها به اون ربطی نداره ، اما باز صدایی بهم هشدار می داد که این آدم خواهرزاده ی وثوق ، تو که هنوز نمی دونی کار وثوق درست بوده یا غلط ... دوش که گرفتم ، رفتم توی تراس و به بارش بارون خیره شدم و ناخودآگاه یاد وثوق و خواندن نمازش زیر بارون افتادم و چندشم شد . اگه آدم ناپاکی بوده ، چه جوری می تونست

زیر بارون پاک خدا سجاده پهن کنه ؟ در همین افکار بودم که احساس کردم کسی پشت سرم ایستاده ، برگشتم و فرزاد رو در حالیکه پالتویی در دست داشت و می خواست روی شانه ام بندازه دیدم . با مهربانی گفت :

- عزیزم ! چرا اینجا ایستاده ای ؟ هوا سرده ، سرما می خوری !

دستی روی موهام کشید و گفت :

- موهاتم که خشک نکردی ؟

بعد دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید ، با این خیال که می خواد بغلم کنه ، خودم رو عقب کشیده و فوری در حالیکه وارد اتاق می شدم گفتم :

- باشه ، بریم تو ...

حوله رو برداشته و مشغول خشک کردن موهام شدم ، نمی دونم چرا ازش فرار می کردم . نگاهش کردم که باز مثل روزهای اول عشق عمیقی رو توی نی نی سبز چشماش دیدم و گفتم :

- من می رم پایین ، یه فکری برای شام کنم ! تو هم کمی استراحت کن تا حاضر بشه .

- لازم نیست ، گلم ! زحمت نکش ، شام امشب با من !

سپس به ساعتش نگاه کرد و گفت :

- شام آماده روی گاز ، تا تو موهات رو خشک کنی ، منم میز رو می چینم . نظرت چیه ؟

- موافقم ، برو .

- فقط زودتر از یکریع نیا ، چون می خوام سورپرایزت کنم .

- باشه ، نیام .

قبل از بیرون رفتن به سمت اومد و من که متوجه ی منظورش شده بودم ، خودم رو به اون راه زده و حوله رو برای خشک کردن موهام روی سر و صورتم انداختم . وقتی حوله رو برداشتم از اتاق بیرون رفته بود و بند بند وجودم فریاد می زد که دوستش دارم ، دلم برای بوسه هاش تنگ شده بود ، اما مغزم بهم اجازه ی واکنشی رو نمی داد و این دست خودم نبود . خواستم موهام رو حالت بدم ، اما پشیمون شدم و ساده پشت سرم بستم . وقتی یک ربع تموم شد ، دلم نمی خواست برم پایین اما چون با هیجان صدام کرد ، دلم سوخت و رفتم . چنان میز قشنگی چیده بود که انگار از صبح تدارکش رو دیده ، اما برخلاف اون که شوق از چشماش می بارید خیلی بی تفاوت پشت میز نشسته و شروع به خوردن ماکارانی که خودش برام درست کرده بود ، نمودم . کنارم نشست و زل زد به خوردنم ، بی اهمیت به نگاهش غدام رو می خوردم که ازم پرسید :

- چطوره ؟

- چی ؟

- ماکارانی ؟ خودم درستش کردم ، خوشمزه است ؟

شانه ای بالا انداخته و گفتم :

- بد نیست ، راستی خودت سیری ؟ چرا نمی خوری ؟

- نه سیر نیستم ، اما الان دلم می خواد غذا خوردن تو رو نگاه کنم .

قبلا هم این کار رو می کرد و من از خنده ریسه می رفتم و از نگاهش لذت می بردم اما حالا ، نمی دونم لحنم شوخ بود یا جدی که گفتم :

- می خوامی لقمه هام رو بشماری ؟
- نه می خوام دلتنگیم رو برطرف کنم ، می دونه چند وقته غذا خوردنت رو ندیدم ؟
- قبلا وقتی گاهی این کار رو می کرد و به غذا خوردنم خیره می شد ، آنقدر سرمست می شدم که وسط غذا خوردن هم نمی داشتم دست از این کارش بکشه و می گفتم دوست دارم نگاه کنی ، پس نباید فعلا غذا بخوری ، اونم می خندید و نگاهم می کرد . اما اینبار بهش گفتم :
- بی خودی به خودت گشنگی نده ، غذا خوردن من دیدن نداره .
- خودت چی ؟ خودت که دیدن داری ! می دونی چند وقته یه دل سیر ندیدمت ؟
- آره می دونم ، از دیروز تا حالا . غذات رو بخور...
- لحظه ای سکوت کرد و سپس با صدای آرامی ادامه داد :
- فکر نمی کردم بیایی !
- خوبه فکر نمی کردی ، این همه تدارک دیدی .
- امیدواری ، خیلی کارها می کنه و چیز خوبییه !
- نگاهش کردم و گفتم :
- حالا که اومدم و امیدت درست در اومده ، غذات رو بخور.
- بینم ، تو چه اصراری داری من غذا بخورم ؟
- من اصراری ندارم تو غذا بخوری ! منتها خوشم نمیاد به خوردن من نگاه کنی .
- چرا ؟ قبلا که خوشم میامد ؟
- با کلافگی گفتم :
- قبلا خوشم می اومد چون ...
- چون عاشقم بودی ، نه ؟
- نه !
- نبودی؟!!!!
- با اینکه متوجه منظورش شده بودم گفتم :
- چی می گی تو؟! بودی، نبودی یعنی چی ؟
- از کنارم بلند شد و با لحن غمگینی گفت :
- هیچی ، راحت غذات رو بخور دیگه نکات نمی کنم .
- سپس رفت و گوشه ای از سالن روی مبلی نشست ، خیلی تند رفته بودم اما دست خودم نبود . بلند شدم و رفتم پیشش ، قلبم می گفت برو کنارش روی مبلی بشین ، اما زانو هام به طرف مبلی دیگه ای می رفت . نشستم و گفتم :
- بین فرزاد ! منظورم این نبود ، می خواستم بگم ...
- می دونم قبلا فخریم زاده بودنم مهم نبود و عاشقم بودی ، الان هم دوستم داری و هم از اینکه فخریم زاده هستم متنفری .
- اگه ازت متنفر بودم الان اینجا نبودم ...

- پس این رفتار نشونه ی چیه ؟ حلقه تو ؟ می خوام ببوسمت نمی داری ، می خوام بغلت کنم فرار می کنی ، نگاهت می کنم ، می گی نگاه نکن ! الانم که انگار باهات نامحرمم ، ببین کجا نشستی . کاش ... کاش نمی اومدی ، لااقل هنوز امید داشتم که دوستم داری . اصلا چرا اومدی ؟ من که مجبورتم نکرده بودم ، کرده بودم !!
با نگاهش ازم جواب می خواست ، سکوتم رو که دید ، بلند شد و رفت بالا و چند لحظه بعد برگشت . یکی از مانتو و روسری های من دستش بود ، روی لبه ی مبل گذاشت و گفت :

- بهتره بری ، این خونه پروانه ی عاشق رو می خواد . بارون هم بند اومده ، دیر بجنبی ممکنه باز شروع بشه . سپس به سمت آشپزخونه رفت و ادامه داد :

- من ازت خواهش کرده بودم ، اما دیگه بهت زنگ نمی زنم و ازت خواهش هم نمی کنم . دلم نمی خواد برخلاف میل کاری بکنی ، دیگه کاری رو که دوست نداری انجام نده !
بعد از توی آشپزخونه یه دسته گل رز ، به همراه بسته ای که بسیار زیبا کادو شده بود بیرون آورد و جلوی نگاه هاج و واج من توی سطل ریخت و گفت :

- اینام دیگه به دردت نمی خوره ، مال وقتی بود که مطمئن بودم شوهرتم و هنوز دوستم داری . بی آنکه نگاهم کنه ، از پله ها بالا رفت . چند دقیقه ای به سمت گل و هدیه نگاه کردم و سپس به طرف سطل رفته و گل ها و کادو رو ازش خارج کردم ، اول جلد هدیه رو باز کردم و با یک سرویس برلیان ظریف و شیک روبه رو شدم و بعد هم به گل ها خیره شده و در حالیکه می شمردمشون ، توی گلدان قرارشون دادم . 39 تا شاخه گل بود ، پس 39 روز بود که فرزند رو ندیده بودم . گلدان رو ، روی میز گذاشتم و سرویس برلیان رو به گردنم انداختم و حلقه ام رو از کیفم درآوردم و به انگشت کردم . وقتی رفتم بالا ، چراغها خاموش بود و فرزند روی تخت دراز کشیده بود . چراغ رو روشن کردم و دیدم که پتو رو کشیده رو سرش ، مطمئن بودم که بیداره ! رفتم کنارش دراز کشیدم و با لحنی که احساس می کردم خیلی مهربان تر از قبل گفتم :

- می دونم بیداری ، پتو رو بزن کنار .

وانمود کرد خوابه و تکانی نخورد ، خودم پتو رو کنار کشیدم ، وای که وقتی قطرات اشک رو دیدم از خودم حالم بهم خورد . من عاشقش بودم و اشکش رو درآورده بودم ، لعنت به من ، حیف فرزند که مال من بود . کسی که تحمل بغض منو نداشت ، اشکش رو درآورده بودم . دستم رو دور گردنش انداخته و گفتم :

- فرزند! منو ببخش ، متاسفم !
با بغض گفت :

- چرا نرفتی ؟ نمی خوام زورکی دوستم داشته باشی .

- آگه می خواستم برم که نمی اومدم ، من واقعا دوست دارم . فرزند ! کمکم بمونم ، دوست دارم کنارت باشم ... این حرف رو از ته دل زدم ، واقعا می خواستم کمکم کنه . وقتی دستاش رو دراز کرد تا بغلم کنه ، هیچ مقاومتی نکردم . آه که چقدر دلم براش تنگ شده بود و چقدر تن سردم ، محتاج این گرما بود . اون لحظه مطمئن شدم که حاضر نیستم فرزند رو از دست بدم ، حتی برای یه لحظه ، گرمای وجودش که از عشقی عمیق عطر آگین بود ، روح سردم رو زنده کرد و طغیان درونم آروم شد .

امروز وقتی از فرزند پرسیدم که دایی کامرانت چه جور آدمی بود نزدیک بود دو تا شاخ بالای سرش در بیاره ، البته بهش حق می دادم ، منی که تا دیروز قدغن کرده بودم اسم کامران پیش من برده بشه ، منی که برای عزاداری و

گریه ای که فرزند برایش کرده بود ، داشتم زندگیم رو متلاشی می کردم ، حالا اومده بودم و می پرسیدم اون چه جور آدمی بوده !

راستش چون ثریا سعی داره ، تا قبل از رفتنش منو به یقین حقیقت وجودی کامران برسونه ، وادار شدم تحقیق کنم و فکر ثریا رو آزاد ، می دونم نگران منه و اینم می دونم تا از من مطمئن نشه سراغ زندگی خودش نمی ره . این روزها که بعضی حقایق رو فهمیدم ، با خودم فکر می کنم نکنه ثریا اون روزها که عاشق مردی شده بوده ، به خاطر من جواب مثبت نداده و خودش رو اسیر من کرده و از ایران نرفته .

با این که می دونم برای همیشه ثریا رو از دست می دم ، اما نمی خوام خودش رو فدای من کنه و برای اینکه فرزند رو داشته باشم ، ترجیح دادم به دنبال حقیقت بگردم و به حرفهای ثریا دقیق فکر کنم . با این که برام سخت بود در مورد وثوق شنیدن چون می ترسیدم چیزی رو بفهمم که دلم نمی خواست ، اما از فرزند پرسیدم اون چه آدمی بوده و فرزا هم جواب داد:

- یه رفیق فوق العاده خوب و با معرفت ، بهترین تعریف از دایی کامرانه ، کسی که سرش می رفت اما قول و معرفتش نمی رفت ...

طی این دو روز اخیر کارم شده مرور نوشته هایی که طی این چند سال با وثوق داشتم و همه رو در فایل در لپ تاپم ذخیره نموده بودم ، دنبال ردی می گشتم که شاید تا حدودی منو از برزخ خودم خارج و به بهشت نزدیک کنه . وقتی خیلی فکر می کنم و مغزم هنگ می کنه ، تنها گرمی وجود و مهربانی فرزند آروم می کنه . وقتی می خوام دیوونه بشم به آغوشش پنهان می برم ، دوباره آروم می شم و به زندگی برمی گردم . حالا می فهمم که اگه اون 39 روز هم خودم رو قرنطینه نمی کردم ، در کنار فرزند راحت تر می تونستم مسایل رو درک کنم .

وقتی نوشته های وثوق رو مرور می کنم به نقطه های می رسم که احساس می کنم از عمد خاطراتش رو برام گفته ، انگار می دونسته که ممکنه روزی دچار این احساس گنگ بشم ، خواسته کمک کنه ، مثلا اون تیکه از نوشته اش که در مورد ازدواجش با زنی که عاشقانه دوستش داشته و هر روز می دیدتش و نمی فهمیده که چقدر عاشقشه ، تا اینکه چند روز نمی بینتش و می فهمه که بدون اون نمی تونه زندگی کنه ! وبهش پیشنهاد ازدواج می ده ، یا اون جاهای که در مورد یه عزیز برام حرف می زد ، فکر می کنم اون عزیز زندگیش مادرم بوده .

وثوق می گفت ، عزیزی بهم یاد داد که می شه تنهای رو با کسی ، که از ما تنهاتره تقسیم کنیم و به آرامش برسیم . یا فکر می کنم اون سجاده ی سبزی که وثوق عاشقش بود و می گفت یادگار عزیزترین شخص زندگیش بوده ، هدیه ی مادرم باشه .

انگار می خواست با گفتن این حرفها به من بفهمونه که مادرم زنی پاک و بی گناه بوده ، زنی که خوبتر از خوبه . خدایا نمی دونم که حقیقت رو باید از کی بفهمم . کاش توی این سالها وثوق برام نوشته بود ، کاش اون شب رهانش نمی کردم . باید به حقیقت برسم ، به خاطر خودم ، به خاطر فرزند ، به خاطر زن و مردی که می خوام بدونم پاک بودن یا نه ، به خاطر اینکه عذابم از اینکه آیا بچه ای پاک و حلالم یا نه از بین بره . حتی به قیمت روبه رو شدن با فخیم زاده ها ، باید به حقیقت برسم .

در این مدتی که برگشتم خونه ، امروز با فرزند دعوا شد . فکر می کنه چون دارم در مورد داییش تحقیق می کنم پس نفرتم از بین رفته ، اما تا روشن شدن حقیقت دلم نمی خواد ارتباطی با او داشته باشم .
 امروز پنجشنبه بود و فرزند می خواست بره بهشت زهرا ، از منم خواست تا همراهش برم که از کوره در رفتم و باهاش دعوا شد . حتی نذاشتم خودش هم بره ، اونم که طفلی به خاطر من هر کاری می کنه ، هیچی نگفت و به اتاقش رفت . فکر می کنم از این به بعد باید تحقیقاتم رو دور از چشم فرزند انجام بدم ، چون اون خیلی بی ظرفیته و ممکنه همین روزا دستم رو بگیره و بیره توی خانواده اش و بگه که این زومه... فکر می کنه چند تا پرسش و تحقیق ، نشانه ی حل شدن مشکلم با فخیم زاده هاست .

امروز با بهنام قرار گذاشتم ، باید نظر اون رو هم می فهمیدم . وقتی خواست قرار توی خونه ی من باشه ، از اینکه فکر کرده بود دختر احمقی هستم و با دادن آدرس خونمون برای خودم دردرس درست می کنم ، عصبی شده و خواستم تلفن رو قطع کنم اما خودم رو کنترل کرده و توی یه کافی شاپ باهاش قرار گذاشتم . من زودتر از اون رسیدم ، وقتی اومد شروع کرد به دلک بازی و چرت و پرت گفتن ، اصلا انگار نه انگار که توی دانشگاه تدریس می کنه . دست نادین رو از پشت بسته بود و بعد از مدتها منو خندوند .

نمی دونم چرا تا نرفته بودم پیشش عصبی بودم ، اما وقتی کنارش بودم یادم رفت که چقدر از خودش و خانواده اش تنفر دارم . در مورد فرزند پرسید که جواب های کوتاه و سر بالا بهش دادم . پسره ی دیوونه وقتی ازش پرسیدم که کامران چه جور آدمی بود ؟ برای پاسخ دادن دو تا شرط گذاشت ، اولی رو که برگشتم به دانشگاه بود قبول کردم ، اما دومی که تعطیلات عید با فخیم زاده ها به شمال برم رو قبول نکردم . اونم گفت که چیزی در مورد کامران بهت نمی گم و برای اینکه به مقصودم برسم ، گفتم روش فکر می کنم . حالا بگو ، اون چه جور آدمی بوده ؟ بهنام گفت کامران یه پدر بود اما قبل از اون یه رفیق خوب و با معرفت بود ...

اعتراف می کنم ، الان که ساعتها از دیدارمون گذشته هنوز زنگ بغضی که موقع گفتن این جمله ، توی صدای این پسر شوخ و شنگ بود رو در گوشم حس می کنم .

به بن بست رسیده ام و باید فکر چاره ای باشم ، صحبت با افرادی مثل بهنام و فرزند ، هیچ چیز رو برام روشن نمی کنه . دونستن این که وثوق چطور آدمی بوده ، دردی دوا نمی کنه و باید برم سراغ کسی که مادرم رو می شناخته ، باید دنبال کسی بگردم که خیلی چیزها می دونه ، دیگه فرار کردن از فخیم زاده بسه. امروز ثریا بهم گفت ، منم عمری ازشون فرار کردم اما در نهایت خودم یه فخیم زاده هستم و حالا که بهشون نزدیک شدم دیدم اونطوام که فکر می کردم نبودن . تو هم به خودت جرات بده ، اونا که عاشق دخترهای فخیم زاده هستن ، وای به تو که تنها دختر بزرگ خاندان فخیم زاده هستی ! برای یه مدت برو پیششون ، شاید به نتایجی برسی!

حرف ثریا بد نیست، اما چطوری برم ؟ به چه بهانه ای ؟ اصلا می تونم تحملشون کنم یا نه ؟ جرأتش رو دارم یا نه ؟

توی این چند روز اخیر سرگرم کارهای خونه و رسیدگی به فرزند بودم و وقت نکردم چیزی بنویسم ! این روزها ، خانواده ی فخیم زاده یکی یکی دارن بهم زنگ می زنن . بگم خدا بهنام رو چیکار کنه که شماره ام رو به همشون داده ، خودش کم بود هر روز رنگ می زد ، اونای دیگه رو هم انداخته به جونم .

الحق که خانواده ی دختر دوستی هستن ، نمی دونم اگه پسر هم بودم اینقدر تحویلیم می گرفتن؟ کیانوش ، برادر کامران ، سودی ، کتی و حتی گلی هم زنگ زد . گلی که خیلی اصرار داشت که حتما منو ببینه ، انگار یادش رفته بود من همون دختر دیونه ی شب عروسی حسین هستم .

هر کدوم که زنگ می زدند به جوری دست به سرشون می کردم ، اما ثریا همچنان اصرار داشت که به خودم جرأت داده و باهاشون ارتباط برقرار کنم ، می گفتم این بهترین فرصته اما من جرأتش رو پیدا نکرده بودم .

همین یک ساعت پیش بود که فرزاد با عصبانیت از خونه زد بیرون ، طفلی با چه ذوق و شوقی می خواست منو غافلگیر کنه ، با هیجان اومد خونه و حالا با این وضع رفت بیرون . قرار بود فخیم زاده ها مثل هر سال 15 روز عید رو برن ویلای فخیم زاده ها شمال فرزاد هم پیش خودش فکر کرده بود برای اینکه منو هیجان زده کنه ، اونا رو دست به سر کنه و بگه باهاشون نمی ره شمال . وقتی موفق می شه از چنگ کتی در بره ، دو تا بلیط دبی می خره که 15 روز بدون مزاحم با من بریم ماه عسلی که هنوز نرفته بودیم . منم از همه جا بی خبر و به خیال اینکه فرزاد هم می ره شمال ، طی تماس های مکرر کتی و سودی و از همه بیشتر گلی ، به آخرین تماس که توسط بهرام گرفته شده بود و ازم خواست تا دعوت همه رو قبول کرده و راهی شمال بشم ، چون دیدم این بهترین فرصته برای نزدیک شدن به فخیم زاده ها و سر از کار کامران درآوردن ، قبول کردم . به خدا قصدم بودن با فرزاد بود ، برای من مهم با اون بودن حالا هر طور شده ، یا به عنوان یه دوست یا یه فامیل ، حتی اگه نقش شوهرم رو هم نداشت مهم نبود . اگه حتی به جای داشتن یه اتاق مشترک ، توی دو تا اتاق جداگانه باشیم ، بازم برام مهم نبود فقط این مهم بود که نمی تونستم و دلم نمی خواست 15 روز ازش دور بمونم . البته غافل از اینکه او چه برنامه ای ریخته ، قول دادم که به شمال برم ، حالا چیکار باید می کردم ، به بهرام تلفن می زدم و می گفتم که شوهرم موافقت نکرده و گفته می خوایم بریم دبی! نمی گفتم تو کی شوهر کردی ؟ از فرزاد عذرخواهی کردم و گفتم خودت مقصری ! کاش دیروز این بلیط رو می گرفتی ، به خدا من جز با تو بودن چیزی نمی خوام . حالا هم برو به کتی بگو کارت منتفی شده و می ری شمال ، او هم با عصبانیت در رو بهم زد و رفت . البته مطمئن بودم تا نیم ساعت دیگه بر خواهد گشت ، اما خیلی دلم می سوخت که برنامه ای به این خوبی رو از دست داده و با یه کاروان فخیم زاده باید برم سفر .

همانطور که فکرش رو می کردم فرزاد نیم ساعت بعد ، اومد خونه و گفت که تسلیمه ، گفت میاد شمال ! اما فهمیدم چه غمی توی چهره اش موج می زنه ! شروع به بستن چمدانم کردم ، دلم شور می زد و راحت نبودم ، قیافه اش خیلی غمگین بود . تازه اون شب خوابش نمی برد و تا نیمه های شب از جا بلند شد و رفت سراغ کارهای عقب افتاده اش دایم توی تخت غلت می زد ، اما من به روی خودم نیاوردم که غم چشمت رو فهمیدم و از بی خوابی دیشب مطلع هستم . زیاد نگاهش نمی کردم تا کمتر از غصه اش عذاب بکشم . خدایا نمی دونم فرزاد چش شده ؟ یعنی یه نرفتن به دبی اینقدر براش ناراحت کننده بوده؟ نمی تونم حالش رو درک کنم ، همانطور که اون حال منو درک نمی کنه .

اگه اون برای نرفتن به یه سفر دو نفره اینقدر دماغ شده ، من چی که 15 روز مسافرت به اون خوبی رو از دست داده و مجبورم در کنار اون آدمها عذاب بکشم . کاش می فهمید که تمام تحقیقاتم به خاطر داشتن اون و عشقشه . کاش می فهمید که این سفر بیشتر از اینکه به خاطر خودم و کامران و مادرم باشه ، به خاطر اونه ، کاش می فهمید ! اما افسوس...

امروز خونه ی ثریا هستم و منتظر بهرام که بیاد دنبالم ، تا یک ربع دیگه عذاب 15 روزه ی من شروع می شه . مار از پونه بدش میاد ، دم لونش سبز می شه ، حکایت منه ، از بهرام بدم میاد مجبورم تا چالوس هم تحملش کنم . می دونم که اونم به همین اندازه از من تنفر داره و مطمئنم اگه اصرار عمه و عمو و برادرش نبود ، هرگز زنگ نمی زد و منو برای شمال دعوت نمی کرد . تازه اینم مطمئن بودم که هیچ رغبتی برای اومدن دنبالم نداره ، اما همش تقصیر فرزند که پاش رو کرد توی یه کفش و گفت نمی زاره تنهایی با ماشین خودم برم شمال . گفتم :

- چرا عزیزم؟

- گلم ! چون به رانندگیت اعتماد ندارم .

- اما رانندگی من خیلی خوبه ، خودت هم می دونی چه دست فرمونی دارم .

- دست فرمون تو به درد جاده ی شمال نمی خوره ، اونم توی این روزای بارونی که جاده لغزنده است ، تازه با اون سرعتی که تو می ری .

- اگه بهت قول بدم که تند نرم چی ؟

- نه ، حرفش هم نزن . خوب می شناسمت ، جوگیر می شی و می زنی زیر قولت .

- خوب ، پس می گی چیکار کنم ؟ با خودت هم پیام که همه شک می کنن .

- خوب شک کنن ، مگه چیه ؟

- دیوونه شدی عزیزم ! معلومه چی می شه ، یادت رفته...

اجازه نداد حرفم تموم بشه و دستاش رو به شکل تسلیم بالا برد و گفت :

- باشه ، باشه حق با توه ، خیلی بد می شه .

- اصلا یه فکر دیگه ، نه با ماشین خودم ، نه با تو ، می رم ترمینال با اتوبوس میام .

با گفتن این حرف زد زیر خنده و گفت :

- حتما می خوای فحیم زاده ها ترمینال رو به آتیش بکشن ، تو گفتی اونام گذاشتن .

- به اونا چه ربطی داره ؟

- بین گلم! وقتی قبول کردی باهاشون بری شمال، خود به خود بهشون ربط پیدا می کنه.

حق با فرزند بود، همین دیروز صبح بود که کتی و سودی زنگ زدن و خواستن که بیان دنبالم تا منو هم، با خودشون که عصر همون روز قرار بود برن بیرون اما من قبول نکرده و گفتم، با ماشین خودم میام. چه می دونستم آقا مخالفت می کنه.

- فرزند می خواد با بهنام بیام؟

- اصلا، با عزرائیل بفرستمت بهتره از بهنام، یکی بدتر از خودت عشق سرعت...!

- پس چیکار کنم؟ خودم که نه، تو که نه، اتوبوس که نه، بهنام که نه، چطوره با بهرام بیام؟!

- خیلی فکر خوبی، رانندگی حرف نداره. بهش زنگ بزنی فردا سر راهش بیاد دنبالت.

پوزخندی زد و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- شوخی کردم، تو چرا جدی می گیری! بین من با بهرام حاضر نیستم تا بهشت برم چه برسه به شمال.

- چرا؟ مگه بهرام چشه؟

- هیچی، فقط ازش بدم میاد! نمی تونم تحملش کنم.

- چاره ای نداری، خودت شمال رو انتخاب کردی و اون تنها کسی که من بهش اعتماد دارم. بین پری دو تا راه

بیشتر نداری، یا با خودم میایی! یا با بهرام، ده دقیقه هم فرصت فکر کردن داری.

من ناچار شدم بهرام رو انتخاب کنم، چون می دونستم راه سومی وجود نداره و نمی تونم با فرزند مخالفت کنم. آخه این روزها به جوری شده بود، یعنی بعد از اون شب که مسافرت دبی بهم خورد، جو مرد سالاری بین ما حاکم شده بود و به همین جداگانه شمال رفتن هم اعتراض داشت و نباید بهانه ای دستش می دادم. مدام می گفت:

- این جاده فوق العاده قشنگه، آخه من حقمه که با زلم این مسیر رو طی کنم. مدتهاست درست و حسابی با هم

حرف نزدیم، این راه فرصت مناسبی برای حرف زدن بود، چه عیبی داره، شک کنن، بالاخره که دیر یا زود باید

حقیقت رو بفهمن، من نمی خوام ساعات با تو بودن رو راحت از دست بدم که چیه، این و اون چی می گن و چی نمی گن.

تمام چیزهایی که می گفت عینا ارزوی خودم هم بود، بهش گفتم:

- فرزند، اینا رو که می گی از مغز من می خونی؟ منم عاشق با تو بودم، مخصوصا توی اولین سفرمون، اما چاره ای نیست و باید صبر کنیم.

فرزند عقیده داشت من عوض شدم، می گفت تو می تونستی بهرام رو دست به سر کنی و در عوض شمال، دوتایی

بریم دبی و بدون دغدغه خوش بگذرونیم، اما من معتقد بودم که اون عوض شده چون من الان خیلی بیشتر از قبل

عاشقش هستم و دوستش دارم ، اما اون درک نمی کرد. هنوز بغض سه ساعت قبل که آماده می شدم تا پیام خونه ی ثریا و او آنچنان بغلم کرد و بوسیدم که انگار قرار صد سال دیگه منو ببینه و از این همه احساس بغض گرفت ، توی گلوم گیر کرده . ناسلامتی قرار بود چند ساعت دیگه دوباره همدیگه رو ببینیم و توی یه ویلا و کنار هم باشیم ، اما دلم براش تنگ شده بود و خودم رو لعنت می کردم که چرا قرار شمال رو کنسل نکردم و باهاش نرفتم دبی... حالا دیگه دیر شده بود ، فرزاد یک ساعت قبل حرکت کرده و رفته بود و من منتظر بهرام بودم تا حرکت کنیم . شنیدم که دو تا پسر داره و از همسرش جدا شده ، مطمئنم زنش هم نتونسته تحملش کنه ! حتی ثریا ، حس می کردم انقدر ازش متنفره که منو واسطه ی فرستادن یه امانتی برای بهرام کرده .

اون شبی که وصیت نامه رو باز می کنن ، معلوم می شه که کامران قبل از مرگش برای تشکر از زحماتی که ثریا برای من کشیده بوده ، پرورشگاه رو به نام ثریا کرده . اما ثریا که راضی نبود زیر دین کسی بمونه ، پرورشگاه رو قیمت می کنه و چند میلیون بیشتر روی پول می ذاره تا برای بهرام بفرسته و واسطه ی فرستادن این پول من بودم . همین کار ثریا ، و برخورد اون شبش با بهرام به خاطر من ، باعث می شه فکر کنم ازش تنفر داره !... وای خدایا صدای زنگ میاد ، این یعنی بهرام اومده دنبالم ، خدایا بهم قدرت بده تحملشون کنم .

غرق دفتر خاطرات پروانه بودم که ضربه ای به در اتاقم خورد و سینا وارد شد ، بی رغبت سر از دفتر بلند کردم و گفتم :

- بله؟

- بهرام و بهنام اومدن .

با حیرت نگاهش کردم و گفتم :

- کی اومدن ؟

- ده دقیقه ای می شه .

- چرا من متوجه ی اومدنشون نشدم ، بینم مگه زنگ نزدن ؟

- چرا زدن ، اتفاقا چند بار هم زدن . چیکار می کنی ؟ چرا نمیایی بیرون ؟

نگاهی به دفتر انداختم و گفتم :

- کار دارم ، تو برو سرشون رو گرم کن الان میام .

- این چه کاریه که نداشته صدای زنگ رو بشنوی ؟

باشوخی گفتم :

- به تو چه فضول خان .

- ... به من چه ؟ حالا که اینطور شد ، پاشو برو توی سالن ، به من چه که سرشون رو گرم کنم .

از شوخیش خندیدم و گفتم :

- زود برو ، اذیت نکن ، و گرنه ممکنه آقا بهرام بهش بربخوره که چرا تنها موندن .

- تنها نیستن ، پروانه پیششون نشسته .

- مگه بیدار شده ؟

- خیلی وقته .

- پس چرا بهم نگفتی ؟

- بگم که باز بهش آرامبخش بدی و بخوابونیش.
- جوابش رو ندادم چون حالا دیگه می دونستم که اون لب به آرامبخش نمی زنه ، با خوندن این دفتر تازه داشتم پروانه ای رو که خودم بزرگ کرده بودم ، می شناختم . به سالن پذیرایی رفتم اما از بهرام و بهنام و پروانه خبری نبود ، با دلخوری رو به سینا کردم و گفتم :
- خوب منو دست انداختی ، پس کجان ؟
- مگه مریضم ، همین جا بودن . شاید رفتن توی حیاط ، بذار بینم .
- سینا می خواست به حیاط بره که صدای پروانه رو شنیدم ، از آشپزخونه داد زد :
- دایی سینا ! لازم نیست بری توی حیاط ، ما اینجایم .
- من و سینا همزمان به سمت آشپزخانه حرکت کردیم ، سه تایی اونجا بودن ، پرسیدم :
- شما اینجا چیکار می کنین ؟
- پروانه - گشمنونه ، اومدیم ناهار درست کنیم .
- بهنام - دورغ می گه ، ما گفتیم زنگ بزنیم غذا بیارن ، گفت نه و بعدم ما رو مجبور کرد بیاییم اینجا تا ازمون بیگاری بکشه .
- خیلی تنبلی بهنام خان ، کمک کردن برای پخت غذایی که خودت می خوری بیگاری نیست ، اگه اینطوره پس زنهای بیچاره چی بگن ؟
- پروانه جون ! لطف کن منو وارد ، مسائل فمینیستی خودتون نکن .
- پس تو هم لطف کن اون چند تا سیب زمینی و پیاز رو پوست بکن ، تا وارد این مسایل نشی .
- عمرا من پیاز دست نمی زنم ، می خوام چشمم بسوزه ؟ بگو بهرام بکنه .
- بهرام که تا اون لحظه ساکت بود با اعتراض گفت :
- بی خود ، خودت می دونی که حال از بوی پیاز بهم می خوره ، برای من برنامه نچین .
- معذرت می خوام داداش ! نمی دونستم شما تی تیش مامانی تشریف دارین . اصلا دندم نرم ، چشمم کور ، همه کارها رو خودم انجام می دم . شما بفرمایین بیرون تا غذا حاضر بشه ، خواستی بگو سینا برات پیانو بزنه .
- از نوع صحبت بهنام همه به جز پروانه خندیدیم . پروانه ، خودش رو سرگرم آب کردن قابلمه نشون می داد تا بهانه ای برای نخندیدن داشته باشه . به طرفش رفتم ، شیر آب رو بستم که معترضانه گفت :
- ا ... چیکار می کنی ؟ چرا آب رو بستی ؟
- با مهربانی گفتم :
- لازم نیست چیزی درست کنی ، زنگ می زنم تا ده دقیقه دیگه غذا بیارن .
- لازم نکرده ، من هوس کردم غذای خونه رو بخورم .
- باشه عزیزم ، تو برو توی اتاق استراحت کن ، من خودم به چیزی درست می کنم .
- نمی خوام ! خودت برو توی اتاق ، تا من به چیزی آماده کنم .
- ولی تو حالت خوب نیست عزیز دلم .
- خندید و نگاهم کرد و گفت :

- کی گفته من حال خوب نیست؟ من از همیشه بهترم، خواهش می‌کنم برو بیرون تا منو بهنام و بهرام، غذا رو آماده کنیم.
- بعد قابلمه رو برداشت و روی گاز گذاشت و در حالیکه گاز رو، روشن می‌کرد به بهنام و بهرام گفت:
- شما دو تا چرا ایستادین، دست به کار بشین ببینم. بهنام زود کاری که گفتم بکن، بهرام تو هم از یخچال وسایل سالاد رو بیار و درست کن. ببینم بلدی؟
- تا بهرام خواست جواب بده، بهنام گفت:
- جان پری! بگو بهرام سیب زمینی و پیاز رو پوست بکنه، من سالاد درست کنم.
- تا بهنام این حرف رو زد، بهرام سریع به سمت یخچال رفت و رو به بهنام گفت:
- بی خودی برای من نقشه نکش، همه می‌دونن سالادهایی که من درست می‌کنم رو دست نداره.
- سپس در یخچال رو باز کرد و شروع به بیرون آوردن مواد سالاد کرد. بهنام که دید چاره‌ای نداره، رو به سینا که در سکوت به آن‌ها نگاه می‌کرد، کرد و با لحن خنده داری گفت:
- می‌گم سینا جون! تو دوست نداری سیب زمینی و پیاز پوست بکنی؟ اینقدر کار خویبه، امتحان کن.
- پروانه نداشت سینا چیزی بگه، در حالیکه تعدادی سیب زمینی و پیاز بر می‌داشت و به دست بهنام می‌داد گفت:
- ببخود برای سینا نقشه نکش، اون می‌خواد برامون پیانو بزنه، مگه نه دایی سینا؟
- سینا نگاهش کرد و لبخندی زد و از آشپزخونه خارج شد. بهنام که رفتن سینا رو با حسرت نگاه می‌کرد گفت:
- خدا شانس بده، یکی سالاد درست کنه، یکی پیانو بزنه، یکی هم الان می‌ره توی اتاقش منتظر ناهار می‌مونه و یکی هم نیست به داد من بیچاره برسه.
- بهرام با خنده گفت:
- بهنام جان! زور زیادی نزن، کسی دلش برای تو نمی‌سوزه، زود کارت رو انجام بده و شر رو بکن.
- ولی من هنوز امیدوارم، مطمئنم ثریا دست رد به سینه‌ی من نمی‌زنه!
- بهش خندیدیم و سکوت کردم. بهرام که تا اون لحظه مراقب بود نگاهش به من نیفته، نگاهم کرد و وقتی دید منم دارم نگاهش می‌کنم زود رویش رو برگرداند. همانطور نگاهش کردم و با خود گفتم، یعنی اونطور که پروانه نوشته، من واقعا ازت متنفر هستم؟ نمی‌دونم، در حال حاضر که هیچ حسی نسبت بهت ندارم. الان فقط پروانه برام مهمه، درست مثل همیشه، نمی‌دونم چرا همیشه پروانه در الویت کارهام قرار داشته. بعضی وقت‌ها واقعا آرزو می‌کنم کاش هرگز کامران دخترش رو، وارد زندگی من نمی‌کرد. با صدای بهنام، نگاهم رو از بهرام گرفته و به بهنام گوش دادم که گفت:
- چی شد ثریا جون، به لطف امیدوار باشم؟
- به جای من پروانه گفت:
- نه برادر من، امیدوار نباش چون اگه ثریا هم بخواد من نمی‌ذارم، اون باید بره به اتاقش و تو باید اینا رو پوست بکنی، پس وقت رو هدر نده.
- کنارش رفتم و خیلی آروم پرسیدم:
- حالا همیشه منم کمک کنم و نرم توی اتاقم؟
- به همان آرامی جواب داد:

- نه نمی شه ، برو به اتاقت و ادامه ی دفتری رو که از اتاقت برداشتی بخون .
 با تعجب نگاهش کردم ، پس فهمیده بود که دفترش رو برداشته ام . آرام و با لحنی خواهشمند گفت :
 - ثریا ! برو دیگه ، من اینا رو سرگرم می کنم .
 پس درست کردن غذا نقشه ای بود تا من فرصت خواندن ادامه ی دفتر رو داشته باشم ، اما نمی دونستم اون چه
 اصراری داشت تا من مسائل خصوصیش رو بدونم . بی هیچ حرفی خواستم به اتاقت برم که پروانه رو به بهنام و بهرام
 گفت :
 - یه ماکارانی براتون درست کنم ، انگشتاتون هم بخورین .
 - هنر نمی کنی ! ما رو باش ، گفتیم همچین ما رو گرفته به کار چی می خواد درست کنه .
 - چیه ؟ می خوام منو بدم خدمتتون ؟
 - هه ، هه ، هه ... چیه بامزه شدی ؟
 - بامزه بودم ، تو کور بودی نمی دیدی !
 بهرام از این حرف خنده اش گرفت ، این چندمین باری بود که طی امروز می خندید ، مدتها بود خنده اش رو ندیده
 بودم . با خودم فکر کردم یعنی داره نقش بازی می کنه ؟ شاید درونش آشوب باشه و مثل پروانه به روی خودش
 نمیاره ، خواستم از آشپزخونه خارج بشم که حرف پروانه سر جا میخکوبم کرد .
 - راستی بهنام ! تو تا حالا اون رستوران ایتالیایی نزدیک دانشگاه رفتی ؟
 به بهرام نگاه کردم و لرزش دستانش رو در حین کندن پوست خیار دیدم ، بهنام جواب داد :
 - آره ، یکی دوباری رفتم ، چطور مگه ؟
 - هیچی فقط می خواستم بگم بعد از مارانی که من می پزم ، اون رستورانه که ماکارانی خوبی داره .
 - معلومه زیادی می ری اونجا ؟
 - آره ، یه زمانی با ثریا زیاد می رفتیم ، آخه ثریا اون جا رو خیلی دوست داره .
 فکر کنم اولین کسی که صدای آخ بهرام رو شنید من بودم ، دستش رو بریده بود ، بلند شد و به طرف ظرف شوی
 رفت تا خون دستش رو بشوره . در حالیکه بهنام به خاطر دست و پا چلفتی بودنش کلی متلک بارش می کرد ،
 سکوت کرده و مراقب بود چشمش به چشم نیفته اما هنگامی که پروانه چسبی رو بهش داد تا دستش رو ببندد ،
 نگاهم کرد و من از آن نگاه فرار کردم و از سالن پذیرایی و از کنار سینا رد شده و به اتاقت پناه بردم . دوست
 نداشتم به نگاهش فکر کنم ، نگاهش حالم رو دگرگون می کرد و من این رو دوست نداشتم ، دلم می خواست همون
 حالت بی تفاوتی چند لحظه پیش رو داشته باشم ، باز کردن دفتری که سالها پیش بسته شده بود هیچ سودی نداشت
 جز عذاب دوباره ی من ، اونم حالا که درست یک هفته ی دیگه با سینا و پروانه برای همیشه از ایران می رفتم .
 بنابراین دفتر خاطرات پروانه رو باز کرده و به خوندم ادامه دادم .:

انگار نوشتن توی این دفتر برام عادت شده ، یه عادت که فکر می کنم از ترس نشأت گرفته ، ترس از فراموشی
 دوباره ، تمام اتفاقات اطرافم رو می نویسم و هر چند از بودن در این اتفاقات لذتی نمی برم ، اما می نویسم که

فراموش نکنم . اونم حالا که وارد میدون شدم ، حس غریبی بهم می گه این نوشته ها ، یه روزی به درد می خوره . فصل جدید زندگیم رو از همین حالا توضیح خواهم داد :

چالوسم ، توی ویلایی که متعلق به فخیم زاده هاست و توی اتاقی که یه سوئیت کامل به حساب میاد . شب و جز صدای شرشر بارون ، هیچ صدایی سکوت شب رو نمی شکنه ، فکر می کنم همه خواب باشن ، می گم همه چون همه ی فخیم زاده ها توی این ویلا سکونت دارن . تا الان تنها چیزی رو که در مورد کامران فهمیدم به جز اینکه همه از خوبی و مهربونی و دست به خیر بودنش می گن ، اینکه کسی که تابلوهای منو به مبلغ صد میلیون خریداری کرد ، کامران بوده . آقای میانسال و جنتلمنی که 57 ، 58 ساله نشون می داد و با نوه اش به دیدن تابلوهای من اومده بود ، کسی نبود جز کامران . روزی رو که به دیدنش رفتم ، انقدر پیر و نحیف شده بود که با اون مرد میانسالی که من دیده بودم ، حداقل بیست سال فرق سن داشت و سرطان اون رو از پا در آورده بود . من نتونستم بشناسم که این همون مرد ، البته من قبلا اون رو خونگی ثریا ، اولین باری که فخیم زاده ها رو می دیدم ، دیده بودم و چون از نگاهاش خوشم نیوده بود ، نگاهش نکردم تا چهره اش در ذهنم باقی بمونه . امروز ، وقتی بهرام اومد دنبالم تا بیایم شمال ، به محض سوار شدن به ماشین با بهزاد ، همون پسر شیرین زبانی که اون روز همراه اون مرد میانسال برای دیدن تابلوهای من اومده بود روبه رو شدم ، اما امروز خبری از شیرین زبانی نبود آروم و ساکت کنار پنجره نشسته بود و تا مقصد کلامی حرف نزد . گمان می کنم مشکلی داشت ، این رو از نگاه های نگران بهرام هم می شد فهمید . وقتی از آینه به بهزاد نگاه می کرد نگرانی توی نگاهش موج می زد ، به نظرم به این نوع نگرانی می گن ، نگرانی پدرانه !!

درسته که از بهرام اصلا خوشم نمی اومد و توی کل راه باهاش هم کلام نشدم اما از اینکه اینطور برای بهزاد نگران بود و بهش توجه می کرد ، حسودیم می شد . امروز وقتی برای یه لحظه خودم رو جای بهزاد گذاشتم ، فکر کردم که بر فرض هم تصورات من در مورد کامران و مادرم غلط بوده باشه ، آیا باز هم اون رو خواهم بخشید . اون به جای اینکه در نداشتم مادر منو در آغوش خودش بزرگ کنه و نگرانم باشه ، برام یه پرورشگاه ساخت و گذاشت اونجا توی آغوش دیگران بزرگ بشم . اصلا چرا کامران با من چنین کاری کرد ؟ اونکه روزی حقیقت رو به همه می گفت ، چرا از اول نگفت تا من هم کنار برادرهام و زیر سایه ی خودش بزرگ بشم ، تا اینقدر هم از همه تنفر نداشته باشم ؟ نمی دونم کامران پدر بوده ، یا استاد و بهرام که با وجود در کنار داشتن فرزندشون ، اینقدر هم نگرانشون هستن ؟ امروز وقتی فهمیدم امانتی ثریا برای بهرام چیه ، دلم براش سوخت . کامران چه فکری با خودش کرده بوده ، ثریا 17 سال از بهترین روزهای زندگیش رو به پای من گذاشته بود . فکر می کنم به خاطر داشتن من از عشقش گذاشته بود ، به چه قیمتی ؟ داشتن یه پرورشگاه ؟ آخه مگه خودش کم ملک و املاک داشت ، مطمئن بودم ثروتش از پسرای کامران بیشتر بود . من امروز از ثریا خجالت کشیدم ، همانطور که امیدوارم کامران از هر دوی ما توی اون دنیا خجالت بکشه . ما هیچ کدوم زیر دین کامران نخواهیم ماند ، امروز که هیچ اما فردا هر دو رو به بهرام پس می دم ، هم چک بیست میلیاردی کامران که در حساب من بود و هم کیف پولی که ثریا بابت پرورشگاه داده بود . نباید اجازه می دادم کامران اون دنیا خیالش از ما آسوده بشه چون پول ، نه برای من پدر می شه و نه برای ثریا ، جوانی و عشق ... گفتم عشق و باز یاد فرزند افتادم ، چقدر دلم می خواست الان پیشم بود . هر وقت در مورد کامران فکر می کنم و به برداشت های منفی می رسم ، تنها آغوش گرم فرزند که اجازه نمی ده دوباره دیوونه بشم و زود تصمیم

بگیرم . کاش به جای چند تا اتاق اونورتر که با بهنام شریک شده ، توی اتاقم خودم بود اما حیف که نمی شد . خدایا لعنت به این نشدن ها ، همیشه وجود داشته و خواهد داشت . فرزاد ترجیح داد با بهنام که موضوع ازدواج ما رو می دونه هم اتاق بشه تا هر دو راحت تر باشیم .

ساعت از دو بامداد هم گذشته ، اما من هنوز بیدارم و به اتفاقات دیروز فکر می کنم . انگار وسط یه بازی باور نکردنی گیر افتاده بودم . چقدر دلم می خواد همین الان چمدونم رو بردارم و از اینجا برم ، شبانه برم که هیچ کس نفهمه و مانعم نشه ، برم و قید فرزاد رو بزnm ، قید کامران ، قید مادرم و همه چیزهای دیگه رو ، اما نمی تونم . نمی دونم این حس لعنتی چیه که بهم دستور می ده باید بمونم ؟ حتی بعد از سیلی که یک ساعت پیش از فرزاد خوردم و تنها عکس العملم بیرون کردنش از اتاقم بود ، باز هم نمی تونم این جا رو ترک کنم . راستش نمی دونم از اتاقم بیرونش کردم چون سیلی خورده بودم ، یا ترسیدم کسی ما رو با هم اون وقت شب ببینه ؟ از طرفی می خوام برام مهم نباشه و همه بفهمن که من زنش هستم ، از طرفی فهمیدن اونا و برخوردشون ، برام یه کابوس شده . اصلا به خاطر اینکه از نگاهم چیزی رو متوجه نشن ، مثل دیوونه ها رفتار کردم که کار به اینجا کشید . تمام دیروز برای اینکه متوجه رابطه ی من و فرزاد نشن ، برای اینکه بدون فکر به این چیزا به این سفر اومده و حالا توش مونده بودم دیوانگی کردم . صبح دیروز وقتی از خواب بیدار شدم ، هنوز هوا تاریک بود و اولین کاری که کردم ، شماره فرزاد رو گرفتم چون با بهنام هم اتاق برای تماس باهاش مشکلی ندارم . با همون بوق اول جواب داد ، با خنده گفتم :

- چیه ، بدون من خوابت نمی بره ؟

- من هیچ وقت بدونه تو خوابم نمی بره .

حرفش تمام نشده بود که خمیازه ای کشید ، خندیدم و گفتم :

- تو چاخان بلد نبودی، آقا فرزاد ؟

- خب ، یاد گرفتم .

- بی خود کردی ، من از دروغ متنفرم ، می دونی که ؟

- اما این دروغ نبود ، چاپلوسی از عشقم بود .

خندیدم و گفتم :

- خیلی خب چاپلوس خان ، پاشو نمازت دیر می شه .

- منو باش گفتم از دوری من نتونستی بخوابی ، زنگ زدی صدام رو بشنوی!

- فرزاد جان ، تو به دو تا اتاق می گی دوری، پاشو نماز دیر می شه . ضمنن اون آقا بهنام هم اگه نماز خونه صداش کن .

- خودش بیدار شده ، بهنام و بهرام نیازی به بیدار کردن ندارن و خودشون اهل نمازن.

- باریکلا ، فکر نمی کردم اهلهش باشن!

- نه بابا ، پسر دایی کامران باشی و اهل نماز نباشی ، امکان نداره !

- خیلی خوب ، نمی خواد اینقدر از پسرداییهات تعریف کنی، فعلا بای بای عزیزم .

گوشی رو قطع کردم ، به دستشوی رفته و وضو گرفتم و نمازم رو خوندم . تمام فکرم پیش حرف فرزاد بود ، مردی که پسرش اهل نماز بودن ، نمی تونست آدم چشم ناپاکی بوده باشه . شاید اون موقع جوون بوده و خام ، بعدا توبه کرده ؟ بعد از نماز خوابم نمی برد و تصمیم گرفتم زنگ یزنم و سر به سر فرزاد بذارم ، چند دفعه شماره اش رو

گرفتم اما جواب نداد ، بنابراین بی خیال شده و گوشی رو کناری گذاشتم و پشت پنجره رفتم و با دیدن فرزند که همراه بهرام و بهنام داشت می دوید ، لبخندی روی لبانم نقش بست . او که متوجه ی من شده بود ، برام دستی تگون داد و بهرام شاهد این حرکت او بود ، البته بهنام هم کار فرزند رو تکرار کرد تا بهرام شک نکه ، اما بهرام گیج ما رو نگاه می کرد و به روی خودش نیاورد . از این بی احتیاطی فرزند ، در حالیکه می دونست من چقدر از لو رفتن قضیه می ترسم عصبانی شدم . تا ساعت هشت ، توی اتاقم بودم و به بازی روزگار فکر می کردم و بعد لباس پوشیده و به حیاط ویلا رفتم . هوا خوب بود و من رو به گذشته ها برد ، به روزگاری که از طرف پرورشگاه به شمال اومده بودم . غرق فکر شدم ، فکر بچگی ، مادرم ، کامران ، وثوق ، حتی یحیی احمدی که سالها فکر می کردم پدرمه . آنقدر در فکر بودم که متوجه نشدم از ویلا بیرون زده و گوشیم رو جا گذاشته ام ، دیدم حالا که اومدم بیرون برم توی شهر بگردم تا از دست نگاهها و حرکات فرزند هم در امان باشم ، گشتی زده و چون خیلی گرسنه بودم وارد رستورانی شده و غذا سفارش دادم . داشتم با اشتها می خوردم که ناگهان فرزند وارد رستوران شد و رو به روم ایستاد و با دو تا چشم سبز که از عصبانیت ، دو تا کاسه ی خون بود بهم زل زد . شانسی آوردم که توی رستوران جلوی اون همه آدم بهم حرفی نزد ، دستم رو محکم گرفت و از اونجا بلندم کرد و همراه خودش بیرون برد ، با بهنام بود . بدون کلامی حرف سوار ماشین شدم و فرزند از بهنام که پشت فرمان بود خواست تا حرکت کنه ، به گمانم بهنام هم مثل من داشت از ترس قبض روح می شد ، تا نزدیک ویلا هر سه ساکت بودیم . از نگرانی داشتم سگته می کردم ، بیشتر از خشم فرزند از عکس العملش توی ویلا ترسیده بودم ، جلوی فخم زاده ها کاری نکرده باشه که موضوع رو فهمیده باشن ! چرا اون دنبال من اومده بود ؟ حتما همه فهمیدن که چرا نگران من شده ؟ بدبختی نه اون حرف می زد و نه من جرات پرسیدن داشتم ، تا اینکه نزدیک ویلا از بهنام خواست تا کنار ماشینش نکه داره ، خوشبختانه بدون اینکه چیزی به من بگه ، پیاده شد و رفت به سمت ماشینش ، بعد از رفتنش نفس آسوده ای کشیده و به بهنام نگاه کردم . او که تا آن لحظه ساکت بود و انگار نفس هم نمی کشید ، گفت :

- معلومه از صبح تا حالا کدوم گوری رفتی ؟ چرا گوشیت رو نبردی ؟ بیچاره از دلشوره مرد ، همه جا رو زیر پا گذاشت ، اگه من جاش بودم همچین می زدم توی گوشت که حالت جا بیاد . فقط خندیدم و چیزی نگفتم .

وقتی به ویلا رسیدیم ، جز بهرام و پسرش کسی اونجا نبود و همه برای گردش به کنار دریا رفته بودند ، خوشبختانه بهرام اصلا کاری به من نداشت و انگار منو نمی دید. اون فقط به پسرش خیلی اهمیت می داد ، مثلا وقتی با پسر کوچیکش گرم بازی بود ، شش دانگ حواسش به پسر بزرگش هم بود و گاهی دست نوازشی بر سر او هم می کشید اما اون انگار با همه قهر بود و با هیچ کس حتی پدرش هم حرف نمی زد . فکر نمی کردم ، اون پسر بچه ی شیرین زبان که اون روز دیدم اینطور از خودراضی و ساکت باشه . به یاد اون روز و نظر دادن بهزاد در مورد تابلوی وثوق افتادم و بی اختیار رفتم و کنارش نشستم ، همانطور که به تلویزیون زل زده بود ، دست نوازشی بر سرش کشیدم ، برگشت نگاهی بهم کرد . بهرام که از این واکنش بهزاد تعجب کرده بود ، حواسش پرت شد و سرش خورد به میز ، آخ کوتاهی گفت و با حیرت از من پرسید :

- تو چیکار کردی ؟

- به سر پست دستت کشیدم ، ایرادی داره !؟

- منظورم این نبود ، می گم چیکار کردی که بهت نگاه کرد ؟
 - گفتم که فقط یه دستی به سرش کشیدم ، چطور مگه ؟
 - عجیبه ! بهزاد مدت‌هاست که نسبت که هیچ حرکتی ، از خودش واکنش نشون نمی ده ، می شه یکبار دیگه این کار رو بکنی ؟
 همانطور که خواسته بود ، دوباره به سر بهزاد دست کشیدم و باز برگشت و عمیق نگاهم کرد . بهرام با حیرت کنارش نشست و حرکت منو تکرار کرد ، اما بهزاد هیچ واکنشی نشون نداد . بهرام که وضع رو اینطور دید ، زیر لب چیزی گفت و بعد به من نگاه کرد و پرسید :
 - چرا به حرکت تو واکنش نشون داد ؟
 - شاید چون من مهره ی مار دارم .
 - شاید !
 لبخندی زدم و گفتم :
 - ولی من ، شوخی کردم .
 - ولی من کاملا جدی گفتم .
 از جا بلند شده و با طعنه گفتم :
 - پس تو باید خیلی از من خوشت بیاد .
 منتظر جوابش نمونه و به اتاقم رفتم . نگران فرزند بودم ، یک ساعت بیشتر بود که از ما جدا شده و رفته بود و هنوز برنگشته بود . شماره ی گوشیش رو گرفتم ، خاموش بود ، شماره ی بهنام رو گرفتم تا شاید اون ازش خبر داشته باشه ، اما او هم ابراز بی اطلاعی کرد . نگرانش بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم ، در همین افکار خوابم برد ، بیدار که شدم هوا تاریک شده بود ، هنوز نگران فرزند بودم ، شماره اش رو گرفتم ، خوشبختانه گوشی روشن بود اما جواب تلفن منو نمی داد ، این یعنی از دستم دلخوره ، یکی از sms های عاشقانه ای که سپیده برام می داد رو براش فرستادم ، تا شاید کمی از دلخوریش بر طرف بشه ، بلند شده ، آبی به دست و صورتم زدم ، لباس مرتبی پوشیده و دستی به صورتم کشیدم ، به امید اینکه فرزند برگشته و اونجاست ، رفتم پایین .
 در واقع ویلای فخیم زاده ها دو طبقه بود . طبقه ی اول سالن بزرگی داشت که یک قسمتش مبله و مخصوص نشستن و گپ زدن بود و قسمت دیگه اش میز بیلیارد و پینگ پنگ گذاشته بودند ، طبقه ی دوم هم که اتاق های خواب تعبیه شده بود ، فکر می کنم هشت تایی اتاق داشت . ویلا از یک طرف به دریا دید داشت و از طرف دیگه رو به جنگل بود . وقتی پایین اومدم همه مشغول خوردن شام بودند ، چشمم که به فرزند افتاد نفس آسوده ای کشیده و خیالم راحت شد . خواستم تا متوجه ی حضور من نشدن به اتاقم برگردم که صدایشون رو شنیدم ، در مورد ثریا حرف می زدند . یادم افتاد که هنوز امانتی که داده بود رو به بهرام ندادم ، گوش سپردم که ببینم در موردش چی می گن:
 کتی - امروز با عمه الی صحبت می کردم ، انگار رفتن ثریا قطعی شده .
 کیانوش - من که بهتون گفتم اینبار رفتنیه ، شما قبول ندارین .
 کتی - نبایدم باور می کردیم ، از بعد فوت باباش ، قراره بره پیش عمه ، هر دفعه هم کنسل می شه .

سودی - کی گفته کتی جون! بعد از فوت ایرج نبود، خوبه خودت می دونی که تا همین چهار سال پیش چشم دیدن عمه الی رو نداشت.

کتی - چشم دیدن مادرش رو نداشت، برادرش سینا چی؟

سودی - شنیدی سینا، فردا پس فردا میاد ایران؟

کتی - آره عمه الی بهم گفت، فقط نفهمیدم برای چی میاد؟

اردلان - لابد می خواد کارای رفتن ثریا رو تدارک ببینه، می دونید که ایرج خیلی املاک و مستغلات داره و فروش اون کار به دختر تنها نیست.

لیلی - اشتباه نکن برادر من! آمار غلط بهت دادن، اون ملک و املاک در زمان زنده بودن کامران فروخته شده. الانم فقط مونده خونه ای که توش زندگی می کنه، با اون خونه ی قدیمیه ی ایرج، با اون پرورشگاهی که کامران به نامش زد.

اردلان - تو از کجا می دونی؟

لیلی - از وکیل کامران شنیدم، اون ترتیب فروش همه چی رو داده بوده. ثریا دیگه اون دختر بی پول 18 ساله نیست که زمانی محتاج کار توی پرورشگاه بود، الان حساب بانکی آنچنانی داره توی آمریکا...

اردلان - مثلاً چقدر؟

بهرام - به ما چه دایی! پول خودش، مگه قراره بده به ما که می پرسی؟

اردلان - نه، دایی از روی کنجکاوی پرسیدم.

کتی - ... مگه می خواد خونه ی قدیمی و پرورشگاه رو هم بفروشه؟

بهرام - پس چی؟ فکر کردی ازشون می گذره؟ مگه آپارتمان خودش چقدر می ارزه؟ 150 تا یا 200 تا، اصل اون خونه قدیمیه با اون پرورشگاه.

سودی - خونه قدیمیه رو عمرا عمه الی بذاره بفروشن، اما پرورشگاه رو شاید بفروشن.

بهرام - شاید نه حتما، خبرش رو دارم که برده قیمت گذاشتن، امروز و فرداس که بفروشه و خلاص.

کیاونش - حالا تو چرا ناراحتی عمو جون؟ دلت به حال بچه هایی که توش هستن می سوزه؟ اونابی جا و مکان نمی شن.

این حرف کیاونش همه رو به خنده انداخت و بهرام گفت:

- اتفاقاً من از خدایه، اینطوری لااقل از قید مسئولیت خرج و مخارج اون بچه ها راحت می شم. این وسط فقط دلم

برای بابام می سوزه، اون فکر می کرد ثریا انسانیت سرش می شه که برداشت پرورشگاه رو به نامش کرد. حالام

اون قیمت گذاشته روش، می فروشدهش و دست بابای بیچاره ام از گور بیرون می مونه.

لیلی - تو نمی خواد نگران بابات باشی، خیلی هم ناراحتی خودت ازش بخر تا دست بابات بیرون نمونه.

بهرام - خوبه شریکی اون جا رو بخریم، آخه به جون همین گلی من نمی دونم با سهم الارثم چیکار کنم.

- چرا از جون من، مایه می ذاری؟

- آخه چی عزیزتر از جون تو، گلی جون؟

- جون خودت، بهنام جون!

دیگه صحبت در مورد ثریا تموم شده بود و من حوصله نداشتم به چرندیات بهنام و گلی گوش بدم . خواستم برم بالا چمدون رو بیارم و بدم به بهرام تا جلوی همه سنگ روی یخ بشه و دیگه در مورد کسی اونم ثریا ، زود قضاوت نکنه اما یادم افتاد که به ثریا قول دادم تا در موقعیت مناسبی که به جز بهنام و بهرام کسی نبود این کار رو بکنم . برای همین از رفتن به اتاقم پشیمون شدم و به طرف اونا رفتم ، همشون با دیدن من با خوشحالی از من خواستن برم و چیزی بخورم اما من سیری رو بهانه کرده و رو به بهنام و بهرام گفتم :

- شامتون رو خوردین ، بیاین اتاقم کارتون دارم .

بهنام فوری قبول کرد اما بهرام با اکراه پذیرفت . وقتی داشتم برمی گشتم به اتاقم یواشکی فرزاد رو نگاه کردم ، بی اعتنا به من مشغول خوردن شامش بود . معلوم شد هنوز از دستم دلخوره ، فهمیدم که

sms عاشقانه ام کارساز نبوده .

تا بهنام و بهرام به اتاقم بیان ، برای سپیده

sms دادم و ازش خواستم چند تا sms توپ برام بفرسته ، فردا عید بود ودلم می خواست هر طور شده دل فرزاد رو به دست بیارم . به ثریا هم زنگ زدم ، می خواستم ببینم اومدن سینا حقیقت داره که گفت آره ، پس فردا با استاد میاد ایران . از حرفهای اونا چیزی بهش نگفتم ، به اندازه کافی از رفتار کامران نسبت بهش شرمنده بودم و دیگه نمی خواستم با این حرفها آزارش بدم .

بهرام و بهنام که اومدن ازشون خواستم که بشینن ، بهنام روی میلی کنار تختم نشست اما بهرام همانطور ایستاد و

گفت ، زود کارت رو بگو می خوام برم پایین . منم بی مقدمه بهش گفتم :

- بهرام ! تو چقدر ثریا رو می شناسی ؟

پوزخندی زد و گفت :

- منو کشوندی بالا که این رو پیرسی ؟

بدون جواب سرش رو انداخت پایین تا از اتاق خارج بشه که مانعش شده و دوباره سوال رو تکرار کردم ، لبخند

تلخی زد و گفت :

- بهتر از خودش ، حالا می تونم برم ؟

- نه ، لطفا صبر کن .

همین سوال رو از بهنام پرسیدم ، او جواب داد :

- تا حدودی ، عمه الی و سینا رو بهتر می شناسم ، آخه اون چهار سالی که رفتم آمریکا برای تحصیل ...

اجازه ندادم حرفش تموم بشه و گفتم :

- پس شما دو تا اصلا اون رو نمی شناسین!

بهرام - بهتر نیست جای این حرفهای مزخرف ، بگی چته ؟

کیف پوی و پاکت کاغذ رو روبه رویش ، روی میز گذاشتم و گفتم :

- این رو ثریا داد و گفت که مال هر دو تاتونه ، یه کیف پر پول ، بابت پرورشگاهی که باباتون به نامش کرده کسی رو

آورده قیمت گذاشتن ، چند میلیون هم بیشتر روش گذاشته که مبادا فکر کنین مفت از چنگتون درآورده .

کنار بهرام که ناباورانه به چمدون نگاه می کرد ایستادم و ادامه دادم :

- توی این پاکت هم تکه های تعهدنامه ی شماسست نسبت به بچه های پرورشگاه ، ثریا اون و پاره کرد تا شما تعهدی نداشته باشی . گفت بهت بگم ، باباش اینقدر گذاشته که از پس این مسؤلیت بریاد . پاکت رو ، روی کیف گذاشته و به طرفش برده و روی میز کنارش گذاشتم . انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شده بود ، رو به روی بهنام نشستم و سپس از جیب پیراهنم برگه ی چک بیست میلیاردی رو که قبلا نوشته بودم درآورده و کنار پاکت و کیف گذاشتم و گفتم :

- اینم اون مبلغی که پدرتون یک ماه مونده به مرگش ریخته به حسابم . هر سه در سکوت محض فرو رفتیم ، بعد از لحظاتی ادامه دادم :

- می دونید ! به نظر من شما دو تا ، نه پدرتون رو می شناسید و نه ثریا رو . اون بیست میلیارد ریخت به حساب من ، چون نمی خواست اون دنیا به خاطر انجام ندادن وظیفه ی پدری در حق من دستش از قبر بیرون بمونه . اما من حاضر نیستم حتی یک ریال از این پول رو پیش خودم نگه دارم ، چون دلم می خواد دستش از قبر بیرون بمونه . البته کار پدرتون در مورد ثریا ، واقعا شرم آور ، اون اگه می خواست کار خیر کنه و یه عده بچه رو پناه بده ، می تونست اون ملک رو وقف کنه ، نه اینکه سند بزنه به نام ثریا . اینطوری ثواب بیشتری می برد ، قبول دارین ؟

به جای اینکه جوابم رو بدهند ، بهنام از اتاق خارج شد و بهرام هم در سکوت روی مبلی نشست ، معلوم بود حسابی خجالت کشیده اند . بهرام می خواست چیزی بگه ، اما انگار زبان در دهانش نمی چرخید . خودم دوباره ادامه دادم :

- تو که ادعات می شه ثریا رو بهتر از خودش می شناسی ، هیچ می دونی 15 سال زندگیش رو وقف من کرده ؟ می دونی الان 35 سالش شده ؟ می دونی با این سن چرا هنوز مجرده ؟ می دونی پدر تو از بی پولیش سوءاستفاده کرد و با سپردن من به اون ، وادارش کرد بهترین سالهای زندگیش رو تنها سپری کنه ؟ می دونی اگه من نبودم ، اون الان کنارمردی که عاشقانه دوستش داشته ، خوشبخت بود ؟ حالا خودت قضاوت کن ، با سند یه ملک دوهزار متری ، می شه 15 سال جوونی و عشق یه آدم رو جبران کرد ؟ می شه عمر رفته و جوونی گذشته رو بهش برگردوند ؟ من واقعا برای پدرت متاسفم ، موقع سند زدن یادش رفته بود که ثریا دیگه اون دختر 18 ساله ی بی پول و آس و پاس نیست . پدر تو با این کار آخرش منو جلوی ثریا شرمنده تر کرد ، به خدا دیروز وقتی جریان پرورشگاه رو فهمیدم ، دلم می خواست زمین دهان باز کنه و من برم توش .

از جا بلند شده و رو به رویش ایستادم ، معلوم بود حسابی تحت تاثیر قرار گرفته اما نمی تونستم بفهمم در سکوتش به چه فکر می کنه ! در حالی که به سمت پنجره می رفتم گفتم :

- من کارم رو انجام دادم و حرف هام رو زدم ، حالا می تونی بری پایین ، البته با دست پر ...

این جمله ی آخر رو با طعنه بهش گفتم و از پنجره به ساحل دریا که توی تاریکی شب ، شکل ترسناکی به خودش گرفته بود نگاه کردم . منتظر بودم زودتر کیف و چک رو برداره از اتاق خارج بشه ، اما بهرام همچنان در سکوت نشسته بود و چیزی نمی گفت ! همانطور که به ساحل چشم دوخته بودم ، به نظرم اومد چیزی شبیه شبح به طرف دریا می ره ، یک آن ترسیدم و فکر کردم شاید روح کامران که چون غیبتش رو کردم ظاهر شده اما خوب که دقت کردم ، دیدم شبح نیست بلکه یه بچه است . از پشت سر شباهت عجیبی به بهزاد ، پسر بهرام داشت . فکر کردم دچار توهم شده ام و چند بار پلک زدم ، اما نه ، توهم نبود . اون بچه بهزاد بود که به طرف دریا می رفت ، وحشت زده برگشتم و رو به بهرام که داشت از اتاق بیرون می رفت گفتم :

- بهرام ... بهرام بیا ببین این بهزاده؟

فکر می کنم خیلی قیافه ام وحشت زده بود ، چون بهرام فوری به طرف پنجره دوید و با دیدن بچه با صدای خفه شده ای گفت :

- یا خدا ، به دادم برس...

بدون کوچکتترین تأملی هر دو شتاب زده به طرف دریا دویدیم . وقتی کنار آب رسیدیم ، بهزاد کاملاً توی آب بود ، و هر دو بی محابا به آب زدیم ، با تمام قدرتم شنا می کردم تا زودتر به بهزاد برسم ، در اون لحظه فقط به نجات اون فکر می کردم . هر بار که به سمتش نگاه می کردم ، کاملاً زیر آب بود و گاهی بالا می آمد و دوباره می رفت پایین و هر آن امکان داشت غرق بشه ، بالاخره بهش رسیدم چون خیلی سریع تر از بهرام شنا کرده بودم . حالا باید می آوردم روی آب اما چطوری ، خیلی سنگین بود و محکم بهم چسبیده بود و نزدیک بود خودمم غرق بشم اما هر طور بود روی آب نگهش داشته و سعی می کردم به سمت ساحل پیام که بهرام به ما رسید ، بچه رو بهش دادم که اونو با یک حرکت بالای آب نگه داشت و خوشبختانه همه چیز به خیر گذشت . وقتی همراه بهزاد که در آغوش بهرام بود به ساحل رسیدم ، همه داشتند با وحشت به ما نگاه می کردند و هر کس چیزی می گفت ، ظاهراً وقتی من و بهرام با شتاب از ویلا بیرون دویده بودیم توجهشان جلب شده و دنبال ما بیرون آمده بودند . وقتی کنار ساحل رسیدیم ، گلی سریع یکی یه پتو به من و بهزاد پیچید . در حالیکه داشتم از سرما یخ می زدم ، چشمم به فرزند که با خشم داشت نگاهم می کرد افتاد ، تمام لباسش خیس بود ، معلوم بود اونم دنبال ما به آب زده . البته من بیشتر از خشمش ، نگران خیسی لباسش بودم چون هوا واقعا سرد بود و سرما می خورد . کاش می شد بیاد و با پتوی که دور منه خودش رو گرم کنه ، اما در همین حین گلی پتویی هم برای او و بهرام آورد . بهزاد ، توسط بهنام و بهرام به بیمارستان برده شد و منم به اتاقم رفته و به پیشنهاد بقیه ، خودم رو به دوش آب گرم سپردم . داشتم از سرما یخ می زدم اما آب گرم حالم رو جا آورد ، بخصوص که بعدش اعظم خانم خدمتکار ویلا با یه لیوان چای داغ اومد پیشم و حالم رو پرسید . تا نزدیک ساعت 12 شب دایم فخیم زاده ها می اومدن و حالم رو می پرسیدند ، ازشون شنیدم که بهزاد هم حالش خوبه و برای احتیاط شب رو باید بیمارستان بمونه . وقتی همه خواب بودند در اتاقم باز شد و فرزند داخل آمد . با اینکه از دیدنش اونم تنها ، توی اتاقم خوشحال شده بودم اما با نگرانی گفتم :

- دیوونه اینجا چیکار می کنی ؟ اگه کسی ببینه ...

به جای هر جوابی سیلی نه چندان محکمی به صورتم زد . در حالیکه دستم رو روی جای سیلی می داشتم و ناباورانه نگاهش می کردم ، با بغض گفتم :

- بار آخرت باشه ، توی یه روز این همه بلا سر من میاری ! نگفتی اگه توی شهر گم بشم چیکار کنم ؟ نگفته اگه توی دریا غرق می شدی ، چه خاکی توی سرم می ریختم ؟ من می مردم ، می فهمی ؟ چرا برای من ارزش قائل نیستی ؟ سپس بازوهایش رو با مهربانی باز کرد تا منو در آغوش بگیره اما به جای پناه بردن به آغوشش ، به جای گریه کردن ، به جای گلایه کردن فقط از اتاقم بیرونش کردم . اون رفت و من الان توی تنهایی خودم نشسته و ایمان دارم که دلشکسته تر از من فرزندم . می دونم و اعتقاد دارم تا صبح توی برزخ سیلی که به من زده دست و پا خواهد زد ، البته اون سیلی حقم بود و حاضرم به خاطر آرامش فرزند بیشتر از یه سیلی بخورم . ولی کاش نمی زد ، کاش به اتاقم نمی

اومد ، شاید الان دلم برآش نمی سوخت ، شاید الان مستأصل نبودم و بین دو راهی رفتن یا موندن گیر نمی کردم ؟
 خدایا کمکم کن ، می دونم که می مونم ، اما کاش می شد می رفتم
 امروز صبح موقع تحویل سال ، علی رغم سرگیجه و تبی که داشتم ، رفتم پایین و کنار سفره ی هفت سین بسیار
 شیک فخیم زاده ها نشستم . اعتراف می کنم که این اولین عیدی بود که هیچ اشتیاقی برای شروع شدنش نداشتم ،
 البته این عدم اشتیاق ربطی به فخیم زاده ها نداشت و خودم ، در دلم احساس یأس و دلزدگی می کردم . دلم به حال
 خودم و فرزند می سوخت ، مثلا اولین عید مشترکمون بود اما من تا وقتی که کنار سفره بودم کوچکترین نگاهی بهش
 نکردم و حتی لبخند هم بهش نزدم ، فقط خیلی رسمی ، همانطور که به بقیه عید رو تبریک گفتم به او هم گفتم و
 دوباره به اتاقم پناه بردم . ازش دلگیر نبودم ، اما اگه تب نداشتم شاید اوضاع فرق می کرد و حداقل یه لبخند بهش
 می زدم . ولی این تب لعنتی داشت دیوانه ام می کرد ، تمام بدنم درد می کرد که فکر می کنم بی ربط به نجات
 دیشب بهزاد نبود . سعی می کردم کسی بویی از بیماریم نبیره چون می دونستم اگه فرزند بفهمه ، احتیاط رو کنار
 گذاشته و مجبورم می کنه برم دکتر ، منم که از آمپول و قرص و دوا بیزار هستم ...

امروز ، روز دوم عید بود و من تمام وقت توی اتاقم ، روی تخت ماندم و از تب سوختم ، حالت تهوع و بدن درد
 شدیدی داشتم . از همه بدتر اینکه لو رفتم و همه فهمیدند که حالم بد شده ، با این وجود نتوانستن راضیم کنن که
 برم بیمارستان . اعتراف می کنم امروز وقتی تا این حد نگرانی فخیم زاده ها رو نسبت به خودم دیدم ، حالت
 خوشایندی بهم دست داده بود . تمام حواسشون به من بود ، سودی برام آب پرتقال آورد و کتی ، سوپی رو که اعظم
 خانم پخته بود توی دهانم می ریخت ، کیانوش کمپوت خرید و اردلان باز کرد و داد خوردم ، گلی هم برام کتاب می
 خوند . آخه یکی نبود بهش بگه منی که دارم از تب و سردرد می میرم از کتاب چیزی نمی فهمم ، آخر برای خلاص
 شدن از دستش خودم رو به خواب زدم تا از اتاقم رفت .

اما تمام تعجب و حیرتم از کار فرزند بود ، برعکس انتظارم هیچ واکنشی که نشونه ی نگرانی باشه از خودش بروز
 نمی داد . تنها کسانی که هیچ دلنگرانی برای من نداشتند او و لیلی بودند . لیلی که طبیعی بود از من متنفر باشه ، اما
 فرزند چرا ؟ حتی احوالم رو هم نپرسید ، شهاب ، شوهر گلی دایم می آمد و حالم را جویا می شد اما فرزند یکبار هم
 به اتاقم نیومد . یعنی نگران نشده بود ؟ یا احتیاط می کرد ؟ توی کارش مونده بودم ! فرزادی که به خاطر نجات
 بهزاد کنترلش رو از دست داده و بهم سیلی زد ، حالا توی این تب و لرز می سوختم به روی خودش نمی آورد .
 عجیب بود ، بیشتر از همه بهنام نگران بود و اصرار داشت منو بیمارستان ببره . مطمئن بودم که فرزند به خاطر من
 احتیاط می کنه ، احساس می کردم الان اونم از تب من ، تب داره و به روی خودش نمیاره . می خواستم برآش

sms

بزنم اما نه بهتره بهش زنگ بزنم ، مغزم کار نمی کنه ، حالا که اون ، این همه احتیاط می کنه بهتره منم کار خطرناکی
 نکنم چون ممکنه کسی از پشت در اتاق رد بشه و صدای منو که اصلا بلد نیستم با موبایل آروم حرف بزنم بشنوه .

به فرزند

sms دادم ، به این مضمون :

« زندگی من ! نگران نباش ، بهتر شدم . »

جواب فرزند فقط یک کلمه بود :

«خوشحالم»

نمی دونم چرا از جوابش خوشحال نشدم ، یعنی فقط همین ، یه خوشحالم خشک و خالی ، نه گلم ، نه عزیزم ، هیچ پسوند و پیشوندی نداشت ؟ یعنی چی شده ؟ چرا فرزند اینقدر سرد جوابم رو داد ، اونکه سیلی اش رو بهم زده بود پس دیگه از چی دلگیر بود . من باید ناراحت باشم ، اون ناراحت ؟ دیگه حوصله ندارم چیزی بنویسم ، ترجیح می دم بخوابم .

امروز صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم ، ثریا بود . نمی دونم از کجا فهمیده بود ، مریض شدم ؟ زنگ زد حالم رو بپرسه ! گفتم ، کاملا خوب شدم . گفتم که سینا اومده و بی قرار دیدن توست ، ظاهرا کار مهمی باهام داشت . ازم پرسید کی برمی گردم و من گفتم ، نمی دونم احتمالا امسال هم 15 روز رو می مونم و منم باید بمونم . پرسید ، امانتی رو به دست بهنام و بهرام رسوندم یا نه ؟ و من جواب دادم : آره ، اما نگفتم هنوز دست نزده روی میز اتاق من باقی مونده. ازش پرسیدم کی میره که گفتم ، سه هفته ی دیگه و چون خونه اش رو فروخته تا روز رفتنش توی خونه ی قدیمی پدرش زندگی می کنه . دلم خیلی گرفت ، باورم نمی شد ثریا برای همیشه از ایران بره و ممکنه من سالها نبینمش . من تحمل دو روز دوری اون رو نداشتم حالا باید سالها دوریش رو تحمل کنم ، اما خدا رو شکر کردم که فرزند رو دارم ، اون تمام زندگی من بود . صحبتیم که با ثریا تموم شد ، رفتم دوش گرفتم تا سرحال بیام و مریضی از بدنم خارج بشه . وقتی دوش گرفتم و موهام رو خشک کردم ، به گوشی فرزند زنگ زدم که طبق معمول خاموش بود . در حالیکه با خودم فکر می کردم اون دیگه از بی نمکی ، شورش رو درآورده و بی اندازه جانب احتیاط رو رعایت می کنه ، از اتاق بیرون اومده و پایین رفتم . می خواستم صبحونه بخورم ، خیلی احساس گرسنگی می کردم ، چهار روز از سفرمون گذشته بود و انگار نه انگار اومده بودم مسافرت . وقتی وارد سالن شدم ، اردلان و کیانوش مشغول بازی بلیارد بودند و سودی و کتی هم طبق معمول می گفتن و می خندیدند ، برای اولین بار در طول سفر تحویلشون گرفتم و باهاشون گرم سلام و علیک کردم . بیچاره ها که این چند روز مریض بودم ، سنگ تموم گذاشته بودن و زشت بود باز باهاشون سنگین برخورد کنم . کتی که چند بار قربون صدقه ام رفت و سوری فوراً دستور یه صبحانه ی مفصل رو به خدمتکار داد . با اشتها صبحانه را خوردم و در حین خوردن از حرفهای کتی و سودی فهمیدم که برای فرزند کاری پیش اومده ، لیلی هم خونه کار داشتن با هم رفتن تهران و تا شب برمی گردن . خیلی بهم برخورد کرده بود که فرزند بدون اطلاع من رفته بود ، اما خودم رو گذاشتم به جای اونکه همین کار رو باهاش کرده بودم . بعد از صبحانه ، به بهانه ی هوا خوردن کتی و سودی و شوهرانش رو تنها گذاشته و کنار دریا رفتم . اونجا هم گلی و شهاب و بهنام ، مشغول والیبال بودند . بهنام دایم ، شهاب بیچاره رو که چاق بود مسخره می کرد و می خندید . از من هم خواستن بهشون ملحق بشم اما من بی حوصلگی رو بهانه کرده و به قدم زدن ادامه دادم . بعد از کمی راه رفتن چون هنوز ضعف مریضی در بدنم بود ، احساس خستگی کردم و روی شن های ساحل نشستم . هوا خیلی خوب و آفتابی بود و سوسه ی کشیدن نقاشی افتاده بود به جونم ، مدتها بود دست به قلم نشده بودم . آخرین کار ، همون پرده ی عاشورا بود که برای حاج مهدی کشیدم و بلند شده و به اتاقم برگشتم و چند کاغذ سفید با مدادی برداشته و به ساحل برگشتم ، اینبار با بهرام و پسرانش رو به رو شدم ، کنار ساحل نشسته بودند . برای اولین بار وقتی منو دید با خوشرویی سلام کرد و کنارم نشست و پرسید :

- مثل اینکه تبت قطع شده ؟
- با سر جواب مثبت دادم و به بهزاد اشاره کرده و گفتم:
- مثل اینکه بهزاد هم طوری نشده بود ؟
- آره خدا رو شکر ، شانس آوردم تو پشت پنجره بودی و گرنه الان ...
- نگاه قدرشناسانه ای به من انداخت و ادامه داد :
- ازت ممنونم .
- با تعجب نگاهش کردم ، باورم نمی شد ، این آدم داره از من تشکر می کنه . لبخندی زدم و پرسیدم :
- بهزاد از کی اینطوری شده ؟
- بعد از فوت بابا دچار شوک شد ، نه با کسی حرف می زنه و نه کسی رو می بینه ، پسرم شده یه مرده متحرک . اون شب هم با اراده ی خودش به دریا نرفته چون اصلا یادش نیامد ، داشته غرق می شده .
- چیزی که بهرام درباره ی پسرش می گفت ، منو یاد چیزهایی انداخت که ثریا در مورد خودم می گفت . بی اختیار پوزخندی زدم ، بهرام که معنی خنده ام رو نفهمید با دلخوری پرسید :
- به چی خندیدی ؟
- هیچی ، یاد یه کسی افتادم ، ببخشید .
- معلوم بود باورش نشده ، مشکوک نگاهم می کرد و برای اینکه خودم رو از اون نگاه خلاص کنم مشغول کشیدن شدم ، اما نمی دونستم چی بکشم که چشمم به بهزاد افتاد که خیره به دریا نشسته بود . شروع کردم به کشیدن بهزاد در همان حالتی که بود ، در حین نقاشی بی اختیار از بهرام پرسیدم :
- مادرش کجاست ؟
- بدون اینکه جا بخوره ، گفت :
- آلمان ، ازدواج کرده و یه دختر 18 ماهه هم داره .
- خندیدم و گفتم :
- چه مختصر و مفید ، حفظ کرده بودی ؟
- خندید و چیزی نگفت ، و خودم ادامه دادم :
- پسرها ، مادرشون رو می بینن ؟
- بهتر بود می پرسیدی مادرشون ، اونا رو می بینه چون بهراد که چهار سالشه و چیزی حالیش نیست ؛ بهزاد هم که دیدن یا ندیدن اون فرقی براش نداره ، با این وجود سالی یک ماه پیش اون هستن . می دونی پروانه ! بهراد که تمام دنیاش منم ! بهزاد هم تمام دنیاش بابا بود که رفت .
- آهی کشید و ادامه داد :
- پیش بهترین روانشناس ها بردمش اما هیچ کدوم نتونستن کاری بکنن ، گفتن یه شوک بهش وارد شده که یه شوک دیگه از بین می بردش و تا زمان شوک دوم باید صبر کنم .
- حرفهای بهرام منو یاد خودم می انداخت ، اصلا انگار این بچه کودکی خود من بود . بغض سنگینی گلوم رو گرفت ، نقاشی رو نیمه رها کردم و رفتم روی شن ها کنار بهزاد نشستم و زل زدم به چشمش . اون موقع بی شک درد من

تنهایی بود ، درد این بچه چیه ؟ پدری داره که عاشقش و کل فک و فامیل دورش می گردن ، پس چرا اینطوری شده ؟ بهرام کنارم نشست و دستش رو ، روی شانه ام گذاشت و گفت :

- تو حالت خوبه ؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم :

- منم یه زمانی مثل پسر تو بودم ، ثریا می گه یک سال طول کشید تا از شوک دراومدم . الان که بهزاد رو می بینم ، تصویر کودکی خودم رو مجسم می کنم ! البته فکر می کنم قابل ترحم تر بودم ، یه دختر پرورشگاهی ، بی کس و تنها که مثل مرده ی متحرک بود. می دونی بهرام ! من هیچ وقت کامران رو نمی بخشم . اون می تونست مثل تو یه پدر عاشق باشه ، می تونست نذاره من اون وضع رو داشته باشم ، بد معامله ای با من کرد . بهزاد اگه حالش خوب نیست ، حداقل محبت تو رو داره و این خیلی مهمه .

تمام بغضم به نفرت تبدیل شد ، بلند شدم و به اتاقم رفتم و با تمام خشمی که در وجودم پیدا شده بود ، شروع کردم به جمع کردن چمدونم ، دیگه دلم نمی خواست اونجا بمونم . تقریباً تمام وسایلم رو جمع کرده بودم که چند ضربه به در اتاق خورد و متعاقب آن بهرام وارد شد و متعجب پرسید :

- داری چیکار می کنی ؟

- می بینی که وسایلم رو جمع می کنم .

- ما که قرار نیست برگردیم تهران ؟

- شما رو نمی دونم اما من امروز می رم .

- مگه چی شده ؟ کسی بهت حرفی زده ؟

- نه ، هیچ کس !

- پس چرا می خوای بری، از من ناراحتی ؟

- چرا باید از تو ناراحت باشم ، من دوست دارم برگردم تهران و دلیل هم نمی بینم توضیح بدم . حالا لطف کن برو بیرون می خوام لباسام رو عوض کنم .

چمدان رو بستم و ادامه دادم :

- راستی ، قبل از رفتن اون چمدون و چک رو هم بردار .

سپس روی تخت نشستم تا امانتی رو برداشته و اتاق رو ترک کنه ، اما او به جای رفتن اومد کنارم نشست و زل زد به صورتم و گفت :

- می دونی من اومدم به اتاقت تا ازت خواهشی بکنم ، کمک کن حال بهزاد خوب بشه .

- مثل اینکه تو متوجه نشدی ، من دارم برمی گردم تهران . بعدشم من روانشناس نیستم و ادبیات خوندم ، بلد نیستم بهزاد رو معالجه کنم .

- ولی همین نیم ساعت پیش گفتی ، قبلاً همین شرایط بهزاد رو داشتی . بلند شد و روبه رویم ایستاد و با لحنی که که بتونه من قانع کنه گفت :

- ببین پروانه ، تو قبلاً حال بهزاد رو تجربه کردی! بعدم درمان شدی ، ازت خواهش می کنم کمک کن بهزاد هم خوب بشه .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- تو از کجا مطمئنی که من خوب شدم؟ شماره ی ثریا رو بگیر و ازش پیرس من خوب شدم یا نه؟ اگه گفت آره! ازش کمک بخواه تا توی این سه هفته ای که ایرانه پسر تو رو هم خوب کنه، چون اون تجربه اش رو داره! تازه رشته اش هم روانشناسی بوده نه ادبیات.

نمی دونم چرا با حرص شروع به گرفتن شماره ی ثریا کردم. بهرام گوشی رو از دستم گرفت و روی تخت انداخت و گفت:

- تو داری چی کار می کنی! رسما دیوونه ای ها!!!

- من که خودم گفتم، هنوز خوب نشدم. حالا برو بیرون باید زودتر برم، ماشین گیرم نیما.

- پس تکلیف بهزاد چی می شه؟

- پسر تو، به من چه؟

- یه حس بیهم می گه، فقط تو می تونی کمکش کنی!

- بهت نیما اهل حس و حال باشی، به حست بگو اشتباه کرده.

- اصلا اشتباه نکرده، اون روز دیدی وقتی به سرش دست کشیدی بهت نگاه کرد، این یعنی اثبات حسم. از سماجتش عصبی شده و گفتم:

- بهرام! خواهش می کنم برو بیرون.

- منم خواهش می کنم که کمکم کن.

- بیرون لطفا.

- خواهش می کنم باهاش ارتباط برقرار کن، شاید جواب بده، التماس می کنم.

لحنش آنقدر مهربان و عاجزانه بود که دلم سوخت و گفتم:

- بهرام! تو داری به من التماس می کنی؟

- التماس که چیزی نیست، من حاضرم به خاطر بهزاد جونم رو بدم.

بغض گلوم رو گرفت و با خودم گفتم، این پدر به خاطر پسرش حاضر هر کاری بکنه! التماس کنه، از جون و مالش

بگذره، چرا کامران به خاطر من این کار رو نکرد؟ چرا من از سر خودش باز کرد، چرا من و نبرد خونه اش تا

خانواده ای داشته باشم و زودتر خوب بشم؟ تنها چیزی که بهم داد تنهایی بود و کلی پول که به دردم نمی خورد.

به بهرام نگاه کردم و با بغض گفتم:

- بابت هم همین اندازه که توبهزاد رو دوست داری، تو و بهنام رو دوست داشت؟

- نه!

- یعنی دوستتون نداشت؟

- بابام عاشق ما بود.

- چرا عاشقتون بود؟

- خب، پسرش بودیم!

خواستم بگم مگه من دخترش نبودم پس چرا عاشق من نبود، اما حرفم رو خوردم و به جاش پرسیدم:

- شما چی؟ عاشق اون بودین؟

- ما اون رو می پرستیدیم، اون قبل از اینکه پدر منو بهنام باشه، رفیقمون بود.

- حالا چی؟ حالا که فهمیدین، توی زندگیش یه زن دیگه و یه دختر دیگه وجود داشته هنوزم ...

بهرام نداشت حرفم تموم بشه و گفت:

- پروانه! بذار یه چیزی بهت بگم. کامران و مادرم لیلی، فقط اسمشون توی شناسنامه ی هم بود. اونا تقریباً 25 سال پیش جدا از هم زندگی می کردن، مادرم هیچ علاقه ای به کامران نداشت و متقابلاً کامران هم از او خوشش نمی اومد، همه ی فامیل هم می دونستن. من و بهنام هم درک می کردیم که اونا هیچ حسی نسبت بهم ندارن، خوشبختانه فیلم بازی نمی کردن. من اگه زمانی هم مادرم بگه توی این مدت عاشق مرد دیگه ای غیر از کامران بوده تعجب نمی کنم، چون اونا وابستگی و تعهدی نسبت بهم نداشتند. من می دونم منظور تو چیه. تو فکر می کنی کامران بهت ظلم کرده و با نیاوردن تو به خونه اش، تو رو از داشتن خانواده محروم ساخته! تو فکر می کنی من و بهنام که پیشش بودیم، خانواده داشتیم؟ نه عزیز من، ما هم مثل تو تنها بزرگ شدیم. تو، دور و برت پر، از بچه بود و ما، دورو برمون پر از فامیل هایی که سرشون به کار خودشون بود، به تو ثریا محبت می کرد به ما کامران. تو، توی پرورشگاه با دوستان غذا می خوردی نه کنار پدر و مادرت، من و بهنام هم توی خونه با هم غذا می خوردیم، نه با پدر و مادرمون. تنها فرق بین ما با تو، در این بود که تو نمی دونستی که پدر داری! تو برای نداشتن خانواده دلیل قانع کننده ای داشتی اما ما نه، خانواده دار بی خانواده بودیم. می دونی پروانه، من و بهنام از اینکه مادر و پدرمون همدیگر رو دوست نداشتن رنج نمی کشیدیم. ما فهمیده بودیم که دنیای هر کس متعلق به خودش، البته از نظر مالی و و محبتی چیزی از ما کم نمی داشتن اما خانواده ی گرم و دور هم به اون شکل که تو فکر می کنی نبودیم. کامران هیچی برای ما کم نمی داشت، اون در نوع خودش نه تنها برای من و بهنام بلکه برای تمام فامیل بهترین بود و این رو مادرم هم قبول داره. بنابراین وقتی بهمون گفت، 24 سال پیش عاشق زنی شده و باهاش ازدواج کرده و ازش یه دختر داره، فقط از این تعجب کردیم که توی این سالها چرا دخترش رو نشونمون نداده بود، وگرنه به خاطر کاری که کرده بود ناراحت نشدیم. تازه کلی هم ذوق کردیم که خواهر داریم و یه دختر به فحیم زاده ها اضافه شده.

بهرام کمی مکث کرد و سپس دستم رو گرفت و گفت:

- من اسم این کار بابا رو خیانت نمی دارم، فقط موندم چرا این همه سال این راز رو بین خودش و ثریا نگه داشته؟ البته می خواست اون شب که ما اومدیم دنبالت همه چیز رو بگه اما تو رفتی، کاش مونده بودی و ناگفته های این سالها رو می شنیدیم.

قطره اشکم رو پاک کرده و با آه گفتم:

- آره، کاش مونده بودم، شاید کابوس هام تموم می شد. شاید اگه می فهمیدم اصل ماجرا چیه و حالا که کامران پدرمه، اسم اون مرد توی شناسنامه ام چیکار می کنه، و چرا تشخیص داده بزرگ شدن توی پرورشگاه برام بهتره، مجبور نبدم برای کشف ایمن مسایل به این سفر بیام تا الان طاقتم تموم بشه و بخوام تنها برگردم. کاش هیچ وقت تو و بهنام نمی اومدین دنبالم ...

دستم رو محکم تر گرفت و گفت:

- حتما قسمت این بوده! شاید خدا خواسته تو پیدا بشی و به بهزاد من کمک کنی! می دونی پروانه، من از تو متنفر نیستم، تو تنها خواهر ما هستی! از روز اول تحویل نگرفتم، چون بهت حسادت می کردم! وقتی بابا روز آخر گفت «توی زندگیم عاشق پسرانم بودم، اما دخترم و مادرش رو می پرستیدم» بهت حسودی کردم. من چه می دونستم

همین دختر ، باعث نجات جون پسر من می شه . حالا ازت می خوام همونطور که پریشب از مرگ نجاتش دادی ، حالا هم بمونی و از برزخ و پوچی نجاتش بدی . می مونی ؟

با چشمان پر از اشک ، به صورت من که خیس از اشک بود نگاه کرد و منتظر جوابم ماند که گفتم :

- ولی بهرام ! من خودم هنوز خوب نشدم . از ثریا پیرس ، همین چند وقت پیش باز توی خواب راه افتادم و نزدیک بود از بالای پشت بام مجتمع بیفتم پایین . اون شب هم فرزند که خونه ی دوستش مهمون بود ، منو نجات داد ، می گی نه ازش پیرس .

- پس یک دفعه بگو این بیماری ارثیه و بهزاد از عمه اش گرفته ، نکنه قراره تا آخر عمر مثل تو دیوونه بمونه ؟ هر دو زدیم زیر خنده و اعتراف می کنم وقتی بهرام سرم رو توی بغلش گرفت ، آنچنان احساس آرامشی بهم دست داد که از اولین بوسه ی فرزند بهم دست داده بود ، با خودم احساس کردم حالا که ثریا داره می ره ، خدا بهرام رو جاش قرار داده که بتونم مثل کوه بهش تکیه کنم .

ساعت از 12 شب گذشته و در انتظار فرزند هستم ، نه خودش و نه لیلی هنوز از تهران برنگشته اند خدایا دعا می کنم این نیومدن دلیل نگران کننده ای نداشته باشه ، جز اینکه بخواد تلافی روزی که عصبانیش کردم در بیاره . الهی آمین !!

تمام دیشب رو بیدار بودم و انتظار دیدن فرزند دیوانه ام کرده بود . گوشیش که خاموش بود و تلفن خونه رو هم که جواب نمی داد . اون تا این حد کینه ای نبود که به خاطر تلافی کار من گوشیش ، رو خاموش کنه ! حتما اتفاقی افتاده بود . از بهنام خواستم به مادرش زنگ بزنه ، گفت که لیلی خبری از فرزند نداره و تهران از هم جدا شدن . تا صبح هزار بار مردم و زنده شدم ، ساعت 5 صبح بود که احساس کردم از دلشوره دارم سکنه می کنم و ناچار به نادین زنگ زدم ، می خواستم ببینم خبری از فرزند داره یا نه . فکر می کنم صدام خیلی در مانده بود ، چون نادین به جای بد و بیراه نثارم کردن که چرا اون وقت صبح بهش زنگ زدم ، با نگرانی گفت که خبری از فرزند نداره و پرسید ، آیا اتفاقی افتاده ؟ که گفتم نه ، قطع کردم . چند دقیقه بعد نادین بهم زنگ زد و ازم خواست که جریان رو بهش بگم ، منم که دنبال یه گوش شنوا می گشتم موضوع رو براش گفتم . نادین هم گفت ، می گرده و پیداش می کنه و بهم خبر می ده . ازش تشکر کردم ، کمی آروم شده بودم و نماز صبح رو خوندم و اشک ریختم و از خدا خواستم فرزندم سالم باشه و خدا چقدر زود جوابم رو داد ، داشتم جا نمازم رو جمع می کردم که موبایلم زنگ خورد . گمان کردم نادین زنگ زده خبری بده ، اما با دیدن شماره ی فرزند در حالیکه گریه ام گرفته بود جواب دادم :

- فرزند جونم ! الهی قربونت برم خودتی؟

- پس می خواستی کی باشه ؟ چرا گریه می کنی؟

اصلا انتظار چنین جوابی ، اونم با لحنی به این سردی رو نداشتم ، با این وجود اهمیتی ندادم چون می دیدم سالمه و همین برام کافی بود. بنابراین اشکام رو با چادر نمازم پاک کردم و گفتم :

- نگران بودم ، ترسیدم اتفاقی افتاده باشه . کتی گفت شب بر می گردی، حالت خوبه ؟

- آره خوبم ، دیگه نگران نباش .

- خدا رو شکر ، حالا دیگه نگران نیستم ، کجای؟

- تهران!

- پس چرا دیشب نیومدی ، نکنه اتفاقی افتاده و به من نمی گی که نگران نشم ؟ دروغ نگو ، چیزی شده ؟

- مگه بیکارم ، 6 صبح زنگ بزنم دروغ بگم ، کارم طول کشید مجبور شدم تهران بمونم . می خوام از نادین پرس تا باور کنی .

این حرفش مثل آب یخ ریخته شد روی سرم ، پس الان هم نادین پیداش کرده بود که مجبور شده زنگ بزنه ، گفتم :

- مگه تو الان کجایی؟

- خونمون.

- از کی خونه ای؟

- از دیشب!

چقدر بده ، بخوای سر کسی داد بزنی اما مجبور باشی سکوت کنی تا کسی صدات رو نشنوه . با بغض پرسیدم :

- پس چرا زنگ زدم جواب ندادی ، مگه شماره نیفتاده بود؟

- تلفن رو کشیده بودم .

- چرا؟

- خسته بودم ، می خواستم بخوابم .

احساس خفگی می کردم ، می خواسته بخوابه ، در حالیکه من اینجا تا صبح بال بال زدم .

- تونستی بخوابی؟

- خیلی خوب ! تا همین نیم ساعت پیش خواب بودم ، نادین بیدارم کرد . برای چی می پرسی عزیزم؟

عزیزم آخرش هم چون نادین اونجا بود گفت و من با صدای آرام که کسی نفهمه فقط اشک ریختم . دلم می خواست چیزی نگم و به گریه اکتفا کرده و قطع کنم اما آرام گفتم :

- خیلی بی معرفتی فرزند ، من از نگرانی چشم روی هم نذاشتم و تا صبح اشک ریختم و برای تو دعا کردم ، اون

وقت تو سیم تلفن رو کشیدی و خوابیدی . فرزند ، ناجوان مردانه تلافی کارم رو کردی ! من ناخواسته به تو خبر

ندادم ، اما تو از عمد به من خبر ندادی . کاش همون شب که بهم سیلی زدی ، زیر مشتم و لگد می گرفتی اما این کار رو باهام نمی کردی ، ازت متنفرم ...

فرزند خواست چیزی بگه ، اما من تماس رو قطع کردم و اجازه ندادم . بالاخره بعد از دو ماه گریه کردم ، چقدر خوب

بود ، چقدر سبک شدم . رفتم حمام و شیر آب رو باز کردم و با صدای بلند اشک ریختم ، الان خیلی آروم شدم و

عصبانیتم از فرزند کمتر شده ، اما باهانش قهرم . چقدر دلم می خواد مثل اون روزا که سر وثوق و کامران حرفمونی می شد با یه شاخه گل رز بیاد و منم دیگه چیزی به روی خودم نیارم.

البته الان باید با شش تا شاخه گل رز بیاد ، چون شش روز که مهرم رو عقب انداخته و نداده . وای خدایا نکنه بی

احتیاطی کنه و با گل بیاد ، وای چقدر بد هم دلم می خواد گل بیاره ، هم از ترس دیگران نیاره . الان که خیلی خوابم

میاد و نمی تونم تصمیم بگیرم ، بهتره بخوابم .

دارم دیوونه می شم نه از رفتار فخیم زاده ها که اون بیچاره ها از گل بهم نازکتر نمی گن بلکه از دست کارها و رفتار

فرزند . نمی دونم چرا یه نگاه هم بهم نمی کنه ، شاید داره احتیاط می کنه اما همین احتیاط هم شک برانگیز شده . در

حدی که وقتی اومد مشغول غذا خوردن بودم ، با همه گرم سلام و احوالپرسی کرد جز با من ، انگار نه انگار منو دیده

. چقدر خجالت کشیدم وقتی بهنام در گوشم گفت ، مشکلی دارین ؟ می خوای میانجی بشم ؟ فکر می کنم همه فهمیدن به من محل نمی ذاره ، چون کتی هم با چشم و ابرو بهش فهماند که چرا منو تحویل نمی گیره یا بهرام ، وقتی عصر من و با دوتا پسرش برد گردش توی راه گفت ، اگه با فرزند مشکل داری یا ازش خوشت نیاد بگم ، عمه کتی اینقدر عروس گلم ، عروس گلم نکنه چون تا من هستم اجازه نمی دم تو بدون خواست قبلی با کسی ازدواج کنی حتی اگه این ازدواج وصیت کامران باشه . طفلی فکر می کرد من از حرفهای کتی معذب شدم ، برای همین با فرزند سر سنگین برخورد می کنم .

امروز دلم برای فخریم زاده ها می سوخت ، بخصوص پدر و مادر فرزند ، بیچاره ها نمی دونن که نزدیک به یک ساله که سر کار هستن ، چقدر دلم می خواست با کسی حرف بزنم و راهنمایی بخوام . نیم ساعت پیش با عزیز جون و حاج مهدی صحبت کردم ، دلم می خواست مشکلم رو بهشون بگم تا اونا راهنماییم کنن اما باز هم ترسیدم و دیدم بهترین کار صبر کردنه ، شاید زمان یه راه درست سر راهم قرار بده . شاید فردا که از خواب بیدار شدم ، فرزند با هفت تا شاخه گل بیاد و باب آشتی رو باز کنه . امروز وقتی فکر می کردم دیدم فرزند خیلی راحت می تونه از فرصت ها استفاده کنه چون کتی خیلی دلش می خواد ما باهم تنها بشیم و حرف هامون رو بزیم . کافی بود منو برای نهار دعوت کنه بیرون ، فوری قبول می کردم ، الان جو طوری شده که اگه اینکار رو بکنه خیلی عادی برخورد می کنن . کتی همیشه برنامه ی گردش و لب دریا رو می ذاره تا من و فرزند بهتر همدیگر رو بشناسیم ، اما فرزند هیچ اقدامی نمی کنه . آه خدایا چقدر دلم برای تنها بودن و حرف زدن با فرزند تنگ شده .

امروز هم یه روزی بود مثل بقیه ی روزها ، نه من به فرزند محل گذاشتم و نه اون با من همکلام شد ، حالا دعوت به رستوران و هفت تا شاخه ی گل بخوره توی سر من ، بهم نگاه هم نمی کنه . امروز بیشتر اوقاتم رو با بهزاد و بهرام گذروندم ، سوئیچ ماشین بهرام رو گرفتم و بچه ها رو با خودم بردم گردش ، هم وقتم می گذشت و کمتر به فرزند و رفتارش فکر می کردم ، و هم بیشتر با بهزاد بودم . بالای 120 کیلومتر سرعت می رفتم ، بهرام لذت می برد و جیغ می کشید ، اما بهزاد هیچ واکنشی نشون نمی داد ، چند بار نگاهش کردم ، احساس می کردم متوجه همه چیز هست اما خودش رو از عمد به این حالت می زنه اون می فهمید اطرافش چه خبره ، اما وانمود می کرد که چیزی متوجه نیست . دیروز هم که با بهرام بردیمش بیرون همین حس رو داشتم و به بهرام هم گفتم اون حواسش جمع شده و از شبی که توی دریا گرفتیمش ، حالش خوب شده اما می خواد جلب توجه کنه ، ولی بهرام زیر بار نمی رفت و می گفت مگه ممکنه بچه 9 ساله ما رو سر کار بذاره ؟ امروز هم به همین نتیجه رسیدم ، بهزاد الان با اون بهزاد روزهای اول مسافرت فرق کرده . همون شب توی دریا شوک دوم بهش وارد شده و خوب شده بود ، اما نمی دونم توی ذهن بچگانه اش چه می گذشت که وانمود می کرد هنوز خوب نشده .

من اعتقاد دارم که تنها کسی که می تونه به بهرام کمک کنه ، ثریا ست . هر چی به بهرام گفتم که اون 15 سال سابقه ی زندگی با کودکی اینطوری رو داشته ازش کمک بگیر ، حاضر نیست حتی درباره اش با ثریا صحبت کنه . شاید هم فکر می کنه ثریا سه هفته ی دیگه از ایران می ره وقتی نداره که بتونه به پسر اون کمک بکنه ، تازه اگه وقت هم داشه باشه ، اصلا این کمک رو می کنه یا نه ؟ ثریا و بهرام ، مثل کارد و پنیر بودند . دیگه بهتره بخوابم ، شایدم توی چند روز آینده خودم به نتایج بهتری در مورد بهزاد برسم .

دیر وقت و همه خوابن و هیچ صدایی جز شر شر بارون، به گوش نمی رسه. می خوام بخوابم با این رویا که در کنار فرزند هستم بدون ترس از شک دیگران، بخوابم و آروز کنم که فردا، روزی باشه غیر از امروز، به امید اینکه فرزند آروزی بر باد رفته ی امروز رو، فردا محقق کنه. البته فردا دیگه با 8 شاخه گل ...

« شبی در خواب ناز بودم، دیدم کسی در می زند، در را گشودم روی او، دیدم غم است در می زند، ای دوستان بی وفا، از غم بیاموزید وفا، غم با همه بیگانه گی هر شب به من سر می زند.»

چقدر این sms که یک ربع پیش توسط سپیده به دستم رسید، وصف حالم بود و دلم می خواست بفرستم برای فرزند اما چه جوری، دایم گوشیش خاموش. آخه دعوا کردیم، به دعوی سخت اونم رفت.

امروز از صبح حال مناسبی نداشتم، این چند روز هوا بهم ساخته و پر خوری می کنم. دیشب هم قرمه سبزی چرب و چیلی اعظم خانم رو حسابی خوردم و حالا فکر می کنم مسموم شده باشم، دائم حالت تهوع و دل پیچه داشتم. اول صبح از ترس اینکه کسی متوجه حالم بشه و اجبارم کنه برم بیمارستان، از اتاق بیرون نیومده و خودم رو با کتابی که گلی بهم داده بود سرگرم کردم تا اگه کسی به اتاقم اومده کتاب خوندن رو بهانه کرده و نرم پایین، حتی به همین بهانه در برابر اصرار همه مخصوصا کتی که کارم رو تموم شده می دونست و دلش می خواست من و فرزند بیشتر باهم باشیم، مقاومت کرده و برای ناهار نرفتم بیرون. البته شاید اگه فرزند ازم می خواست که باهاشون برم، بی خیال سرگیجه و تهوع شده و می رفتم اما او به روی خودش نیامد و همراه اونا راهی گردش شد. اعتراف می کنم، وقتی از پنجره ی اتاقم نگاهش کردم که سوار ماشینش شد، دلم بدجوری گرفت. با نگاهم بدرقه اش کردم و با بغض زیر لب گفتم:

- خیلی بی معرفتی، داری می ری گردش اونم بدون من؟ یعنی بهت خوش می گذره؟

نیم ساعت بعد از رفتن فحیم زاده ها، آب قندی زورکی خوردم تا حالم بهتر بشه و بعد اینکه سر حال بشم رفتم حمام، زیر دوش تمام فکرم پیش فرزند بود. چطور می تونست بدون من بره؟ یعنی الان بهش خوش می گذشت؟ فکر اینکه، زن جوونش رو توی ویلایی به این بزرگی با یه سرایدار پیر تنها گذاشته، اشک رو به چشمم آورد. از زیر دوش بیرون اومده و بدون اینکه اشکم رو کنترل کنم حوله ام رو پوشیده و از در حمام خارج شدم و با دیدن فرزند که روی لبه ی تخت نشسته بود، دهانم از تعجب باز موند. خواستم ازش بپرسم، اینجا چیکار می کنی اما یادم اومد که ازش دلخور هستم، ولی اعتراف می کنم با وجود ژستی که گرفته بودم هیچ وقت این اندازه خوشحال نبودم. انگار دنیا رو بهم داده بودند، پس هنوز دوستم داره و براش مهم هستم اما با این وجود خودم رو بی اعتنا نشون داده و وقتی بهم گفت:

- مردم از دوریت، خوبی عزیزم!؟

نیم نگاهی بهش انداختم در حالیکه توی دلم می گفتم وقتی تو پیشم هستی آره، بدون اینکه جوابش رو بدم خودم رو سرگرم خشک کردن موهام کردم. خدا خدا می کردم زودتر منت کشی رو، شروع کنه تا منم کوتاه پیام و پیرم توی بغلش. تمام حواسم بهش بود که اومد پشت سرم ایستاد و آروم گفت:

- هنوز از من دلخوری گلم؟

وانمود کردم که حرفش رو نشنیدم و بعد یهو احساس کردم، دستاش رو دور کمرم حلقه کرد، اول فکر کردم می خواد بغلم کنه و خواستم جاخالی بدم که دیدم دستش که پر از شاخه گل رز بود، از دور کمرم بالا اومد. با دیدن گل ها خندیدم و به طرفش برگشتم و با عشوه گفتم:

- خیلی بدی فرزاد ، می خوامی خرم کنی ؟
- این چه حرفیه ، گلم ؟ فقط می خوام باهام آشتی کنی !
- خندیدم و با ناز گفتم :
- زرنگی ، با 8 شاخه گل ، به همین سادگی ؟
- تقصیر خودته عزیزم ، می خواستی همچین مهری نذاری .
- ببخشیدها ، همین مهرم که باعث آشتی می شه .
- کمی نگاهش کردم ، قیافه اش مثل بچه ها معصوم بود و دلم نیومد اذیتش کنم . بنابراین گل ها رو گرفته و با لبخند گفتم :
- چیکار کنم ، عاشقم دیگه ، نمی تونم دلت رو بشکنم .
- با خوشحالی بغلم کرد ، اعتراف می کنم توی اون لحظه از تمام تصوراتی که این چند روز داشتم خجالت می کشیدم . دوباره همون فرزاد ، فرزادی که همسرم بود و عاشقانه دوستش داشتم در کنارم بود . دیگه تمام گله و حرفها رو فراموش کردم ، مهم این بود که الان کنارم بود . مهم این بود اطمینان پیدا کردم هنوز عاشقمه . از آغوشش بیرون اومدم تا گلها رو توی گلدان روی میز بذارم که یادم افتاد با فخم زاده ها رفته بود گردش ، ازش پرسیدم :
- فرزادم ! می اومدی اینجا ، بقیه نگفتن کجا می ری ؟
- چرا ! گفتم می رم ویلا .
- وحشت زده پرسیدم :
- تو که جدی نمی گی ؟
- معلومه جدی می گم . حالا چیه ، چرا وحشت کردی ؟
- چرا نباید وحشت کنم ، الان چه فکری می کنن ؟ من و تو تنها توی ویلا ، وای فرزاد از تو بعید بود ، تو که این همه احتیاط کردی . زود برگرد ، بگو نرفتم ویلا .
- وقتی سکوتش رو دیدم دوباره ادامه دادم :
- نه اینطوری بدتر شک می کنن ، بیا با هم بریم . می گی رفتم دنبال پروانه و به زور آوردمش .
- با نگاه درمانده ام زل زدم به چشمای سبز و خشمگین ، دوباره شد همون فرزاد چند روز قبل و با عصبانیت گفت :
- چمدونت رو ببند ، همین الان برمی گردیم تهران .
- اصلا شوخی نمی کرد اما من خندیدم و گفتم :
- یعنی چی ؟
- یعنی برمی گردیم سر خونه و زندگیمون ، این چه مسافرت مزخرفیه ، تا من وسایلم رو جمع می کنم تو هم لوازم رو جمع کن .
- دیوونه شدی ؟
- در حالیکه از اتاق خارج می شد با همان لحن جدی ادامه داد :
- نه قربونت ، تازه دارم عاقل می شم ، سریع آماده شو .
- از اتاق خارج شد ، با رفتنش برای لحظه ای حرفهاش رو مرور کردم ، جدی بود ، اما مگه می شد ، آدمی که این همه احتیاط کرده بود حالا ناگافل دست من بگیره و دوتایی بی خبر بریم تهران ؟ رفتم به اتاقش با این امید که پشیمون

شده و شوخی کرده باشه ، ولی دیدم که داشت لوازمش رو توی چمدون می ریخت . انگار قضیه جدی بود ، بنابراین به او که ازم پرسید چمدونم رو بستم یا نه ؟ گفتم :

- فرزند عزیزم ! این مسخره بازی چیه ؟

- مسخره بازی نیست ، می خوام زنم رو بردارم برگردم خونم . کجاش مسخره است .

- تو مثل اینکه یادت رفته ما چه موقعیتی داریم .

- موقعیتی نداریم ، زن و شوهریم .

- فرزند ! خودت رو به اون راه نزن ، هیچ فکر کرده ای اگه الان من و تو بریم بقیه پیش خودتون چه فکری می کنن ؟

- دیگه شک نمی کنن ، مطمئن می شن ما یه رابطه ای داریم !

- خب ، بشن ! جرم که نکردیم ، زن و شوهر قانونی هستیم .

- بله ، اما این رو من و تو می دونیم ، اونا خبر ندارن .

- عیب نداره ، دیگه وقتشه خبر دار بشن .

- فرزند ! تو داری منو عصبی می کنی .

- چرا ؟ چون حرف حق می زنم ؟

- کدوم حق ، خواهش می کنم به خاطر من تمومش کن .

دست از جمع کردن لوازمش کشید ، نفس راحتی کشیدم و فکر کردم از خر شیطان پیاده شده که گفت :

- به خاطر تو ؟!! بینم تو تا حالا چه کاری رو به خاطر من کردی ؟ از روز ازدواجمون تا حالا با خودت فکر کن ، ببین

کارهایی که کردیم کدومش به خاطر من بوده جز اینکه همه چیز به خاطر تو انجام شده . الان مثلا اومدیم مسافرت ،

جز اینکه 8 روز اینجا ، اصلا منو نمیبینی . همش ترس ، همش شک ، تا کی پری ؟ خسته شدم ، نزدیک یک ساله

زنی و یک هفته بدون ترس نداشتیم ، دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم .

قیافه ی حق به جانبی گرفتم و گفتم :

- خیلی بی انصافی ، فکر می کنی چرا الان من انجام چون خیلی بهم خوش می گذره ؟ نه آقا ، به خاطر تو و

زندگیمون !!

- کدوم زندگی ؟ هفته ای دو ، سه روز با هم بودن شد زندگی ؟

- من که اعتراضی ندارم ، به همین راضیم تا کارها درست بشه .

- می گم فقط فکر خودتی بدت میاد ، پس من چی ؟ من به این وضع راضی نیستم ، رضایت من مهم نیست ؟

- تو که تا حالا اعتراضی نداشتی ، خودت می گفتی تحمل می کنیم تا شرایط گفتن به دیگران مهیا بشه .

- اون موقع نمی دونستم دختر داییم هستی .

- که چی ؟ تو فکر می کنی چون الان کسی مخالف ازدواج ما نیست و مادرت روزی چند بار منو عروس گلم خطاب

می کنه ، مشکلات حل شده ؟

- آره ، الان لب باز کنیم ، کار تموم ، کتی منتظر جواب ماست تا داداری دودور عروسی رو راه بندازه .

با فریاد جواب دادم :

- نخیر آقا من تا نفهمم مادرم و کامران چه جور آدمی بودن نمی تونم زندگی عادی با تو رو شروع کنم از کجا ...

فرزند با عصبانیت وسط حرفم پرید و گفت :

- اگه هيچ وقت نفهميدي چي ؟ تا آخر عمر بايد موش و گربه بازي كنيم ؟ چرا تو درك نمي كني دختر ، توي اين يك سال اگه اعتراض نكردم چون چاره اي نداشتيم ، اما الان همه دارن التماس مي كنن كه ما با هم ازدواج كنيم ، نذار همه چيز خراب بشه . ما مي تونيم مثل آدم زندگي كنيم ، پس همه چي رو خراب نكن .

- من خرابش نكنم !؟ من كه همه ي سعي ام درست كردنش .

- تو داري سعي مي كني ؟ خيلي جالبه ، منو نگاه نمي كني مبدا كسي شك كنه ، مثل اينكه زنم نبودى رفتار صميمي تري باهام داشتى ! بابا جون ، هشت روز اومديم مسافرت و در حسرت يه قدم زدن كنار دريا موندم ، خسته شدم اينقدر دزدكي نگات كردم . يك سال زنمي ، يه گردش و تفريح درست و حسابي نداشتيم . من دلم يه زندگي پر از آرامش مي خواد ، من عاشق تو و با تو بودم ، من عاشق بچه داشتيم اما حتى نمي تونم به چيزايي كه عاشقشون هستم فكر كنم . آخه تا كي ؟ براي من تاريخ تعيين كن ، چند هفته ، چند ماه ، چند سال ديگه بايد صبر كنم تا خانم بفهمه قبل از ازدواج پدر و مادرش به دنيا اومده يا ...

بي اختيار سيلبي محكمي به گوشش زدم ، آنقدر محكم كه خودم برق از چشمم پريد . اين من بودم كه چنين كاري رو كردم ؟ نه ، من ! چطور تونستم بزمن توي صورت مردى كه تمام زندگيم بود ؟ اصلا چرا روى حرفش حرف مي زدم ؟ خانواده ي اون بودن و اينم مشكل خودش بود ، نمي دونستم چرا باهاش مخالفت مي كنم ؟ ولي ناخودآگاه نمي دونم چرا اين حركت رو انجام دادم و گفتم :

- اين روزا ، بيشتر از اينكه توي برزخ پدر و مادرم باشم ، توي جهنم رفتار دوگانه ي توام . هر جا مي خواي برى برو ، من نيام .

دستي به جاى سيلبي كسيد و گفت :

- تو زن مني ، هر جا بگم بايد بيايي .

با بغض گفتم :

- نيام ، چون مي خوام زنت باقى بمونم . تو برو منم تا فردا يه بهونه اي جور مي كنم و ميام ، اينطوري اومدنت به ويلا هم شك برانگيز نمي شه .

پوزخندى زد و گفت :

- نه ، تو اصلا نمي فهمي من چي مي گم و بازم حرف خودت رو مي زني ، شك ، شك ... باشه حالا كه اينطوره ، خودم اين گندي رو كه با نظر تو به زندگيمون زديم و يواشكي ازدواج كرديم درست مي كنم .

يك ساعت بعد فرزند رفت ، با رفتنش غم تمام وجودم رو احاطه كرد . فكر نمي كردم بره اما رفت و هر چي به گوشيش زنگ مي زنم جواب نمي ده ، از حرف آخرش خيلي ترسيدم ، بوي تهديد مي داد . خدايا نكنه كار احمقانه اي بكنه ، كاش مي شد به حرفش گوش مي دادم . كاش مي رفتم تهران ، اما تا دهم كه تولد ثرياست نمي تونم برم .

ديگه نوشتن بسه ، آخ كاش دستم مي شكست و بهش سيلبي نمي زدم . تقصير خودش بود ، اون مي دونست من روى اين مسئله نقطه ضعف دارم و زجر مي كشم ، اونم به روم آورد . خدايا فرزند منو حفظ كن ، كاري كن كه فردا روزي باشه ، غير از امروز . خدايا كمكم كن فرزند كار احمقانه اي نكنه ، خدا كنه فردا گوشيش روشن باشه تا ازش دلجوئي كنم ، شايد اينطوري كمى دلم آروم بگيره .

امروز بیشتر از هزار بار ، با گوشیش تماس گرفتم اما خاموش بود ، تلفن خونه رو هم جواب نمی داد . خدا چطور همه چیز برعکس شد ، تا همین یک ماه پیش فرزدا خودش رو به هر آب و آتیشی می زد که من تلفنش رو جواب بدم ، حالا من ... فقط امیدوارم این آب و آتیش زدن ها زودتر تموم بشه ، چون من اینقدر دوستش دارم که حاضرم هر کاری بکنم . حالا دیگه حتی حاضرم تسلیم حرف های دیروزش بشم ، هر طور می خواد به همه جریان رو بگه ایرادی نداره ... همیشه این فکر ها دیر به ذهنم می رسه . اون حق داره ، یک سال از زندگی مشترک ما گذشته و هنوز تنها هستیم و نمی تونیم با هم جایی بریم و خریدی کنیم ، اون دلش بچه می خواد و این حق طبیعیش . دیروز به خاطر همین چیزها شورش کرد .

حالا که فکر می کنم می بینم که چقدر اخلاقش عوض شده ، چرا به جای رفتن تهران ، موندن و رابطه برقرار کردن با من رو توی جمع ترجیح نداد . کم کم حرف می زدیم و بعد به مادرش می گفتم ما به تفاهم رسیدیم ، کتی که از خداهش بود ؟ نمی دونم چرا اینطوری کرد ، اون همیشه راه خوب رو انتخاب می کرد اما الان به همه چیز معترض شده ، انگار پشتش به چیزی گرمه ، به چه چیز نمی دونم ؟ ولی هر چی هست فرزدا خیلی شیر شده و اعتماد پیدا کرده .

امروز هم گوشیش خاموش بود ، تلفن خونه رو هم جواب نمی داد . انتظار اینکه خودش بهم زنگ بزنه خیلی مضحکه ، دیگه طاقتم داره تموم می شه و تصمیم گرفتم پس فردا که دهم به بهانه ی تولد یکی از دوستانم برم تهران ، نگفتم تولد ثریاست چون ترسیدم بار و بندیل رو جمع کرده و دنبال من راه بیفتن ، دوست ندارم این روزهای آخر که ثریا ایران به خاطر خیر کردن فخریه زاده ها از دستم ناراحت بشه . امروز به دایی سینا زنگ زدم و ازش خواستم مثل تولد سی سالگیش همه رو خبر کنه تا ثریا غافلگیر بشه ، تصمیم دارم برم شهر تا شاید یه چیز جالب و به یاد ماندنی براش پیدا کرده و بخرم ، یه چیزی که همش توی ذهنش بمونه . خدایا کاش زودتر دهم بشه .

امروز از صبح به فرزند زنگ نزدم ، ترسیدم باز گوشیش خاموش باشه و حالم گرفته بشه ، کاش زودتر فردا بشه برم تهران . هر چند که فردا برسم هم باید تا شب توی تولد ثریا صبر کنم ، اون فردا ضیافت داره ، نمی دونم می ره یا نه ؟

نیم ساعت پیش دایی سینا بهم خبر داد که با کمک استاد و سپیده ، یه برنامه ی حسابی برای ثریا ترتیب دادن و قرار تولد خونه ی حاج مهدی برگزار بشه ، در ضمن گفت دلش برای دیدن من هم تنگ شده و یه امانتی برام داره . وقتی پرسیدم از کی ، نگفت اما حدس می زنم سوغاتی باشه و الهام داده . کاش شکلات باشه ، آخه بدجوری هوس کردم .

برای اولین بار بعد از مرگ کامران حسی غیر از نفرت بهش پیدا کردم ، حسی مثل ترحم ، حالا فهمیدم که اون توی زندگی از منم تنها تر بوده .

شب بدجوری بی خوابی به سرم زده بود ، به خاطر هیجان رفتن به تهران و دیدار دوباره ی فرزند بود . فکرهای زیادی داشتم ، باید پیداش می کردم و بدون غرور و بچه بازی ازش عذر می خواستم و می گفتم هر تصمیمی که بگیره من حاضرم انجام بدم ، هر طوری دوست داره به همه بگه من زنشم ، دیگه از شک و حرف کسی نمی ترسم . برای اینکه شب رو یه جور سر کنم ، رمانی رو که گلی به اتاقم آورده بود برداشتم و شروع به خوندن کردم . البته

برای وقت گذرانی بود اما کم کم جذبش شدم، رمانی بود به نام «پر پرواز» موضوع داستان که با زبانی ساده بیان شده بود خیلی بی نظیر و دلنشین بود.

«داستان از اواخر دهه ی بیست شروع می شد و راوی بهادر نام داشت، از پدری ایرانی و مادری فرانسوی بود. داستان زندگی او از هشت سالگی، یعنی زمانی که پدر و مادرش فوت می کنن و او از فرانسه به شیراز نزد خانواده ی پدریش که اشراف زاده بودند نقل مکان می کند، آغاز کرده بود. کودکی و نوجوانی او در منزل عمو سپری می کرد و دل به تنها دختر عمویش می بندد، عشق به دختر عموی شیطان و زیبا و گشت و گذار در املاک و مزرعه های پدری، جایی که همیشه آسمانی آبی و صاف و پر از پروانه داشت، بهترین سالهای زندگی او را تشکیل می دهد. 18 ساله که می شود علی رغم میل خود و به اصرار عمو برای تحصیل و وکیل شدن، راهی فرانسه زادگاه مادریش می شود. در تمام مدت تحصیل در فرنگ، تنها دلخوشی بهادر، نامه های پشت سر هم و عاشقانه ی دختر عمو بوده است و اینکه انتظار روزی را می کشد که او برگشته و پر پرواز هم باشن، مثل یک پروانه.

عاقبت پس از چند سال دوری و مرارت، درس بهادر تمام شده و به وطن باز می گردد. عمو که از عشق بهادر و دخترش مطلع بوده، ترتیب ازدواج آن دو را داده و نامزد می شوند و قرار عروسی برای پنجمین روز عید تعیین می شود اما درست یک روز قبل از مراسم عروسی، پسر دایی عروس در حادثه ای تصادف کرده و مراسم به تعویق می افتد. قرار برای یک سال بعد گذاشته می شود، اما بعد از دو ماه نامزد بهادر گم شده و همه ی برنامه ها بهم ریخته می شود. ظاهراً روزی از خانه خارج شده و دیگه بر نمی گردد، تمام آبادی و شهر رو به دنبالش گشتند اما پیدا نشد. بعد از یک سال که همه از یافتن او ناامید شده بودند و دست از جست و جو برداشته به این نتیجه رسیدند که او مرده، یعنی کشته شده.»

به این قسمت کتاب که رسیدم احساس گرسنگی کردم، در حالیکه عقربه های ساعت سه بامداد رو نشون می داد، آهسته کتاب به دست رفتم پایین و توی آشپزخونه، به لیوان آب پر تقال و مقداری بیسکویت برداشته و چون حوصله ی برگشتن بالا رو نداشتم روی یکی از مبل های سالن لم داده و مشغول خوردن و خوردن ادامه ی کتاب شدم.

«بهادر که تا مرز دیوانگی پیش رفته بود، هیچ وقت مرگ نامزدش رو باور نداشته و همچنان به دنبالش می گشته، تا اینکه 19 سال بعد او را، البته سنگ قبر او را پیدا می کند. داستان با دور شدن بهادر از کنار دو قبر در تهران که یکی متعلق به نامزدش و دیگری متعلق به دوست دوران کودکی او که حالا همسر نامزدش بوده، با دنیایی از دلشکستگی و حقارت به خاطر یه عمر حسرت «پر پرواز» شدن به پایان رسید.»

اعتراف می کنم که هیچ وقت تا این اندازه تحت تاثیر کتابی قرار نگرفته بودم، طوری که آخر کتاب برای بهادر اشک ریختم، بیچاره چه رودستی از دختر عموش خورده بود. داشتم خدا رو شکر می کردم که داستان واقعی نبوده و تخیلی بیش نیست که صدای زنانه ای از پشت سرم پرسید:

– هنوز خوابیدی؟

من که ترسیده بودم، به سمت صدا برگشتم و با لیلی رو به رو شدم. از روزی که اومده بودیم اینجا، اولین باری بود که با من صحبت می کرد! در حالیکه هول شده بودم لبخندی زده و کتاب رو بهش نشون داده و گفتم:

– داشتم کتاب می خوندم.

کتاب رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت و با کمال تعجب دیدم که رو به روم، روی مبل نشست و گفت:

- مال کامران .
- چی مال کامران ؟
- کتاب رو می گم .
- فکر نمی کنم ، این رو گلی توی اتاقم جا گذاشته بود .
- پوزخندی زد و گفت :
- گلی عادت داره ، همیشه به کتاب های کامران ناخنک می زنه ، موندم کی این رو برداشته ؟
- سکوت کرد و نگاهش کردم و او ادامه داد :
- کامران ، اهل رمان های ایرانی نبود . وقتی این کتاب رو توی کتابخانه اش دیدم ، اول تعجب کردم اما بعد با دیدن عکس روی جلدش ، بهش حق دادم .
- با تعجب به عکس روی جلد کتاب نگاه کردم ، به گردنبندها به شکل پروانه بود. نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و پرسیدم :
- این گردنبندها رو می گین ؟
- آره !
- مگه این گردنبندها چه چیز بخصوصی داشت ؟
- مادرت لنگش رو داشت .
- آنقدر خونسرد گفت که فکر کردم اشتباه شنیدم ، بنابراین حرفش رو تکرار کرده و گفتم :
- مادرم لنگش رو داشت ؟
- آره داشت ، به گردنبندها با زنجیر بلند و پلاک مثلثی که وقتی بازش می کردی ، شبیه پروانه می شد و جای دو تا عکس بود .
- شما از کجا می دونید ؟
- گردنش دیده بودم .
- دوباره با حیرت پرسیدم :
- گردن مادرم دیده بودین ؟
- تو چرا حرف های منو تکرار می کنی ؟ تعجب داره گردنبندها رو گردن مادرت دیده باشم ؟
- با دستپاچگی گفتم :
- نه ، ولی آخه ، مگه شما مادر منو دیده بودی ؟
- حتما دیدم که می گم گردنبندها چه شکلی بود .
- کی ؟
- 23 سال پیش . تو خیلی شبیه مادرت هستی ، مثل سببی که از وسط نصف کرده باشن .
- در سکوت بهم خیره شد ، شاید می خواست عکس العمل منو ببینه و ، وقتی دید خیلی مشتاق شنیدن هستم گفت :
- خوابت نمیاد ؟
- نه ، اصلا .
- لیلی آهی کشید ، انگار ذهنش به گذشته های دور سفر کرد و شروع کرد به گفتن :

- پدر من پسر یک رعیت بود که خونه ی افراسیاب خان ، جد تو و پدربزرگ کامران نوکری می کرد . از آنجا که پدربزرگ من زود فوت کرد و مادر بزرگم هم قبل از او مرده بود ، افراسیاب خان که آدم خیری بود ، دلش به حال پسر چهار ساله ی اونا سوخت و به امان خدا راهش نکرد . بنابراین زیر بال و پر خودش گرفتش و اون بچه شد همبازی سهراب ، پسر افراسیاب خان و پدر کامران . پسر ها هر چی بزرگتر می شدند بیشتر بهم وابستگی پیدا می کردند . افراسیاب خان که اوضاع رو چنین دیده بود ، پدر منو مثل پسر خودش حمایت کرد و حتی اسم فامیل خودش رو روی اونا گذاشت . هر دو به یک مدرسه فرستاده و اجازه داد هر دو راهی یک دانشگاه بشن و عاقبت برای هر یک از خانواده معروف و سرشناس زن گرفت و به این ترتیب پدر منو کامران از برادر بهم نزدیک تر شدند و با هم ماندند . وقتی سهراب خان صاحب دو پسر و یک دختر شد ، پدر من هم صاحب یک پسر و دو دختر شد . افراسیاب خان که دید این دو به چه شکلی بچه دار شدند فکر کرد تقدیر این گونه خواسته ، بنابراین قبل از مرگ وصیت کرد پدر من ، بچه هایش را پیشکش سهراب کند و او هم که همیشه خود را مدیون خاندان فخیم زاده می دانست با جون و دل قبول کرد و این شد که من و کامران ، بدون هیچ علاقه ای و فقط به خواست پدرها با هم ازدواج کردیم . البته آن دو ازدواج دیگه با عشق صورت گرفت ، کتی و اردلان ، سودی و کیانوش ، اما ما به خواست پدرها ازدواج کردیم و به خواست آنها بچه دار شدیم . وقتی پدر هامون به فاصله ی دو سال از هم مردن ، به خواست خودمون تصمیم به جدایی گرفتیم . مرگ پدرهامون بهترین اتفاق بود که توی زندگیمون افتاد تا ما رو از قید تعهدات الکی و نمایشی آزاد کنه ، به همه اعلام کردیم که ما قصد جدایی داریم ، تکلیف پسرها هم مشخص بود و خودشون باید انتخاب می کردن یا من یا کامران . در گیرودار انجام مقدمات طلاق بودیم که متوجه ی تغییر حات کامران شدم ، خیلی باهوش برخورد نداشتم اما می دونی که زنها حس ششم قوی دارن . کامران از یه آدم بی شروشورو آرام ، تبدیل شده بود به یه آدم شاد و سرزنده ، با اینکه مدتها ازش دور بودم و فقط عصرها چند ساعتی برای بازی با بچه ها به خانه می آمد و گاهی با ما شام می خورد اما متوجه خوب شدن حالش شده بودم . دیگه این اواخر که فقط دو ساعت می آمد و بچه ها رو می دید و می رفت ، بهش مشکوک شدم و وقتی فهمیدم ازدواج کرده ، با این که دوستش نداشتم اما وقتی فهمیدم که چقدر عاشق همسرش ، حسودیم شد . آدرس خونه ی اونا زن رو گیر آوردم و با این هدف رفتم تا بینم زنی که کامران عاشقش شده چه شکلیه ! یک روز تمام دم خونه اش کشیک دادم تا موفق شدم ببینمش ، درست شبیه تو بود ، آنقدر زیبا و خواستنی که فقط دلم می خواست بشینم و نگاهش کنم . اون روز به سلیقه ی کامران ایمان آوردم و عوض اینکه از اون زن متنفر بشم ، تصمیم گرفتم زودتر کارهای طلاق رو عملی کنم تا اونا از این زندگیه مخفیانه دست بردارن . همه ی کارها زود انجام شد و رسیدم به سرپرستی پسرا ، امیدوارم بودم بهنام و بهرام منو انتخاب کنن ، ولی اونا پدرشون رو انتخاب کردن . منم که نمی تونستم بدون اونا زندگی کنم ، تنها چاره رو زدن زیر قولم با کامران دیدم ، یا طلاق با سرپرستی بچه ، یا طلاق بی طلاق .

لیلی مکثی کرد و نفس راحتی کشید و ادامه داد :

- می دونستم قید هیچکدوم رو نمی زنه ، برای همین فکری به سرم زد و رفتم دم خونه ی مادرت ، ساعت نزدیک 10 صبح بود . زنگ که زدم ، خیلی طول نکشید که صداش رو شنیدم ، پرسیدم کیه ؟ وقتی گفتم کی هستم و کارش دارم ، اف اف رو زد و در باز شد . رفتم داخل و خیلی محترم ، مثل یه مهمان باهام برخورد کرد ، برام چایی آورد و

ازم پذیرایی کرد. یه لباس بسیار ساده اما تمیز به تن داشت و موهاش رو پشت سرش بسته بود و همون گردنبندی که گفتم به گردن داشت، روی پوست سفید گردنش خیلی خودنمایی می کرد، کنارم نشست ...

لیلی طوری حرف می زد که انگار داشت فیلم تعریف می کرد، احساس می کردم واقعا به گذشته سفر کرده، از خود بی خود بود، ادامه داد:

- بهش گفتم، می دونستی کامران زن و بچه داره؟
«بله، گفته بود»

- پس چرا باهاش ازدواج کردی؟ به خاطر پولش؟
«پول که خیلی ها دارن»

- خوب پس چرا زن یکی از همون پولدارهای بدون زن نشدی؟

«من به خاطر پول باهاش ازدواج نکردم، به خاطر صورتش باهاش ازدواج کردم، به خاطر خودش»

- بله کامران مرد جذابی، ولی مردای بدون زن جذابتر از کامران هم هستن!

«من صورتش رو دوست دارم نه جذابیتش رو، کسی شکل اون ندیدم»

- حالا هر چی رو که دوست داری، دلیل نمی شه با مرد زن دار ازدواج کنی.

«من با مردی ازدواج کردم که داره زنش رو طلاق می ده. بنابراین زندگی رو خراب نکردم، این زندگی خودش

خراب بوده که من اومدم، عذاب وجدان هم ندارم»

- کی گفته داره طلاق می ده؟

«خودش گفت»

- شاید دروغ گفته باشه!

«اون دروغ نمی گه، صداقت از حرفاش می باره»

- معلومه خیلی بهش اعتماد داری؟

«به عشقش ایمان دارم.»

- به پسرش چی؟ اعتقاد داری؟

«بله، کامران گفته دو تا پسر داره که اون رو انتخاب کردن و قراره بعد از طلاق با ما زندگی کنن»

- البته اگه طلاق در کار باشه.

«منظورتون چیه؟»

- اگه قرار باشه با طلاق پسر رو از دست بدم، طلاق نمی گیرم.

«پس تکلیف کامران چی می شه؟»

- تو نگران خودتی یا کامران؟

«با وجود کامران دیگه منی وجود نداره، تازه اون این جور زندگی رو دوست نداره، نمی تونه دو تا زن داشته باشه»

- یادم نمیاد گفتی باشم، می تونم با هوو سر کنم.

«شما نمی تونی چنین معامله ای با کامران بکنی. ما دو ماه ازدواج کردیم اما عاشق هم هستیم»

- پس دلت براش می سوزه؟

«نگرانش هستم، تازه داره طعم زندگی رو که حقشه می چشه»

- منم زندگی رو در کنار بچه هام حقم می دونم ، راضیش کن پسرها رو به من بده !

« من نمی تونم پدر رو از پسرهاش جدا کنم »

- خودت رو چی ؟

« یعنی از کامران جدا بشم ؟ »

- من که جدا نمی شم ، خوشمم نیامد هوو داشته باشم .

« منم آدمی نیستم که سایه ام روی زندگی کسی باشه »

- پس راضیش کن پسرها رو بده به من یا ازش جدا شو .

اون ازم یه هفته فرصت فکر کردن خواست ، یک هفته بعد بدون این که در مورد ملاقات من با خودش حرفی به کامران بزنه ، باهام تماس گرفت و گفت « کامران عاشق پسر است ، نمی تونم از داشتن اونا محروم بشم ، اونا پوست و خون کامران هستن و نمی تونه ازشون دست بکشه ، ولی بالاخره یه روزی منو فراموش می کنه . من از زندگی کامران می رم ، چون می دونم کامران طلاق نمی ده ، تو یه هفته ای نذار به دیدن من بیاد تا یه جوری خودم رو گم و گور کنم ، در کمال ناباوری قبول کردم و یه چک با مبلغ سنگینی براش نوشتم اما قبول نکرد و گفت ، من عشقم رو با پول معاوضه نمی کنم ، به عشق بزرگتر که عشق پدر و پسری می بخشم . من یه هفته کامران رو بردم شمال به این بهانه که آخرین سفر با بچه ها رو باهم باشیم . وقتی از شمال برگشتیم مادرت رفته بود ، برای همیشه رفت و شادی و خنده ی کامران رو با خودش برد . دورادور خبر داشتیم که سالها دنبالش گشته ، درست مثل بهادر ، قهرمان این کتاب . اونم توی این سالها به عشق مادرت وفا دار بود ، درست از من جدا نشد اما زندگی مشترکی با من نداشت .

کامران مرد خیلی خوبی بود اما بیشتر از اینکه خوب باشه تنها بود ، درست مثل من ، منم تمام این سالها تنها بودم . می دونی وقتی پنج سال پیش خونه ی ثریا دیدمت ، یه لحظه فکر کردم که مادرت به من رودست زده ، اما وقتی ازت درباره ی خودت پرسیدم و گفتم کی هستی ! دلم برای کامران سوخت و گفتم ، طفلک دل به دختر عشقتش بسته ، غافل از اینکه تو دختر خودش هستی ! آخه مادر و پدرت دو ماه بود که ازدواج کره بودن . بیچاره کامران ، حتما اونم خیلی گشت ، تا مادرت رو پیدا کنه ولی مثل بهادر ، سنگ قبرش رو پیدا کرد . مادرت ، زن بزرگی بود و به خاطر قولی که به من داد ، برای اینکه باعث جدایی پدر و پسرها نشه ، دخترش رو تنها بزرگ کرد . کامران عاشق این کتاب بود ، چون شبیه زندگی خودش بود .

اعتراف می کنم ، حرفهای لیل روی من تاثیر گذاشته بود و دلم برای کامران و تنهاییش سوخت ، شاید هم چون هنوز توی حال و هوای کتاب پر پرواز بودم چنین حالی پیدا کردم . مادرم ، بهترین کار ممکن رو انجام داده بود و احساس می کنم به همان اندازه که کامران تنها و عاشق بود ، مادرم هم زن خوبی بود چون اگه بد بود ، می موند و نمی رفت . حالا دارم به این نتیجه می رسم همچین زنی که خودش رو فدای عشق پدر و فرزند می کنه ، نمی تونه تن به گناه داده باشه .

روزنه ی امید به دلم راه پیدا کرده ، شاید مادرم به هزار دلیل شناسنامه ی منو به نام یحیی احمدی گرفته باشه ، نمی دونم فقط امیدوارم حقیقت اون چیزی که الان ، وقتی سپیده صبح زده و من آماده ی خوابیدن می شم ، دارم بهش فکر می کنم ، باشه !!

شب از نیمه گذشته و من خونه ی خودمونم ، فرزاد هنوز نیومده و نگرانش هستم ، مطمئنم یه جایی توی این شهر بزرگ از اینکه داره منو اذیت می کنه لذت می بره ، از دست بچه بازی هاش خسته شدم . همه ی وجودم پر از غمه ، برعکس صبح که از شوق برگشتن به تهران و دیدن دوباره ی فرزاد ، یه پارچه شور و نشاط بودم . طفلی فخیم زاده ها حتما پیش خودشون فکر کردن من از اینکه دارم از پیششون می رم خوشحالم ، اما اعتراف می کنم اینطوری نبود . آنقدر بهم محبت می کنن که جایی برای ناراحتی ازشون نمی مونه . وقتی با بهنام که وظیفه ی رسوندن منو به تهران به عهده گرفت از ویلا خارج شدیم ، ناخودآگاه یه حس دلتنگی اومد سراغم که نفهمیدم دلیلش عادت کردن به اونا بود یا بهشون علاقمند شده ام ؟ خودمم خبر نداشتم چه حسی دارم ، اما چیزی رو خیلی مطمئن هستم اینه که دیگه از اون دید منفی نسبت به این خانواده در من خبری نیست . مخصوصا نسبت به بهرام ، تمام تصورات و باورم غلط از آب دراومد و الان دیگه ، به نظرم اون نه تنها آدم غیر قابل تحملی نیست بلکه می شه ساعت ها باهاش حرف زد و لذت برد . شاید اگه تمام واقعیت رو در مورد کامران و مادرم می دونستم به داشتن برادرانی مثل بهرام و بهنام افتخار می کردم . امروز قبل از حرکت کیف امانتی ثریا و چک بیست میلیاردی که هنوز روی میز اتاقم بود رو برداشته و بهش دادم ، چک منو پاره کرد و ریخت دور و کیف رو بهم داد به صاحبش برگردونم اما من اون کیف و پاکت رو همون جا توی ویلا گذاشتم . ازشون خواستم اگه می خوان ، خودشون بهش پس بدن ، من مأمور آوردنش بودم برگشتنش با خودشون . اونا هم دیگه اصراری نکردن و قرار شد وقتی از سفر برگشتن ، خودشون این کار رو انجام بدن .

اوایل راه ، بهنام مدام حرف می زد و بحث فرزاد رو پیش می کشید ، انگار فرصت خوبی پیدا کرده بود تا توی زندگی من سرک بکشه و منم برای خلاصی از حرفهاش و کنکاش های اون ، خودم رو به خواب زدم اما در اصل به اتفاقات این چند روز فکر می کردم . از هجوم فکر های گوناگون و نرسیدن به نتیجه ، سرم گیج می رفت که نفهمیدم کی خوابم برد . با تکون های بهنام که می گفت رسیدیم ، بیدار شدم و دیدم مقابل در خونمون هستم و از بهنام پرسیدم :

- تو خونه ی منو از کجا بلدی ، یادم نیما آدرس داده باشم ؟

- خیلی بدم میاد ، منو دست کم می گیری .

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم :

- نه ، حالا جدی آدرس منو از کجا آوردی ؟

- یه بار از دم دانشگاه تا اینجا تعقیبت کردم .

پوزخندی زدم و گفتم :

- باریکلا، از این کارا هم بلدی ؟

- پس چی فکر کردی ؟ اگه مخ کامپیوتر نبودم ، حتما کارآگاه خصوصی می شدم .

- خوش به حالت با این همه استعداد .

در حالیکه می خواستم پیاده بشم گفتم :

- در صندوق رو باز کن ، چمدونم رو بردارم .

با تعجب گفت :

- چرا اینجا ؟ تو برو در حیاط رو باز کن ، من ماشین رو بیارم تو ، همونجا بردار .

- نه بابا ، چه کاریه ؟ ماشین رو بیاری تو ، باز بیاری بیرون یه چمدون که خیلی هم سنگین نیست .

- من چیکار به چمدون تو دارم؟ نگران ماشین 200 میلیونی خودمم، یک وقت بچه های بی ادب محلزون خط بندازن روش .
- نگران نباش این محله، سوت و کوره و مگس هم توش پر نمی زنه چه برسه بچه ...
- بقیه حرفم رو خوردم و نگاهش کردم، تازه متوجه منظورش شده بودم با شوخی گفتم:
- تو مگه می خوای بیای تو؟
- بالحن حق به جانبی گفت:
- پس چی؟ چند ساعت به ضرب روندم خانوم خوابش رو کرده، حالا که انتظار نداری همینطور خسته و کوفته برگردم شمال.
- چرا شمال عزیزم، عمارت خودتون که هست، تا اونجا بیست دقیقه هم راه نیست.
- وقتی خونه ی خواهر گرامی هست چرا برم راه دور، زود در رو باز کن، خسته ام و می خوام به چرت بزنم.
- حوصله ی سر و کله زدن باهاش رو نداشتم، تازه اشکالی هم نداشت، خستگی در می کرد و می رفت. بنابراین در رو باز کردم، ماشین رو آورد داخل و پشت ماشین من پارک کرد. داخل خونه که شدیم، شروع کرد به گشت زدن و سر از هر چیزی در آوردن. در حالی که پرده ها رو کنار می زدم تا نور وارد خونه بشه، دنبال نشانه هایی از حضور فرزند توی این چند روز می گشتم که بهنام شروع کرد به اظهار نظر کردن:
- باریکلا، می گم این فرزند هم خونه ی تویی برات ردیف کرده، بزرگ، دنج، لوکس. ناکس اون پایین عجب باشگاهی درست کرده، طفلی عمه کتی، اگه بدونه پسرش چه زیر آبی بزرگی رفته!
- بعد بلند شروع به خندیدن کرد، اما وقتی اخم و خشم منو دید جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:
- غلط کردم، ببخشید، خوب شد؟ حالا من کجا کپه ی مرگم رو بذارم، دارم می میرم برای خواب؟
- سه اتاق مهمون طبقه ی پایین رو بهش نشون دادم تا هر کدام رو که دوست داره انتخاب کنه و بخوابه، خودم هم چمدون به دست رفتم بالا تا دوش گرفته و برای رفتن خونه ی حاج مهدی آماده بشم. خوشبختانه خواب توی ماشین خستگی رو از تنم برده و سر حال بودم، مخصوصا که تا چند ساعت دیگه فرزند رو می دیدم. قبل از حمام به زنگ به دایی سینا زدم تا ببینم اوضاع چطوره که گفت، همه چیز رو به راهه و همه ی کارها انجام شده، جز به سری خورده کاری که ناهید جون و عزیز خانم انجام می دن. در ضمن قراره ثریا رو، شب به یه بهونه ای بکشونه بیرون و بیاره خونه ی حاج مهدی. خدا رو شکر کرده و رفتم حمام و قبل از باز کردن دوش مکانی که همیشه فرزند اصلاح می کرد رو نگاه کردم، شاید اثری از اصلاح کردن صبح برجا باشه اما هیچ اثری نبود، لابد اصلاح نکرده به ضیافت رفته بود. وقتی از حمام خارج شدم، صدای زنگ در بلند شد و با خودم گفتم، حتما فرزند که هنوز نرفته ضیافت و اومده حاضر بشه. آنقدر خوشحال شدم که یادم رفت، فرزند کلید داره و دلیلی برای زنگ زدن نیست. با عجله به سمت در رفتم اما پشت در سپیده بود، در رو باز کردم و داخل شد. وقتی همدیگه رو بغل کرده و بوسیدیم، تازه فهمیدم چقدر دلم برات تنگ شده بود. در حالیکه به سمت بالا می رفتم ازش پرسیدم:
- دختر! تو اینجا چیکار می کنی، الان باید خونه ی حاج مهدی باشی؟
- دلم برات تنگ شده بود و طاقت نداشتم تا یکی، دو ساعت دیگه صبر کنم، گفتم بیام با هم بریم خونه ی حاج مهدی، کار بدی کردم؟
- نه اتفاقا کار خوبی کردی، منم دلم برات تنگ شده بود. بگو ببینم چه خبر؟

وارد اتاق شدیم و روی تخت منو فرزاد نشستیم . سپیده در عرض ده دقیقه تمام اتفاقات این ده روز عید رو برام

گفت ، حرفاش شد که تموم شد با هیجان پرسید :

- خب ، حالا تو بگو ببینم با فخم زاده ها چیکار کردی ؟ بالاخره فهمیدن فرزاد شوهر ته ؟

خندیدم و گفتم :

- پس اینو بگو ، دلت برای من تنگ نشده بود ، داشتی از فضولی می مردی ؟

- خوشم میاد منو خوب می شناسی ، زود بگو ببینم چه خبر ؟

اصلا حوصله نداشتم براش تعریف کنم ، چیز تعریفی نداشتم ، انگار نه انگار رفتم مسافرت . جواب دادم :

- تو هم بیکاری ، سپیده آ... پاشو به من کمک کن ، بگو برای امشب چی بپوشم ، دیر شد باید زودتر بریم ، شاید کاری داشته باشن .

- چی چی رو ، دیر شد ؟ همه ی کارا انجام شده و من و تو هم شب بریم زود ، حرف رو عوض نکن ، بگو چی شد .

- یعنی چی ، شبم بریم زود ؟ مثل اینکه عید ، منم دلم تنگ شده و دوست دارم زودتر برم تا همه رو ببینم . پاشو ،

پاشو برو کمده لباسام رو ببین ، چی بپوشم بهتره .

با دلخوری نگاهم کرد و گفت :

- خب ، نمی خوام بگی ، نگو ! چرا دلتنگی رو بهانه می کنی ؟

صورتش رو بوسیدم و گفتم :

- الهی قربونت برم ، مثل خودت شدم دیگه .

- لاف بگو ، موضوع تو و فرزاد رو فهمیدن یا نه ؟

- نه نفهمیدن ، خوب شد .

- آره ، ولی کامل بگی بهتر می شه .

با غضب نگاهش کردم ، خندید و گفت :

- خیلی خب ، شوخی کردم ، گفتمی لباسات توی کمد ؟

- نه زیر میز .

هر دو می خندیدیم که چند ضربه به در خورد ، تازه یادم افتاد بهنام توی خونه است ، صداش اومد که پرسید :

- پیام تو ؟

قبل از جواب دادن به بهنام ، به سپیده که با تعجب ازم پرسید :

- چقدر صدای بهنام عوض شده ؟

- فرزاد نیست و بهنام ، پسر کامران ، پاک یادم رفته بود اینجاست . تو باش ببینم چیکار داره ؟

شنیدم که با صدای آرامی گفت :

- اینجا چیکار می کنه ؟

قبل از باز کردن در جواب دادم :

- منو از شمال آورد و چون خسته بود ، اومد به چرتی بزنه . می خواد باز برگرده شمال ، تو راحت باش ...

همزمان با گفتن این جمله ، رسیدم پشت در و بهنام این حرفم رو شنید و تا در رو باز کردم گفت :

- من راحتم ، تو خیالت راحت باشه .

نگاهش کردم و طوری جلوی در قرار گرفتم که نتونه وارد بشه ، آخه سپیده هنوز نمی دانست که بهنام ، همون استاد دانشکده ی مهندسی و منم حوصله ی توضیح دادن رو نداشتم . لبخندی زدم و گفتم :

- خب ، خدا رو شکر ، تو کی راحت نیستی ؟

- نه سوءتفاهم نشه ، من راحت بودم ، منتها به صداهایی شنیدم و راحتیم از بین رفت ، اومدم بالا بگم لطف کن راحتیم رو بهم برگردون .

- باشه ، تو برو ، منم قول می دهم صداها قطع بسن .

بهنام در حالی که سعی می کرد ، به داخل اتاق سرک بکشه گفت :

- کسی پیشته؟

- آره ! چطور مگه ؟

- هیچی ! آخه صدای یه دختر رو شنیدم .

و دوباره سعی کرد ، داخل اتاق رو ببینه که من بیشتر سد راهش شده و گفتم :

- نکنه انتظار داشتی صدای یه پسر بشنوی ، خب دوستم دختره دیگه .

- خب ، گفتم شاید فرزند باشه ! صداسش رو مثل دخترا کرده ، آخه تو که نمی دونی اون از این عادت ها زیاد داره .

اصلا بذار یه چیزی بهت بگم ، این پسر عمه ی من از همون دوران طفولیت عقده ی دختر بودن داشت .

وقتی دوباره داخل اتاق سرک کشید ، فهمیدم این چرت و پرت ها رو سر هم می کنه تا وارد اتاق بشه ، اما کورخونده ، محال بود توی این شرایط سپیده رو به بهنام نشون بدم و فضول رو به جان خودم بندازم . من تمام حواسم به بهنام بود ، غافل از سپیده که اومد پشت سرم و گفت :

- مشکلی پیش اومده ؟

کار از کار گذشته ، با دیدن بهنام دهنش از تعجب باز موند و به من نگاه کرد ، مونده بودم چی بهش بگم و چطوری از شوک درش بیارم ؟ بهنام که عکس العمل سپیده رو دید ، سرش رو به من نزدیک کرد و طوریکه سپیده هم بشنوه گفت :

- بابا ، من می دونستم جذاب و خواستنی هیستم ولی نه دیگه تا این حد . دختر مردم پس افتاد ، خوبه قبلا منو دیده !

ببریمش درمانگاهی ، بیمارستانی ، نکنه خونش بیفته گردن ما ؟

سپیده که با شنیدن حرف بهنام انگار از شوک در اومده بود ، چشم غره ای رفت و گفت :

- نه بیمارستان لازم نیست ، لطف کنید برید آب قند برام بیارین ، فشارم بدجور افتاده . آخه این چه قیافه ای شما داری ؟ مردم از ترس ! صد رحمت به دراکولا ، تو رو خدا رعایت کنین !!

بهنام به علامت شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت :

- ببخشید ، خدا اینطوری آفریده ، الان می رم شربت قند میارم .

فکر کردم شوخی می کنه ، اما با تعجب دیدم رفت پایین ، با رفتنش گیر سپیده افتادم ، منو کشید وسط اتاق و سوال پیچم کرد :

- این که استاد دانشکده مهندسیه ! تو که گفتی اون روز باهاش تصادف کردی و آشنا شدین ؟ چرا نگفتی پسر کامران ؟

- به جان سپیده راست گفتم ، من باهاش تصادفی آشنا شدم و از بد روزگار پسر کامران در اومدم .

- می مردی بهم بگی ، من اینطور جلوش کنف نشم ؟ شنیدی پسر چی گفت ؟
خندیدم و گفتم :
- تو هم که کم نیاوردی ، فرستادیش آب قند بیاره ...
هنوز حرفم تموم نشده بود که بهنام با لیوان آب قند وارد اتاق شد و حرف منو ، ادامه داد :
- از فردا می تونی بری توی دانشگاه پز بدی ، استاد فخیم زاده برات آب قند آورده .
لیوان رو به سمت سپیده گرفت و ادامه داد :
- این خودش ، کم چیزی نیست !
سپیده ، لیوان رو گرفت و گفت :
- متاسفانه هست !
- یعنی بیشتر از یه لیوان آب قند می خوای ؟
- خیلی بیشتر ، عمرا بتونی !
- خواهیم دید .
سپیده پوزخندی زد و گفت :
- امتحانش مجانبه !
- با نهار چطوری! ساعت دو بعدازظهر ، من هنوز چیزی نخوردم . بدجور گرسنمه ، پاشو ، برو توی آشپزخونه یه چیزی درست کن بخوریم . سپیده چشم و ابرویی براش نازک کرد و گفت :
- کلفت خونتون یکی دیگه است !
- دلتم بخواد برای من نهار درست کنی ! الان زنگ می زnm رستوران برای سه تامون نهار بیارن ، برو پز بده با استاد نهار خوردی .
- بازم کمه ، نهار خوردم .
بهنام در حالیکه گوشی تلفن رو برمی داشت گفت :
- خیالی نیست می تونی بری پز بدی به نهار خوردن استاد نگاه کردی ، حتی می تونی لقمه هام رو بشمری و بری آمارش رو به دخترا بدی .
سپیده پوزخندی زد و چیزی نگفت ، با شناختی که از سپیده داشتم مطمئن بودم توی دلش داره بهنام رو مسخره می کنه . طفلی بهنام ، شاید اگه می دونست بابای سپیده کیه اینطوری باهاش در نمی افتاد . بهنام در حالیکه مشغول گرفتن شماره بود پرسید :
- اون که سیره ، تو چی می خوری پروانه ؟
با اینکه گرسنه بودم ، اما چون می خواستم زودتر برم خونه حاج مهدی گفتم :
- من چیزی نمی خورم .
- چرا ، مگه سیری ؟
- نه اتفاقا بدجوری گرسنه هستم ، منتها عجله دارم و باید برم جایی ، همون جا یه چیزی می خورم .
با شنیدن این حرف گوشی رو گذاشت و گفت :
- ... پس چه خوب ، منم باهات میام همان جا یه چیزی می خورم .

- شرمنده ، جایی که من می خوام برم تو نیایی بهتر .
- بدم میاد دیگران ، خوب و بد رو بهم نشون بدن ، منم میام .
- سپس رو به سپیده کرد و پرسید :
- تو هم می ری همون جا که پروانه می ره؟
- فکر کن می رم .چیه فکر کردی می رم پیش دخترا پز می دم که توی تولدی شرکت کردم که تو هم بودی ؟
- نه ، یه پز بهتر ! بعدم مگه من استاد دانشگاهت نیستم ؟ خوب نیست اینطور بی ادبانه باهام صحبت می کنی ، تو چیه بگو شما !
- ببخشید ، اصلاح می کنم شما ...
- آفرین ، این درسته ، حالا بگو بینم تولد کیه دارین می رین ؟
- نذاشتم سپیده بگه تولد کیه چون اینطوری بهنام حتما میاد ، با اشاره به علامت سکوت ، اون چیزی نگفت . بهنام که فهمید من اشاره دادم ، با غیظ نگاهم کرد و گفت :
- خب ، نگو !اصلا فرقی نمی کنه تولد کی باشه ، چون من میام . کمدم فرزند کدومه ؟
- با دست کمدم رو نشونش دادم و گفتم :
- کمدم فرزند رو می خوام چیکار !
- انتظار نداری با این لباس ها پیام که ؟ اینا از صبح تا حالا تنمه .
- بهنام ! مثل اینکه تو متوجه نیستی ، دوست ندارم تو در این تولد باشی!
- پری جون ! لطف کن با ملاحظه حرف بزن ، ناسلامتی یه غریبه اینجا ایستاده ، فردا می ره دانشگاه تمام حرفای ما رو پخش می کنه .
- مطمئن بودم کارد می زدی خون سپیده در نمی اومد با این وجود خون سردی خودش رو حفظ کرد و چیزی نگفت .
- بهنام که معلوم بود ، در اومدن به مهمانی مصر ، به سمت کمدم فرزند رفت و یک دست لباس خارج کرده و براندازش کرد و گفت :
- خدا رو شکر کن که سایز من و فرزند یکیه ، همین خوبه ؟
- سپس رو به سپیده کرد و گفت :
- راستی نگفتی اسمت چیه ؟
- سپیده که انگاز منتظر بود خودش رو معرفی کنه گفت :
- سپیده ...
- هنوز فامیلش رو نگفته بود که بهنام لباس های فرزند رو به سمتش گرفت و گفت :
- بیا سپیده تا من می رم حموم تو اینا رو یه اتوی توپ بزن و بعدم برو پیش رو بده که لباس منو اتو کردی .
- سپیده خندید و گفت :
- شرمنده بازم کمه !
- ای ... بابا ، خب لااقل یه حوله ی تمیز از پروانه بگیر ، حموم تموم شد بده دستم ، بعد برو پیش رو بده .
- سپیده با خشم نگاهش کرد و گفت :

- گوش کن آقای فخیم زاده ، استاد محترم دانشکده مهندسی ! یکی بالاتر از تو آب قند به دستم داده ! برام ناهار درست کرده ، لقمه دهنم گذاشته ، لباسم رو اتو کرده ، برام جشن تولد گرفته ، من هنوز وقت نکردم پزیش رو بدم اون وقت می خوای برای شما پارتی بازی کنم . پری جون ! لطف کن به این آقا بگو بابای من کیه ؟ تا اینقدر خودش رو تحویل نگیره .

بهنام که کنجکاو شده بود ، بدون بابای سپیده کیه ، با سر ازم پرسید و منم گفتم :

- استاد عنایتی ، استاد ادبیات ، می شناسیش ؟

تا اسم عنایتی رو شنید به سپیده نگاه کرد و گفت :

- تو رو خدا شرمنده ، اصلا فکرش رو نمی کردم تو دختر استاد عنایتی باشی ، راستش یه آمار گرفتن توی دانشگاه

تهران اول اون و بعد من ، بالاترین طرفدارها رو داریم . بینم این باباتون امشب توی تولد هستن ؟

سپیده که انگار دنیا رو بهش داده بودن ، بادی به گلو انداخت و گفت :

- شاید !

- پس هست ، می گم چه خوب شد آب قند دادم دست دخترش . ای بابا ، تو که هنوز اون آب قند رو نخوردی ،

بخور تا لااقل من بتونم پیش بابات پز بدم دست دخترش که داشت پس می افتاد آب قند دادم .

سپیده لبخند زد و به لیوان آب قند نگاه کرد و خواست جرعه ای از اون رو بنوشه ، حوصله ام سر رفته بود و داشتم

دنبال راه چاره ای برای منصرف کردن بهنام می گشتم که ناگهان صدای فریاد سپیده بلند شد و لیوان رو به سمت

بهنام پرت کرد و گفت :

- حالا لیوان آب نمک می دی دست من ، شانسی بیاری امشب نیای تولد ثریا و گرنه بابام حالتو می گیره .

بهنام جا خالی داد و لیوان به دیوار خورد و شکست ، مطمئن بودم که با خراب کاریه سپیده خانم و لو دادن تولد ثریا

نمی تونم حریف بهنام بشم تا امشب همراه ما نیاد چقدر برای بهنام دلیل و منطق آوردم که اومدنش ثریا رو

خوشحال نمی کنه اما اون زیر بار نرفت ، حسابی به خودش رسید و اصلاح کرد و یکی از شیک ترین کت و

شلوارهای فرزند رو پوشید ، خوشبو ترین ادکلن او را هم زد و جلوتر از من و سپیده سوار ماشینش شد تا زودتر بره

و سر راه برای ثریا هدیه بخره با رفتن اون منم آماده شدم و همراه سپیده به سمت خانه ی حاج مهدی حرکت

کردیم ، چقدر دلم برای تک تکشون تنگ شده بود . همه بودن فقط غیبت حسین و نادین ، نشان می داد که الان با

فرزاد خونه ی ناهید خانم ، مشغول خوش گذرونی هستند . بهنام یک ساعت بعد از ما رسید انگار نه انگار که اولین

بار توی این جمع حاضر می شه ، چنان مجلس گرمی راه انداخته بود که طفلی سپیده و عباس آقا حاج و واج مونده

بودند . هرچقدر بقیه از بودن بهنام توی اونم جمع خوشحال بودند و به حرفهاس می خندیدند ، من نگران بودم که

ثریا اون رو ببینه و ناراحت بشه . ساعت نزدیک هشت شب بود که دایی سینا زنگ زد و گفت ، به یه بهانه ای از

خونه آوردمش بیرون و تا یک ساعت دیگه می رسیم اونجا . همه چیز آماده ی اومدن ثریا بود ، رفتم توی آشپزخانه

مثلا برای کمک به آماده کردن غذاها ، اما فقط ناخنک می زدم . توی این فکر بودم که خدا کنه فرزند ، زودتر از ثریا

برسه که ناهید جون پرسید :

- تو بالاخره نمی خوای به فامیل شوهرت حقیقت رو بگی ؟

- حالا چه عجله ای ناهید جون ، می گم .

- کی دیگه؟ وقت گل نی؟ دختر جون یک ساله که شما ازدواج کردین، پنهون کاری بسه دیگه، زودتر بگو و خودت رو خلاص کن.

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم، فقط گفتم:

- حالا بینم چی می شه، شاید گفتم.

- شاید نه، باید بگی.

دیگه چیزی نگفتم، از آشپزخانه خارج شده و به سالن رفتم. بهنام و سپیده افتاده بودن به جون هم و فقط خدا به داد برسه وقتی نادین هم بیاد. چند دقیقه ای توی سالن نشستم اما حوصله ام سر رفت؛ بنابراین رفتم توی حیاط و کنار حوض نشستم و نگاهی به ساعت انداختم. دیگه صبرم داشت لبریز می شد پس کی فرزاد می اومد؟ باز تصمیم گرفتم، زنگ بزنم خونه ی ناهید جون بینم راه افتادن یا نه، اما بی فایده بود چون از صبح هر سه گوشیشون خاموش بود و تلفن خونه رو جواب نمی دادن. توی همین افکار بودم که استاد اومد کنارم، بعد از مرگ کامران اولین بار بود که می دیدمش، نشست روی لبه ی حوض و گفت:

- چه خبر؟

- تو رو خدا استاد! شما دیگه نپرس، از صبح تا حالا با هر کی برخورد کردم ازم پرسیده چه خبر.

- برای همین اومدی اینجا نشستی؟

- نه، حوصله ام سر رفته بود.

- با وجود بهنام و سپیده، حرف عجیبی زدی!

- حوصله شون رو ندارم، زیادی چرت و پرت می گن.

- چرت و پرت نمی گن، یه سری حرف راست رو به شوخی می زنن.

- من که تا حالا حرف راست نشنیدم.

- دقت کن می شنوی.

- نمی خوام، حوصله ندارم.

- پس عیب از خودته، نه اونا. حالا بگو بینم، چرا بی حوصله ای؟ تو که تازه از سفر برگشتی، نکنه دلت برای فخریم زاده ها تنگ شده؟

- نمی دونم شاید، آخه توی این یازده روز خیلی بهشون عادت کردم.

- یعنی دیگه ازشون متنفر نیستی؟

- شما از کجا می دونی، ازشون متنفر بودم؟

- چیه؟ فکر کردی ایران نیستم از دنیا بی خبر می مونم، نه عزیزم خبرها می رسه.

- بله، با وجود دختری که شما داری زیاد عجیب نیست.

- طفلی سیده، تو چرا اینقدر به دختر من بد بینی؟

- یعنی اون نگفته؟

- معلومه کنه نه!

- پس کی گفته؟

- اقا کلاغه!

- نه ، استاد ! جدی می گم کی گفته ؟

- حالا هر کی ، ناراحتی از اینکه بهم حرفی زده ؟ !!

- نمی دونم .

- پس بگو هنوز از فخیم زاده ها متنفری یا نه ؟

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم که سپیده وارد حیاط شد و گفت ، سینا زنگ زده تا پنج دقیقه ی دیگه می رسن .

خواستم برم داخل که استاد دوباره سوالش رو تکرار کرد جوابم فقط یک کلام بود :

- نه . ازشون متنفر نبودم ، اونا خیلی با من مهربان بودن انگار من گمشده شون بودم . تازه اونا خانواده ی من بودند ،

خانواده ی همسر من ، دیر یا زود با فهمیدن کامل حقیقت زندگی پدر و مادرم برملا شدن ازدواج من و فرزند ، رسماً

باید قبولشون می کردم پس نفرت بی معنی بود .

همانطور که سینا گفته بود پنج دقیقه بعد رسیدن و ما تونستیم حسابی ، ثریا رو غافلگیر کنیم . باورش نمی شد من به

خاطر تولد اون به تهران برگشته باشم ، برعکس انتظارم از بودن بهنام اصلاً ناراحت نشد و خیلی هم تحویلش گرفت

و کلی به مجلس گرمش خندید . بعد از پانزده سال که با ثریا زندگی کردم و باهاش بزرگ شدم ، امشب فهمیدم که

هنوز خیلی از ابعاد شخصیتش رو نشناختم ، کاش ثریا باز هم پیشم می موند و نمی رفت تا من بهتر بشناسمش .

امشب وقتی ساعت ده شب نادین و حسین بدون فرزند اومدن و گفتن که فرزند توی ضیافتشون شرکت نکرده و

حتی زنگ هم نزده تا نیومدنش رو توجیه کنه ، نگران نشدم البته اونا نگران شده و قید ضیافت رو زده و از عصر هر

جا که ممکنه بوده دنبال او گشتن اما پیداش نکردن . از نادین و حسین خواستم در مورد ناپدید شدن فرزند حرفی

به میان نیارن و فقط بهشون اطمینان دادم که اون سالمه و مشکلی نداره ، البته نگفتم که این کارها رو از لج من می

کنه اما اونا که خنگ نبودن ، فهمیدن بین ما اتفاقی افتاده . حسین چیزی به روی خودش نیاورد ولی نادین مشکوک

نگاهم کرد ، بروز نمی داد ، اما معلوم بود خیلی نگران شده .

خدایا خسته ام ، کاش فرزند فردا برگرده ، دلم براش تنگ شده . من بودن توی این خونه ی زیبا و بزرگ رو بدون

وجود فرزند نمی خوام یعنی الان کجاست ؟ کاشکی خدا حرف دلم رو بهش می رسوند ، خدایا می خوام که برگرده ،

بهش قول می دادم اونی باشم که اون می خواد . اصلاً حاضر خودم همین فردا به کتی زنگ بزنم و بگم من حاضر

با فرزند ازدواج کنم و بی خیال حقیقت به دنیا اومدن خودم و زندگی پدر و مادرم می شم . اصلاً فردا به کتی می گم

من یک سال همسر پسر هستم ولی اگر تو بخوای حرفی ندارم و به خاطر آرزوی تو هم که شده ، لباس عروس

می پوشم تا به مراسم باشکوه برای من و پسر بگیرم ، به شرط اینکه فرزند دست از لجبازی برداره و برگرده

پیشم ... آخه دوستش دارم خیلی زیاد ...

از صبح که بیدار شدم ، توی تراس نشستم و چشم به در دوختم تا فرزند کلید بندازه و وارد بشه ، خدایا پس چرا

فرزند من نیامد خونه ؟

شب شده ، اما هنوز فرزند برنگشته و من توی تراس نشستم . یکی دو ساعت پیش بهرام از شمال زنگ زد ، چقدر

صداش شاد و هیجان زده بود ! گفت ، معجزه شده و بهزاد حرف زده و سراغ تو رو گرفته و خواسته بدونه تو کجایی

؟ احتمالاً فردا یا پس فردا ، همه با هم برمی گردن چون با رفتن من و برنگشتن بهنام به شمال بقیه هم دل و دماغ

موندن ندارن و تصمیم گرفتن برگردن . چقدر دلم می خواست برای من هم معجزه ای رخ بده و فرزند برگرد و قهر رو کنار بذاره ، اون وقت با روی باز از اومدن همه استقبال می کردم ، اصلا همه رو دعوت می کردم خونمون تا قضیه رو بفهمن ، اما افسوس...

امروز دایی سینا زنگ زد و گفت که می خواد منو ببینه ، بهش گفتم بیاد خونمون چون اون فهمیده که من زن فرزند شده ام . حاضر نیستم از خونه خارج بشم ، مبادا فرزند بیاد و من نباشم . این روزها نادین مدام بهم زنگ می زنه و سراغ فرزند رو می گیره ، برعکس من که فقط دلتنگش هستم نه نگرانش چون می دونم سالمه . نادین به کتی زنگ زده بود که اون گفت ، رفته تهران منتها چند روزی زنگ نزده . می ترسم پیگیری های نادین اونا رو هم نگران کنه ، نمی خوام قبل از اینکه فرزند پیداش بشه اونا پی به قضیه ببرن . امروز فهمیدم در حال حاضر فرزند برام از همه چیز مهمتر حتی از دونستن واقعیت زندگییم ، برای اینکه وقتی دایی سینا بهم گفت اون امانتی رو که باید به دستم برسونه از طرف کامرانه و قبل از مرگش داده به الی تا به من برسونه ، با اینکه ممکن بود تمام سوالهایی که دنبالش بودم رو جواب داده باشه اما اصرار نکردم که حتما امروز برابم بیاره و وقتی گفت فردا میارم ، قبول کرده و ترجیح دادم فردا بیاد چون تمام فکرم مشغول فرزند و حوصله ی چیزهای دیگه رو ندارم . اونجا فهمیدم ، فرزند از زندگی گذشته ام مهم تر ...

امروز سینا و ثریا با هم اومدن پیشم و سینا ، امانتی کامران رو که یه صندوقچه بود بهم داد . درش قفل بود و با اینکه دایی سینا کلیدش رو بهم داد اما حوصله ی باز کردنش رو ندارم ، دوست دارم با فرزند بازش کنیم . حسم بهم می گه تمام جوابهام توی این صندوقچه قفل شده . امروز ثریا ، سراغ فرزند رو گرفت و گلایه کرد که این روزهای آخر چرا خودش رو از من قایم می کنه ، گفت « ما دیگه داریم می ریم ، بیشتر با ما باشید ! بیچاره ثریا نمی دونست که فرزند خودش رو از من هم قایم کرده . این میون فقط نادین و حسین خبر دارن که اون گم شده ، یعنی خودش رو گم کرده ! امروز هم خیلی دلم می خواست مثل قدیم ها برم توی بغل ثریا و گریه کنم و هر چی توی دلم دارم بهش بگم ، اما نمی خوام نگران زندگی من بشه چون ممکن به خاطر من و مشکلم برنامه های خودش رو بهم بریزه و نره ، آخه تا کی باید زندگیش رو دستخوش زندگی من کنه ، تا حالا نیمی از زندگیش حروم سرنوشت من شده ، دیگه بسه ...

پس فردا سالگرد من و فرزند ، من ایمان دارم اون روز تحریم من تموم می شه و برمی گرده . امروز همه جا رو تمیز کردم ، تصمیم دارم فردا هم از خونه بزنم بیرون و یه کادوی شیک براش بخرم و از اون طرف هم برم دکتر ، چون این مسمومیت طولانی شده و دست از سرم برنمی داره و هر چی می خورم ، برمی گردونم و دیگه از ترس حالت تهوع سعی می کنم غذا نخورم . احساس می کنم مریضی صعب العلاج گرفته ام ، چون غذاهایی که بو داره نمی تونم بخورم اما غذای حاضری و بدون بو رو راحت می خورم ، باید برم دکتر اما محاله تن به زدن آمپول و سرم بدم .

خدایا باورم نمی شه ، دلم از خوشحالی قنچ می ره ، مدتها بود توی زندگی ام اینقدر احساس خوشحالی و خوشبختی نکرده بودم . باورم نمی شه ، یعنی لبخند زندگی از امروز که یک روز مونده به سالگرد ازدواجمون شروع شده ؟

امروز می خواستم برم بیرون که سر و کله ی بهنام پیدا شد وقتی فهمید برنامه ام چیه ، کلی زبون ریخت و سلیقه اش رو به رخ کشید تا راضی شدم همراهم بیاد . از آنجا که حوصله ی رانندگی نداشتم و در بین رانندگی سرم گیج می رفت ، زیاد مقاومت نکرده و راضی شدم . کلی توی پاساژ گشتیم تا به ادکلن خوش بو به سلیقه ی بهنام و به ریش تراش مارک دار به سلیقه ی خودم برای فرزند خریدم . بعد از خرید به پیشنهاد بهنام رفتیم رستوران و غذا خوردیم خیلی چسبید ، به خصوص که چند روزی بود غذا بهم مزه نمی داد . اما همین که از رستوران خارج شدیم هر چه خورده بودم برگردوندم . با بهنام رفتم دکتر ، بماند که بهنام وقتی فهمید چند روز که حالم همین طوره و غذا توی بدنم نمی مونه خیلی نگران شد و می خواست به بهرام زنگ بزنه اما من نداشتم . مطب دکتر زیاد شلوغ نبود ، من رفتم داخل و بهنام بیرون منتظر ماند . وقتی شرح حالم را برای دکتر دادم بدون معاینه ازم پرسید :

- ازدواج کردین ؟

- بله .

- پس حلقه ات کو ؟

حلقه ام را از کیف درآورده و به شوخی گفتم :

- یعنی مریضیه ام مربوط به حلقه ام می شه ؟

- به احتمال 99 درصد بله !

بعد یک سری سوالات زنانه پرسید که خیلی خجالت کشیدم ، اما جواب دادم و دکتر گفت :

- به احتمال قوی شما باردار هستین .

- یعنی چی دکتر ؟

- یعنی داری مادر می شی ، چیه منتظرش نبودی ؟

فقط خندیدم وقتی از مطب خارج شدیم بدون اینکه حرفی به بهنام بزنم رفتیم آزمایشگاه ، مدتی صبر کردیم تا جواب آماده شد ، جواب مثبت بود و من باردار بودم . اگه بگم چقدر خوشحالم کم گفته ام ، وای خدای من فردا سالگرد ازدواج ماست چه هدیه ای بهتر از این . فکر اینکه با شنیدن این خبر چه حالی خواهد شد ، لرزش ذوقی به پوستم می داد . بهنام هر کاری کرد بفهمه دکتر چی گفته ، چیزی نگفتم ، البته از خوشحالی من خودش شک کرد ولی من چیزی بهش نگفتم چون دلم می خواست فرزند اولین نفری باشه که می فهمه داره پدر می شه . با اومدن این بچه دیگه بهم ثابت شد که وقتشه همه بفهمن ، منو فرزند یک ساله که به قول بهنام داریم زیر آبی می ریم منتها باید با فرزند مشورت کنم اول از همه به بهرام بگیم ، به هر حال اون برادر بزرگ منه . خدایا چقدر خوشحالم ، کاش زودتر فردا بیاد ، راستی چطوری باید این خبر رو بهش بدم ، وای چقدر ذوق می کنه ، فرزند عاشق بچه است ، تا صبح دستم رو روی شکمم خواهم گذاشت و به فرزند فکر خواهم کرد . آه خدایا کی فردا می شه ، فردایی که ایمان دارم اگه آمار گیری می کردن من خوشبخت ترین زن دنیا بودم .

با ناباوری سرم رو از روی دفتر بلند کردم ! چند بار مطالب دو صفحه ی آخر دفتر رو خواندم و با خودم گفتم ، یعنی چی ؟ بارداره ؟ مگه می شه ؟ وای خدای من توی این شرایط بدترین اتفاق ممکن همین بود !! پس اصرار پروانه برای خواندن دفتر توسط من برای همین بود . می خواست موضوع بارداریش رو بفهمم ، امیدوار بودم بخواد علت جداییش رو بدونم ، پس چرا با این شرایط از هم جدا شدن ، تا این جا که مشکل حادی بینشون نبوده ! سریع چند

صفحه ورق زدم اما بقیه ی دفتر سفید بود ، معلوم نیست چه به روزش اومده ! دیگه نتونسته بنویسه ! آخه این چه مصیبتی بود که گرفتارش شده ! بی اختیار یاد اون روز افتادم که با اون حال و وضع توی خونه اش پیداش کردم ، همان شب با سینا پرواز داشتیم و قرار بود برای همیشه ایران رو ترک کنم اما از صبح نگران پروانه بودم چون شب قبل باهاش تلفنی صحبت کردم و گفتم ، دوست دارم قبل از رفتن یه دل سیر بینمش اما بهانه آورد و گفت که قراره فردا صبح با فرزند یکی ، دو روزی برن سفر . وقتی با بغض گفتم ، به اندازه ی تمام دنیا دوستت دارم اما نمی تونم برای بدرقه ات به فرودگاه بیام ، دلم هری ریخت پایین و نگران شدم . آخه چند روزی بود که بد جور ی به پروانه و فرزند مشکوک شده بودم ، از وقتی از شمال اومده بودن رفتارشون عوض شده بود ، البته فرزند رو که هنوز ندیده بودم اما پروانه آرامش نداشت و اضطراب خاصی توی حرکاتش می دیدم و هر چی سراغ فرزند رو ازش می گرفتم با دستپاچگی جواب می داد که کارش زیاده و وقت نداره . روز بعد طاقت نیاورده و چند باری با پروانه تماس گرفتم اما گوشیش خاموش بود ، خونه رو هم جواب نمی داد و همین نگرانی منو بیشتر کرد . با این حال چمدون ها رو بستم و تمام کارها رو برای رفتن مهیا نمودم ، فقط مانده بود رفتن فرودگاه ، که هنوز چند ساعتی وقت داشتیم . با اینکه پروانه گفته بود می رن مسافرت اما دلشوره ولم نمی کرد ، باز شماره خونه و همراهش رو گرفتم اما بی نتیجه ماند . مطمئن بودم با نگرانی که به دل من افتاده محاله بتونم امشب برم ، باید اول از بابت پروانه خیالم راحت می شد . بنابراین آژانس خبر کردم و به سینا گفتم که من می رم تا خونه ی پروانه و برمی گردم ، سینا می خواست همراهم بیاد اما به خاطر اینکه قرار بود استاد بیاد و ما رو تا فرودگاه همراهی کنه ، ترسیدم پشت در بمونه . وقتی به خونه ی پروانه رسیدم ، چند بار زنگ زدم اما کسی در رو باز نکرد ، به این نتیجه رسیدم که نگرانی من بی فایده است و اون برای اینکه لحظه ی وداع و جدایی با من نداشته باشه ، به مسافرت رفته . خواستم با همون آژانس که آمده بودم ، برگردم که سر و کله ی بهنام پیدا شد . او هم خیلی نگران بود ، به خصوص وقتی که فهمید دیشب پروانه با من حرف زده و گفته می رن مسافرت ، در حالی که چنین چیزی به بهنام نگفته و از دیشب جواب تلفن های او را نداده بود . بهنام آنقدر نگران بود که ناچار از دیوار بالا رفته تا سروگوشی آب بدهد ، وقتی از دیوار پایین پرید ، در کمال تعجب در خونه رو باز کرد چون در قفل نبود ، یعنی هیچ دری قفل نبود و همین مسئله بیشتر وحشت زده مون کرد . برای پیدا کردن پروانه اصلا دچار زحمت نشدیم چون بالا توی اتاق خوابشون بود ، روی زمین نشسته بود و افتاده بود به جون عکس های مشترکش با فرزند . از دیدن قیافه اش وحشت کردم ، پروانه ای که روبه روم می دیدم هیچ شباهتی به دختر سرزنده و موفق این آواخر نداشت . احساس کردم ناگهان چقدر پیر شده ، چشماش کاسه ی خون بود و آنقدر اشک ریخته بود که پلکش از هم باز نمی شد . روبه روش نشستم و دستاش رو گرفتم تا ازش علت این کارها رو بپرسم ، اما دخترک من توی این شرایط نگران دیر شدن پرواز من بود و دایم می گفت ، چرا اومدی اینجا ؟ برو ، پروازت دیر می شه ... هر چی می پرسیدم چی شده ؟ فقط التماس می کردم که برم ! از بهنام خواهش می کرد که منو ببره و منم زدم زیر گریه و گفتم ، تا نگی چی شده پام رو از این خونه بیرون نمی ذارم . بدون اینکه حرفی بزنه ، صفحه ی دوم شناسنامه اش رو برابر چشمانم گرفت و با دیدن مهر طلاق هم من و هم بهنام در جا خشک شدیم . علتش رو پرسیدم اما او به جای جواب دادن ، در برابر چشمان ناباور من و بهنام زد زیر خنده و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد . تکه های پاره شده ی عکسها رو روی سر می ریخت و می خندید ، فریاد می زد مبارکه ... مبارکه ...

تاب و تحمل اون صحنه ها رو نداشتم ، از اتاق بیرون اومده و رفتم توی حیاط و در حالیکه اشک می ریختم شماره گوشی فرزند رو گرفتم ، هر چند می دونستم کار مسخره ای می کنم اما گرفتم و گوشی خاموش بود . بهنام هم که دست کمی از من نداشت و عجیب آشفته بود اومد پیشم و گفت تو برو تا پروازت دیر نشده ، من خودم مراقبت هستم . بهنام خیلی ساده لوح بود که فکر می کرد من توی چنین شرایط پروانه رو رها کرده و می رم . هر جور بود پروانه رو جمع و جور کردیم و بردیمش خونه ی خودم ، الان هم یک هفته است که از اون روز می گذره . پروازمون رو کنسل کردیم ، هر چی اصرار کردم ، سینا هم نرفت و موند . بهنام همون روز ، بهرام رو در جریان اتفاق انجام شده قرار داد ، بماند همون روز ، بهرام موضوع ازدواج و طلاق پروانه رو شنید چه حالی شد و چه جروبختی که با من راه نینداخت منو مقصر همه چیز می دانست . اما در آخر کوتاه اومد و ترجیح داد به جای جروبخت برای کاری که شده ، فکری به حال خراب پروانه بکنه . بهرام دنبال راه برای پروانه می گشت ، اما وقتی پروانه حالش جا اومد فرصت رو از بهرام گرفت و بدون معطلی اعلام کرد که می خواد با من از ایران خارج بشه ، البته تأیید کرد که فخیم زاده ها چیزی از این موضوع نفهمن و قرار شد از فردای اون روز بهرام دنبال کارهای سفرش رو بگیره . ما هر چه سعی کردیم نتونستیم بفهمیم چی بین اون و فرزند گذشته که کار رو به این جا کشیده ، حتی وقتی فهمید بهنام و بهرام سخت به دنبال فرزند هستن که آب شده بود و به زمین رفته بود ، عصبی شد و از شون خواست قید پیدا کردن فرزند رو بززن . ظاهرا قبول کردن اما شک ندارم که بهرام همچنان دنبال فرصتی است تا به خدمت فرزند برسه ، البته از چشمش پیدا بود که منتظر روزی که پروانه از ایران بره تا اون بتونه با خیال راحت دنبال فرزند بگرده و گردنش رو بشکنه .

خدایا تمام افکارم بهم ریخته شده ، تا دفتر رو نخونده بودم فقط به فکر بردن پروانه و مهیا کردن آرامشش بودم اما حالا با پی بردن به راز بارداریش کارم خیلی مشکل شده و اوضاع خیلی فرق کرده . کاش بهرام زودتر فرزند رو پیدا کنه و گردنش رو بشکنه ، آخه اون چطوری دلش اومده با زن باردارش چنین معامله ای رو بکنه . طفلی پروانه ، وقتی یادم میاد ، توی صفحه ی آخر نوشته هاش چطور عنوان خوشبخت ترین زن دنیا رو به خودش داده و همه چیز در یک لحظه بر باد رفته ، دلم آتیش می گره . حالا اون مونده با بچه ای در شکم که معلوم نیست ، پدر بی مسئولیتش کدوم گوری هست .

با صدای بهنام به خودم اومدم که می گفت :

- ثریا ، کجایی؟ بابا استراحت بسه ، پاشو بیا روده کوچیکه ، روده بزرگه رو خورد .

پاهام یارای بلند شدن نداشت ، هنوز گیج حقیقتی بودم که از توی دفتر پروانه کشف کردم . احساس می کردم ، بار سنگینی روی دوشم افتاده بود که یارای بلند کردنش رو ندارم . از همون لحظه دلم برای بچه ای که هنوز به دنیا نیومده اسم بچه ی طلاق رو یدک می کشید ، سوخت . فکر اینکه اون بچه هم قراره مثل منو مادرش تنهایی رو به ارث بیره دیوانه ام می کرد و اشک رو به چشمم می آورد . در همین افکار بودم که چند ضربه به در اتاق خورد و متعاقب آن سینا وارد شد ، فوری اشکها رو پاک کردم ، سینا گفت :

- ثریا ! چیکار می کنی ؟ مورموز شدی ، بیا دیگه بهنام خونه رو گذاشته رو سرش ؟

در حالیکه سعی می کردم بغضی در صدام نباشه ، گفتم :

- تو برو ، الان میام .

- منتظر بودم بره ، اما زل زد توی چشمم و گفت :
- داشتی گریه می کردی ؟
- نه ، گریه برای چی ؟
- منو گول نزن ، قیافه ات تابلوست ، اتفاقی افتاده ؟
- نه ، چه اتفاقی ، پاشو بریم ، الان بهنام کولی بازی درمیاره !
- بهنام رو ولش کن ، اول بگو چه اتفاقی افتاده ، توی آشپزخونه بودی با بهرام حرفت شد ؟
- یا شنیدن اسم بهرام وا رفتم ، حالا کی به اون بگه ، هنوز از بهت ازدواج و طلاق بیرون نیومده باید بارداری رو هم بهش اضافه کنیم ، من که نمی گم حتما اینم از چشم من می بینه ، درمانده و با بغضی در گلو به سینا گفتم :
- سینا !
- آنقدر لحنم مغموم بود که سینا متعجب نگاهم کرد و گفت :
- کشتی منو بگو دیگه ؟
- پروانه ... بارداره !
- سینا مکثی کرد و سپس گفت :
- چه خوب ! ببینم تو به خاطر بارداری پروانه داشتی گریه می کردی ؟
- تو مثل اینکه یادت رفته اون چه شرایطی داره ؟
- اتفاقا به خاطر شرایطش خوشحال شدم ، حالا که طلاق گرفته و تنها شده ، این بچه می تونه تنهاییش رو پر کنه .
- سینا ! تو چرا اینقدر قضیه رو ساده می گیری ؟ می دونی بزرگ کردن یه بچه بدون پدر یعنی چی !؟
- نه ، اما از مامان می پرسم .
- با طعنه به او که داشت از اتاق خارج می شد گفتم :
- از خودت هم پرسی بد نیست ، چطوری بدون پدر بزرگ شدی ؟
- پوزخندی زد و گفت :
- اینا مهم نیست ، چون هم تو که با پدر بزرگ شدی و هم من که بی پدر بزرگ شدم ، الان تنها هستیم .
- این جمله رو گفت و از اتاق بیرون رفت ، احساس کردم که تند رفتم ، به دنبال سینا منم از اتاق خارج شده و سر میز غذا حاضر شدم . کنار سینا و درست روبه روی پروانه نشستم ، خیلی آرام مشغول خوردن غذا بود اما زیر چشمی مراقب عکس العمل من ... دلم می خواست پپرسم چند وقتشه اما با وجود بهرام و بهنام نمی شد ، می ترسیدم بهرام بفهمه و باز بشه ، همون بهرامی که یه روز توی رستوران ایتالیایی ها بهش گفتم نمی رم آلمان و اونم از شدت خشم محکم روی میز کوبید که دستش شکست ، اون روز رفت و دو ماه بعد ازدواج کرد و رفت آلمان . با شناختی که ازش دارم ، می دونم غرورش از همه چیز براش مهمتره و شک ندارم ، وقتی فهمیده پروانه زن فرزند بوده و اون بی خبر طلاقش داده ، نرفت سروقت کتی و اردلان به دلیل همین غرورش بوده . هر چی باشه پروانه خواهرش بود و نمی خواست با لو رفتن قضیه ی ازدواج و طلاق غیابی آبروش توی فحیم زاده ها بره ، حالا هم که مشکل بزرگتر بارداری پروانه بود . نگاهش کردم ، اونم مثل من حواسش به حرفهای بهنام نبود و با غذاش بازی می کرد . انگار سنگینی نگاه منو احساس کرد ، چون سرش رو بلند کرد و چشمش به چشم افتاد . برای اینکه فکر نکنه به یاد گذشته نگاهش می کنم ، بدون توجه وسط حرف بهنام ازش پرسیدم :

- بهرام! چیکار کردی؟

بهرام خواست جواب بده که بهنام با دلخوری گفت:

- ببخشید که من داشتم حرف می زدم، یعنی چی وسط حرف آدم می پرین؟

سینا به شوخی جواب داد:

- ببخشید من حرف بهنام رو تصحیح می کنم، ببخشید که من داشتم چرت و پرت می گفتم...

همه از این حرف سینا خندیدند، اما من به زدن لبخندی اکتفا کرده و رو به بهرام ادامه دادم:

- نگفتی، چیکار کردی؟

- چی رو چیکار کردم؟

- پاسپورت رو می گم، قرار بود امروز آماده بشه، شد؟

- بله.

سپس از پشت میز بلند شد و به طرف کتش که روی مبل بود رفت و بسته ای از جیبش خارج کرد و آورد و به طرفم

گرفت و گفت:

- این مال توئه!

پاکت رو ازش گرفتم و از داخلش پاسپورت رو در آوردم، ورقش زدم و با دیدن مشخصات حیرت کردم، به جای

فامیلی پروانه که احمدی بود نوشته شده بود فخیم زاده و به جای اسم پدر هم یحیی بود، نوشته بودند کامران. با

تعجب به بهرام که خونسرد نشسته بود نگاه کردم و دوباره دست در پاکت کرده تا پیرسم، با این شناسنامه چطوری

چنین پاسپورتی دادن که دیدم شناسنامه هم جدید شده با مشخصات جدید، البته بدون نام همسر و ذکر تاریخ

ازدواج و طلاق. داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی باز گشت به اصل خویش، تو مخالفی؟

- تو تنهایی همچینین تصمیم گرفتی؟

- نه، خواست خود پروانه بود. ازم خواست شناسنامه ی جدید به نام فخیم زاده برایش بگیرم که صفحه ی دومش

خالی باشه، منم یه کم پول خرج کردم و کارها درست شد.

با ناباوری به پروانه نگاه کردم و گفتم:

- راست می گه؟

- آره!

- دیوونه شدی؟

به جای اینکه جوابم رو بده از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت. خواستم دنبالش برم که سینا دستم را گرفت و

گفت:

- ولش کن! بذار راحت باشه.

- چطور راحت باشه! مگه دیوونه هام راحت می شن!

با خشم به بهنام و بهرام نگاه کردم و گفتم:

- شماها دیگه کی هستین، انگار فقط خانواده ی شما آبرومنده، براتون متاسفم.

بهرام - چرا متاسفی ، چون هویت اصلی خواهرمون رو بهش برگردوندیم ؟
 - من کاری به هویت و این چیزها ندارم ، می خوام بدونم چرا صفحه ی دوش رو خالی گذاشتی ؟
 بهنام - خودش خواست .
 - خودش بی جا کرد ، لابد خودش هم گفت به من چیزی نگین تا غافلگیرم کنه !
 - آره به روح بابا ، خودش گفت ، وگرنه چه فرقی به حال ما می کرد .
 بهرام - به نظر که خیلی هم خوب شد ، اینطوری هیچکس نمی فهمه توی زندگیش چی گذشته و می تونه دوباره بدون اینکه فحیم زاده ها چیزی بفهمن ازدواج کنه .
 - بین ، می گم فکر خودتی ، باز فحیم زاده ها ... فحیم زاده ها ...
 - تو هم هرطور دوست داری فکر کن ، اصلا بینم تو مشکل داری؟
 از لحن تمسخر آلودش حرصم گرفت و با صدای بلند و عصبی گفتم :
 - آره ، مشکل دارم .
 - چه مشکلی ؟ بگو من حلش کنم ؟
 از لحن مطمئنش به حدی عصبی شدم که بدون هیچ ترسی از عواقب حرفم با فریاد گفتم :
 - مشکل اینه که خواهر شما دختر مجرد نیست ، یه زن مطلقه است که الان باردار و باید اسم شوهر توی شناسنامه ی خودش و اسم پدر توی شناسنامه ی بچه اش باشه ، فهمیدی !!؟
 از سکوتی که فضای خونه رو گرفت ، ترسیدم ! به بهرام نگاه کردم و منتظر بدترین عکس العمل ممکن بودم اما نگاهم کرد و با لبخندی گفت :
 - شوخی خوبی نبود .
 وقتی سرم رو به علامت تاسف تکون دادم ، دستاش رو ، دو طرف صورتش گذاشت ، می دونستم حکم آتشفشانی رو داشت که هر لحظه امکان فورانش وجود داره . با نگرانی به بهنام که او هم گیج و منگ بود ، نگاه کردم و متوجه اش ساختم تا در صورت فوران بهرام رو کنترل کنه ، نکنه بلایی سر پروانه بیاره . چند دقیقه تکون نخورد ، انگار حرفهای منو در مغزش حلاجی می کرد و منتظر بودم تا فاجعه رخ بده اما در کمال ناباوری شنیدم که خیلی آرام گفت :
 - این پسره ! ... دوست فرزاد ! ... چی بود اسمش ؟ ... نادین ، زنگ بزن بیاد اینجا کارش دارم .
 از این که فعلا به خیر گذشت خدا رو شکر کردم ، در حالیکه نمی دونستم گذشت زمان بهرام رو سر عقل آورده یا این آرامش قبل از طوفان بود. پا شدم تا به نادین زنگ بزنم ...
 پیدا کردن نادین تا عصر وقتمون رو گرفت، گوشیش خاموش بود و محل کارشم نبود، رفتهبود مأموریت. توی گیر و دار پیدا کردن نادین، استاد و سپیده هم از راه رسیدن. روز آخر چونقرار بود استاد ما رو ببره فرودگاه ، اومد و حال و روز پروانه رو دید و همهچیز رو فهمید. راستش از اومدن دوباره استاد خوشحال شده بودم چون اگه بهراماز کوره در می رفت، استادمی تونست اون رو آرام کنه، به هر حال یه زمانی به واسطه ی من با هم آشنا بودند و بهرام خیلی برای استاد ارزش قائل بود. وقتی استاد را گوشه ای کشیدمو جریان بارداری پروانه رو بهش گفتم، برخلاف انتظارم اصلا تعجب نکرد. با تعجب پرسیدم:

_ شما چرا تعجب نکردین؟
 _ چون ما می دونستیم.
 _ می دونستین؟ از کجا؟ پروانه گفته بود؟
 _ نه، دیروز که با سپیده رفتیم لوازمش رو جمع کنیم، برگه ی آزمایشش رو دیدیم.
 _ پس چرا به من نگفتین؟
 _ فکر کردیم خودش بگه بهتره!
 _ با دلخوری رو به سپیده کرده و گفتم:
 _ تو هم مثل بابات فکر کردی؟
 _ نه اما چون بابام گفت که چیزی نگم، منم گفتم چشم.
 _ بهنام که نزدیک ما ایستاده و شاهد صحبت های ما بود، با لحن شوخی گفت:
 _ تبریک می گم استاد، دختر حرف گوش کنی دارین!
 _ استاد لبخند معنی داری زد و چیزی نگفت، اما سپیده فوری جواب داد:
 _ ممنونم، شما لطف دارین.
 _ خواهش میکنم، آفرین به این همه تواضع.
 _ بهنام خندید و به طرف بهرام که کنار پنجره ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد رفت. با رفتن بهنام، سپیده گفت:
 _ این دیگه کیه؟ صد رحمت به عمو نادین.
 _ با شنیدن اسم نادین ازش پرسیدم:
 _ راستی شما از نادین خبر ندارین.
 _ اتفاقاً دیشب که باهاش حرف می زدم، سراغ پروانه رو ازم گرفت، اما من جریان رو بهش نگفتم و فکر کردم شاید
 _ پروانه دوست نداشته باشه، کسی بدونه!
 _ دیشب رو ول کن، امروز چی؟ ازش خبر داری؟ از ظهر دارم دنبالش می گردم.
 _ با نادین چیکار دارین؟
 _ بهارم باهاش کار داره، از وقتی جریان بارداری پروانه رو فهمیده، گفته باید نادین رو پیدا کنین و منم از ترسم
 _ گفتم، چشم!
 _ استاد: چرا از ترس؟!
 _ می ترسم کار احمقانه ای ازش سر بزنه، اخلاقی رو که می شناسین!
 _ تا این حرف رو زدم، سپیده گفت:
 _ بابا، مگه شما آقا بهرام رو می شناختی؟
 _ استاد نگاهی با من رد و بدل کرد و چشم غره ای به سپیده رفت و گفت:
 _ شما به این کارا، کاری نداشته باش، تلفن رو بردار بین عموت رو پیدا میکنی؟
 _ سپیده چشمی گفت و با نارضایتی از جا برخاست و به طرف تلفن رفت. استاد رو به من کرد و گفت:
 _ من فکر میکنم، شما زیادی به بهرام بدبینی.
 _ نباید باشم.

گذشته ها، خیلی وقته گذشته و آدما توی ناهمواری زندگی، عوض می شن. بهرام هم یکی از اونا، تو هم بهتره خوشبین باشی!

بهرام ثابت کرده، آدمی غیر قابل اعتماد و به آدم غیر قابل اعتماد هم همیشه خوشبین بود! همیشه!!

گفتم که آدما عوض میشن، شاید گروهی که قابل اعتماد نبودن، اصلاح شده و قابل اعتماد شده باشن.

اما استاد اشتباه نکنید، بهرام قابل اعتماد من بود ولی مرور زمان اونو غیر قابل اعتماد کرد، پس عوض شدن اون برعکس چیزی است که شما میگی، قابل اعتماد بوداما ناهمواری زندگی عوضش کرد و غیر قابل اعتماد شد.

استاد سکوت کرد و به بهرام که داشت به طرف ما می آمد اشاره کرد، بهرام به ما رسید و نگاه محترمانه ای نثار استاد کرد و گفت:

استاد! کجاست این برادر شما، بدجور ما رو معطل خودش کرده، براش پیغام گذاشتیم تماس بگیره.

نادین دیگه! همه چیز رو به شوخی می گیره، الا کارش.

پس حالا، حالا، همیشه پیداش کرد؟

استاد به سپیده که با تلفن سرگرم بود اشاره کرد و گفت:

داره دنبالش می گرده، شاید پیداش کنه.

امیدوارم. پس تا نادین پیدا یشه، من می رم جایی کار دارم و میام.

باشه! تا شما برگردی نادین هم اینجاست!

بهرام تشکر کوتاهی کرد و رفت به سمت بهنام، استاد به او که در حال رفتن بود نگاه کرد و گفت:

به نظرم تو زیادی به این آدم بدبینی و نگرانیت بی مورده، مطمئنم می خواد موضوع رو منطقی حل کنه، وگرنه نمی فرستاد دنبال نادین...

امیدوارم.

راستی سینا کجاست؟

در حالیکه همه ی فکرم پیش حرفهای بهرام که داشت، در گوش بهنام می گفت بود و خیلی دلم می خواست بدونم چه نقشه ای داره، در جواب استاد گفتم:

پیش پری، نداشت من برم پیشش و گفت بذارم اون باهاش حرف بزنه.

هنوز جمله ام رو کامل نکرده بودم که با گفتن ببخشید از استاد جدا شده و خودم روبه بهرام که داشت به طرف حیاط می رفت رساندم و صداش کردم:

بهرام! صبر کن کارت دارم.

بله، چی شده؟

می خوام چیکار کنی؟

جایی کار دارم.

خودت رو به اون راه نزن، با نادین چیکار داری؟

میخوام بینم از فرزند خبر داره یا نه؟ علت این قایم موشک فرزند رو میدونه؟

خب، اینو تلفنی هم میشه پرسید، تو گفتی بیاد.

_ تلفنی نمی تونم بفهمم راست میگه یا دروغ.

_ نادین دروغ نمیگه چون پروانه براش مهمتر از فرزاد، نبودی روز ازدواجشون ببینی چه کرد! پسچه بهتر، اینطوری وقتی اوضاع و احوال پروانه رو ببینه حتی اگه از فرزاد خبر هم نداشته باشه، سعی میکنه پیداش کنه. من باید بفهمم این مرتیکه کدوم گوریه؟

_ تا دیروز این مرتیکه پسر عمه ی عزیزتون بود.

_ ثریاباز داری شروع می کنی، من اصلا حالم خوب نیست و به اندازه کافی از این خبرا خیر گیج هستم، تو دیگه دست بردار. اگه اون پسر عمه ی عزیزمه، اینم خواهر بالاتر از جونمه.

جمله ی آخر رو طوری گفت که دلم براش سوخت، گفتم:

_ باشه! دست برمی دارم، برو ممکنه دیرت بشه.

وقتی برای اولین بار بعد از سالها بهم لبخند زد، دوباره مثل همون روزها دلم لرزید و حسی رو پیدا کردم که سالها پیش تجربه کرده بودم. نمیدونم چرا احساس

کردم اونم همین حال رو داشت، از برق چشمش موقع رفتن فهمیدم. وقتی بهرام رفت، چند دقیقه ای همونجا ایستادم و به نگاه آخر بهرام فکر کردم، یعنی هنوز دوستش

دارم؟ یعنی اونم منو دوست داره؟ به قول استاد گذشته ها، گذشته و نمیخوام دیگه بهش فکر کنم. خواستم به اتاق

برگردم که متوجه حضور پروانه پشت پنجره شدم، یعنی

چهارم کردی که شناسنامه اش رو عوض کرده؟ حالا تغییر نامش به فخر زاده مهم نبود، هر چند که توی

شناسنامه ی فرزاد فامیلی پروانه، احمدی ثبت شده اما

عجیبتر از همه ثبت نکردن اسم فرزاد توی شناسنامه اش بود. یعنی می خواستم مشکلاتی که الان خودش داره به بچه

اش انتقال بده؟ آخه این چه کاری بود؟

داخلخونه که شدم سپیده گوشی تلفن رو به دستم داد، نادین رو پیدا کرده بود. بانادین صحبت کردم و ازش خواستم

برای کار مهمی بیاد خونمون و اونم گفت، فعلا مأموریت

هستما تا یکی، دو ساعت دیگه میام. خواست بهش بگم چی شده اما ترجیح دادم تا او مدنش صبر کنم و تماسم با اون

رو که قطع کردم، زنگ زد به بهرام و موضوع رو

گفتم اونم گفت تا او مدن نادین میرسه، گویا برای پسرهای مشکلی پیش اومده بود و مجبور شد بره. تا او مدن

اونا، سعی کردم برم پیش پروانه و ازش حرف بکشم اما

نتونستم، وحشت تمام وجودم رو گرفته بود و می ترسیدم حرفی بزنه که دوست نداشته باشم بدونم، بنابراین صبر

کردم. وقتی سینا از اتاق خارج شد، فوری پرسیدم:

_ چی میگه؟ حرف حسابش برای این کار مسخره چیه؟

اما سینا، فقط سکوت تحویل داد. حتی بهنام هم نتونست حرفی ازش دربیا، اما سختمتفکر شده بود. بالاخره بهرام با دو

تا پسرش برگشت، برای اولین بار بچه هاشرو می دیدم،

بهرادشیه کوچیکی بهنام بود، اما بهزاد با بچگی بهرام مو نمی زد و تنها تفاوتش با بهرام سکوتش بود. اعتراف میکنم از دیدن اون دو تا حال دگرگونه شد، دلمی خواست فقط نگاهشون کنم و به آرزوهای دست نیافته ام سفر کنم، اونا می تونستن پسرای من باشن، اگه بهرام خودخواهی نکرده بود.

وقتی بهرام نگاه من به دو تا پسرش رو دید گفت:

معدرت میخوام، نمی خواستم بیارمشون اما پرستارشون کاری داشت مجبور بود بره، بهرامم جز من پیش هیچکس نمیونه. این بود که...

لبخند زد و اجازه نداد حرفش تموم بشه، دستی به سر بهزاد کشیدم و گفتم:

پروانه حتما شما دو تا رو ببینه، خوشحال میشه.

هنوز توی اتاقشه؟

آره، خودش رو حبس کرده.

بهرام دست بهزاد رو گرفت و بهراد رو که داشت از سر و کول بهنام بالا می رفت صدا کرد و سه تایی به اتاق پروانه

رفتند، خیلی دلم می خواست منم باهاشون میرفتم اما

پاهایم یارای رفتن به اون اتاق رو نداشت. رفتم کنار سینا و روی مبل نشستم و زل زدم به در اتاق پروانه، سپیده گفت:

ثریاجون فکر میکنم، شما بیخود نگرانی! آقا بهرام اگه قرار بود از کوره دربره و بلایی سر پروانه بیاره، از ظهر تا حالا ده بار این کار رو کرده بود.

لبخند تلخی تحویلش دادم، آخه اون چه می دونست من با چی دست و پنجه نرم میکنم، منبا حس حسادت و حسرتی

که از دیدن بهزاد و بهراد بهم دست داده بود کلنجار میرفتم، حس

اینکه اونا باید مال من باشن و چرا نیستن؟

نادینیک ربع بعد از بیرون اومدن بهرام از اتاق رسید، با دیدن ما حسابی تعجب کرده بود. وقتی شربت آلبالویی رو که

سپیده برایش آورده بود سر می کشید گفت:

بابا، اگه می دونستم این همه آدم اینجا منتظر من هستن و دارن له له دیدن منو می زنن، بی خیال مأموریت می شدم و می اومدم.

له له چیه عزیز من، می خواستیم گاو و گوسفند برات بکشیم.

نه بابا زحمت نکشین، همین پیش پای اومدنم به اینجا سه تا آدم لو پام کشتن، می گی نه برو پزشک قانونی بهت

ثابت میشه.

حرف نادین لبخند رو به لب همه آورد، مونده بودم چطور اینقدر راحت در مورد مُردن آدمها حرف میزنه که بهرام با طعنه گفت:

چه خبر آقا نادین؟

عرضم به خدمتون که، الان برنامه ی بعد از خبر.

بهرام هم مثل بقیه ی ما لبخندی زد و بی مقدمه پرسید:

از فرزند خبر داری؟

- خنده روی لب نادین ماسید و قیافه ای جدی به خودش گرفت و گفت:
- _ پسر عمه ی شماست، از من سراغش رو می گیرین؟
- _ ولی رفیق درجه یک شماست، نگفتی ازش خبر داری یا نه؟
- نادین مستأصل به من نگاه کرد و بدون اینکه جوابی به بهرام بده به طرف من اومد و خیلی آرام پرسید:
- _ ببخشید ثریا خانم، آقا بهرام جریان ازدواج پروانه رو فهمیده؟
- با سر جواب مثبت دادم، نادین هم بدون اینکه سر جاش برگردد همانجا ایستاد و گفت:
- _ پسبالاخره پروانه نگران شد؟ آقا نمی دونید چقدر بهش گفتم، این ناپدید شدن فرزند بی علت نیست و حتما بلایی سرش اومده اما زیر بار نرفت که نرفت. همش می گفت داره لجمیکنه، حالا به حرف من رسید، افتاد دنبالش؟ مگه نه؟
- _ نه!!
- با شنیدن صدای پروانه که جواب نادین رو داد همه با تعجب به سمتش برگشتیم، بی توجه به نگاه های ما به سمت نادین رفت و لبخندی زد و گفت:
- _ سلام نادین! خیلی وقته ندیدمت، خوبی؟
- _ از احوالپرسی های تو خواهر بی معرفت، معلوم هست کدوم گوری هستی، نگرانت شدم.
- _ تو عادت داری، همیشه بی خود دل نگران میشی، ببین حالم از همیشه بهتره.
- _ کبکت خروس می خونه، چیه فرزند پیدا شده؟
- _ مگه گم شده بود؟
- _ نشده بود؟
- _ آدم 29 ساله که گم نمیشه.
- _ پس چرا اینا سراغش رو از من می گیرن؟
- رو به بهرام کرد و گفت:
- _ بهرام جان! نمی خوای از نادین عذر خواهی کنی؟
- _ معذرت خواهی برای چی؟
- _ برای اینکه خسته و کوفته از سر کار کشیدیش اینجا تا ازش پرسی فرزند کجاست؟
- _ ولی من نکشیدمش اینجا پرسک فرزند کجاست.
- بهرام در حین گفتن این حرف بلند شد و به طرف نادین و پروانه رفت و گفت:
- _ آقا نادین! می تونی فرزند رو پیدا کنی؟
- _ بابا، من که گیج شدم، پروانه میگه گم نشده و شما میگي پیداش کن.
- _ من به پروانه کاری ندارم، حرف من واضح بود! شما پلیسی، بگرد و فرزند رو برای من پیدا کن، نه برای پروانه.
- _ نادین! بهرام شوخی میکنه، لازم نیست پیداش کنی.
- با این حرف پروانه، بهرام از کوره در رفت و داد زد:
- _ تو مثل اینکه حالت نیست چه وضعیتی داری؟
- _ وضعیت من چه ربطی به فرزند داره؟

- _ تو دیوونه شدی؟ ربطش اینه، این بچه که توی راهه نیاز به پدر داره.
- _ اگه اینطوره پسرای تو هم نیاز به مادر دارن، چه ربطی داره؟
- _ مهم اینه که پسرای من، اسم مادر توی شناسنامهشون هست.
- _ تو مطمئن باش توی شناسنامه بچه ی منم اسم یه پدر خواهد بود. اما اون پدر فرزند نیست.
- بهرام بیشتر عصبی شده و بلندتر گفت:
- _ چرا مزخرف میگی؟ تو یه جووری حرف می زنی انگار بچه مال فرزند نیست.
- پروانه بغض کرد و گفت:
- _ اینچه فقط مال منه، مال من... می فهمی حق منه، نه مردی که ازش متنفرم. بهمتونهدار میدم کافیه پیداش بشه و بو بیره من باردارم، به قرآن قسم، به خداوندی خدا قسم، خودم و بچه ام رو از بین می برم.
- حرفش رو زد و در برابر حیرت همه خواست به اتاق برگرده که من گفتم:
- _ مگه فرزند نمیدونه تو بارداری؟
- _ نه نمیدونه.
- دوباره بهرام با خشم فریاد زد:
- _ یعنی چی نمیدونه؟
- با اینکه خودم وضع بهتری از بهرام نداشتم و دلم می خواست فریاد بزنم تا خالیبشم اما وحشتی که پروانه از فریاد بهرام کرد، دلم رو سوزاند و رو به بهرام گفتم:
- _ تو نمی تونی بدون داد و بیداد حرف بزنی؟
- تا بهرام خواست جوابی بده، نادین که نمی دونست موضوع چیه و گیج شده بود با التماس گفت:
- _ میشه لطف کنی، شما فحیم زاده ها به جای دعوی فامیلی جواب منو بدین؟
- سپس رو به پروانه گفت:
- _ بینم تو داری مادر میشی؟
- پروانه لبخند تلخی زد و با سر جواب داد، نادین دوباره پرسید:
- _ فرزند در این مورد چیزی نمیدونه؟
- باز پروانه با سر جواب مثبت داد. نادین با تردید پرسید:
- _ پس حق با ایناست، فرزند هنوز پیدا نشده! درسته؟
- پروانه شانه ای بالا انداخت و گفت:
- _ نمیدونم.
- باز بهرام از کوره در رفت و گفت:
- _ یعنی چی نمیدونی؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟ پس اون چه جووری طلاق داد، اما نفهمید حامله ای؟
- اینبار به جای من استاد که تا اون لحظه ساکت بود، با آرامش و لحنی متین رو به بهرام کرد و گفت:
- _ بهرام خان! خواهش میکنم آروم باش و اعصابت رو کنترل کن، پروانه همه چیز رو توضیح میده.
- پروانه باز هم سکوت کرد، اما نادین با حیرت پرسید:

_ صبر کنین بینم! مگه پروانه و فرزاد جدا شدن؟
 _ یعنی الان ما باید بارو کنیم که شما، دوست صمیمی فرزاد از این موضوع خبر نداشتی.
 نادین با دست به پیشانیش کوبید و گفت:
 _ به امام حسین خبر نداشتیم، وای چه مصیبتی!
 بهوضوح تغییر چهره ی نادین رو دیدم، یارای ایستادن نداشت و روی مبلی ولو شد واز سپیده لیوانی آب خواست. سپیده سریع بهش آب داد، جرعه ای از آب رو خورد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد و انگار با خودش حرف می زد گفت:
 _ پیداش میکنم! باید پیداش کنم.
 _ موافقم باید بفهمیم کدوم گوریه.
 پروانه با عصبانیت فریاد زد:
 _ مثل اینکه شماها حالتون نیست؟ نمیخوام فرزاد پیدا بشه.
 بهرام در حالیکه سعی می کرد خونسرد باشه گفت:
 _ باز که تو حرف خودت رو می زنی. چرا نمی فهمی تو بارداری؟
 _ خوب باشم، که چی؟
 بهرام دوباره از کوره در رفت و فریاد زد:
 _ که چی...
 ولی در برابر نگاه من و استاد، زود خودش رو کنترل کرد و آرامتر ادامه داد:
 _ بین عزیز دلم، من میدونم چی میگی و میدونم میخوای چیکار کنی. می خوای پول بدی یهاسم بخری، به عنوان اسم پدر و بذاری روی بچه ات! اما چرا؟ اولاً که این کار اشتباه! در ثانی خواهر عزیز من! تو فحیم زاده ها رو نمی شناسی، فکر نکن بری آمریکا همه چیز حله!
 بهرام مکتی کرد و با اشاره به سینا ادامه داد:
 _ از همین سینا پرس! سالی چند بار راه می افتن می رن آمریکا، تلپ می شن خونه یعمه الی؟ فکر میکنی اونا با یه اسم دست از سر تو و بچه ات برمی دارن؟ نه عزیز دلم، اونا صاحب اسم رو هم میخوان، پدر بچه رو می فهمی؟
 به بهرام حق می دادم، من فحیم زاده ها رو می شناختم و امیدوار بودم پروانه هم در کنه! که گفت:
 _ بهرام، من می فهمم تو چی میگی، برای همین فکر همه چیز رو کردم.
 _ من میگم نره، تو میگی بدوش، تو نمیتونی سر کتی و سودی رو کلاه بذاری!
 مطمئن باش که سرشون کلاه می دارم، کاری میکنم که پسر کتی خانم تا روز قیامت هم نفهمه بچه داره!
 هنگامادا کردن این جملات چنان نفرتی توی چشمای پروانه دیدم که تعجب کردم، یعنی فرزاد با اون چه کرده بود که اون همه دلدادگی به این نفرت تبدیل شده بود. کسی که پروانه به خاطر ازدواج با او، قید حرف و ثوق و اصرارهای منو زده بود، با اون چه کرده بود؟ که اون همه عشق و احترام تبدیل به کینه و نفرت شده بود؟
 اما بهرام بعد از سکوتی چند ثانیه ای، بدون اینکه قانع شده باشه، با صدایی آرام و نه عصبی گفت:
 _ اینکار اشتباه بزرگیه، تو می خوای بلایی که سر خودت اومده، سر بچه اتیاری، خودت کم توی این مدت رنج کشیدی. چرا میخوای همین رنج رو طفل معصومتهم بکشه؟ فرزاد غلط کرده، باید بیاد و پای بچه اش بایسته، طلاق

داده کهداده. نباید اینقدر ازش متنفر باشی که اسمش رو روی بچه اش نزاری، برای چپیار تمام مسئولیت رو خودت یه تنه به دوش بکشی، مگه من یا استاد پدر نیستیم؟ می دونی یکه و تنها بزرگ کردن یه بچه چقدر سخته؟ همه ساکت شده بودند که سپیده خیلی آرام و زیر لب گفت:

_من جای تو بودم موقع طلاق حقیقت رو می گفتم.

پروانه با شنیدن این حرف به طرف سپیده رفت و زل زد توی چشماش و گفت:

_سپیده! یه سوال ازت دارم قول می دی راستش رو بگی؟

_بله، پیرس.

_تواگه یه روزی ازدواج کنی و شوهرت رو عاشقانه دوست داشته باشی و حاضر باشی برایش بمیری، اونم ادعا کنه که برات می میره، ادعا کنه دیوونته، ادعا کنه بیتو نمی تونه دوام بیاره، بعد یهو غیبتش بزنه و چون گفته بدون تو می میره هر روز انتظارش رو بکشی اما نیاد، تا کی حضری برایش منتظر بمونی؟

_با این توصیفات که تو میکنی تا ابد، البته دنبالش هم می کردم.

پروانه رو به استاد کرد و گفت:

_استاد! شما چی، با این توصیفات اجازه می دین سپیده تا ابد منتظر بمونه؟

استاد بدون لحظه ای تأمل گفت:

_سپیده خودش میدونه چیکار باید بکنه.

پروانه لبخند تلخی زد و گفت:

_منم حاضر بودم تا ابد منتظرش بمونم، چون مطمئن بودم یه روزی میاد!

بغضش رو کنترل کرد و باز رو به سپیده کرد و شمرده، شمرده پرسید:

_حالا گه شبی که فرداش سالگرد ازدواجتون، از شوق اومدن اون خواب به چشمات نیادو از ذوق اینکه سالگرد

ازدواجت رو با دادن خبر پدر شدن بهش

بهنرینروز زندگیتون کنی، در پوست خودت ننگی! اما صبح روز بعد وقتی داری مقدمات جشن کوچیکتون رو مهیا

میکنی! از دفتر و کلیش بفرستن دنبالت که بیاد دفتر خونه، کار مهمی باهات داریم و تو بری و در کمال ناباوری ببینی که

برگهی طلاق غیابی رو می دارن جلوت تا امضا کنی و همین که میخوای اعتراض کنی، از یه روانشناس که تا حالا

اسمش رو هم نشنیدی، برگه ی تأییدیه ای بذارن جلوت که تو یه بیمار روانپزشک و دو شخصیتی هستی که تعادل

روانی نداری و ازت بخوان بدون هیچ حرفی برگه رو امضا کنی، اون موقع چیکار میکنی؟ امضامیکنی با مقاومت کرده و

میگی بارداری؟ امضا میکنی یا خودت رو بیشتر تحقیر میکنی؟ یکی جواب منو بده!؟

خدای من تازه فهمیدم که فرزند نامرد با ایندختر چه کرده؟ باورم نمی شد یعنی فرزند که خودش با زبون خودش به

من گفت بدون پروانه می میره، همچین کاری کرده بود؟

خیلی سعی کردم جلوی بغض رو بگیرم، چقدر خودم رو لعنت کردم گذاشته بودم راز این دختر فاش

بشه. اونروانپزشک نبود بلکه دچار فراموشی بلند مدت شده بود، اون تعادل روانی داشت اما گذشته اش رو به خاطر

نداشت. چرا فرزند اینقدر بی رحمانه به اون مهرروانی بودن رو زده بود؟ دوباره صدای پروانه در گوشم پیچید که

خطاب به سپیده گفت:

_چرا جوابم رو نمیدی؟

سپیده با بغض و در حالیکه قطره ی اشکش رو پاک می کرد گفت:

_همون کاری رو می کردم که تو کردی.

باگفتن این حرف بلند شد و به حیاط رفت، فضا در سکوتی سنگین فرو رفته بود وانگار همه بی هوش بودند، پیشانی

نادین خیس عرق بود. اینبار پروانه رو بهاستاد کرد و پرسید:

_ شما چی استاد؟ با این اوصاف، حاضر بودین سپیدهتحقیر بشه و اون طلاقنامه رو امضاء نکنه؟ خودش رو بیشتر

کوچیک کنه و بگه منباردارم که چی، به اسم توی شناسنامه ی بچه اش بخوره. حاضر بودین؟

_ من دخترم رو از سر راه پیدا نکردم که بذارم تحقیر بشه.

تا استاد این رو گفت، پروانه به سمت بهرام و بهنام نگاه کرد و گفت:

_ استادراست میگه، دخترش رو از سر راه پیدا نکرده و از همون پرورشگاهی گرفته کهمن توش بزرگ شدم اما با

این وجود بدون هیچ نسبت خونی با دخترش اجازه نمیدهاون تحقیر بشه اما شما هم خون من هستین و فقط برای یه

اسم، منو بازخواست میکنین که چرا نگفتم باردارم و برگه ی طلاق رو اماض کردم. من نمی خوام اسمآدمی که اینقدر

خرد و تحقیرم کرده، توی شناسنامه ی بچه ام باشه. من اینقدر از من متنفرم که حتی به خدا هم واگذارش نمیکنم، بلکه

خودم ازش انتقام میگیرم. فرزند عاشق بچه است و همین که ندونه بچه داره، بزرگترین انتقام رو پسمیده.

گریه اجازه ادامه صحبت به پروانه نداد و به سمت اتاقش دوید کهبلند شدم دنبالش برم، صدای زنگ موبایلی بلند شد

و پشت سرش صدای شکستنچیزی. وقتی برگشتم، موبایل نادین به دو نیم شده و وسط سالن افتاد بود و شنیدم که

گفت:

_ صاب مرده ها، انگار توی اون کلانتری جز من کس دیگه ای وجود نداره، خبر مرگشون ولم نمی کنن.

وارداتاق شدم و با دیدن پروانه، در حالیکه کنار تخت نشسته و سعی میکنه آرومگریه کنه تا پسرای بهرام که روی

تختخواب بودند بیدار نشن، به سمتش رفتم. باچشمانی اشکبار و دردمند، درست مثل روزی که برای اولین بار کنار

مزار مادرشبه آغوشم پناه آورد، نگاهم کرد و گفت:

_ می دونی چند وقته بغلم نکردی؟

دلربه درد آمد و کنارش نشستم و برای اولین بار جلوی پروانه، به اشکم اجازه دادم سرازیر بشه. پروانه دستاش رو

باز کرد و درست مثل بچگی هاش وقتی که میخواست بغلش کنم گفت:

_ بغلم کن، مامان ثریا.

وقتی بغلش کردم، مطمئن بودم امروز هم درست مثل اون روز توی قبرستون حاضر نیستم به هیچ وجه ازدستش

بدم، حاضر بودم باز هم خودم و زندگیم رو فدای خودش و اینبار کودکی کهدر شکم داشت بکنم.

نزدیک غروب بود و من چشم از چهره ی معصوم و زیبای پروانه که در کنار کودکان بهرام به خواب رفته بود بر نمی

داشتم. به زور خواباندمش، یعنی آنقدر در آغوشم اشک ریخت تا به خواب رفت. کی فکر میکرد، فرزادی که اون همه

خودش رو عاشق و شیدای پروانه نشون می داد، چنینحربه ای به دست بگیره و ریشه ی احساس پروانه رو قطع

کنه؟ لعنت بر او، کاشبود تا مثل آوار، بر سرش خراب بشم و با تمام قدرت فریاد بکشم که دختر منروانی نیست، به

جای اینکه همراهش باشی و مشکل کمی که داره حل کنی، با اینوضع مفتضح طلاقش دادی.

فکر اینکه پروانه اون روز توی دفترخونه، موقعدیدن طلاقنامه و تأییدیه ی روانشناس چه حالی پیدا کرد، دیوانه ام

میکرد. دلم می خواست فرزند رو به دست آورده و به جای بهرام، من گردنش رو خردکنم.

وقتی شکست پروانه رو می بینم، یاد اون روزی می افتم که کامران بهمخبر داد، بهرام قراره با دختری که لیلی توی مهمونی دیده و پسندیده ازدواجکنه می افتم. چقدر دلم شکست امابی صدا، باورم نمی شد بهرام که اونقدر عاشقانه منو دوست داشت، به اون زودی تصمیم به ازدواج بگیره! همون کاری که امروز فرزند با پروانه کرد.

پروانه می گفت، من بهش نگفتم به خانواده اتنگو فقط گفتم صبر کن، اما حالا راضی بودم که هر طور دوست داره به خانواده اش ماجرا رو بگه. درست مثل خود من، سالها پیش من با رد کردن پیشنهاد بهرام برای رفتن به آلمان بهش جواب نه نداده بودم، قبلا با کامران هماهنگ کرده بودیم و اون به من قول داد شخص دیگری رو جای بهرام بفرسته آلمان اما همه یکارها خراب شد. چرا که لیلی با من میونه ی خوبی نداشت و برای لجبازی با کامران، کاری کرد تا بهرام به میل اون ازدواج کنه و از ایران بره. طفلی کامران چقدر خودش رو در برابر من مقصر می دونست، در حالیکه من دائم بهش میگفتم، تو مقصر نیستی و بهرام بی وفا از آب در اومد، به تو ربطی نداره، اما او همیشه خودش رو شکنجه میکرد. بهم می گفت، من مطمئنم بهرام هیچ علاقه ای به نازی نداره. تو با رفتن موافقت کن اون نامزدی با نازی رو بهم میزنه، اما من زیر بار نرفتم. دائم می گفت، تو فکر ازدواج پروانه نباش و فکر زندگی خودت باش، تو میتونی بهرام رو از ازدواج با نازی منصرف کنی، بهرام به خاطر حرفهای مادرش با اون ازدواج کرده، در حالی که من خوب می دونستم که این حرفها دیگه فایده ای نداره و زندگیم به باد رفته بود. کامران خیلی مرد بزرگی بود و کاش پروانه این رو زودتر از اونکه فرزند رو از دست بده می فهمید، اما این وسیلهای شد تا اون به ذات فرزند پی بیره و با این تأییدیه مرگ ایمان و اعتقادشبه فرزند رو ببینه، همونطور که من شب عروسی بهرام این مرگ رو دیدم و از همون شب اعتماد رو از دست دادم.

با خودم فکر می کردم، اگه الان کامران زنده بود و حال و روز دخترش رو می دید، روزگار هر چی فخیم زاده بود سیاه میکرد. در همین افکار بودم که متوجه نگاه پسر بزرگ بهرام به خودم شدم، نفهمیدم کی بیدار شده بود. واقعا شبیه بهرام بود، مردانه و دوستداشتنی. چند بار کامران بهم گفت که اون خیلی شبیه پدرش، حتی می خواست عکسش رو نشونم بدها ما قبول نکردم. کامران هنوز خودش رو مقصر زندگی من و بهرام می دونست و حالا که بهرام برگشته و از زنش جدا شده بود، سعی داشت ما رو دوباره بهم نزدیک کنه. کامران تا آخرین لحظه ی زندگیش می گفت، بهرام هنوز عاشق توئه اما نمیده. خیلی سعی کرد تا من با اون روبرو بشم و آشتی کنم، حتی یک روز قبلاز مرگش ازم خواست برم پیشش. وقتی رفتم ازم خواست کوتاه بیام و بهرام رو ببخشم، اما من فقط سکوت کردم. حالا پسر بهرام روبروی من نشسته و بهم زل زده، لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ تو کی بیدار شدی؟

_ همین الان.

باینکه توقع نداشتم به خاطر توصیفات پروانه در دفترش از حال او، جوابی بهمیده یادم افتاد که آخر دفتر نوشته بود، بهرام خبر داده اون حرف زده و معجزه شده.

جوابی بهم بده یادم افتاد که آخر دفتر نوشته بود، بهرام خبر داده اون حرف زده و معجزه شده. از فراموشی خودم خنده ام گرفت، در 35 سالگی آلزایمر گرفتن هم هنریست. بهزاد ازم پرسید:

- چرا حال عمه پروانه بد شد؟

- حالش بد نشده، خسته است خوابیده.

-نه، من می دونم حالش بد شده.

-تو از کجا میدونی؟

-به خاطر اینکه گریه کرده، از صورتش پیداست نگاه کن.

کامران می گفت این پسر خیلی باهوشه، مونده بودم چی بگم که خودش گفت:

- شما فکر می کنی، عمه پروانه به خاطر مرگ بابایی گریه می کنه و حالش بد؟

باز هم سکوت کردم و دوباره گفتم:

- می دونی امیدوارم اینطوری باشه، آخه یه دفعه بابایی گفت اگه پروانه بفهمه اون کیه، از مرگش خوشحال می شه و

یه قطره اشکم نمی ریزه .

حرفش حسابی غافلگیرم کرد، هاج و واج نگاهش کردم و با حیرت پرسیدم:

ببینم مگه بابایی قبل از مرگش در مورد عمه پروانه با تو حرف زده بود، تو پروانه رو می شناختی؟

- بله، هم عمه و هم شما، هر دو رو می شناختم.

با تعجب گفتم:

- راجع به منم؟

- خب، آره! من عکستون رو دیده بودم.

- بابایی نشونت داده بود؟

-اون برام گفته بود که بابام، خانمی به اسم ثریا رو خیلی دوست داره.

وقتی رفتم از کیف بابام پول بردارم، عکستون رو توی کیف بابا بهرام دیدم، وقتی فهمید من دیدم، زیر عکس من و

بهرام قایم کرد. حالا هر وقت برم پول بردارم یواشکی نگاه می کنم. شما، بابام رو دوست نداری؟ دوست داری مامان

من بشی؟

به بهانه ای بلند شدم تا از اتاق خارج بشم و با خودم گفتم: کامران گفته بود بچه ی شیرین زبانی اما فکر نمی کردم تا

این حد ... از حرفاش خندم گرفته بود، اما خدا را شکر کردم که هفته ی دیگه از ایران می رم و گرنه گیر یکی بدتر

از کامران افتاده بودم که می خواست راه بابایی رو ادامه بده و منو به باباش برسونه. از این فکر خندیدم و از اتاق

خارج شدم، این بچه لحظه ای منو از غم پروانه جدا کرد و حتی خندوند.

وقتی رفتم توی سالن دیدم هیچ کس اون جا نیست، به نظر اومد همه رفتن حتی بهرام، فکر کردم فکر کردم آنقدر

فکرش درگیر و آشوب بوده که یادش رفته بچه ها رو ببره. رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم و وقتی بیرون

اومدم، بهزاد رو مقابلم دیدم. در حالیکه صورتم رو با حوله خشک می کردم، لبخندی زدم و گفتم:

-فکر کردم، باز خوابیدی؟

- خوابم نیامد، گرسنمه.

- خوب، برو بشین توی سالن من برم یه چیزی بیارم بخوری، می خوام تلویزیون رو هم روشن کن، شاید کارتون

داشته باشه.

چشمی گفتم و رفت توی سالن، با نگاه او را که رو به روی تلویزیون می نشست دنبال کردم و لبخندی بر لبم نقش

بست. داشتم می رفتم که صدایش رو شنیدم:

- من غذا دوست ندارم، فقط چیپس و پفک و بستنی می خورم.
- در حالیکه خندم گرفته بود، زیر لب چشمی گفتم و به آشپزخانه رفتم. خوشبختانه اون چیزهایی که می خواست داشتیم، توی یه ظرف چیپس ریختم و یه بستنی کنارش گذاشتم و به سالن برگشتم، حسابی محو تماشای راز بقا بود. کنارش نشستم و گفتم:
- بفرمائید! اینم چیزهایی که می خواستی.
- چشم از تلویزیون بر داشت و رو به من گفت:
- ممنون مامان ثریا.
- عجب بچه ای بود، تعجب کرده بودم و نمیدونستم باید چی بگم. فقط گفتم:
- عزیزم به من بگو خاله.
- نه، عمه پروانه می گه مامان ثریا، منم می گم مامان ثریا.
- برای اینکه حرف رو عوض کنم گفتم:
- کارتون نداشت؟
- من راز بقا بیشتر دوست دارم مامان ثریا!
- نه مثل اینکه ول کن نبود، بلند شدم تا به بهانه ای خودم رو از دستش خلاص کنم که با دهانی پر از بستنی و به طرز بامزه ای گفت:
- کجا میری مامان ثریا؟ مگه راز بقا دوست نداری؟
- توی دلم گفتم از دست تو فرار می کنم. لبخندی زدم و گفتم:
- چرا عزیزم دوست دارم منتها داره شب میشه باید شام درست کنم تو راحت باش.
- من راحتم، اما نگران بابا بهرام هستم. اگه الان بیدمشک داشتیم بهش میدادم تا حالش جا بیاد.
- پس هنوز موقع ناراحتی عرق بیدمشک می خوره! دستی به موهای بهزاد کشیدم و گفتم:
- فعلا که بابا بهرام نیست اگه بیاد من براش می برم.
- ولی بابا بهرام توی حیاط توی اون آلاچیق نشسته.
- مطمئنی؟
- از پنجره نگاه کن، می بینیش.
- حق با او بود، بهرام توی آلاچیق نشسته، پس خیلی هم ذهنش درگیر نبوده و یادش هست که پسرانش اینجان!
- وقتی از پشت پنجره عقب اومدم بهزاد که ظرف چیپس در دستش بود گفت:
- دیدی تو حیاط بود؟ حالا عرق بیدمشک می بری براش؟
- اگه تموم نشده باشه، بله می برم.
- ممنون.
- وارد آشپزخانه که میشدم، آرزو کردم کاش عرق بیدمشک نداشته باشیم. اما متاسفانه داشتیم. می خواستم بیخیال بشم اما، از ترس بهزاد که مبادا مچم رو بگیره، لیوانی شربت براش درست کردم و توی سینی گذاشته و علی رغم میل باطنی از همون در آشپزخانه که به سمت حیاط راه داشت رفتم توی حیاط. چراغ ها رو روشن کردم و به سمت آلاچیق رفتم. بهران آنقدر توی فکر بود که متوجه حضور من نشد. می خواستم بدون اینکه حرفی باهاش بزنم لیوان

شربت رو روی میز گذاشته و برگردم اما متوجه برق چشمانش شدم. قطره اشکی که توی چشمش جمع شده بود و هر آن ممکن بود فرو بریزه دلم رو به درد آورد. سینی رو، روی میز قرار دادم و آروم گفتم:

- بهرام!
- با شنیدن صدام به خودش اومد و گفت:
- ببخشید من نفهمیدم اومدی!
- همین الان اومدم، از پنجره دیدم اینجا، فکر می کردم رفتی!
- آره دیگه، باید بریم. بچه ها هنوز پیش پروانه خوابن؟
- کوچیکه آره اما بزرگه نه، جلوی تلویزیون نشسته و راز بقا می بینه.
- کی بیدار شد؟
- کی؟
- بهزاد رو می گم دیگه؟
- در حین پرسیدن این چیزها بغض توی صدایش رو حس کردم، روبروش نشستم، معلوم بود حالش خوب نیست. گفتم:
- تو خوبی بهرام!؟
- نه، اصلا خوب نیستم.
- وقتی این رو گفت، چقدر آشفته بود، لیوان شربت رو از توی سینی برداشته و به سمتش گرفتم!
- بیا، اینو بخور بهتر میشی!
- لیوان رو گرفت و چند جرعه خورد و زل زد به من و با لحن غمگینی گفت:
- ثریا! خدا رو شکر که بابام زنده نیست تا این روزهای دخترش رو ببینه.
- دوست داشتم بهش بگم که بابات روزهای بدتر از اینم داشته و لنگش عروسی تو، اما قطره اشکی که از چشمانش سرازیر شد مانع حرفم شد.
- در نهایت حیرت نگاهش کردم. باورم نمیشد بهرام اینطور بی ریا اشک بریزه، یک آن یاد جمله ای توی دفتر پروانه بود افتادم «وثوق می گفت مردا یا توی تنهایی راحت گریه می کنن، یا جلوی زنی که عاشقانه دوستش دارن، یعنی ناآقا این جمله حقیقت داشت؟ کامران و بهزاد هم می گفتن که اون هنوز منو دوست داره. لعنت به این دل، چرا داره بازی در می آره؟ درست مثل اون سالها احساس کردم دوباره داره می لرزه و بازم دوستش دارم. نمی دونم چرا ما زنهارا انقدر شلیم، چرا زود فراموش میکنیم که با خودمون عهد کردیم مردی رو که قبلا دوست داشتیم و ازش پشت پا خوردیم، دیگه دوست نداشته باشیم. چرا در مقابل این احساس قدیمی که داره دوباره نو میشه، مقاومت نمی کنیم. باید همون موقع بلند می شدم و به آشپزخونه می رفتم تا غذا آماده کنم اما به جای این کار روی صندلی، مقابل عشق قدیمم یخ زده بودم. همدردانه به بهرام که داشت اشکهاش رو پاک می کرد اشاره کردم بقیه شربتش رو بخوره، چند جرعه دیگه از شربت رو خورد. به لحظه فکر کردم دوباره مثل اون روز شده. ..
- روزی که قرار بود بهرام برای تحصیل به امریکا بره و خونه مادرم سکونت کنه، به منزل ما اومد، اون موقع من 17 ساله و بهرام 18 ساله بود. اون روز اولین باری بود که به طور مستقیم بهم اعتراف کرد دوستم داره، قبلا با نگاهش

گفته بود اما اون روز وضع فرق می کرد. اون می خواست بره خارج اونم برای چند سال، می خواست ممئن بشه منم دوستش دارم و منتظرش می مونم یا نه؟ با اینکه دختر آرومی بودم اما اون روز هوس کردم شیطونی کنم. انقدر خودم رو به این راه و اون راه زدم که نزدیک بود گریه اش بگیره. دلم براش سوخت و یه لیوان عرق بیدمشک دادم دستش. خورد و آروم گرفت. می دونستم آرام بخشش بیدمشک. هیچ وقت قیافه اش رو وقتی بهش گفتم منم دوستش دارم و چند سال که سهل تا ابد منتظرش می مونم فراموشش نمی کنم. اون روز برق نگاهش بهم اطمینان داد این مرد، مرد زندگی و در کنار این مرد که می تونم یه خانواده سعادت مند که همیشه آرزوش رو داشتم تشکیل بدم. اگه اون روز کسی بهم می گفت این یه آرزوی کودکانه بیش نیست، فکر می کردم حسادت می کنه، غافل از اینکه همون روز پایان عشق ما رقم خورده بود. حالا بعد از 35 سال روبروی مردی 36 ساله قرار دارم (ببخشیدا یعنی اون موقع 1 ساله اش بوده؟) که 11 سال پیش کینه شکسته شدن دلم رو با ازدواجش به وجود آورده بود. با اینکه هنوز دوستش دارم و عاشقش هستم اما نمیذارم دلم دوباره بهش اعتماد کنه. خیره نگاهش کردم تا تمام شربتش رو خورد. درست مثل اون موقع ها، ظاهرا اونم به گذشته برگشته بود چون وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد انگار غم پروانه فراموشش شد و با شوخی گفت:

- توی گلوم گیر می کنه ها!

همون جمله ای که اون موقع ها وقتی نگاهش میکردم می گفت، منم جواب دادم:

- پس چرا خفه نمیشی؟

لبخند تلخی زد، گمانم تئوع داشت مثل اون وقتها بهش بگم خدا نکنه، آب بیارم برات.. اما زهی خیال باطل. درسته شل شدم و روی صندلی وا رفتم و به قدیمها سفر کردم اما نه تا این اندازه، ترجیح دادم برای کشیده نشدن کار به اونجاها، در مورد پروانه باهاش صحبت کنم بنا براین گفتم:

- می خوای با پروانه چیکار کنی؟

دستاش رو دو طرف سرش گذاشت و با کلافگی گفت:

- نمی دونم. به خدا فکرم کار نمی کنه، از یه طرف بهش حق میدم و از طرف دیگه کارش عملی نیست می فهمی که؟

- بله می فهمم. اون یه دختره اونم توی فامیل فهیم زاده که دختر یعنی گنج، افتخار، به راحتی ازش نمی گذرن چه برسه به اینکه با یه آدم که نه میشناسن و نه می بینش ازدواج کنه.

- آخه بدبختی کتی و سودی اراده می کنن خونه مادر تو هستن، و الا میشد یه کلکی سوار کرد. بارداری اش رو مخفی میکردیم یا مثلا بچه رو به پروانه ربطش نمی دادیم و می گفتیم...

مکت کرد. نمی دونست چی بگه. وقتی دید هاج و واج نگاهش می کنم با کلافگی گفت:

- می دونم دارم چرت و پرت می گم ولی باید یه فکری بکنیم دیگه...

- بی فایده است لازم نیست فکر کنی.

- می دونم محاله به نتیجه درست و حسابی برسم. من هیچ وقت توی فکر کردن نتیجه درستی نگرفتم. میبینی که حال و روز زندگی ام رو!!؟

- منظور من این نبود، بین بهرام! من پروانه رو بزرگش کردم، مطمئن باش خودش بهتر از من و تو، فخیم زاده ها رو شناخته. وقتی می گه می تون سر کتی و سودی و بقیه کلاه بذارمحتما می تونه. لابد یه فکری داره دیگه!

- تو می دونی چه فکری؟
- نه نمی دونم اما هر چی هست اون عملیش می کنه ، تو از همین حالا بهتره با هر تصمیمی که اون گرفته موافقت کنی!
- نمی دونم، شاید هم همین کار رو کردم. چون اینقدر از دست فرزاد کفری هستم که شکستن گردنیش هم دردی ازم دوا نمی کنه. من خودم پدرم و می دونم پدر شدن چه لذتی داره، پس این بدترین تنبیه که بچه داشته باشی و ندونی.
- لبخند رضایتی روی لبانش نقش بست، نگاهش کردم و گفتم:
- مثل اینکه حالت جا اومد؟
- معجزه ای این شربت بود!!
- لبخندی زدم، در حالیکه خودش رو سرگدم بازی با لیوان خالی شربت نشون می داد با مین و مین گفت:
- فکر نمی کردم هنوز یادت باشه!
- با اینکه منظورش رو فهمیده بودم اما خودم رو زدم به او راه و گفتم:
- چی رو؟
- شربت عرق بیدمشک رو!
- برای انکه خودم رو تبرئه کرده باشم، گفتم:
- یادم نبود، پسرت گفت وقتی ناراحتی، شربت عرق بیدمشک می خوری! اون ازم خواست برات بیارم.
- مثل کسی که می خواد مچ کسی رو بگیره، پوزخندی زد و در حالیکه لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشاند که دلم رو لرزوند گفت:
- اولاً بهراد توی این سن و سال از کجا می دونه عرق بیدمشک چیه، اصلاً از کجا می تونه ناراحتی و راحتی رو تشخیص بده؟ در ثانی تو که گفتی خواب!
- بهراد نگفت که، بهزاد گفت.
- تا اسم بهزاد رو آوردم، مثل فنر از جا پرید و با ناباوری گفت:
- تو مطمئنی بهزاد حرف زده؟
- خُب آره دیگه، بزرگه مگه بهزاد نیست؟
- چرا! اما باورم نمی شه باز حرف زد؟
- با تعجب گفتم:
- من فکر می کردم خوب شده، مگه چند وقت پیش خودت به پروانه نگفتی حرف زده؟
- همون یکبار بود اونم در حد چند کلمه که سراغ پروانه رو گرفتم، باز سکوتش شروع شد. تو مطمئنی حرف زد؟
- بابا دروغم چیه، تازه نبودی ببینی چه بلبل زبونی برام می کرد! در ضمن پیشنهاد ازدواج هم بهم داد.
- این رو از عمد گفتم تا عکس العمل بهرام رو ببینم، خندید و با لحن پر از تردیدی گفت:
- جدی می گی؟
- خواستم جوابش رو بدم که صدای زنگ در بلند شد، دلم اجازه نداد تا حرفم رو تموم نکردم برای باز کردن در برم، باید یه بار دیگه عکس العملش رو می دیدم. در حالی که لحن شوخی به صدام می دادم، گفتم:

- آره، برای تو ازم خواستگاری کرد.

معلوم بود حسابی جا خورده؟ در حالیکه می خندیدم به سمت در رفتم که بهرام پرسید:

- تو چه جوابی دادی؟

- گفتم متأسفم، من دارم می رم خارج.

نمی دونم چرا همچین جوابی دادم ولی احساس کردم اگه این حرف روی بزنم، دلم خنک می شه. در رو که باز کردم، بهنام پشت در بود و صدای منو شنیده بود، چون نه سلام کرد و نه مهلت داد من سلام کنم. داخل شد و گفت:

- ای بابا... ثریا جون! حالا اگه همسایه ها نفهمن تو داری میری خارج عیبی داره؟ چرا داد می زنی و اعلام می کنی، چند نفر داشتن رد می شدن تا صدات رو شنیدن ایستادن باهات خداحافظی کنن، تازه پرسیدن به سلامتی کدوم کشور می ری؟ حالا هم یه عده جلو در ایستادن بین پروازت کی! بیبان فرودگاه، بگو می ری آمریکا... خندیدم و به او که مثل مسلسل حرف می زد گفتم:

- کجا رفتی یهو غیبت زد؟

- پی شوferی مردم! اون آقای پلیس جوان حالش هیچ خوب نبود و شوک عصبی شدیدی بهش وارد شده بود، استاد عنایتی خواهش کرد برسومش و منم قبول کردم، می دونی که من آخر فداکاریم. بعد اون دختره سپیده هم که کلی آبغوره گرفته بود و دلش از ظلم فرزند به درد اومده بود، خودش رو می چسبوند به من تا بلکه تنها نره خونه و من ببرم برسومش. آخه استاد با آقا سینا رفتن دَدر...

داشتم به حرفهش که همه با شوخی بود گوش می دادم که بهرام از آلاچیق بیرون اومد و با طعنه گفت:

- عجیبه، چه اتفاقاتی افتاده من خبر ندارم. من فکر کردم، شما خیلی اصرار داشتی اونا رو برسونی؟ آخه به نظرم رسید او دختر خانم، می خواست با آژانس بره، حالا نگو اونا چسبیده بودن به تو! من حالم خوب نبوده، همه چیز رو اشتباه فهمیدم.

هر سه از این حرف بهرام خندیدیم و بهنام که دستپاچه شده بود گفت:

- به به آقا بهرام، شما هم که اینجا تشریف داشتین و اعلام حضور نکردین؟ حالا هر چه بوده گذشته! بیا داداش اینا رو ببر که دستم له شد.

- خودت ببر، آشپزخونه دوقدم راهه.

- بله یادم نبود شما متراژ اینجا رو داری!!

تازه متوجه شدم که بهنام غذا گرفته، ازش پرسیدم:

- اینا چیه، من می خواستم شام درست کنم.

- نه ثریا جون! قربونت! همون ناهار ظهر به اندازه کافی بیگاری داشت، شام نخواستیم! هرچی به مهمونا گفتم بمونین

دارم می رم غذا بگیرم گوش ندادن، اون دختره که اینقدر اشک ریخته بود، فکر نکنم شام بخوره! البته غذا زیاد

گرفتم، می خوام برم دنبالش، زشته به خاطر خواهر ما این همه گریه کرد، حداقل یه شام بهش بدیم.

چشم غره ای که بهرام بهش رفت، از دیدنش مخفی نمود و با خنده ی شیطنت آمیزی به من گفت:

- کی گفته عصبانی تر از اون آقا پلیسه دیگه وجود نداره، نگاه کن دریای عصبانیت و خشم و غیرت. راستی ثریا جون دیدی آقا پلیسه دیوونه بود، موبایلش رو پرت کرد وسط سالن. یکی نبود بهش بگه، آخه به تو چه؟ ما که برادرشیم، گیمون هم نمی گزه...

تا این رو گفت، بهرام فوراً به شوخی حمله ور شد به سمتش و بهنام هم با سرعت به طرف آشپزخانه فرار کرد. من و بهرام هم با خنده داخل ساختمان شدیم، بهنام غذاها را برد آشپزخانه و برگشت بیرون و رو به بهرام گفت:
- داداش سالاد نگرفتم، دیدم سالاد ظهرت حرف نداشت، گفتم خودت درست کنی، فقط زود باش که مردم از گشنگی!!

منتظر جواب بهرام نماند و به آشپزخانه برگشت، بهرام آهی کشید و گفت:

- آگه به خاطر شباهتش نبود، فکر می کردم بابا از سر راه آوردتش، اصلاً اخلاقش به خودمون نرفته، تنها کسی که هرکاری به میل خودش باشه انجام می ده، همین بهنام... امکان نداره برای حرف کسی حتی حرف لیلی، تره هم خرد کنه! باورت می شه همیشه برای اینکه باهاش سرشاخ نشه، کاری به کارش نداره، بعضی وقتها آرزو می کنم کاش منم مثل بهنام....

بقیه حرفش رو با کشیدن آهی رها کرد و به چشمام نگاهی انداخت انگار می خواست بگه، بقیه ی حرفم رو از نگاهم بفهم و من اینطور از چشماش خوندم که کاش 11 سال پیش اراده ی بهنام رو داشتم و به حرف لیلی گوش نمی دادم. کاش الان هم که عاشقانه دوستت دارم، جرأت بهنام رو داشتم و دوباره اعتراف می کردم، اما افسوس که دیر شده و تو داری می ری.

وقتی به حرکات بهزاد توجه می کردم، می فهمیدم که حق با پروانه است. او هیچ مشکلی نداشت وهرجا به نفعش بود حرف می زد و در غیر این صورت به قول بهنام، لال مونی می گرفت. اون شب باز هم بهزاد سکوت کرد و من متعجب از اون همه بلبل زبونی، جا خوردم. اما نمی فهمیدم علت این کار چیست؟

اعتراف می کنم اونو دست کم گرفته بودم اما اون سنگ تموم گذاشت و از اون روزی که با بهرام برای کارهای پروانه به خانه ی ما اومدن، پاشو کرد توی یه کفش که می خواد بمونه، البته چیزی نمی گفت اما حرکاتش حکایت از همین بود. هر وقت می آمدن اونجا، خودش رو می چسبونند به پروانه و گاهی هم به من که مانع رفتنش بشیم. معمولاً هم پروانه برعکس من به بهرام اصرار می کرد که او بمونه، البته منم تعارف می کردم اما نه از ته دل، چون وقتی می موند منتظر فرصتی بود تا با من تنها بشه و حرفایی بزنه که خیلی بیشتر از سنش بود، مامان ثریا گفتن که از دهانش نمی افتاد. اعتراف می کنم که تحت تأثیر این بچه قرار گرفته بودم و بدم نمی آمد که گاهی برام شیرین زبونی کنه و از ازدواج با، باباش بگه. بخصوص که حالا که بهرام به خاطر موندن اون خونه ی ما، بیشتر رفت و آمد می کرد و گاهی نگاههایی بهم می کرد که بارم تعبیر حرفهای بهزاد بود. بهزاد باعث شده بود که توی این چند روز باقیمانده، به مرور خاطرات گذشته پیردازم، البته خاطرات خوب گذشته و احساس می کردم بهرام هم همین حالت رو پیدا کرده. گاهی که خونمون بود و داشتیم صحبت می کردیم، حس می کردم. آگه دقایقی دیگه حرف بزیم، هر آن ممکنه ازم درخواست کنه، بیخشمش و از ایران خارج نشم. اما خوب می دونست که این کار شدنی نیست چون من باید می رفتم، تکلیف پروانه چی می شد؟ می دیدم که چطور برای فرار از این محیط لحظه شماری می کنه! معلوم نبود چه فکری توی سر داره، اما مطمئن بودم هر فکری باشه من باید در کنارش باشم. مثل اون سالها توی پرورشگاه، حتماً الان هم، نیمی از کارهاش به امید من انجام می شد؟ نباید تنها رهاس می کردم و اعتراف می کنم

توی بد شرایطی گیر کرده بودم، وسوسه های بی امان بهزاد با اون شیرین زبونی هاش، توأم با سکوت عاشقانه ی بهرام، از یک طرف و عشق و علاقه و احساس مسئولیت نسبت به پروانه از طرف دیگه، منو توی برزخی وحشتناک انداخته بود. باید کدوم رو انتخاب می کردم؟ پروانه رو که به من نیاز داشت و رها کردنش ضربه ای دوباره بود، یا بهرام که روی خوش زندگی رو ندیده بود و به خاطر پروانه سکوت می کرد؟ خدایا کمک کن! بین این خواهر و برادر و انتخابشون موندم.

با بلند شدن صدای در قلبم از حرکت ایستاد، می دونستم بهرام اومده. صبح که زنگ زد حال پروانه رو پرسه، گفتم امروز با سینا برای خداحافظی می رن خونه ی حاج مهدی، می خواست آخرین شب ایران بودن رو با اونا سپری کنه! بهرام وقتی فهمید تنها هستم، گفت که یکی دوساعت دیگه میام اونجا، کارت دارم! گفتم چه کاری؟ گفت، تلفنی نمی شه و باید حضوری صحبت کنیم. حالا توی این دو ساعت دل توی دل من نیست، چی می خواد بگه؟ توقع چه جوابی داره؟ نکته از بخواد پیشش بمونم؟ چه جوابی باید بهش می دادم، دیگه نمی تونم خودم رو گول بزنم. بهرام خیلی عوض شده بود و 11 سال مدت زیادی برای تغییر آدمهاس، استاد این رو بهم گوشزد کرده بود و حالا خودم درکش می کردم. توی این چند روز که درگیر مسایل پروانه بودیم و باهم رفت و آمد کردیم، هر دو نرم شده بودیم و نفرت سالها قبل، جاش رو به عشق و شکفته شدن دوباره داده بود. احساس جوونی به ذرات وجودم برگشته بود و متاسفانه دفتری که 11 سال پیش با او وضع بسته شده بود، دوباره داشت باز می شد. اونم توی این شرایط باز مثل 11 سال پیش پروانه بیش از هرکس به من احتیاج داشت و من به عشق و زندگی، از همین الان می دونستم باز جوابم منفی! البته اون سال برای رفتن از ایران و امسال برای موندن در ایران. آخه چطوری می تونستم بی خیال پروانه باشم، این فکر باز ترس از تکرار شدن اتفاق 11 سال پیش رو به دلم انداخت. اینبار دلم نمی خواست من و بهرام با یه زخم بی مرهم از هم جدا بشیم. در حالیکه امیدوارم بهرام موقعیت پروانه رو درک کرده باشه و برای چنین پیشنهادی نیومده باشه، جلوی آینه خودم رو برانداز کردم و از دیدن خودم توی آینه که با داشتن 35 سال سن مثل 27 ساله بودم احساس رضایت کردم، این تنها ارثیه ای است که از فامیل مادرم برده ام و ازش خیلی راضی هستم. با بلند شدن دوباره صدای زنگ فوری به طرف اف اف رفتم و با اینکه می دونستم بهرام اما باز پرسیدم، کیه؟! وقتی صداش رو شنیدم در رو باز کردم و تا داخل شدن اون به طرف آشپزخونه رفتم تا شربت آلبالویی رو که از قبل آماده کرده بودم بیارم، به سالن که برگشتم، روی مبل نشسته بود و با ورود من از جا بلند شد. از این حرکتش خنده ام گرفته بود، به مبل اشاره کردم و گفتم:

- خواهش می کنم، بشین چرا بلند شدی؟

لبخندی زد و نشست، با اینکه فهمیدم دستپاچه شده اما وانمود کردم که متوجه نیستم، به سینی شربت اشاره کردم و گفتم:

- باید تشنه باشی! شربت رو بخور.

- آره! خیلی تشنه، نمی دونم چرا هوا اینقدر گرم شده؟ هنوز بهاره!

- آره! امسال خیلی زود گرم شده.

- چون زمستون سردی داشتیم، مگه نه؟

اون یکی لیوان شربت رو که برای خودم ریخته بودم، برداشتم و در تائید حرفش گفتم:

- آره خیلی سر بود! یکسری که از شدت برف مدارس رو تعطیل کردن. بچه های پرورشگاه هم نرفتن مدرسه، چقدر هم خوشحال بودن.
- با یادآوری خوشحالی بچه ها توی او چند روز که تعطیل بودند، بی اختیار لبخندی زدم. مطمئن بودم حالا که دارم از ایران می رم و پرورشگاه هم طبق وصیت کامران وقف بهزیستی شده، حتماً دلم براشون تنگ می شه.
- آره، بهزاد منم نرفت مدرسه، هر چند که از وقتی بابا فوت شده، نرفته مدرسه. امسال باید براش معلم بگیرم، البته اگه دست از این بازی های جدیدش برداره
- برمی داره، مطمئن باش.
- با ناامیدی گفت:
- امیدوارم همین طور باشه که تو می گی، چون من که چشمم آب نمی خوره. بگذریم، گفתי پرورشگاه یادم افتاد برای چی اومدم اینجا.
- برای چی اومدی؟
- از کنار مبل، کیف سامسونتی که برام آشنا بود برداشت و روی میز گذاشت و به من نگاه کرد و گفت:
- این ماله توئه، داده بودی پروانه بیاره بده به من و بهنام، تحویل شما.
- خیالم راحت شد که کارش چی بوده و نفس آسوده ای کشیدم، این کیف رو کامران داده بود تا توسط پروانه به دست بهرام و بهنام برسونم. طفلک پروانه چقدر برای من دلش سوخته بود و چه قضاوت بی رحمانه ای نسبت به کامران کرد.
- مگه نگفتم بده به شما، پس چرا آوردی اینجا؟
- برای اینکه من و بهنام، نمی دونیم بابت چی باید قبولش کنیم.
- فکر کردم پروانه بهتون گفته باشه؟
- همین هم من و بهنام رو گیج کرده، آخه آدم که بابت ملک خودش پول نمی ده، می ده؟
- نمی دونستم چی بهش بگم، آخه چرا کامران فکر اینجاش رو نکرده بود؟ اصلاً چرا خواست من، چنین کاری کنم؟
- هر چی اصرار کردم علتش رو بهم بگه، نگفت، بهرام که سکوت منو دید ادامه داد:
- من و بهنام هنوز در این کیف رو باز هم نکردیم، چون دلیلی وجود نداشت. خود من واقعاً ازت معذرت می خوام، خودم می دونم که بعد از فوت بابا خیلی رفتارم بد شده، حتی می تونم بگم رفتارم با تو زنده هم بود.
- نداشتم حرفش تموم بشه و گفتم:
- بهتره در موردش حرف نزنم، لطفا اون کیف رو بردار، من چیزی رو به کسی بدم پس نمی گیرم.
- پس منو نمی بخشی؟
- این چه ربطی به پس گرفتن کیف داره؟
- ربطش اینه که از رفتار من دلخوری و فکر کردی چشم طمع به ملکی دارم که کامران بهت بخشیده، برای همین پولش رو فرستادی.
- چرا مزخرف می گی بهرام! اینطور نیست چون رفتار منم با تو تعریفی نداشته، منم معذرت می خوام.
- این رو از ته دل گفتم، بعد از خوندن دفتر پروانه، به این نتیجه رسیده بودم. بهرام با سماجت گفت:
- پس کیف رو تحویل بگیر تا باور کنم.

خودم رو توی بد مخمصه ای دیدم ، آرزو کردم کاش اون دنیا موبایل بود تا بتونم الان از کامران کسب تکلیف کنم .
الان نمی دونم راستش رو به بهرام بگم ، یا پول ها رو پس بگیرم و به حساب خود کامران توی اون دنیا واریز کنم .
از فکر و آرزوی خودم خنده ام گرفت و به بهرام نگاه کردم ، خنده ام رو که دید گفت :

- پس قبول کردی ؟

- نه ، چون این کیف مال من نیست .

- یعنی چی مال تو نیست ، داری با پول خودت تعارف می کنی ؟

- نه به خدا ! این کیف رو پدرت به من داد و گفت که بعد از مرگش ، توی یه موقعیت مناسب توسط پروانه به دست تو و بهنام برسونم ، منتها بگم از طرف خودمه و بابت ملکی که به نامم کرد . مطمئن باش این کیف مال من نیست حتی درش رو باز نکردم ، همونطور که اون ملک مال من نیست و وقف بهزیستی شده .

بهرام که حسابی گیج شده بود با ناباوری پرسید :

- بابام چرا این کار رو از تو خواسته .

- اجازه نداد ازش پپرسم .

از نگاه مشکوک بهرام به خودم ، فهمیدم که قانع نشده و با شوخی گفتم :

- البته یه احتمال دیگه هم هست ، شاید پیش خودش فکر کرده این ارث و میراثی که براتون گذاشته کمه ، گفته اینم بعد از مرگش بده ذوق کنین . گفته پروانه هم بیاره بلکه حسودیش نشه و بگه ، به داداشم چقدر داده به من چقدر !!

بهرام انگار شوخی منو نشنیده باشه ، یه نگاه به من و یه نگاه به کیف انداخت و گفت :

- اصلا سردر نمیارم ، پاک گیج شدم .

برای لحظه ای هر دو سکوت کردیم ، بهرام دست برد و در کیف رو باز کرد و به وضوح حیرت رو در نگاهش دیدم ، خواستم پپرسم چی توشه که خودش کیف رو به سمتم چرخوند و منم به اندازه ی اون تعجب کردم . توی کیف اصلا پول نبود ، محتویات اون کیف ، دو تا آلبوم و دو تا پاکت نامه بود که روی یکیش نوشته بود بهرام و روی یکی بهنام . بهرام با حیرت ، آلبومها رو برداشت و شروع به ورق زدن کرد ، یکی از آلبوم ها مربوط به نوزادی تا حالای بهرام بود و اون دیگری مربوط به بهنام . بهرام که معلوم بود بیشتر از من متعجب شده ، ناباورانه به عکسها نگاه کرد و گفت :

- اصلا نمی دونستم همچین عکس هایی دارم ، بابا اینا رو کی انداخته ؟

تمام عکس ها رو با لذت نگاه می کرد ، سینی لیوان ها رو از روی میز برداشتم و خواستم به سمت آشپزخونه برم که آلبوم رو بست و گفت :

- اصلا حدس هم نمی زدم این چیزها توی کیف باشه ، معلومه که تو هم درش رو باز نکرده بودی !!

از حرفش بهم بر خورد ، مگه شک داشت که گفتم باز نکردم . با دلخوری نگاهی بهش انداختم و به طرف آشپزخونه رفتم ، دنبالم اومد توی آشپزخونه ایستاد و زل زد توی صورتم و گفت :

- ببخشید ، باور کن اونقدر گیج و غافل گیر شدم که نمی فهمم چی می گم !

بدون اینکه اهمیتی به حرفاش بدم ، به طرف سالن برگشتم و اونم همراهم به سالن برگشت و دوباره گفت :

- تو چت شد ثریا ؟ من که گفتم معذرت می خوام .

راستش خودمم نمی دونم چم شده بوده و چرا دوست داشتم براش چشم و ابرو پیام و قهر کنم . گفتم :

- نیازی به عذر خواهی نیست ، بهتره وسایلت رو جمع کنی و بری ، فکر می کنم دیگه کارت انجام شده باشه .
- تو چت شده ، تو رو خدا اذیتم نکن .
- چیزیم نیست ، من اذیتی نمی کنم . خداحافظ .
- قیافه ات می گه چیزیت شده ، از من دلخور شدی ؟
- دوست داشتم بگم من سالهاست از تو دلخورم و به جاش شروع کردم به جمع کردن لوازم روی میز و گذاشتم توی کیف ، به جز اون پاکتی که خیلی محکم و قطور بود و مخصوص بسته های پستی شکستنی . روش نوشته بود بهرام ، برگشتم و گرفتم سمتش و گفتم :
- بیا ، بخوان شاید جواب سوالات باشه ، وقتی می گم چیزی نمی دونم یعنی نمی دونم .
- پاکت رو نگرفت و با کلافگی نگاهم کرد ، با تحکم گفتم :
- بگیر دیگه ! شاید این تو نوشته باشه من خبر ندارم ، با شناختی که از بابات دارم هیچ کاریش بی حکمت نیست .
- باور کن ، فهمیدم تو نمی دونستی نیازی نیست کسی بهم ثابت کنه !
- باور نمی کنم ، باز کن یا خودم بازش می کنم .
- بهرام که دید چاره ای جز قبول کردن نداره ، پاکت رو گرفت و در حالیکه بازش می کرد با طعنه گفت :
- فکر نمی کردم تا این اندازه نسبت به من بی اعتماد ...
- نمی دونم چی داخل پاکت دید که بقیه ی حرفش رو خورد . دستش رو توی پاکت کرد و وقتی بیرون آورد ، به انگشتر برلیان بسیار شیک با نگین های آبی و سفید که به طرز خیره کننده ای برق می زد ، در دست داشت . به بهرام که با دیدن انگشتر داشت پس می افتاد نگاه کردم ، ناباورانه به انگشتر زل زده بود . به وضوح قطره ی اشکی که توی چشمش بود رو دیدم و راستش با دیدن قطره ی اشک ، یادم رفت که تا دقایق پیش ازش دلخور بودم ، رفتم کنارش و با نگرانی پرسیدم :
- حالت خوبه بهرام ؟
- در حالیکه فقط به انگشتر نگاه می کرد گفت :
- چرا ؟ !!
- چی چرا ؟
- باورم نمی شه ، یعنی کامران به خاطر من ... لعنت به من .
- بهرام ! پاک من و گیج کردی ، چی شده ؟ این انگشتر مگه چیه ؟ چرا به این حال و روز افتادی ؟
- با چشمان به اشک نشسته اش به من نگاه کرد و انگشتر رو به طرفم گرفت و گفت :
- بگیرش داخلش یه چیزی نوشته شده بخون .
- انگشتر رو گرفتم و نگاه کردم ، واقعا تک و زیبا بود . با کنجاوی چشمام رو گرد کردم تا بینم داخلش چی نوشته ، خیلی ریز بود اما می شد خوند ، نوشته بود :
- « برای عشقم ثریا ... »
- احساس کردم قلبم از جا کنده شد ، به بهرام نگاه کردم و پرسیدم :
- این نوشته یعنی چی ؟
- به جای جواب بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد ، چند لحظه ای سکوت برقرار شد و سپس گفت :

- به زمانی طرح این انگشتر رو کشیده بودم که اگه تو پسندیدی ، سفارش بدم به طلا فروش بسازه ، اون شب که توی رستوران ایتالیایی قرار داشتیم طرح رو آوردم تا اگه دوست داری درستش کنم و نامزدی رو اعلام کنیم . دیگه وقتش بود که به زمزمه های مامانم پایان بدم ، زمزمه هایی که دوست نداشتم بشنوم و اون شب و روز توی گوشم می خوند . لیلی همیشه می گفت ، ثریا تو رو نمی خواد و تو سرکاری ، اون عاشق تو نیست ، این همه تو دنبالش دوییدی و بهش التماس کردی اگر تو رو می خواست باهات میومد ، اون شب هم به نقشه کشید تا تو رو امتحان کنم ،

-- گفت تا حالا هر چی گفتمی ثریا بهنونه آورده و الان دیگه بهنونه ای وجود نداره ، اون اگه تو رو بخواد این بار قبول می کنه . با خودم فکر کردم راست می گه ، اولین بار که اوادم بهت گفتم ، دوست دارم اگه یادت باشه می خواستم برای تحصیل برم آمریکا ، بهت التماس کردم از بابات اجازه بگیر چند وقتی بری پیش مادرت ، این طوری از هم دور نمی مونیم گفتمی ، امکان نداره و بابام از غصه می میره تازه اجازه هم نمی ده من با مادرم زندگی کنم . گفتمی منتظر می مونی تا برگردم ، قبول کردم و رفتم . یک سال بعد پدرت فوت کرد ، اون موقع برای تعطیلات اوادم ایران و باز ازت خواستم و التماس کردم که حالا دیگه تنها شدی بیا بریم پیش مامانت ، منم پیشت هستم تا درس تموم بشه و همونجا ازدواج کنیم ، گفتمی امکان نداره و من از مامانم متنفرم ، اون باعث مرگ پدرم شد ، گفتمی برو درست رو بخون من منتظرت می مونم . چند وقت دیگه گذشت ، فهمیدم که سینا برای روشن شدن تکلیف وصیت نامه نمایا ایران و تو موندی دست خالی و کمک مادرت رو هم قبول نمی کنی ، تلفن زدم و ازت خواهش کردم که قبول کنی ازدواج کنیم و بریم آمریکا ، قول دادم کاری کنم که یک بار چشمت توی چشم مادرت نیفته اما باز گفتمی نه و بهونه آوردی که هنوز زوده ، تو باید درگیر درس خوندن باشی نه زن داری ، گفتمی نگران اوضاع مالیت نباشم . بعدشم که دانشگاه قبول شدی و به بهونه ی جدید دیگه ، تا درس تموم نشه ازدواج نمی کنم . باز گفتمی برو درست رو بخون من منتظرت می مونم ، من بازم گفتم چشم و باهات موافقت کردم . وقتی هم درس تموم شد و اوادم ، گفتمی شدیداً درگیر اداره ی پرورشگاهی و به مهلت کوتاه خواستی تا کارهات رو سرانجام بدی و از دست پرورشگاه خلاص بشی ، با اینکه سردر نمی آوردم اما باز قبول کردم . برعکس بابام که همیشه طرفدار تو بود و حق رو به تو می داد ، مادرم مخالفت بود و دائم می گفت تو منو نمی خوای و بین دوراهی موندی که چه جوری از سر خودت بازم کنی . هر شب با مادرم بحث این رو داشتیم که من به اون می گفتم ، تو اشتباه می کنی و اون به من می گفت ، نه تو اشتباه می کنی . تا اینکه موقعیت کاری آلمان پیش اومد و تو هم سرت خلوت شده بود ، لیلی برنامه ی امتحان کردن تو رو گذاشت و گفت اگه منو بخوای الان دیگه بهونه ای نداری و با گذشت و صبوری که من کردم فوری قبول می کنی که باهام ازدواج کنی ، مخصوصاً که حالا دیگه آمریکا و مادرت نبود بلکه آلمان بود . منم با ایمانی که به تو داشتم حرفش رو قبول کردم و اوادم تا تو رو امتحان کنم ، مثل روز برام روشن بود که به لیلی پیروز می شم و تو قبول می کنی و من بهش ثابت می کنم که اشتباه می کرده اما متأسفانه تو همه چیز رو خراب کردی . وقتی گفتمی نیایی ، تمام آرزوهایم برباد رفت و احساس کردم کاخی که با تو ساختم آوار شده و می ریزه روی سرم ، حرفهای لیلی توی گوشم زنگ می زد . برای همین دیگه منتظر نمودم تا مثل همیشه بشنوم که می گی ، منتظرت می مونم تا برگردی ، تا هر وقت لازم باشه صبر می کنم .

بهرام سکوت کرد ، بغضی که در گلو داشت فرو داد و گفت :

- اون شب با خودم عهد بستم فراموشت کنم و ازت متنفر بشم ، قسم خوردم لیلی هر کاری بگه ، انجام بدم . برای همین وقتی رفتم بیمارستان تا دستم رو که کوییده بودم روی میز و شکسته بود گچ بگیرم ، بدون توجه به حرفهای کامران که اومده بود پیشم طرح انگشتر رو انداختم توی سطل زباله . اون شب و شبهای بعد ، کامران طفلی خیلی سعی کرد منو از خر شیطان پایین بیاره ، اما موفق نشد . تا اینکه یه شب که دیگه حالم از طرفداریهاش بهم می خورد و داشت اصرار می کرد که شماره ی تو رو بگیره تا باهات حرف بزنم ، اصلا نفهمیدم چی شد که اونطور از کوره در رفتم و سرش داد کشیدم و بهش گفتم ، تو که هنوز توی زندگیت با این سن و سالت نمی دونی عشق چیه و تجربه اش نکردی برای من تصمیم بگیر ، به تو ربطی نداره که من دارم با زندگیم چیکار می کنم . چند شب بود که لیلی بهم هشدار می داد بابات رو بشون سر جاش تا اینقدر حرف مفت نزنه و من اصلا اون شب نفهمیدم چی بینمون گذشت . کامران دستش رو بالا برد تا بزنه توی گوشم ، اما این کارو نکرد و به جاش از خونه زد بیرون و بعد از اون هم دیگه در مورد تو و زندگی من حرفی نزد ، حتی وقتی شنیدم می خواستم به خواست لیلی با نادى ازدواج کنم فقط در سکوت نگاهم کرد و منم که اصلا حالیم نبود دارم چیکار می کنم به سکوت پر از حسرتش توجهی نکردم و مثل عروسک خیمه شب بازی توی دستای لیلی این ور و اون ور رفتم و این شد عاقبت زندگی خودم و بچه هام .

می دونی ثریا ، حالا می فهمم چقدر اشتباه می کردم ، حالا می فهمم که اون چقدر عاشق بوده ، اون بهتر از هر کس عشق رو تجربه کرده بود ، عشق به همه چیز رو . طبق تعریف عمه و عمو کیانوش هیچ وقت از احترام و عشق به پدر و مادرش ، کم نذاشته بود و با بچه هاش بهترین رفتار عاشقانه رو داشت ، عاشق مادر پروانه هم که بود . پس اون عشق رو بهتر از همه تجربه کرده بود ، عشقی بالاتر از اینکه رفته و توی اون سطل آشغال طرح انگشتر رو برداشته و داده درستش کردن ، وجود داره . لعنت بر من ، چه ظلمی در حق خودم و تو و کامران و بچه هام کردم .

وقتی حرفاش تموم شد و به سمتم برگشت با چشمان پر از اشک اومد بالای سرم و به من که با خودم کلنجار می رفتم جلوی سرازیر شدن اشکم رو بگیرم گفت :

- اون شب که پروانه کیف رو بهم داد یه حرفایی زد که فکر کردم ، شاید در مورد تو ، حق با کامران بوده و من اشتباه کردم . کلی افسوس خوردم که چرا اون شب توی رستوران ایتالیایی ، صبر نکردم تا حرفات رو بشنوم و چرا بهت نگفتم ، چرا منتظرم می مونی اما کنارم نمی مونی ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ...

حالی پیدا کرده بودم که دیگه نمی تونستم ساکت باشم ، دلم می خواست حرفایی که توی دلم مونده بود و حتی به کامران هم نگفته بودم به بهرام بگم ، حالا دیگه وقتش بود . در حالیکه نمی تونستم جلوی اشکهای روانم رو بگیرم گفتم :

- بعد از اون شب ، کامران راجع به من با تو حرف نزد اما دست به دامن ، من شده بود ! کلی سوال بی جواب داشت که تنها با سکوت جوابش رو دادم ، می دونی بهرام تو در جریان ماجرا نیستی ! قبل از اینکه پیام و بهت بگم نیمای آلمان ، با کامران کلی حرف زده بودم . اون خیلی اصرار داشت و می گفت ثریا ! تو هر چی بهرام گفت ، قبول کن بقیه ی مسایل رو من حل می کنم . کامران بهم گفت ، امکان نداره بذارم پات رو از ایران بیرون بذاری ، فقط تو شرایط بهرام رو قبول کن . حتی یک ساعت قبل از اومدن من ، سر قرار به پرورشگاه تلفن کرد و دوباره ازم خواست با هر پیشنهادی که تو داری موافقت کنم ، خودش ترتیب بقیه ی کارها رو خواهد داد . اما من شیطنت کردم و با خودم گفتم ، اول که پیشنهاد رو بده رد می کنم ، بذار امتحانش کنم ببینم من و چقدر دوست داره ، برای بار دوم و سوم که اصرار کرد ، می خندم و می گم که شوخی کردم و می خواستم امتحانت کنم . اول می خواستم بهت بگم چرا

من به خاطر تو پیام خارج ، تو به خاطر من بمون ایران ، مگه نمی گی عاشق منی ؟ باز به خودم نهیب زدم چون من هیچ وقت ازت نخواستم که بمونی تو دائم به فکر رفتنی ، تصمیم گرفتم اون شب اول ازت بخوام تو بمونی ایران ، اگه منتظر پیشنهاد و خواهش من بوده باشی و قبول کنی ! بدون معطلی بگم ، نه شوخی کردم و باهات میام . اما با این امتحان می فهمیدم که تو چقدر برای من ارزش قائلی ! اما تو ، توی اون امتحان رد شدی ! بدون اینکه بذاری حرفم تموم بشه ، کوبیدی روی میز و رفتی بیرون . باز هم اونقدر دوست داشتم که 11 روز دیگه بهت مهلت بدم تا فکرات رو بکنی ، اما باز تو قبول نشدی .

می دونی بهرام ، من با اون امتحان هم تو رو از دست دادم و هم زندگی خودم رو خراب کردم و هم ذهن کامران بیچاره رو ، تا دم مرگ باور نکرد که نرفتن من و رد پیشنهاد تو ، تقصیر اون و دخترش نبوده . همیشه عذاب وجدان داشت و فکر می کرد من به خاطر پروانه رفتن آلمان رو قبول نکردم . در حالیکه اینا همه بهانه بود و من اون روز داشتم تو رو امتحان می کردم ، بی خبر از اینکه خودم توی یه امتحان شرکت کرده ام . با گفتن حرفایی که سالها توی دلم بود ، احساس آرامش عجیبی بهم دست داد . وقتی بهرام ، حرفهام رو شنید و با نگاه خیسش به چشمان بارانیم نگاه کرد ، باز هر دو می دونستیم که باید سکوت کنیم . بدون کلامی حرف سرش رو پایین انداخت و از در بیرون رفت ، و من از پنجره ، تنها عشق تمام سالهای تنهایی ام رو بدرقه کردم ، عشقی که دیگه از ابراز علاقه بهش ابایی نداشتم ، عشقی که دوباره با نگاه جادوییش منو مجذوب خودش کرده بود . ایمان داشتم این بار بهانه و امتحانی در کار نیست ، این بار هدفم چیزی است که مجبورم تنها بمونم و بهرام رو تنها بذارم . ساعت از نیمه های شب گذشته بود و من هر کاری می کردم خوابم ببره ، نمی شد . شده بودم مثل اون شبی که فرداش پرواز داشتیم و من از نگرانی پروانه خوابم نمی برد ، منتها امشب نگران پروانه نیستم چون چند اتاق آن طرف تر در کنار پسران بهرام به امید آغاز زندگی جدیدی در کنار من و الهام و سینا در کشوری دیگه به خواب رفته . امشب ذهنم مدام درگیر حرفهایی است که با بهرام زدیم ، از یادآوری حرفامون حس خوبی بهم دست می ده ، حس شکفته شدن دوباره ، اما با فکر رفتنم راهی جز سرکوب دوباره ی این عشق ندارم و این فکر تمام حس شکفتن درونم را به پژمردگی تبدیل می کنه . نمی دونم بهرام هم حال منو داره و دچار دوگانگی شده یا نه ؟ در همین افکار بودم که احساس کردم از داخل سالن صدایی پیچ پیچ گونه به گوشم می رسه ، آهسته از تختم بیرون آمده و وقتی در رو باز کردم تا سر و گوشی آب بدهم با کمال تعجب دیدم که سینا و پروانه روی مبلی نشسته و دارن با هم صحبت می کنند . می خواستم به سمتشون برم اما عجیب حس فضولیم گل کرده بود و تصمیم گرفتم ، پشت دیوار آشپزخانه و اتاق خوابها قایم شده و فالگوش بایستم تا بفهمم چی می گن . صدای پروانه رو شنیدم که گفت :

- می دونی دایی ! همش به اون 37 روزی که اومدم پیش ثریا موندم و ترجیح دادم مدتی از فرزند دور باشم ، فکر می کنم . فرزند دائم بهم زنگ می زد و چون من جوابش رو نمی دادم پیغام می داشت ، قرار پشت قرار ، التماس پشت التماس ، ولی من همه رو بی جواب می داشتم اما اون ول کن نبود . یه روز نشستیم و با خودم فکر کردم ، حالا که دوستش دارم و عاشقش هستم و اونم اینقدر خاطر من رو می خواد ، چرا اذیشتش کنم . حالا که یکی پیدا شده ، تنهام نمی ذاره و خاطر من براش عزیزه باید حفظش کنم ، به همین خاطر خودم برگشتم خونه و با تمام تلاشم علاقه ی واقعیم رو بهش نشون دادم و به احترام خانواده اش کلی پنهان کاری کردم تا نفهمن ما ازدواج کردیم و توی ذوقش بخوره؛ اما اون چی...؟ دیدی چه جور میزد رو داد؟ آخه دایی! شما مردا، چرا اینقدر بی طرفین؟ به مرد جماعت

بگی عاشقشی، میره توی جاده خاکی، همیشه باید دنبالت بدو بدون کنه و التماس کنه تا مهربون بمونه، باید بهش محل سگ نذاری تا عاشقت باشه.

- میدونی پروانه! پدرت یه بار بهم گفت، ما آدمها چه زن و چه مرد فقط به فکر بدست آوردنیم و به تنها چیزی که فکر نمیکنیم حفظ کردن اون چیزی که به سحتی بدست آوردیم.

- اما حفظ کردن چیزی که ارزش نداره به چه درد میخوره؟ لعنت بر فرزاد، چرا بازیم داد؟ چرا کاری کرد که باور کنم دوستم داره، یعنی من اینقدر برایش بی ارزش بودم که با این حربه منو دور انداخت؟ میتونست راحت بره و طلاقم بده؛ چرا از نقطه ضعفم استفاده کرد. تازه نه به شکل واقعی، به شکل نامردی! من اصلاً اسم دکتری که پرونده پزشکی منو صادر کرده بود هم نشنیده بود، چه بسه که پیشش پرونده داشته باشم. تا عمر دارم فرزاد رو نمی بخشم....

- بهتره دیگه بهش فکر نکنی! برو بگیر بخواب، تا چند ساعت دیگه پرواز میکنی پس سعی کن، خاطراتت رو همین جا بذاری و بری.

- دوست ندارم بخوابم، تو برو بخواب.

- نه، منم خوابم نیامد.

- چه خوب پس بیا حرف بزنیم، بالاخره فکرات رو کردی؟

- آره!

- خُب، نتیجه رو همین جا بهم میگی یا وقتی رفتیم آمریکا؟

- نه همین جا میگم! با فکرت موافقم اما یه شرط داره!

- چشم بسته قبول میکنم.

- بهتره اول بشنوی بعد قبول کنی.

- هر چی میخواد باشه، مهم موافقت توست!

خیلی، کنجکاو شده بودم؛ بدونم در مورد چه موافقتی حرف میزنن. گوشم رو کاملاً تیز کردم و صدای سینا رو شنیدم:

- باید اسم فرزاد تو شناسنامه ی بچه ات باشه!

پروانه با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- دیوونه شدی، با داری منو مسخره میکنی؟

- هیس آرومتر، بچه ها بیدار میشن.

- ببخشید، حواسم نبود. حالا جدی بگو! شرطت چیه؟

- گفتم که... اسم فرزاد توی شناسنامه ی خودت و بچه باید باشه.

- پس نه دیوونه شدی و نه مسخره ام میکنی، با پیشنهادم موافق نیستی روت نمیشه بگی، داری بهونه میاری؟

- اتفاقاً کاملاً موافقم، اما با همین شرطی که گفتم.

- تو میفهمی از من چی میخوای؟

- آره! خیلی بهتر از خودت که الان داغی و حالت نیست میخوای با زندگی اون بچه چیکار کنی!

- تو کا باز حرف خودت رو میزنی، خوب میدونی چقدر از فرزاد متنفرم...

- تو از فرزند متنفری و میخوای ازش انتقام بگیری، خوب بگیر! اما گناه این طفل معصوم چیه؟ من اجازه نمیدم هویتش رو ازش بگیرم.
- مبینم که باز رفتی پیش استاد! داری حرفای اونو تحویل میدی!
- تو این طور فکر کن! در هر حال اگه میخوای قبول کنم که به محض رسیدن به آمریکا بین فخیم زاده ها شایعه کنی که با من ازدواج کردی! شرطم همین، بچه ظاهراً متعلق به منه منم حرفی ندارم اما باید اسم فرزند تو شناسنامه اش ثبت بشه. حالا دیگه تو باید فکرات رو بکنی و جواب بدی.
- نزدیک بود از تعجب جیغ بکشم، حتی یک درصد هم فکر نمیکردم پروانه چنین نقشه ای داشته باشه، تازه فهمیدم این بچ پچ اخیر استاد و سینا و پروانه در مورد چی بوده! دقیقتر گوش دادم تا بینم بقیه ی نقشه چیه؟
- بین پروانه! تو میخوای فرزند نفهمه که بچه داره! خُب نفیهمه، من بهت قول میدم. باور کن نه فخیم زاده ها و نه هیچ کس دیگه به مغزشم خطور نمیکنه که باید و از تو شناسنامه ی بچه ای رو بخواد که پدرش من هستم. اونا بابای بچه رو میخوان که هست، کاری به مسایل ثبتی و غیره ندارن.
- باز داری عین استاد حرف میزنی!
- برای اینکه استاد حرف درستی میزنه، پروانه! لجبازی نکن، یه نگاهی به خودت بنداز، هنوز گیجی و نمیدونی یحیی احمدی که اسمش 23 سال، به عنوان پدر توی شناسنامه ات ثبت شده کیه؟ نذار حال خراب امروزت بشه حال فردای بچه ات! تو که بهتر از هر کس این حال بد رو تجربه کردی چرا با اون طفلی لج میکنی، تو میخوای فرزند رو اذیت کنی، بکن، به اون بچه ی بیچاره چیکار داری؟
- ولی او که قول دادی، نذاری کسی حتی اون بچه بفهمه باباش نیستی!
- هنوزم میگم، من تا زمانی که زنده هستم قول میدم نه بچه و نه کس دیگه ای پی به این موضوع ببره. میدونی که اصلاً هم قصد ازدواج ندارم، اما تا زنده هستم! بعدش چی؟
- حالا کو تا بمیری؟
- فکر میکنم مادرت هم، همین فکر رو کرده بود که به اسم یه مرد دیگه برات شناسنامه گرفته بود. راستی بالاخره، تو اون صندوقچه رو باز کردی؟
- نه هنوز!
- چرا! تو که خیلی دلت میخواست جوابِ سوالات رو بگیری!؟
- هم میترسم، هم دیگه خیلی برام مهم نیست.
- ولی پدرت خیلی اصرار داشت...
- دایی سینا، میشه اینقدر پدر، پدر نکنی...
- خیلی خُب، بگو ببینم جدیداً سرِ مزار کامران و مادرت رفتی؟
- وای دایی! گیر دادی، شدی مثل استاد! اصلاً میدونی چیه، من از پیشنهادم گذشتم و یه فکر دیگه میکنم، در ضمن خیلی خوابم گرفته، میرم بخوابم.
- خوب جوابِ منو بده بعد برو!
- یه شرط جدید برای قبول پیشنهاد؟

- نه به جواب منطقی برای قبول پیشنهاد! بین پروانه جان! تو که دوست نداری به روزی بچه اونقدر ازت متنفر باشه که از خوندن به فاتحه برات دریغ کنه؟ دوست داری؟

- تو چرا اینقدر از مرگ و فاتحه حرف میزنی، بابا کو تا مردن؟ من کلی فکر برای آینه دارم و میخوام توی آمریکا به مهد کودک بزنم، مخصوص بچه های ایرانی، حالا اگه خارج هم اومد عیب نداره، فقط باید مسلمون باشن. بهشون نقاشی یاد میدم، داستان میگمف نماز خوندن یادشون میدم، حالا حالا ها هم قصد مردن ندارم.

- از فکرات نگفه بودی!

- آخه نپرسیده بودی! میدونی سینا! میخوام مهد کودک باز کنم که بچه ی خودمم تنها نباشه، بالاخره بعد از شایعه ی ازدواجو به دنیا اومدن بچه، باید به روزی هم شایعه ی جدایی رو پیش بکشیم. شاید به روزی بخوای ازدواج کنی؟! نمیخوام بچه ان غصه بخوره و تنها بمونهف توی مهد کودک سرش گرم میشه.

- شرط منو که یادت نرفته؟ قبول کردی؟

- دایی، تو به چیزی رو در نظر نگرفتی! شاید بقیه کاری به شناسنامه ی بچه من نداشته باشن، اما خودش چی؟ فردا که از آب و گل در اومد، نمیگی این مرتیکه که اسمش توی شناسنامه ی منه، کدوم گوری رفته؟

- خُب، هر چی از باباش میدونی بهش میگی، اونم وقتی بفهمه باباش چه نامردی با تو کرده دیگه سراغش رو نمیگیره، بهتر از آینه که بری با بدبختی دنبالش بگرده.

لحظه ای سکوت بین آنها برقرار شد، پروانه تحت تاثیر حررف سینا، داشت فکر میکرد که سینا گفت:

- کجا بلند شدی، نگفتی شرط قبول یا نه؟

- هوس بستنی کردم، برم بیارم.

- تا وقتی آشپزخونه و اومدن وقت داری به شرط من فکر کنی! باشه؟

- باشه، پسر خوب! بستنی میخوری؟

- بدم نمیداد!

صدای قدم های پروانه رو که شنیدم، سریعتر از اینکه بیاد و منو ببینه به اتاقم برگشتم. وقتی روی تخت دراز کشیدم، به نقشه پروانه و مهمتر از اون به شرط سینا فکر کردم، اگه پروانه شرط رو قبول میکرد، حسابی خیالم راحت میشد. به هر حال با شناختی که از سینا داشتم، محال بود حالاحالاها تن به ازدواج بده، پس چه بهتر که به پروانه کمک کنه، فقط میمونه مامان که آیا موافقت میکنه یا نه؟

* * *

همه افراد خانواده حاج مهدی جز نادین، از همون شبی که فهمیدم فرزند و پروانه جدا شدن دیگه ندیدمش، اومده بودن فرودگاه بدرقه. چقدر برام سخت بود وقتی چشم تو چشم بهرام خواستم ازش خداحافظی کنم، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد فقط آخرین لحظه وقتی چمدون ها رو تحویل دادیم، بهرام به بسته بهم داد و خواست تا توی هواپیما بازش نکنم، توی اون لحظات خدا رو شکر کردم که صبح زود اومد و پسرش رو توی خواب و بیداری برد، وگرنه امکان نداشت بتونم جلوی سرازیر شدن اشکم رو بگیرم. دائم بغضی توی سینه ام بالا و پایین میشه، نیم ساعت مونده به پرواز، همه خداحافظی کردن و با کلی اشک و غم از ما جدا شدن. من و سینا و پروانه، توی سالن انتظار نشسته بودیم و منتظر اعلام پرواز برای سوار شدن به هواپیما بودیم، اما مدام چهره ی دلخور بهزاد روبروم بود که

با زبون بی زبونی ازم میخواست دلش رو نشکنم. کاش میفهمید که رفتن برای خودم هم سخته، اما ناچار به رفتن هستم. توی همین افکار بودم که صدای پروانه منو به خودم آورد.

- دوست داری بمونی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، دوست ندارم!

- تو که راست میگی؟

طعنه ای که در حرفش بود، فهمیدم و جواب دادم:

- کاملاً...

خُب، خدارو شکر.

میدونست که همیشه از دروغ گفتن بیزارم، اما اینبار مجبور بودم و نباید میذاشتم مثل کامران فکر کنه اون باعث

خرابی زندگی من شده. پروانه رو به سینا کنار من نشسته بود کرد و گفت:

- دایی میشه از بوفه یه نوشابه بگیره، خیلی تشنه.

- چرا نمیشه، خودمم میخوام.

در حال بلند شدن رو به من گفتم:

- تو تشنه ات نیست؟ بگیرم برات؟

سرم را به علامت منفی تکون دادم و سینا رفت. با رفتن اون، پروانه گفت:

- راستی ثریاً اون جعبه که بهرام بهت داد چی بود؟

هاج و واج نگاهش کردم، خوب حواسم بود که اون موقع، پروانه مشغول خداحافظی و صحبت با استاد بود، چطور

متوجه دادن جعبه توسط بهرام به من شده بود. خودم رو بی تفاوت نشون داده و گفتم:

- نمیدونم، حتماً یه هدیه برای بدرقه.

- خُب، چرا بازش نمیکنی؟

میخواستم بگم از خدایه که بازش کنم اما دستم میلرز. ولی گفتم:

- چه عجله ایه، رسیدیم بازش میکنم.

- راست میگی، چه عجله ای، 11 سال صبر کردی، چند ساعت دیگه هم روش..

چنان غافلگیر شدم که نفسم بند اومد، اون موضوع منو بهرام رو از کجا فهمیده بود. وانمود کردم منظورش رو

نفهمیدم و گفتم:

- از چی حرف میزنی؟

- بس کن، لازم نیست خودت رو به اون راه بزنی! فکر کردی من خنگم، یک هفته است که مثل مرغ سرکنده شدی.

با اینکه فهمیده بودم اون مردی که 11 سال پیش رها کرده و رفته کی بوده اما دیشب خونه ی حاج مهدی،

استاد مطمئنم کرد که بهرام بوده.

دیگه نمیشد چیزی رو حاشا کرد، استاد بند رو آب داده بود. با این حال گفتم:

- کدوم مرد، بهرام بوده؟

- همون مردی که گفتمی دوستش داشتی.

- خُب که چی، خودت میگی دوستش داشتم. پس دیگه ندارم.
- تو که راست میگی؟
از لحن طعنه دار حرفش خوشم نیومدو با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:
- حق نداری به من اینطوری حرف بزنی!
- تو هم حق نداری، خودت رو به زندگی من تحمیل کنی.
- چرا مزخرف میگی، چه تحمیلی؟
- آره من اشتباه گفتم، من دارم خودم رو به تو تحمیل میکنم.
- باز مزخرف میگی؟
- پس چی؟ تکلیف منو روشن کن، این تویی که خودت رو به من تحمیل میکنی یا منم که دارم به زور به تو میچسبم؟
- دیگه داری هذیون میگی!
- من نه هذیون میگم، نه مزخرف... فقط یه سوال ازت دارم، جوابم رو دست بده.
از سماجتش لجم گرفته بود، اما میدونستم تا جوابش رو ندم دست بردار نیست.
- ببین پروانه، هیچ کدوم! نه تو به من تحمیل شدی و نه من به تو. من و تو به هم نیاز داریم عزیزم، فهمیدی؟
خندید و گفت:
- ببخشید من چه نیازی به تو دارم؟
از نگاه خنده داری که بهم کرد، منم خنده ام گرفت. انتظار داشتم بگه، تو چه نیازی به من داری نه چیزی که گفت! ادامه داد:
- میدونی ثریا! من احساس میکنم تو هنوز داری توی همون سالها پیش زندگی میکنی، انگار فراموش کردی من اون دختر 18 ساله ای بودم که از پرورشگاه زد بیرون و بزرگترین غم زندگیش دوری از تو بود، نیستم. تو فکر میکنی من هنوز تنها فکر و ذکرم دور نمودن از توست، نه از اون روزهای 5 سال گذشته، اون روز که از تو جدا شدم تا نوع دیگه ای از زندگی رو تجربه کنم، تنها غم زندگیم ندیدن تو بود اما امروز اینقدر غم توی زندگیم هست که ندیدن تو غم به حساب نییاد.
از شنیدن حرفهایی که اینقدر بی انصافانه میزد، بغضم گرفت و با دلخوری نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که لبخندی بهم زد و دستم رو گرفت و گفت:
- میدونم میخوای بگی بی انصافم، اما باور کن اینطور نیست، من دلم نمیخواد تو بخاطر زندگی من، خودت رو فدا کنی. ببین ثریا، برای من، توی دنیا کسی وجود ناره که به اندازه ی تو دوست داشته باشم. اما 5 ساله دارم سعی میکنم بهت نیازی نداشته باشم،
- دیگه داری هذیون می گی!
- من نه هذیون می گم، نه مزخرف... فقط ازت یه سؤال دارم، جوابم رو درست بده.
از سماجتش لجم گرفته بود، اما می دونستم تا جوابش رو ندم دست بردار نیست.
- ببین پروانه، هیچ کدوم! نه تو به من تحمیل شدی و نه من به تو. من و تو به هم نیاز داریم عزیزم، فهمیدی؟

خندید و گفت: ببخشید! من چه نیازی به تو دارم؟

از نگاه خنده داری که بهم کرد، مهم خنده ام گرفت، انتظار داشتم بگه، تو چه نیازی به من داری نه چیزی که گفت!!
ادامه داد:

- می دونی ثریا! من احساس می کنم تو هنوز داری توی توهم سالها پیش زندگی می کنی، انگار فراموش کردی من او دختر 18 ساله ای که از پرورشگاه زد بیرون و بزرگترین غم زندگیش دوری از تو بود، نیستم. تو فکر می کنی من هنوز تنها فکر و ذکرم دور نمودن از توست، نه از اون روزها 5 سال گذشته، اون روز که از تو جدا شدم تا نوع دیگه ای از زندگی رو تجربه کنم، تنها غم زندگیم ندیدن تو بود اما امروز اینقدر غم توی زندگیم هست که ندیدن تو غم به حساب نمیاد.

از شنیدن حرفایی که اینقدر بی انصافانه می زد، بغضم گرفت و با دلخوری نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که لبخندی بهم زد و دستم رو گرفت و گفت:

- می دونم می خوای بگی بی انصافم، اما باور کن اینطور نیست. من دلم نمی خواد تو بخاطر زندگی من، خودت رو فدا کنی. ببین ثریا، برای من، توی دنیا کسی وجود نداره که به اندازه ای تو دوست داشته باشم. اما 5 ساله دارم سعی می کنم بهت نیازی نداشته باشم، نه به خاطر خودم، به خاطر تو که سالهاست خودت و زندگی تو رو وقف من و مشکلاتم کردی! من می خوام تو زندگی رو بکنی، اونطور که دوست داری، نه اونطور که شرایط من اجازه می ده، این رو بفهم، دست از سر من و مشکلات زندگی من بردار و به زندگی خودت برس چون منم دارم به زندگی خودم می رسم. ثریا! خودت رو در نظر بگیر، چون منم فقط خودم رو در نظر دارم. دیشب وقتی با سینا حرف می زدم سایه ات رو، روی دیوار دیدم و از قصد برنامه ریزی زندگیم رو برای سینا گفتم تا تو هم بشنوی و بدونی که من توی برنامه هام هیچ جای خالی برای حضور تو نذاشتم و این یعنی اینکه نمی خوام تو باز هم پاسوز من بشی، نمی خوام بهم کمک کنی اما تو ول کن نیستی. نمی دونم شاید هم خدا خواسته تو نگران من باشی و بیایی توی فرودگاه و الان اون جعبه توی کیفیت باشه و تو دل دل کنی که بازش کنی یا نه؟ شاید به قول استاد اینا همش به نشونه است برای موندن تو، پس بمون؛ خواهش می کنم مامان ثریا! داری پیر می شی....

وقتی دستام رو به لباس نزدیک کرد و بوسید، ایمان داشتم که حق با اونه. من خلع صلاح شده بودم، یعنی دلم می خواست که خلع صلاح بشم و انگار متظر شنیدن این حرفها بودم. پروانه و سینا رفتن و من موندم، به خاطر دلم، به خاطر بقیه ی زندگیم. موندم تا ثابت کنم که خیلی عاشقم، ثابت کنم که عشق بهونه نمی خواد. وقتی از پشت شیشه سوار شدن اونا به هواپیما رو نظاره می کردم، دست در کیفم بردم و جعبه ای که بهرام بهم داده بود در آورده و باز کردم، دیگه نمی تونستم صبر کنم، اصلاً برای چی باید صبر می کردم؟ در جعبه رو که باز کردم، همون چیزی بود که منتظرش بودم، انگشتی که کامران به بهرام برگردونده بود. توی جعبه یه نامه هم بود، وقتی بازش کردم توش شعری نوشته شده بود:

من از طرح نگاه تو، امید مبهمی دارم

نگاهت را مگیر از من که با آن عالمی دارم

اگر دورم ز دیدارت، دلیل بی وفایی نیست

وفا آنست که نامت را نهانی زیر لب دارم

اشک توی چشمم جمع شده بود و دیگه جای هیچ تردیدی نبود، انگشتر رو توی انگشت حلقه ام کردم و از فرودگاه زدم بیرون. هنگام خروج برای لحظه ای احساس کردم چهره ای آشنا رو پشت شیشه دیدم و خوب که دقت کردم، دیدم نادین در حالیکه قطه اشکی در چشم داره به هواپیما زل زده و چیزی زیر لب زمزمه می کنه.

تازه فهمیدم چرا توی این مدت ندیدمش، چرا خودش رو از همه پنهان می کرد! اونم دچار توهم شده بود، همون احساسی که کامران و پروانه نسبت به من داشتند و خودشون رو مقصر زندگی من می دونستن، حالا نادین همون حال رو نسبت به زندگی پروانه داشت. بدون اینکه خودم رو نشونش بدم از سالن زدم بیرون، داشتم به طرف آژانس فرودگاه می رفتم که دیدم بهرام توی ماشین نشسته و سرش روی فرمون، به طرفش رفتم و درست در لحظه ای که من و بهرام با نگاههای پر از عشقمون بهم قول می دادیم تا عمر داریم کنار هم خواهیم ماند، بین اون همه سرو صدا و جار و جنجال، به وضوح صدای بلند شدن هواپیمای پروانه و سینا رو احساس کردم و در دلم گفتم، خدایا چه چیزی در انتظار دختر کوچولوی من خواهد بود... هرچه هست خودت، کمکش کن و همراهش باش.

به محض اینکه پام رو از هواپیما بیرون می دارم، چشمم به آسمان صاف تهران می افتهو باورم نمی شه که بعد از شش سال دوباره به ایران برگشتم. انگار همین دیروز بود که توی یه ظهر گرم بهاری، در حالیکه ثریا از پشت شیشه های سالن انتظار با نگاهش بدرقمون می کرد، من و دایی سینا به همراه موجودی که در وجودم حملش می کردم، از ایران رفتیم.

اون روز وقتی هواپیما از روی باند بلند شد، فکر می کردم با تجربه های تلخی که اینجا پشت سر گذاشتم دیگه محاله روزی باز به ایران برگردم، سرزمینی که جز یادآوری حماقت زندگیم چیزی برایم نداشت. اما مرگ ناگهانی دایی سینا و اتفاق دردناکی که طی چند ماه آینده انتظارم رو می کشید تمام معادلاتم رو بهم می زد، وادار شدم دوباره به ایران برگردم و تنها فرصت کردم چمدانی ببندم و خودم رو به مراسم خاکسپاری سینا برسانم. طفلی، علی و شادی، دوقلو هام چقدر ذوق می کردن که می خوایم بریم ایران، دو ماه پیش وقتی سینا و الی چمدون رفتن به ایران رو می بستن، هر دو برای رفتن با سینا اشک می ریختن. تا دو روز بعد از رفتن سینا و الهام، هر دو با من قهر بودن و حتی با بچه های مهد کودک هم بازی نمی کردن و بهانه ی سینا رو می گرفتن. وقتی دیدم دوتا عزیز دلم منزوی شده اند و لب به غذا نمی زنن، مجبور شدم به دروغ قول بدم که به زودی می ریم ایران و من چه می دونستم با مرگ ناگهانی سینا، قولم درست از آب در میاد و می ریم ایران. از همین حالا کابوس وقتی رو دارم که باید بهشون بگم، ذوق دیدن بابا سینا رو نکنن، اون تا چند ساعت دیگه زیر خروارها خاک مدفون خواهد شد. آخه چطور می تونستم به پاره های تنم، بگم که بابا سینای مهربونشون دیگه نیست؟ آخه چرا دایی سینا مرد؟ اوکه جز یه مشکل کوچیک ریه، مشکل دیگه ای نداشت؟ چرا دایی سینا قول و قرار می رو که وقت اومدن از ایران باهام گذاشته بود از یاد برد، من تمام امیدم رو به اون بسته بودم و قرار بود تا ابد مواظب بچه های من باشه. خدایا حالا باید از کجا یه امید دیگه پیدا کنم، اونم الان و توی شرایطی که من دارم. نمی دونم این تومور لعنتی که توی سرم جا خوش کرده، چقدر دیگه بهم فرصت می ده تا امیدی برای بچه هام پیدا کنم؟ اصلاً می تونم کسی مثل سینا رو پیدا کنم؟ خدایا، علی و شادیم رو به دست چه کسی بسپارم؟

توی فرودگاه، بهنام و سپیده اومدن استقبال، البته استقبال که چه عرض کنم، اومدن دنبالمون تا ما رو به خونه ی بهرام ببرن، ظاهراً همه اونجا جمع بودن و قرار بود تا دوساعت دیگه همه با هم بریم بهشت زهرا برای مراسم خاکسپاری.

بهرام و استاد با جنازه توی راه مشهد بودن، آخه دایی سینا توی مشهد فوت کرده بود. آخرین باری که باهاش صحبت کردم گفت، نزدیک حرم و داره برای من و آینده ی بچه هام دعا می کنه. وقتی حرف می زد احساس می کردم که نفس نفس می زنه و اشک می ریزه، هنوز آخرین جمله اش توی مغز آشفته ام زنگ می زنه «به بچه ها بگو عاشقانه دوستشون دارم. بیوسشون و مراقبشون باش» دقیقاً چند ساعت بعد از همون تماس خیر مرگش رو بهم دادن، نمی دونم یا الان یادم نیست کی بهم خبر داد، اما میدونم با شنیدن این خبر آواری از بدبختی بر سرم خراب شد. نمی دونم از مرگ سینا داغدارم، یا از بلاتکلیفی بچه هام بعد از مرگ خودم...

بهنام و سپیده، هر دو لباس سیاه پوشیده بودن، خیلی وقت ندیدمشون، نزدیک به هشت ماه می شه. از چهار سال پیش که بهنام علی رقم میل لیلی با سپیده ازدواج کرده، تعطیلات به دیدنمون می آمدن، اما جدیداً چون سپیده باردار شده بود و دکتر پرواز طولانی رو قدغن کرده بود پیش ما نیومدن؛ شکم برآمده ی سپیده توی چشم می زد، وارد ماه هفتم شده و بچه اش پسر بود، می خواستن اسمش رو کامران بذارن.

دوقلوها با دیدن بهنام و سپیده، خیلی ذوق کردن و دنبال بقیه میگشتن، با ایما و اشاره به بهنام رسوندم که چیزی از موضوع سینا جلوشون نگه، اونم شروع کرد به سرگرم کردن اونا. از بهنام خواستم اول بریم خونه ی خودشون، اصلاً در توانم نبود بعد از 18 ساعت پرواز، از کالفرنیا تا اینجا و بیداری دائم در پروازریال حالا برم جای شلوغ و با عده ای آدم سیاه پوش که می خواستن بهم تسلیت بگن روبه رو بشم. شنیدن این خبر و پرواز هول هولکی حسابی داغونم کرده بود و مطمئن بودم اگه با این وضع وارد اون جمع بشم از حال خواهم رفت و نمی خواستم فعلاً کسی، مخصوصاً ثریا از بیماریم مطلع بشه. بنابراین صلاح دونستم به خونه ی بهنام برم، دوش بگیرم و حالم جا بیاد، تا اون موقع حتماً جنازه هم به تهران می رسه، و یکسره می ریم قبرستون. بهنام به حرفم گوش داد و به سمت خونه ی خودش حرکت کرد، به محض رسیدن بچه ها رو به دست سپیده سپردم و رفتم حمام. تازه اونجا بود که بدون ترس از بچه ها شروع به گریه کردم، البته باز هم نمی دونستم برای مرگ سینا اشک می ریزم یا درماندگی خودم و دوتا طفل معصوم.

از حمام که خارج شدم، سپیده گفت: «زودتر آماده شو، جنازه رسیده و همه رفتن قبرستون.» قوری موهام رو خشک کردم، چون سرم نباید سرما بخوره و بعد کت لی بلندی که خود سینا از ترکیه برام آورده بود با دامن بلند مشکی پوشیدم، روسری آبی و مشکی که بازهم سوغات سینا از سفرهای مختلفش بود به سر کردم و دارو هام رو زودتر از ساعتش خوردم تا دچار مشکل احتمالی نشم و راهی بهشت زهرا شدیم. در بین راه متوجه ی نگاه بهنام و سپیده بودم، اونا از اینکه یک دست مشکی نبودم ناراضی بودن، به هر حال توی فامیل فخیم زاده، من همسر سینا شناخته شده بودم و همه توقع دیگه ای ازم داشتن. نهایتاً هم بهنام تحمل نکرد و بهم گفت که چرا مشکی نپوشیدم، منم جواب دادم:

- سینا از رنگ مشکی متنفر بود و اینقدر بهش مدیون هستم که خود رو سیاه پوشش نکنم، خودش ازم می خواست هیچ وقت مشکی نپوشم.

با گفتن این حرف بهنام چیزی نگفت، وقتی رسیدیم دوست نداشتم بچه ها پیاده شده و شاهد اون مراسم باشن برای همین از سپیده خواستم توی ماشین بمونه و مراقب اونا هم باشه، هرچند دلش نمی خواست اما با پیشنهاد بهنام که اینطوری برای حال خودش هم بهتر بود قبول کرد. با بهنام پیاده شده و به سمت بقیه که برای خواندن نماز میت آماده می شدن رفتیم و هنوز به آنها نرسیده بودیم و کسی متوجه حضور ما نشده بود که از پشت سر صدای علی و

شادی توجهم رو جلب کرد، گویا سپیده حریفشون نشده و از دستش در رفته بودن. تا بخوام عکس العملی نشان بدم، بهم رسیدن و هرکدم یکی از دستانم رو گرفته و با هم گفتن:

- ما هم با تو و دایی بهنام میایم.

- عزیزای دلم! وقتی می گم نمی شه، یعنی نمی شه. به خاطر من برگردین توی ماشین.

علی که ده دقیقه بزرگتر از شادی بود و خیلی شبیه خودم بود با شیرین زبونی گفت:

- تو اول به خاطر ما بذار باهاتون بیاییم، بعدش ما به خاطر تو می ریم توی ماشین. مگه نه شادی؟ شادی با سر حرف برادرش رو تأیید کرد و در ادامه صحبت اون گفت:

- آره مامانی، ما قول می دیم اگه با شما بیاییم، بعد بر می گردیم توی ماشین. مگه نه علی؟

علی هم با سر حرف اون رو تأیید کرد، با این شیوه ی صحبت کردنشون حسابی آشنا بودم. سینا عاشق این پاس کاریهاشون بود و هرگز در برابر این مدل حرف زدنشون نمی تونست مقاومت کنه، بهش می گفتم تو لوسشون می کنی! راه خام کردن تو رو یاد گرفتن. بهشون نگاه کردم و بی توجه به نگاه معصومانه ی شادی که با اون چشمان سبزش همیشه منو یاد فرزاد می انداخت، با دست به ماشین بهنام اشاره کرده و با تحکم گفتم:

- زود با سپیده جون برگردین توی ماشین.

اونان، به حرف من و نه، به حرف بهنام اهمیتی نداده و بدون توجه نگاه معنی داری به هم انداخته و گویا در تصمیمی با هم موافقت می کنند، تا ما به خودمون بیاییم، به سمت بقیه که هنوز متوجه حضور ما نشده بودند دویدن. خواستم تا به بقیه نرسیدن، خودم رو بهشون برسونم که قدم اول رو برنداشته، سرم گیج رفته و چشمانم سیاه شد. شانس آوردم بهنام رو گرفتم و گرنه با سر می خوردم زمین و چه بسا به جای دو، سه ماه دیگه، همین الان می مردم. بهنام و سپیده با نگرانی نگاهم کردن و بهنام گفت:

- چت شد، حالت خوبه؟

- هیچی! سرم گیج رفت، به خاطر بی خوابیه.

- تو اشتباه کردی باید توی پرواز می خوابیدی.

- خوابم نمی برد، حالا دوقلوها رو بچسب که رفتن.

دوقلوها حسابی جو رو بهم زدن و همه ی نگاهها رو به سمت خودشون کشیدند، حقم داشتن میون اون همه چهره که بیشترشون آشنا بودن و اغلب آنها را خونه ی عمه الی می دیدن، حسابی هیجان زده شده بودند. وقتی با ذوق و شوق به سوی آغوشی که عمه الهام برایشون باز کرده بود می رفتن، نتونستم حیرتم رو از دیدن عمه الی پنهان کنم. کسی که تا چند روز قبل در سن 65 سالگی، 45 ساله به نظر می رسید، یک دفعه شده بود 80 ساله.

اونم برعکس بقیه که سراپا مشکمی بودن، مثل من لباس مشکمی نپوشیده بود و سراپا سفید بود و رنگ روسریش با موهای خاکستری که تا دیروز مشکمی بود، همخوانی جالبی داشت. شادی و علی توی آغوشش پناه گرفتن، انگار باورش شده بود اینا نوه هاش هستن. عینک آفتابی زدم تا بچه ها، اشکهام رو نبینن و سپس به سمت آغوشهایی که برای گفتن تسلیت و همدری به رویم باز شده بود، رفتم. چه حس بدی داشتم، همه به جای اینکه با ثریا که برادرش رو از دست داده و چشمش از شدت گریه باز نمی شد همدردی کنن، با من که نسبت دوری باهاش داشتم همدری می کردند. سعی کردم بچه ها رو از آغوش عمه الهام خارج کنم، اما اون خودش سفت تر به بچه ها چسبیده بود و با هر کلام اون با صدای بلندی گریه می کرد، مخصوصاً وقتی اون پرسیدن:

- مامانی، پس بابا سینا کجاست؟ نیومده؟

عمه الی چنان ضجه ای کشید که ترس برم داشت و سعی در آرام کردنش داشتم و به ثریا که او هم مراقب حال الهام بود و سعی داشت آرامش کنه گفتم:

- ثریا خواهش می کنم بچه ها رو ببر، اونا چیزی نمیدونن.

وقتی ثریا، بچه ها رو جدا کرده و با خود برد، صورت الهام رو بوسیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم و گفتم:

- عمه خواهش می کنم آرام باشین، به خاطر بچه ها، به خاطر سینا، شما که می دونی اون از این گریه ها بیزار بود.

- نمی تونم، جگرم داره آتیش می گیره، جوون دست گلم پرپر شده.

چقدر دلم می خواست همون جا بپرسم، چرا؟ اونکه از من سالم تر بود، چی به سرش اومد؟ اما می دونم با پرسیدن

این حرف، دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم و صد ضجه ام، دل بقیه رو می لرزونه و حال عمه رو بدتر می کنه.

عمه رو در آغوش گرفتم و بلندش کردم و سعی داشتم آرامش کنم، بهرام توی گوشم زمزمه کرد، از اونجا بپرشم

چون ممکنه اتفاق بدی براش بیفته. حق با بهرام بود، بلندش کردم و توی گوشش زمزمه کردم که بچه ها چیزی نمی

دونن و ازش خواهش کردم همراه کنی از اونجا بره اما او زیر بار نمی رفت، تا اینکه بالاخره کنی و اردلان سوار بر

ماشین و از آنجا دورش کردند، دیدن اون صحنه برای یه مادر کار سختی بود و ممکن بود کاری دستمون بده، با

رفتن الهام، بچه ها رو هم همراه عزیزجون فرستادم داخل ماشین و جو که آرام شد، مراسم خاکسپاری با خواندن

نماز توسط حاج مهدی شروع شد. نگاهش کردم، چقدر صورتش مهربان بود، دوست داشتم وقتی منم مردم اون برام

نماز بخونه. صورتش با اون ریش سفید فوق العاده نورانی بود. خواندن نماز که تمام شد، موقع سخت ترین کار

رسید، سپردن دایی سینای مهربان به خاک.

وقتی داشتن توی قبر می داشتنش، عینکم رو برداشتم تا با ریختن اشکم از کسی که در بدترین شرایط روحی

حمایتم می کرد سپاسگزاری کنم. باورم نمی شد، کسی که به خاک می رفت دایی سینا بود، مردی که اگه نبود و با

حرفاش کمکم نمی کرد، سالها قبل از اینکه تومور مغزی از پا درم بیاره، غم و غصه ی اتفاقات تلخ شش سال پیش

منو می کشت. من به سینا مدیون بودم، به مردی که در اوج غرق شدن نجاتم داده بود. وقتی جسد رو توی قبر

گذاشتن، در حالیکه صدای گریه ی ثریا توی گوشم می پیچید، خم شدم تا برای آخرین بار صورت مهربون و

دلگرمی دهنده اش رو ببینم اما در کمال ناباوری خودم رو توی قبر دیدم. با دیدن خودم، ترس تمام وجودم رو فرا

گرفت و دوباره چشم سیاهی رفت و سرم گیج خورد، دیگه نمی تونستم روی پا بایستم و برای اینکه زمین نخورم و

توی قبر بیفتم و زودتر از موعد مقرر بچه هام رو بی سرپرست کنم، مخصوصاً حالا که سینا هم نبود، سریع زن جوانی

که کنارم ایستاده بود رو گرفتم و ازش خواستم منو کنار ببره. گلی که کنار اون خانم بود فوری به کمکم اومد و به

همراه اون خانم منو به کناری بردن، کمی که از جمع فاصله گرفتم، گلی گفت:

- خوبی پروانه؟ سعی کن صبور باشی!

- باشه، خوبم، ممنون. یه کم سرم گیج رفت، تو برو پیش ثریا، خیلی بی تابی می کنه. ببین! لیلی جون، تنها نمی تونه

از پشش بریاد.

گلی با دودلی نگاهم کرد و وقتی مطمئن شد حالم خوبه، به همان خانم جوون اشاره کرد و گفت:

- غزاله جون، تو مواظبش باش تا من برم پیش ثریا.

بدونه انکه به دختر جوان که حالا فهمیدم اسمش غزاله است نگاه کنم، گفتم:

-برو، ممنونم.

گلی که رفت، احساس کردم آگه دارو هام رو نخورم حتما بی هوش خواهم شد. به زن جوان نگاه کردم، احساس میکردم قیافه اش برام اشناست اما یادم نبود کجا دیده بودمش، فقط ازش خواهش کردم بره توی ماشین بهنام و کیفم رو از سپیده بگیره و با لیوان اب برام بیاره تا دارو هام رو بخورم. با رویی باز قبول کرد و فوری رفت، منم امدم کمی جلوتر و تویی سایه قرار گرفتم و عینکم رو زدم تا افتاب بیشتر باعث خرابی حالم نشه و در حین زدن عینک، ناگهان چهره ای توجهم رو جلب کرد که از پشت عینکش زل زده به من. مات و مبهوت نگاهش کردم، سالها بود به لحظه ی دیدارمون فکر کرده بودم اما هرگز فکر نمی کردم اینجا بینمش.

فرزاد همان طور جذاب و زیبا، با هیكلی ورزیده و قد بلند، اصلا عوض نشده بود و همچنان دل برای دیدنش می لرزید. هر بار که به دیدنش فکر میکردم سینا ازم میپرسید، چه واکنشی نشون خواهی داد؟ و همیشه بهش میگفتم اون دیگه برای من مرده، نه دوستش دارم و نه ازش متنفرم. از دیدنش تعجب کرده بودم، برای دقایقی بهش خیر شدم و چون داشت نگاهم میکرد با سر بهش سلام کردم و او هم با سر جوابم رو داد. با زدن عینک نگاهم رو ازش دزدیدم و شروع به صلوات برای شادی روح سینا کرد و وقتی، غزاله از دوره بهم نزدیک می شد تازه یادم افتاد اون کیه! طی دو سال گذشته چند بار عکسش رو دست کتی و سودی دیده بودم که به عنوان همسر فرزاد بهم معرفی شده بود. سه سالی می شد فرزاد ازدواج کرده بود و هر بار کتی می امد پیش عمه الی، عکسهایی مختلفی ازش می آورد تا بلکه منو که به خاطر ازدواج نکردن با پسرش ازم دلخور بود، بچزونه که چرا زن سینا شدم و فرزاد رو که خیلی بهتر و خوشگلتر از اون بود قبول نکردم، حتی دوقلو هام اونو خوب می شناختند.

بعد از مراسم خاکسپاری رفتیم خونه بهرام و ثریا، عمه کتی و سودی و عمه الهام که حالا ارومتر از قبل بود اونجا بودن. خونه حسابی شلوغ بود، افرادی که برای مراسم نیومده بودن، برای عرض تسلیت اومدن. انقدر خسته بودم که چشمم تار شده بود و احساس میکردم، دارم کور میشم، دوست داشتم بخوابم اما توی اون شرایط محال بود. خوشبختانه خونه گلی، واحد روبه روی خونه بهرام بود و دوقلوها با بچه های بهرام اونجا بودن تا با کامی پسر چهار ساله گلی بازی کنن.

وقتی عمه کتی پیشنهاد داد، برم پیش بچه ها که سراغم رو می گیرن و کمی استراحت کنم، از خدا خواسته قبول کردم.

رفتم خونه گلی و وقتی با بچه ها که سرگرم بازی بودن خوش و بشی کردم، روی تخت یکی از اتاق ها دراز کشیدم و چشمانم رو بستم و مثل تمام دوماه اخیر؛ با این وحشت که شاید دیگه نتونم چشمم رو باز کنم به خواب رفتم. از خواب که بیدار شدم، هوا داشت تاریک میشد و خونه در سکوت مطلق رفته بود و جز بهزاد که مشغول درس خواندن بود کسی انجا حضور نداشت. وقتی ازش سراغ علی و شادی رو گرفتم؛ گفت با عمو بهنام رفتن جلوی در و تا نادین بیاد دنبالشون برن گردش.

دوقلو ها طی چند سال گذشته کاملا با نادین اشنا شده بودند، من خیلی برایشون از نادیا گفتم و عکسهاش رو نشونشون دادم. او نا با برای هر مناسبتی؛ برای نادین کارت می فرستادن و او هم برایشون هدایایی زیبا می فرستاد. گاهی هم تلفنی حرف میزدن و حتی اسمش رو گذاشته بودن عمو پلیسه و توی بازی های دونفره یکیشون میشد عمو پلیسه و می رفت دزدها رو بگیره. به گفته ی بهزاد، ظاهرا امروز که دیده بودنش خیلی ذوق کرده و ازش خواسته بودن با کاشین پلیس اونها رو ببره گردش اژیر هم بزنه. نادین هم که باید ماموریت می رفت، بهشون قول

داده بو که دوساعت دیگه با ماشین پلیس بیاد دنبالشون و اونا رو هم بعد از رفتن نادین جلوی در منتظر ایستاده بودن تا برگرده.

از ترس اینکه موضوع سینا رو فهمیده باشن، بلند شدم و خودم رو مرتب کرده و رفتم دنبالشون. وقتی رسیدم جلوی دیدم که علی و کامی، مشغول خالی کردن باد اتومبیلی هستن و شادی هم پشت ماشین ظاهرا سر صاحب خودرو رو گرم کرده بود تا کار علی و کامی تموم بشه. در حالیکه از شیطنت بچگانه شون خنده ام گرفته بود، علی با حرکات بامزه ای سعی داشت من ساکت بشم و تا صاحب ماشین متوجه نشه و اونا کارشون رو تموم کنن. از این حرکت علی دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم و همین باعث شد صاحب ماشین، حواسش از شعر شادی پرت بشه و به سمت من برگرده. با دیدن قیافه ی اشنای فرزند، خنده رو لبام ماسید، این دومین باری بود که می دیدمش و بر عکس قبرستون که فاصله زیادی داشتیم، الان اون سمت راننده بود و من سمت سرنشین، هول شده بودم و فکر میکنم اونم همین حال رو داشت، با دستپاچگی گفت:

- ای... سلام توئی؟

- سعی کردم؛ طوری رفتار کنم که متوجه نشه هول شدم؛ به زور لبخندی زدم و گفتم:

- سلام؛ نمی دونستم شادی داره برای تو شعر می خونه.

به شادی که کنارش ایستاده و با نگرانی کودکانه ای همه حواسش به کار علی و کامی بود گفتم:

شادی! مامان جان! پسر عمه فرزند اذیت نکنی؟

فرزند سریع گفت:

- نه، چه اذیتی داره شعر میخونه.

- باز شعر بلدم بخونم.

منتظر جواب فرزند نمود و شروع کرد به خواندن شعری دیگر، خوب می دونستم چه فکری در سر داره، می خواستم

فرزند پرت بشه که کاری علی و کامی تموم بشه؛ اینبار از شیطنتشون لذت نبردم، از اینکه ماشین فرزند رو پنچر

میکردن لذت بردم، حقش بود، باید پنچرش میکردن. کار اونا که تموم شد و وارد خانه شدند، شادی نفس راحتی

کشیده و دست از خوندن کشید و روبه فرزند با قیافه بامزه ای و حق به جانبی گفت:

- من خیلی شعر بلدم، نمیتونم که همه رو برای شما بخونم، یگگه خسته شدم.

سپس روبه من که با تحسین نگاهش میکردم ادامه داد:

- مامی! ببین این اقا دایی کامیه، منو اذیت میکنه یه چیزی بهش بگو.

جلو رفته و در اغوشم گرفتمش، بوسیدمش و رو به فرزند که به ما زل زده بود کرده و گفتم:

- ببین! اقای دایی کامی، دختر منو اذیت نکن!

فرزند که انگار دلش برای شادی ضعف رفته بود خندید و گفت:

- باشه قول می دم.

خواستم با طعنه بهش بگم، روی قول توهم که نمیشه حساب کرد اما دیگه فایده ی نداشت، گفتنش بعد از شش سال

دردی رد دوا نمیکرد. بنابراین سکوت کردم و دست شادی و رو گرفتم و تا برم داخل خونه بهرام، نیم نگاهی بهش

انداخته و گفتم:

- چرا دم در وایسادی بیا تو؟!

-منتظر کسی هستم.

-پس خدافظ، خوشحال شدم دیدمت.

خوب میدونستم حرفی که زدم باور ندارم، راستش از دیدنش نه خوشحال شدم نه ناراحت. فقط برام جالب بود که بعد از 6 سال، هیچ حسی نسبت بهش نداشتم. یه زمانی خیلی عاشقش بودم و یه دوره هم ازش متنفر شدم اما به تدریج و با دنیا اومدن دو قلوها، تنفرم هم از میان رفت. حتی گاهی اوقات اینقدر درگیر زندگی بودم که فراموش می کردم، اصلاً وجود داشته و در اصل اون پدر بچه های منه، نه سینا. سینایی که توی شش سال، پابه پای من توی مسیر زندگی حرکت کرد و زندگی اونم مثل ثریا و به خواست خودش، فدای من شد، ازدواج نکرد و رفتاری از خودش نشون داد که همه حتی خودم گاهی باورم میشد که اون پدر بچه هاست. از نظر من فرزند، فقط پسر عمه کتی بود! با خودم فکر میکردم که اگه حضور دایی سینا توی زندگی منو بچه ها نبود، ایا هنوز هم چنین حسی داشتم که صدای فرزند منو به خودم آورد:

-منم خیلی خوشحال شدم.

روبه شادی گفتم:

-بریم تو مامی.

-تو برو، من همین جا می مونم.

-می مونی چیکار عزیزم؟

-میخوام منتظر عمو پلیسه بمونم، گفت زود میاد.

تا این حرف رو زد علی به همراه کامی، مثل جرقه از حیاط بیرون دویده و با هیجان گفت:

-اره مامانی، ظهر که تو خواب بودی عمو پلیسه گفت منتظر بمونیم تا بیاد دنبالمون، میخواد با ماشین پلیس مارو ببره گردش. تازه اژیرم روشن میکنه، کامی هم میاد، مگه نه کامی؟

کامی با سر جواب مثبت داد، نیم نگاهی به فرزند که تمام حواسش به ما بود انداختم و لبخند زده گفتم:

-عمو پلیسه که نگفت اینجا منتظرش باشین! بریم تو، پیش مامانی الهام تا بیاد.

-ولی ما میخوایم همین جا منتظرش بمونیم. مگه نه شادی، مگه نه کامی؟

شادی و کامی هر دو جواب مثبت دادن و گفتن: اره.

-نمی شه، بچه های خوبی باشین و زود برین تو، هوا سرده!

-اصلاً هم سرد نیست، مگه نه علی، مگه نه کامی؟

هر دو حرف او را تصدیق کردند، کامی به طرف فرزند رفت و با عجز و ناله گفت:

-دایی فرزند، من خیلی گرم شده، ژاکتم رو در میاری؟

شک نداشتم که علی و شادی هم به تبعیت از او این کار رو انجام بدن، خوب میدونستم، بچه های من هر چی شیطون

باشن به پای اون نمی رسن، پنچر کردن ماشین هم فکر اون بود چون علی از این کارا بلد نیست. برای اینکه اونا

ژاکتتون رو در نیارن ناچار قبول کردم، زنگ خونه ی بهرام رو زدم و از بهنام خواستم بیاد مواظب اونا باشه تا عمو

پلیسه بیاد. بهنام هم گفت صبر کنم تا بیاد، دستش بند بود. بچه ها که خیالشون راحت شده بود، رفته و روی سکوی

خانه نشستن، کوچه خیلی خلوت بود و کسی رد نمیشد. در حالیکه تمام سعیم رو میکردم تا نگاهم به نگاه فرزند

نیفته، وانمود میکردم حواسم به سرکوچه است تا نادین بیاد. نگاهی به بچه ها انداختم که با هم پیچ میگردن و به

کار موفقیت امیزی که انجام داده بودن و فرزاد هنوز متوجه نشده بود، فخر میفروختند. نگاهی به لاستیک پنچر فرزاد انداختم و خنده ام گرفت، در فکر این بود که خدا کنه زودتر بهنام بیاد بیرون که فرزاد سکوت رو شکست و گفت:
- راستی یادم رفت بهت تسلیت بگم، خیلی متاسفم.
- ممنون.

اتفاقی که افتاد خیلی درد ناک بود، حتما تحملش هم سخته؟
توی دلم گفتم، این اتفاق نبود فاجعه بود. نتیجه اش هم کابوس بلا تکلیفی بچه های من، نمیدونم چه عاقبتی در انتظارشون هست.
- بله خیلی سخته.

از جیب کتتش یه پاکت سیگار در آورد و یه نخ برداشت و در حالی که روشن میکرد پرسید:
- مرگ عزیزان خیلی سخته!
با تعجب به فرزاد که به سیگارش پک می زد نگاه کردم، یادمه از دود متنفر بوداما حالا داشت میکشید. پرسیدم:
- سیگاری شدی؟

- تفننی میکشم، اذیتت میکنه خاموش کنم؟
- نه راحت باش.

- فکر میکردم اذیت شی، اخیه سینا سیگاری قهاری بود.
پوزخندی زدم و گفتم:

سینا اصلا سیگار نمی کشید.

شا نه ای بالا انداخت و در حالیکه سیگار رو زیر پا له میکرد گفت:

- لابد بعد از ازدواج با تو، ترک کرد چون اون سالهایی که من امریکا بودم، هر وقت می دیدمش سیگار زیر لبش بود.
با اینکه از شنیدن این موضوع راجع به سینا تعجب کرده بودم، اما به روی خود م نیاوردم و با کنایه گفتم:
- در عوض تو بعد از ازدواج سیگاری شدی!

- نمی دونم، شاید.

سپس به ساعتش نگاه کرد و با کلا فگی گفت:

- چرا نیما، اه دیر شد دیگه.

بعد هم شروع به گرفتن شماره ای کرد و در حین اینکه با تلفن همراهش حرف میزد، فهمیدم مخاطبش غزاله است که داشت بهش غر میزد چرا دیر کرده.

هنوز تماسش تموم نشده بود که بهنام اومد بیرون، نفس اسوده ای کشیدم و داشتم میرفتم داخل که گلی و غزاله هم اومدند. لبخندی به ان دو زده و روبه بهنام گفتم:

- دیر کردی؟

- خداروشکر خاطرت عزیز بود، وگرنه نمی اومدم.

- راست می گه، دلش نیما از سپیده دل بکنه.

- تو که عقده ای نبودی گلی جون، چشم نداری ببینی هوای زخم رو دارم.

-برو زن ذلیل، کم میاری به من وصله عقده ای می چسبونی، خوبه همه فامیل می دونن شهاب برای من می میره. -خب، باید بمیره، تو از سر اون خیکی زیاد هستی.

-تو چقدر حسودی بهنام! چشم نداری ببینی شوهرم تپلی و بامزه است، من عاشق همین چاقیشم.

-برو بابا، اصلا لیاقت نداری ادم ازت تعریف کنه. حیف من که بهت ارزش دادم و گفتم از سر شهاب زیادی، حالا که اینطور شد حسابی اون تپل، بامزه و دوست داشتنی رو حفظ کن. آگه اون نبود، کی میامد تورو بگیره؟

-برو خداروشکر پری اینجاست، وگرنه ضایعت می کردم.

-آخ بمیرم، اینجوری که شرمنده ات میشم.

دیگه حوصله ایستادن و مشاهده ی کل کل کردن اونا رو نداشتم، با غزاله خداحافظی کوتاهی کردم و روبه فرزادسری به علامت خداحافظی نکان داده و داخل شدم، هنوز به وسط حیاط نرسیده بودم که صدای اژیر ماشین پلیس و متعاقب اون صدای بهنام که گفت، بیا نادین اومد رو شنیدم.

من برگشتم و بهنام رفت داخل خونه، با اینکه دوست نداشتم مقابل فرزاد باهاش صحبت کنم اما برام جالب بود، بعد از شش سال می دیدمش. با دیدن نادین که داشت با بچه ها سروکله می زد، برای اولین بار طی دوماه گذشته احساس خوبی بهم دست داد، با خوشحالی نگاهش کردم و تا منو دید، بچه ها رو رها کرد و به طرف من اومد. درحالیکه چشمش از دیدن من برق می زد با طعنه گفت:

-چه عجب، خانم بیدار شدن، ظهر اومدم خواب بودی.

لبخندی بهش زدم، احساس کردم چقدر عوض شده! لباس فرم تو تن کرده بود، توی تاریکی می تونستم تارهای سفید رو توی موهاش ببینم. با طعنه گفتم:

-اتفاقا بیدار بودم، از قصد نیومدم، تلافی شش سال پیش که نیومدی فرودگاه رو در بیارم.

-نادین بدون توجه به نگاه خیره ای بقیه گفت:

-اینو باش، چه خودش رو تحویل گرفته، فکر کردی نمیرم ماموریت که چیه؟ خانم میخواد بره امریکا، پیام بدرقه اش. از ته دل خندیدم و گفتم:

-همین ماموریت ها رو می ری که پیرمرد شدی و هنوز مجردی!

-چه کنم دیگه، خاطره خواه زیاد دارم اما کو به ذره اعتماد، زنا ی این دوره زمونه وفا ندارن. لنگش خودت، نداشتی کفن شوهر بیچاره ات خشک بشه، رنگی پوشیدی.

با اینکه حرفش شوخی بود اما دلم گرفت و حالم دگرگون شد، طوریکه که فرزاد و گلی بشنون گفتم:

-این حرف رو بهنام هم بهم زد، سینا از رنگ سیاه خوشش نیامد و هیچ وقت دوست نداشت من مشکمی پوشم و منم به احترام علاقه ی اون رنگی پوشیدم، پس این وفات نه بی وفايي. حالا برو زن بگیر اقا نادین که پیر شدی.

-فعلا که باید این اتیش پاره های تو رو بیرم گردش، برگشتم دختر خوب سراغ داشتی بهم معرفی کن.

حرفش همه رو خندوند جز من که به لبخندی اکتفا کردم و فرزاد که حواسم بود، پوزخندی زد. علی پای نادین رو گرفت و با لحن شیرینی گفت:

-عمو پلیسه بریم دیگه.

نادین دستی به موهای علی کشید و روبه من با چشم غره ای گفت:

-تو هنوز به اینا یاد ندادی که من سرهنگ شدم، هی نگه عمو پلیسه.

خندیدم و با اشاره به بچه ها گفتم:

- برو دیگه دلشون اب شد، طفلیا خیلی وقته منتظرت موندن.

نادین با گفتن چشم، بچه ها رو برد سوار ماشین کنه، وقتی خودش خواست سوار بشه، روبه من و گلی که تاکید میکردیم مواظب باشه و تند نره گفت:

- برین بینم بابا، انگار بیکارم و میخوام برم دور شهر بگردونمشون، تا سر کوچه می رم و بر میگردم، ماموریت دارم باید برم سر کارم.

من و گلی نگاهی بهم انداختیم، هردو خوب می دونستیم که نادین بیچاره تازه افتاده توی چنگ بچه ها و تا دو، سه ساعت دیگه بر گرده شاهکار کرده اما چیزی به روش نیاوردیم و گفتم:

- خب، نادین جون تا همین سر کوچه که می ری اگه یک وقت خوراکی خواستن، نگیری که عادت ندارن، اشتهاشون کور میشه و شام نمی خورن.

گلی: راست میگه، کامی خیلی چاق شده و نمی ذارم هله هوله بخوره، چیزی براش نگیرین.

- نترسین، من کیف پولم رو نیاوردم و شپش هم توی جیبم پر نمی زنه.

لبخند من و گلی رو که دید سوار شد، اما ن که مطمئن بودم در مورد کیف پولش راست نمی گه دوباره تاکید کردم چیزی نخورن و گفتم:

- نادین، یادت باشه اگه بیان خونه اشتها نداشته باشن، من می دونم و تو.

- خیلی بابا، کشتی ما رو نمی خرم.

- اگه گفتن برخ، قول می دیم شام بخوریم، باززم نخر چون دارن گولت می زنن.

- ای بابا ول کن، باشه چشم، حالا ازاه می دی برم.

" آره، مواظبشون باش.

چشم کش داری گفت و با همه به جز فرزاد خداحافظی گرمی کرد، با فرزاد خیلی سرسری خداحافظی کرد، احساس کردم باید مشکلی بینشون پیش اومده باشه. تا حرکت کرد، آژیر ماشین رو زد و بچه ها با خوشحالی برامون دست تکون دادن. با رفتن اونا، غزاله که دختر خوبی به نظرم می رسید گفت:

- بچه های ناز دو دوست داشتنی دارین!

- مرسی.

می خواستم ازشون خداحافظی کنم که یاد لاستیک پنچر فرزاد افتادم و رو به غزاله گفتم:

- چرا اینجا ایستادین، بریم تو، هوا خیلی سرده.

- نه ممنون، باید بریم.

به جای او به شیطنت رو به فرزاد گفتم:

- مگه با لاستیک پنچر هم رانندگی می کنی؟

- نه چطور مگه؟

- لاستیک های او طرف ماشینت پنچرن.

منتظر عکس العملش نمودم و با قیافه ای حق به جانبی رو به گلی گفتم:

- همه اش تقصیر توئه، گلی! پسر تو بچه ها منو اغفال کرد، اونا از این کارها...

هنوز حرفم تموم نشده بود که فرزند زد زیر خنده، نگاهش کردم و ناخودآگاه حال خاصی بهم دست داد. یاد آن موقع ها افتادم که دلم برای خنده هاش ضعف می رفت و بی اختیار بغض راه گلوم رو بست، اما ظاهر خودم رو حفظ کردم، نمی خواستم اونا متوجه حالم بشن. رو به غزاله گفتم:

- من می رم داخل، اگه دوست داشتین شما هم بیاین.

هنوز قدم از قدم برداشته بودم که چشمام سیاهی رفت و داشتم می خوردم زمین که گلی رو گرفتم، با نگرانی پرسید:

- چی شدی باز، مگه خوب نخوابیدی؟

خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- خیلی گرسنه، فکر کنم ضعف کردم.

- پس برو تو! تا از حال نرفتی یه چیزی بخور.

چشمی گفتم و همراه خودش وارد شدم. از حسی ک پیدا کرده بودم وحشت کردم، دوباره نفرتی که شش سال مسکوت مانده بود بیدار می شد. حالا دیگه سینایی نبود تا آروم کنه، تازه مشکل بلاتکلیفی بچه ها بعد از مرگم هم بود. آخه دیگه شش سال وقت نداشتم، باید طی دوماه همه چیز رو سرانجام می دادم.

داخل که شدیم به جز تک و توکی فامیل که من نمی شناختم و کتی و سودی که کنار الهام بودن و باهاش حرف می زدن، بهنام و سپیده که پیش همان فامیل ها نشسته بودن و غزاله هم چند دقیقه بعد وارد شد، کسی آنجا نبود. به اصرار گلی رفتم بالا تا چیزی بخورم، گلی بهم غذا داد و خودش رفت تا راحت باشم. هیچ اشتیایی برای خوردن نداشتم و ترجیح دادم برم توی اتاق و چمدونهای بچه ها رو باز کنم. لباسهاشون رو مرتب کردم، اما چمدون خودم رو بی خیال شدم و رفتم کنار پنجره، می تونستم توی حیاط و کوجه رو به خوبی ببینم. با دیدن فرزند در حال گرفتن پنچری، یاد خنده اش افتادم و باز همون حس نفرت اومد به سراغم، لعنتی چطور می تونست با بلایی که سرم آورده بود توی چشم نگاه کنه و بخنده. ناخودآگاه بعد از مدتها یاد اون روز افتادم که رفتم دفتر و کیلش، وقتی اسم طلاق رو شنیدم و طلاقنامه رو دیدم، باز هم عقیده داشتم لجش گرفته که من باهاش از شمال نیومدم و می خواد تنبیهم کنه اما وقتی گزارش پزشکی رو گذاشت جلوم، تمام باورهام رنگ باخت و فهمیدم که چهار سال من سرکارم و هیچ عشق و دوست داشتنی در کار نیست. انگار فرزند زده بود به سیم آخر و می خواست با اون تأییدیه ی روانی بودنم تمام راهها رو ببندد، می خواست ازش متنفر بشم، چنان تحقیرم کرد که جایی برای کوچکترین روزه ی محبتی نداشت. با یادآوری اون روز و رقم خوردن سرنوشت چشمانم به اشک نشست، با خشم و نفرت نگاهش کردم و انگار که صدام رو می شنوه از همونجا بهش گفتم:

- چطور تونستی، منو بازی بدی؟ چرا گذاشتی باور کنم دوستم داری، بعد مثل یه آشغال دورم بندازی؟ الان هم

اینقدر بی تفاوت باشی.

از پشت پنجره کنار رفتم و خودم رو با چمدونم سرگرم کردم تا از فکر فرزند رها بشم، ناگهان چند ضربه به در اتاق خورد و بهنام و سپیده وارد شدن. سپیده با دیدن صورت اشک آلودم، منو در آغوش گرفت و گفت:

- فدات شم خودت رو عذاب نده، به قول حاج مهدی، مرگ حقه.

خودم رو از آغوشش بیرون آوردم، خوشحال بودم که علت گریه ام رو نمی دونست، اشکام رو پاک کردم و ازش پرسیدم:

- نادین بچه ها رو نیاورد.

- نه بابا، تو بچه های خودت رو نمی شناسی؟ به نظرت حالا حالا می دارن نادین برگرده؟

لبخندی زدم و بی خیال سر و سامان دادن لباسهام شدم، روی تخت نشستم و به شکم برآمده ی سپیده چشم دوختم و با خودم فکر کردم، یعنی تا به دنیا اومدن پسر بهنام زنده هستم؟ آیا می تونم اونو ببینم؟ نزدیک بود اشکم سرازیر بشه که بهنام محور فکرم رو عوض کرد:

- نگاه کن تو رو خدا، عجب رویی داره.

کنار پنجره ایستاده بود و فهمیدم منظورش به فرزند، اما سپیده که نمی دونست فرزند توی کوچه است گفت:

- کی رو می گی؟

- خوشم نمیساد اسمش رو بیارم، خودت بیا ببینش.

سپیده بلند شد که به طرف پنجره بره، بهنام گفت:

- نمی خود بیایی، می ترس نگاه کنی بچه تکون بخوره و نامرد از آب در بیاد.

سپیده اهمیتی به حرفش نداد و رفت کنار پنجره، سرش رو با تأسف تکان داد و گفت:

- همه از تعجب شاخ درآوردیم، واقعاً با چه رویی اومد تشیع جنازه؟

- حالا اونش هیچی! نبودی نگاه هیزش رو ببینی، چشم از ناموس ما بر نمی داشت، جان سپیده غیرتی شده بودم خفن! بابات جلوم رو گرفت.

سپیده خندید و گفت:

- پس بگو، بچه ها رو اغفال کردی برن ماشینش رو پنچر کنن.

پس بهنام بچه ها رو اغفال کرده بود، طفلی پسر گلی. سپیده اومد کنارم نشست و چون فکر می کرد من نمی دونم چه کسی رو می گن گفت:

- فرزند رو می گیم!

- بله، دیدم پسرها داشتن لاستیکش رو پنچر می کردن.

- گلی گفت، تو لو دادی، می مردی صبر می کردی از اینجا دور بشه بعداً بفهمه پنچر شده؟

- چه فرقی داره، اینجا و دورتر نداره، بالاخره می فهمید دیگه.

- فرقتش در اینه که الان مجبور نبودیم ببینیمش.

سپیده - کسی مجبور نبود، از پشت پنجره بیا این طرف دیگه نمیبینیش.

- من منتظر عموت و بچه ها هستم.

- بگو می خوام زاغ سیاه فرزند رو چوب بزوم، بهانه نادین و بچه ها رو می کنم.

- من اهل زاغ سیاه چوب زدنم؟

- نیستی؟

- هستم؟

- نمیدونم والا، مثل اینکه حق با توهه و چشم به راه نادینی.

- آفرین دختر خوب، خوشم میاد شناخت صدردصد از من داری.
- سپیده به او که دوباره بیرون رو نگاه میکرد، پوزخندی زد و بی مقدمه رو به من گفت:
- وقتی دیدیش چه حالی شدی؟
- خواستم بی تفاوت جواب بدم که بهنام گفت:
- پروانه جون بلندتر بگو منم بشنوم.
- بی آنکه بخندم، با صدای بلندی گفتم:
- هیچ حس و حالی نداشتم، تو هم شنیدی؟
- آره بابا، کر هم شدم.
- خودت گتفی بلند بگم.
- نگام کرد و با ادا گفت:
- تو هم که حرف گوش کن، بینم دم در چی بهت گفت؟
- عرض تسلیت، چطور مگه؟
- غلط کرده خاک بر سر، فکر کرده تو محتاج تسلی دادن اونی.
- نمی دونم.
- خُب... تو چی بهش گفتی؟
- در مورد چی؟
- عرض تسلیتیش، چه جوابی دادی؟
- گفتم، ممنون.
- ای خاک بر سر تو هم نکنن، باید تف می کردی توی صورتش. کجا رفت اون نفرتی که 6 سال پیش ازش دم می زدی؟
- هاج و واج به بهنام نگاه می کردم، سپیده که داشت از خنده اشکش درمیومد گفت:
- بهنام جان، این دیالوگ نمایش نامه ای نیست که از طرف تلویزیون دادن من بخونمش؟
- چرا اتفاقاً خودش بود، فقط اون تو می گه ده سال، من کردمش شش سال، چطور بود، خوب گفتم؟
- عالی بود، من که تحت تأثیر قرار گرفتم.
- آی قربون زن خوب و کارگردانم برم، پس بیا یه کاری کن، شرط کن در صورتی حاضری این تئاتر رو بسازی که شوهر عزیزت هم توش بازی کنه.
- سپیده خندید و بهنام دوباره به بیرون خیره شده، منم که داشت حرفهای بهنام، باورم می شد خندیدم. هیچ وقت نمی شد بهنام رو شناخت، وقتی خیلی جدی حرف می زد، باز هم شوخی می کرد. داشتم فکر می کردم که آیا اونا گزینه ی خوبی هستن که بعد از مرگم، علی و شادی رو بهشون بسپرم که بهنام گفت:
- بیا، خانمش هم اومد. راستی پری! خبر داری نازا بودن همسرش رو به خودش نسبت داده.
- با شنیدن این حرف که برام تازگی داشت، نتونستم خودم رو کنترل کنم و با هیجان گفتم:
- مگه زنش نازاست؟

- آره! جدیداً بهد از اینکه عمه کتی هی بهشون گیر داد بچه، بچه، یه دختر بیارین! آقا فرزاد رسماً اعلام کرد که مشکل از خودش و بچه دار نمی شه.

- خاک بر سرش کنن، مرده شور برده فکر کرده ما خریم، چقدر خاطر این بدتر کیب رو می خواد که خودش رو عیب دار کرده.

- عزیزم خونِ خودت رو کثیف نکن، چند وقت دیگه غزاله هم دلش رو می زنه، یه تاییدیه پزشکی می گیره که نازاست و طلاقش می ده.
بهنام با تأسف سر تکون داد و گفت:

- از این بوزینه بعید نیست، نبود بیینی توی قبرستون چطوری داشت با نگاهش با نگاهش پروانه رو می خورد. احساس می کردم دارم خفه می شم، بهنام و سپیده، ناخواسته حرفهایی می زدن که منو تا پای جنون می برد. خاک بر سر من کنن که چطور پپ سال پیش با یه تاییدیه ی دروغ روانی قلمدادم کرد تا طلاقم بده، اونوقت به خاطر این دختره، خودش رو عیب دار معرفی کرده. یعنی من تا این حد براش بی ارزش بودم؟
اعتراف می کنم برای اولین بار طی دوماهی که فهمیدم به زودی خواهم مرد، خدا رو شکر کردم که اینقدر زنده نمی مونم تا از این تحقیر بیشتر آتیش بگیرم و با آغوشی باز برای مرگ آماده می شم، فقط با بچه هام چه کنم خدایا...
بعد از اون شب، سعی می کردم دیگه به فرزاد و تحقیری که شده بودم فکر نکنم. من دیگه فرصتی برای تنفر داشتن از کسی نداشتم، من انتقامی رو که می خواستم از اون گرفته بودم و خدا هم کمک کرده بود. ازدواجون با زنی نازا به حکمت خدا بود، اون عاشق بچه بود و حالا بچه ای نداشت و همین برای من کافی بود و کاری به دیگران نداشتم.
بهرام و بهنام که اصلاً آدم حسابش نمی کردن، به گفته ی سپیده، بعد از اون شب که نادین ماجرا رو فهمید، دوستیشون رو بهم زد و دیگه کاری به کارش نداشت. اینا همه یک طرف و اینکه با داشتن بچه از دونستن این نعمت محروم بود طرف دیگه ای بود که به من لذت می داد، اون داشت تقاص ظلمی رو که به من کرده بود پس می داد. وقتی توی مراسم دایی سینا، نگاه حسرت بار کتی رو به علی و شادی می دیدم، یه حسی آمیخته با لذت و ترحم بهم دست می داد و تا حدودی از بار نفرت کم می کرد.

توی چند روزی که مراسم ختم دایی سینا توی خونه ی بهرام برگزار بود، صبح ها شادی و علی، همراه بهزاد و بهراد به آپارتمان گلی رفته و بازی می کردن، گاهی هم نادین می اومد و می بردشون بیرون. وقتی هم بهانه ی سینا رو می گرفتن، به پیشنهاد بهرام، بهشون گفتم برگشته آمریکا و ما هم به زودی می ریم پیشش. اما تا کی می تونستم موضوع رو مخفی کنم؟ فکر کردن به این موضوع و لطمه ای که بهشون خواهد خورد، مخصوصاً بعد از مرگ من، سردردهای گاه و بی گاهم رو تشدید می کرد. مدام قرص نمی خوردم تا مبادا از هوش برم، شده بودم مرده ای متحرک که همه اونو به مرگ سینا ربط میدادند. وقتی بهم می گفتن در نبود سینا تنهات نمی ذاریم، به تک تکشون نگاه می کردم تا اصلح ترین فرد رو برای بزرگ کردن بچه هام انتخاب کنم. از نظر من همه انتخاب خوبی بودن، ثریا، ناهید جون و عباس آقا که مکه بودن و حضور نداشتن، حتی نادین با اون همه مشغله ی کاری، حاضر به انتخاب هر کسی بودم الا خانواده ی فرزاد. حاضر نبودم حتی به سپردن بچه هام به اونا فکر هم بکنم، چه برسه به انتخابشون. درسته که اونا گناهی نداشتن اما نمی خواستم با مرگم، دوران انتقام و تنهایی فرزاد تموم بشه. مگه غیر از این بود که اگه اون با من چنین معامله ای نمی کرد، اگه منو بازی نمی داد، الان توی برزخ دیدن هر روزه ی ساعت

شنی زندگی که با سرعت در حال ریختن و تموم شدن بود دست و پا نمی زد. دکتر تشخیص داده بود که اگر فشار سنگین عصبی نداشتم، این تومور به این زودی از پا درم نمی آورد. دلم می خواست به فرزند بگم، من روانی نبودم بلکه به علت تومور توی سرم بود که مسائل توی ذهنم نمی موند و باید باهاشون کلنجار می رفتم تا یادم بمونه. روزگاری که ساعات خوشی داشتم و فکر آروم بود، خیلی خوب شده بودم و همه چیز یادم می موند، تا اینکه فرزند اون کار رو باهام کرد و منو توی فشار عصبی چراها گذاشت و رفت و به این روز انداخت.

کاش دایی سینا، هیچ وقت شرط اسم فرزند رو برام نمی داشت، کاش هیچ وقت شرطش رو قبول نمی کردم. شاید تقصیر خودم بود، خیلی بهش امید بسته بودم، اخیه چرا نباید می بستم؟ شش سال پیش در اوج تنهایی و نیاز به داشتن یه همراه، کنارم بود. تا یک سال و نیم نداشتم، عمه کتی و سودی و شوهراشون منو ببینن که نکنه بهم شک کنن و همیشه به بهترین شکل غیبت منو موجه می کرد. در تمام سالهای بزرگ کردن بچه ها کمکم بود و تنهام نداشتم، توی اون چهار سال جلوی همه طوری رفتار میکرد که خودمم باورم میشد شوهرمه، پس طبیعی بود که باید بهش امید می بستم. وقتی دکتر مغز و اعصاب اعلام کرد تا چند ماه بیشتر زنده نمی مونم باز هم به امید سینا بود که واقعیت رو پذیرفتم؛ به امید کسی که از پدر برای بچه هام مهربونتر بود. با اینکه دل کندن از علی و شادی تنها غم زندگی بود اما با وجود سینا باهاش کنار اومده بودم، ولی دریغ و افسوس که عفريت مرگ تنها اغوش من باز نکرده بود و قبل از من گلوی سینا رو گرفت.

توی مراسم، دائم این سوال بی جواب که چرا اون مرد، دست از سرم بر نمیداشت. از هر کسی هم میپرسیدم، جوابی برام نداشتم چون خودشون هم نمی دونستن و براشون سوال بود. حدس میزدم؛ استاد یه چیزایی می دونه، اما هر بار از میپرسیدم فقط با سکوت جوابم رو می داد و منم که این روزها سرم شلوغ بود، زیاد پیگیری نمی کردم. آخرین روز مجلس ختم دایی سینا، مراسم هفتم توی مسجد برگزار شد و ساعت 4 مراسم ختم به اتمام رسید، بعد از مراسم هر کس به سمت خونه ی خودش حرکت کرد. عمه کتی و سودی، الهام رو با خودشون بردن عمارت فخیم زاده ها، تا دورش رو بگیرن و نذارن از این عذاب داغ سینا رو بکشه، بهرام و بهنام هم از راه مسجد رفتن جایی تا به کارهاشون برسن. من و ثریا و سپیده، همراه گلی و شهاب راهی خونه بهرام شدیم. سرم از درد نزدیک به انفجار بود و دلم میخواست داد بزنم تا صدام به اسمون برسه، با اینکه خیلی برام سخت بود اما جلوی سپیده و ثریا، حالم رو لو ندادم و صبوری کردم. به محض رسیدن به خونه، علی و شادی سپردم به دست ثریا و سپیده و به اتاقم پناه بردم. در رو قفل کردم و در حالیکه از شدت درد اشک می ریختم، چند تا از قرصام رو با هم خوردم، موقع گرفتن لیوان دستام به وضوح میلرزید. چقدر دلم میخواست فقط فریاد بزنم و هر چیزی که دورم بود خرد میکردم، اما توان تکان خوردن هم نداشتم. تا به حال اینقدر خراب نبودم. وقتی دردم کمی ارومتر شده بود، هنگامی که رو تخت دراز کشیدم تا کمی بخوابم، دیگه ایمن داشتم که این آخرین خواب من خواهد بود و مطمئن بودم دیگه بیدار نخواهم شد اما شدم. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود که چشم باز کردم، خوشبختانه هیچ دردی نداشتم، از روی تخت بلند شده و چراغ رو روشن کردم.

ابی به سر و صورتم زدم و رفتم پایین، همه توی سالن نشسته بودن. بهرام در حالیکه با موهای شادی بازی میکرد، حواسش به بهزاد بود که داشت با سپیده نمایشی رو تمرین میکرد، اخیه بهزاد عاشق هنر پیشگی بود و سپیده هم در بیشتر کارها نقشی برای او در نظر میگرفت. بهزاد و علی هم با اشتیاق روی زمین، جلوی پای بهرام نشسته و به او زل زده بودند. با چشم دنیال ثریا که در سالن حضور نداشتم گشتم و او را در اشپزخانه یافتم و چون کسی

متوجه حضور من نشده بود، همه رو به حال خود رها کرده و به سمت تریا رفتم. در حالیکه ظرفها رو مرتب میکرد، عمیقا در فکر بود، حتم داشتم برای فرار از فکر کردن به سینا خودش رو سرگرم این کار کرده بود. سنگینی نگاهم رو حس کرد و به طرفم برگشت و با دیدن من گفت:

-بیدار شدی عزیزم؟

لبخندی زده و با سر جواب مثبت دادم، دوباره پرسید:

-خوب خوابیدی؟

-بد نبود، داری چیکار میکنی؟

-اینجاها رو مرتب میکنم، توی این یک هفته حسابی بهم ریخته شده.

-ولش کن، حوصله داری خودت رو خسته میکنی.

-خب، چیکار می شه کرد، بالاخره زندگی ادامه داره و اینا هم باید مرتب بشه.

روی صندلی نشستم و گفتم:

-از تو تعجب میکنم، چرا خدمتکار نمیگیری خودت رو راحت کنی؟

دست از مرتب کردن ظرفها کشید و اومد کنارم نشست و گفت:

-وقتی خودم میتونم، چرا خونه و زندگی و بچه هام رو بسپریم دست یکی دیگه؟

-خوش به حال بهرام با همچین کدبانویی که داره، خب، بانو بگو بینم شام چی پختی؟

خندید و گفت:

-زنگ زدم از بیرون بیارن.

-پس همچین خیلی هم کدبانو نیستی! بینم تو هر شب به خورد برادر من غذای بیرون می دی؟

-چیه؟ میخوای خواهر شوهر بازی در بیاری؟ بهرام صدا کنم.

هر دو از شوخی تریا خندیدم، با هم به سالن رفته و به بقیه ملحق شدیم. شام رو که آوردن تا تریا و سپیده میز رو

بچینن، من غذای بچه ها رو دادم و طبق برنامه هر شب به اتاق بردم و قصه گفتم و هر دو خوابیدند.

دوباره پایین برگشتم، میز شام چیده شده بود و با اینکه خیلی گرسنه بودم اما طبق روال این چند روز میلی به

خوردن نداشتم، کمی با غدام بازی کردم و سپس از سپیده سراغ بهنام رو گرفتم که گفت:

-رفته، آگاهی پیش عمو نادین.

-اونجا چیکار داشت؟

بهرام با شوخی گفت:

-رمز گشایی، قفل های باز نشدنی!

-یعنی چی؟

سپیده -یعنی این بهنام، به یه دردی خورده! باور کن از صبح تا شب توی خونه نشسته وردل من، فوقش هفته ای دو

ساعت بره دانشگاه برای تدریس. شانس اوردم این عمو نادین، هفته ای دو، سه تا کامپیوتر با کد های رمزدار به

پستش می خوره که میاد دنبال بهنام تا هم کار نادین راه بیفته و هم من امیدوار بشم، بالاخره به یه دردی می خوره.

بهرام -این پسر از بچگی همینطور بوده، بی خیاله و قدر استعدادی که داره رو نمی دونه. کافیه اراده کنه، می تونه هر

کاری دلش بخواد انجام بده ولی حیف که قدر خودش رو نمی دونه.

-حالا صبر کنید، وقتی بچم به دنیا بیاد وادارش میکنم، شرکت بز نه!

شما هم باید باهاش صحبت کنین، هرچی باشه شما برادر بزرگش هستین! پس فردا از بچه پیرسن شغل بابات چیه، طفل معصوم چی داره بگه؟

-هیچی دیگه، میگه از صبح تا شب نشسته وردل مامانم و با ارثیه پدریش نون و بوقلمون می خوره.

بهرام به حرف خودش خندید و سپیده هم لبخندی زد و در حالیکه ظرف ترشی رو بر می داشت گفت:

-نه دیگه، اقا بهرام! شما داری بی انصافی میکنی، من حالا به شوخی کردم، شما جدی نگیرین. اونقدرها هم بی عار نیست، به طور مثال از عصر تا حالا رفته آگاهی، بیچاره حتما تا حالا چشمش از حدقه در اومده، بس که خیره شده به صفحه ی کامپیوتر.

-آخی! بهنام بیچاره، میخوای برو به زنگ بز بین شام خورده؟

-نه، از اون بابت خیالم راحت، هم بهنام شکموست هم نادین امکان نداره گرسنه بمونه.

-پس خداروشکر خیال منم راحت شد.

حرف بهرام خنده رو بر لب همه نشانده، به جز بهزاد که در حین خوردن غذا مشغول خواندن نمایشنامه ای بود. با کنجکاوی پرسیدم:

بهزاد جان!! این نمایشنامه چیه که میخونی؟

-جدیده، بابای سپیده جون نوشته.

روبه سپیده گفتم:

-بابات با این همه مشغله که داره خوب وقت میکنه، برای تو نمایشنامه بنویسه.

نه بابا، اونطوم نیست، این یکی رو بعد از کلی خواهش و تمنا نوشت.

مشغول خوردن شدیم، بعد انگار سپیده چیزی یادش اومده باشه دست از خوردن کشید، گفت:

-راستی میخوام یکی از نمایشنامه ها رو که بابام قبلا برام نوشته بود رو اجرا شده، بازسازی کنم.

با اینکه خیلی برام مهم نبود بدونم، اما برای اینکه توی ذوقش نزده باشم پرسیدم:

-جدی؟! کدوم رو؟!!

-دشت پروانه ها!

یه حس خاصی بهم دست داد و پرسیدم:

-حالا چرا دشت پروانه ها؟

-آخه تنها نمایشی بود که خیلی تماشاچی داشت، هرچند تو خودت هیچ وقت ندیدش.

بهزاد سر از نمایشنامه برداشت و با اشتیاق گفت:

-اما من دیدم.

بهرام با تعجب پرسید:

-جدی؟ کی؟ من که یادم نمیاد برای دیدن نمایش تورو برده باشم.

-با، بابابزرگ رفته بودم، عمه پروانه هم مارو دید و با ما کلی حرف زد.

نگاه متعجب همه رو من ثابت ماند، گویی منتظر بودن تا با تایید حرفهای بهزاد اونارو مجاب کنم. هنوز هم بعد از گذشت این همه سال به خوبی اون رو به یاد داشتم، لبخندی زدم و در جواب نگاههای متعجب آنها گفتم:

-راست میگه! با پدر بزرگش اومد نمایشگاه نقاشی من، هر چند نمی دونستم اونا کی هستن اما عاشق شیرین زبونی بهزاد شده بودم.

-برای همین دستمون انداختی؟

-من کی دستتون انداختم؟

-همون موقع که بابا بزرگ، سراغ نقاش تابلوها رو گرفت!

-تو چه خوب یادت مونده!

-من حافظه خوبی دارم، حتی میدونم اون تابلوهایی که بابا بزرگ ازت خرید الان کجا هستن.

بهرام که متوجه منظور بهزاد نشده بود پرسید:

-کدوم تابلوها رو میگی بابا جون؟

-تابلوهای نمایشگاه عمه پروانه رو میگم، اون روز بابا بزرگ همه رو خرید.

-...پس اون خریدار تابلوها، کامران خان بود. گفتم اون تابلوها صد میلیون نمی ارزن، کی همچین پولی بالاش داده؟

یاد اون صد میلیون افتادم که همه اش رو ریخته بودم به حساب پرورشگاه و اون دویست میلیون که چند روز بعد به حسابم ریخته شده بود، من هیچ وقت نپرسیدم چرا اینکار رو کرد؟ بی اختیار لبخندی روی لبانم نقش بست که از دید بهزاد دور نماند و او با شیطنت گفت:

-عمه! میخوای بگم تابلوها کجان؟

-خب، اگه دوست داری بگو.

-یعنی چی اگه دوست داری بگو؟ باید بگه!! بگو کجان؟

اما بهزاد نگفت و باز با شیطنت و برق خاصی که در نگاهش بود به من نگاه کرد، انگار منتظر بود من اجازه گرفتن بهش بدم. برای اینکه خودم رو از زیر نگاه شیطانم خلاص کنم، گفتم:

-بگو! کجان؟

-خونه ی خودش.

-منظورت عمارت فخیم زاده هاست؟

به جای بهزاد، بهرام جواب داد:

-نه، بابا توی عمارت زندگی نمیکرد. یه ویلا توی لواسون داشت، اونجا زندگی میکرد. البته بعد از فوتتش

فهمیدیم، اونجا به نام مادر تو بوده، اگه دوست داری تا ایران هستی بریم اونجا رو ببین چون اونجا متعلق به توئه.

-نه، برای چی باید برم اونجا رو ببینم؟

دیگه حوصله ی بازی کردن با غذام رو نداشتم، اعتراف میکنم هنوز هم بعد از گذشت این همه سال از صحبت مشترک در مورد پدر و مادرم عذاب میکشیدم. نمی دونم چرا نمی تونستم مادرم رو ببخشم، از پشت میز بلند شدم که ثریا با اعتراض گفت:

-کجا پا شدی؟ تو که چیزی نخوردی!

-ممنون، سیر شدم.

-چطوری سیر شدی؟ تو هنوز دو تا قاشقم نخوردی؟

برای اینکه خودم رو از دست اون نجات بدم، رو به بهرام با لحن شوخی گفتم:

-بهرام! یعنی چی زن تو لقمه های منو میشمیره؟ به چیزی بهش بگو.

منتظر جواب بهرام نمونده و به اتاق بچه ها و خودش رفتن و برای اینکه اونا بیدار نشن، چراغ رو روشن نکردم. وضو گرفته و در دل تاریکی مشغول خواندن نماز شدم و در حین نماز احساس کردم، کسی در اتاق رو اروم باز و بسته کرد، حدس زدم سپیده یا ثریا بوده اند. بعد از نماز کنار تخت نشستم و به بچه ها چشم دوختم، علی شبیه من بود و شادی اگر چشم باز میکرد شباهتی به من نداشت. شانس آورده بودم که چشمان سینا هم سبز بود، وگرنه امکان نداشت کسی در اولین نگاه، شادی رو ببینه و نفهمه این بچه ی فرزند. گاهی اوقات وقتی بچه ها خواب بودن و یا بازی میکردن و من از نگاه کردن بهشون لذت میبردم، یاد فرزند می افتادم که به بدترین شکل بازیش داده بودم و با تمام نفرتی که ازش داشتم و علی رغم ظلمی که بهم کرده بود، دلم به حالش می سوخت که نمی تونه لذتی رو که من می برم، ببره. طوریکه بیدار نشن گونه هاشون رو بوسیدم و لباسم رو عوض کرده و قرصهام رو توی جیبم گذاشته و از اتاق خارج شدم. دلم میخواست تنهایی قدم بزدم، شاید بتونم به نتیجه ی مطلوبی در مورد بچه ها برسیم. از پله ها که رفتم پایین، برای اینکه سرم دوباره گیج نره و پرت نشم دستم رو به دیوار گرفتم که هنوز کاملا پایین نرسیده بودم که صدای گفتگوی بهرام و ثریا رو شنیدم:

-دیشب خود مامان گفت، دیگه بر نمیگرده امریکا.

-خب، اینکه خوبه، تو چرا ناراحتی؟

-به خاطر پروانه، هیچ فکر کردی که اون تنهایی توی امریکا، چطور میتونه زندگی کنه؟

-ثریا جون، پروانه دیگه 9 سالشه و مادر دوتا بچه است. از اون گذشته شش ساله که داره به مهد کودک رو اداره میکنه، مطمئن باش اون میتونه از خودش و بچه هاش مراقبت کنه.

-ولی من نگرانم، توجه کردی از چند ماه پیش تا حالا چقدر لاغر شده.

-خب، شاید رژیم گرفته.

-آخه مگه چاق بود، همین امشب سر میز ندیدی؟ فقط با غذاش بازی کرد.

-خب حتما سیر بوده، تو چرا منفی برداشت میکنی؟

-الان چند روز که حواسم بهش هست، جز یکی، دو لیوان اب هیچی نمی خوره، سپیده که میگفت توی این چند روزه که اومده ایران هر بار دو، سه قاشق بیشتر نخورده.

-تو منم نگران میکنی، خوب باهش حرف بزوم.

-نه عزیزم، بی فایده است! نمی تونی از اون حرف بکشی، از بچگی تا تا چیزی رو خودش نمیخواست نمی گفت.

-خب، شاید اون نمی خواد بگه ولی من که نمی تونم بیخالش باشم، فردا باهش حرف میزنم.

لحظه ای سکوت بینشون حاکم شد و دوباره بهرام گفت:

-ثریا! تو فکر نمی کنی این رفتار پروانه، این لاغر شدن و غذا نخوردنش مربوط به مرگ سینا باشه.

-منظورت چیه؟

-اینکه، توی این سالها پروانه به سینا علاقمند شده باشه.

-ناراحت نشی عزیزم، ولی این مزخرف ترین حرفی بود که زدی!

-کجاش مزخرفه؟ چند ماه پیش که ما امریکا بودیم، سینا زنده بود، پروانه هم خیلی سر حال و بشاش.

-پروانه جز به چشم دایی، طور دیگه ای سینا رو نمی دید.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟
- از اونجا که هنوز از فرزند متنفره .
- چه ربطی داره ، خودت می گی متنفره .
- عزیز دلم ، آدم تا کسی رو دوست نداشته باشه ازش متنفره نمی شه ، اون هنوز عاشق فرزند . این نفرت هم یک نوع مکانیزم دفاعیه ، حالا حرفم رو قبول کردی .
- بی خود کرده بعد از اون بلایی که فرزند سرش آورد هنوز عاشقش باشه .
- حالا چرا عصبی می شی ؟ این نظریه ی روانشناسی من بود ، پروانه که ندای عشق رو نمی شنوه ، فقط تنفر رو می بینه .
- خب ، خدا رو شکر ، خیالم راحت شد . فقط ثریا یه چیزی رو همین اول بهت بگم ، فکر اینکه این جا ننگش داری رو از سرت بیرون کن . اگه شده بریم آمریکا ، می ریم ولی اینجا نمی مونه . می دونی که عمه کتی شش ساله چشمش به دنبال پروانه است و با رابطه ای هم که با زن فرزند دارن ، چهلم سینا تموم نشده ، فرزند رو مجبور می کنه زنش رو طلاق بده و میان سراغ پروانه ! به روح بابام قسم اگه من بذارم ، فردا با پری صحبت می کنم باید قبل از چهلم سینا برگرده آمریکا و بره سراغ مهدکودکش .
- بهرام یه چیزی رو می دونی ؟
- چی رو ؟
- تو وقتی عصبی می شی بی منطق هم می شی ؟
- عزیزم ! این بی منطقیه که نمی خوام خواهرم وضعیت شش سال پیش رو دوباره تجربه کنه ، روحش آسیب ببینه .
- تو فکر کردی عمه کتی نمی تونه بره آمریکا و اونجا روحش رو آزار بده ؟
- باز سکوت برقرار شد و اینبار ثریا ، سکوت رو شکست و گفت :
- ببین بهرام ! این که در مورد عمه کتی گفتمی ، منم مطمئنم دیر یا زود عملی می شه اما من الان نگرانیم از بابت خود پروانه است ، مطمئنم اون یه مشکل اساسی داره .
- راستش رو بگو عزیزم ، تو چیزی می دونی ؟
- نه ، ولی سپیده دیده که قرص می خوره .
- شاید مسکن می خوره .
- نه ، از بچه گی از دکتر و قرص و دوا متنفر بوده ، اون برای دردهای الکی دارو بخور نیست .
- این اخلاقیه به بابام رفته ، اونم از دکتر و دوا متنفر بود .
- بله ، منم می دونم برای همین نگرانش هستم و شک ندارم اون قرص هایی که می خوره مسکن نیست ، بهرام ...
- من می ترسم ، نکنه قرصاش یه نوع مخدر باشه .
- می خوای بگی معتاد شده ؟
- صدای خنده ی بهرام که حاکی از ناباوریش بود رو شنیدم و خودمم به این استدلال ثریا خنده ام گرفت ، البته حق داشت شاید اگه منم بودم همین فکر رو می کردم . دیگه ایستادن و گوش دادن به حرفاشون رو جایز ندونسته و طوری که متوجه اومدن من بشن ، از پله ها پایین رفتم . ثریا با دیدن من لبخندی زد ، اما بهرام هنوز داشت می خندید . برای این که شک نکنه رو به بهرام با شوخی گفتم :

- شنگولی ، اتفاقی افتاده ؟
- ثریا یه جک برام گفت ، خندیدم .
- حیف که می خوام برم قدم بزوم ، وگرنه می موندم برای منم تعریف کنه .
- تنهایی می خوام بری قدم بزنی ؟
- چیه می ترسی گم بشم ؟ مامان ثریا .
- خب نه ، ولی ...
- صورتش رو بوسیدم و گفتم :
- نترس قربونت بشم ، مراقب هستم .
- می خوام من یا بهرام همراهت بیایم ؟
- نه ، می خوام تنها باشم .
- نگاه نگرانی که بین ثریا و بهرام رد و بدل شد ، از دید من دور نماند . بهرام گفت :
- ولی این وقت شب صلاح نیست تنها بری بیرون . بذار سپیده رو صدا کنم باهات بیاد ، دکتر به اون هم گفته پیاده روی کنه .
- نه بهرام جان ، نگران من نباش ، قدم زدن من طول می کشه و سپیده خسته می شه . بعدم من می خوام تنها باشم .
- بهرام با استیصال به ثریا نگاه کرد و گفت :
- پس لااقل گوشیت رو ببر تا اگه مشکلی پیش اومد زنگ بزنی .
- هول هولکی اومدم ایران ، گوشیم رو خونه ی عمه الی جا گذاشتم .
- خب ، گوشی منو با خودت ببر ، صبر کن بیارمش .
- وقتی بهرام با گوشی برگشت و بهم داد ، دوباره گفت مواظب خودت باش . خنده ام گرفته بود ، معلوم بود حرف ثریا ، خیلی هم جک خنده داری برات نبوده . با بدرقه ی نگاه نگران اون دو تا ، از خونه زدم بیرون . با دستم شیشه ی دارو هام رو لمس کردم و از اینکه همراهم بود ، لبخند رضایتی بر لبم نشاندم چون مطمئن بودم هر دوی آنها الان توی لوازم دنبال دارو می گردن . کافی بود یکی از داروها به دستشون می افتاد ، با بردن پیش اولین دکتر ، جریان این تومور لعنتی رو می فهمیدن و من نمی دونم چرا نمی خواستم کسی چیزی بفهمه .
- حالا می فهمم چقدر عادتت که از کامران به ارث برده بودم ، عادت بدی بوده چون اگه از همون سالها که دچار فراموشی می شدم و یا یک سال پیش که سردردهای شدید به سراغم اومد زودتر پیش یه دکتر رفته بودم و جدی گرفته می شد ، بی شک الان اینقدر بدبخت نبودم . حالا هم باید دنبال یه حامی برای بچه هام باشم ، هم دیگران نگران اعتیاد من باشن .
- از قبل می دونستم که خونه ی بهرام نزدیک خونه ی زمان مجردیم و کمی که قدم زدم ، به پارکی که خیلی برام آشنا بود رسیدم . به ساختمان های اطراف دقت کردم و با دیدن مجتمعی که توش ندگی می کردم ، فهمیدم که این پارک ، همون پارکی که از آپارتمان من می شد دیدش . وارد پارک شدم ، هنوز هم مثل همون قدیم ها شلوغ بود و هیچ فرقی هم نمی کرد ، به جز اینکه کمی وسایل بازی اضافه کرده بودن . یه نیمکت خالی پیدا کردم و نشستم و به پنجره ای که قبلا متعلق به من بود نگاه کردم ، چراغش خاموش بود . دوباره همون حس و حال سالها قبل بهم دست داده بود ، یه دختر غریب که معلوم نبود بین این همه آدم جاش کجاست ؟ اصلا آیا جایی داره ؟ قطعاً نداشتم ،

وگرنه چه دلیلی داشت در حالیکه هنوز وارد 29 سالگی نشده بودم ، مرگ به سراغم بیاد ؟ هنوز طعم خوشبختی رو نچشیده بودم و فقط اون یک سال که با فرزند زندگی کردم ، احساس خوشبختی داشتم اما بعد فهمیدم اونم اشتباه بوده . وقتی هم به جای یه بچه صاحب دو تا بچه شدم ، فکر می کردم خوشبختم اما بعد فهمیدم تازه چقدر بدبختم ، چطوری می شه دو تا بچه رو به سختی بزرگ کرد و بعدم به امان خدا گذاشت و مرد . بدتر از همه ی اینها ، وقتی که توی اوج بدبختی سعی می کنم ، بچه هام خوشبخت باشن و حالا به درجه ای از بدبختی رسیدم که نمی دونم حتی ادامه ی زندگی اون دو تا چی می شه ، چه برسه به این که خوشبخت باشن یا نه . به نظرم اینا همش بدبختیه اما مصیبت وقتی که فکر می کنم ، بچه هام بعد از مرگ من می شن یکی عین خودم و عمری حسرت چشیدن خوشبختی رو دلشون می مونه . از این فکر اشکم سرازیر شد و از ترس اینکه گریه ام شدیدتر بشه و توجه دیگران رو جلب کنه ، بلند شدم و خواستم از پارک خارج بشم که صدای کسی رو از پشت شنیدم که صدام می کرد . وقتی برگشتم ، استاد رو دیدم و در حالیکه اشکام رو پاک می کردم نزدیکش رفتم و با تعجب گفتم :

- سلام استاد ! شما اینجا چیکار می کنید ؟

- رفتم خونه ی بهرام ، باهات کار داشتم ، گفتن اومدی بیرون قدم بزنی ، حدس زدم که شاید اینجا باشی .

- داشتم قدم می زدم ، رسیدم به این پارک گفتم یه گشتی توش بزوم .

- ظاهرا گشتت رو زدی مگه نه ؟

- بله ، دیگه داشتم می رفتم . راستی گفتین باهام کار داشتین ؟

- آره ، اگه موافقی قید رفتن رو بزنی ، همین جا روی نیکت بشینیم و حرف بزیم .

موافقتم رو اعلام کردم و در حالیکه کنجکاو شده بودم ، زودتر موضوع رو بدونم مشتاقانه چشم به استاد دوختم .

استاد بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد :

- سینا یه حرفایی بهم زده بود .

- در مورد مریضیش ؟

با تعجب زل زد به من و گفت :

- در مورد مریضی تو !

آه از نهادم بلند شد ، از دایمی سینا قول گرفته بودم در این مورد به کسی حرفی نزنه . در حالیکه بغض دوباره به

سراغم اومده بود ، خودم رو کنترل کرده و با خون سردی پرسیدم :

- چی گفت ؟

- اینکه یه تومور بدخیم توی سرت جا خوش کرده و روز به روز بزرگتر می شه ، اینکه اگه یه سال زودتر فهمیده

بودی و سردردهات رو جدی می گرفتی ، با یه عمل ساده می شد مشکل رو حل کرد اما الان دیگه نمی شه کاری کرد

، اینکه الان اگه عمل کنی مرگ مغزی بهترین درمانت می شه .

اشک از چشمانم سرازیر شد و گفتم :

- پس همه چیز رو نگفته ؟

- چرا ، گفتم که بهش امید بسته بودی .

- پس لابد اینم گفت که بهم قول داده بود بعد از من مراقب بچه هام باشه ؟

- گفت ، شبی که این قول رو بهت داده چاره ای نداشته چون تو خیلی بی تاب و نا آرام بودی .

یاد اون شب افتادم ، آره واقعا بی تاب بودم و اغراق نمی کنم که صدای گریه ام تا آسمان بلند شده بود ، نمی تونستم دل از بچه هام بکنم . با این وجود منظور استاد از ناچار شدن سینا رو نفهمیدم و پرسیدم :

- استاد ، لطفا واضح تر صحبت کنین !

- سینا ، همون موقع خودش بیمار بوده ...

- این رو می دونم ، وگرنه الان زنده بود ، مگه نه ؟

- تو داری سینا رو به خاطر مردنش سرزنش می کنی ؟

- من فقط دارم به سرنوشت مزخرف خودم لعنت می فرستم ، چرا به هر کی امید می بندم ، ناامید می شم . اون از فرزند نامرد و پس فطرت ، این از دایی سینای مهربان و دلسوز که بی معرفت دراومد . استاد ! بچه هام چی می شن ؟ اونارو به کی بسپریم . مغزم داره می ترکه ، چقدر دیگه فکر کنم و به نتیجه ای نرسم . خسته شدم . استاد ! چیکار کنم ، مثل خودم بدبخت و سرخورده نشن ؟ من به هیچ کس اعتماد ندارم ، وقتی پدرم به جای اینکه منم بیاره و با پسرش بزرگ کنه و منم کنار فامیل و خانواده بزرگ بشم تا الان یکی باشم مثل گلی ، خوشبخت و خانواده دار ، منو می ذاره پرورشگاه...

گریه دیگه امانم نداد ، بی توجه به آدمای توی پارک شروع کردم به اشک ریختن و بعد بلند شدم و از پارک زدم بیرون ، استاد هم به دنبال راه افتاد . در حالیکه سعی می کرد آروم کنه ، ازم خواست سوار ماشینش بشم . سوار که شدم ، ماشین رو روشن کرد . اصلا حالم خوب نبود و باز سرم درد شدیدی گرفته بود ، جعبه ی قرصم رو از جیب مانتو خارج کرده و یکیشون رو خوردم و چشمم رو روی هم گذاشتم تا کمی آروم بشم . همزمان با توقف ماشین احساس کردم دردم ساکت شده ، چشمم رو باز کردم و خودم رو مقابل منزل بهرام دیدم ، به استاد نگاه کردم و با تأسف گفتم :

- ببخشید ، نفهمیدم چم شد !

- تو حق داری عزیزم ، تحمل اینکه آدم بدونه چقدر دیگه زنده است خیلی سخته .

با صدای آرامم که انگار از ته چاه بیرون میاد گفتم :

- اگه فکر آینده ی علی و شادی نبودم ، بزرگترین نعمت رو داشتم .

- سینا هم همین رو می گفت ، نگران تو و دوقلوها بود .

- بیچاره سینا ، خیلی حق گردن من داشت . توی این چند روز نفهمدم آیا از این اشکهایی که ریختم چیزیش به اون تعلق داشته یا نه ؟

- این طبیعیه .

- استاد ! نگفتین سینا چرا مرد ؟

- مریض بود .

خواستم پرسیم چه مریضی که از توی جیب کتش پاکتی رو درآورد و داد دستم و گفت :

- خودش همه چیز رو این تو نوشته ، رفتی خونه بازش کن .

نگاهی به نامه انداختم روش خط سینا بود « برای پروانه ی عزیزم » بی اختیار لبخندی زدم و در حالیکه پیاده می شدم گفتم :

- پس من دیگه برم ، به گمونم ثریا و بهرام نگران شده باشن ، آخه به رفتارم مشکوک شدن و فکر می کنن معتاد شدم .

در ماشین رو بستم و به استاد نگاه کردم که پرسید :

- نمی خوای موضوع رو بهشون بگی ؟

- نه !

- چرا ؟

- نمی دونم !

- اما به نظر من از الان خودشون رو آماده کنن بهتره .

- نه ، خواهش می کنم استاد ، یه وقت چیزی بهشون نگین ؟

- باشه نمی گم .

- پس تو رو خدا مثل سینا زیر قولتون نزنید .

- باشه عزیزم نمی زنم ، اون سینا هم مجبور شد وگرنه نمی گفت .

این رو که گفت خیالم راحت شد ، وقتی خداحافظی کردم گفت :

- مواظب خودت باش ، هر چه دیرتر بهتر ...

در حالیکه منتظر بود برم داخل و بعد بره ، به طرف در خونه حرکت کردم و قبل از اینکه زنگ رو فشار بدم ، فکری

به مغزم خطور کرد . برگشتم و ازش پرسیدم :

- استاد ! شما حاضری بچه های منو بزرگ کنی ؟

متفکرانه نگاهم کرد و با زدن لبخندی گفت :

- یه زمانی آرزو داشتم ، تو رو به فرزند خواندگی قبول کنم . از نظر من و همسرم تو یه پدیده بودی ، دوست

داشتنی ترین دختر کوچولوی روی زمین ! اما الان خوشحالم که اون آرزوم تحقق نیافت ، دل کندن از کسی که دل بسته اش خیلی سخته . من هنوز از ضربه ای که مرگ همسرم بهم وارد کرده ، آرامش پیدا نکردم چون خیلی

دل بسته اش بودم . سپیده رو هم خیلی دوست دارم اما سعی کردم بهش دل نبندم ، اما بچه های تو فرق می کنن و

حتی اگه بخوام ، محاله بتونم ، پس ازم نخواه چیزی رو که می خوای ...

این جواب منفی استاد نبود که دلم رو لرزوند بلکه بغضی بود که توی صداش موج می زد ، بغضی که محاله تا عمر

دارم فراموش کنم .

وقتی وارد حیاط خونه ی بهرام شدم برای اینکه متوجه گریه ام نشن ، صورتم رو شستم و بعد رفتم داخل خونه .

بهنام که نیم ساعتی می شد رسیده بود ، آماده شد تا با سپیده به خونشون برن . با اینکه برای خوندن نامه ی دایی

سینا عجله داشتم ، اما صبر کردم تا اونا برن و با رفتنشون به اتاقم رفتم و زیر نور چراغ خواب پاکت رو باز کردم ،

انگشتی که همیشه دستش بود و اسم علی روش حک شده بود ، افتاد بیرون . برداشتم و نگاهش کردم ، یادمه دایی

سینا هرگز این انگشتر رو از دستش خارج نمی کرد . علی منم عاشق این انگشتر بود ، شک نداشتم برای علی

گذاشته بود ، انگشتر رو که خیلی برام گشاد بود توی انگشتم کردم و نامه رو از پاکت درآورده و شروع به خوندن

نمودم :

بنام خدا

(پری عزیزم سلام)

« الان که دارم این سطر ها رو برات می نویسم ، چند صباحی بیشتر از عمرم باقی نمونده ، شاید یک روز ، شاید دو روز ، شاید هم ... نمی دونم ، فقط می دونم که رفتنی هستم . من دارم می رم در حالیکه هنوز اون شب لعنتی رو فراموش نکردم ، شبی که اومدی به اتاقم و با اون حال خراب ازم خواستی مراقب علی و شادی باشم . اون شب ، بهت قول دادم چون ناچار بودم ، چون تحمل بی تابی کردنت رو نداشتم ، چون اینقدر برام عزیز بودی که نمی تونستم غصه خوردنت رو ببینم . اون شب خودم رو آماده کرده بودم که پیام و راز زندگی رو بهت بگم ، اما تو پیش دستی کردی و زودتر اومدی و منو در موقعیت بدی قرار دادی . تو نمی دونی با شنیدن اون حرف ها از دهن ت چه مصیبتی بر سرم آمده بود ، تو با خبر مرگت من و زندگی رو ویرون کردی . شبی که اومدی تا به من امید ببندی ، من خودم ناامید بودم ، می دونی پری ، الان بهترین زمان برای اعتراف کردن منه .

روزی که تصمیم گرفتم با تو همراه شده و نقشه ای که تو داشتی عملی کنیم ، تنها نیتم کمک به تو نبود بلکه قصد دیگه ای هم داشتم ، اونم انتقام بود . دیدم وقتی تو داری برای گرفتن انتقامت این کار رو با فرزند می کنی ، منم می تونم به همین وسیله انتقام سالهای جوانی از دست رفته ام رو از اون زن کثیف بگیرم.

پروانه عزیزم ، امیدوارم ، بعد از خوندن نامه از من متنفر نشی ، من اون پسر خوبی که تو فکر میکنی نبودم ، به زمانی بعد از مرگ پدرم و درست موقعی که مادرم بیماری افسردگی شده بود و خودش رو با کار ارایشگری سرگرم میکرد ، از من غافل بود و منو نمیدید . منم که توی دوره ی نوجوانی بودم و ظرفیت این غفلت رو توی کشور غریب و ازادی مثل امریکا نداشتم ، در سن 18 سالگی پسر بدی ، بد که چه عرض کنم ، بد صفت خوبی بودم ، به هرزه ای به تمام معنا شده بودم ، معتاد الکلی ، روبات نامشروع ، این اواخر حتی قصد تغییر دین داشتم . تنها کسی که در اوج فلاکت به داد من رسید و منو از منجلاب بدبختی نجات داد ، کسی نبود جز پدر فداکار تو ، کامران .

اون روزها به بار بهرام به دیدنم اومد و وضع منو دید و پدرش رو خبردار کرد ، یادته به بار گفتم با استاد عنایتی توی سخنرانی دانشگاه آشنا شدم ، دورغ گفته بودم ، پدرت مارو با هم آشنا کرد و از استاد خواهش کرد تا به من کمک کنه ، به منی که بدترین وضع یک جوان رو داشتم . اگر پدرت و استاد به دادم نمیرسیدن توی اون کشوری که فقط همه به فکر خودشون هستن و هرچه بدبخت تر باشی اون خوشحالترن ، همون سالها به بدترین شکل ممکن مرده

بودم ، استاد و کامران یک سال تمام وقتشون رو صرف درمان من کردند ، بعد از یکسال و چند ماه دیگه مواد مصرف نمیکردم و مشروب هم لب نمیزدم ، دور روابط نامشروع هم خط کشیده بودم ، اون با من کاری کردن که عاشق نماز و خواندن قران شده بودم ، به توصیه ی استاد ، استعدادم رو به کارهای خوب انداختم و به جای ساخت اهنگهای مبتذل ، به ساخت اهنگهای معنوی که عشق خدا توش موج میزد پرداختم . ارزوهای زیادی پیدا کرده بودم ، دیگه اون ادم پوچ و بی هدف نبودم که تمام فکرم دود باشه و کارهای پر از گناه ، میخواستم زندگی رو به راه درستی سوق بدم ، اما سوغاتی که از بی بند و باری اون روزها برام به یادگار مونده بود ، خط بطلانی بر ارزوهایم کشید . من ایدز داشتم و روزی که این موضوع رو فهمیدم ؛ هجده ماه بود که از اعتیاد پاک شده بودم . با شنیدن این خبر خواستم دوباره خودم رو گم کنم و به بی هدفی مجدد برسم ، پدرت و استاد مانع شدن و انقدر ایمانم رو قوی کردن و حرفهای مثبت به خوردم دادن که راه رفته رو دوباره نرفتم و خودم رو توی ساخت موسیقی و تحقیق در مورد اهنگ سازی غرق کردم تا جایی که فراموشم شد ، چه بیماری دارم . تا اینکه به روز با یک دختر ابرونی که سالها قبل باهاش روابطی داشتم و

نسبت به بقیه افرادی که باهاشون روابط داشتم، مدتش طولانی تر بود اومد سراغم و بهم گفت، در صورتی که پول خوبی بهش بدم به راز بسیار مهم رو بهم میگه و منم قبول کردم. اون دختر بهم گفت که باعث انتقال بیماری به من بوده و قبل از رابطه داشتن با من خودش می دونسته که بیمار و به درخواست یک زن که پول خوبی بهش داده بود، مامور بیمار کردن من شده. اون زن عفریته رو خوب میشناختم اما نمیدونستم باید باهاش چیکار کنم، موضوع رو به پدرت گفتم، و اون منو، فقط دعوت به صبوری کرد. تا روزی که اومد پیشم و اون صندوقچه ای رو که بهت دادم، سپرد به من و گفت "روزهای آخر عمرم، بعد از مرگ من فوری این صندوق رو به دست پروانه برسون و چون فقط در صورت رسوا شدن اون عفریته است که دختر من میتونه با ارامش زندگی کنه"

اما فکر میکنم دیر جنیبدم و دیر رسیدن اون صندوق به دستت، باعث وحشت و بهم ریختگی زندگیت شد. من برای رسوا کردن اون عفریته دیر اقدام کردم چون دیگه برام مهم نبود رسوا بشه یا نه، چون بی ابرو کردن اون سلامتی منو بر نمیگردوند، تازه توی این مدت تزکیه نفس پیدا کرده بودم و گذشت رو یاد گرفته بودم. اما وقتی زندگی تو و فرزند بهم ریخت، فهمیدم که من از حقوق خودم میتونستم بگذرم و اون زن عوضی رو رسوا نکنم ولی تو نه، تازه فهمیدم اشتباه کردم و اگه زودتر اقدام میکردم، حداقل زندگی تو نجات پیدا میکرد. اون میدونست تو زن فرزند بودی و بعد از اینکه از فرزند جدا شدی، از در دوستی با من وارد شد و خواست که با تو ازدواج کنم تا کمتر اذیت بشی و زودتر فرزند و کاری که باهات کرده رو فراموش کنی. اونجا بود که فهمیدم چقدر از تو متنفر، با اینکه می دونست من بیمارم و خودش باعث این بیماری بود اما خودش رو به نفهمی زده بود و میخواست تو هم توسط من الوده بشی. منم تصمیم گرفتم بهش رو دست بزنم و داغ بیمار کردن تورو به دلش بذارم، پس نقشه ی تو، برای گفتن انتقام نقشه ی خوبی بود. همون شب که پیشنهاد اون نقشه رو دادی، میخواستم حقیقت بیماریم رو بهت بگم اما دیدم دلیلی وجود نداره، من مطمئن بودم که نه با تو و نه هیچ کس دیگه ای ازدواج نخواهم کرد، مهم انتقام بود که هر دو با این نقشه بهش رسیدیم و برای من همین کافی بود که اون بعد از مرگم بفهمه تو و بچه های که فکر میکنه متعلق به من هستن، سالم هستین. البته خیلی دلم میخواست زنده بودم و اون لحظه که حقیقت رو میفهمید چهره اش رو می دیدم ولی حیف، حیف درست زمانی که داشتم به هدفم می رسیدم، فهمیدم که تنها راه آرام شدن انتقام گرفتن نیست. کاش تو هم این موضوع رو بفهمی، میدونم تو تمام وجودت پر از نفرت، از پدر و مادرت گرفته تا فرزند و شاید بعد از خواندن این نامه از من، اما این رو بدون گاهی گذشت کردن بهتر از انتقام گرفتن. به نظر من؛ پدر و مادرت لیاقت گذشت کردن رو دارن و حتی فرزند که شاید دفاعیاتی از خودش داشته باشه. در مورد منم خودت بهتر از هر کسی میدونی، فقط امیدوارم درکم کنی و شرایط رو بفهمی و بتونی منو ببخشی، توی تمام این سالها مثل خواهر و حتی نزدیکتر از اون دوستت داشتم و دارم، بچه هات درست مثل بچه های نداشته ی خودم بودن و هستن. الان هم میدونم چون خیلی از مرگم نگذشته ممکنه اون عفریته دوباره دست به کار بشه، اون میخواد به همه بفهمونه که من بیمار بودم، تو و علی و شادی هم که به من مربوط بودین بیمار هستین. تا قبل از اینکه تو هم بیمار بشی، مطمئن بودم با اینکه اسم فرزند توی شناسنامه بچه هاست اما تو تا آخر عمر منو به عنوان پدر اونا معرفی خواهی کرد و اون عفریته هم به ارزوی دیرینه اش نخواهد رسید و شما رو سالم میبینم، علاوه بر اینکه منم از داشتن بیماری ایدز میرا میشدم اما الان و با وجود بیماریت فقط یک راه داری اونم اینه که حقیقت رو بگی، نمیخوام فکر کنن تو هم بر اثر بیماری من می میری. البته این رو فراموش نکن و اشتباهی که من کردم تو مرتکب نشو، به خاطر نجات زندگی علی و شادی حتما رسواش کن، تا دیگران بدونن با چه آدمی طرف هستن و حواسشون جمع بشه. اسمش رو بهت نمیگم چون میترسم

نامه به دست کسی غیر از خودت بیفته، کافیه بالاخره تحریم رو بشکنی و اون صندوق رو باز کنی. اینقدر به پدرت مدیون هستم که چنین چیزی رو ازت بخواهم، خواهش میکنم دیگه اون صندوق رو باز کن. شاید با باز شدن اون خیلی از مشکلاتت حل بشه و بتونی مادر و پدرت حتی فرزند رو ببخشی. فقط یه چیزی رو هرگز فراموش نکن، توی تمام این سالها، تو و دوقلوها، عزیزترین موجودات زندگی من بودید. میتونم قسم بخورم اگه شماها نبودین، خیلی زودتر از اینها می مردم، دوستتون دارم؛ خواهش میکنم باور کن... "

وقتی نامه ی دایی سینا تموم شد، تا نزدیک اذان صبح اشک ریختم و مطمئن بودم، این گریه فقط به خاطر خود دایی سیناست و نه هیچ کس و هیچ چیز دیگه ای.

تا دو روز بعد از خواندن نامه ی دایی سینا و افشا شدن اون حقایق تلخ، تمام فکر و ذکرم هول محور اون عفریته و پرده برداشتن از اسمش می چرخید. فهمیدم این راه هم در گرو باز شدن اون صندوقچه ای بود که شش سال پیش سینا بهم داده بود و هرگز رغبتی برای باز کردنش نداشتم، حتی اون رو با خودم ایران نبردم و هنوز توی خونه ای بود که زمانی با فرزند زندگی میکردم. تمام فکرم مشغول این موضوع بود و باید میرفتم سراغ صندوق، اگه واقعا بعد از مرگم خطری از جانب اون عفریته، علی و شادی رو تهدید میکرد، چاره ای نداشتم جز رسوا کردن اون حتی اگه به قیمت بر ملا شدن راز بچه ها بود. باید هر طوری بود اون کسی که زندگی دایی سینا رو از دست گرفت و ارزوهایش رو بر باد داد، می شناختم. هر چند برام سخت بود که به اون خونه برگردم، اما ناچار برای بدست آوردن صندوق باید به اونجا میرفتم. بالاخره چند روز بعد در یک عصر پاییزی، وقتی بهرام و ثریا رفته بودن و نادین هم بچه ها رو برده بود گردش؛ سوئیچ ماشین رو برداشته و با اینکه دکتر گفته بود حق رانندگی ندارم، سوار ماشین شده و به طرف خونه ی مشترک با فرزند رفتم؛ سر راه قفل سازی رو سوار کردم تا کلیدها رو بسازه، رغبتی برای زود پیاده شدن نداشتم. از اون خونه و تمام خاطراتی که زمانی برام بهترین خاطرات بود و الان ازشون متنفر بودم، بدم می اومد و از اینکه مجبور شده بودم به خاطر علی و شادی و ایندشون پا به اونجا بذارم ناراحت بودم. تا قفلساز درها رو باز کنه، به صندلی تکیه داده و چشمانم رو بستم؛ بهش گفته بودم که کارت تموم شد خبرم کن. چند لحظه ای نگذشته بود که چند ضربه به شیشه ماشین خورد، متعجب از اینکه چقدر زود کارش تموم شده چشمانم رو باز کردم. قفلساز بود که با قیافه ای شاکی گفت:

-خانم! مگه نگفتی شما صاحب این خونه هستی؟

-بله، مگه چی شده؟

-یکی دیگه هم پیدا شده و ادعا میکنه خونه مال اونه، تازه کلید هم داره.

انگار اب سردی روی تنم ریخته بودن، باورم نمیشد فرزند در مورد اینکه خونه رو به نامم کرده دروغ گفته باشه. حالا دروغش به جهنم، من احتیاجی به مال و منال او نداشتم، مهم اون صندوق بود که معلوم نبود تکلیفش چی میشه. با ناراحتی از قفلساز پرسیدم:

-کو، اونکه ادعا میکنه صاحب خونه است؟

-اونهاش دم در ایستاده، تورخدا تا منو دزد نکرده خودتون تکلیف رو روشن کنین.

چون ماشین رو بالاتر از خونه پارک کرده بودم برای دیدن جلوی در مجبور شدم پیاده شده و به اون سمت برم، اما با دیدن فرزند دهانم باز موند اون اینجا چیکار میکرد؟ از فکر اینکه خونه خودش بود و با همسرش اینجا زندگی میکرد خشمم دوبرابر شد، به او که معلوم بود خیلی تعجب کرده نزدیک شدم و با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- فکر نمی‌کردم کسی اینجا ساکن باشه، وگرنه محترمانه زنگ می‌زدم و داخل میشدم.

فرزاد با دستپاچگی گفت:

- نه! اشتباه نکن کسی اینجا ساکن نیست.

می‌خواستم بهش بگم، پس تو اینجا چه غلطی میکنی؟ که قفل‌ساز نفس راحتی کشید و گفت:

- خب، خداروشکر مثل اینکه شما همدیگه رو می‌شناسین، گفتم خانم به این محترمی محاله دروغ بگه! حالا من چیکار

کنم، قفلها رو باز کنم یا برم؟

در حالیکه سعی میکردم خونسرد باشم؛ روبه قفل‌ساز گفتم:

- نه دیگه شما بفرمایید، می‌بینید که صاحب خونه خودشون هستن و در رو باز میکنن فقط بگید مزدتون چقدر می

شه؟

به سمت ماشین رفتم و از داخلش کیفم رو برداشتم، با اینکه قفل‌ساز عقیده داشت قفلی باز نکرده و پولی نمی‌گرفت

اما مقداری پول بهش دادم و با تشکر اون رفت وقتی قفل‌ساز رفت، مردد مانده بودم که بی خیال صندوق بشم و برم یا

روز دیگه بیام، یا چند دقیقه تحملش کنم و برم صندوق رو بردارم. آخر هم به این نتیجه رسیدم که یک روز هم برای

من یک روزه! نباید وقت رو هدر می‌دادم. در همین فکر بودم که بهم نزدیک شد و با شرمندگی گفت:

- ببخشید، من منظوری نداشتم، قفل‌ساز رو که دیدم فکر کردم دزده و گفتم من صاحب خون هستم، یک درصد هم

احتمال نمیدادم تو اومده باشی.

- منم مجبور شدم بیام؛ وگرنه نمی‌اومدم.

- مجبور بودی؟

- بله! باید چیزی رو که توی خونه جا گذاشتم بر دارم، البته اگه باشه!!

- من به چیزی دست ن‌زدم و همه چیز سرجاش، میتونی بری ببینی.

دسته کلید رو به طرفم گرفت و با دیدن جا کلیدی که هنوز همون جا کلیدی بود، پوزخندی زد و گفت:

- معلومه که چیزی دست نخورده.

تردید رو کنار گذاشته و کلید رو گرفتم و به سمت در رفتم، در حالیکه سعی میکردم خاطرات گذشته به مغزم هجوم

نیاره وارد خانه شدم. فرزاد هم به دنبالم می‌آمد، با اینکه تلاش میکردم به چیزی نگاه نکنم اما ماشین ماکسیمایی که

زمانی به من تعلق داشت و هنوز سرجای شش سال پیش پارک بود؛ از دیدم دور نماند. وارد ساختمان که شدم؛ یک

راست رفتم بالا به سمت اتاق خواب، فرزاد همون پایین ماند. وارد اتاق که شدم بی‌انکه چشم به چیزی بیندازم رفتم

کنار تخت و صندوقچه رو که زیر تخت بود برداشتم، یادم بود که کلیدش رو توی کشوی میز ارایشم گذاشته

بودم. انقدر برای برداشتن کلید و زودتر خارج شدن؛ عجله داشتم که دستم به شیشه‌ی ادکلن خورد و افتاد بی توجه

به ان به سمت صندوق برگشتم و چشمم به جا سیگاری پر از ته سیگاری افتاد که بالای تخت بود، اما حوصله‌ی فکر

کردن به اینکه مال کیهو اینجا چیکار میکنه رو نداشتم. انگاری بار سنگینی از دوشم برداشته شده بود، با صندوق از

اتاق زدم بیرون. فرزاد که پایین پله‌ها ایستاده بود، لبخندی زد و پرسید:

- همه چی سرجاش بود؟

با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخته و گفتم:

- توجه نکردم، هدفم این صندوقچه بود که پیداش کردم.

با تعجب به صندوقچه نگاه کرد و گفت:

-تا حالا ندیده بودمش.

-ارث پدریه، زیر تخت قایم کرده بودم. نترس چیزی از اموال تو داخلش نیست، به چیزی هم دست نزد میتونی بری

بینی، به جزیه ادکلن که افتاد و شکست البته پولش رو می دم.

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

-چقدر زبونت تلخ شده.

-مقصر زبونه است و نامردیایی که از بعضی ادما دیدیم.

پوزخندی زد و چیزی نگفت، به سمت در حرکت کردم تا زودتر از اون خونه ی لعنتی خارج بشم که یهو چشمام سیاهی رفت و صندوق از دستم رها شد، به شدت خوردم به دیوار و افتادم زمین. برای لحظه ای ترس تمام وجودم رو فرا گرفت، اخه هیچی نمی دیدم، فکر کردم یا کور شدم و یا مردم، وحشت زده چشمانم رو باز و بسته میکردم اما چیزی رو نمی دیدم. صدای فرزند که با ترس و دستپاچگی دائم می پرسید، چی شدی، چرا اینطوری شدی؟ بهم اطمینان داد که هنوز نمرده ام، بنابراین باز چند باز چشمانم رو باز و بسته کردم اما بی فایده بود. گیج شده بودم و صدای فرزند یک لحظه هم قطع نمی شد، نزدیک بود گریه کنه؛ دائم بازو هام رو تگون میداد و حالم رو میپرسید و زبونم بند اومد بود، فکر میکردم اگه کور شده باشم چی؟ اون صندوق رو باز نکرده ام! هنوز نمیدونم اون عفریته کیه؟ هر کاری میکردم چشمم جایی رو نمی دید، تا اینکه دوباره صدای فرزند قطع شد و باز ترس از مردن به سراغم اومد اما لحظه ای بعد دوباره صدای رو شنیدم، سعی میکرد اب قندی رو که درست کرده بود به خودم بده! امیدوار شدم و با سختی ازش خواستم از داخل کیفم دارو هام رو بده. فکر میکنم خیلی دستپاچه بود؛ از نوع حرف زدنش میشد فهمید. قرصام رو که خوردم برای دقتی چشمانم رو بستم و صدای فرزند که با لحن ملتمسانه ای ازم میخواست چشمم رو باز کنم رهایم نمیکرد. نمی فهمیدم چرا داد می زد؛ از چی ترسیده بود؟ یادش رفته بود که خودش باعث تمام این بدبختی های من بود؟ وقتی تگون دادنش رو دوباره شروع کرد، چشمم رو به سختی باز کردم و با دیدن رشته های نور، ناباورانه شروع به پلک زدم تا دوباره همه چیز رو واضح دیدم. فرزندم مقابلم نشسته بود و با حالی دگرگون؛ بازو هام رو گرفته بود و نگاهم میکرد. وقتی نگاهش کردم؛ پرسید:

-خوبی؟

بهش خیره شدم، چقدر نگاهش شبیه اون شبی شده که بالای پشت بام نجاتم داد، اعتراف میکنم مجذوبش شدم و احساس کردم تا حد پرستش دوستش دارم، عاشق نگرانش برای خودم بودم که ناگهان یاد اون روز توی دفتر

و کلیش افتادم؛ مطمئن بودم اگه فقط طلاقم می داد و تأییدیه در کار نبود می تونستم بیخشمش اما اون تأییدیه دروغ، دوباره تنفر رو به جای عشق قرار داد. در حالی که سعی میکردم بازو هام رو از دستش رها کنم با خشم گفتم:

-به من دست نزن، تو شوهر من نیستی.

بازو هام رو رها کرد و خیره نگام کرد، به سختی میخواستم از جام بلند بشم اما نمی تونستم...

داشتم می خوردم زمین که فرزند دوباره دستم رو گرفت و مانع افتادنم شد، با اینکه کمکم کرده بود اما باز سرش

داد زدم:

- مگه نمی گم به من دست نزن.

- داشتی می افتادی!

- بیفتم به تو چه؟
- جور خاصی نگاهم کرد ، انگار می خواست چیزی بگه اما با توجه به حال منصرف شد. باز می خواستم بلند بشم. اما ترسیدم دوباره بیفتم ، با تشر به فرزند گفتم:
- چرا اینطوری نگاهم می کنی ، برو دنبال کارت ، اصلا چرا اینجایی؟ مگه نگفتی این خونه مال منه ، دروغ گفته بودی؟
- انگار خیلی بهش برخورد ، با دلخوری گفت:
- نه مال خودته ، می خوام سندش رو بیارم ببینی؟
- لازم نکرده. فقط برو بیرون.
- باشه می رم ، فقط تو کی می ری که من برگردم؟
- برگردی؟ مگه اینجا خونه من نیست ، بیایی اینجا چکار؟
- اینبار با تشر گفت:
- می خوام سند بیارم ثابت کنم مال خودته؟
- نه تا بری سند رو بیاری دیرتر از جلو چشمم میری.
- یعنی اینقدر از من تنفر داری؟
- بیشتر از اون چیزی که در مغزت بگنجه.
- خوب می دونستم این حرف رو زدم تا لجش رو در بیارم ، نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:
- باشه ، می رم ، فقط به یه شرط!
- می خوام خونه رو برگردونم نامت؟ باشه قبول. فقط برو.
- مرده شور این خونه رو ببرن.
- با تمسخر گفتم:
- معلومه این حرف رو از ته دلت میزنی ، وگرنه اینجا چکار می کردی؟
- من خیلی زیاد میام اینجا.
- عوضش من اگه مجبور نبودم نمیامدم.
- اخه من اینجا رو خیلی دوست دارم.
- خب ، برای اینه که می گم بریم سندش رو به نامت بزنم.
- هنوز که شرطم رو نگفتم.
- زودتر این شرطت رو بگو منو خلاص کن.
- جواب به سوال شرط منه.
- پرس!
- شش ساله که این سوال روی دلم سنگینی می کنه ، من چه ظلمی به تو کرده بودم که بعد از طلاق حتی چهار ماه قانونی رو صبر نکردی و رفتی زن سینا شدی؟
- دلم می خواست تف کنم توی صورتش ، خنده ای عصبی کرده و گفتم:
- خوبه دست پیش گرفتی ، پس نیفتی؟

- نه ، فقط جواب سوالی رو می خوام که شش سال عذابم داده ، تا جوابش رو هم نگیرم ، نه خودم از اینجا می رم و نه میذارم تو بری

تمام ابی رو که توی لیوان بود پاشیدم توی صورتش و در حالیکه سعی می کردم از جا بلند بشم ، با تمام نفرتم گفتم: - اینم جوابت.

احساس کردم دلم خنک شده ، خوشبختانه اینبار در بلند شدن موفق شدم و به او که صورتش رو پاک می کرد نگاه کردم و گفتم:

- حالا تو جواب سوال منو بده ، بگو من چه ظلمی در حق تو کرده بودم که درست روز سالگرد ازدواجمون ، در حالیکه داشتم تهیه ی سور و سات یه جشن دو نفره رو می دیدم ، وکیلته به دفترش احضارم کرد و یه طلاقنامه غیابی رو گذاشت روی میز و تا خواستم اعتراضی کنم ، یه تاییدیه روانی از دکتری که اصلا نمی شناختم بهش اضافه کرد و بهم گفت که چاره ای ندارم ، جز امضای طلاقنامه چون تو قبلا ترتیب همه ی کارها رو داده بودی؟ چرا؟ چه ظلمی بهت کرده بودم؟

ناگهان فرهاد مثل برق گرفته ها از جا پرید و با حیرت به من زل زد و گفت: - چرا داری مزخرف می گی؟

کنترل کردن خودم خیلی سخت بود ، خنده ای عصبی کردم و گفتم:

- یعنی قبول نداری بهم ظلم کردی؟

قیافه ادم های بی گناه رو به خودش گرفت و گفت:

- ظلم کدومه ، طلاق غیابی کجا بود ، تاییدیه روانی چیه؟

با ناباوری نگاهش کردم ، از اینکه تا این اندازه پست بود و زیر تمام کارهایش می زد ، حالم بهم می خورد. دلم می خواست محکم بکوبم توی صورتش. با تاسف گفتم:

- خجالت بکش ، به تو هم می گن مرد؟

- از چی خجالت بکشم؟

- از اینکه زل زدی توی چشم های من ، داری راحت همه چیزو حاشا می کنی!

- من چیزی رو حاشا نمی کنم ، فقط نمی دونم از چی حرف میزنی ، من روحم از تاییدیه پزشکی خبر نداره.

- به درک که خبر نداره!

قرصام رو برداشتم و ریختم توی کیفم و صندوقچه رو که افتاده بود زمین اما خوشبختانه طوری نشده بود ، برداشتم و خواستم تا یه چیزی هم به این ادم کلاش بدهکار نشدم ، از در خارج بشم که سد راهم شد و خیلی جدی و عصبی گفتم:

- ببین پروانه ، تا نگی حرف هایی که زدی چه معنی داشت نمیذارم بری.

- فرزاد! خجالت بکش ، ببینم یعنی گذشت شش سال فراموشی بهت داده.

- حاشیه نرو ، بگو ببینم منظورت از این حرفها چی بود؟

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم ، در جوابش گفتم:

- پیشنهاد می‌کنم ، برای الزایمرت یه سری بری پیش همون پزشکی که تاییدیه روانی بودن منو ازش گرفتی ، حتما با پول خوبی که اون زمان بهش دادی خیلی رفیق شدین.هر دکتری تایید نمی‌کنه یه زن روانی و کنترل نداره ، مگه پول خوبی گرفته باشه.

با درماندگی توی چشمانم نگاه کرد و گفت:

- باور کن نمی‌دونم از چی حرف میزنی؟

مطمئن بودم هر کس دیگه ای جای من بود حرفاش رو باور می‌کرد ، صداقتی توی نگاه و حرفش بود که اگه خودم اون روز دفتر وکیلش نرفته بودم ، الان حرف خودم رو رد می‌کردم.دوباره بغض لعنتی به سراغم اومد و احساس حقارت شش سال پیش در نظرم مجسم شد.خدایا ما زن ها چقدر بدبختیم ، چرا به ما اشک رو دادی؟در حالیکه بغض شدیدی داشتم اینبار با صدای ارومی گفتم:

- فرزاد!حاشا نکن ، در کمتر از سه هفته بعد از برگشتنت از شمال ، غیابی طلاق دادی.طلاق عیبی نداره ، من به حرفت گوش نداده بودم و تو هم خسته شده بودی ، اما چرا اون تاییدیه رو دادی.تو چقدر پول خرج کردی تا منو دیوونه قلمداد کنی ، اونم برای چی ، برای اینکه طلاق بدی.برای اینکار احتیاج به اون همه خرج نبود.می‌تونستی دوستانه ازم بخوای تا ازت جدا بشم ، چرا بهم تهمت زدی؟شش سال دلم می‌خواد بدونم هدیه سالگرد ازدواجم چقدر برات خرج برداشته بود.

- پروانه خواهش می‌کنم ، چرا به جای درست جواب دادن گیجم می‌کنی ، من تو رو غیابی طلاق دادم؟

- ندادی؟

- تو خودت طلاق گرفتی!من پیشنهادش رو دادم ، اما تنظیم طلاقنامه و کارها توسط وکیل به خواست تو انجام شد.من برای اینکه تو رو بترسونم تا دست از این موش و گربه بازی برداریم و به همه بگیم ازدواج کردیم ، پیشنهاد طلاق رو توسط وکیل دادم.

- باشه ، تو که راست می‌گی ، حالا بذار برم.

- چرا حرفم رو باور نمی‌کنی؟

با تمسخر گفتم:

- چرا باور می‌کنم.بذار برم.

- مسخره ام نکن ! راست می‌گم.

- چرا مسخره ات کنم؟

- منو دست انداختی؟ مگه غیر از این بود که گفتم؟

حوصله ی کل کل کردن رو باهاش نداشتم ، با تحکم گفتم:

- برو کنار ، تا داد نزدم .

- نمی‌ذارم بری ! شش سال منتظر چنین لحظه ای بودم ، هر شب صدها بار حرفام رو مرور می‌کردم تا بهت بگم .

حالا تا نگی چرا طلاق نامه رو امضا کردی و کمتر از 4 ماه زن سینا شدی نمی‌ذارم بری .

- خوبه ، دونه دونه داری همه چیز رو گردن می‌گیری !

- من چیزی رو گردن نمی‌گیرم .

- جدا ! پس طلاق نامه از دهن در رفت .

- نه ، به خواست تو طلاق نامه تنظیم شده بود . من فکر می کردم اینقدر منو دوست داری که وقتی وکیلیم ، پیشنهاد طلاق رو بهت بده اعتراض کنی و قبول نکنی . ازش خواستم بهت بگه ، اصلا دلم نمی خواد از هم جدا بشیم اما اگه بخوای به موش و گربه بازی ادامه بدی مجبوریم . من احمق حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم تو از این پیشنهاد استقبال کنی ، من به عشق تو ایمان داشتم .
- فرزند ! خفه شو ، فکر کردی هنوز همون دختر ساده و احمق شش سال پیش هستم .
- به خدا ، دارم راست می گم .
- آره ! تو داری راست می گی ! طلاق نامه ای در کار نبود ، تأییدیه روانی چی بود که وکیلت گذاشت جلوم ؟ می خواستی تهدیدت محکم تر باشه ؟
- من اصلا از تأییدیه روانی خبر ندارم !!
- به درک که خبر نداری ، اصلا من دارم دروغ می گم ، چرا سعی می کنی که به من بقبولانی که وجود نداشته؟ اینبار فریاد کشید :
- چون وجود نداشته ! چون تو بی دلیل طلاق رو قبول کردی ، چون من هنوز دوست دارم ، حالا فهمیدی .
- خجالت بکش فرزند ! تو زن داری .
- از چی خجالت بکشم ، دوست داشتن تو چه ربطی به زن داشتنم داره ؟
- مونده بودم چی بهش جواب بدم ، به طرف سالن رفتم و خودم رو روی مبلی رها کردم ، قدرت ایستادن نداشتم و بدون آنکه بخوام ، اشکام سرازیر شده بود . به طرفم اومد و روبه روم ، روی زمین زانو زد و دو طرف دسته ی مبل که روش نشسته بودم گرفت و با قیافه ای عاجزانه و عاشق پیشه گفت :
- من توی این مدت حتی یک لحظه هم فراموش نکردم ، حتی ازدواجت با سینا و بچه دار شدنت ، ذره ای از عشق من کم نکرد . باور کن اگه گیر مامانم نبودم ، امکان نداشت ازدواج کنم من غزاله رو دوست ندارم ، خودش هم می دونه .
- اشکام رو پاک کردم و گفتم :
- مشخصه دوستش نداری ، شنیدم نمی تونین بچه دار بشین و تو اونقدر عاشقش هستی که عیب نازا بودنش رو خودت به گردن گرفتی .
- کی گفته من عیب اون رو به خودم نسبت دادم ؟
- توی فامیل پر شده که فرزند مشکل داره و بچه دار نمی شه ، نکنه می خوای اینم حاشا کنی ؟
- فرزند مشکوک نگاهم کرد و پرسید :
- تو از کجا می دونی عیب از اونه ، نه من ؟
- فهمیدم که کمی تند رفتم ، نمی خواستم قبل از شناخت اون عفریته که دایی سینا گفته بود ، هویت بچه هام رو فاش کنم . بنابراین به جای جواب گفتم :
- دیدی قبول کردی به خاطر زنی که ادعا می کنی دوستش نداری ، چه گذشتی کردی ، اون وقت از بیماری ساده من چه غولی ساختی و منو با سر زدی زمین و تمام ایمانی که به عشقمون داشتم رو خراب کردی . تو منو داغون کردی فرزند ! می فهمی ؟ تو عاشق بچه بودی اما به خاطر اون ، بی خیالش شدی .
- نه اینطور نیست .

- یعنی عاشق بچه نیستی؟
- من فقط عاشق توام.
- حرفش دلم رو لرزاند و دوباره اشکم سرازیر شد ، با درماندگی گفتم:
- خواهش می کنم فرزاد! دروغ نگو ، تو اگه عاشق بودی با اون وضع طلاق نمی دادی.
- به چشمانم زل زد و گفت:
- گریه نکن ، تو که می دونی تنها چیزی که نمی تونم در برابرش مقاومت کنم همین بغض و اشک توئه.
- با شنیدن این جمله ، قطرات اشک سریع تر سرازیر شدن و با درماندگی گفتم:
- چرا اینقدر اذیتم می کنی؟ دلت برام نمی سوزه؟ نگاهم کن! ببین به چه حال و روزی افتادم ، سالهاست یه مرده متحرک هستم! دست از سرم بردار ، به زندگیت برس و مثل شش سال پیش که دلت رو زدم و با اون وضع دورم انداختی ، از خیرم بگذر.
- شش سال می خوام بی خیالت بشم ، اما نمی تونم چرا نمی فهمی؟ باور کن من دوستت دارم.
- من همون سال ، توی دفتر و کیلت ، تمام باورهام رو از دست دادم. من از تو متنفرم فرزاد!
- اما من تو رو می پرستم.
- منم یه روزی می پرستیدمت و اونقدر دوستت داشتم که به خاطرت قید همه چیز رو زدم. روزها و شبها توی همین خونه ، توی تراس اتاق خوابمون ایستادم و چشم به در دوختم تا تو کلید بندازی و بیایی تو. بیایی تا من بهت بگم ، هیچ چیز به جز تو برام مهم نیست و دیگه اهمیتی نداره پدر و مادرم کی هستن و من حاصل چه رابطه ای هستم. بیایی و من بهت بگم ، هر چی هستی و هر چی هستم. فقط تو رو می خوام ، تو دنیای منی ، گذشته ها گذشته و حالا دیگه به دنیا اومدم ، وقتی تو رو دارم برام مهم نیست چه جوریه به دنیا اومدم! می دونی چرا؟ چون به عشقت ایمان داشتم! ایمان محکمتر من این بود که مطمئن بودم سالگرد ازدواجمون میای خونه! اون روز یه هدیه خیلی ویژه برات داشتم که تو رو خوشبخت ترین مرد دنیا می کرد ولی تو ، توی لعنتی ، همه چیز رو خراب کردی! همه باور و عشقمو به هم ریختی! منی که می پرستیدمت ازت بیزار شدم ، چرا؟ چون خودت خواستی. اخه کدوم مردی هدیه سالگرد ازدواج ، طلاقنامه غیابی برای زنش می فرسته. اونم نه فقط طلاقنامه ، بلکه همراه یه تاییدیه روانی تا اون زن وادار به امضا و قبول طلاقنامه بشه.
- نگاهش کردم تا بلکه خجالت بکشه و دست از انکار برداره ، در حالیکه به پهنای صورت اشک می ریخت گفت:
- اخه به چه زبونی بهت بگم ، اشتباه می کنی؟ طلاقنامه از طذف من نبود ، فقط پیشنهادش رو دادم تا تو رو تهدید کنم ، تاییدیه روانی رو که اصلا ازش خبر ندارم.
- چرا برای این تهدید از این حربه استفاده کردی؟ مگه به عشق من ایمان نداشتی ، تو مرد بودی! می رفتی حقیقت رو به همه می گفتی ، منم اینقدر عاشقت بودم که سکوت کنم و روی کاری که تو صلاح دونستی حرف نزدم. بعدش یا من بی خیال پدر و مادرم می شدم ، یا به کمک تو و بقیه هویت واقعیتم رو پیدا می کردم و به زندگیم ادامه می دادم. چرا برای تهدید و ترسوندن من آخرین راه رو انتخاب کردی؟
- اشتباه کردم ، حالا هم شش ساله که دارم تاوان اشتباهم رو پس می دم. من یک در صد هم احتمال نمی دادم تو اون پیشنهاد رو قبول کنی! باور کن پروانه ، به عشقم قسم می خورم که من طلاقنامه و تاییدیه روانی برای تو ندادم.

خدایا چرا اصرار داره حرفش رو باور کنم ، ناگهان یاد دادنامه دایی سینا افتادم ، شاید دفاعیاتی داشته باشه! یعنی اون داره صادقانه حرف حرف می زنه؟ شاید هم این یته نقشه باشه ، توسط اون عفریته که از من متنفره؟ با تردید گفتم:

- فرزند به من فرصت بده! باور حرفات برام سخته ، چطور ممکنه تو از تاییدیه و حرفای وکیل خبر نداشته باشی ، تازه پرونده طلاقم وجود داره ، من که دروغ نمی گم!

- بهت قول می دم تا فردا ، ته و توی قضیه رو در بیارم فقط یه چیزی رو بهم بگو ، تو از روی لج و لجبازی با من زن سینا شدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- دوستنتش به چه دردی می خوره؟ بهترین روزهای جوونیم رو از دست دادم ، دیگه فایده ای نداره.

- اما خیالم راحت میشه که هنوز دوستم داری!

- من هیچ احساسی نسبت به تو ندارم.

- چرا، چون زن ندارم. من اسما زن ندارم که اونم به اجبار کتی بوده، در اصل داشتن و نداشتنش فرقی نداره.

نمی دونم از سکوت من چه تعبیری کرد که گفت:

- بین پری! من و غزاله داریم از هم جدا می شیم، خیلی وقته چنین قصدی داریم، ما اصلا حرف هم رو نمی فهمیم. من و اون تا سه ماه دیگه زن و شوهر نیستیم، می دونم باید تا سال سینا صبر کنی اما من دیگه طاقتش و ندارم، پس مثل قبل مخفیانه ازدواج می کنیم و بعد از سال سینا علنی می کنیم. بچه هات هم می شن بچه های خود من، بهت قول می دم اصلا فکر نکنم اونا بچه های سینا هستن بلکه فکر می کنم، حاصل عشق قشنگ خودمون هستن. نظرت چیه؟

گریه ام شدت گرفته بود و با بغض گفتم:

- چرا چرت و پرت می گی فرزند؟

با هیجان ادامه داد:

- دیگه لازم نیست برگردی امریکا، شنیدم اونجا مهد کودک داری، اون رو تعطیل می کنیم و همین جا یه مهد کودک جدید می زنی و توی همین خونه هم زندگی می کنیم، من عاشق این خونه هستم. توی این شش سال روزی نبود که به این خونه نیومده باشم، حتی شبها اینجا می خوابم. گاهی احساس می کنم اینجا حضور داری و بهم رسیدگی می کنی، لوسم می کنی، برام آب پر تقال می گیری. پروانه من توی این شش سال با خاطراتمون زندگی کردم. من عاشق تو هستم، بگو دوستم داری! بگو حاضری دوباره باهام ازدوا کنی! بگو دیگه ...

وقتی به چشمان سبز پر اشکش نگاه کردم، نمی دونستم خریته یا حماقت، اما باز عاشقانه دوستش داشتم. می پرستیدمش و باورش داشتم و حتی اگه تمام حرفاش دروغ بود، باز می خواستمش. با تمام وجودم عشقش رو فریاد می زدم و دلم می خواست باز برای من باشه، اما من محکوم بودم به نداشتن چیزهایی که عاشقشون بودم. این تومور لعنتی مهلتی برای خواستن و داشتن بهم نمی داد، دوباره وحشت تمام وجودم رو فرا گرفت. چرا؟ چرا من که باید تا چند روز دیگه می رفتم، با گفتن و اعتراف عشقم، اینطوری نبودم براش راحت تر می شه. سعی کردم لحنی منطقی داشتم و گفتم:

- فرزند! متاسفم، من تا آخر عمرم عاشق پدر بچه هام هستم. بهتره منو فراموش کنی، دفتر زندگی من و تو شش

سال پیش، توی دفتر وکیل بسته شده، نذار دوباره بازش کنیم چون فایده ای نداره.

دستاش از روی مبل شل شد و کنار رفت، با نابوری نگاهم می کرد، احساس کردم دیگه نمی تونم و نباید به چشمش نگاه کنم، وگرنه کار خراب می شد و لو می دادم که دوستش دارم. خداحافظی کوتاهی باهاش کردم و خواستم از در خارج بشم اما دلم نیومد، احساس کردم آخرین باره که می بینمش. برگشتم و دوباره نگاهش کردم، زل زده بود بهم، احساس کردم تمام حسم رو از نگاهم خوان چون وقتی رسیدم توی حیاط، صدای فریادش رو شنیدم که ملتسمانه گفت:

_ دروغ می گی، می دونم دوستم داری، دست از سرت بر نمی دارم حتی اگه خوار و ذلیلم کنی، باز باید مال من باشی.

فکر می کنم، خدایا توی اون لحظات دلش به حالم سوخته بود که اجازه داد با اون حال خراب، بتونم رانندگی کنم. در تمام مسیر، صدای فریادش توی گوشم زنگ می زد فقط از خدا می خواستم یا کسی رو عاشق نکنه یا اگه کرد به این روز نندازه، چقدر برام سخت بود. وقتی به حرفاش فکر می کردم، با خودم می گفتم یعنی تمام این سالها کینه ای بی خودی ازش به دل داشتم؟ سالها بی دلیل لذت پدر بودن رو ازش گرفتم. یعنی اونم بازی خورده بود؟ درست مثل من! اما از چه کسی؟ برای وکیلش چه سودی داشت که ما رو با دروغ از هم جدا کنه؟ نکنه کار همون عفریته ای بوده که دایی سینا برام نوشته؟

آنقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم چطوری به جای رفتن خونه بهرام، سر از خونه حاج مهدی در آوردم. چه لذتی داشت وقتی عزیز جون به استقبال اومد و من به آغوشش پناه بردم و به دل سیر اشک ریختم.

شب از نیمه گذشته بود، خونه حاج مهدی بودم و توی اوج بی تابي همه چی رو راجع به سالهای زندگیم و حتی مریضیم براشون گفتم. حالم اینقدر خراب بود که ترجیح دادم شب همون جا بمونم، زنگ زدم به ثریا و سفارش بچه ها رو کردم. باز هم به حرفهای فرزند فکر می کردم، به اینکه دیگه ازش تنفر که ندارم هیچ، دوباره قلبم مالا مال از عشقش شده بود. باز می خواستمش و حاضر بودم همراهش باشم اما این همراه شدم مشروط بود به سالم بودنم و بای من که شمارش معکوس زندگیم آغاز شده بود، یه شروع دوباره با کسی که عاشقش بودم، جز عذاب دادن و ظلم به فرزند چیز دیگه ای نداشت. خوشبختانه اینبار مثل سالها قبل مجبور نبودم در اوج عطش خواستن فرزند دست و پا بزنم، چون کمتر از چهل روز دیگه می مردم و پناهنده جایی می شدم که درش آرامشی مطلق وجود داشت. از وقتی با عزیز جون و حاج مهدی صحبت کرده و حرفهای فرزند رو براشون نقل کردم، داشتن اونا قانعم می کردن ک اون راست می گه. حاج مهدی می گفت، شاید نازا بودن زنش هم یه نشونه برای توست که بلا تکلیف سرنوشت بچه هات هستی. حاج مهدی ازم خواست به پیشنهادش مبنی بر اینکه علی و شادی رو به دست پدرشون بسپرم فکر کنم. حالا باید از فرزند و صحت حرفاش مطمئن می شدم تا بدون ذره ای تردید، پیشنهاد حاج مهدی رو عملی کنم. شاید واقعا فرزند از همه چیز بی خبر بوده و تنها چیزی که این باور رو بهم می داد، نامه دایی سینا بود. هر جور بود باید ته و توی قضیه رو روشن می کردم تا بفهمم اون عفریته چه کسی بوده. صندوقچه رو مقابلم قرار دادم و به آرامی کلید رو داخلش چرخانده و به همان آرامی درش رو باز کردم، داخلش یه سجاده سبز رنگ دیده می شد و بی شک همان سجاده ای بود که می گفت برایش خیلی عزیزه. سجاده رو، خارج کردم و متوجه شدم داخل سجاده چیزهایی وجود داره و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، تسبیح سبز رنگی بود که خودم به کامران هدیه داده

بودم. چیزهای دیگه هم داخلش بود، از جمله: یک کتاب، یک گردنبند با پلاک مثلثی شکل و زنجیر که به نظرم عتیقه بود، یک دفتر که معلوم بود خیلی قدیمیه! کتاب ور برداشتم، اسمش به نظرم خیلی آشنا بود "پر پرواز" به رمان بود. چند صفحه اولش رو که ورق زدم، یادم اومد چند سال پیش، توی شمال داستانش رو خونده بودم و دلم برای مرد داستان خیلی سوخته بود و خدا رو شکر کرده بودم که حقیقی نبوده.

با خودم فکر کردم که این کتاب چه ربطی به من و بخشش پدر و مادرم داره و یادم افتاد شبی که کتاب رو می خوندم لیلی بهم گفت، کامران کتاب رو به خاطر عکس روی جلدش خریده، از ملاقات با مادرم گفت و اینکه مادرم، گردنبندی شبیه اون گردنبند روی جلد کتاب رو داشته! با هیجان گردنبند رو برداشته و متوجه شدم که باز می شه، فوراً بازش کردم، دو تا مثلث وقتی باز شد به شکل پروانه در آمد، درست مثل همون که روی جلد کتاب بود. توی مثلث ها که بال پروانه بود، دو تا عکس قرار داشت، یکی بچگی من بود و دیگری جوانی کامران. فکری به ذهنم خطور کرد، بی شک کتاب رو خود کامران نوشته بود، به اسم نویسنده نگاه کردم فقط دو حرف (و.خ) نوشته شده بود، گویا نی خواسته شناخته بشه. کتاب رو، ورق زدم، وسط کتاب یه ورق تا شده قرار داشت، برداشته و با اشتیاق شروع به خواندن کردم، از طرف کامران بود.

به نام خدا

پروانه عزیزم، حتم دارم وقتی این نامه رو می خونی، تمام وجودت پر از نفرت نسبت به منه و برای رفع این نفرت من هیچ دفاعی از خودم ندارم! بهت حق می دم، اما باور کن همه اش به خاطر خودت و محفوظ ماندن از خطر برای اینکه آسیبی بهت نرسه بوده. در تمام این سالها، ترسی که مادرت بعد از هشت سال دوری از من و درست زمانی که دو هفته به مرگش باقی مونده بود به سراغم آمد و ازش سخن گفت و آن ترس شد دلیل موجه غیبتش از زندگی من که عاشقانه دوستش داشتم، با من بوده و هست.

حتی الان که به خاطر ازدواجت با فرزند مجبور هستم، پرده از راز وجودت بردارم، این ترس لحظه ای منو رها نمی کنه. فاش کردن این راز مخصوصاً برای اون عفریته ای که به زندگی بچه های خودش هم رحم نمی کنه کار خطرناکیه، اما چاره ای نیست. کاش با فرزند ازدواج نمی کردی، تا من مجبور به انجام چنین ریسکی نمی شدم. باور کن از اینکه تو از من متنفر باشی بیمی ندارم، تمام ترسم ار لیلی و تاثیرات او در زندگی تو عزیز دل منه. تنها چیز که می تونه اون عفریته رو سر جاش بشونه و تو رو از خطر حفظ کنه، فاش شدن همه چیز توسط سیناست.

امیدوارم فکر نکنی من مرد شل و بی اداده ای بودم، نه، من خیلی چیزها دیدم و چشمم ترسیده به خاطر تو، بهرام و بهنام. اگه سینا دیر اقدام نکنه و اون عفریته رو رسوا کنه، دیگه خیالم از بابت تو و زندگی در کنار فرزند راحت می شه چون من به عشق فرزند نسبت به تو ایمان دارم. سالها از ترس نفوذ و بدجنس بودن لیلی که هر کاری می خواست می کرد، از در آغوش کشیدن تو که تنها یادگار عشق و زندگی من بودی محروم ماندم. سالها حسرت سیر دیدن تو که بعد از مادرت عزیزترین فرد زندگیم بودی بر دلم ماند، اما بدان که خیلی دوستت دارم.

نامه که تمام شد متوجه شدم اشک تمام صورتم را گرفته، دلم برای کامران می سوخت. یعنی توی این همه سال از ترس کسی که باهاش زندگی می کرده، هویت خودش و منو پنهان کرده بود. پس اون عفریته ای که دایی سینای مهربون منو نابود کرد، لیلی بود. نمی فهمیدم نفرت لیلی از کامران و مادر من، چه ربطی به سینای بیچاره داشته. نامه

رو و باره خواندم و سر جاش گذاشتم، کتاب رو باز ورق زدم شاید چیزی پیدا کنم اما چپی نبود ناامیدانه خواستم کتاب رو ببندم که ر صفحه آخر متوجه نوشته ای شدم که باز هم به خط کامران بود با این مضمون:

پروانه جان! مادرت مترجم شرکت من بود، هر روز می دیدمش و خیلی زود فهمیدم که عاشقش شده ام. در حالیکه هنوز مراحل طلاق از لیلی انجام نشده بود، از او خواستگاری کردم و مادرت هم فوراً قبول کرد، تنها شرط او برای ازدواج با من این بود که چیزی در رابطه با گذشته اش نپرسم و منم که خیلی عاشقش بودم و گذشته اش برام اهمیتی نداشت قبول کردم. کل زندگی ما سه ماه طول کشید اما توی همون مدت به اندازه یک عمر خوشبخت بودم، سه ماه خیلی کوتاه، اما خاطراتش آنقدر زیاد بود که عمری باهاش زندگی کردم. من اون زن رو می پرستیدم و فکر می کردم اونم منو دوست داره ولی اشتباه می کردم، البته نه به خاطر اینکه ناگهان غیبت زد چون بعد از مرگش دفتری پیدا کردم که فهمیدم اون عاشق من نبوده، عاشق صورتم بوده و به همین خاطر باهام ازدواج کرده. اون کس دیگه ای رو دوست داشته که فوق العاده شبیه من بوده، حقیقت خیلی تلخ بود، سالهاست که به اون مرد حسادت می کنم. حتی خودم رو به اسم اون به تو معرفی کردم (و ثوق) نویسنده این کتاب هم وثوق بوده. وقتی این کتاب و خوندم، از قضاوت ناعادلانه ای که در مورد مادرت شده بود، دلم به درد اومد و تصمیم گرفتم باهاش روبرو شده و حقیقت رو بهش بگم و دفتری که مادرت نوشته بود و بعد از مرگش دیدم به دست وثوق برسانم، اما نه قدرت رو به رو شدن با او را داشتم و نه عمرم کفاف این کار را می دهد. بنابراین از تو خواهش می کنم، به دیدنش بری و دفتری را که برایت گذاشته ام به دستش برسانی و بخوای پایان داستان را تغییر دهد. ازت خواهش می کنم به خاطر مادرت اینکار را بکن، چون اونم ندگی خوبی رو سپری نکرد و بلاهایی که سرش اومد حقش نبود. ازت ممنونم (کامران یا وثوق تو)

کتاب رو بستم و باز دلم به حال کامران سوخت، معلومه تمام عمرش رو در رنج و عذاب هجران به سر برده بود، درست مثل خود من. با تفکر به دفتری که داخل سجاده قرار داشت نگاه کردم، یعنی چی توش نوشته شده بود؟ با این امید که این آخرین برگ از رازهای در حال فاش شدن باشه، شروع به خواندن کردم:

وثوق جان:

بدجوری دلتنگت هستم و اشتیاق بودن در کنارت رو دارم. کاش می دونستی الان که سپیده صبح زده و من سوار بر اتوبوسی که با شتاب منو، از تو، دور و دورتر می کنه چه حالی دارم. من دارم می رم، دارم فرار می کنم به سوی مقصدی که ایمان دارم، در این راه تا آخر عمر خنده بر لب نخواهم داشت. اصلاً خودت بگو! مگه می شه تو در کنارم نباشی و لب من به خنده باز بشه؟ حس می کنم در حال خفه شدن هستم! کاش خفه می شدم! بی تو خفه شدن راحت تر از بودن و ماندن. بی تو و بدون دیدن دشت پروانه ها که عشقمون درش شکل گرفت، مرگ راحت تر از ماندن و رنج دوری کشیدن. مطمئن باش! اگر همین حالا مرگ به سراغم بیاید فقط خدا رو شکر می کنم، آه که چقدر من بدبختم! وثوق عزیزم! باور می کنی این جمله از دهان گلی، گلی تو که توی 24 سال عمری که از خدا گرفته همیشه خوشبخت بوده خارج می شه؟

از وقتی یادم میاد خوشبخت بودم، یکی به دونه پدر، تنها سنت شکن فامیل، اونم فامیلی که همیشه پای بند سنت ها بوده و هست. به گفته همه من شبیه پدر تو یعنی عمو جلیل بودم و توی چهار سالگی دختری خودرای و یک دنده، دختری که اگه حرفی باب میلش نبود، زیر بار قبولش نمی رفت، دختری که سنت ازدواج در 16 سالگی اونم با

پسری از یه خانواده مهم که هم شان خودش باشه رو شکسته بود. هیچ وقت با دخترای فامیل دمخور نمی شدم، البته اگه می خواستم دمخور بشم خودشون اجازه نمی دادن. از نظر فامیل اگه جلوی من گرفته نمی شد، یکی می شدم بدتر از عمو جلیل. مادر، همیشه به پدر که حامی من بود و راضی نمی شد اذیت بشم، می گفت:

_ شما زیادی لی لی به لالای این دختر می ذاری، خلیل خان بترس از روزی که پا بذاره جا پای اون عموی ناخلفش. پدر همیشه در چنین مواقعی به طرفداری از من بر می خواست، گاهی هم حتی طرف برادرش رو می گرفت. توی همون سن کم این بام سوال بود، مگه عمو جلیل چیکار کرده بود؟ تا اینکه یه روز از پدرم پرسیدم، اونم برام تعریف کرد که پدر تو، یعنی عمو جلیل که برای تحصیل به فرانسه رفته بوده، همون جایی خبر از همه با یه دختر فرانسوی ازدواج می کنه و اون دختر می شه مادر تو. وقتی تو به دنیا اومده بودی، تازه همه می فهمن که جلیل چه دسته گلی به آب داده و چه سنت شکنی بزرگ و نا بخشودنی کرده. آخه ظاهرا باید با دختر عموش ازدواج می کرده! وقتی این خبر به ایران می رسه، پدر بزرگ درجا سکنه می کنه و از پدرت می خواد که مادرت رو طلاق بده، برگرده ایران و طبق قرار قبلی با دختر عموش ازدواج کنه! اما پدرت زیر بار نمی ره و می گه من عاشق زن و بچه ام هستم. اینطور که پدرم می گفت، بین پدر بزرگ و برادرش شکراب میشه چون عموی پدرامون، تقصیر رو از چشم پدربزرگ که بلد نبوده پسر بزرگ کنه می بینه. همین اختلاف باعث بیشتر شدن فشار روی پدر تو می شه اما اون بیدی نبود که با این بادها بلرزه، حتی اگه تهدید پدربزرگ برای محروم کردن ارث سازگار نمی شه و اون در آخرین تماس آب پاکی رو روی دست همه می ریزه و می گه به ایران بر نمی گرده. با این خبر پدربزرگ توان مقاومت زیر سومین سکنه رو نیاره و فوت می شه، همین آغاز بدنامی عمو جلیل می شه که باعث مرگ پدرش شده. دو، سه سال بعد اون دختر عمویی که قرار بوده زن بابای تو بشه، رشته تقدیرش با پدر من گره می خوره و زن پدر من و مادر من میشه. اون روزها فامیل اجازه ندادن که پدرم، سهم ارث پدرت رو براش کنار بذاره، اونا همیشه از عمو جلیل به بدنامی یاد می کردند و او را ناخلف می خواندند. تا اینکه روزی خبر فوت پدر و مادر تو در تصادفی در فرانسه به گوش همه رسید، فامیل عوض عزاداری و غصه می گفتند به سزای سنت شکنی و دق مرگ کردن پدرش رسیده. در این میان تنها کسی که برای برادر گریه می کرد، پدر من بود و او بود که شهادت به خراج داد و اعلام کرد برای برگرداندن جنازه برادرش اقدام می کنه، مادرم قهر کرد و به منزل برادرش رفت اما پدرم سر حرفش بود. پدر به فرانسه رفت و در بازگشت، به جز تابوت عمو جلیل، تو را هم همراه خود آورد. پسری هشت ساله که هیچ شباهتی به مادر فرانسویش نداشت و همه می گفتند کپی عمو جیل هستی، فارسی رو به سختی صحبت می کردی. پدرم تصمیم گرفت، تو رو نزد خودش نگه داری کنه تا بزرگ بشی. باز بلوایی بر پا شد، بدتر از بلوا و قهری که برای آوردن جنازه عمو بر پا شده بود، البته تمام این کارها زیر سر دایی من یا همون پسر عمو پدرامون بود. مادرم اینبار پدر رو تهدید به طلاق کرد، اون حاضر نبود از بچه کسی که زمانی توی فامیل سنگ روی یخش کرده بود نگه داری کنه اما پدرم باز هم سر حرفش بود و گفت که اگه شده مادرم رو طلاق بده، تو رو از دست نمی ده. این وسط من تمام توجهم به تو بود، توی اون گیر و دار و دعوای سه سال طول کشید، من از مقاومت پدر لذت می بردم و به گفته پدر، مراقب تو بودم که پسرهای بی ادب فامیل

به تحریک خانواده هاشون تو رو اذیت نکنن. من دختری 5، 6 ساله اما پر شر و شور بودم و از دیوار راست بالا می رفتم اما تو پسری آروم و سربه زیر. برای همین من از تو مراقبت می کردم و چه زود به هم مانوس شدیم. اعتراف می کنم از همان زمان عاشقت شدم. من به تو فارسی یاد میدادم و تو به من فرانسوی. شاید به خاطر همینکه که این

زبان رو اینقدر دوست دارم و حرفه ای شدم. به تدریج در کنار هم بزرگ می شدیم و عجیب به تو وابسته شده بودم با اینکه شیطنت داشتم اما آرامش رو از تو آموخته بودم خوشبختانه، مرور زمان بلواها رو تبدیل به آرامش کرد و مادرم هم کوتاه اومده و به خونه اش بازگشت، اما شاهد بودم که با تو رفتار خوبی نداشت. در حالی که دختری نه ساله شده بودم، نصف روزم به دفاع از تو در برابر مادرم و خانواده اش می گذشت. اعتراف میکنم که وقتی 12 سالم بود و اون تصادف کرد و مرد خیلی غصه نخوردم چون از دست بدجنسی هاش با تو و پدرم خسته شده بودم. دست خودم نبود و از فامیل مادرم متنفر بودم مخصوصا اتابک برادر زاده مادرم، که خیلی تو رو اذیت می کرد و تنها وقتی از شرش در امان بودیم که می رفتیم دشت پروانه ها.

و ثوق جان! یادته توی مزرعه پدر یه مخفیگاه پیدا کرده بودیم، جایی که پر از پروانه های رنگارنگ بود. تو عاشق اون پروانه ها بودی، عشق تو به پروانه ها ناخودآگاه به من هم سرایت کرده بود. یادته اولین باری که به عشق من اعتراف کردی 17 سالت بود، اون موقع من 13 سال داشتم. امیدوارم یادت نرفته باشه، توی دشت پروانه ها بودیم و تو یه پروانه ی آبی خیلی قشنگ رو توی دستت گرفتی و گفتی ((تو به اندازه ی این پروانه زیبایی)) با این که با شرم بیگانه بودم اما سرخ شدم و خندیدم، تو گفتی: ((تو برای من یه پروانه ای می دونستی؟)) باز خندیدم و گفتم: ((اگه من پروانه ام چرا بال ندارم پیرم؟)) گفتی: ((اگه تو بخوای من میشم بال پریدنت.))

بعدم یه گردنبند بهم دادی که شکل مثلث بود، وقتی بازش کردی شد شبیه یه پروانه که توی یه بالش عکس خودت رو گذاشته بودی، توی یه بال دیگه اش عکس منو. اون روز نگاهی بهت کردم، اون نگاه، تو رو به باور رسوند که حاضرم برای همیشه پر پروازم باشی. حتی توی اون سالهایی که برای تحصیل به فرانسه رفتی، همیشه توی دشت پروانه ها به انتظار روزهای خوب برگشتنت می نشستم و به گردنبندم نگاه می کردم. وقتی تحصیلتم تموم شد و برگشتی، پدرم که می دونست ما به هم علاقه داریم و با اینکه از جوابم آگاه بود، اما باز هم ازم پرسید حاضرم با تو ازدواج کنم و من سکوت کردم. وقتی توی فامیل پیچید که من می خوام با رضایت پدرم با تو ازدواج کنم، همه انگشت به دهان موندند. فکرش رو هم نمی کردن که من سنت شکن که به جای ازدواج در 16 سالگی، حالا در 24 سالگی مجرد بودم و به دانشگاه رفته و تحصیل کرده بودم، می خواستم به سنت عمل کنم و زن پسر عموم بشم. با اینکه اینبار طبق سنت عمل می کردم اما باز فامیل مادرم ساز مخالف کوک کردند، مخصوصا همون داییم که همیشه بلوا به راه می انداخت، اعتقاد داشت من باید زن پسر اون بشم. اونم چه پسری، لات و آباش، یادته و ثوق! توی دشت پروانه ها، همیشه دلهره داشتی، نکنه اتابک بیاد و اونجا رو پیدا کنه و پر پرواز پروانه ها رو از شون بگیره؟

من همیشه دلداریت میدادم و تو از حرفای من دلگرم می شدی، اما بالاخره اومد اون روزی که وحشتت به حقیقت پیوست. اتابک پر پرواز پروانه ی زندگی خودت رو ازش گرفت و پرپر کرد. اتابک سنگدل مجبورم کرد، با بالی شکسته که هیچ جای ترمیمی نداشت، از تو، از دشت پروانه ها، از پدرم که مطمئنم کمرش رو شکوندم و الان به خودش لعنت می فرسته که چرا جلوی من سنت شکن رو همون روزهای کودکی نگرفت، فرار کنم اما باور کن مجبور به این فرار ناخواسته هستم. نمی دونی چقدر برام سخته توضیح علت فرارم ولی میخوام مرورش کنم شاید باورم بشه کابوسی رو که جز بدبختی هیچ ارمغانی برام نداشت.

اون روز عصر منتظر تو بودم تا از دفتر وکالتی که تازه افتتاحش کرده بودی، برگردی و با هم بریم مزرعه پدر. یادته که چون قرار بود مراسم عقد هفته ی آینده اونجا برگزار بشه، همه حتی خدمتکارها هم رفته بودند تا کارها رو سر و

سامون بدن. پدر می خواست برای ما که تنها عزیزاش بودیم سنگ تموم بذاره و فامیل هم که دیده بودن مخالفت فایده نداره، دست از سرش برداشته و باهاش راهی مزرعه شده بودند. اما من موندم تا با خودت برم، دیر شده بود و هرچی به دفترت زنگ می زدم جواب نمی دادی. وقتی صدای باز و بسته شدن در اومد، به خیال اینکه تو هستی دویدم جلو اما در کمال تعجب با اتابک رو به رو شدم و با دیدن او، خوشحالی روی لبام ماسید و با تشر بهش گفتم: اینجا چیکار می کنی؟ چطوری اومدی توی خونه؟ خندید، چنان خندید که فهمیدم حال طبیعی نداره، شنیده بودم گاهی دور از چشم دایی این کارها رو می کنه اما خودم ندیده بودم. برای اولین بار تمام وجودم رو وحشت گرفتم، شروع کرد به فحش و بد و بیراه دادن به تو، دعا دعا می کردم زودتر برسی اما تو نیومدی. با چشمان هرزه و از حدقه دراومده اش نگاهم می کرد و ابراز عشق و علاقه، طوری قربون و صدقه ام می رفت که چندشم میشد نمی دونم چرا تو نمی رسیدی؟ دیر کرده بودی، وقتی رسیدی که اون هرزه بالهای پروانه ات رو کنده بود اونم با چه وضعی، چقدر چک و سیلی و کتک ازش خوردم بماند، زور مقاومت من کجا و زور بازوی اون غول پیکر کجا یادام نیست چه دلیلی برای دیر اومدن داشتی! فقط یادمه می ترسیدم به چشمت نگاه کنم، می ترسیدم بهت بگم پروانه ات پرپر شده! چطوری میتونستم بهت بگم که تو یه پروانه ی بی بال رو می خوای چیکار؟ البته اتابک کثافت همون شب به سزای عملش رسید و توی مستی تصادف کرد و مرد و همین بهترین بهانه شد برای بر هم خوردن مراسم عقد ما. از مرگش فوق العاده خوشحال بودم و بهترین بهانه بود برای غمی که در چهره ام نشسته بود، برای دردی که از کنده شدن بالهای پروازم داشتم. تو فکر می کردی به خاطر عقب افتادن مراسم ازدواج غمگین هستم، مراسمی که مطمئن بودم دیگه هرگز بر پا نخواهد شد. کی باورش می شد به من ظلم شده باشه، به منی که اونقدر شر و شور بودم، کی باور می کرد منی که عمری قوی و با شهامت بزرگ شده بودم حالا مورد تعرض قرار گرفته باشم، مخصوصا که اتابک مرده بود و با مرگش برای همه عزیزتر شد. اصلا خود، تو باور می کردی، بر فرض هم که باورت می شد، عشقمون چی؟ من دوست داشتم فقط پروانه ی تو باشم، سالم و سرحال و نه با، بالی شکسته، نه با همراه داشتن کابوسی تلخ از رفتار نامردانه ی اتابک.

پس خودم، قاضی شدم رای دادم بر اینکه نباید خودم رو به تو تحمیل کنم. دنبال بهانه ای گشتم تا به تو و پدرم بگم از ازدواج منصرف شدم. باید به شما می قبولاندم که می خوام تنها زندگی کنم، راضی بودم فقط تو رو ببینم اما باهات زندگی نکنم ولی بعد فهمیدم که از کابوس اون روز عصر، یه یادگاری توی شکمم جا مونده که داره رشد می کنه. تازه اونجا بود که فهمیدم از این به بعد نه تنها باید با غم دوری از تو بسوزم و بسازم بلکه باید از دیدنت هم محروم بشم و با بدبختی بزرگ زندگیم از تو و همه ی خاطراتم فرار کنم.

آره، و ثوق عزیزتر از جانم! دارم تو، پدرم، مزرعه، دشت پروانه ها و شهر قشنگم شیراز رو برای همیشه ترک می کنم. می رم جایی که کسی ندونه کی هستم، از کجا اومده ام و متعلق به چه خانواده ای هستم. از همین حالا صدای شکستن قلب تو و کمر پدرم رو می شنوم، صدای پیچ پیچ زنان و مردان فامیل رو می شنوم که میگن:

((به خلیل خان گفتیم جلوی دخترش رو بگیره، نگرفت و اینم عاقبتش. از جلیل بدتر کرد، باز اون مرد بود.))

هر چند من کارهایی کردم که تو و بقیه فکر کنید، دزدیده شدم. دلم می خواست یه نامه برات بذارم اما از ترس بلایی که سر پدر بزرگ اومد، سر پدرم نیاد ترجیح دادم تو هم مثل بقیه فکر کنی منو دزدیدن و چند وقتی دنبالم بگردی و بعدش بپذیری که باید فراموشم کنی، کاری که من هرگز نخواهم کرد. تنها شناسنامه و گردنبندی که تو بهم داده بودی برداشتم و زدم بیرون.

حالا دارم برات می نویسم، وقتی برای تو می نویسم با اینکه می دونم هرگز به دستت نخواهد رسید اما سبک می شم، انگار دارم باهات حرف می زنم.

و ثوق جان! یحیی رو که یادت میاد، نوه ی نگهبان مزرعه ی پدر، همون که برای تحصیل در رشته ی مهندسی کشاورزی با کمک من و تو رفت تهران، به آدرس ازش دارم. به خونه توی تهران داره، می رم پیشش چون حس می کنم که می تونم بهش اعتماد کنم. اون به من مدیون بود و حتم دارم به جوری دینش رو ادا می کنه، می خوام بهش بگم چقدر بدبختم تا شاید اسمش رو بذاره روی این بچه نکبتی که توی راه دارم. از این بچه بدم میاد چون پدرش باعث جدایی از تو شد و نتونستم باهات ازدواج کنم، خودش هم باعث شد ازت دور بیفتم، دیگه حتی نمی تونم چهره ی زیبات رو ببینم و دلم رو به بودنت خوش کنم.

با ناباوری سطر، سطر نوشته های مادرم رو می خوندم و نمی تونستم سرگذشتی به این تلخی رو باور کنم، پس مادر من، همون پروانه ی رمان پر پرواز بود. همون دختر عمویی که با بی وفایی قلب پسر عموش رو شکسته بود! حق با پدرم بود، و ثوق چه قضاوت ناعادلانه ای در موردش کرده بود. بیچاره مادرم، چقدر زجر کشیده بود و چه بلای وحشتناکی سرش اومده بود. آگه منم در شرایط او قرار داشتم، حتما همین کاری رو می کردم که او کرد. اشتیاق برای دونستن ادامه داستان و اومدن مادرم به تهران باعث شد صفحه ی بعد دفتر رو ورق زده و ادامه ی نوشته هاش رو بخونم:

و ثوق عزیزتر از جانم، الان که دوباره شروع به نوشتن این سطرها کردم، یک سال از فرارم گذشته است. نمی دانم تو و پدرم در چه حالی هستید، آیا فهمیدی که من فرار کرده ام یا نه؟ آیا کمر پدرم شکست، یا با غم دزدیده شدن من کنار آمده؟ امشب که این خطها رو می نویسم، دلتنگم و غم تمام وجودم رو فرا گرفته. امروز، روز خیلی بدی بود و چقدر احمقانه فکر می کردم که روزهای خوب زندگیم آغاز شده تقصیر خودم بود، نباید از اول پا در راهی می گذاشتم که نتیجه اش این باشد، منظورم به بدبختی تازه است! واژه ای که توی این سه ماه دوباره باهات غریبه شده بودم، داره به سراغم میاد. و ثوق جان توی این سه ماه که خوشبختی به سراغم اومده بود، خودم و به آدم بی گناه و گول زدم. کسی رو پیدا کردم و فرض کردم تویی! در حالی که اون خودش بود نه تو. می دونم باز گیجت کردم، آخه تو کیلی و باید همه چیز رو واضح برات توضیح داد تا خوب درک کنی! یادمه همیشه بهم می گفتی، هیچ چیز بهتر از ساده نوشتن نیست. اینطوری هم داستان روان می شه، هم دیگران خوب درکش می کنن. پس برات ساده می نویسم، از همان زمان که پام به تهران رسید تا الان که دوباره بدبختی سراغم رو می گیره:

اون روز که به تهران رسیدم، یگراست به آدرسی که از یحیی داشتم، رفتم. به خونه ی خیلی کوچیک، در محله ای فقیرنشین. وقتی در زدم و یحیی در رو به روم گشود، از دیدنم داشت شاخ درمی آورد. چند ساعت بعد از رسیدنم تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم و بهش فرصت دلسوزی ندادم و تقاضام رو باهات در میون گذاشتم، خیلی زود و راحت قبول کرد. حتی وقتی بهش گفتم که نباید راجع به این موضوع با کسی حرفی بزنه، باز هم قبول کرد. دو روز بعد رفتیم محضر و اسممون، توسط خطبه ی عقدی در شناسنامه های یکدیگر ثبت شد. قرار گذاشتیم که بعد از به دنیا اومدن بچه، جدا شده و هرکس بره سراغ زندگی خودش. و ثوق باورت نمی شه یحیی چه جوونی بود، فوق العاده پاک و معصوم، حتی یکبار هم نگاه چپ به من نکرد. توی اون مدتی که خونه اش بودم، با اینکه زن قانونی و شرعی بودم اما یکبار به چشمم نگاه نکرد، همیشه سربه زیر و خجالتی بود. اون بیچاره جونش رو هم به خاطر من فدا کرد، می دونی

چرا؟ چون من توی ماه پنجم بارداری بودم که خوردم زمین و دچار سقط جنین شدم، اون بچه لعنتی از بین رفته بود و خیلی خوشحال بودم، اما وضع جسمانی وخیمی داشتم و بدنم نیاز به دارویی داشت که داروخانه های شهر نداشتند. یحیی به خاطر گیر آوردن اون دارو، آواره ی گوشه و کنار شهر شد، از درس و زندگی افتاده بود و هر روز دنبال داروی من می گشت، توی بیمارستان بودم و حالم وخیم که خیر مرگ یحیی رو برام آوردن. گویا سر دارو با یه قاچاقچی دارو، درگیر شده و با چاقو زده بودنش. تا حالا اون مدیون من بود و می خواست جبران کنه، حالا من تا آخر عمرم مدیون اون هستم و هیچ جوری نمی تونم جبران کنم. خدا می دونه که روحم چقدر شکنجه شد. بعد از مرگش با اندک پولی که ازش به جا مونده بود، در جای آبرومندی دفنش کردم. توی وسایل شخصیش دفتر خاطراتی پیدا کردم که با خواندنش متوجه شدم، یحیی سالها پیش که به من سوارکاری یاد می داد، عاشقم شده بود اما به خاطر اختلاف طبقات و اینکه در شأن من نبوده، لب باز نکرده و حرفی نزده. با فهمیدن این حقیقت غم دیگه ای روی غمهام تلنبار شد و این وسط تنها چیزی که خوشحالم کرده بود، مرگ اون بچه و به دنیا نیامدنش بود. دیگه برای گذران زندگی باید دنبال کار می گشتم. باورت میشه؟ دختر خلیل خان که تا اون روز دست به سیاه و سفید نمی زد و دختری که تال لب باز می کرد، همه چیز براش مهیا بود و اتاق خوابش یه سوئیت کامل بود، حالا توی یه اتاق در پایین ترین نقطه ی شهر زندگی می کرد که به زور چهل متر هم نمی شد. مجبور بودم برای سیر کردن شکم کار کنم، تا وقتی یحیی بود نمی داشت اسم کار بیارم و می گفت کار کردن برای غریبه در شأن دختر خلیل خان نیست. ولی بعد از مرگ او، چاره ای نداشتم. داستان هایی که نوشته بودم، با اسم مستعار می بردم مجلات تا چاپشون کنن ولی مگه چقدر پول می دادند؟ بنابراین برای کسب درآمد بیشتر افتادم به کار ترجمه، زبان فرانسه رو خوب می دونستم و توی یه دارالترجمه کار پیدا کردم. از اون روز جز وقت خواب، بقیه ی ساعاتم به کار ترجمه و نوشتن می گذشت اینطوری کمتر وقت فکر کردن، به تو و زندگیم رو داشتم و سرم حسابی شلوغ بود. وقتی اوضاع مالیم بهتر شد، یه آپارتمان کوچیک اما شیک اجاره کردم و از خونه ی یحیی رفتم و بعد از رفتنم از اونجا طی نامه ای ناشناس، پدر بزرگ یحیی رو از مرگش مطلع ساختم.

با رفتن به آپارتمان جدید، کارم رو بیشتر کردم چون تصمیم داشتم یه پیانو بخرم، شبیه همونی که توی خونه ی پدرم داشتم. یادته و ثوق؟ تو عاشق پیانو زدن من بودی! می گفتم انگشتم معجزه می کنه، می گفتمی هرگز دلت نمی خواد پیانو زدن رو کنار بذارم. پس حتما باید یه پیانو می خریدم، نمی خواستم دست از کاری که تو عاشقت بودی بردارم. بنابراین دنبال کار بهتری می گشتم با حقوق بالاتر.

یک روز توی یکی از آگهی های روزنامه، دیدم که یک شرکت معتبر و بزرگ، به یک مترجم نیاز داره و بدون فوت وقت رفتم. نباید این فرصت رو از دست می دادم اما کاش نرفته بودم، کاش این فرصت رو از دست می دادم. اما پیانو می خواستم، به خاطر تو و عشق تو! پس پول لازم داشتم، به اون شرکت رفتم و مصاحبه داده و فرم پر کردم. چند روز بعد باهام تماس گرفتن و گفتن قبول شدم و باید برای تکمیل مدارک و امضاء قرارداد برم. با خوشحالی رفتم و شدم مترجم مخصوص شرکت، حقوقم به قدری بود که دیگه احتیاج به کار در دارالترجمه رو نداشتم.

اما و ثوق! هرگز لحظه ای رو که وارد اتاق مدیر عامل شرکت شدم، فراموش نخواهم کرد. اگه بگم با دیدنش داشتم قالب تهی می کردم، دروغ نگفته ام. مردی که پشت میز نشسته بود و به من نگاه می کرد، تو بودی! خود تو!! و ثوق عزیز من پشت میز بود. وحشت زده از حال رفتم و وقتی به هوش اومدم، تو به همراه منشی ات بالا سرم بودین و سعی داشتین شربت قند به خوردم بدین. شما نگران من بودین، در حالی که من تمام حواسم به تو بودن بیشتر از

شش ماه بود که ندیده بودمت و دلم می خواست به دل سیر نکات کنم، اما تو از نگاههای من معذب بودی. حتی وقتی دردمندانه بهت گفتم

((معذرت می خوام، می دونم منو نمی بخشی ولی بهت توضیح می دم.))

تو خندیدی و به منشی ات نگاه کردی، تازه فهمیدم که اون مدیر عامل تو نیستی اما کپی برابر با اصلت بود و انگار که با هم دوقلو بودین. اسمش کامران بود و 33 سال سن داشت، دارای زن و دو پسر بود. مرد خیلی خوب و مهربان و خیری بود، شباهتش به تو باعث میشد که بهش نزدیک بشم. به بهانه های مختلف به دفترش می رفتم تا نگاهش کنم، توی صورت اون، تو رو می دیدم و دلم باز میشد و حالم جا می اومد. نمی دونم چی توی وجود من دید که به روز اعتراف کرد، در حال جدایی از همسرش، گفت عاشق من شده و ازم خواست باهاش ازدواج کنم، قبول کردم و به شرط برایش گذاشتم که هرگز از گذشته ی من چیزی نپرسه. اونقدر در عشق من غرق شده بود که بدون هیچ مخالفتی قبول کرد، اون روز که مجنون وار نگاهم می کرد، دلم برایش سوخت که فقط به خاطر شباهتش به تو داشتم باهاش ازدواج می کردم. عشق تو منو کور کرده بود و حاضر بودم به خاطر هر روز دیدن اون چهره، با زندگی همه بازی کنم چه برسه به کامران بیچاره که عاشقم بود. ما هر دو اشتباه کردیم، من مسخ چهره ی او شده بودم و دنبال تو می گشتم، او هم عاشق سینه چاک من بود. بنابراین تا پایان جدایی از همسرش صبر نکردیم و مخفیانه ازدواج کردیم و قرار گذاشتیم که بعد از طلاق همسرش حقیقت رو فاش کنیم. وقتی دیدم عاشق پسرانش قبول کردم بعد از جدایی از زنش اونارو بیاره تا با ما زندگی کنن. کامران به ویلای شیک و بزرگ توی لواسون به عنوان هدیه ازدواج به نام خودم خرید و پیمانو تنها چیزی بود که توی اون ویلا من انتخابش کردم. اعتراف می کنم توی اون سه ماهی که باهاش زندگی کردم، واقعاً خوشبخت بودم چون با تو زندگی می کردم. من خودم را گول می زدم و ناخواسته با زندگی اون مرد بیچاره هم بازی می کردم، حتی یکبار هم تصور نکردم با کسی غیر از تو زندگی می کنم. تمام عشقی که می خواستم نثارت کنم و نشده بود، حالا نثار کامران می کردم، به امید اینکه تو در کنارم هستی. تمام اون مدت با تو و عشق تو می زیستم، نه کامران بیچاره. در حالیکه شک نداشتم اون تمام وجودش من بودم. و ثوق جان! حالا هم که مجبور به ترکش هستم و کودمی از او در شکم دارم، می دونم عاشق منه و من عاشق این بچه، چون اونرو حاصل عشق خودم با تو می دانم. عاشق این بچه هستم چون خودم خواستمش، من برای بار دوم باردار شدم، با این تفاوت که این رو از آن تو می دونم و برای من پدر این بچه تو هستی، نه کامران! دوست دارم دختر باشه و اسمش رو به یاد دشت پروانه ها، پروانه خواهم گذاشت. البته مجبورم به تنهایی بزرگش کنم و امشب آخرین شبی است که در کنار تندیس تو سپری می کنم، چون برای حفظ پروانه زندگی مجبور به ترک کامران هستم.

امروز همسر کامران به دیدنم اومد، می دونستم آخر هفته کار طلاقش از کامران یکسره میشه و خیال کردم برای اینکه ببینم چه کسی قراره پسرهای رو بزرگ کنه، به دیدنم اومده، کلی باهام حرف زد و ازم سوالاتی در مورد ازدواجم با کامران پرسید. آخر سر هم گفت حاضر نیست پسرهای رو از دست بده و گفت، به خاطر اونها از خیر جدایی گذشته، اهمیتی ندادم چون اون حقی نداشته، کار طلاق انجام شده بود و جدایی قطعی شده بود و بچه ها مال کامران بودند. خیلی سعی کرد منو قانع کنه که از زندگی کامران برم بیرون، اما من زیر بار نمی رفتم. آخه مگه می تونستم از خیر دیدن هر روز تو و زندگی با تو بگذرم؟ وقتی دید هیچ جوری حریف من نیست، ناگهان اسلحه ای از کیفش خارج کردو به طرف من گرفت. اول فکر کردم المی باشه، اما وقتی تیری رو به سمت گلدان شلیک کرد

نزدیم بود از ترس بیهوش بشم، گفت: یا از زندگی کامران خارج میشی یا اول تورو می کشم بعد هم دو تا بچه ها و آخر سر هم خودم رو. اونجا بود که فهمیدم اون زن روانیه و نمی تونم باهاش در بیفتم، می گفت: آنقدر از کامران متنفر هستم که اون رو نمی کشم تا در مرگ عزیزانش روی آرامش رو نبینه. وقتی این چیز هارو می گفت، حالتی داشت که حتم داشتم به حرفهاش عمل می کنه. نمیدونی وثوق! چقدر ازش ترسیده بودم. اون زن دیوونه بود، قبول کردم از زندگی کامران خارج شوم و حالا قراره برای یه هفته اون، کامران و بچه هارو به مسافرت ببره تا من بساطم رو جمع کرده و برای همیشه از زندگی کامران خارج بشم. باور کن نگران جون خودم نیستم، برای پروانه ام نگران هستم. زنی که به بچه های خودش رحم نمی کند، چطور به بچه من رحم خواهد کرد؟ نمیخوام هنوز به دنیا نیومده از دستش بدم. این پروانه مال توئه و من باید حفظش کنم. کامران هنوز از وجود این بچه اطلاعی نداره، دلم براش میسوزه و مطمئنم بعد از یک هفته که از سفر برگردم و متوجه غیبت من بشه، همون حالی رو پیدا میکنه که تو بعد از فرارم پیدا کردی، اما از طرفی هم خوشحالم، چون اینطوری فقط غصه منو می خوره و از وجود بچه اش در شکم خبر نداره.

این بخش از سرگذشت مادرم که تمام شد گریه ام گرفت. طفلک مادر و پدرم، حالا می فهمم که منظور پدرم از آسیب رسوندن لیلی به من چی بوده. توی سالهایی که لیلی رو میشناسم، همیشه اون رو زنی معقول و آروم می پنداشتم. اما نمیدونم چرا با زندگی ما این کار رو کرد؟ یادِ گفت و گوی اون شبمون توی ویلای شمال افتادم، به من گفت که مادرم رو ملاقات کرده، اما از دیوونه بازی ای که برآش در آورده حرفی نزد. خب نباید هم می زد، معلومه که خودش رو رسوا نمیکنه. اون میخواست زندگی منو نابود کنه، حالا می فهمم که چقدر پدر و مادرم حق داشتن که منو مخفیانه بزرگ کنن. در حالیکه اشکهایم رو پاک می کردم، صفحه ای دیگری از دفتر رو ورق زدم تا ببینم مادرم در ادامه ماجرا چی نوشته:

وثوق جان! صدای شیرِ بارون رو می شنوم و میخوام به رازی رو بهت بگم. هفت ساله که هر وقت بارون میاد، صدای گریه ای رو همراه بارون میشنوم. معلوم نیست این صدا، مال یه زنه یا مرد! اما هر کی هست و هر چی هست، دلم رو می لرزونه. می دونی از چی می ترسم؟ از اینکه این گریه ها بی ربط به زندگی دخترکم پروانه نباشه، آخه پروانه توی یه شب بارونی به دنیا اومده و من این صدا ها رو از همون شب شنیده ام. هر سال روز تولد پروانه بارون میاد، درست مثل امشب که باز تولدشه و باز داره بارون میاد. پروانه زیبای من که خیلی هم شبیه بچگی خودِ منه، توی تختش به خواب نازی فرو رفته، دلم می خواد از الان تا وقتی زنده هستم نگاهش کنم. اما صدای گریه لعنتی نمی ذاره سیر نگاهش کنم. نمیدونم چرا امشب صدا از همیشه بلندتر به گوشم میرسه؟ شاید داره به خاطر قراری که بعد از هشت سال دوری با کامران گذاشتم، سرزنشم می کنه و نکنه میخواد از رفتن سرِ قرار منصرفم کنه؟ البته اگه به این خاطر باشه، باید گریه اش رو قطع کنه، چون من تصمیم خودم رو گرفتم و فردا به دیدنش خواهم رفت.

آه... وثوق عزیزم! کاش می دونستی امروز که گوشی رو برداشتم تا بعد از هشت سال با کامران صحبت کنم، چه حالی داشتم. شوخی که نبود، هشت سال با احساس و زندگی و احساس یه آدم عاشق بازی کرده بودم. من بدون آنکه نامه ای برایش بذارم ترکش کرده بودم، درست همون کاری که با تو کردم. با این تفاوت که این بار ظلم

بیشتری به کامران کرده بودم، چون اون رو از وجود بچه اش هم بی خبر گذاشته بودم. وقتی هفت ماه بعد از ترک کامران، پروانه ام به دنیا آمد، از ترس لو رفتن هویتش و از ترس لیلی و اینکه آسیبی به اون برسونه، تمام پس اندازم رو خرج کردم تا شناسنامه ای به نام یحیی احمدی برایش تهیه کردم. چاره ای نداشتم، تو بگو باید چی کار می کردم؟ آیا اون عفریته دیوونه چاره دیگه ای برام گذاشته بود؟ بهشدت ازش می ترسیدم، باورت نمیشه اما وقتی می خواستم دوباره بعد از هشت سال با کامران تماس بگیرم، ترس از لیلی و خجالت از کامران تمام وجودم رو احاطه کرده بود. ولی باز هم چاره ای نداشتم و باید به کامران می گفتم دختری داره، که اون دختر بهش احتیاج داره! پیدا کردن شماره اش بعد از هشت سال کار خیلی دشواری نبود، شرکت، همون شرکتی بود که من توش کار می کردم. با هول و ولا زنگ زدم، منشیش که گوشی رو برداشت گفت:

-بخشید، می خواستم با آقای کامران فحیم زاده صحبت کنم.

-توی جلسه هستن.

-جلسه کی تموم میشه؟

-معلوم نیست.

-پس من یک ساعت دیگه مجدداً تماس می گیرم.

-بعد از جلسه، با کسی قرار ملاقات دارن و شرکت نمی مونن.

فهمیدم می خواد دست به سرم کنه، بنابراین این گفتم:

-پس لطف کنید به ایشون بگید گلچهره خلیلی زنگ زده، اگه تمایل داشتن می مونن شرکت تا یک ساعت دیگه من

زنگ بزنم و در غیر این صورت اشکالی نداره، برن سر قرارشون.

وقتی گفت بهش میگه، تماس رو قطع کردم. باید یک ساعت میگذشت و دوباره تماس می گرفتم. فاصله این یک

ساعت رو با نوشتن داستان کوتاهی برای پروانه پر کردم. آخه می دونی وثوق! پروانه ما عاشق داستانه، اونم نه هر

قصه ای، عاشق قصه دشت پروانه هاست و تا هر شب یه قصه جدید از دشت پروانه ها براش نگم خوابش نمی بره و

از همین حالا شوق پروانه شدن داره.

وثوق! پروانه با اینکه شبیه من شده اما با من فرق داره، هر چی من شیطون و پر شر و شور بودم، اون آرام و گوشه

گیره، و چون با کسی ارتباط نداشته، خیلی به من وابسته شده، خلاصه! اونروز یک ساعت بعد مجدداً با کامران تماس

گرفتم. این بار بر خلاف دفعه قبل تا منشیش صدام رو شنید خیلی تحویلیم گرفت و فوراً تلفن رو به اتاق کامران

وصل کرد.

صدای کامران رو که شنیدم نزدیک بود قلبم از حرکت بایسته، اولین جمله ای که با لحن مردد گفت این بود:

-گلی! واقعاً خودتی؟

-بله، خودمم.

-ولی من باورم نمیشه.

-واقعاً متاسفم.

-فقط همین؟ متاسفی؟

جوابی نداشتم که بدم، فقط سکوت کردم. گفت:

-میدونی چقدر دنبالت گشتم؟

- باز سکوت کردم.
- فکر کردم شاید خدایی نکرده بلایی سرت اومده.
- چقدر دلم براش سوخت. با اینکه باهاش بی وفایی کرده بودم اما اون هنوز دوستم داشت. راستی و ثوق تو هم مثل کامران فکر می کنی، آیا هنوز دوستم داری؟
- باورت میشه، تنهاجایی که برای پیدا کردنت نرفتم پزشک قانونی بود؟ اونجا هم نرفتم، چون می ترسیدم که نکنه اونجا پیداات کنم.
- خیلی متاسفم کامران.
- اینقدر نگو متاسفم، می دونی هشت ساله چی به سرم اومده؟
- نه! نمیدونم.
- می خوای بهت بگم؟
- نه نمیخوام.
- می ترسی با فهمیدنش عذاب وجدان بگیری؟
- من هشت ساله که با عذاب وجدان زندگی می کنم.
- پس چرا برنگشتی پیش من؟
- نمی شد، مجبور بودم.
- چرا؟ مگه من شوهرت نیستم؟
- چرا هستی!
- پس به چه حقی ترکم کردی؟ چرا عذابم دادی؟
- داری محاکمه ام می کنی؟
- نباید بکنم؟ می دونی بدون تو چی کشیدم؟
- من مجبور شدم کامران.
- چه اجباری؟ مگه ما خوشبخت نبودیم؟ تو با رفتنت همه چیز منو بردی، همه چیز رو خراب کردی. آخه تو که می خواستی بری، چرا باهام ازدواج کردی؟ چرامنو بیشتر خراب خودت کردی؟ اگه بگم به خاطر پولم بود، که نبود، تویهچوب کبریت همبا خودت نبردی. لابد دوستم نداشتی؟
- به جای پاسخ به سوالش گفتم:
- می خوام ببینمت.
- اتفاقاً من هم می خوام ببینمت، آدرست رو بده، همین الان میام پیشت.
- الان نه، فردا ساعت 10 صبح بیا به همون پارکی که با هم می رفتیم، یادته که کجاست؟
- چطور ممکنه یادم رفته باشه؟
- پس تا فردا!
- گلی! نمی تونم تا فردا صبر کنم، همین امروز بیا.
- نمیشه، امروز خیلی درگیرم.
- درگیری؟ درگیر چی؟ نکنه با کسی آشنا شدی؟ می خوای ازم جدا بشی؟ گلی خواهش میکنم.

-بزار تا فردا، همه چیز رو برات توضیح میدم.

دیگه صبر نکردم تا چیزی بگه و اصراری بکنه، گوشی رو قطع کرده و مقابل آینه قرار گرفتم و زل زدم به قیافه خودم، مطمئن بودم آگه به طور اتفاقی کامران منو تو خیابون ببینه ، نخواهد شناخت. در سن 33 سالگی ، درست شبیه زنهای 50 ساله شدم، دیگه شباهت زیادی به اون دختر زیبا و سفیدهشت سال پیش نداشتم. می دونی وثوق! سرطانی، بیشتر از یک سال و نیمه که امونم رو بریده و حالا دیگه می دونم که کمتر از یک ماه بیشتر زنده نیستم، برای همین ناچارم که کامران رو ببینم و پروانه رو بهش بسپرم. تمام مدارک پزشکی که ثابت می کنه پروانه دختر کامرانه جمع آوری کردم تا بهش بدم. دلیل ترک کردنش رو برایش توضیح میدم و ازش می خوام که همسرش هرگز نفهمه پروانه دختر ماست. ترسی که سالهاست همراه دارم رو باید بهش منتقل کنم تا گول اون عفریته رو نخوره، نباید دست اون به دختر من برسه. وقتی با کامران حرف بزنم و خیالم از پروانه راحت بشه، اون وقت با خیال راحت سرم رو زمین می دارم.

باورم نمیشه که عمرم اینقدر کوتاه باشه، فقط 33 سال! تصمیم دارم فردا به وصیت به کامران بکنم و اونم این که منو کنار یحیی دفن کنه، به هر حال اون عاشقم بود و به خاطر من جونش رو از دست داد و دفن شدن کنارش تنها کاریه که می تونم برای ادا کردن دینم بهش انجام بدم. حالا دیگه سهم یحیی ، جسم مرده من، سهم کامران ، دخترم و سهم تو روح و روانم هستش که می تونم بهتون بدم ، چون چیز دیگه ای ندارم. آه وثوق جان، عزیز دلم ، این روزها در اوج نا توانی و درد مندی ، وقتی داروام رو می خورم و چشمم رو می بندم ، تنها یک رویا می بینم. من و تو ، توی دشت پروانه ها، به آخرین مرتبه عظمت یعنی پروانه شدن و پرواز کردن رسیدیم، آه که چه رویای شیرینی دارم...

همزمان با خواندن آخرین سطر از دفتر ، صدای اذان صبحه گوشم رسید . بدون کوچکترین تردید برخاسته و پس از پاک کردن اشکهایم ، وضو گرفتم و نمازم رو روی سجاده ای که مادرم به پدرم هدیه کرده بود و او برای من به ارث گذاشته بود خواندم. بعد از نماز کاملاً مطمئن بودم و احتیاجی به فکر کردن نداشتم، بایدهر چه زودتر وثوق رو پیدا می کردم و متوجه اشتباهش می شد. حالا دیگه با خیال راحت کامران رو پدر خودم می دونستم و بهش حق میدادم سالها منو مخفی نگه داره، حالا می فهمیدم که به احترام مادرم که منو متعلق به عشق پاکش ، وثوق می دونسته ، اون خودش رو وثوق به من معرفی کرده بود. البته اونا کمی اشتباه کرده بودند و اشتباه بزرگتر از من بود که سعی کردم انتقام بگیرم. بعد از نماز ترجیح دادم به جای خوابیدن ، کمی فکر کنم. به خودم، به مادرم، پدرم و فرزاد و لیلی... باید قبل از اینکه آتیش نفرتش دامن بچه هام رو بسوزونه ، خاموشش می کردم. تا خود صبح فکر کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که فقط باید در حضور تمام فامیل رسواش کنم. دیگه وقتش بود که همه به بیماری من پی برده و بفهمن که دارم می میرم ، حالا از همیشه خوشحال تر بودم و احساس سبک وزنی می کردم و فقط مونده بود که حقایق رو به وثوق بگم و روح مادرم رو شاد کنم.

آدرسی که پدرم از وثوق نوشته بود ، مربوط به دفتر وکالتی در شیراز می شد. این موضوع رو وقتی به شماره تلفنی که کنار آدرس نوشته بود ، زنگ زدم فهمیدم. خوشبختانه طی این سالها آدرس تغییری نکرده بود. صحبت با وثوق که از پشت تلفن که امکان نداشت، منشیش حتی اجازه نداد در حد یک مکالمه کوتاه باهاش صحبت کنم، وقت ملاقات رو هم برای سه هفته دیگه گذاشت و هر چی اصرار کردم ، اصلاً به حرفم توجهی نکرد. حتی خواستم برایش

پیغام بذاره که از طرف گلچهره تماس گرفتم اما گفت: امکان این کار نیست. چقدر به دنده بود. فکر می کرد دارم پارتی بازی می کنم که وقتم جلو بیفته. وقتی دیدم اینطوره ، تصمیم گرفتم بی خیال آدرس دفتر و تلفنش بشم، باید شماره همراهش رو پیدا می کردم. این کار از دست بهرام ساخته بود. بنابراین اسم و آدرسش رو به بهرام دادم و فقط به گفتن همین جمله که پسر عموی مادرم هستش و می خوام پیداش کنم بسنده کردم. توی هاگیر و واگیر پیدا کردن وثوق ، از فکر لیلی هم غافل نبودم باید هر چه زودتر حساب همه اونهایی رو که از دستش فریب خورده بودن باهاش صاف می کردم . آنقدر بد جنس بود و زندگی های قشنگ رو خراب کرده بود که باید به ملاحظه اینکه ، مادر بهرام و بهنام هستش رو کنار بذارم و آبروش رو ببرم. تمام کارهاش به طرف ، همون بلایی که سر سینیای بدبخت آورد کافی بود که با دستای خودم خفه اش کنم. از همه بیشتر دلم برای عمه الهام می سوخت، طی سالهایی که آمریکا بودم ، همیشه از لیلی به عنوان بهترین دوستش یاد می کرد و خبر نداشت همین بهترین دوستی که از خواهر بهش نزدیک تر بود، عامل مرگ پسرش شده و آگه می فهمید چه حالی پیدا می کرد. یا آگه بهنام و بهرام می فهمیدن که مادرشون به دیوونه است و به خاطر نفرتی که از کامران داشته حاضر بوده اونارو بکشه تا کامران شکنجه بشه ، چه حالی می شدن؟

وقتی از تریاخواهش کردم برای هفته آینده به مهمونی بر پا کنه و همه فخیم زاده ها رو ، از جمله فرزاد و همسرش ، استاد و نادین رو دعوت کنه، با حیرت نگاهم کرد و گفت:

-مطمئنی می خوای فرزاد و غزاله هم باشن؟

-خب، آره! اشکالی داره؟

-نه، ولی خودت می دونی که بهرام و بهنام ، به خصوص نادین چشم دیدن اون رو ندارن... می ترسم به وقت...

-خب اشتباه می کنن! فرزاد آگه ظلمی هم کرده ، در حق من بوده، نه اونا.

ثریا حاج و واج نگاهم کرد و گفت:

-باورم نمیشه ، تو داری اینحرفها رو می زنی؟

-خوب مامان جونم! آدما تغییر می کنن.

-بله! تغییر می کنن! ولی نه طی چند شب، زود بگو ببینم! از اون شب که موندی خونه حاج مهدی چت شده؟ از بهرام خواستی شماره پسر عموی مادرت رو پیدا کنه ، کامران رو با علاقه پدر خوندی، از من می خوای برات مهمونی بگیرم و همه از جمله کسی رو که به خورش تشنه بودی دعوت کنم! جریان چیه؟

از جواب دادن طفره رفتم و گفتم:

-ثریا جون ، توجه کردی از وقتی اومدم ایران ، خیلی سین جیمم می کنی؟ تو از این عادت ها نداشتی، فکر نمی کنی از عوارض پیر شدن باشه. گفتم زن بهرام نشو ، پیرت می کنه، گوش ندادی.

با دلخوری نگاهم کرد ، یعنی الان وقت این شوخی نبوده و بعد خیلی جدی گفت:

-- نخیر ! همش بخاطر اینه که تو قبلا اینقدر مشکوک نبودی ! پروانه ! من و بهرام خیلی نگران تو هستیم ، بگو ببینم ... اون قرصها چیه می خوری؟

-- تو مهمونی رو راه بنداز ، جواب همه ی سئوالات رو می دم.

-- آخه من به چه بهونه ای همه رو جمع کنم اینجا؟ هنوز دو هفته نیست سینا فوت کرده ، زشته ! بگو چی شده واز خیر مهمونی بگذر.

-- اتفاقا مهمونی مربوط به دایی سیناست ، پس برگزارش کن .

ثریا که دید چاره ای نداره ! بلاخره موافقت کرد. شب وقتی بهرام اومد خونه وجریان رو شنید ، کلی عصبانی شد... می گفت باید قید مهمونی رو بزنم یا فرزاد و همسرش نیان ، ولی آخر سراونم مثل ثریا کوتاه اومد و راضی شد . مطمئن بودم اون بیشتر از ثریا کنجکاو شده بود که بدونه جریان چیه ، وگرنه امکان نداشت با مهمونی موافقت کنه. بهرام ، همون شب شماره ی منزل و همراه وثوق رو که برام پیدا کرده بود بهم داد و گفت چون نگران من و برقراری ارتباط با فامیل مادرم بوده خودش در مورد وثوق خلیلی ، تحقیق کرده وفهمیده بود که یکی ازبزرگترین و موفق ترین وکلای شیراز، البته در شیراز ساکن بود ، اما در کل ایران اسم و رسم داشت و بیشتر قاضی و وکلا می شناختنش ، بهرام گفت که برادر زاده ی یکی از بزرگترین ملاکان شیراز که یکی از غولهای اقتصادی به حساب میاد.وقتی بهرام ازم پرسید ، عموی وثوق ، عموی مادر تو هم می شه؟ گفتم که عموی وثوق ، پدر مادر من می شه .از تعجب دهانش باز موند. حق داشت تعجب کنه ، آدم دختر خلیل خلیلی باشه و توی غربت وتنهایی بمیره و بچه اش توی پرورشگاه بزرگ بشه ،البته بهرام سرگذشت مادرم رو نمیدونست که اینقدر تعجب کرد. برای بهرام و ثریا ، جریان صندوقچه وخوندن دفتر رو تعریف کردم اما چیزی از محتویاتش فاش نکردم ،باید تا روز مهمونی صبر می کردم وبرای رسوایی لیلی سور پرایز به راه می انداختم.

روز بعد به شماره ی همراه وثوق زنگ زدم ،در دسترس نبود و شماره ی منزلش رو هم جواب نمی داد.فهمیدم تا شب سر کارم وباید دائم شماره بگیرم اما بی فایده بود ، بلاخره آخر شب که برای آخرین بار شماره منزلش رو گرفتم ، گوشی رو برداشت. من که انتظار نداشتم جواب تلفن رو بده هول شده وبا دستپاچگی گفتم:

-- سلام.

-- سلام ، بفرمائید.

برای اینکه مطمئن بشم خودش گوشی رو برداشته گفتم:

-- آقای وثوق خلیلی؟

-- بله ، خودم هستم ! امرتون؟

-- من پروانه هستم.

خیلی عادی و سرد جواب داد:

-- ببخشید ، من موکلینم رو به نام فامیل می شناسم نه نام کوچیک !

-- اما من موکلتون نیستم.

-- پس شما کی هستین؟

-- من خواننده ی کتاب پر پرواز شما هستم ، اون رو شش سال پیش خوندم

-- بعد از شش سال چرا الان بهم زنگ می زنید؟

--برای اینکه تازه فهمیدم اون داستان واقعی بوده.

--چه طوری به این نتیجه رسیدین؟

حس کردم دستم انداخته اما اهمیتی ندادم و گفتم:

-- به خاطر اینکه من اون زن رو میشناسم، منظورم دختر عموی بهادره.

-- خوب خانم محترم، هر داستانی می تونه به شخصیت عینی داشته باشه، احتمالا اونم همین طور بوده، اگه کاری نداشته باشین، من خیلی خسته هستم ومی خوام بخوابم، ببخشید.

بدون اینکه مهلت بده من حرفی بزنم، گوشی رو قطع کرد، دوباره شماره اش رو گرفتم اما جواب نمی داد، موبایلش رو هم خاموش کرده بود.

به خودم لعنت فرستادم که چرا به جای صحبت در مورد مادرم و معرفی کردن خودم، در مورد کتاب باهاش حرف زدم. اون شب دیگه تلفن منو جواب نداد، فردا دوباره سعی کردم باهاش تماس بگیرم، اما بی فایده بود. اینبار با گوشی بهرام تماس گرفتم که شماره ام رو نشناسه، باز همان ساعتی که شب قبل باهاش حرف زده بودم گوشی رو جواب داد. وقتی صدام رو شنید منو شناخت و با صدایی خسته وسرد گفت:

-- خانم، من که دیشب گفتم، مزاحم من نشین.

قبل از اینکه دوباره قطع کنه، با صدای بلندی گفتم:

-- آقای وثوق خواهش میکنم قطع نکنید، من وقت زیادی ندارم وباید باهاتون صحبت کنم.

-- من فکر میکردم، شما دیشب حرفاتون رو زدین؟ می خواستین بگین، دختر عموی بهادر قصه رو می شناسین، خب گفتین.

-- بله ولی نداشتین ادامه بدم، من دختر اون زن هستم.

از سکوتش که معلوم بود غافلگیر شده استفاده کردم و گفتم:

-- ببینید آقای خلیلی، من شش سال پیش که کتاب شما رو خوندم، فکر کردم به داستان خیالیه ودلم برای بهادر خیلی سوخت ودختر عموش رو سرزنش کردم. اما چند روز پیش که فهمیدم بهادر، خود شما هستید و اون دختر عمو مادرم، بوده فهمیدم که شما زود قضاوت کردی. با دیدن دو تا قبر که آدم نباید رای برای کسی صادر کنه، شما قضاوت نا عادلانه ای در مورد مادر من انجام دادید. متأسفانه من شرایط اومدن به شیراز رو ندارم، ولی دفتری رو که از مادرم به دستم رسیده و شما حتما باید اون رو بخونید براتون پست میکنم، امیدوارم کتابتون...

قبل از اینکه جمله ام رو تموم کنم، تلفن رو قطع کرد. در حالیکه نمیدونستم حرفام چقدر روش تاثیر گذاشته، دیگه شماره اش رو نگرفتم چون مطمئن بودم جواب نمیده، وسط شادی و علی که خوشبختانه از صدای من بیدار نشده بودند، دراز کشیدم وبه فکر فرو رفتم؛ یعنی وثوق الان به چی فکر می کنه؟ آیا دلیل قطع تماس جا خوردنش بود، یا تحمل حرف زدن با دختر زنی که روزی عشقش بوده رو نداشت؟ نمی دونم شاید نباید خودم رو معرفی می کردم، همین که دفتر رو به آدرسش پست می کردم کافی بود؟ اما عطش شناختن وثوق باعث تماسم شده بود، من باید اون رو می شناختم، دوست داشتم بدونم اون چه جور آدمی بوده که مادرم به خاطر تحقق رویاهاش منو به دنیا آورده بود. همان شب تصمیم گرفتم یک روزه به شیراز رفته و برگردم، اگه قبول کرد منو ببینه وبه حرفام گوش کنه که هیچ، در غیر این صورت دیگه اصراری نمیکنم و دفتر رو برایش می فرستم. شک نداشتم که یک روز مسافرت خیلی ضعیفم نمی کنه.

روز بعد به یه آژانس مسافرتی رفتم وبلیط رفت و برگشت هواپیما برای دو روز بعد یعنی پنجشنبه رزو کردم. وقتی از آژانس برگشتم، ثریا گفت مهمونی رو جلو انداخته وقرار شده همه پنجشنبه شب خونه ی اونا جمع بشن. ازش خواستم مهمونی رو کنسل کنه چون من باید برای دیدار وثوق به شیراز برم، اما قبول نکرد و گفت یا باید بهم بگی جریان چیه! یا مهمونی کنسل نمی شه، منم زیر بار نرفتم وقبول کردم که مهمونی همون پنجشنبه باشه. من صبح

زود می رفتم واکه موفق به دیدار و ثوق می شدم یا نمی شدم ، ساعت 4 برمی گشتم و تا ساعت 6 هم منزل بهرام بودم و بنابراین به مهمانی می رسیدم. نگرانیم فقط از این بود که سفر یک روزه خسته ام کنه و نتونم اون طور که باید و شاید از پس لیلی بر بیام. چاره ای نبود چون ثریا مصمم بود که تکلیف همین پنجشنبه روشن بشه ، تازه شانس آوردم با سفرم به شیراز مخالفت نکرد و فقط گفت که اجازه نمی ده تنها برم. البته خودمم بدم نمی آمد تنها نباشم ، ثریا که درگیر مهمانی بود و بهرام هم که خیلی سرش شلوغ بود و بهنامم که از کنار سپیده جم نمی خورد. خواستم با استاد صحبت کنم و باهاش برم ، اما همان روز نادین اومد سراغم و گفت که فرزند رفته سراغش و یه حرفایی زده که خودش هم نمیدونه باور کنه یا نه؟ اونطور که نادین برام تعریف کرد فهمیدم ، در جریان طلاق من و فرزند هم کسی نقش نداشته جز لیلی. فرزند ساده دل که لیلی رو عمه ی مهربانی می دونسته ، جریان ازدواج و مشکلمون رو به لیلی می گه و اونم برای راهنمایی بهش می گه پیشنهاد طلاق رو به من بده تا من بتروم و برگردم سر زندگیم. ولی چرا وکیل اون کار رو کرده بود و به دستور چه کسی طلاقنامه تنظیم و اون تأییدیه رو گرفته بود ، معلوم نیست چون وقتی فرزند می ره سراغ وکیل ، می بینه که دفتر رو تعطیل کرده و غیبت زده ، تنها کسی که علت این مسائل رو می دونست من بودم و چقدر دلم برای فرزند ساده سوخت ، به چه کسی اعتماد کرده بود ، کسی که تشنه به خون من بود و می خواست تیشه به ریشه ام بزنه. بدون شک لیلی آنقدر به وکیل پول داده بود که او تطیع شده و دست به چنین کاری زده بود.

نادین خیلی نگران بود که من دوباره گول نخورم و کلاه سرم نره ، منم ازش خواستم فعلا با فرزند کاری نداشته باشه ، نگران بازی خوردن من هم نباشه . اما گفت ، فرزند دیوونه شده و هر آن ممکنه دست به کار احمقانه ای بزنه ، اون هر طور هست می خواد تورو قانع کنه که مقصر این ماجرا نبود و بعد ازم خواست با فرزند صحبت کنم و آرومش کنم . وقتی شماره ی فرزند رو ازش خواستم گفت که تلفنی نمی شه و باید حضوری باشه که خودم هم باشم ، نمی خوام دوباره برای ندونم کاری من کلاه سرت بره ، مشخص بود که هنوز خودش رو مقصر این ماجرا می دونست ، البته دلش می خواست حرفای فرزند راست باشه تا عذاب وجدان اونم کم بشه. چاره ای نداشتم و ازش خواستم ، فرزند رو تا روز پنجشنبه آروم کنه و به خودش هم گفتم ، اگه میخوای حقیقت رو بدونی پنجشنبه خودت رو به مهمونی برسون ، ضمن اینکه من به کمکت احتیاج دارم . بعد فکری به سرم زد و ازش خواستم اگه می تونه پنجشنبه مرخصی بگیره و منو در سفر شیراز همراهی کنه ، بهم قول نداد اما گفت سعیش رو میکنه ، فردای اون شب بهم زنگ زد و خبر داد که هم فرزند روتا پنجشنبه آروم کرده و هم اینکه روی مسافرتش همراه من به شیراز حساب کنم ، بلیطی براش رزرو کردم و با خیال راحت به آماده شدن برای سفر پرداختم. با این امید که بتونم با و ثوق قرار می بذارم دائم باهاش تماس می گرفتم ، اما بی فایده بود و اون تلفنم رو جواب نمی داد.

در تمام طول پرواز تا رسیدن به شیراز ، نادین کمبود خوابش رو جبران می کرد ، اما من چشم رو هم نداشتم . هجوم فکرای رنگارنگ مهلتی بهم نمی داد ، تمام اتفاقات از زمان مرگ مادرم تا به امروز رو در مغزم مرور کردم ، چی فکر می کردم ، و چی شد !!

منی که اون همه خلاقیت و هنر داشتم و توی 18 سالگی هر کس بهم می رسید ، آینده ای درخشان رو در انتظارم می دید ، حال توی 29 سالگی بدون آنکه به جایی رسیده باشم ، با مرگ دست و پنجه نرم می کردم . واقعا من برای چه به دنیا اومده بودم؟ بزرگترین اشتباه مادرم ، به دنیا آوردن من بود . واقعا من جایی توی این دنیا نداشتم و اشتباهی به

دنیا اومده بودم، وگرنه چه دلیلی داشت حالا که دلم به فرزند گرم شده بود و امیدم به آینده ی علی و شادی بود بمیرم؟ کاش همون یک سال پیش که سردردهام شدید شده بود، جدی گرفته بودمش. کاش خدا لیلی رو لعنت می کرد تا با زندگی کوتاه من اینطوری نمی کرد، اگه اون باعث جدایی من و فرزند نمی شد بیشتر طعم خوشبختی رو می چشیدم و بعد می مردم. اون باعث شد که ایمان پیدا کنم، چرا پدر و مادر بیچاره ام منو در خفا بزرگ کردند. در همین افکار بودم که مهماندار اعلام کرد به شیراز رسیده ایم. بغض سختی توی گلو من نشست و دلم می خواست فریاد بزنم، خسته شدم! چقدر خودم رو گول بزنم! من نمی خوام بمیرم، حالا که این همه امید و دل بستگی دارم، چرا باید بمیرم، من از مردن می ترسم. دلم می خواست فریاد بزنم، خدایا، می خوام باشم و کنار فرزند که عاشقانه دوستش دارم زندگی کنم، می خوام بچه هام رو که می پرستم با فرزند بزرگ کنم. می خوام کنار برادرهام باشم، مامان ثریام رو میخوام. میخوام بمونم پیش همه ی کسانی که دوستشون دارم و اونا هم منو دوست دارن، حتی پیش وثوق و پدر بزرگم که سالها پیش مادرم ترکشون کرده بود. آخه من چرا باید برم، در حالیکه هیچ لذتی از زندگی نبردم. خدایا کاش می تونستم باز بمونم، تازه زندگی می خواد به روم بخنده ولی من دارم باهاش خدا حافظی در دنیا می کنم.

از فرودگاه به تاکسی گرفتم و ویکراست به دفتر وکالت و وثوق رفتیم. من شیش گفتم، امروز که نیامد ولی اگه می آمد هم چون وقت قبلی ندارین، نمی شد ببینیش.

نادین که دید هیچ طور دسترسی به وثوق امکان نداره، کارت شناساییش رو نشون داد، با این دلیل که از تهران برای تحقیق در مورد مسئله ای مهم اومده و باید وثوق رو ببینه. منشی که حسابی ترسیده بود، با دو، سه تا تلفن وثوق رو پیدا کرد و گوشی رو به دست نادین داد. اونم که واقعا توی کارش خبره بود، طوری با وثوق حرف زد که اون خودش برای دو ساعت دیگه، یعنی ساعت 12/5 توی هتلی که آدرسش رو داد، قرار گذاشت. سریع تاکسی گرفته و به آدرسی که وثوق به نادین داده بود رفتیم و به پیشنهاد نادین که خیلی گرسنه بود، به رستوران هتل رفته و در فاصله ی رسیدن وثوق غذا سفارش دادیم، برعکس نادین که خیلی با اشتها می خورد من اصلا میلی به غذا نداشتم. هنوز 5 دقیقه مانده به ساعت ملاقات، نادین رو توی رستوران تنها گذاشته و به لابی رفتم و روی مبل رو به روی در ورودی نشستم. طوریکه هر کس وارد می شد بخوبی می دیدم، مطمئن بودم به محض ورودش به هتل می شناسمش. سر ساعت 12/5 وارد هتل شد و همونطور که فکرش رو می کردم، فوری شناختمش. با اینکه موهاش خاکستری بود و خیلی پیرتر از عکسهای پدرم به نظر می رسید اما شناختمش، شباهت عجیبی به کامران داشت. از دیدنش غم دلم رو فرا گرفت، یعنی فرزند هم بعد از مرگ من به این روز می افتاد؟ بعد از ورودش به دنبال کسی می گشت که منتظرش باشه، از پشت سر بهش نزدیک شدم و با خونسردی گفتم: -- سلام آقای خلیلی!

وقتی به سمت برگشت چنان حاج و واج نگاهم کرد که نزدیک بود قالب تهی کنه، فهمیدم به خاطر شباهت من به مادر دچار اون حالت شده. لبخندی زدم و گفتم:

-- من پروانه هستم، اگه یادتون باشه چند شب پیش باهاتون تلفنی صحبت کردم.

با سر جواب مثبت داد و در حالیکه چشم از من بر نمی داشت گفت:

-- یادمه! اما حرفاتون رو باور نکردم، فکر کردم داری دستم می ندازی! خدایا! چقدر شبیه مادرت هستی. به آرامی خندیدم و گفتم:

-- برای همین تلفنم رو جواب ندادین تا مجبورم کنین پیام اینجا؟

-- کی اومدی؟

--- چند ساعت پیش رسیدم.

چون توی لابی هتل ایستاده بودیم ، ازش خواستم گوشه ای رفته و بنشینیم. از احترامی که خدمتکار هتل بهش می داشت فهمیدم که اونجا شناخته شده است ، سفارش دو تا قهوه دادیم و در سکوت بهم زل زدیم. اعتراف می کنم که از نگاه کردن بهش لذت می بردم ، دوست داشتم

حسرت سیر دیدن پدرم رو با دیدن او جبران کنم. او هم همین حال رو داشت چشم از من بر نمی داشت وقتی قهوه آوردن من سکوت رو شکستم و گفتم:

خیلی دلم می خواست شما رو ببینم.

چرا؟

نمی دونم شاید ارضای حس کنجکاوی باشه.

هنوز حیران بود و چیزی نمی گفت قاشقی شکر در قهوه ام ریخته و پرسیدم:

راستی شما چرا اون کتاب رو نوشتین؟

نمی دونم شاید از روی بیکاری

خندیدم و گفتم:

پس بهتون پیشنهاد میدم بازم ادامه بدین چون نثر خیلی روان و زیبایی داشت من که حسابی مجذوبش شدم با اینکه

اهل رمان خواندن نیستم.

اهل چه کتابی هستین؟

کتابهای کودک مثل دیوید کاپرفیلد جوجه اردک زشت الیس در سرزمین عجایب بسه یا بازم بگم

خندید و گفت:

چند سالته؟

هنوز 29 سالم نشده شما چی؟

منم هنوز 60 سالم نشده

توی کتابتون مجرد بودین هنوز هم...

معلوم بود از این سوال خوشش نیومده چون گفت:

این همه راه اومدی که همین رو از من بپرسی اصلا صبر کن ببینم تو اینجا چیکار میکنی توی این هتل

خود شما اینجا چیکار می کنی؟

من با کسی از نیروی انتظامی قرار دارم که هنوز نیومده

خب منم با همون کسی اومدم که با شما قرار داره و فکر میکنی هنوز نیومده

با شنیدن این حرف کمی فکر کرد و حیرت زده پرسید:

صبر کن ببینم درست فهمیدم این قرار ملاقات...

وقتی خنده منو دید حرفش رو ادامه نداد معلوم بود به همه چیز پی برده نگاهم کرد و گفت:

تو خیلی شیطونی دختر جون

اتفاقا همه عقیده دارن من خیلی اروم اینم کار کسی بود که همراه اومده و با شما قرار گذاشت.
شوهرت بود؟

نه یکی از دوستان بسیار خوبم مثل برادرم می مونه امروز هم از کارش زد و با من اومد شیراز
چرا با شوهرت نیومدی؟ نکنه مجردی؟

نه جدا شدم شش ساله پیش

متاسفم الان چیکار میکنی؟

الان که هیچی تا چند هفته پیش مهدکودکمو اداره میکردم

معلومه فقط داستانهای کودکانه رو دوست نداری به خوده بچه هام علاقمندی

سری به علامت مثبت تکان داده و گفتم:

از ازدوایم یک دختر و یک پسر دو قلو دارم که با خودم زندگی میکنن

چه خوب اسمشون چیه؟

علی و شادی

اسمهای قشنگی دارن مطمئنم اگه پدر بزرگت بفهمه از دخترش یه نوه و دو تا نتیجه داره خیلی خوشحال میشه بینم

فقط به من زنگ زدی یا با اونم تماس داشتی؟

با پیش کشیدن این حرف خوشحال شدم که می تونم برم سر اصل ماجرا موضوعی که وثوق ازش فرار میکرد

بنابراین دست در کیفم برده و دفتری متعلق به مادرم خارج کرده و گفتم:

دلیلی برای تماس با او نداشتم

چرا؟ اگه به خاطر اون کتابه و فکر میکنی پدر بزرگت با خواندن اون از مادرت متنفر شده اشتباه می کنی پدر

بزرگت توی کتابها فقط شاهنامه رو می شناسه بقیه خاندان و فامیل هم اینقدر غرق پول در آوردن هستن که نمی

دونن کتاب چی هست و چه جوری نوشته میشه پس نمی خواد نگران باشی اون هیچی نمی دونه و مثل بقیه فامیل

فکر می کنه قوم و خویش مادرش دزدیدنشو سر به نیستش کردن الان هم حتما خوشحال میشه بفهمه از دختر

دزدیده شده اش..

اجازه ندادم به حرفهای سراسر طعنه اش ادامه بده دفتر روی میز گذاشتم و گفتم:

این مال شماست

چی هست؟

می بینید که یه دفتر البته همون دفتری که بهتون پیشنهاد کردم بخونیدش اونوقت شاید اینقدر راحت درمورد مادرم

قضاوت نکنید

نیم نگاهی به من و نیم نگاهی به دفتر انداخت و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

من راحت در مورد مادرت قضاوت نکردم 19 سال از عمرم رو دنبالش گشتم و بعد که دیدم در کنار پدرت دفن

شده اون قضاوت رو در موردش کردم

نمیدونستم یه وکیل که باید خیلی مراقب رعایت عدل و داد باشه با دیدن دو تا قبر می تونه در مورد ادما قضاوت

کنه

اون تا ادم غریبه نبودن یکیش پدرت بود یکیش مادرت

پس واجب شد حتما این دفتر رو بخونید
 با دیدن نادین که به طرف ما می آمد بلند شدم و به وثوق که هنوز نگاه متفکرش روی دفتر بود گفتم:
 یحیی پدر من نبود
 چشم از دفتر برداشت و با حیرت پرسید:
 پس پدر تو کی بود؟ مگه تو دختر گلچهره نیستی؟
 چرا هستم منتها پدر من یحیی احمدی نبود کامران فخیم زاده بود که شش ساله پیش فوت کرد متاسفانه قبل از
 مرگش دفتر رو خوند و خیلی دلش به حال خودش سوخت...
 هنوز حرفم تموم نشده بود که نادین به ما رسید اونا رو به هم معرفی کردم و با هم خوش و بشی کردن ونادین به
 بهانه ای منو به کناری کشید و با نگرانی گفت:
 پری این فرزند حسابی زده به سیم اخرها
 چی شده مگه؟
 الان زنگ زده میگه امشب آماده باشین می خوام پروانه رو از بهرام خواستگاری کنم
 نادین چرا چرت و پرت می گی؟
 باور کن فرزند گفت خیلی راحت می که خواستگاری کنم مراسم عقد هم فردای روز طلاق غزاله
 مغزم سوت کشید باورم نمیشد فرزند تا این اندازه بی منطق شده باشه این حرف چه معنی داشت دیوونه شده بود
 کافی بود این حرف رو بزنه تا بهرام و بهنام به خدمتش برسند از نادین خواستم شماره اش رو بگیره و همین کارو
 کرد تماس وصل شد بدون اینکه خودش حرفی بزنه گوشی رو داد به دست من گوشی و گرفتم و منتظر شدم نادین
 از کنارم جم نمی خورد و می خواست بدون حرف حساب فرزند چیه صدای فرزند رو شنیدم بدون سلام و کلامی
 گفتم:
 فرزند نادین داره چی میگه؟
 وای تویی پروانه حالت خوبه عزیزم
 خدای من بی تابی عاشقانه ای تو صداس موج میزد درست مثل همون روزهایی که با هم ازدواج کرده بودیم سعی
 کردم تحت تاثیر لحنش قرار نگیرم چون نادین زل زده بود و منو نگاه میکرد
 من خوبم حالا بگو مهنی این حرفایی که نادین میزنه چیه؟
 گفته بودم که به هر قیمتی باشه تو رو ماله خودم میکنم نگفته بودم گلم؟
 این بچه بازی ها چیه؟ تو 36 سالته
 عشق و عاشقی سن و سال نمیشناسه دیگه بسه هر چقدر بد بختی و هجران کشیدم.
 - بی منطق شدی؟
 - من اون موقعی بی منطق بودم که به حرف عمه لیلی گوش دادم و اون کار ابلهانه رو انجام دادم.
 توی دلم به لیلی لعنت فرستاده و با لحن التماس آلودی گفتم:
 - فرزند! ازت خواهش می کنم، امشب توی مهمونی خودت رو کنترل کن، حرفی از ازدواج با من و طلاق غزاله نزن.
 - به شرطی که تو بگی راضی به ازدواج با من هستی!
 برای اینکه آرامش کنم، ناچار گفتم:

- تو امشب آرام باش، بعد در مورد این موضوع صحبت می کنیم.
- کی صحبت می کنیم؟
- بعد از مهمونی خوبه؟
- قول میدی؟
- با اینکه برام سخت بود، قول دروغ بهش بدم اما چاره ای نداشتم، امکان داشت نقشه هام رو خراب کنه گفتم:
- آره، حالا کاری نداری من نمی تونم صحبت کنم.
- چرا نمی تونی، مگه شما کجا هستین؟
- بعدا برات تعریف می کنم، فقط یه چیزی فرزاد، از الان خودت رو برای گرفتن اون هدیه ی ویژه که قبلا گفته بودم آماده کن.
- هدیه ی ویژه ی من تویی.
- ولی این هدیه از منم ویژه تره، این هدیه همونیه که شب سالگرد ازدواجمون می خواستم بهت بدم اما نشد و مجبور شدم با خودم ببرمش آمریکا و حالا دوباره آوردمش. امشب بهت می دم، به شرطی که قولت رو فراموش نکنی و آرام باشی.
- من که گفتم به چه شرطی آرام می مونم.
- معلوم بود، اصلا جریان هدیه برات مهم نیست. حقم داشت، از کجا به فکرش خطور می کرد که هدیه ی من چیه، وگرنه می فهمید که این هدیه ها از من و همه چیز برات با ارزش ترن.
- باشه! منم که شرطت رو قبول کردم، دیگه باید برم، شب می بینمت.
- پری!... دوستت دارم.
- چنان دلم لرزید که قطره اشکی توی چشمم جمع شد، تماس رو قطع کردم و به نادین که زل زده بود بهم نگاهی انداختم و گفت:
- اوضاعش خیلی خرابه! نه؟
- نگرانم یه کاری دستمون نده، انگار سن و سالش رو فراموش کرده، فکر می کنه هیجده سالشه.
- ببینم، نکنه تو باز، باورش کردی؟
- دورغ نمی گه.
- اشتباه می کنی!
- می گم داره راست می گه، قبول کن.
- پس هنوز دوستش داری...
- آهی کشیدم و با تاسف گفتم:
- وقتی نمی تونم در کنارم داشته باشمش، دوست داشتنش به چه دردی می خوره.
- مشکوک نگاهم کرد و گفت:
- منظورت چیه؟ مگه نگفت با زنش اختلاف داره، می خوان جدا بشن.
- توی مهمونی امشب منظورم رو می فهمی.

به جایی که وثوق نشسته بود نگاه کردم، دفتر رو باز کرده و محو خواندن اون شده بود. گویی توی این دنیا نبود، حواسش به هیچ جا نبود جز، به حقایقی که بعد از سی سال پیش روش باز شده بود. از نادین خواستم که از اون حال و هوا خارجش نکنیم و بدون حدحافظی از اونجا بریم، اما ناگهان چیزی به مغزم خطور کرد. برگشتم و یادداشتی نوشته و به دست مسئول هتل دادم تا بعدا بهش بده، نوشته ام بدین مضمون بود:

"از مادرم یه امانتی پیش من هستش، البته عکسش روی کتاب شما خودنمایی می کنه. بهتون برمی گردونم، به شرط اینکه آخر کتاب رو تغییر بدین، پس تا روزی که بیاین و خبر تغییر کتاب رو بهم بدین و امانتی رو بگیرین، خدانگهدار."

"پروانه"

آدرس خونه ی بهرام رو هم زیر نامه نوشتم و وقتی اون رو به مسئول هتل سپردم تا بهش بده، فهمیدم که وثوق برادرزاده ی صاحب هتل هستش. وقتی از هتل خارج شدیم، نادین تاکسی گرفت تا به فرودگاه بریم، موقع سوار شدن یه ماشین آخرین سیستم جلوی تاکسی نگه داشت. هنوز ما سوار تاکسی نشده بودیم که دیدم راننده ی اون ماشین، پیاده شد و در رو برای سرنشین با احترام باز کرد. قبل از پیاده شدن سرنشین اون ماشین من سوار تاکسی شدم، اما موقع حرکت برای یک لحظه نگاهم با نگاه پیرمردی که سرنشین اون ماشین بود و حدود 70، 75 سال بود تلاقی کرد. نگاه خیره و متعجب پیرمرد را روی خودم حس کردم و شک نداشتم که اون کسی نیست جز پدر بزرگم، خلیل خلیلی. تاکسی حرکت کرد، سرم را به طرفش برگردوندم و از پشت شیشه به او که داشت با نگاهش منو تعقیب می کرد خیره شدم. می تونستم از راننده تاکسی بخوام نگاه داره، اما این کار رو نکردم چون دل بستن اون پیرمرد به من دیگه فایده ای نداشت، خیلی دیر شده بود و جز اینکه دوباره دلش بشکنه و قلبش جریحه دار بشه ثمری نداشت.

با نیم ساعت تاخیر به تهران رسیدیم. وقتی با نادین، سوار ماشینش که توی پارکینگ فرودگاه بود شدیم، هنوز وقت داشتیم. ازش خواستم منو به بهشت زهرا ببره، می خواستم بعد از شش سال سر مزار پدر و مادرم برم، می خواستم هر دو بدونن که بخشیده شدن، می خواستم به پدرم نوید بدم، کاری که خواسته بود براش انجام دادم و دفتر رو به وثوق رسوندم. به مادرم اطلاع بدم که نگران وثوق و پدرش نباشه چون اونا هم به زودی اون رو می بخشن، بهش بگم با آرامش بخواب که دیر یا زود، وثوق توی یه جایی به مراتب زیباتر از دشت پروانه ها به دیدارت خواهد آمد. می خواستم به پدرم بگم، آغوش باز کن چون من به زودی به تو خواهم پیوست تا به حسرتی که تمام عمر در آرزویش بودی پایان دهم و برای همیشه در آغوشت بمانم.

از بهشت زهرا که زدیم بیرون، هوا تاریک شده بود. از نادین خواستم تندتر حرکت کنه، آخه ثریا چند باری زنگ زده بود که همه اومدن و منتظر من هستن. وقتی به خونه ی بهرام رسیدیم، قبل از اینکه زنگ درو بزوم، نادین پرسید:

- پروانه! نمی خواهی بگی چی توی سرت، منظورت از هدیه ی ویژه که پای تلفن به فرزند گفتم چی بود؟ نکنه...
- چند دقیقه دیگه می فهمی.

حرفم هنوز تمام نشده بود که در باز شد. داخل حیاط که شدیم، علی و شادی دوان دوان به سمت اومدن و محکم در آغوشم جا گرفتند. حسابی بوسیدمشون و خدا رو شکر کردم که قرار نیست، مثل پدرم حسرت به دل در آغوش گرفتن بچه هام بمیرم.

داخل خونه که شدم همه بودند جز استاد و ثریا، حاج مهدی و عزیزجون رو هم دعوت کرده بود. وقتی با همه خوش و بش می کردم، تمام حواسم به دو نفر بود. یکی لیلی که کنار الهام نشسته بود و دیگری فرزاد که تنها گوشه ای از سالن ایستاده و سیگار می کشید، از دیدنش توی اون وضع که عاشقانه و مشتاق نگاهم می کرد دلم گرفت. با دوقلوها که همچنان بهم چسبیده بودند، به طرف فرزاد رفتم و نادین هم به دنبالم راه افتاد. نمی دونم دلش برای تنهایی و گوشه گیری فرزاد سوخت، یا هنوز بهش اعتماد نداشت و می خواست من باهاش تنها نباشم. حواسم جمع بود که کسی فرزاد رو تحویل نمی گیره، اما حواس بهرام و بهنام فقط به من بود. وقتی به فرزاد رسیدم، خیلی گرم باهاش سلام و علیک کردم. بهنام که این صحنه رو دید چنان سرو صدایی راه انداخت و به طرف من اومد که توجه همه جلب شد و غزاله و سپیده هم بهش پیوستن. از این کارش خیلی لجم گرفت، البته اون می خواست برای اینکه دل من خنک بشه این کار رو بکنه اما من دوست نداشتم کسی فرزادم رو آزار بده. به بهانه ی عوض کردن لباس به اتاقم رفتم و توی همان لحظه که لباس عوض می کردم، فهمیدم که اصلا طاقت ناراحتی و گوشه گیری فرزاد رو ندارم. باید هر چه زودتر تمام ماجرا رو می گفتم و از این همه بی محلی، اون رو نجات می دادم. لباسم رو عوض کردم و گردنبنند مادرم رو از توی صندوق برداشته و طوری گردنم کردم تا به محض ورودم به سالن لیلی اون رو ببینه. سپس شناسنامه ی خودم و بچه ها رو برداشته و رفتم پایین، دیگه وقتش بود. عجب آرامشی داشتم، هیچ اضطرابی در دلم نبود. وقتی از پله ها سرازیر شدم، هیچ کس جز فرزاد متوجه حضورم نشد، او کنار نادین و دوقلوها و پسر گلی نشسته بود. با دیدن من از جا بلند شد، با احترام بهش گفتم:

- خواهش می کنم راحت باش.

سپس رو به نادین کرده و گفتم:

- نادین جان! یه کاری برای من می کنی؟

نادین به شوخی گفت:

- من که همش دارم یه کاری برای تو می کنم، حداقل از دست این سه تا وروجک نجاتم بده.

لبخندی زد و از بچه ها خواستم که اذیتش نکنن، بعد از نادین خواستم که مبل ها رو به شکل دایره بچینه. از بهرام و بهنام هم خواستم کمکش کنن، هر چی میپرسیدن علت این کار چیه جوابی نمی دادم. فرزاد هم خواست بره کمک که گفتم، نمی خواهد و بعد هم کنارش نشستیم و با خوشرویی بهش گفتم:

- ممنونم که به قولت عمل کردی و حرفی نزدی.

- امیدوارم تو هم به قولت عمل کنی.

زیر چشمی نگاهی به لیلی انداختم خوشبختانه حواسش به ما بود، عمداً دست برده و با پلاک گردنبنند مادرم شروع به بازی کردم. معلوم بود جا خورده، اما به ریو خودش نیاورد و چشم از من برداشت. به فرزاد نگاه کردم و گفتم:

- فرزاد! یادته ظهر بهت گفتم، امشب یه هدیه ی ویژه برات دارم؟

- آره! مهم گفتم تو هدیه ی ویژه ی من هستی.

- اشتباه نکن، هدیه ای که می خوام بهت بدم، خیلی از من ویژه تره، فقط برای دادنش یه شرط دارم.

- چه شرطی؟

- همانطور که تا حالا آروم بودی، بعد از گرفتن هدیه هم آروم باشی و قول بدی هیجان زده نشی.

- هیچ هدیه ای به اندازه دوباره داشتن تو منو هیجان زده نمی کنه.

- پس قول دادی.

- پروانه جون! عزیز دلم، چرا با من مثل بچه ها رفتار می کنی؟ بابا جان، من فقط عاشقم همین...
صدش بلند بود، اما دیگه برای من مهم نبود که دیگران صدش رو بشنون. نادین و بهنام کاری که خواسته بودم
انجام دادن، از همه خواستم روی مبل های چیده شده بنشینن تا بتونن حرفام رو خوب بشنون. از بهزاد هم خواهش
کردم بچه ها رو به اتاقش ببره و سرگرم کنه، بعد از رفتن بچه ها، خودم هم روی تنها مبل خالی کنار ثریا نشستم.
در حالیکه نگاه بی طاقت همه، به چز حاج مهدی و عزیزجون روم خیره مانده بود نفس عمیقی کشیدم و خطاب به
همه که نزدیک بود فریادشون بلند بشه، گفتم:

- من از ثریا خواستم تا مهمونی امشب رو برگزار کنه، چون باید موضوع مهمی رو بهتون می گفتم.
عمه کتی گفت:

- بگو دیگه عمه، ما همه به گوشیم.

باز به لیلی که به مغزشم خطور نمی کرد چی می خوام بگم نگاهی انداختم و ادامه دادم:

- من توی زندگیم، فقط یکبار ازدواج کردم.

جز کتی و سودی و شوهرانشون که می خندیدند و حاج مهدی و عزیزجون که آرام نشسته بودند، بقیه رنگشون
عوض شد. بهرام و بهنام با غضب نگاهم می کردند، اما برام مهم نبود چون من محو قیافه ی زنگ پریده ی لیلی شده
بودم و به نگاه متعجب فرزاد هم کاری نداشتم. عمه کتی با همان خنده گفت:

- خُب عمه، مگه تا امروز غیر از این بوده، معلومه فقط یکبار ازدواج کردی، خدا رحمت کنه سیناجون رو.

- نه! غیر از این نبود، فقط اجازه بدین حرف من تموم بشه. من فقط یکبار ازدواج کردم، اونم نه شش سال پیش، بلکه
هفت سال پیش، اونم نه با سینا...

بهرام اجازه نداد حرفم تموم بشه و با تشر از جا بلند شد و گفت:

- پری! چرا مزخرف می گی؟ شوخی دیگه بسه.

بی توجه به تشر بهرام، به لیلی که سرخ شده بود نگاه کردم، معلوم بود آدم به اون باهوشی حتماً فهمیده بود چه
رودستی از سینا خورده. دیگه بهش نگاه نکردم، چشم به فرزاد دوختم که مشکوک نگاهم می کرد. لبخندی بهش
زدم، با تردید گفت:

- بهرام راست می گه؟ ... داری شوخی می کنی؟

- نه به هیچ وجه خیلی هم جدی می گم.

- یعنی تو... وای خدای من، باورم نمی شه.

- پروانه بس کن، همه دارن باور می کنن.

- بهرام جان! عیبی نداره، دیگه همه چیز تموم شده باید حقیقت رو بفهمن.

بهرام رو به ثریا کرد و گفت:

- تو یه چیزی بهش بگو، دیوونه شده.

تا ثریا بخواد عکس العملی نشون بده، عمه کتی گفت:

- یکی به ما بگه اینجا چه خبره؟

- هیچی، این دختره...

نداشتم حرف بهرام تموم بشه، بلند شدم و به سمت عمه کتی رفتم و شناسنامه علی و شادی رو دادم دستش و گفتم:
- حقیقت اینه عمه جون! خوب نگاه کن.

اگه بگم چشمای عمه کتی با دیدن شناسنامه ی بچه ها داشت از حدقه درمیومد اغراق نکرده ام. اول یه نگاه به من،
بعد هم به فرزند انداخت و دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

- وای خدا، یه لیوان آب به من بدین! دارم می میرم.

گلی سریع بلند شد و یه لیوان آب به دستش داد، بعد خودش چشم به شناسنامه ها دوخت تا بفهمه ماجرا چیه. در
عرض کمتر از سه دقیقه شناسنامه ها دست به دست چرخید، بهنام و بهرام و ثریا هاجر و واج مونده بوندن و از کاری
که من کرده بودم، روی مبل خشکشون زده بود. وقتی شناسنامه ها به دست فرزند رسید و اون رو خوند، مثل فنر از
جا پرید. برقی توی چشمش بود که از دیدم دور نماند، کم مونده بود جیغ بکشه. بهش گفتم:

- قولت یادت نره، خودت رو کنترل کن، بهت که گفته بودم یه هدیه ویژه دارم.

- اما نگفتی اینقدر ویژه است، وگرنه قول نمی دادم آرام بمونم.

چشم به زاله که مات مونده بود، دوختم و با خودم فکر کردم، آیا اون مادر خوبی برای بچه های من می شه یا نه؟ که
عمه کتی حالش چا اومده و پرسید:

- پروانه جان، یعنی چی اسم فرزند توی شناسنامه ی بچه های توئه، مگه تو زن فرزادی؟

با اعتماد به نفس گفتم:

- بله عمه جان، البته هفت سال پیش همون موقع که شما نمی دونستین من برادرزاده تون هستم و چون مخالف
ازدواج فرزند با یه دختر پرورشگاهی بودین، ما مخفیانه ازدواج کردیم و یک سال بعد از هم جدا شدیم. موقع جدایی
من بچه های فرزند رو باردار بودم و میخواستم بهش بگم که مهلت نشد و از هم جدا شدیم، اگه باور ندارین از ثریا و
بهرام و بقیه پرسین. علی و شادی من بچه های فرزند هستن، نه سینا.
- ولی فرزند که مشکل داره و نمی تونه بچه دار بشه.

سپس نگاهی مشکوک به فرزند و غزاله انداخت. وقتی سکوت و سر به زیری اونا رو دید همه چیز دستگیرش شد. رو
به من کرد و گفت:

- پس چرا به فرزند نگفتی بارداری؟

- چون در حقم نامردی کرده بود، می خواستم ازش انتقام بگیرم.

رو به فرزند که معلوم بود درک کرده چرا این کار رو باهاش کردم، نمودم و گفتم:

- فرزند! منو ببخش که این همه سال تو رو از حق پدریت محروم کردم.

فرزند لبخند آکنده از عشق و شیرینی بهم زد که بهرام با صدای بلند خندید و گفت:

- آره واقعاً ببخشید که از حق پدریت محروم شدی، اونم چه پدری، سالگرد ازدواجش به جای هدیه دادن به مادر

بچه هاش، طلاقنامه غیابی می ذاره جلوش.

با شماتت به بهرام نگاه کردم و گفتم:

- فرزند هیچ کناهی نداره، تو بی خودی...

ناگهان بهرام فریاد زد:

- الان می گی گناهی نداره، شش سال پیش یادت رفت که مثل گندم برشته ات کرده وبد. اون موقع مقصر می دونستیش، چه شده ناغافل شد شوهری مهربان و پدري دلسوز؟

ناگهان از جا بلند شد و به طرف فرزند هجوم برد و یقه اش رو گرفت و با فریاد گفت:

- الهی شکر، بالاخره همه چیز معلوم شد و مهم دیگه مجبور نیستم تو رو تحمل کنم. همین الان گورت رو گم می کنی یا بدم بهنام با لگد پرتت کنه بیرون، تو می دونی چی به روز زندگی ما آوردی؟

بهرام حسایی عصبانی بود و داشت دق و دلی این چند سال رو خالی می کرد، هر کس به نحوی می خواست آرومش کنه اما موفق نمی شد. بچه ها از صدای داد و بیداد بهرام اومدن پایین، اما سپیده فوری اونا رو برگردوند بالا. احساس می کردم از صدای هممه و فریادهای بی امان بهرام سرم داره منفجر می شه، مخصوصاً که وقتی چشمم به قیافه ی راضی لیلی افتاد که دلش همین بساط رو می خواست و داشت بهش می رسید، خشمم به دردم اضافه شد و با صدایی که خودم هم نمی دونم چطوری اینقدر بلند بود فریاد زدم:

- بس کن بهرام، به فرزند چیکار داری؟ برو یقه ی مادرت رو بچسب.

سکوتی عجیب سالن رو فرا گرفت، به سمت بهرام که یقه ی فرزند رو رها کرده بود رفتم و با تشر گفتم:

- این بیچاره خودش هم یه قربانی بوده، هر چی از دهنتم درمیاد به جای اونکه به مادر عفریتت بگی، به فرزند می گی؟

به لیلی نگاه کردم که صورتش از سرخی داشت منفجر می شد، البته اینبار نه از خشم که از وحشت. با عصبانیت بهش گفتم:

- چیه ترسیدی؟ چرا به پسرت نمی گی با زندگی همه ی ما چه کردی، چرا نمی گی به خاطر نفرت از پدرش با خواهرش چه کردی؟ نگاه کن، این گردنبنده رو می شناسی؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- چه سؤال احمقانه ای، معلومه که می شناسی. خودت گفتی گردن مادرم دیده بودی، لابد تعجب کردی گردن من چیکار می کنه؟

قیافه ی مظلومانه ای گرفت و رو به بهرام و بهنام که متعجب از حرفهای ما بودند کرد و گفت:

- من که نمی دونم پروانه جون چی می گه، شما می دونین؟

حرفش باعث شد که بهرام به سمتم بیاد، با لحنی خشمگین گفت:

- تو مثل ایکه واقعاً یه چیزیت می شه، این چرت و پرت ها چیه می گی، به چه حقی به مادر من می گی عفریته.

از نگاه بهنام هم معلوم بود که حرف بهرام رو قبول داره، البته حق داشتن چون اونا نمی دونستن که مادرشون چه کرده. بنابراین تما چیزهایی رو که می دونستم از روز اول آشنایی پدر و مادرم تا نقش لیلی در جدایی من و فرزند برایشون تعریف کردم. وقتی حرفم تموم شد، توقع داشتم بهرام و بهنام طرف منو بگیرن و با شماتت مادرشون رو طرد کنن، همون کاری که با فرزند کردن، اما زهی خیال باطل. ناباوری رو نه تنها توی چشمای اون دوتا بلکه بقیه و حتی ثریا دیدم، به جز حاج مهدی و عزیزجون، نادین و فرزند بقیه حرفم رو باور نداشتند. رو به اونا با ناراحتی گفتم:

- چیه حرفم رو قبول ندارین؟

تنها جوابی که بهم دادند سکوت بود، البته بهرام تمسخر هم در نگاهش موج می زد. تنها فرزند بود که به سمتم اومد و با اعتماد گفت:

- من باور می کنم عزیزم، چون نیشش منو هم گزیده.
- بعد به لیلی که قیافه ی پیروزمندانه ای به خود گرفته بود نگاه کرد و با نفرت گفت:
- حیف که بهت قول دادم آروم باشم، وگرنه الان تلافی شش سال جدایی و خون جگر رو ازش می گرفتم.
- لیلی، از شنیدن این حرف پوزخندی زد که از دید من دور نماند. بغضم گرفت، بخصوص وقتی که بهرام با لحنی مسخره رو به من و فرزاد گفت:
- پس با هم تبانی کردین؟ خوبه، حالا به سلامتی فرزاد خان کی قراره غزاله خانم رو طلاق بده و بیاد سراغ زن و بچه هاش؟
- حرفش باعث شد که صدای اعتراض ثریا بلند بشه و با شماتت نگاهش کنه، فرزاد هم بی اهمیت به لحن مسخره ی بهرام خیلی جدی جواب داد:
- خیلی زود بهرام خان! چون من و غزاله حرفامون رو زدیم و تصمیمون رو گرفتیم و فردا، پس فردا از هم جدا می شیم. حالا که فهمیدم پروانه زن سینا نبوده، اگه خودش موافق باشه، همون روز که از غزاله جدا می شم، عقدش می کنم چون من دیگه تحمل دوری از زن و بچه هام رو ندارم.
- اعتماد فرزاد، خنده ی پر تمسخر بهرام و نگاه رضایت آمیز لیلی رو که حاکی از شکست ما بود به همراه داشت. توان ایستادن رو از من گرفت و رفتم روی مبل نشستم و نگاهم روی غزاله ماند، معلوم بود که به زحمت خونسردی خودش رو حفظ می کرد، درکش می کردم. درسته که داشت از فرزاد جدا می شد ولی این تحقیری که جلوی جمع شده بود، سزاوارش نبود. دلم برای غزاله هم می سوخت اما بیشتر از اون برای خودم، نقشه ام برای رسوایی لیلی نگرفته بود و هیچ کس حرفم رو باور نکرده بود به جز نادین و حاج مهدی، عزیزجون و فرزاد. فرزاد که سعی خودش رو کرد اما اونای دیگه معلوم بود ترجیح می دن، ساکت باشن و دخالتی در این کار نکنن. به هر حال باید کاری می کردم، نباید اجازه می دادم بچه هام دچار سرنوشت خودم و دایی سینا بشن. با نگاه التماس آلودی به لیلی نگاه کردم، نزدیک بود اشکم سرازیر بشه اما خودم رو کنترل کرده و گفتم:
- چرا بهشون نمی گی حرفای من راسته؟
- اگه گفتن این حرف باعث می شه تو خوشحال بشی، باشه می گم، پروانه داره راست می گه!
- حرفش رو طوری با زیرکی زد که باعث شد بقیه بیشتر بهش حق بدن، طوریکه بهرام با شماتت نگاهم کرد. اما باز هم از رو نرفتم و ادامه دادم:
- چرا بهشون نمی گی زندگی منو بهم ریختی؟
- اگه اینم خوشحالت می کنه خوب می گم، ولی عزیز دلم باور کن منم مثل بقیه تازه فهمیدم که تو با فرزاد ازدواج کرده بودی.
- حرفش باعث شد که فرزاد از کوره دربره، با خشم گفت:
- چرا داری دروغ می گی؟ این خودِ تو نبود که اون پیشنهاد مسخره رو برای طلاق به من دادی؟
- وا... فرزاد عمه! چرا بُهتوت می زنی؟ تو یه اشتباهی کردی، حالا پشیمون شدی، مرد باش و پای عواقبِ کارت بمون.
- ای لعنت به تو...
- کنترل خودش رو از دست داد و به طرف لیلی هجوم برد، اما قبل از اینکه عکس العملی نشون بده، ازش خواهش کردم آروم باشه. وقتی فرزاد آروم شد و دوباره نشست، رو کردم به بقیه و ازشون پرسیدم که آیا حرفام رو باور

کردن یا نه؟ بی فایده بود، سکوت همه حاکی از این بود که حرفام رو باور ندارن اما روشن نمی شد که رک و راست بگن نه، جز بهرام که زل زد توی چشمام و با لحن شماتت باری گفت:

- بس کن دیگه، از من و بقیه نه، از خود لیلی خجالت بکش. این همه تهمت بهش زدی، اخم به ابرو نیاورد، این بازی مسخره رو تمومش کن. بین تو اگه پشیمون شدی و علی رغم ظلمی که فرزاد در حقت کرده، هنوز عاشقش هستی و می خواهی باهاش ازدواج کنی، توی خلوت من و بهنام رو صدا می کردی و حقیقت رو بهمون می گفتی و اونوقت اگه ما مخالفت می کردیم، این بند و بساط مسخره بازی رو راه می انداختی.

حس تحقیری بهم دست داده بود که طرفداری فرزاد و اعتراض ثریا هم باعث التیام دلم که همون موقع شکست نبود. یاد چیزی افتادم، موضوع بیماری سینا و خواندن نامه ای که به خط خودش بود، تازه نامه ی پدرم هم حاکی از افشای حقیقت بود. هر چند که دلم نمی خواست بیماری سینا برملا بشه اما چاره ای نداشتم و باید می رفتم و نامه ها رو می آوردم، همه خط سینا و کامران رو می شناختم. قبل از اینکه از سالن خارج بشم، روبه روی لیلی که لبخند تمسخری بر لب داشت ایستادم و گفتم:

- زیادم خوشحال نباش چون من هنوز برگ برنده ام رو، رو نکردم. این دفعه حتماً رو دست می خوری! پس از این لبخندت حسابی مستفیض شو.

چقدر دل شکسته ام، شکسته تر شد، وقتی درد سیلی بهرام رو روی صورتم احساس کردم. اینبار نه تنها ثریا بلکه صدای اعتراض بهنام و سپیده و بقیه هم بلند شد، حاج مهدی و عزیزجون بلند شدند و از سالن بیرون رفتند، انگار نمی خواستند بیشتر از این شاهد ماجرا باشن.

امشب فهمیدم که تو فقط منو بزرگ کردی، اما هیچ شناختی نسبت بهم نداری. شاید گاهی وقتها به چیزهایی رو مخفی میکردم، اما هرگز دروغ نمی گفتم.

شیشه ی خالی قرصم رو به طرفش گرفتم، دیگه وقتش بود که موضوع بیماری ام رو بفهمه، بنابراین گفتم:

- نمونه اش همین قرصها! میخوای بدونی اینا چیه؟ من دارم میمرم، به تومور بد خیم توی سرم جا خوش کرده و بیشتر از یک ماه زنده نیستم. این قرصا رو میخورم چون اگه نخورم، زودتر از یک ماه میمرم. حالا شما خودتون قضاوت کنین، من که پام لب گوره چرا باید همچین دروغی از خودم بسازم و به کسی که تهمت بزنی؟ اصلا خود تو ثریا، هیچ میدونی برادرت چرا مرد؟ چون ایدز داشت، همین لیلی که همتون سنگش رو به سینه میزنی، آلوده اش کرده، باور نمیکنی بیا ...

دست بردم و نامه ی سینا و پدرم رو از زیر تخت برداشته و پرت کردم به طرفش و ادامه دادم:

- اینا رو بخونین، حتما خط برادرت رو میشناسی! شاید باور کنی دروغ نمی گم.

ناباروانه نگاهم میکردند، معلوم بود باور حرفام براشون سخت بود.

اهمیتی به حالشون ندادم، کیف و صندوقچه را برداشته و اون دوتا رو با حیرتشون که حالا به جای ناباوری، وحشت درونش موج میزد تنها گذاشتم و به سالن برگشتم. سر و صداها خوابیده بود و همه دور فرزاد و بهرام جمع شده بودن. باهاشون حرف می زدن تا آرام بشن، با ورود من همه ی نگاهها به سمتم برگشت و به من که آماده رفتن بودم زل زدند. فرزاد پا شد و با خوشحالی اومد به طرفم و گفت:

- خوب کاری کردی، دیگه جای تو اینجا نیست، بهتره بری خونه ی خودمون

به سختی لبخندی زدم و طوری ایستادم که در دید غزاله نباشم. گفتم:

- می شه بری بچه ها رو بیاری ؟

- حتما عزیزم ، نمی دونی چقدر دلم میخواد بغلشون کنم .

- پس برو ، همونجا خوب بغلشون کن و بعدم بیارشون .

لبخندی زیبا و عاشقانه بهم زد و روانه ی اتاق بهزاد شد ، با رفتن فرزند رو به نادین کردم و گفتم :

- نادین جان ! حاج مهدی اینا رفتن ؟

- نه هنوز ، توی حیاط هستن .

نفس آسوده ای کشیدم ، می تونستم باهاشون برم ، خونه ی حاج مهدی امن ترین جا برای من و بچه هام بود . قبل از اینکه به حیاط رفته و منتظر فرزند بمونم خطاب به عمه الهام که دست لیلی رو گرفته بود و با دلخوری به من نگاه میکرد ، کردم و گفتم :

- عمه الی ، من جای شما بودم به جای گرفتن این دست ، تف می انداختم توی صورتش . می خوام بدونی چرا

جوونت مرد ، اصلا پرسیدی علت پرپر شدن اون چی بود ؟ هر چند که دلم نمی خواست راز مرگش رو فاش کنم اما برو بالا پیش ثریا و سپیده ، یه نامه با خط سینا دادم بهشون دارن میخونن . خط سینا رو که میشناسی ، برو بخون تا بهت ثابت بشه کسی که جوونی پسرت رو گرفت ، کسی نبوده جز این عفریته .

رنگ چهره ی الهام ناگهان مثل گچ سفید شد ، دستانش شل شد و دست لیلی رو رها کرد و با تردید پرسید:

- لیلی ! پری چی می گه ؟

من از کجا بدونم الهام جون.

معلوم بود باز ترسیده، الهام سریع از جا بلند شد و رفت بالا، احساس کردم حرف لیلی رو باور نکرده، وگرنه دلیلی نداشت بره بالا. به لیلی که سعی می کرد خودش رو در برابر نگاه های پر از سؤال دیگران خونسرد نشون بده، نگاه کردم و پوزخندی زدم و گفتم:

یه برگ برنده دارم، هم نامه ی دایی سینا، هم نامه ی پدرم.

رو به بهرام و بهنام گفتم:

- شما ها چی ؟ خط باباتون رو می شناسین یا نه ؟ بهتره برین بالا پیش زناتون، هم نامه ی پدرتون و بخونین و هم به

داد زناتون که پس افتادن برسین. بخصوص تو بهنام، چون ممکنه پسرت شش ماهه به دنیا بیاد

بهنام وحشت زده به طرف بالا دوید، بهرام هم به دنبال او راه افتاد و بقیه هم کنجکاو شده بودند رفتند بالا، فقط من ماندم و غزاله و نادین که خونسرد روی مبلی نشستند بود و معلوم بود چیزی برایش مهم نیست.

لیلی هم که وحشت تمام وجودش را گرفته بود به میل چسبیده و تکان نمی خورد. با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- حسابی رو دست خوردی مگه نه؟

- جوابی نداد، ادامه دادم:

می بینم که خیلی ترسیدی!

اشتباه نکن، این ترس نیست، خشم که چرا قبل از اینکه بلایی سر تو و بچه هات بیارم دستم رو شد، ولی منو دست کم نگیر.

- دلم می خواست تف کنم توی صورتش اما لیاقت تف منم نداشت.

گفتم:

معلومه که دست کم نمی گیرمت، ولی مطمئن باش نمی دارم. دیگه حتی نمی دارم نگاه کسایی که سایه ات رو از دور می بینن به بچه هام بیفته چه برسه به خودت.

زد زیر خنده، خنده ای عصبی. با خشم نگاهش کردم، اما نادین ازم خواست سکوت کنم و همراهش به حیاط برم، تا فرزند بچه ها رو با خودش بیاره. می خواستم برم که با صدای بلندی گفت:

- اینقدر از پدرت و خانواده اش متنفر بودم که نمی دارم از دستم قصر در بری و شده خفه ات کنم، می کنم اما نمی دارم روی خوش ببینی.

با تحقیر نگاهش کردم و گفتم:

- زحمت نکش، به خبر خوش برات دارم. من از دست تو قصر در نرفتم، خوشحال باش که تو باعث مرگم شدی. من بیمارم و به تومور بدخیم توی سرم دارم که اگه باعث جدایی من از فرزند نمی شدی، انگیزه برای درمان زود هنگام اون داشتم. اکه یک سال پیش به سر دردهام اهمیت داده بودم، الان منتظر مرگم نبودم. اما تو منو از عشق و زندگیم جدا کردی و منم دیگه انگیزه ای برای سلامت بودن نداشتم. تو فرصت فکر کردن به سلامتی من رو ازم گرفتی، دنبال درمان خودم نرفتم و الان شمارش معکوس زندگیم شروع شده، پس خوشحال باش و خودت رو برای کشتن من اذیت نکن. تو با جدا کردن من از فرزند، هلم دادی توی همون توری که برام پهن کرده بودی.

وقتی جمله ام تموم شد، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و با دستش به پشت سرم اشاره کرد، فکر کردم نادین رو نشونم می ده که با شنیدن این خبر شوکه شده، اما وقتی به پشت سرم نگاه کردم با دیدن فرزند که دست علی و شادی رو گرفته بود و وحشت زده به من نگاه می کرد، توان ایستادن رو از دست داده و همونجا زانو زدم. تازه اون موقع بود که با چشمان خیس از اشک بعد از شش سال با نگاه عاشقانه بهش خیره شدم، دست بچه ها رو رها کرد و کنارم زانو زد و چشمان خیسش رو به بهم دوخت و با لحنی ملتمسانه گفت:

- تو که راست نمی گی گلم؟

- گریه تنها جوابی بود که بهش دادم، بعد چشمانم رو بستم چون نمی خواستم اونو توی اون حالت درماندگی ببینم. صداهای مختلفی می شنیدم:

- فرزند که عاجزانه ضجه می زد، لیلی که دیوانه وار می خندید، نمی دونم چقدر از اون موقع گذشته اما داشتم صدای بارون رو می شنیدم. عجیب بود، همراه صدای بارون، صدای نا مفهومی رو هم شنیدم. انگار صدای ضجه های فرزند بود که هنوز قطع نشده، اما نه! صدای خنده های لیلی بود. گوشام رو تیز کردم، گویی کسی داشت گریه می کرد اما صدایش نا مفهوم بود، نمی دونستم زن یا مرد. یکی می خندید، یکی ضجه می زد، ترکیبشون بود صدای گریه. به چیزایی رو متوجه شدم، مگه نه اینکه مادرم نوشته بود، وقتی بارون می اومد یه صدای گریه هم قاطیش بوده؟ داشتم مفهوم این صداها و اون نوشته ی مادرم رو درک می کردم راز اون بارون ها و اون صداهای آمیخته بهش که مادرم نفهمیده بود زو من داشتم می فهمیدم. برای خودم چنین تعبیر کردم که اون بارون ها من هستم و ضجه ی غمگین فرزند برای من و خندی موزی لیلی، صدای راز آلود اون گریه ها در بارون بود. من یه پروانه بودم، در یک رویا که باران نوید نا پایداری اون دو را می داد. مگه غیر از این بود که عمر رویا کوتاه و بارون پر پروانه ها رو خیس می کنه، اونوقت که پروانه ها دیگه پر پروازی برای پریدن و رسیدن به بزرگترین عظمت، یعنی پرواز کردن رو ندارن.

فصل آخر

اینا، آخرین نوشته هایی بود که از پروانه به جا مانده، من وثوق خلیلی پیرمردی که داره پا تو سن شصت سالگی می داره، با کمک ثریا امانی تونستم سر و سامانشون بدم و به رشته تحریر در بیارم. سرنوشت پروانه یکی از غم انگیزترین تراژدی های دنیاست که حتی لیلی و مجنون، فرهاد و شیرین، ویس و رامین هم در مقابل اون رنگ می بازن. من، پروانه رو خیلی دیر شناختم! درست یک ماه قبل از مرگش و بعد از خوتدن دفتر گلچهره، گلچهره ای که عاشقانه می پرستیدمش و حتی این خیال باطل که فرییم داده هم مانع از این پرستش نشد.

اون روز بعد از اینکه دفتر رو خوندم و پرده ها از جلوی چشمانم کنار رفت، سرم رو بلند کردم تا پروانه رو که از لحظه ی دیدار گلی رو برام تداعی کرده بود، نگاه کنم اما به جای اون دربان هتل رو که یاد داشتی برام داشت و عموم را که گیج و مبهوت از دختری حرف می زد که همان موقع جلوی هتل سوار تاکسی شده بود و با گلچهره ی او که سال ها چشم به راهش بود مو نمی زده، رو دیدم. وقتی حقیقت رو براش گفتم و دفتر گلچهره رو به دستش دادم، تا چند روز بهت زده بود و باورش نمی شد که دختر یکی یکدونه اش، گرفتار چنین مشکلاتی شده باشه. تا اینکه یک روز حالش جا اومد و ازم خواست تا اون رو سر مزار گلی ببرم، ما راهی تهران شدیم و یکراست به مزار کسی که سال ها فکر می کردم بی وفاست رفتیم.

عموم می خواست که نوه اش زا ببینه و باهاش صحبت کنه، به آدرسی که توی یادداشت نوشته بود رفتیم. منزل بهرام بود، برادر پروانه؛ توی خونه جز پسر 15، 16 ساله که بعد ها فهمیدم بهزاد بوده کس دیگه ای وجود نداشت، به همراه بهزاد که چشم از من بر نمی داشت راهی خونه حاج مهدی شدیم، گفت همه اون جا هستن. وقتی رسیدیم فهمیدم مراسم عقد کنان پروانه با شوهر سابقش فرزاد برپاست. با وارد شدن ما مراسم قطع شد، بماند که چه احساسات زیبایی بین پدربزرگ و نوه رد و بدل شد و بماند که همه به من به خاطر شباهتم به کامران، مثل مرده ای که از گور بیرون آمده نگاه می کردند. نمی خوام بگم که همه با دیدن ما چقدر تعجب کردن، نمی خوام بگم که حتی پسرای کامران چقدر منو تحویل گرفتن و در آغوش فشردن، فقط می خوام بگم که توی اون مراسم عقد کنان چی دیدم. هیچ کس نمی خندید، همه به عروس و داماد که دست بچه هاشون رو محکم گرفته بودند نگاه می کردند و اشک می ریختند، اشک هایی که هیچ نشونی از شادی نداشت. ما هم مثل بقیه خیلی زود حقیقت تلخی رو که در انتظار پروانه بود فهمیدیم، عموم هم چنان درهم شکست که حالش از زمان گم شدن تنها دخترش هم بدتر بود. من هم چنان منقلب شدم که نمی تونم وصف حال رو بنویسم. روز بعد از برگزاری مراسم، به خواست عمو، پروانه و دو قلو ها و فرزاد با خودمون به شیراز بردیم. خانواده فخیم زاده هم با ما همراه شدند، اونا نمی خواستن توی این روزهای آخر، بودن دز کنار پروانه را از دست بدن. نوعی پیشیمونی و شرمندگی توی نگاه تک تکشون موج می زد، البته من اون موقع از اون نگاهها سر در نمی آوردم. همه، بخصوص برادرش مثل پروانه، دور پروانه می چرخیدند. به پروانه قول دادم دشت پروانه ها رو نشونش بدم، هیچ وقت برق نگاهش رو، اون روز که با فرزاد و دو قلو ها بردمش دشت پروانه ها فراموش نمی کنم. با اینکه حالش خوب نبود و معلوم بود که داره با درد دست و پنجه نرم می کنه، اما عجیب آروم بود. شب قبل همه دور هم جمع شده و پروانه صحبت می کرد، گردنبند گلی رو به من برگردوند و ازم قول گرفت که آخر کتاب رو اصلاح کنم تا همه بدونن که مادرش هم مثل خودش عاشق واقعی بوده، اون به خاطر عشقش تسلیم خواسته ی فرزاد شده و برای کمتر از یک ماه دوباره با او ازدواج کرده بود. پروانه تنها نگرانش از بابت فرزاد و بچه ها بود و می گفت، با اینکه همه، حتی بهرام و بهنام، لیلی رو طرد کرده اند اما من

هنوز هم ازش می ترسم. گفت همه رو بخشیده، از هیچ کس دلخوری نداشت و از همه خواست اون رو ببخشن، انگار بهش الهام شده بود که آخرین شب زندگی رو سپری می کنه. انگار می دونست فردای اون شب وقتی دستش، توی دستای فرزاد گره می خوره، وقتی داره بازی بچه ها رو توی دشت پروانه ها نگاه می کنه، سرش رو روی شانه های مردانه ی، مرد زندگیش که عاشقانه دوستش داره می ذاره و به خواب ابدی فرو می ره.

البته اون یه مرگ طبیعی نداشت، به کما رفت و مرگ مغزی شد. فرزاد

هم اینکه یه عاشق واقعی بود، علی رغم میل اطرافیان با اهدای اعضای که تک تکشون رو، می پرستید به کسانی که مدتها بود پر پروازشون زخمی شده، موافقت کرد. روزی که کلیه ها، کبد، ریه و قلب پروانه رو توی بدن کسای دیگه گذاشتن، بارون می آمد اما صدای گریه ی کسی آمیخته در بارون نبود. همه اشک می ریختن اما بهت از کار بزرگی که فرزاد کرده بود، اجازه ی ضجه زدن بهشون نمی داد. فرزاد یادگاری های پروانه رو محکم در آغوش گرفته بود و مات و مبهوت به پیکر بی جان پروانه که از کنارش رد می شد تا به سردخونه برده بشه، زل زده بود. پروانه رو به خواست خودش توی دشت پروانه ها به خاک سپردیم، خاکسپاری پروانه یکی از شلوغ ترین مراسمی بود که دیده بودم، همه ی فامیل پدری به اضافه ی دوستان و آشنایان و فامیل افرادی که اعضای بدنش رو بهشون اهدا کرده بود حضور داشتند.

کی می تونست باور کنه که همچین شخصی با این همه کس و کار و فامیل، به خاطر تنها بودن و بی کسی توی پرورشگاه بزرگ شده باشه؟ وقتی اون رو به خاک سپردیم، صدای تپش قلبش رو توی سینه ی زن جوانی که نوزاد کوچکش رو در آغوش گرفته داشت و به آرامی اشک می ریخت به وضوح شنیدم. الان شش ماه از مرگ پروانه گذشته، فرزاد و بچه هاش همین جا موندند و دیگه به تهران برنگشتند. فرزاد معتقد که عشق و زندگیش اینجا خوابیده و اون نمی تونه دوریش رو تحمل کنه، مونده و با من و عمو زندگی می کنه.

عمو خلیل، خودش رو بازنشسته کرده و باقیمانده ی عمرش رو به جبران روزهای که با دختر و نوه اش نداشته، با نتیجه هایش سپری می کنه. منم دیگه خیلی درگیر کارهای دفتر نیستم و مقداری از مسئولیت های عمو رو توی شرکت سرانجام می دم. فرزاد سخت در بهت از دست دادن پروانه است، من مطمئنم که تنها دلیل زندگی او دوقلوهای به جا مانده از پروانه هستند. این روزها تمام مدت توی دشت پروانه ها، به ساختن مقبره ای زیبا برای پروانه سرگرم شده و تصمیم دارد بعد از اتمام ساختمان مقبره ی اونجا رو تبدیل به نمایشگاهی از کارهای هنری پروانه کنه، تمام تابلوهای نقاشی اون رو که توی خونه ی کامران موجود بود، به شیراز انتقال داده، مجموعه کتابهای دشت پروانه ها و کلیه ی کتابهایی رو که پروانه ترجمه کرده بود جمع آوری کرده تا در مقبره اش به نمایش بگذارد. اون تصمیم داره، دشت پروانه ها رو به یک مکان عمومی تبدیل کند تا همه بیان و آثار پروانه رو ببینن، می خواد همه بدونن که اگه اون فاجعه براش رخ نمی داد و زنده می موند، بی شک هنرمندی می شد بی نظیر!...

حالا ما توی شیراز و نزدیک دشت پروانه ها زندگی می کنیم، سه تا مرد، از سه نسل مختلف اما هر سه با یک هدف مشترک، اونم بزرگ کردن و به ثمر رسوندن دوقلوهایی که نوه و بچه های، زنهایی هستند که ما عاشقشون بودیم. ما دیگه از بابت اون عفریته ای که پروانه ازش وحشت داشت که نکنه باز بلایی سر بچه های اون بیاره، نگرانی نداریم چون اون مرده! یعنی خودکشی کرده، وقتی همه حقیقت رو فهمیدند و به حرفهای پروانه ایمان پیدا کردند، لیلی رو طرد کرده و او در تنهایی خود ماند. درست چند هفته بعد از فوت پروانه، خبر رسید که در تنهایی خودکشی کرده، البته نه به علت عذاب وجدان و پشیمانی، اون خودش رو کشت چون به پوچی رسیده بود، تنها

هدف او در زندگی انتقام بود و حالا نفوذ او که بزرگترین سلاحش بود از دست رفته و او خنثی شده بود. به خاطر پوچی و بی هدفی به مرز جنون رسیده بود و عمارت فخیم زاده رو به آتیش کشیده و خود در آن آتش خاکستر شده بود. خدمتکارش که توی لحظه های آخر کنارش بوده و سعی داشته آرومش کنه تا بلکه نجاتش بده، و چون موفق نمی شه خودش رو نجات می ده. بعد از بهبود از سوختگی، از اعترافات لیلی در اوج دیوانگی پیش از آتش سوزی برایمان گفت که گویا:

لیلی عاشق بوده، عاشق دیوانه وار مردی به نام ایرج، مردی که پدر سینا و ثریا بود و عاشق الهام. اولین ضربه زمانی به لیلی وارد شد که فهمید ایرج با الهام ازدواج کرده و این آغاز یک کینه از الهام در دلش می شه، اما دومین و سنگین ترین ضربه ای که لیلی رو به مرز جنون برای انتقام می کشه، این بوده که می فهمه رابط ازدواج ایرج و الهام، کامران بوده. این رابط بودن و این ازدواج باعث می شه که روح پلیدش بیدار شده و تنفر تمام وجودش رو فرا بگیره. وقتی هم مجبور می شه به اصرار پدرش تن به ازدواج با کامران بده، مرحله ی جدید برای اجرای نقشه ی انتقامش آغاز می شه. او خودش رو محبوب همه ی فخیم زاده ها می کنه و با نفوذ در رگ و ریشه ی خانواده ی الهام، به عهدی که برای نابودی زندگی او بسته بود وفا می کنه.

با فریب الهام برای برانگیختن حس حسادت ایرج مبنی بر پخش خبر دروغ ازدواجش، باعث دق مرگ شدن ایرج می شه و عمری تنهایی و عذاب رو تقدیم الهام می کنه. سینا رو آلوده کرده و اما بدترین ظلم رو بعد از سینا به پروانه که تنها یادگار عشق کامران بوده روا می داره، اما ترفندش ناکام مانده و پروانه توسط سینا به بیماری آلوده نمی شه. اون چون خودش رو ناکام در عشق ایرج دیده بود، هرگز نمی خواسته هیچ کس به عشقش برسه، حتی اگه اون فرد پسرش باشه. او به خاطر گرفتن انتقام به بهرام هم رحم نکرد و باعث شد او 11 سال در تنهایی و عشق ثریا بسوزه و بسازه و در آخر با جدایی فرزند و پروانه، او را بی انگیزه کرده و باعث مرگ او شده بود. حالا از اون همه انتقام چی برایش مونده بود؟ هیچی جز مشتی خاکستر در میان سنگ و آهن عمارت فخیم زاده که خیلی دلبسته ی زیباییش بود، او میان همان دلبستگی مدفون شد و حتی قبری برای خواندن فاتحه ای ازش به جا نماند. این کمترین عذاب برای او که جز تقویت روح سیاهش کاری نمی کرد به حساب می آید. کسی که زندگی عده ای آدم رو تنها به خاطر ناکامی در عشق و حسادت به زندگی دیگران، به فنا و نابودی کشید، عاقبتی بهتر در انتظارش نبود. همه او را لعن و نفرین می کنند چون باعث شد:

کامران با حسرت در آغوش کشیدن دخترش به استقبال مرگ بره.
الهام به خاطر اعتماد به او، تنهایی و افسوس خوردن و عمری در داغ جوان سوختن تنها همدمش باشه.
بهرام و ثریا سالیان دراز دور از هم زندگی کنند و طعم خوش زندگی رو نچشن.
پروانه به اون وضع دردناک از بین رفته و حسرت به ثمر رساندن دوقلوهایش را به دل داشته باشد.
فرزاد که شاید هیچ وقت از بهت خارج نشه و صدای ضجه اش گوش فلک رو کر کنه، اون باید همیشه و تا عمر داره، توی حسرت روزهای از دست رفته اش اشک بریزه و تاوان اعتماد کورکورانه به عمه اش رو پس بده.
اما پروانه در تمام عمرش عطش پرواز رو داشت با رفتنش و با تصمیم درست فرزند به پنج بیمار در آرزوی زندگی، پر پرواز داد و خود پرواز کرد.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید